یا علی مدد است

فهرست

فهرست کتاب مستطاب افتخارنامهٔ حیدری که در سال هزار و سیصد و ده بطبع رسیده

هو العزیز

دیباچهٔ نثر

از نتایج طبع بلند و خیال

ارجمند تاج البلغاء العظام و سراج

الفصحاء الفخام جناب سلطان آیات

میرزا حیدر علی مجد الادباء زید مجده

که فارسی صرف انشاء فرموده لله در القائل

بسم الله الرحمن الرحیم

داوار یگانه را سپاس و ستایش رواست که دو گیتیش بنده اند و بخداوندی ستاینده دانا و توانائی که آنچه خواهد کند و آنچه فرماید شود اِنَّمَا اَمْرُهُ اِذَا اَرَادَ شَیْئًا اَنْ یَقُولَ لَهُ کُنْ فَیَکُونُ هیچکس نداند چیست و نتواند گوید کیست همه چیز از او هست و او از هیچ چیز نیست اللهُ اَکْبَرُ خَالِقُ الْاَشْیَاءِ مُکَوِّرُ الْاَظْلَامِ وَالْاَضْوَاءِ هیچگاه شناختن خدا چنانکه باید از بنده نیاید و هرگز نبایست که ناور ناچیز شت داور پدید آور همه چیز را براه شناسائی فرکو هرگراید هم او راشاید که بهر گونه خواهد خود را شناساند دَلَّ عَلٰی ذَاتِهِ بِذَاتِهِ آفتاب آمد دلیل آفتاب بزرگتر از آنست که خرد خرد بینش تواند شناخت و اندیشهٔ دور اندیشش داند نزدیک ساخت سُبْحَانَهُ تَعَالٰی عَلَا فِیْ دُنُوِّهِ وَدَنٰی فِیْ عُلُوِّهِ با نزدیکی دوراست و در دوری نزدیک نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْکُمْ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ یار نزدیک تر از من بمن است وین عجبتر که من ازوی دورم هیچگاه از دل نرود و بدیده در نیاید قَرِیْبٌ مِنْ خَوَاطِرِ الظُّنُوْنِ وَبَعِیْدٌ عَنْ مُلَاحَظَةِ الْعُیُوْنِ بینندگان آفریننده را نبینی مرنجان و دو بیننده را پیدائی که از همگان پنهان است پنهانی که در همه چیز پیدا است وَفِیْ کُلِّ شَیْءٍ لَهُ آیَةٌ تَدُلُّ عَلٰی اَنَّهُ وَاحِدٌ یکانش بدیده ندیده اند و پاکش ندیده پرستیده اند لَا اَعْبُدُ رَبًّا لَمْ اَرَهُ بی همالی که گوهر تابناکش پاک از خویش و پیوند است و بی نیاز از زن و فرزند لَمْ یَلِدْ وَلَمْ یُوْلَدْ وَلَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُوًا اَحَدٌ بی دیسی که ده خرد و نه گنبد و هشت چبر و هفت دستان

داور
ستاره
ناور
خرد
گوهر
همال

دیباچه

وشش سوی و پنج ستر ساو چهار گوهر و سه روان و دو جهان نگارش را گواهند و توانائیش را در راه همه سرگشته و حیران چو پرکار پدید آرندهٔ خور در اطلبکار وَلِلّٰهِ مُلْکُ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَلَهُ الْخَلْقُ وَالْاَمْرُ تَبَارَکَ اللهُ رَبُّ الْعَالَمِیْنَ آسمان چوگان موبدیش را گوئی سرگردانست و هفت زمین سامان خداوندیش را گوئی سامان ماه شب افروز و تیر دبیر و ناهید چنگی و خورشید جهان گیر و بهرام خون آشام و زاوش فرخ رخ و کیوان بلند ایوان همه روشنان گردون که روشنگران کیهانند و جان پروران جهان با خرام و نا خرام یکسره بفر جهان آرائیش پایدارند و به نیروی بی همتائیش نمودار وَاِذَا نَظَرْتَ اِلَی السَّمَاءِ بِنَظْرَةٍ فَاَرَی السَّمَاءَ تَدُلُّ اَنَّکَ وَاحِدٌ وَاِذَا نَظَرْتَ اِلَی الْکَوَاکِبِ نَظْرَةً فَاَرَی الْکَوَاکِبَ لِلْکَوْکَبِ شَاهِدٌ نگهدار آفریننده که هیچکس نیافریده راهنمای بی راهنماینده و پناه دهندهٔ ناپناهنده که می بیند و دیده نشود می پرسد و پرسیده نگردد میخوراند و نمیخورد میمیراند و نمی میرد یَخْلُقُ وَلَا یُخْلَقُ یَهْدِیْ وَلَا یُهْدٰی هرکس با او براه جنگ پوید آشتی جهانیانش سودی ندهد و آنکه در آشتی کوبد جنگ آفریدگانش زیانی نرساند پاک یزدانی که هرکه براستی و پاکی و درستی فرمانش برد زمین و آسمان را بفرمانش آرد و پای فراهتش را بر سر کیوان گذارد خداوندی که آغاز بندگیش بی نیازی از کیهان و کیهانیان است و فرجام پرستندگیش خداوندی پیدا و پنهان اَلْعُبُوْدِیَّةُ جَوْهَرَةٌ کُنْهُهَا الرُّبُوْبِیَّةُ هستی بخشی که بندهٔ پرستندهٔ خود را به نیستی و هستی گیتی خدائی دهد و چون خود بر بلندی و پستی فرمانروائی جل جلاله و عم نواله و عظم شانه و لا اله غیره

گفتار در نعت حضرت ختمی مرتبت محمد بن عبد الله صلی الله علیه و آله و سلم

بنام آن که نخستین بنده و نخست پرستنده و مهین وخشور بازپسین خداوندکیش و آئین که وخشوران بزرگش بنده گیکنند و فرشتگان سترگش ستاینده دیرین شت فرخشور ستوده نام پسندیده فرجام بزرگوار برگزیده کردگار که بفر فر تو دو فر بود در آفرینش خدائی آشکار کرد و فرهٔ ایزدی پدیدار آورد رهی راست مر خلق را برتبهٔ خداو بر خدای پس از تمام خلق بعجز و با کسار زندش فره از هر فرو هیده فرزانهٔ فرزام آن فرخشور فرخنده با فرسار با فرباره ایست که بکرانهٔ ایزدی و از نامهای فرازآباد و آئینهای دیرینیاد را فرهنگسار فرمود هیچی که نا خوانده قرآن درست کتبخانهٔ هفت ملت بشست پاک گوهر پیمبر که هر رازی که گوهر پاکش مایه بود آفرینش است و پیرایه نمود دانش و بینش آنشاه گویندگان که فرهنگ آموز رشت و زیبای جهانیان است و چهره بوز ابنوسیدن زمین و آسمان ایزد دانا و توانا خاک را با سامان و گردون گردان را برای او از نیستی بهستی آورد و پدیدار و پایدار کرد و انشاه را فرمود لَوْلَاکَ لَمَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاکَ

انجمن هستی وجهان یزدان پرستی که درماندگی خود را از شناسائی فرگوهر وپرستش دادار کردگر همی سرود
مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ وَمَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ سرور که یکسره با فرهنجان ارجمند وسروده
سنجان هوشمند از آغاز تا انجام روزگار از هزار یک ویک از هزار زندش او را نتوانند سرود وهمه نامی و در لخواه بود
خداوندی که گراسته ایزدی از زبان فرجود بنیادش آید کدام آفریده تواند براه درود آرایش گراید مرا ت
شی که بود زبان چندای در دهش | گراست در خورد منش زبانی ودهنی | فری برگزیده پیغمبری که ایزد
پیچونش طه وتبارک ستوده وبافر لَعَمْرُكَ سرافراز فرموده تا روزگار پایدار است
زندش فرگاه کردگار وفرشتگان ووخشوران نامدارش شایسته وسزاوار است

صَلَّى الْإِلٰهُ وَمَنْ يَحُفُّ بِعَرْشِهٖ وَالْأَطْهَرُونَ عَلَى النَّبِيِّ الْأَمْجَدِ

هرکس در ستایش گوهر پسندیده او ودودمان برگزیده اش آنچه گوید ارجمندی گوهر خود را آشکار کرده
وبلندی اختر خویشرا پدیدار آورده مادح خورشید مداح خود است مَا اِنْ مَدَحْتُ مُحَمَّدًا بِمَقَالَتِي
لٰكِنْ مَدَحْتُ مَقَالَتِي بِمُحَمَّدٍ پاکان خاندان ونیکان دودمان اورا درود بیکران وستایش
بی پایان شایسته وشایان است که همگان دل خاکند وبرگزیدگان ایزد پاک ویژه همنام همام خدای
بی همتای وپاد وهمراد پیغمبر پاک زاد خره یزدان وشید شیدان جان آفرینش جهان دانش وبینش
ساد سروش وپاد فرهنگ وهوش شیر خدا وشاه مردان دست زبردست ایزد یکتا که پا شب از دوش
خواجه دو سرا ساخت وخانه ایزد بیچون از ژوبخای گوناگون پرداخت ابر دوش پیغمبر پاک رای

در نعت اسد الله الغالب حضرت علی بن ابیطالب امیر المومنین علیه السلام

خداوند پای خدادست سود

قِيلَ لِي قُلْ لِعَلِيٍّ مِدْحَةً | ذِكْرُهُ يُخْمِدُ نَارًا مُوصَدَهْ قُلْتُ مَا اُقْدِمُ فِي مَدْحِ امْرِءٍ ضَلَّ ذُو
اللُّبِّ اِلٰى اَنْ عَبَدَهْ | وَالنَّبِيُّ الْمُصْطَفٰى قَالَ لَنَا لَيْلَةَ الْمِعْرَاجِ لَمَّا صَعِدَهْ وَضَعَ اللّٰهُ
بِظَهْرِي يَدَهُ فَاَحَسَّ الْقَلْبُ اَنْ قَدْ بَرَّدَهُ وَعَلِيٌّ وَاضِعٌ اَقْدَامَهُ فِي مَحَلٍّ وَضَعَ اللّٰهُ يَدَهُ
پای بنهاد بدوش نبی وگفت نبی اثر دست خدا میسنگرم از کف پاش همچنین مراست

شد عیان چون شد بدوش مصطفی سر الرحمن علی العرش استوی

پیر جوانمردان جهان خداوند رادان گیهان که درویش درمانده را در نماز انگشتری بخشود وبخشنده بی نیازش
در پی بدینگونه ستود اِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللّٰهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلٰوةَ
وَيُؤْتُونَ الزَّكٰوةَ وَهُمْ رَاكِعُونَ

شاهی که هوش نخستین ووخشور بازپسین بفرمان کردگار آسمان وزمین از همه باوش خویش دست گرفتش فرمود
وجانشینش کرد ودر باره اش بر زبان آورد مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَهٰذَا عَلِيٌّ مَوْلَاهُ اَللّٰهُمَّ وَالِ مَنْ وَالَاهُ
وَعَادِ مَنْ عَادَاهُ وَانْصُرْ مَنْ نَصَرَهُ وَاخْذُلْ مَنْ خَذَلَهُ کیست مولا آنکه آزادت کند
بند رقیت زپایت برکند زان سبب پیغمبر با اجتهاد نام خود وان علی مولی نهاد ای گروه مومنان شادی کنید
همچو سرو وسوسن آزادی کنید هرکس که بجا بدین ایزدی جای او برنشست وناروا پاچانه یزدانی او را بر خود بست
همانا ساباوره وسایه پرست بود ودر کیش پاکان پاکیزه کیش خشوک وکولنگ میمود انوشه گرد یکه گردون گرد گرد
چندان که گردد یک هم نورد او را بدست نیارد وهمانندش را از گردان وکندآوران بیاد ندارد وهمانا
آوردن هماورد او پیدا کردن همانند یزدان است وبرون از توانائی آفریدگان پرخاشگر نام آوری که
بیک رزم گروها گروه داستان جنگجوئی رستم دستان را افسانه باستان کرد ورزمهای نمایان اسفندیار رویین تن
دست خوش کودکان برزن وفی سواران در کاهش گردی فریبرز وسهراب را نقش برآب انگارند وشمشیر
بازان سپاهش ترکتازی کیخسرو وافراسیاب را افسانه وخواب شمارند مانا شنیدستی پور پرستنده بت را
که هم آویز او شد بشمشیری چنان از پا درآورد که آن دست برد را خداوند پیغمبران خدای بابندگی وپرستندگی
جهانیان تا روز رستخیز برابر کرد وفرمود ضَرْبَةُ عَلِيٍّ يَوْمَ الْخَنْدَقِ اَفْضَلُ مِنْ عِبَادَةِ الثَّقَلَيْنِ
اِلٰى يَوْمِ الْقِيٰمَةِ در جنگ کوه که گردان ودلیران تازی تازیان وهمگروه گریختند وشکوه ابروی کیش
خویش را پیش بداندیشان ریختند آنسرور چندانپا فشرد ودست وتیغ بکار برد که درگاه سروش
ازنشت کردگار این مژده را آورد لَا فَتٰى اِلَّا عَلِيٌّ لَا سَيْفَ اِلَّا ذُو الْفَقَارِ

گفتار در ستایش ذات اقدس ووجود مقدس خاتم الاوصیاء حضرت امام زمان حجة بن الحسن عجل الله فرجه

زود است که یکانه زاده ازاده این شاه جهان پناه یازدهم فرزند دلبندش که ایدون خداوند جهان
وپیشوای جهانیان زمین وآسمان بود او پاینده است ومهر چهرش بر پیدا وپنهان تابنده سراسر
آفریدگان که نون هستی در ندر استاد از وبرند ودرستی بدو خورند بِيُمْنِهٖ رُزِقَ الْوَرٰى وَبِوُجُودِهٖ
ثَبَتَتِ الْاَرْضُ وَالسَّمَاءُ بفرمان یزدان نمایان شود ودر یکدم بدان تیغ دودم کار جهان
وجهانیان بسامان کند واز آن شمشیر آبدار آتش بار جان اوبار که با هوی سرخ نشان با هودارش کم از جوب
خشکی است خاک هستی زشت کیشان بدکنش را بباد نیستی دهد مهر آرد وکین برد دوست پرورد ودشمن شکرد
دادگستر دو بیداد بستر وَيَمْلَاُ اللّٰهُ الْاَرْضَ قِسْطًا بَعْدَ اَنْ مُلِئَتْ جَوْرًا وَظُلْمًا

وی شود ظاهر چو گیرد ظلم عالم را بلی | روز روشن در قفای شام تار آید همی
آدم و خاتم همه در انتظار مقدمش | کس نداند کی بسر این انتظار آید همی
پس بطول انجامد آن کیهان خدا را گر ظهور | ظاهر آخر آن خدیو کامکار آید همی
آنچه دیر آید درست آید برون از آستین | آخر آن دست خدا با ذو الفقار آید همی

کاش باشیم و بنگریم که نورستارانش چاکر بارگاه شوند و همو تا سان بنده درگاه از چرخ چارم بهتر به خوانان اورا نیاز آورد و به پیرویش دوگانه پیش یگانه برد این خرد چامه را من بنده نویم بندگی خداوند سروده در این نامه یادداشت نمود و بروزگار یادگار گذاشت که پس از من برادران هوشمند بخوانند و بخوبی یادم نمایند

بسم الله الرحمن الرحیم

نماز پرده رخ ای پرده دار خلوت راز | در سعادت و اقبال بر رخم بگشا | تو ای نیازی جانا اگر ز اهل جهان | جهانیان همه را سوی تست روی نیاز

بیا ز منبر ان جا بنها نهاده بر سر دست | چرا منکری سوی آ بسپیک از ناز
بیا ز نرگس کحول و سنبل مرغول | هزار فتنه و آشوب در جهان انداز
بخاکپای غلامان شاه سوگند است | که بی تو هستی از نیستی ندانم باز
امام منتظر و صاحب زمان مهدی | ولی خصم گداز و خدیو دوست نواز
یگانه نخل حسن حجه دوازدهم | که او حقیقت کون است و کاینات مجاز
ز اوصیا همه با ذات اقدسش آثار | ز انبیا همه در دست قدرتش اعجاز
شها ز مردم دجال و ضع سفیان خوی | بر و بحر شد ابواب ظلم و جور فراز
در آن پرده که عشاق تو به پردازند | مخالفان ز عراق و منافقان ز حجاز
بر آر دست و بسر پنجه ید اللهی | ریاض دین ز خس و خار کفر و کین پرداز
هلال ابروی محراب وضع خود بنمای | که عیسی از فلک چارم آیدت به نماز

تو آفتاب وجودی تباب بر گل خار | مدار سایه رافت ز آفرینش باز | ظهور دولت حق را بشاهراه امید | تمام عمر ثریا دو دیده دارد باز

در مدح ذات اقدس مایه امن و امان و قایه دین و ایمان آفتاب ملوک جهان بیایه حضرت سبحان خسرو جهان ستان شاهنشاه ممالک محروسه ایران ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه

دیباچه نگار این نامه زیبا و نیک شیوا کمتر سخنگر فرجادان کیش و دانشمندان نیک اندیش حیدر علی المتخلص بالثریا و الملقب بمجد الادبا گوید در فرخنده روزگار فیروزی یار خجسته دیدار جهانبانی و گیتی ستانی شاهنشاه جم نشان فریدون فر منوچهر چهر قباد نهاد کاوس کوس سیاوش هوش کیخسرو گوش

اسفندیار رزم بهمن بزم دارای اسکندر سپاه و جمشید سلیمان دستگاه کسری شیروان داد خسرو پرویز با د بهرام کیوان ایوان شاه شیر اوژن و شیر پلنگ افکن خسره مهر و ماه آفتاب پادشاهان جهان پناه سایه خدای زمین و آسمان دارای فره پیشداد و کیان و فراهت اشک و ساسان خجسته سامان نیکوئیهای سامانی و بویی پسندیده و گنج فرهنج غزنوی و سلجوقی فرورنش تیره خوارزمی و چنگیزی فروغ دیده گورکانی و صفوی زندگی بخش یاسا افشار و زند افسر جهاندار ان قاجار و دیگر شهریاران ارجمند ادی کل ذی ملک الیه مصیر کانه بحر و الملوک جداول آسمان داد و دهش رهجان دانش و بینش ابر خرد و فرهنگ دریای هوش و آیین اورنگ و افسر خورشید خاور و باختر فزاینده مهر و زداینده کین پناه کیش و آیین الحافظ لبلاد الله بالرای المنیر و الناصر لعباد الله بالسیف الشهیر السلطان بن السلطان ناصر الدین شاه قاجار ایّد الله جیشه و ابّد عیشه و زاد فی حمی الاسلام و المسلمین طیشه له مناقب لا تحصی محاسنها و یحسب الاکثر ان الرمل و الشجر ما سار موکبه الا و یخدمه فی ظله الاثنان الفتح و الظفر دامت بقبلها صید الملوک کما یقبل الاکرمان الرکن و الحجر

که زندگانیش پاینده باد و روزگار کامرانیش فرخنده

گفتار در نیکوئی گوهر ارجمند و اختر بلند صدر اعظم ایران آقای میرزا علی اصغر خان امین السلطان دامت شوکته

هنگامیکه دست دستوری ایران بپایبوس دستور سترگ آرایش داشت و فرپیکاری شاهنشاه جهان از پشت بان دین و دانش افزایش و بنیاد بست و گشاد کارهای کشور با خواجه خردمند دانشور بود و گیر و دار بنده و آزاد و لشکر با خداوند ارجمند بنده پرور خره خرد و هوش سامه توانگر و در یوش نژاد دهش و داد ساد استادان سرواد سپهر نوازش و مهر کوه فر و شکوه بزرگ فرمان بزرگ دانش پژوه که دیدارش جان را تازه کند و گفتارش دلرا شادمانی بی اندازه آورد پیر و برنا از کاردانی او در آسایشند و نادان و دانا به آرامش از پا درآمده کار را دستگیر است و بزه کار را پوزش پذیر من گویم بعفو و اغماض از بسکه مایل است دلش گناهکار پسندد موالی و اعدا در بخشش و بخشایش دوست و دشمن نداند دست و دل نگاه داشتن تواند همه را برابر استاد شاهانه نوازد و هیچکس را از رستی نیندازد دست رادیش پای آز را شکسته و پای مردی در هشته اش دست نیاز را بر پشت بسته رادی که همواره به پیروی پیشوایان خویش بخشش را بهانه جوید و هیچگاه نیاز مند را نه و منت نگوید

لولا التشهد کانت لائه نعم مایوس از درش نشود ایچ امیدوار	ما قال لا قط الا فی تشهده محروم از برش نرود ایچ مستمس

پسند بهزادی که همواره هنر و هنرمند را فزونی دهد و پایه دین و دانش را از هر چیز برتر نهد

له من وراء الغیب مرئی و مسمع لها فوق متن المجرة مربع وذهر المعانی والبیان المصرع	تدلی علی هام الغیوب کانما ویرمی به اقصی المکارم همة تناهم فیه الجود والباس والحجی

ویژه درونی که ارکار آگاهی پادشاهی را هردم سامانی باین آرد و دانش و دین را آیینی بسامان دهد
ورگاه کیوان درگاه میرزا علی اصغرخان امین السلطان صدراعظم ایران ادام الله تعالی عمره واقباله العالی

ونور العدل فی انحاء باد وامر الملک منه فی انتظام	ولیس نظیره للملک حام فقدر العلم منه فی ارتفاع	فلیس شبیهه للدین واق وثغر الفضل عنه فی ابتسام

گفتار در فر کوهر و فروغ اختر مهین پیشوای دین پیغمبر و بهین راهنمای آیین خیر البشر وحید الدوران مجتهد الزمان آقای آقا میرزا محمد حسن آشتیانی سلمه الله تعالی

در این هنگام پدرام کهتر فرزند و بهتر دلبند فرجاد فرجادان شیر اژیر سامه از پا افتادگان بی دستگیر فرویده فرهمند که شمار فرورگان نیکوی او بیرون از توانائی ماست و ستودن آن فرگاه را مانند پیمودن آب دریا
در پسند زمی که فزونی او رندگیش را پیش از همگنان خویش دست برآورده و دست گزین فرجاد باجیوادی که
پا و آیین پسندهٔ خود را بیش از همگنان پافشرده با فر تود با فربارهٔ که بر سبت ویژه پاس ستاس هنو تاسان
یزدان شناس است و همواره راه و روش و کردار و گفتارش نزد خرد و بخرد براز و براه و با شناس مهین
راهنمای بندگان آفرینندهٔ ماه و هور و بهین پیشوای برشان شت مهین وخشور که زندش بی پا یا باشش
برروان تابناک باد و دودمان پاک خادم الشرع المحقق الکامل الصمدانی الذی کان فی العلم معلم الاول وفی الدرس ادریس الثانی غیاث الملة والدین حجة الاسلام والمسلمین الحبر الماجد المؤتمن والعبد الصالح الممتحن

آقا میرزا محمد حسن آشتیانی متع الله المسلمین بطول بقائه

در دانشمندی و موبدی سرایندهٔ این نامه پیشوا آقا میرزا آقا مصطفی افتخار العلماء ایده الله تعالی بتاییداته

برگزیده جوان ارجمند سرواد باف سرواده سنج او گنج دانش و فرهنج سخن آرای باشکوه آدم سرای دانش
پژوه سخته کردار خجسته خوی پسنده گفتار آمده کوی فرجاد فرساد فرخنده بنیاد ستوده نژاد دیباچه هوش و هنگ
فهرست خرد و فرهنگ آقا میرزا مصطفی افتخار العلماء گوهر رای پاک گوهری که سرادش این بوزه و بسا و ندر بیار را
بزبان آورد و سرواد و سرداده این نبک و نامه شیوا را دل افروز و دل آرا کرده فری دانشوری با بال
و سخن گستر خجسته آسال که در بیست سالگی بیست هزار گوهر آبدار بشش ماه این گونه دل پسند و دلخواه سفته که شگفتی
آن گفت نیاید و اگر خرد خرده بین باور نماید شاید از آنجائی که آمدهای شیرین و ناوندیشهای دل نشینش نگیره در
رزمهای شیر یزدان و شاه مردان است نه شگفت که گوینده را نواد فرخنده سروش در دهان بوده و هر زبان
آفرینندهٔ فرهنگ و هوش برزبان فیض روح القدس ار باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
این هنرمند ارجمند در هزار و سیصد و چهار این اندرز خوش را باین سرواد های دلکش بیاراست و از من بنده
درمانده نام نبک و دیباچه و سالمه انجام آن بخواست ناگزیر و نااندیش نبک را افتخارنامه نامیده
و سالمه را (زهی افتخار) سروده و دیباچه را افسر افور هوش و هنگ نابود
خویش پارسی نویم نگاشت و از نامها و سردادها قید التزام پارسی را
برداشته و آیات و اخبار را بحال خود گذاشت ارجو که
هنروران و خردمندان معایب نظم و نثر حقیر را
که بیرون از حد و حصر است بنظر نیارند زیرا
هر آنکه بی هر افتد نظر بعیب کند

دیباچه نظمی ادیب اریب جناب مستطاب آقای میرزا حیدر علی مجدالادبا

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس آفرین ایزد پاک را / که از ناسپاسی مرا داشت پاک
نگر زی سپاس او شود رهنمون / وگرنه همه ناسپاس و زبون

همه نیکوییهای گیهان از وست / بدی هم که بینی بگیهان نکوست
سراسر بد و نیک گیهان ور است / جز او آنچه پیدا و پنهان گر است

شب و روز سرگشته کوی اوست / مه و سال در راه نیروی اوست
دو گیتی بیکتائی او گواست / به پیشش همه پشت گردون دوتاست

فرشته بپورش برش جاودان / زمینش ستایشگر و آسمان
باب اندرون خاک را پایه بست / بچرخ از مه و مهر پیرایه بست

بناهید او داد خنیاگری / به بهرام خونریز کند آوری
از و گرم هنگامه رزم و بزم / گر اهیچ او ساز بزم است و رزم

ز نرمی به روداب کابلی / دهد رزم جو رستم زابلی
بسیمرغی او پرورد زال را / ز زالی کند خرد کوپالها

بضحاک از جم برآرد دمار / کند ز آبتین کار ضحاک زار
با یرج کند چیره او سلم و تور / منوچهر بر آن دو از رزم زور

وی آورد خون سیاوش بجوش / بخسرو ز پورشن برد هوش
رسن گرد زلف منیژه براه / که بیژن درافکنده خود در چاه

بشیرین لبان شکر ریز داد / وزآن خون دل بهر پرویز داد
بگیتی اگر سوک اگر سور اوست / بهر کار در هر سری شور اوست

از و آتش و آب و خاک است و باد / هم اندوه و شادی و بست و گشاد
بر ند آفرینش مر او را نیاز / که او آفرینش بود بی نیاز

بود هستی ما خود او هست و بس / که هستی بجز او نپاید بکس
بر او دگر کس اگر هست کیست / بگو تا بگویم که آن هست نیست

توانش آنچه دانی وی آن دیگر است / که از دانش و بینش آنسوتر است
خرد در شناسایش آهنگ نیست / ازانرو به پیرامش آهنگ نیست

خدائی که جان خرد پرورد / خرد چون بهستی او پی برد
خرد آنچه اندیشد آن بنده است / ز بنده خدائی نه زیبنده است

خداوند را بنده داند شناخت / بدریا تواند اگر خنگ تاخت
به نشناختن شاهی او را ستود / که بر آفرینش خداوند بود

گفتار در منقبت خواجه کائنات و خلاصه موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

پسندیده و خشنود جان آفرین / ستوده پیمبر شه راستین
نخستین پرستنده کردگار / گر او فره ایزدی آشکار

بیک گام برشد ز چرخ نهم / بجائی که اندیشه ره کرد گم
مه چارده را بدو نیمه کرد / ز بنیاد گردون برآورد گرد

ستاینده دستش او سنگ و لال / ز بینش همه کیشها پایمال
اگر گوهر او به هستی نبود / بهستی در ایزد پرستی نبود

سپهر و مه و مهر و ناهید و تیر / جهان و آنچه در او است هستی پذیر
همه گوهرش را بفرمان درند / که دارای هستی از آن گوهرند

در ستایش حضرت امیرالمومنین و امام المتقین اسدالله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

بفرمان او بود دست خدای / که هستی شدش یکسره زیر پای
غلام شه خدا خانه زاد / که چون او پسر مام گیتی نزاد

بپرداخت از خانه ایزدی / بت و بت پرستنده از بخردی
ز بیگانگان خانه خویش پاک / نمود و نبودش کس ایچ باک

بدا و دست بالاتر از دستها / بخانه خدا بود خانه خدا
نزادی بتخت او بخشور جای / نیازید از آن بر فرشته خدای

بنالید از کژدمی نابکار / ز شیران نترسید آن نامدار
خدا او و شمشیر او را ستود / که آیین بآیین یزدان فزود

چو آن تیغ تیغ چو آن مرد مرد / ندیده است این گنبد گرد گرد
فرستاده کاز نهانی پناه / خداوند را دانش در پیشگاه

گر آدم نیرزد دم از بندگیش / فرشته نکردی پرستندگیش
درو گر پیمبر بیارید آب / برآورد و بر دار جهان آب و تاب

از و خاک را آب از سر گذشت / وز آتش بمهرش توان در گذشت
براهیم را آتش سوزناک / گل و لاله گردید از آن نور پاک

گر آتش نبودیش بهداستان / خدا را شبان چون شدی همزبان
روان بخش پیغمبر زنده دل / ز مهرش روان داد در آب و گل

خداوند را بود در بندگی / که بر مرده دادی دمش زندگی
برد تا نماز او بری نیاز / فرو رفته خور را برآورد باز

به هر کار خواند آفرینندهاش / نخواند خدا گر از این بنده اش
خرد را نیاید خدایش رواست / خدا بنده را ستاره کیهان خداست

از و یازده گوهر آمد پدید / که مانندشان چشم گردون ندید
همه پاک چون جان هر گونه اک / که بر خیشان باد جانهای پاک

پدر گاه دادار پورش پدر / ز بالغ نه ما را همه دستگر
همه جانشینان پیغمبرند / همه بنده رازی خداوندند

در نعت گوهر تابناک مظهر یزدان پاک باعث ایجاد آب و خاک حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه

بویژه خداوند کیهان گر او / جهانبان جهان زاده آبرو
از آن ماند پاینده در روزگار / که دامان گل گیرد از دست خار

چو پیدا شود ور نهان شود / بها سترده ز کیهان شود
جهان راز بیداد پردازد او / چو داد آفرین داد آغازد او

نه بینی تو در خاور و باختر / کی مرد به کیش و بیداد گر
بهر کیش هر جا هر آنکس که هست / ز تیغش شود پاک یزدان پرست

نه گیتی همه پادشاهی از او است
خداوندی ماه و ماهی از او است

ز پیغمبران است با او نشان / هم از سرفرازان و گردنکشان
پسندیده و خشنود گردون نشین / نماز آوردش ز آسمان بر زمین

اگر مهر چهرش بار اندر است / جهان زاو جو زسایه اش بسر است
زهستی اگر سایه واگیرد او / شود آسمان و زمین زیر و رود

در مدح جنابان مستطابان حجتی الاسلام آقا میرزا محمد حسن شیرازی و آقا میرزا محمد حسن آشتیانی متع الله المسلمین بطول بقائهما

زدانش پژوهان پاکیزه کیش / بپا دار داو جاودان کیش خویش
که از کیش یزدان بهی بسترند / ره دانش و بخردی بسپرند
زاهریمنان ار نمانند مان / بیزدان پرستان رسانند مان
فرازنده بار افرایاد ما / دهند و رسندی بفریاد ما
چو پائی به لغزد برآرند دست / رهانیش را راستین هر که هست
کنون از دو فرزانه فرجاد راد / فرهمند و فرزانه و فرخ نهاد
دو همنام نامی پدر شاه را / که زد برتر از چرخ خرگاه را
یکی جایگاهش بخاگاه شاه / یکی را بدین مرز در جایگاه
یکی سرور پاک وخشور زاد / یکی مهتر از جمندان نژاد
یکی مهر گردون دانشوری / یکی ماه چرخ خرد پروری
یکی دانش آموز نیک اختران / یکی خانمان سوز بدگوهران
یکی را بود برهمه سروری / بکیش پیمبر یکی رهبری
از آن یک بآیین شود کیش نغز / ازین یک رهد دانش از پای لغز
اگر منکری نیکی در این و آن / تو گوئی دو تن را بود یک روان
بفرمان او این زجان بگذرد / گر این خواهد او از جهان بگذرد
در این کیش هرجا که فرجاد هست / زدانش بود این و را زیردست
خدا گو خدا جو خدا بین دو تن / سرسر فرازان بهر انجمن
خردمند مردم که فرخنده اند / همه این دو تن را بجان بنده اند
که از جان گذشتند در راه کیش / برانند بیگانه از مرز خویش
بزرگی بکیش است از پی چنین / بزرگش مخوان آنکه چندین دین
من این هردو فرجاد را بنده ام / بردی و رادی ستاینده ام

در دانشمندی جناب مستطاب عمدة العلماء الاعلام آقا میرزا مصطفی افتخار العلما

یکی پور فرجاد اندر نگر / که فرجاد را دیت و الا گهر
گزیده بنام و گزیده بکار / ندیده چو او دیده روزگار
همه دانش و هوش و هنگ است او / بدریای دانش نهنگ است او
سرافراز این نامهٔ نغز از وست / که مانند مغز است و شهنامه پوست
زشاه اندر آن نام اگر برده است / در این از خداوند آورده است
فزونی که بر شه خداوند راست / بر آن گفته این گفت دلبند راست
اگرچه که آن گفته اجفت نیست / کسی را دگر هنگ آن گفت نیست
بمینو سراینده اش شاد باد / که بر اوستادان بود اوستاد
در این نامه لختی شگفتی نگر / که یکباره هوشت رباید ز سر
سخن گستر راد فرجاد راد / که داد خود اندرین نامه داد
دو ده ساله بد برگزیده جوان / که آورد برتن سخن را روان
بشش باد و پانج دو ده هزار / بگفت اینچنین گوهر آبدار
همانا که این کار فرجود بود / وگرنه از او این هنر زود بود
بپرداخت گفت لا ویژ خویش / که دارد گر گفته ها بیش و کم
یکی از پی آن خواست او سال مه / که جاوید ماند بسی سال و مه
در انجام این نامه ... / ثریا بگها زهی فخر ...

دانش پژوه: علم خواه اشاره بعلما
جاودان: همیشه
کیش: آیین و مذهب
بخردی: خردمندی
راه سپردن: راه رفتن است
یزدان: خدای تعالی
اهریمنان: شیاطین جن و انس
فرزانه: حکیم و دانشمند
فرجاد: فاضل و دانشمند
فرهمند: دانشمند با شکوه
فرخ: خوب
نهاد: اصل و بنیاد
دو همنام نامی پدر شاه: حجتی الاسلام آیتی الله آقا حاجی میرزا محمد حسن شیرازی و آقای آقا میرزا محمد حسن آشتیانی سلمهما الله تعالی
نهان گاه شاه
این مرز
آیین: زیب و زینت
نغز: خوب و پسندیده
لغز: خطا و گناه
پور فرجاد
دانش: عقل و دانائی
هوش
نغز: یعنی خوب
هنگ
مینو: بهشت
لختی
شگفتی
فرجاد زاد
فرجود
سالمه
زهی افتخار

گفتار ناظم در سبب انشاد کتاب مستطاب افتخار نامهٔ حیدری

بسم الله الرحمن الرحیم

الا کشوری ای بت سیمتن / زصهبای فرخنده شو سخن
که گویم تراین خود ار کار خویش / زآغاز و انجام کردار خویش
ازین نامور نامهٔ نامدار / که بنوشتمش اندرین روزگار
بمداحی شاه والاگهر / علی بازو داور دادگر
نخستین که از وی سرودم سخن / زگفت خردمند پیر کهن
بند هیچ رایم گرایند آسمان / دهم آگهی زی شه راستان
شهنشاه ایران جهاندار بخت / انوشه خداوند دیهیم و تخت
شه ناصرالدین بافر و جود / که چرخش بود خم ز بهر سجود
از ایران که از مهر شاه بلند / نباشد سزا هدیه ناپسند
ولی چون در آمد بپایان سخن / من این نامه افتخار زمن
بهر سوی و هرجا برفت آگهی / زگردار این خاکسار رهی
بر هوشیاران پاکیزه رای / که باشند در بخردی رهنمای
زهر در بنزدیک صهبای راد / رسیدند آزادان فرخ نهاد
بهر دار این نامور داستان / زگفتار دانشوران راستان
چو دیدند و خواندند و بشناختند / زبهرش بسی پایگه ساختند
همه آفرین خوان بگشاد راد / بر پاکیزه ابیات و اشعار او
پس آنگه مرا بر بدینگونه راز / سرودند رادان گردنفراز
که ما این خردمند شیرین سخن / چو یحیی سرا گفت پیر کهن
زگفت آن خردمند آموزگار / که رحمت بر او باد از کردگار
بناهای آباد گردد خراب / زباران و وز تابش آفتاب
برین نامه بر عمرها بگذرد / بخواند هر آنکس که دارد خرد
بدین گفته نیک دانای پیر / تو این کار را خوار مایه مگیر
تو پرمایه این گوهر شاهوار / نثارش کن اندر ره شهریار
که این نامور شهریار بلند / چو بیند ترا زین چنین هوشمند
برآرد کله گوشه ات را بمهر / سرت را سپارد ببام سپهر
همین نامه ات نیز نامی شود / بر اهل دانش گرامی شود
بماند ز تو در جهان یادگار / هم از نام این خسرو تاجدار
مرا گفت راد آن چو آمد بگوش / ببر دل مرا اندر آمد بجوش
که این راه را چون بپویم همی / زدانشوران با که گویم همی
که از من کنون دستگیری کند / زگفتار من دلپذیری کند
که اندر این ره پناه آورم / بجوید برگرانیک خواه آورم
بدرگاه کی ره سپارم همی / که لطفش بخود همره آرم همی
زمیران درگاه شاه بلند / کدام این امیری بود هوشمند
کدام است آن مهر تاج و تخت / کدام است آن خسروانی درخت
که او بر من از لطف یاری دهد / ابر آرزو کامکاری دهد
مرا در پناه خود آرد همی / وز این تخت بیم اندر آرد رهی
ازین رنج و سختی رهاند مرا / بر سایه اش پا بدر ماند مرا
که زان پس من از لطف او در جهان / همی سر برآرم میان مهان
یکی در جهان سرفرازی کنم / هم از همگنان بی نیازی کنم
مرا چون بدینگونه اندیشه گشت / از اندیشه دل نیز چون پیشه گشت

بناگه خرد گفت با من سروش   شنیدم از او خود به گوش هوش
کر گفت او مرا کی سخنگوی راد   ازینگونه اندیشه اندر مباد

گفتار در مدح کارگذاران آصف مرتبت حضرت مستطاب اجل اکرم امجد ارفع اشرف فخیم اقائی آقا میرزا علی اصغر خان صدر اعظم دام اقباله العالی

بفکرت چرا برنشستی چنین   بلارزو بر خیز و بشتاب هین
روان رو بدرگاه دارای بخت   به مهتران خسروانی درخت
امیر امیران با فر و جاه   این شهنشاه گیتی پناه
همین قدسی آن مظهر اصطفی   که دارد چو ابر بهاران کفی
درخشنده مهری است روشن روان   همان آستان شش آسمان
جهان آرمیده ز داد و ز رای اوست   سرانرا سر اندر پی پای اوست
زمین بر بنازد بگردان سپهر   ز بالای آن مهتر خوب چهر
شتابان سپهر و درنگی زمین   امیران و گردنکشان مهین
همه سر نهاده بفرمان او   جهان ذره از جود و احسان او
فراز فلک پایه پست اوست   سخا را همی منبع از دست اوست
چو لطفش بکس سرفراز آورد   ستاره بهورش نماز آورد
گر او باشه دستبازی کند   شه از سها سرفرازی کند
وگر بر زکین سر بگردد سپهر   پر از خون شود کاسه ماه و مهر
یکی ویژه از بندگان شه است   همواره بر آستان شه است
بخشم و ستیز و بکین و برزم   بمهر و بداد و بآیین و رزم
بایرانیان خود پناه آمده است   جهانرا یکی نیکخواه آمده است
بکرسی چو در بزم گیرد نشست   در افتد سوی باختر مهر پست
گراید کجا مهر با روی او   خم چرخ طاقی ز ابروی او
دل ماهرویان گرفتار اوست   همه بسته در طره تار اوست
چو اندر گلستان خرام آورد   سمن سرو را زیر گام آورد
ز دیدار این مهتر مؤتمن   بهم بشکند رونق یاسمن
همی بلبل از گل فرامش کند   بدیدار این میر رامش کند
گشاید چو دست سخاگستری   جهانی دهد بر کمین کهتری
ز بس بر زمین ریزش از زر کند   زمین را بگردون برابر کند
کف قدسی آن میر با اقتدار   صد اندر شش و هفت در ده شمار
چنین گر بکین روز جنگ آوری   باهنگ رزم و درنگ آوری
بپوشد بر جوشن پهلوی   بیاراید آیینه دهلوی
تو گویی که شیری برش جوشن است   و یا زیر جوشن مه روشن است
همین مهتری کامکار است و راد   این خداوند فرهنگ و داد
ز بسیاری هوش و نیک اختری   گزین شه آمد بدین مهتری
شهنشاه ایران سر خسروان   خدیو خردمند روشن روان
سپردش در آن گنج و مرز خویش   نهاد از برش مایه و ارز خویش
بدادش چنین پایگاه مهی   ابر بوم ایرانش فرماندهی
الا ای جهانجوی بیدار بخت   هنرپرور و خسروانی درخت
پدرت آن گرانمایه میر مهین   گرشد سوی یزدان بخلد برین
از ایرا که بودی تو در پشت او   خداداد گیتیش در مشت او
خداداوت این شوکت و اقتدار   کسی را بداد آن فره بخت کار
بنوبت چو او بر نبی ختم کرد   ختام بزرگی ترا ختم کرد
ترازید این رایت مهتری   بگیتی همین گردنت سروری
کسی کو ترا بر نخواند درود   برآورد بنیادش سپهر کبود

به بستی ملک از بیش و کم   تو داری زنامش همی در قلم
بچنگت قلم چون بچنگ کلیم   یکی تیز دم اژدهای عظیم
چو دستت گر کین قلم برکشد   جهانرا سراسر بدم درکشد
هم او راست منشور گنجی و رنج   هم او راست فرمان دیهیم و گنج
الا ای پر هنر میر بیدار هوش   ز صهبای فرخنده بنمای گوش
که من چون سپنجی سرای درشت   بدین گردش گنبد گوژپشت
هنوزم بگیتی نگردیده پشت   مرا سال بر سر ز اختر به پست
که بنوشتم این نامه را بر یخین   ز رزم و ز بزم و ز کین و یکین
بامید و لطف تو ای مهترا   الا قدسی ای میر فرهنگ آخترا
من از عمر خود در سرای سپنج   بشهنشاه بردم در این نامه رنج
که پاداش ازین دو جهان فراخ   بیابم ز لطف تو ایوان و کاخ
مراد جهان سرفراز آوری   هم از سیم و زر بی نیاز آوری
تو باشی خداوند فرهنگ و رای   تو باشی به دانشوران رهنمای
گر بنگری گر بگفتار من   بدین نغز ابیات و اشعار من
ببینی نگاه سخن پایه ام   ز دانشوری سیر پیرایه ام
امیدم چنان است ای سرفراز   که چون دیده کردی بدین نامه باز
ز لطف خود ای مهتر پر هنر   بخوانی مرا ور ایمه سر بسر
ورا چنین که راه برایت پسند   مرا بر فرازی بچرخ بلند
سزاوار من آنچه از جود تست   رضای من آنکه مقصود تست
من ایدون برت با نیاز آمدم   که از همگنان سرفراز آمدم
ز عیسی بگیتی دمی خواستم   ز بر مایه قلزم نمی خواستم
نه قلزم بخشیده و زبان ار نجیبی   نه عیسی شود کاسته از دمی
تو امروز در ملک ایران مهی   چو در سایه لطف سا نشینی
بایرانیان جمله فرمان تراست   همه در دم مدیم و درمان تست
مهین مهتر و میر دانا تویی   بداد و دهش بر توانا تویی
هر آنکس که مدح ترا پیشه کرد   ره راستی در دل اندیشه کرد
وگر اندرین روزگار سپنج   نخواهم بجز کاخ و ایوان و گنج
من اینک ترا در پناه آمدم   ز دانشوری نیکخواه آمدم
ازین پس همی خواهم اندر جهان   ز نام تو ای گوشوار جهان
بگیتی همی داستانها کنم   بمداحیت بس نعتها کنم
ببندم لب از مدحت دیگران   ترا چند سازم میان سران
من و مدحت قدسی پر هنر   تو و جود و دست و در سیم و زر
الا ای برادیده مهر کن   قدح از می ناب پر نور کن
بهین این دل شادمان مرا   سرافراز از بخت جوان مرا
مر آن مهتری را که بردش نام   ابا اینهمه حشمت و فر و کام
که یکسر امیران گردن فراز   بخواری برش جمله دست نیاز
ابر من چنین مهربان آمدست   ز لطف و کرم مهربان آمدست
که مر همگنان راست برمن حسد   حسدمند خود کی بجای آمد
بهر جا کجا خنده در بارشه مرا   بهر مهتر و بار باشد مرا
هم سیم بخشیده هم خواسته   همه کار من کرده آراسته
بگیتی مرا سرفرازی از اوست   ز ما بخردان بی نیازی از اوست
نه فر شهنشاه رخشنده چهر   علی روشنی بخش بر ماه و مهر
هم از مهر و اقبال آن نیکنام   بدین روز و این گردش روزگار
نه دیگر نیازم بدیگر کسست   مرا لطف قدسی بگیتی بس است
شب و روز بومم بهرگاه او   ثنا گویم از فر درگاه او
ز من کینه رای دشمن تیره روز   برو تا قیامت از بغض بسوز
چو با من نمود اینچنین همدمی   بگیتی نمودم سخا دمی
سراسر بمدح شه کامکار   علی بازو و داور کردگار
نوشتم چنین نامه ارجمند   ز کین کمان و کمین گزند
اگر بود فردوسی آزاد راد   سخنهاش از رستم و کیقباد

یا علی مدد

بفرمان محمود داور مدار
بدوران این مهتر با دین
چو حیدر خداوندگار من است
همین مهتر الحق خداوندیش
بود تا غزال تتاران نیم مست
ترا جاودان عمر پاینده باد
بود تا شهان را کلاه و نگین
بود تا نگاران بت دلفریب

من از وی بدوران کنم افتخار
علی اصغر آن قدسی پاک دین
چو این میر فرخنده یار من است
مبادت دمی روزگار ترش
خم تارشان تیز چوگان بست
تن بدسگالان تو کنده باد
شتابان سپهر و درنگی زمین
ز دلها برون تاب و صبر و شکیب
الا تا بود آسمان کبود

گر من از علی در جهان دم زنم
که از مهر حیدر دل آکنده است
غم روزگارم چو باشد دگر
بود تا چمن را گل سرخ و زرد
بود تا ثریا به بام سپهر
همین در که خسروت گاه باد
بود تا بچرخ برین ماه و مهر
بگلزار تا سنبل و برگ باد
بجا باد این میر با فر و جود

قلم بر سر چرخ اعظم زنم
بسر خاک راهش پراکنده است
ندارم به بانجه دوران نظر
بود تا سپهر برین لاجورد
بود تا درخشان رخ ماه و مهر
همان بر سرت سایه شاه باد
فراز زمین بر بگردش سپهر
ترا سور و خصم ترا مرگ باد

هو المقصود

نظم این کتاب مستطاب افتخارنامه حیدری از نتایج افکار جناب مستطاب ناظم معظم سلمه الله تعالی در سال یکهزار و سیصد و چهار هجری اتفاق افتاد تا در این اوقات که این گوهر گران بها را حضرت مستطاب اجل امجد اکرم اشرف ارفع افخم آقائی آقا میرزا علی اصغر خان صدر اعظم دام اقباله العالی خریدار شده است برحسب فرمایش بندگانشان بخط فقیر حقیر محمد رضای سلطان الکتاب تحلایی بزیور طبع آراسته و پیراسته گردید

سنه ۱۳۱۲

هو الله تبارک و تعالی شانه

بعون الله و حسن توفیقه کتاب مستطاب

افتخارنامه حیدری

در عهد دولت ملک الملوک عجم وارث ملک کی و بهمن و جم قهرمان الماء و الطین ظل الله فی الارضین سلطان السلاطین و الخاقان الخواقین السلطان صاحبقران ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه

از منظومات جناب مستطاب عماد العلماء الاعلام

آقا میرزا مصطفی الملقب بافتخار العلما و المتخلص بصهبا ادام الله ایام افاضاته

هو الله تعالی شانه

جلد اول کتاب افتخارنامه حیدری در غزوات شاه اولیا علیه السلام

یا علی مدد

بسم الله الرحمن الرحیم

بدین نامه تا دل بیاراستم	بنام جهاندارش آراستم
نخستین بنام جهانکرد کار	که زو گشته چرخ و زمین آشکار
خداوند ماه و جهاندار مهر	برازنده بر خاک گردان سپهر
ز یک ژاله آرد گل از خاره سنگ	ز یکدانه آرد چنین رنگ رنگ
ز نخل انگبین آرد از نی شکر	ز خارا نماید درخشان گهر
جهان آفرین منعم مار و مور	درخشان نمود این چنین ماه و هور
خداوند هفت آسمان و زمین	خداوند پست و بلند آفرین
پدیدآور ظلمت و نار و نور	جهاندار ماتم و بزم و سور
بود درگهش ملجاء خاص و عام	که دارد بدلهای خسته مقام
نماید شب تیره ماه و بروز	درخشان کند مهر گیتی فروز
ز مهر آورد گاه باغ نعیم	ز قهرش دگر گاه نار جحیم
همه آدم و ماهی و مار و مور	همه بینش و دانش و فر و زور
ازو باشد و زو همه طعمه خوار	که روزی ده است و جهانکردگار
بصیر است و دانا بهر کار کس	برش هست پوشیده کردار کس
گر از لطف آتش گلستان کند	گهی بطن ماهی شبستان کند
مبری ز اغیار شد ذات او	گواهی بر این معنی آیات او
جهان زایرش جمله دست نیاز	ولی او غنی باشد و بی نیاز
بری ذاتش از آب و نان و خورش	هم از خواب و آسایش و پرورش
منزه ز عیب و جهاندار پاک	بیارد ز خاک و برد سوی خاک
که از قطره دین لاله بار آورد	چمن را گل اندر کنار آورد
ز شبنم بر او لعل ریزان کند	ز باد صبا مشک بیزان کند
بر سرو چون زلف دلدار چین	شکن در شکن سازد و چین بچین
همی پروراند ز یک قطره آب	ببالاند زرد و برخ آفتاب
بوصفش نیاید کسی دم زدن	ز قطره نشاید دم از یم زدن
رسولش که از جان و دل پاک بود	ز وصفش طبع ما عرقناک بود
خدایا ندانم چه و چیستی	که هر چیز گویم از آن بیستی

یتیمی که از مهر شاهی دهد	سرافرازی مهر و ماهی دهد
شه راستین مهر بزم صفا	محمد ابوالقاسم مصطفی
ستون دو گیتی بود نام او	نگار جهان نقشی از جام او

در نعت و ستایش سرور کاینات و مفخر موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

کمین چاکر درگهش جبرئیل	دراز پاسبانش کلیم و خلیل
چو یونس ز دریا چو یوسف ز چاه	بیک تار موی آرد اندر پناه
نمودار شد آفرینش ازو	خرد راهی چشم بینش ازو
نباشد که او خشم گیرد بکس	که دیگر نبایدش فریادرس
چنین گر ببیند کسی را بمهر	فرازد غبار رهش بر سپهر
جهاندار دین و دانای راز	حبیب جهانداور بی نیاز
بود مهبط وحی رب ودود	ز تارش جهان را بود تار و پود
محیط کرم خاک درگاه او	شفیع امم بنده راه او
رسول جهان جهاندار پاک	که شد باعث خلقت آب و خاک
وز آن شد سپهر برین ز آن خاک	که شد زیور و زینش این نام پاک
براهش چو جبریل بنهاد رو	از آن شد بقدوسیان کامجو
بمهرش خلیل الله آمد قرین	بر او نار نمرود شد یاسمین
هر آنکو نهد سر بخاک درش	ز آذر رهائی دهد داورش
مسیحش نشیند بگاه جلال	ببزم جلالش بصف نعال
ازین پرتو روی رخشنده چهر	بود کسب نور درخشنده مهر
چو ایزد برافراشت افلاک را	نخستین بدو گفت لولاک را
نهاد جهان از وجود وی است	قیام زمین از سجود وی است
هر آنکس که با مهر او شد قرین	بسوزاندش خشم جان آفرین
ازو دانش و داد و بزم و سرود	بود تا جهان باد بر وی درود
پس از وی درود و سرود و سلام	بآلش که بودند خیر الکرام

در نعت قاتل الکفره و قامع الفجره اسد الله الغالب امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

بویژه شهنشاه باداد و دین	جهاندار بازوی جان آفرین
ولی جهانداور ذوالمنن	امیر عدو بند لشکر شکن
کلیمش کمین چاکر درگه است	مسیحش نسیمی ز خاک ره است
گر از خاک کویش وزد یک نسیم	برآید از او صد مسیح و کلیم
شهنشاه اژدر در لافتی	بگاه شهی تاج او هل اتی
قضا گیر دستش قدر بند چنگ	که سوسن کند آتش و آب سنگ
ملک پاسبان و فلک پایگاه	جهان در پناه و جنان بارگاه
گشاید گهی دست خیبر گشا	گهی عمرو و عنتر درآید ز پا
گهی ماه را شق نماید ز شست	بدوشش پیمبر که آرد نشست
بچرخ برین سرفراز حرم	که در وی نخستین نهاد او قدم
چو شد نام او زیب چرخ کبود	فلک خم شد آنگاه بهر سجود
غضنفر فر و حیدر آسا بود	چو بازوی داور دارا بود
علی کش جهاندار بالا و پست	بنامش جهان را همه نقش بست
گر او دم زند چرخ ویران شود	همان روضه خلد نیران شود
که مهرش نسرین کند نار را	که قهرش سوزنده گلزار را
قیامت قیامش ز بالای اوست	فلک برز نام دلارای اوست
ز نامش زمین فرش بر روی آب	ز رویش بود پرتو آفتاب
سپهر امامت شهنشاه دین	فلک پایگاه و ملایک کمین
ز تارش جهان را بود تار و پود	برویش بود مهر و مه را سجود
ز خونریز تیغش سر کفر پست	ز فرش فلک ثابت و مدهوش دست
بیک موی او رشته کاینات	ز یک امر او خلقت ممکنات

سلیمان نگینش انگشت اوست ... زمام جهان جمله در دست اوست ... رخش روشنی بخش رخشنده مهر ... امامت چو گردون ابر سر سپهر
به نعل عقابش فلک پایمال ... نگاه سواری رکابش هلال ... به رخشش سر چرخ اندر کمند ... به رزمش فلک زهره سازد نثار
جهان آفرین مدحت آرای او ... فلک کوته از قد و بالای او ... بخم کمندش قدر بسته دست ... به سم سمندش سر چرخ پست
نگاه جلالش فلک پایه ای ... ز عکس رخش مهر و مه سایه ای ... از ایشان همی باشم این امید ... چو هر عقده را لطفشان شد کلید
گر آید بپایان مر این نامه ام ... نلغزد در او هیچ ره خامه ام ... بدان تا بماند ز من یادگار ... پس از من به گیتی در این روزگار
بدان تا که هر کس که دارد خرد ... سخنهای نیکو همی پرورد ... به چند هما نا پسند آیدش ... سخنهای من سودمند آیدش
هنوزم به گیتی نخوردیده پست ... مرا سال بر سر ز اختر بیست ... که بگشوده ام من بدین نامه دست ... ز گرز و کمان و ز هشیار و مست
نوشتم بسی داستان در فروغ ... که بر اهل دانش نبودش فروغ ... چو آمد خریدار لعل ثمین ... ز اهل خرد سروری پیش من
به توفیق یزدان و فرمان او ... که شد شاد جانم ز احسان او ... ز دست گهر ریز او از کرم ... به لشکر فشانی چو دادم درم
نوشتم مر این نامه بر نام او ... که شیرین ز شکر شود کام او ... زمین تا بر است و گردون به بر ... شهان را کلاه و کمر از اگر
چمن لاله خیز و صبا مشک بیز ... بر یاسمن ز ابروی موج خیز ... بود تا درخشنده رخسار مهر ... بچرخ خند سیاره کان و سپهر
نگهدار دین جهاندار باد ... جهاندار دینش نگهدار باد ... دلش شاد و جاوید فرخنده روز ... بچرخ هدایت چو گیتی فروز
بده دلبرا جام گلگون می ... بطرز نوایم بکش نای نی ... مرا جام از باده لبریز کن ... نوای چغانه طرب خیز کن

در ذکر محامد شاهنشاه جمجاه السلطان ناصرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه

که من از مژه خامه آراستم ... به گوهر زبان را بپیراستم
شده صفحه ام سینه صاف را ... کنم لعل و گوهر براو کو شوا
چو مدح شهنشاه ایران کنم ... دل دشمنش زار و ویران کنم ... شهنشاه ایران سر خسروان ... امیر دلیران و پشت مهان
جهان روشن از بخت پیروز اوست ... هم از طالع گیتی افروز اوست ... شه کامگیر و شه کامران ... خردمند و بیدار و روشن روان
به بالا چو سرو و به دیدار مهر ... به همت سحاب و بصولت سپهر ... از ایران کی یوسف ثانی است ... سپهرش بساطی ز سلطانی است
سلیمان جلالت و جمشید جاه ... فلک اقتدار و ستاره سپاه ... بکشور گشائی سکندر بود ... بلشکر کشی طوس نوذر بود
چو دارا بحشمت چو کسری بداد ... به نخجیر بهرام فرخ نهاد ... چو رستم جهانجوی و شیر اوژنست ... چو روئین تن اسفندیار تهمتنست
بقد سرو و طوبی برخ ماه و مهر ... چمان و فروزان بباغ و سپهر ... دو زلف از بر رخ دو رنگی سیاه ... چو رخشنده ماه و شبان سیاه
گل و سرو و مهر و مه و روز و شب ... خجل زین قد و صورت و زلف و لب ... سرافکنده گیتی بفرمان اوست ... زمین زنده از جود و احسان اوست
سر سرورانش بپای سمند ... دل دلبرانش بخم کمند ... زمین سنگ بر جاه چوگان او ... فلک همچو گوئی بچوگان او
دل شیر و کام هژبر و نهنگ ... بدرد ز شمشیر شه روز جنگ ... ز شاهان پیشین فزون در خرد ... سر چترش از آسمان بگذرد
چنان بسته دادش ره کاستی ... که نبود دم دورانش جز راستی ... نه بخشد دل خصم خسته است ... نهیبش ره طاغیان بسته است

دل خصم از بیم تیغش دو نیم ... بکف همچو ثعبان چنگ کلیم ... بزر دو سر نیزه اش ناف مهر ... جگر از فلک سینه گاه از سپهر
ز سم سمندش دل خاک چاک ... ز نعلش بپا شد بر افلاک خاک ... چو ابر بهاری کفش در کرم ... از آن ژاله زین در و سیم و درم
از آن لاله روید بروی زمی ... از این شاد گردد دل عالمی ... چو لطفش کس همره آید بمهر ... بر آرد سر شرا بحر دان سپهر
ببخشد که جود و گاه کرم ... دو صد گنج قارون و صد ملک جم ... شه ناصرالدین با فر و کین ... که از دادوش آباد گشته زمین
بمدح تو شاها چو آرم به پیش ... که از حد برونست و ز اندازه بیش ... بود تا گل یاسمن مشکبوی ... سهی ساقی سیمتن جعد موی
بود باده تا رنگ گلگون نثار ... و زو نرگس دلبران در خمار ... بود تا پی شب درخشنده روز ... پس فتنه و دین اندر آید تموز
جهانش بکام و دلش شاد باد ... ز دادش جهان جمله آباد باد ... بجا است می و خصم تو تشنه باد ... دل دشمنت همدم دشنه باد
بر افلاک تا ماه و پروین بود ... شهنشاه با تاج و آئین بود ... مغنی کجائی و تار گیر ... بیا ساقیا جام سرشار گیر

در مدح حضرت مستطاب والا ولیعهد گردون مهد

مرا از می ناب سرمست کن ... بیک غمزه خویش پابست کن
به شادی دل خویش آباد ساز ... عقیقین قدح را پر از باده ساز
ز من گوش کن مدح فرزند شاه ... ولیعهد جمجاه گیتی پناه ... جهاندار شهزاده نیکبخت ... ز پشت شه آن خسروانی درخت
سرافراز و با هوش و فرهنگ و رای ... ستاینده پاک گیهان خدای ... مهی کش سپهر برین چنگ اوست ... زمام همه ملک در چنگ اوست
هنرمندیش با گهر همره است ... از و دست اهریمنان کوته است ... خردمند و آئین و داد و هنر ... تو گوئی بود شاه والا گهر
مظفر شه آنکش جهاندیده شاه ... پدر ناصرالدین با فر و جاه ... گزین کرد و را پای تاج و تخت ... سپردش همه ملک و دیهیم و رخت
خدیویست فرخنده و سرفراز ... فلک برده درگهش در نماز ... سپهر برین سطح درگاه او ... بساط زمین گرد ره راه او
تو گوئی کفش هست ابر بهار ... که آن ژاله ریز است و این لعلبار ... چو خاقان چینی چو قیصر چو روس ... و هندی بخاک درش جبه بوس
انوشه خدیویست با فر و کین ... ز بیمش بلرزد سپهر برین ... که خشم او چرخ بارد سرشک ... چو چندی که در دوش گذشت از رشک
که کین چو پا در رکاب آورد ... ابر زیر ران آفتاب آورد ... بشبرنگ آرد چو این برنشست ... شود مهر تابنده در چرخ پست
شه و باد پایش بر افراز و زیر ... تو گوئی که شمس بر پشت شیر ... چو در روز کین پی بتوسن زند ... ز کین ار عوا ز ابر و سن زند
تن پیلوارش بجوشن زند ... چنین پرده بر ماه روشن زند ... دل کامکارش پر از کین کند ... سر شهریاری ز زاگین کند
دل شیر از تیغ بریان شود ... فلک خود پرورده گریان شود ... روانها بشمشیر بیرون کند ... زمین را ز خون رود جیحون کند
به برتان جارک بدرد بهم ... دل پیل و کام نهنگ دژم ... برابر چو از خشم چین آورد ... تبرزین زنارک بزین آورد
چنین سر بکر دگر کسی را به مهر ... سرافراز گشته از فراز سپهر ... بود تا بگردون درخشنده ماه ... بود تا سر خسروان را کلاه
چمن را بود تا گل یاسمن ... جهان عنبری و سنبل و نسترن ... ولیعهد فرخنده دلشاد باد ... همه ساله از دانش و داد باد
مغنی کجائی نوا ساز کن ... چو مستان یکی نغمه آغاز کن

طرح بیز کن ناله تار را
مرا ساقیا جام لبریز ده
مکن دیگر از باده جامم تهی
علی اصغر آن کامکار نکو
مهین میر اعظم که از فر و داد
جوانه دل و فرخ و بی نظیر
قرین کی تو الحق درویش باد
به بالاش شمشاد را کاربست
همه مسکانش چو شاخ تذرو
محمد سماعیل خان امیر
سپرده بدو بیدو شه سرفراز
برادر دگر صاحب جمع شد
به بال ای بر و بوم ایران بزن
ز دوران این خسروان کیان تن
بود تا ز جام می لعل تاب
کجائی ایا یار سیمین عذار
که گفتم من این نامه نامور
بفرمان و فرموده پاک تن
که او دین و آیین پرورد کار
به بزم هدایت فروزان سراج
بچرخ هدایت فروزان چو مهر
کهن چرخ شد تازه از کار او
حسن نام و خلعت و پاکیزه رای
زبان خرد کوته از شان او
چو بر خاک راهش فغ دم نثار

در مدح بندگان حضرت اجل اشرف افخم آقای امین السلطان وزیر اعظم مدظله العالی

که دارم سر مدح فرخ جهی
مهین قدسی آن میر آزاده خو
چنو چرخ گردان نیارد بیاد
فروزنده ماه و درخشنده تر
کجا ماه دارد دو زلف سیاه
چو او را چنین روی و رفتار هست
گرفته چو جان گرد این تازه بیرو
فزاینده چو خورشید و ماه منیر
عراق عجم تا بر زحجاز
که دل جمعی خلقی زین شمع شد
ز غز و شرف تا بعرش برین
که دارد وزیری فیاض شان
غزال خامه من خراب

امیر جهاندار فرخنده پی
امین جهان خسرو تاجدار
ابر ملک ایران نگهدار اوست
به صورت یکی یوسف ثانی است
امیر سیت کش گوهر پاک زاد
بد اندیش را خوار دارد همی
نخستین گزین میر والا نژاد
فزاینده و سرفراز و الاتمام
همه ملک در زیر فرمانشان
جهان کرد کار آبان نخستین
که دارد نکوی تو ماهی قرار
نباشد جز از بخت شاه بلند
خداوند اقبال یارش بود

در مدح جناب مستطاب حجة الاسلام نایب الامام فخر العلماء والمجتهدین آقای آقا میرزا محمد حسن مجتهد روحی فداه

برو زین شد چنین آشکار
ز نامش ره احمدی را رواج
ابی مهر دانی نزیبد سپهر
جهان زنده از فر و کردار او
نگهدار آئین کیهان خدای
شده شاد گیتی ز احسان او
ز گنجینه خود در شاهوار

شه دین و غوث زمانه بود
ندیده چنو دیده چرخ پیر
پناه یتیمان و آوارگان
بدرم آن جهاندار نیکو سیر
از و گشته پیروز چرخ بلند
چو بر سر مرا سایه لطفش فکند
خوش آمدش از طبع سرشار من

به شادی بکش های مضمار را
از آن لعل رنگ طرب خرده
که نازد از و بر فلک ملک ری
گر او سر فرازد شه نامدار
ز میران شه میر بیدار اوست
جهان را چنو در نگهبانی است
سرشته از عدل و آیین و داد
بجوید نیکوان را دارد همی
نکو نام و نیک اختر و پاک زاد
بود ملک ایران همه در نظام
دل و جان مردم گرو کاشان
مبادا این سه را در جهان رنج تن
علی اصغر آن میر ایران مدار
شه ناصر الدین پرور منند
سر دشمنان خاکسارش بود
به گفتار نیکم دمی گوش دار
خداوند زیب کردم ز در و گهر
سر سروران سرو پیش من
به برج شرافت یگانه بود
که باشد ز بیچارگان دستگیر
نگهدار و غمخوار بیچارگان
خردمند و بیدار و والا گهر
ز فرش سر کفر کیشان نژند
سخنهای نیکم و را شد پسند
به نیکی گزین کرد گفتار من

فراوان مرا داد سیم و درم
به پاداش کار پر آشوب و رنج
چنین است هر کو گهر باشدش
چو این پر خرد مرد دانش پژوه
مرا داد فرمان این داستان
بود تا بگردون مه و مهر و تیر
شب و روز باشد جمه ماه و سال
سر دشمنانش ز تن دور باد
مغنی کجائی برآرای رود
به بستان یکی بانگ مستانه زن
بده دلبرا جام گلگون ناب
ز باده مرا مست و مخمور کن
کجائی ایا دلبر سیم بر
مغنی کجائی برآرای ساز
چو با ساغر می کنم همدمی
زمانی ز رنج الم در کشم
چو کردیم از باده لعل مست
بنوسم بجز یار دیرینه را
بیا در برم جام سیمی مطربا
بیا ای صنم ساقی مهر روی
چو یک غمزه زان نرگس نیم مست
بیا مطربا چنگ بر چنگ زن
وز این طبع خوش در فشانی کنم
قدح گیرم از عنبر لعل ناب
کشم من ز طبع سنان و سپر

ز دربان درگاهش آمد رقم
سپارد ز جودش مرا سیم و گنج
بحر گوهری چون که شناسدش
فراوان سخن دیدم از هر گروه
که گویم من از گفته راستان
بگردش فراز زمین چرخ پیر
بهر سال آید ده و دو هلال

که چتر سخن بر فرازم بسر
سر مرد دانش بر آرد به مهر
چو بردی گهر نزد گوهر شناس
چو گفتار نیک مرا گوش کرد
گشودم بدین نامور نامه دست
بود تا سپهر برین لاجورد
بهر ساعت روز او سال باد

ساقی نامه جهت تفریح دماغ و آرایش کتاب گوید

به بربط نوای حریفانه زن
بپرداز چین عنبر زلف پر پیچ و تاب
وزین قید هستی تنم دور کن
مکن طره تار را بر کمر
بطرز سرودم نوائی نواز
نمایم به گیتی مسیحا دمی
قدم از حدث در قدم بر کشم
سر زلف دلبر بچرم بدست
بنویم بجز تار مشکینه را
بزن نغمه دلکش و دلربا
سیه هندوست و مشکینه موی
نمائی شود مهر کردند پست
کفی بر دف از این دل تنگ زن
وز این در جهان کامرانی کنم
می از نرگس مست سیمین عذار
مکلل به یاقوت و در و گهر

تو بر گیر تار و دف و رود و چنگ
ز می تازه بنما مرا زندگی
کجائی ایا شاهد میکده
می لعل و جام عقیقین بیار
تو بردار چنگ و دف و رود و نی
چو جام می ناب گیرم بدست
کنم سیر این گنبد بی ستون
نتابم دگر من سر از سوی یار
ز دردی کشانم مرا یار بر
نشاط رباب آهنگ اندر برم
چو بر خال هندو دل بسته ام
ز مخمور مستت شده می بجوش
چو من از سخن تاج بر سر نهم
بکان گیرم آن ابروی یار را
چو در خم گیسو مرا بسته است
تو بر چهره بر کش صف از موی خویش

نویسم مر این نامه نامور
فرازد کله گوشه ام بر سپهر
به پاداش یابی ز لطفش سپاس
سخنهای خوب مرا گوش کرد
ز گنجینه آرم برون هر چه هست
چمن را بود لاله سرخ و زرد
ستاره ورا یار اقبال باد
دل بدسگالانش رنجور باد
بطرز حجازی بخوانم درود
نهم من بر ساغر سرخ رنگ
چو خضرم بده عمر پاینده
می لعل افکن بجام سده
وز آن سرخ گون آب رنگین بیار
من آرم بر ساغر از لعل می
بنوشم بیاد حریفان مست
برم کیف ز عالم کاف و نون
کنم قبله محراب ابروی یار
همان عکس رخسار دلدار بس
بساط شراب آر اندر برم
ز مژگان رفوکن دل خسته را
شده مست او شاهد و میفروش
به تخت فصاحت قدم بر نهم
کمند آن سیه گیسو تار را
به شمشیر هندی الم خسته است
ز مژگان زره پوش کن روی خویش

چو از نظم من قصه برپا کنم / سر بارگه بر ثریا کنم
کنم زنده زین نظم روی زمین / شود تازه بنیاد چرخ برین
چنان رشته سازم در شاهوار / که ماند پس از من جهان یادگار
چه خوش گفت فردوسی پاکدین / که گفتار او بد بدانش قرین
نمیرم از این پس که من زنده ام / چو تخم سخن را پراکنده ام
مغنی بیا ناله را ساز کن / دل چنگ را نغمه پرداز کن
بیا تا نشینیم با ده بهم / بنوشیم باده بریزیم غم
لب خویش را نه تو بر حلق نی / منم لب نهم بر لب جام می

آغاز داستان ولادت شاه ولایت و سؤال کردن جابر از رسول خدا و گذارش آن

کنون داستان را کنون گوش کن / زگفتم غم دل فراموش کن
گشایم سر نامه داستان / زگفتار دانشور راستان
سپهر آنجهاندار آموزگار / که رحمت بر او باد از کردگار
که جابر زیاران سالار دین / ابوالقاسم خاتم المرسلین
یکی روز نزد شهنشه رسید / بمدحش نخستین زبان برکشید
که ای مهتر و بهتر هرچه هست / رسول جهاندار بالا و پست
ز توای شهنشاه آزاده خو / بدل بر یکی باشدم آرزو
که گوئی زشاهنشه لافتی / علی عمرو کش میر خیبر گشا
که چون در جهان آشکارا شود / که دست جهاندار را او شود
شهنشه چو گفتار جابر شنفت / تبسم کنان پاسخش باز گفت
کز اینک نمودی زمن چون سؤال / زشاه جهان مظهر ذوالجلال
پس از من بیاید که گردد امین / بفر علی شاه و سالار دین
چو حیدر نه بیند دگر چرخ پیر / زگردون گردان شود کامگیر
ازو دین یزدان شود آشکار / در اینروز دانی که دشمن روزگار
نخستین چو یزدان برون ریخت / بخلق جهان امر او راه جست
زیک نور داد ار یکی و دو بهش / مرا با علی داد خود پرورش
فراوان چو سال اندر آمد بسر / نمودار شد آدم بوالبشر
بصلبش پس آنگه جهاندار ما / گزین کرد از بهر ما جایگاه
سوی آتشش من که رفتم قرار / بر چپ علی شیر پروردگار
چنین تا که عبدالله کامکار / شد از مطلب در جهان آشکار
بصلبش همانگه مرا جای گشت / زمین آفرینش دلارای گشت
مرا از آمنه داور بی نیاز / برآورد دیگر دو اینچنین سرفراز
بدینگونه مادر بدنیا بپر / که دار نشان در جهان سر بسر
به پشت ابوطالب اینسان خدای / زبهر غضنفر کنون جست جای
پدید آید از فاطمه شهریار / بگیتی شود مهتر و کامکار
جز از من علی برانداز کسی / اگر بهره دارد زدانش بسی
علی بر سر سروران افسر است / جهان آفرینش ثناگستر است
نگاه نبوت علی تاج من / همان طاق ابروش معراج من
علی بازوی داور داور است / علی نور بخش مه خاور است
رواج نبوت ز شمشیر اوست / نظام دو گیتی بتدبیر اوست
مرا در جهان او برادر بود / چو مهرش بجانم برابر بود
سر تیغ او چتر شاهی ماست / بدین گفته یزدان گواهی مراست
شفیع امم ساقی کوثر است / امین خدا مظهر رهبر است
چو بگذشت چندی بر این از سپهر / چنین تا زگردش ماه و مهر

سخن گفتن سروش با فاطمه جهت رفتنش در حرم و مناجات با پروردگار

نشسته بدی فاطمه در سرای / که ناگه سروشی شدش رهنمای
سروشی به پیشانش رسید و بگوش / که تا چند چینی تو بازار هوش
از ایدر شتابان برو در حرم / که بینی همه راز با بیش و کم
هم اکنون شود شاه دین آشکار / تو این کار را خوار مایه مدار
از ایدر بجز رفتنت کار نیست / چو اینخانه او را سزاوار هست
خداوند خانه چو آید فراز / سوی خانه رفتن کنون کارساز
بپا خاست بانو شتابان زجای / سوی خانه دادگر کرد رای
چو آمد بر کعبه بانو زراه / چنین گفت کای داور مهر و ماه
تو بیچارگان را پناه آمدی / به شاهنشهان پادشاه آمدی
من اینسان که چینی زشکوی خویش / بسوی تو آورده ام روی خویش
ز توای جهاندار و داوران / خداوند بالا و پست جهان
یکی بر بدل مر مرا خواهش است / کز آن آرزو بر تنم رامش است
به هر کس که زو شد جهان آشکار / وز او بیستون چرخ شد استوار
بدین کودکی کو مرا در بر است / که بر هر دو گیتی من رهبر است
بهر نیک و بد مر مرا یار باش / وز این رنج و سختی نگهدار باش
چو گفت این سخن بانوی بانوان / سوی خانه شد در زمان ناتوان

شکافته شدن دیوار کعبه و رفتن فاطمه در حرم و متولد گشتن امیر مؤمنان در حرم

ز دیوار کعبه برآمد خروش / بر کن و مقام اندر افتاد جوش
بخانه تزلزل چنان راه یافت / که دیوار او یکسر از هم شکافت
سوی خانه شد بانوی محترم / دگر ره ندیدش کس از بیش و کم
چگویم در اینجا چه ساز آورم / از اینراز چون نکته باز آورم
در اینره دگر جای گفتار نیست / خرد را بدین مرحله کار نیست
بغیر از جهاندار کردگار / نداند کس اینراز را آشکار
که باشد علی مظهر ذات او / بدست علی باشد آیات او
همان به که بندم از این گفته دم / که داند خداوند این بیش و کم
زمادر چو شد خسرو دین پدید / همانگاه بانوش در بر کشید
خداوند چون چشم حق بین گشود / فلک زنگ از طاق مینا زدود
جهان شادی و خرمی سر گرفت / فلک چتر زرینه بر سر گرفت
چو شد کعبه زیب قدمگاه او / فلک در کهی شد ز درگاه او
از آن قبله شد بر جهانی حرم / که در وی علی گشت شاه امم
به چرخ برین اندر آمد خروش / به کوثر ز شادی در افتاد جوش
بجای نثارش فلک زهره ریز / نسیم صبا بر جهان مشک بیز
سماواتیان شاد و پیروزمند / برقص اندر آمد سپهر بلند
غزلخوان همه حوریان بهشت / تو گفتی بشادی زمین لاله کشت
بزیور تن خویش آراستند / ببر پرنیان جامه پیراستند
همه گیسوان افکنده بدوش / زباده سراسر خمور و خموش
بهر سو سراسر صف آراسته / برخ ماه و قد سرو نوخاسته
همه نی نواز و همه چنگ زن / بکف گیسوان شکن در شکن
بهر سو یکی جشنی آراستند / زگیتی همه خرمی خواستند

ملایک همه در نشاط و نوید / کزین شاه ازدر درآمد پدید
همه در خروش و همه در نوا / همه شادمان و همه نغمه‌سا
چنین تا برآمد ز اختر سه روز / در آنخانه شاه گیتی فروز
سپس باز حرم بانو بانوان / روان شد سوی خانه دلشادمان
در آغوش بگرفته شاه را / نهفته بزیر بغل ماه را
بر او مردمان چون گلی در شکفت / سپس فاطمه غنچه لب بشکفت
که یزدان جهاندار ماه و شید / مرا از زنان جهان برگزید
ز مهرش مرا برد در خانه خویش / سه روز اینچنین داشت مهمان خویش
ز باغ جنان میوه و خواسته / مرا به در آنخانه آراسته
چنین پور پاکیزه و خوبچهر / ببرج شرافت درخشنده مهر
مراد او یزدان پروردگار / ز من شد جلال خدا آشکار
چو از خانه داور دادگر / ابا این شهنشاه والاگهر
به آهنگ بیرون شدن خواستم / چو دل رای رفتن بیاراستم
بدینسان در آنخانه آمد بگوش / که گفت از جهاندار با من سروش

بیان کردن فاطمه اسم شاه ولایت را که خدایش علی نام بنهاده

که شد نام این کودک ارجمند / علی نقش در طاق عرش بلند
علی نام او دان که نام منست / یکی شرزه شیر از کنام منست
ز خلق جهان برگزیدم ورا / ببازوی خود پروریدم ورا
شود آشکار از وی دین من / ز تیغش شود زنده آیین من
ز خود راه آیینش آموختم / ز نورش رخ مهر افروختم
براز نهان آگهی دادمش / بخلق جهان من شهی دادمش
صنم از حرم سازد این سرنگون / کند نام لات و هبل را زبون
بنیکی نماید ستایش مرا / ستایش کند بر فزایش مرا
ولی هست این شه که کامکار / نبی را وصی باشد و پیشکار
زهی هر که گردید یاور ورا / بگیتی شود خواستار مرا
چنین بس رسد مهر کز رای او / همان آتش تیز شد جای او
بگیتی ور ارنج و سختی در است / چو جان بسپرد شور و سختی در است
در این گفته بد بانو بانوان / بجش اندرش شاه روشن روان
همانگه ابوطالب آمد دراو / بر بانو بانوان دید شاه
درخشنده خورشید با ماه دو / خدا را به آن چهره شاه دو
بدید آنجهاندار والاگهر / خداوند را در لباس بشر
فلک را بنظاره اش دیده مات / چنان محو او دیده ممکنات
ز پور گرامی بسی شاد گشت / غم و رنج و سختیش بر باد گشت

آمدن حضرت خاتم المرسلین بملاقات شاه ولایت و سخن گفتن آن حضرت با رسول خدا

چه سوی پدر شاه دیده گشود / نخستین بخوبی سرودش درود
سوی خانه رفتند پس تازیان / ز دیدار شه هر دو دلشادمان
همانگه پیمبر شه پاک رای / بیامد بدیدار فرخ خدای
ز بانو بیازید شه را ببر / بدل خرم و شاد پیرور گهر
پس آنگه علی دیده را باز کرد / بمدح پیمبر سخن ساز کرد
نخستین بخوبی سلامش سرود / گرامی از تو بر پا سپهر کبود

ترا در جهان یار و یاور منم / همان نیز خواندی برادر منم
پس آنگه کتب شه چنین در فشاند / کتاب جهان آفرین را بخواند
بخواند آنشهنشاه فرخنده هور / ز انجیل و توراة و دیگر زبور
همان نیز فرقان بر بنگ شاه / بخواند آن جهاندار گیتی پناه
هنوزش نیاورده خود در نزل / بنزد پیمبر ز رب جلیل
که خواندش سراسر شهنشاه دین / بنزد محمد شه با فرین

شیر خوردن شاه ولایت از زبان رسول خدا و بستن مادرش دست آن حضرت را و گشودن آنحضرت

شهنشه بزد بوسه بر روی او / همی روی مالید بر موی او
پس آنگه بمادرش فرمود هین / برو در بر حمزه با فرین
ز فرزند خود زودش آگاه ساز / سرافرازش از مژده شاد باز
چو بشنید بانو برآورد سر / بشه گفت کی مهتر دادگر
بفرمان تو چون صبوری کنم / که از پور فرخنده دوری کنم
که این شاه را شیر نوشاندش / نگاهش که دارد که پوشاندش
همی بیم دارم که این نیکپور / بنالد همی بر به افغان و شور
چنین پاسخش داد سالار دین / که من شیر بدهم تو بشتاب هین
از آنجایگه تازیان سوی داد / روان گشت بانو بفرمان شاد
پس آنگه پیمبر شه پاک زاد / زبان را بکام علی برنهاد
بفرمان دادآور ماه و تیر / روان شد یکی چشمه از صاف شیر
بنوشیدن آنشاه والاگهر / چنین از زبان شه دادگر
چو آمد زره بانو بانوان / بر حیدر و شاه روشن روان
فزون دید نور رخ شاه را / عیان دید رخساره ماه را
پس آنگاه آن بانو پاک کیش / یکی جامه نغز آورد پیش
ولی شادمان و لبی پر درود / در آنجامه شه را بپیچید زود
بسان دگر کودکانش ببند / فرو بست دست شه ارجمند
چو شه دست خود را چنان بسته دید / به نیروی آن بند را بر درید
شگفتی فرو ماند مادر بسور / چو دید اینچنین اختر و فر و هور
دگر ره یکی جامه آورد پیش / ببربست دست شه پاک کیش
بدینسان دگر آن شه نورسید / ز هم بند را یکسره بر درید
چنین تا ششش بار بربست سخت / بدریدش آن شیر شه نیکبخت
ندانست گفتی که در روزگار / کسی دست یزدان پروردگار
نداند گر اینسان ببند آورد / و یا بر بحجم کمند آورد
بپیوستی کی یزدان برو راست / زمام دو گیتی در آن دست هست
ششم بار آنشاه روشن روان / چنین گفت با بانو بانوان
مدار و کسی تاب شست مرا / بدینسان چو بندی تو دست مرا
بدین دست یزدان خدائی کند / بدین دست مشکل گشائی کند
بدین دست دادآور ماه و مهر / فرو بست نقش و نگار سپهر
بدین دست عیسی بگردون رسید / بمهر و دیان بخت داود رسید
من ای مهربان در گار / بدین دست خواهم که در روزگار
جهان آفرین را ستایش کنم / پی بندگی بر نیایش کنم
سزا نیست کین دست باید ببند / از این بگذر ای مادر ارجمند
چو بانو شنید از شهنشاه دین / ز شادی براو خواند بس آفرین
چنین بود آن خسروانی درخت / همه راه پیمبر شه نیکبخت
نگهدار بودش بآغوش خویش / سپرده بدو فرهی هوش خویش

بدینسان

بدینسان بیانش و [illegible] / چنین تا که دو سال شد آن دبیر
ز مبعوث گردیدن شاه دین / سرایم سخنهای نغز و گزین
از این داستان چون بپرداختم / بدشت فصاحت چنین تاختم
الا دلبرا اینک خاموش باش / سخن هرچه گویم تراگوش باش

آغاز داستان بعثت حضرت خاتم المرسلین و ساقی نامه مناسب

مغنی کجائی برآرای دف / بها گیر زلف سیه را بکف
تو آن سینه صاف را بار کن / مغنی تو خود نغمه آغاز کن
در این داستان چنگ بر چنگ گیر / چو شاهکان نای آهنگ گیر
چو من نظم زیبنده داستان آورم / بخوبی کمی باستان آورم
جهان را ز شادی بجوش آورم / مغ مست را در خروش آورم
بیا ساقی ای گلرخ کشمری / بصهبای فرخنده کن همسری
از آن باده کهنه در جام کن / خمی می یک امشب ز مغ وام کن
دماغ مرا تازه از باده کن / دلم را ز اندوه غم ساده کن
از آن لعلگون آب جامی بده / مرا ساغر از می مدامی بده
ابی آب زندگی سیحی است / دمی دوری از باده بدبختی است
می لعلگون سرفرازی دهد / زگیتی همه بی نیازی دهد
چه خوش گفت آن موبد داستان / من اورا بوم نیز همداستان
می صاحب تخت و تاجم کنید / پریشان دماغم علاجم کنید
مغنی دف و تار را یار باش / همه ره دل آویز مضمار باش
به بزم حریفان غزل ساز کن / نوا از سبوی می و جام آغاز کن
مغان را ز جام و قدح مست کن / بپای خمش نیز پابست کن
بیا ای گل اندام دلدار من / بیا خیز چون بخت بیدار من
شکن در شکن طره را تاب ده / بیاران از آن دارو خواب ده
ببینی چو آئی سوی بزم من / سخن گفتن از بزم و از رزم من
جوان تا بد اندیشه در روزگار / مرا چون بدانش بد آموزگار
چنان در سخن پایگه داشتم / چنان قبه از نظم افراشتم
کجائی ایا او بر باده نوش / بزودی کشی تا توانی بگوش
چو سرمست گشتی ز جام عقیق / مرا نیز با خود کن ای رفیق
پس از خوردن باده ای سیمتن / بیا بشنو از داستانهای من

آمدن جبرئیل و میکائیل و اسرافیل در ابطح بنزد خاتم المرسلین و سخن گفتن ایشان

چو از بعثت شه سخن سر کنم / چنین داستان نیک و فر کنم
جهان را ز شادی بجوش آورم / دل خستگان را بجوش آورم
همی داستان گوی بیدار هوش / چنین گفت هین ایدلا دار گوش
که روزی پیمبر شهنشاه دین / دلی شاد و خرم به بطحا زمین
بابطح درآمد ابا شیر شاه / علی مظهر داور مهر و ماه
ابا حمزه و جعفر کامکار / دو مرد جهانجوی آموزگار
درآنجا بزد تکیه بر دست خویش / جهان را همه دیده پابست خویش
بر راستش دست داد ار فرود / بچپ اندرش جعفر نیکمرد
بپای او حمزهٔ کامکار / سراسر بخفتند با شهریار
چو در خواب شد شاه والاگهر / ز سوی جهانداور دادگر
سرافیل و میکال و روح الامین / هماندم رسیدند نزد شاه دین
ز خواب آگهی شاه بیدار گشت / چو دید اختر فرهی یار گشت

برآنسر که گرد چون یک شاه / یکی دهشتی بر دلش جست راه
پس آنگاه دید آن امین جلیل / که گوید سرافیل با جبرئیل
که کو کامدین خسروان سرفراز / که شد از سوی داور بی نیاز
ازین چار پیکر که پیغمبر است / که برما سوی بحیره رهبر است
کرا تاج پیغمبری بر سر است / که خاک درش بر فلک افسر است
کرا لطف دادار یار آمده است / کرا بخت اندر کنار آمده است
بپاسخ چنین گفت روح الامین / که اینک محمد شهنشاه دین
ز سوی جهانداور ماه و مهر / بود پایه‌اش برتر از نه سپهر
بگیتی پیمبر ز دادار اوست / سپهر برین را الخمدار اوست
ازو باشد این گردش مهر و ماه / بروز سپید و شبان سیاه
نظام دو گیتی بفرمان اوست / سر آسمان زیر پیمان اوست
ازو باشد آسایش روزگار / بود مظهر دادگر کردگار
فراز فلک پستی پای اوست / قیام زمین بهر بالای اوست
بلند آسمان خاکی از کوی اوست / جهان زنده‌اش تا ابد از بوی اوست
دگر گفت کای مهتر پاکدین / سوی راستش خفته بینی چنین
یکی مرد با فره ایزدی / که زیبد بگیتی ورا موبدی
علی آن شهنشاه نیک اختر است / که از ما سوی بحیره برتر است
باحمد وصی باشد و پیشرو / جهاندیده شاه است سالار نو
خدایش ورا دست خود خواندش / پیمبر برادر همی خواندش
شهی سرفراز و بلند اختر است / به نیک اختران جهان سرور است
ز شمشیر این خسرو زورمند / پیمبر بگیتی شود هورمند
ببازوی او کامکاری کند / باهریمنان روز تاری کند
سر خصم در مشت خنگ آورد / ز خون دشتها لعل رنگ آورد
جهان بود و هستش ز هست علیست / فراز فلک زیر دست علیست
خدا احمد گیتی برو زاد است / بدست همین شیردل شاه دست
بدین دست مشکل گشائی کند / بدین دست یزدان خدائی کند

در بیان آن سخن گفتن روح الامین با آن شاه و مبعوث گشتن آن حضرت برسالت و آمدنش بخانهٔ خدیجه

سخن راند زینسان چو روح الامین / پس آنگه بیامد بر شاه دین
نخستین مدیحش سخن باز کرد / بخوبی چنین گفته آغاز کرد
که نازان از تو باد از جهان آفرین / که هم سرفرازی و هم شاه دین
تو بر آفرینش همه سروری / رسول جهان دادگر داوری
ترا من بدرگه یکی بنده‌ام / بفرمان نیکت سرافکنده‌ام
چو گفت این سخن را بیازید دست / ببازوی آن خسرو حق پرست
گرفتش بکف زانپس گفت این / بخوان ای جهاندیده سالار دین
شهنشاه گفتش چه خوانم همی / کر آنسان که گفتی ندانم همی
چو روح الامین گفت شه ناشنید / تنش را چو جان تنگ در بر کشید
بیفشرد و گفتش که ای کامکار / بگیتی توئی مظهر کردگار
بخوان باسم داد آور [illegible] / که خلق آورد از یکی قطره آب
چنین هرچه گفتش بخواند روح الامین / بخواند آنچنان دیده سالار دین
پس آنگه ز نزد پیمبر برفت / سوی آسمان بر خرامید تفت
گزین کرد از فرشتگان صدهزار / نبی دیدن مظهر کردگار
چنین صدهزار از ملایک زبر / مکائیل آورد از چرخ بر
برفتند نزد شه نیکبخت / همه هر یکی گوهر آکنده تخت

نشاندش آنگه بتخت سهی
پس آنگه یکایک بر شاه دین
چنین تا که بگذشت نیمی ز روز
ره خانهٔ خویشتن برگرفت
خدیجه نگه کرد بر چهر شاه
چه باشد که امروز چشمت توز
مراین نور رخسار پیغمبرست
سپس گفت من پاک پیغمبرم
بپاسخ سرودش مه بانوان
چو بانو چنین گفت با شاه دین
شهنشاه چون زان لختی بگفت
چه لختی برآمد بدین روزگار
بیامد بر شاه روح الامین
سپس گفت کی مهتر کامکار
ازین کار خود جمله آگه کنی
ترا من نگهدار باشم بسی
جهاندار دین شاه فرخنده هوش
سرانگشت بنهاد بر گوش خویش
که لرزه درآمد باعضای تن
جهان یاوش آمد ز روز الست
چو از شه خدیجه سر بانوان
اگر هست رخصت شتابم دمان
ترا و را دهم خود همی آگهی
شهنشاه گفتش که ای نیکخو
یکی مرد بد ورقه روشن روان

نهادش بسر تاج شاهنشهی
برفتند با مدحت و آفرین
به نیکو بدش شاه گیتی فروز
ز دیدار جبریل ماند شگفت
فروزان بدیدش چو رخشنده ماه
بر خسارت ای شاه فرخنده هور
نشانه ز دادار در رهبرست
ز یزدان همه خلق را رهبرم
که ای پر خرد شاه روشن روان
شهش گفت کای بانوی آفرین
پس آنگه ز دهشت در آنجا بخفت

به پیغمبری چتر ش برفراشتند
ز افرشتگان و ملک سربسر
پس آنگه بپا خواست در جای خویش
بنزد خدیجه درآمد دمان
چنین گفت پس با شه دادگر
بپاسخ شهنشاه روشن روان
پس آنگه برش داستانها بخواند
تو باید درین ره گواهی دهی
همی سالها باشد ایدر فراز
که اکنون بپوشان همی پیکرم
پس از اندکی شاه برخاست زود

سرش از بر عرش بگذاشتند
بپای شهنشه نهادند سر
بیاراست فرخنده بالای خویش
سری پر ز اندیشه دلشاد مان
که تا ای جهاندار والاگهر
چنین گفت کی بانو بانوان
ز جبریل و میکال گوهر فشاند
گواهی بدین پادشاهی دهم
که دارم در اینکار روی نیاز
بیفکن یکی جامه اندر برم
بیزدان یکی دهش در درود
دگر باره از سوی پروردگار
ز یزدان براو خواند بس آفرین
بگیتی همه خلق را سربسر
و اینکار ز اندیشه آزاد دار
روانشان بر دیو برده مکن
بپا خاست از جای سر پر ز شور
برآورد آنسان شهنشه خروش
هبل شد نگونسار و از دهم
همه بانگ تکبیر شه را شنود
جهاندار دیدار و آزاده خو
بنزدیک ورقه همی اندر زمان
نگارا تو ای زیب شاهنشهی
برو داستان را بورقه بگو
که بد ابن عم با توان

آمدن جبرئیل نزد حضرت رسول که رسالت خود را آشکار کند

بر آیینت فرمان پروردگار
روانها سوی روشنی ره کنی
بهر کار بیدار باشم همی
چو گفتار روح الامین کرد گوش
سپرده بداد آفره هوش خویش
به پیچید بر خویش چرخ برین
نخستین بلی بر فلک نقش بست
چنین دید دلشاد و روشن روان

که تو ای جهاندار والاگهر
میاور بدل بیم و دلشاد دار
ز دل بیم اهرمنان دور کن
ز دل بیم و اندیشه اش گشت دور
به تکبیر گفتن برآورد جوش
ز آوای یزدان بیام حرم
بگیتی ز بر در دکان هرچه بود
ستودش که ای شهریار نکو

آمدن خدیجه نزد ورقه و خبر کردن ورا از بعثت خاتم المرسلین

بیامد برش بانوی نیکبخت
چو بشنید ورقه سرودش جواب
که گر باشد این گفته از راستی
جهان را درآرد به آیین خویش
باهریمنان رزم و کین آورد
به شاهنشهان سرفرازی کند
ترا بخت فرخنده پیروز گشت
وز آنسو بنزد پیمبر ز راه
که ای پر خرد مهتر راستان
هم اکنون بدینسان گواهی دهم
کمین بنده درگهت آمدست
بدست تو باشد مرا یاوری
پس آنگه دو شاهنشه سرفراز
پس آنگه خدیجه مه بانوان
پذیره بآیین شاه آمدند
بدین نبی اندر آورد سر
پراکنده شد بر بهر بوم و بر
ز هر سو بسی سرفرازان گرد
رسیدند نزد شهنشاه دین
همه سر نهادند در دین او
ازینکار جان سران در تپش
سر بد نهاد آن ابوجهل زشت
رسیده ز کار آگهانم بگوش
تو از من بگو نزد آن شهریار
من اینسان ابا سرکشان ویش

ز شادی همی داشت غوغا بچرخ
که تا ای انوشه مه کامیاب
تهی از کم و کجی و کاستی
بلند آورد فرهٔ دین خویش
بناپارسایان کمین آورد
بخورشید و مه دستیاری کند
بکامت همان گیتی افروز گشت
بیامد علی آنجهان دیده شاه
ز روز ازل ایزد ایدستان
گواهی بدین پادشاهی دهم
کمین خادم مادرت مریم است
چو دست جهاندار کرد داوری
ستادند با هم ز بهر نماز
پذیرفت از شاه روشن روان
بدرگاه او در پناه آمدند
بدینسان تنی چند پرخاشخر

بگفتش ز کار امیر جلیل
بیزدان دادار نیکی دهش
محمد جهاندار نیک اختر است
سر مهتران را بپای افکند
جهان تازه گیرد از کار او
ز گیتی برآید همه کام او
تو در خواب و بخت تو بیدار شد
چو دیدش ستودش که ای سرفراز
گواهم که تو پاک پیغمبری
پیمبر ستودش که ای نیک شاه
من و تو ز روز ازل همبرم
جهان را بگیرم به نیروی تو
نخستین به پیغمبر پاک زاد
پس از بانو و پرهنر شهریار
بدینسان ابوبکر برگشته روز
چو بگذشت چندی بر این روزگار

ز فرمان یزدان و در جبرئیل
که جان مرا زو بود پرورش
بدین ماسوی یکسره رهبر است
درآرد گنهکار خوار و نژند
پرآوازه گردد ز کردار او
شود زیب هر نامه نام او
جهان آفرین مرترا یار شد
توئی مظهر داور بی نیاز
ز یزدان همه خلق را رهبری
توئی بازو و اور مهر و وفا
ز کردار یکدیگران آگهیم
کنم سرفرازی بیازوی تو
علی بهر آیین همی ره نهاد
ابوطالب و جعفر کامکار
بیامد بر شاه گیتی فروز
جهان پر شد از نام آن شهریار
ز کردار آن شاه والاگهر
جهاندیده مردان با دستبرد
به لبشان همه مدحت و آفرین
سرافراز گشتند آیین او
دل افسرده از فر این شاه
که ای بد سیر مرد وارون خرد
ترا نیز با او در این همرهی است
بیامد در آنجا که با گروه
ز هر در برانیم با هم سخن

سخن گفتن ابوجهل با ابوبکر و خواستن رسول خدا را در بطح جهة مناظره

ز کینه فتادند در تاب و جوش
بداندیش و بدکار و وارون سرشت
بکار محمد شه خیره کوش
که فردا به ابطح برآی ای نگار
جهانجو دلیران با زور و هش

سراسر دل آکنده از کین شاه
یکی روز گفتا به بوبکر پیر
که فرزند پیر رای شاهنشهی است
سحر چون دمد خاور از تیغ کوه
وز آنجا در آئیم تا انجمن

به پیشم تا کرد کار سپهر — ابر راستی هست با ماه و مهر
و یالات با ما کند همرهی — سرآرد ورا رای شاهنشهی
چو بوجهل بشنید گفتار او — فرو ماند در زشتی کار او
بیامد از آنجای تازان براه — بنزد پیمبر سرافراز شاه
سخنهای بوجهل با شاه گفت — که او را چنین است راز نهفت
شهنشه چو بشنید گفتش چنین — که با ماست لطف جهان آفرین

آوردن ابوجهل حبیب را در ابطح جهة مناظرهٔ آن مرد و با رسول خدا

از اینکار دل را تو آزاد دار — روان را از اندوه و غم شاد دار
چنین تا دگر روز از چرخ چرخ — عیان گشت خورشید بر چرخ پیر
بیاخواست بوجهل دل پر ز درد — ز کار پیمبر شده روی زرد
یکی مرد بد در میان گروه — حبیبش بدی نام و دانش پژوه
سرافراز مردی خردمند بود — ز دانش نهال برومند بود
برش رفت بوجهل پر از خروش — ستودش که ای مرد آزاده هوش
یکی کار پیش اندر افتاده سخت — که او سیر آید دل از تاج و تخت
محمد یتیمی کنون پیش هست — ورا نو دینیست کس را که در پیش نیست
به لات و هبل کینه دارد همی — بزشتی سخن بر شمارد همی
ندیده خدایی ستایش کند — بکام دل خود نیایش کند
بخویشان چنین کینه سازی کند — ابر سجده سرفرازی کند
ز تو آرزو دارم ای نیکبخت — که گردی پذیره بدینکار سخت
به ابطح مرا امروز آئی همی — مر او را یکی برگرائی همی
میان دو رویه یکی انجمن — ز هر در برآئی تو با او سخن
بگیتی بگو شرمسارش کنی — میان سران نیز خوارش کنی
سرا از دل آسوده سازی ز رنج — برآساید این روزگار سپنج
حبیب از بداندیش برگشته بخت — چو بشنید از خانه بربست رخت
بابطح روان گشت تازان براه — پی دیدن آن سرافراز شاه
دلیران که بودند با جاه و جیش — ز تیم و بنی هاشم و از قریش
سراسر ز بطحا برون تاختند — بابطح یکی انجمن ساختند

آغاز داستان شق القمر و آمدن پیغمبر صلی الله علیه و آله بابطح و معجزه خواستن حبیب از آنحضرت

همانگه به بوطالب کامران — رسید آگهی از حبیب و سران
که یکسر بابطح فراز آمدند — بکار نبی چاره ساز آمدند
چو شد آگه آن خسرو ارجمند — برآمد بر افراز تازی سمند
ز اولاد هاشم سران سربسر — برفتند ذی مرد والا گهر
بدلشان همه مهر سالار دین — بابطح رسیدند دل پر ز کین
در آن انجمن رفت نزد حبیب — دل بدنهادان از او پر نهیب
حبیب جهانجو چو او را بدید — بدو خشم بگشاد زبان گسترید
که ای پر هنر مرد والا گهر — خردمند و بیدار و نیکو سیر
سراسر بدانید یکسر سران — که در شهر یاران و گند آوران
چو تو نیست مردی بنام و نژاد — چنین نیز کس را نباید بیاد
یکی ویژه مردی تو با فر و دین — خردمند و نیک اختر و پاک دین
ولی این محمد که در روزگار — به پیغمبری آمده خواستار
بزشتی سر آید بپاکان خویش — ابر و بزرگان و نیاکان خویش
از این ننگ آید ترا در کنار — بزشتی شود نام نیک تو یار
از این راه اگر گو که پیغمبر است — رسول جهاندار و داور است
همی معجزه باشدش در جهان — که بیند بر آشکار و نهان

که این نوجوان پاک پیغمبر است — ز یزدان همی خلق را رهبر است
یکی معجزه باید آوردنش — سپس نام پیغمبری بردنش
چو بشنید بوطالب از وی سخن — یکی کس فرستاد از انجمن
بسوی محمد شه نیکنام — که آید بابطح ز سوی کنام
شهنشه چو بشنید شادان براه — بیامد شتابان در آنجایگاه
بنزد حبیب اندر آمد دمان — همه سرکشان قریش و سران
ز فر پیمبر شه شیرفش — ستادند مردم دستهاشان بکش
دل سرکشان پر ز بیم و نهیب — شهنشه بفرمود پس با حبیب
که از معجزه هر چه خواهی بگو — که بینم از این ره ترا آرزو
حبیبش چنین گفت کای نیکنام — سرافراز تو گر چنین است کام
که امشب چو تاریک گردد سپهر — خرامد سوی باختر قرص مهر
ابر بوقبیس اندر آری تو پای — بخواهی در آنجا ز کیهان خدای
که ماهی درخشنده از چرخ پیر — سوی بام کعبه خرامد بزیر
نماید طواف اندرش هفت بار — سپس سجده آرد ورا در کنار
چه آورد نزد تو بدینسان نماز — پس آنکه بجیبت درآید فراز
دو نیمه شود آنگهی قرص ماه — ز دو آستین تو ای نیکشاه
برآید یکی سوی مشرق دمان — دگر سوی مغرب شود تازیان
سپس هر دو پیوسته گردند باز — چو اینسان کنی ای شه سرفراز
تو امن بخوانم به پیغمبری — که بر خلق باشی پی رهبری
چو بشنید شه از حبیب این سخن — سرودش که امشب در این انجمن
سخنها که گفتی بجای آورم — بدینکار پاکیزه رای آورم
چو راند این سخن پادشاه زمن — پراکنده شد یکسره انجمن
سوی خانه شاه پاکیزه چهر — همی بود تا رخ بپوشید مهر
ببام فلک بر خرامید ماه — سوی بوقبیس آمد آنگاه شاه
روان شد بر افراز آن تیغ کوه — برش انجمن گشت از هر گروه
هماندم ز نزد خدای جلیل — بیامد بر شاه دین جبرئیل
که این آسمان و زمین آن تست — مه و مهر گردون بفرمان تست
بهر چه که فرمانی بنده ام — جهان بر برایت سرافکنده ام

ظهور معجزهٔ شق القمر از رسول خدا

چو زینسان سخن گفت روح الامین — همانگه برآورد سر شاه دین
برآورد سر با سمان نیکشاه — چنین گفت کای شان تابنده ماه
که بشتاب از بام گردون بزیر — نشاید که گردد در این کار دیر
بفرمان شه از بر چرخ ماه — سوی بام کعبه درآمد براه
سراسر سران گشتهاشان دژم — بفرموده شهریار ارم
عیان شد ز ماه اندر آن تیره شب — در افتاد در کفرکیشان شغب
دل بدنهادان پر از درد شد — ز خجلت رخ بدرگان زرد شد
بسی بر پایین آن شهره ماه — سرافراز گشتند گردان کار
ز دیده ابوجهل خونبار گشت — در آن انجمن یکسره خوار گشت

حسد بردن قریش به پیغمبر و مشورت ایشان در بارهٔ کشتن آنحضرت و آمدن شیطان در میان آنها

شنیدم ز دانای پیشین سخن — که گفتی ز گفتار پیر کهن
چو منشور شد دین سالار دین — پراکنده شد نام او در زمین

دلیران سراسر قریشی نسب / سراسر از کینه سران عرب
ز شهشان دل جنگی کینه بود / پر از خشم از کار دیرینه بود

که بر ما سر آید فراز سپهر / ازین پر خرد شاه پاکیزه چهر
ببایدی یکی انجمن ساز کرد / بدرمان این دل سرافراز کرد

بگفتند و بزمی بیاراستند / چهلتن ز اهریمنان خواستند
نشستند با هم سران دلیر / ز رشک جنگی رنگ رخ چون زریر

همان که بیاراست ابلیس خویش / لباسی کهن سال مردی کشیش
بیامد بنزدیک گردان نشست / ردائی بدوش و عصائی بدست

بایشان در آن انجمن یار شد / بدان کینه شاه هم کار شد
نخستین ابوجهل افراخت سر / شکسته روان و خلیده جگر

چنین گفت با سرکشان دلیر / که بر ما سر آمد دگر چرخ پیر
بگیتی همه بت پرستیم شاد / از اندوه بدلتان نبد هیچ یاد

نبد گردش چرخ جز کام ما / دو گیتی پراکنده از نام ما
جهانبانان همه بنده راه بود / فلکمان همه خاک درگاه بود

کنون این یتیم آمده دین پژوه / بر او گرد شد لشکر از هر گروه
نو آئین یکی راه و دین گرفت / از این کار دارد روانم شگفت

بنابخردی خواند کار ما / بیهوده این نغز کردار ما
ز گفتار شکر برد دلفریب / برون آرد از جان گردان شکیب

خدای ندیده ستایش کند / خدایان ما را نکالش کند
شمارد همه خوار آئین ما / کمر بسته دارد پی کین ما

همی بینیم آئین شاه با فر و کیش / جهان را در آرد بآئین خویش
زمین از ره راستی نو کند / سران را دل از کفر بیخو کند

بیا روز رخشنده تاری کند / همه نام ما خاکساری کند
برآرد ز بن بیخ و آئین ما / کند خوار این قسمهی دین ما

نماند بگیتی بت و بت پرست / بخواری کند جمله با خاک پست
دلمن از آن کار پرخون بود / روانم ندیده چو جیحون بود

جگر خسته دارم من از کار او / روان بسته در کین و پیکار او
کنون تا ندارد سپاه و سری / سرافرازی و گرد و کند آوری

ستیزد که با او نبرد آورم / سر شهریارش بگرد آورم
و گر بگذرد روزگاری در آن / ز هر سویش آید سپاهی فراز

از آن پس نباشیم سرورمند / نیابیم جز گرز و تیغ و کمند
بگفتار دانشور پیش بین / که بد با خرد رای بخش و تن

چو باشی تو با دشمنی سرفراز / بزودی میندیش و کارش بساز
که چون او توانائی آید بیش / برآرد نخستین ز تو کام خویش

چه خوش گفت دانشور پاک هوش / که دارم بگفتار فرخنده گوش
سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

کنونم یکی رای آمد درست / که باید شما را بدین راه جست
گزینیم مردی سرافراز گرد / دلیری خردمند و با دستبرد

بپوید نهان در بر شهریار / برآرد ز جانش بخواری دمار
چو بشنید زو پیر مرد کشیش / بدو گفت کای مرد با فر و کیش

بدین گفتهایت خرد یار نیست / دل من بدین رای همکار نیست
که شه را فراوان بود یار و پشت / نخندار از روز کار درشت

برآن کشتن او برآرند دست / یلان تهمتن تن و پیل مست
هر آنکو کز او تیره شد هوش شاه / نماید بر او جهان را سیاه

نباشد کسی مرکه را خواستار / بزشتی در آید سرانجام کار
کنون من یکی رای فرخ دهم / بدان گفته‌ات نیز پاسخ دهم

همان به سراسر دلیران جنگ / کمر هر کینه بندید تنگ
همه نامداران با فر و کین / برآرید دست یلی ز آستین

بدانگه که گردد رخ مهر تار / شود روی گیتی چو مشک تتار
بگردون برآید درخشنده ماه / بخواب اندر آید جهاندیده شاه

بر برج خورشید تازان شوم / سوی خانه شه خرامان شوم
بدان خفتگی با دم تیغ تیز / ز جانش برآرید یکسر قفیز

بانبوه گردان چو شد شب سیاه / کس او را نباشد دگر کینه خواه
چو گردان شنیدند و کردند گوش / ز شادی برآمد ز دلشان خروش

برفتند زان انجمن یکگروه / دلیران بپا لا چو یک لخت کوه
در آن سو ز نزد جهان آفرین / بیامد بر شاه روح الامین

نخستین بزد بوسه بر خاک راه / پس گفت کای شاه گیتی پناه
چنین است فرمان جان آفرین / که دیگر نمانی در این سرزمین

آمدن جبرئیل خدمت رسول خدا و مخبر نمودن آنجناب را از اراده قریش و گفتگوی پیغمبر با اسدالله الغالب

شتابان بره زود تازان بشی / بسوی مدینه خرامان شوی

علی را نشانی بدان جایگاه / که باشد شها مر ترا خوابگاه

بجنبش از آن پس بکار قریش / که دارند در کشتنت تاب و طیش

چو زاهد میان آگهی یافت شاه / بیاورد در بر شه دین پناه

چنین گفت کای شاه والا گهر / که باشد جهان را ز تو زیب و فر

تو باشی بهر جا مرا دستگیر / توئی آفریننده چرخ پیر
جهاندار دارای بالا و پست / نگارنده گیتی بدست تو هست

ترا برگزید از جهان یار من / تو باشی ز دشمن نگهدار من
کلیم ارچه هارون بپیشش شه بود / به از ماه و تو باشی مرا شاه نو

چنین است فرمان پروردگار / تو ایجهان شیر دل شهریار
خردمند و هشیار و آزاده کیش / که خوابی یک امشب تو در جای خویش

زنی تکیه بر نامورگاه من / وزین بر فرازی سر ماه من
بیاورد آنگه دستار خویش / چنین گفت پس شاه آزاده کیش

گرای در جهان پادشاهی ترا / خداوندی ماه و ماهی ترا
تو باشی جهان را قدیم و ازل / تو باشی که خوانند عقل اول

بگیتی سراسر فرازی ز تو / چنین بر جهان بی نیازی ز تو
براه تو جان را ندارم دریغ / و گر تیغ بارد ز تاریک میغ

سری کو در بیعت در راه دوست / مخوان دوست او را که بیگانه اوست
ز جانان چو جان را نباید دریغ / پراکنده بی روانش بتیغ

ز پروانه هر کو ندارد نشان / بر آن دوستی خاک تیره فشان
ره دوستی را دو تائی مبین / یکی هست جان و دو بود آستین

برای تو ای شاه والا گهر / ندارم دریغی من از جان و سر
زهی سر که آید بخاک درت / زه آن تن شود خاک در درگهت

شهنشه چو بشنید گفتار شاه / برخسار خود کرد آنگه نگاه
ز یک دیدن آن شاه دلش شاد گشت / که آن آفتاب و خوشیش از یاد گشت

رخ خویش را دید در وی خوش / همانند خویشتن سوی خویش
برفتن پس آنگه میان را ببست / خودش رفت و خود را بانجا نشست

خوابانیدن پیغمبر حیدر کرار در جای پیغمبر و آمدن قریش در آن خانه و گفتگوی امیر مومنان با ایشان

کسی ره نیابد بر او نهفت / پس آنگه شهنشه در آنجا بخفت

چو بگذشت پاسی از آن تیره شب / ز گردان آمد خروشی عجب
دلیران همه جانب کارزار / کشیدند بر پیکر نامدار

زآهن تن خویش آراستند / میان را بشمشیر پیراستند
شبی تیره تر از سر زلف یار / رخ رنگ زانجم شده پر نگار
برفتند گردان سوی برج ماه / همه نامدار و همه کینه خواه
در آن تیره کی تیغ رخشنده بود / همان خشت و زوبین درخشنده بود
برفتند یکسر بدان جایگاه / که بودی در او خفته پیروز شاه
برآمد خروش و در افتاد جوش / ز گردان با فر و آهنگ و توش
خروشان ز هر سو دلی پر شتاب / پی جستجوی شه کامیاب
ز رخشیدن تیغ زهرآبدار / ز آهن زره جامهٔ کارزار
تو گوئی همه خانه روشن شد است / و یا کوه در زیر جوشن شد است
ز بانگ دلیران و غوغای کین / بجنبید از جا شهنشاه دین
شده خشمگین سرور شیرگیر / برآورد از دل خروشان نفیر
بدونان خروشان شد از راه کین / به برگشته بختان درآورد هین
که ای تیره روزان برگشته هوش / به بیهوده هیجا چه باشد خروش
در اینجا بدین تیره شب کار چیست / چنین رای آویز و پیکار چیست
بدین تاختن چیست کام شما / که نه کام باد و نه نام شما
چو گفتار شه را نمودند گوش / ز سرشان برون رفت یکباره هوش
چو دیدند شاهنشه شیرگیر / بجای پیمبر نشسته دلیر
درآمد بگردنکشان بیم و بند / دل از دیدن شاه شد مستمند



نی لرز لرزان دلیران جنگ / نه در تن توان و نه در چهره رنگ
ز بیم شهنشاه رخشنده کوس / بدلشان برآمد فسون و فسوس
بگفتند کای شاه با فر و توش / بدینسان چه داری تو تیزی و جوش
کسی را در اینجا بتو کار نیست / بتو نیز مان رای و پیکار نیست
تو با ما چرا کین و جنگ آوری / بدینسان شتاب و درنگ آوری
درشتی کنی سخت گوئی همی / به پرخاش پیکار جوئی همی

نه اینست آئین آزادگان / درشتی و تندی به بیچارگان
بشاه جهان کین پژوه آمدیم / بکشتن گروها گروه آمدیم
بغیر از محمد نخواهیم کس / ازو جان بود کینه آمیز و بس
تو شاها چرا کینه خواهی کنی / درشتی کنی ژاژخائی کنی
ندارد چو با تو کسی دار و گیر / تو دل شاد بنشین و آرام گیر
بکین محمد دل آکنده ایم / بکارش روانها پراکنده ایم
بجز کشتن او نخواهیم هیچ / همه تیغها را نموده بسیج
شهنشه دگر ره خروشید سخت / که ای نامداران برگشته بخت
شما را به سر ننگ و آزرم نیست / رخ ناسزا مرد را شرم نیست
بجان پیمبر فراز آمدید / بسالار دین رزمساز آمدید
بدان آمدستید گردان جنگ / که ریزید در جام نوشش شرنگ
بجان آفرین جنگجوئید کین / با بلیس وارون شده پیش بین
به بیهوده سازید کنداوری / نیابید سودی ز کنداوری
محمد رسول جهانداور است / به بزمش مه و مهر خنیاگر است
الا چند بیهوده کار آورید / بخود بخت فرخنده تار آورید
اگر خصم بودی از شهریار / برافراختم بازو کارزار
کشیدم مر آن تیغ زهرآبگون / نمودم همه خانه را جوی خون
همی شارسان گورسان ساختم / همان بازو و تیغ افراختم
همه مرگتان در کنار آمدی / همان طالع شوم یار آمدی
چه گردان شنیدند گفتار شاه / بلرزید دلشان ز دیدار شاه
روان خسته و جان پر از بیم گشت / دل نامداران بدو نیم گشت
گریزان برفتند از آنجا برون / سری پر ز کینه دلی پر ز خون
بدنبال شه سوی هامون و کوه / برفتند گردان گروها گروه
وز آن سو شهنشاه آزاده کیش / چو بگرفت راه مدینه به پیش
بناگاه بوبکرش آمد بر / ستودش که ای شاه والاگهر
جهاندار و سالار گیتی پناه / چه پوئی پیاده چنین بی سپاه
خوش است ار کنی سرورا یاریا / در این راه همراه سازی مرا
شهنشه پسندید همراه برد / شتابان همی راه هامون سپرد
چنین تا یکی غاری آمد به پیش / بیامد در آنجا شه پاک کیش

رفتن ابوبکر با سید المرسلین بغار و از معجزهٔ آن حضرت نرسیدن کفار قریش بآن مکان

بغار اندر آمد جهان شهریار / چو مهری که ز ابری شد پرده دار
چنین گفت بوبکر با شاه دین / که ای گرد راه تو چرخ برین
مرا دل از این کار باشد دژم / ندانم سرانجام این بیش و کم
هم اکنون بیایند گردان کین / ز ما لعل سازند روی زمین
چو آیند گردان پرخاشجو / در این غار مان باز بینند رو
همه نامداران و مردافکنند / دلیرند و گردند و رویین تنند
بخواری برآرند از ما دمار / سر آید بما گردش روزگار
بشمشیر برنده بیجان شویم / بیابانم گرنده پیچان شویم
تن ما بشمشیر چاک آورند / بخواری بتن تیره خاک آورند
ندانم چه سازم چه افسون کنم / که از جان خود بیم بیرون کنم
یکی چاره کن ایجهان شهریار / کز این بحر اندیشه یابم کنار
همی گفت و گریید و نالید زار / بخندید بر او شه کامکار
بغم بود و پس کی فزاید مرد / چه داری به بیهوده کی آه سرد
جهان گر بما رزم ساز آورد / دو گیتی سپاهی فراز آورد
در اینجا بما بر نیابند راه / که باشد مرا لطف یزدان پناه
چو یار است دادار نیکی دهش / چه بیم است از دشمن بدکنش

بیا سود از بیم چون یار غار / بفرمود شاهنشه کامکار
چنین چند داری فغان و خروش / دمی گوش بنما و بازار هوش
بن غار را بنگر و شاد باش / هم از بیم و اندیشه آزاد باش
چو بشنید بوبکر گفتار شاه / بدان جایگه کرد شادان نگاه
بیابان یکی دید و دریای آب / درخشان بدان تیره گی آفتاب
بر آب رسته سمن زارها / ز شبنم برخ بسته دینارها
همه گونه گون لاله و یاسمن / چو دیبای چینی زمین از چمن
گل سرخ چون روی لیلای چین / مثل سینه یار شد یاسمین
تو گوئی بود ماه از روی بهشت / که بادش چنین بر زمین لاله کشت
یکی کشتی یکی بر آب روان / ازو شاد شد جان روشن روان
از آن لاله و آب شد در شگفت / بدندان ز شه دست حسرت گرفت
بدل گفت گر دشمن آید به پیش / بکشتی گزینیم ما جای خویش
باقبال شاهنشه کامیاب / گذاریم خود را بدان روی آب
برو نقش از دلمان بیم و باک / همانگه بفرمان یزدان پاک
در غار بهر شه ارجمند / ز خارا یکی خار بر شد بلند
مغیلانی از خاک بر شد ببر / میان کهن ساله شاخش سطبر
پس عنکبوتی بیامد پدید / بر آن خاره و خار تاری تنید
بر آن کار بوبکر شد در شگفت / ز مرغان بیامد دگر باره جفت
بامر خدا بخرد کار و دود / بر آن آشیان بر نهادند زود
همانگاه گردان بگسترده تخت / رسیدند تازان بر آن درخت
چنین گفت بوجهل با سرکشان / که باشد پیمبر در اینجا نهان
در اینغار باید خرامیم همی / بن و بیخ او بر کرانیم همی
ز گردان بر آمد همانگه خروش / که ای نامور گرد با فر و هوش
بر اینسان اسانت بخندد خرد / بدینسان سخنها ز تو کی سزد
ز بینی کهن ساله این خار را / تنیده بر او اینچنین تار را
همین مرغ [illegible] آشیان کهن / به بیهوده رانی بدینسان سخن
بدین گفتهایت خرد نیست یار / بدینسان سخن تا توانی میار
در آن جایگه گشتند و رفتند باز / سوی خانه خویش گردان فراز
پس آنگه منادی بیابک بلند / بفرمان اهرمنان نژند
ببازار و برزن خرامید و گفت / ز پرده در آور در از نهفت
که هر کو نشانه بیابد ز شاه / و یا سرش آرد بدین جایگاه
ز گنج و گهر بی نیازی دهیم / ز گردان کمین سرفرازی دهیم
جهاندیده بد سراقه بنام / دلیر و هنرمند با فر و کام
چو بشنید این گفته ناپسند / برآمد پر از کین بزین سمند
بیارد دگر شاه دین را بدست / روان شد چه باد از بلندی بپست
ابوبکر را بود پوری گزین / ستایشگر پاک جان آفرین
هر آنگه شدی تیره روی زمین / خورش آوریدی بر شاه دین

رسیدن پیغمبر بخانه عاتکه در راه و ظهور معجزه آن حضرت در آن خانه

چنین تا ز اختر برآمد سه روز / چهارم چو تابید گیتی فروز
بفرمود او را شه کامیاب / که زید ربو تازیان با شتاب
سه اشتر بیاورد بدینجایگاه / بدان تا ز اید رهو بیم راه
برفت و بیاورد دانش پژوه / سه اشتر شتابان و دیگر گروه
بر او برنشستند پیروز و شاد / ز کار گذشته بسی بود یاد
چه پیموده شد چند راهی دراز / بره در یکی قریه آمد فراز
یکی زن در او عاتکه نام داشت / بمهمان نوازی دلش کام داشت
بیاورد شه را بخانه فرود / دلی شاد مان و لبی پر درود
ز دیدار شه رامش جان نمود / بسیچیدن کار مهمان نمود
شد آنخانه اش رشک خورشید و ماه / یکی خوان بیاراست از بهر شاه

بیاورد نزد شهنشه نهاد / فراوان سخن نیز بنمود یاد
برآورد از دل یکی آه سرد / بیارید از دیده خوناب زرد
شهنشاه دین را بر او دل بسوخت / روانش از آن سوختن بر فروخت
بفرمود کین آه پر درد چیست / ز خوناب دیده رخت زرد چیست
بپاسخ چنین گفت کای شهریار / خردمند و فرخنده و کامکار
ترا عمر جاوید و دلشاد باد / روانت ز اندیشه آزاد باد
ز تنگی نیاز آگه ای شهریار / که چون سخت شد گردش روزگار
شهنشه بفرمود آور به پیش / توانیک نزار و فرومایه بیش
مگر شیر زو ایدر آید پدید / بپاسخ برش زبان گسترید
مرا دل از این پیش گردید سیر / ز بس لاغر و مانده باشد ز شیر
بگفت این و بردش بنزدیک شاه / شهنشه بدو کرد شادان نگاه
پس آنگه شهنشاه پاکیزه چهر / بمالید دستی به پشتش ز مهر
بفرمان شاهنشه کامیاب / روان شد از او شیر چون جوی آب
هر آنکو که بودی در آنجایگاه / شگفتی فرو ماند از کار شاه
سراسر بخوردند از آن بیش شیر / بکار شهنشه فرو مانده خیر
دگر عاتکه گفت کی شاه دین / که نازد بنامت زمان و زمین
یکی آرزو باشدم در نهان / کز او تیره باشد بچشم جهان
یکی پور باشد مرا در کنار / که باشد جهان پیش او تیره و تار
فرومانده پایش ز رفتن همی / نداند بدینسان نشستن همی
سزد گر تو ای شاه آزاده کیش / نباید دریغت از لطف خویش
بگفت این و آورد نزد شهریار / دگر باره شاهنشه کامکار
نشاندش از ره مهر او را به پیش / بمالید شادان ورا دست خویش
چو دست شهنشه بر او راه جست / شد آن پیکر او سراسر درست
بپا آمد و دیدهٔ هوش باز گشت / فرو ماند و رستم سرفراز گشت
برآمد در آنخانه یکسر خروش / بدان کفرکیشان در افتاد جوش
همه شاد گشتند از کار شاه / برفتند نزدیک گیتی پناه
همه مهر بتشان ز سر در گذشت / پرستش بدین داور هور گشت
فکندند بت را بخاک سیاه / سرافراز گشتند از دین شاه
همانگه بفرمان جان آفرین / سروشی بر آسمان و زمین
ببالای مکه خرامید و گفت / برآورد این راز را از نهفت
ز اعجاز پیغمبر ارجمند / خروشید و گفتا بابانگ بلند
چو هاتف بدینراز بگشود لب / در افتاد در کفرکیشان جلب
شنیدند آن گفتها را همه / تزلزل در آمد بشاه و رمه
ز اهرمنیان اندر آمد غریو / زمین و زمان شد پر آوای دیو
وز آنجا شهنشاه آزاده خوی / شتابان سوی راه بنمود روی
وز آنسو سراقه بدنبال شاه / بهر سو شتابان همی شد براه
بناگاه اسبش در آمد بروی / نگون شد از او پهلو کینه جوی
چو بر خاک آمد دل پیلتن / دلش اندر آمد از این ره شکن
دگر باره بنشست بر راه پوی / خروشان سوی راه بنمود روی
همی رفت تا شاه نزدیک گشت / ابوبکر را روز تاریک گشت
ز دیدار آن پهلو کینه خواه / چنین گفت نالان بسرور شاه
که بر ماو گر تیره شد ماه و مهر / فراز آمد آن چرخ گردان سپهر
سراقه دلیریست پر خاشخر / بکین عیان بسته دارد کمر

رسیدن سراقه خدمت رسول خدا و رسیدن ابوبکر و فرو رفتن دست اسب سراقه بخاک و برگشتن او از راه

شهنشه بفرمود دل شاد دار / ز بیم سراقه تن آزاد دار
سراقه همی تاخت تازان براه / چو آمد بنزد جهاندار شاه

فرو شد همی دست اسپش بخاک / درافتاد در دشت زین هم بباک
نگون اندر آمد ز بالای زین / بلرزید زین مرد پیکار و کین
بپا خاست از خاک آن تیره بخت / بباره خروشی برآورد سخت
دگر باره بنشست بر پشت بور / روانشد پی شاه سر پر ز شور
چه تنگ اندر آمد بر شهریار / دگر ره ابوجهل نالید زار
زدیده ببارید خون سرشک / که دیگر برانید و نبود پزشک
شهنشه چو دیدش چنین اشکریز / بسوی سراقه نظر کرد تیز
دگر باره اندست شبرنگ کین / فرو شد ز دیدار شه در زمین
فرو ماند از راه چون باره کی / سراقه بپیچید یکبارگی
ببارید از دیده خوناب زرد / سوی شه خروشید با سوز و درد
کر شاه بخشای بر جان من / نگه کن بدین آه و افغان من
گر از این بلایم رهائی دهی / بر خویشتن رهنمائی دهی
دگر با تو شاهم مرا کار نیست / که با او دگر راه پیکار نیست
وگر دشمنی آیدت بر کمین / نوردم به وی تنگ روی زمین
غمانم و زو تند بادی ترا / زاهریمنان نیز یادی ترا
همیشه روان ترا بنده ام / بمهرت دل و جان پراکنده ام
چو از کینه شه دلش گشت پاک / بر آمد همان دست اسپش زخاک
شهش گفت کای مرد پرخاشجو / یکی از تو باشد مرا آرزو
گر آید کسی از دلیران بپیش / بر او آشکارا مکن راز خویش
سراقه چو بشنید تازان برفت / سوی خانه خود خرامید تفت
رسیدی چه او راز نام آوران / نهان داشتی راز شاه جهان
همی گفت هر سو زکین تافتم / فراوان سوی شاه بشتافتم
نشانی ندیدم ز شاه جهان / زنامش شنیدم زکارآگهان
وز آنسو شهنشاه آزاده خو / از آنجا سوی راه بنهاد رو
بنزد مدینه چو آمد فراز / ببردند گردان بنزدش نماز
زن و مرد سوی بیابان شدند / پذیره بنزدش شتابان شدند
وز آنسو شهنشاه گیتی فروز / نگه کس به درون تا سه روز
پس آنگه بیامد شتابان برون / بسوی پیمبر دلش رهنمون
از آنجا سوی شهر کرد و بدو / پذیره بنزدش سران پوی پو
خوش خرمی تا بچرخ بلند / ز دیدار شه شاد و پیروزمند
چو بگذشت سالی بر این از سپهر / هم از گردش اختر ماه و مهر
برآمد دوم سال هجرت بسر / پر از نام شه شد جهان سربسر
جهان تازه کی راه و آئین گرفت / سراسر همه آتش دین گرفت
دل کفر کیشان شده پر ز بیم / تن و جان اهریمنان بد دو نیم

آغاز عروسی صدیقهٔ کبری و ساقی نامه
مناسبت و استمداد خواستن ناظم

مغنی کجا سوی مرا یار شو / غزلخوان با آهنگ مضمار شو
مرا از دم نی درآور بجوش / وز آن پس بنظم خوشم دار گوش
طرب ساز بنما غزل تازه کن / بطرز حجازی یک آوازه کن
قدح از می لعل سرشار کن / سرم مست چون نرگس یار کن
دمی همدمی کن با هنگ من / مگر شاد گردد دل تنگ من
که از غمزه یار دلخسته ام / وزین قید هستی کجا رسته ام
از آن سیم سوسن دل افسرده ام / وز آن نرگس مست پژمرده ام
می ناب درمان دلخستگی است / دم چنگ آهنگ وارستگی است

ز افسون آن جادو دلفریب / ز پای درنگ و بجای شکیب
کجائی ایا یار سیمینه تن / درانداز در زلف مشکین شکن
بچین طره تار تاب داد / از آن سرخ ساغر می ناب داد
پژمرده دل را ز می زنده کن / بیک جام ساغر مرا بنده کن
مرا هوش در جام ساغر بود / دل اندر خم زلف دلبر بود
چو از باده ام در خمار آوری / پس آنگه برم چنگ و تار آوری
کجائی ایا شوخ شیرین عذار / که اینک گل آمد سوی لاله زار
ز نسرین چمن تازه زیور گرفت / ز نعمان زرین چتر بر سر گرفت
ز دیبای زربفت پیرایه بست / ز سرو سهی سمن سایه بست
شکوفه شکفته شده تازه شد / چو زیبا عروسان بغازه شد
بر سرو را تاب در تاب کرد / رخ یاسمن رنگ سرخاب کرد
چمن سبز و دلشاد و آراسته / ز هر گونه گون لاله پیراسته
بهار است و هنگام اردی بهشت / سمن آمد و لاله و سرو کشت
هلا ساقیا چند بیگانه / چو عزلت نشینان بکاشانه
ز دردی کشان چند دوری کنی / ز بزم حریفان نفوری کنی
بافسون و افسانه زاهدان / سزا نیست دلگیری از شاهدان
از این زهد و تقوی بسی دیده ام / سرانجام از جمله رنجیده ام
بریز و سراسر بیک جام می / بویژه ز دست مه سیم پی
بدان سرخ یاقوت دلبسته ام / وز آن مست نرگس جگرخسته ام
خوش آید مرا در چمن جام و چنگ / ز هر سوی رسته گل رنگ رنگ
بکف جام و بر ناله چنگ گوش / ببر یار افکنده گیسو بدوش
گهی لب نهم بر لب لعل یار / گهی جرعه نوش از می خوشگوار
دمی در بغل قامت سیمتن / دمی سر نهاده بطرف چمن
کجائی ایا مطرب نغمه ساز / کجائی ایا دلبر دلنواز
دلم خسته از غمزه چشم یار / فرو بسته در قید گیسوی تار
ز زلفش کمندی بپای دلست / که از وی رهائی دگر مشکل است
اگر پیر دهقان نیکو سرشت / چه برگیرد از خم باده خشت
بدان تازه کی زان می سرخ رنگ / بریزد بجام بلور فرنگ
بپای خم می فشانم روان / وز آن جرعه جان و روان
وز آن پس دهد باده مشکبار / سهی قامتی سیمتن گلعذار
دو زلفش پر از تاب و تابش بچین / دو ابرو کمان و کمانش بچین
ز مشک سیه تا بداده کمند / بدوش اندر افکنده پرپیچ و بند
بمیخانه بیار دبرم لعل می / بنوشانم جرعه را پی ز پی
چو نوشیدم آن باده ارغوان / شدم مست و از مستی اندر خمار
وزان پس مغنی برآرد خروش / درآواکند بر دل چنگ جوش
بهندی لب چنگ گیرد بچنگ / من اندر بغل یار دیرینه تنگ
نه خاموشیم در خروش آورد / وزان مستیم باز هوش آورد
وزان بر جهان کامرانی کنم / وز آن پس یکی درفشانی کنم
سرایم چنان داستانی بلند / که آید پسند دل هوشمند
بفردوس فردوسی سرفراز / گشایم بر او دست بهر نیاز
گذارم سر چتر از ماه و مهر / فرازم کلاه سخن بر سپهر
بفردوسیان سرفرازی کنم / بچرخ برین خنگ تازی کنم
بمدح شهنشاه و سالار دین / صد و بند بازوی جان آفرین
چو از طبع خوش درفشانی کنم / به یزدانیان همزبانی کنم
فروزان کنم جان خیرالبشر / ببخشایدم داور دادگر
چو باشد تنی آستان ارش / نخواهم در این یاری از هیچکس
مرا لطف او یار و یاور بس است / چه حاجت مرا خود بهر کس است
چو از فر او بی نیاز آمدم / بر اشوران سرفراز آمدم
نخستین ز لطفش نیایش کنم / وز این بر دل خویش رامش کنم
فرازم چنان پایگاه سخن / که گردد دو گیتی پر آواز من

جهانرا یکی راه نیکو دهم / بگفتار پیشینه آهو دهم

چو مدحتگر ساقی کوثرم / بشاهان گیتی همه سرورم

امیدم بدرگاه شاهست و بس / نه منّت کسی را اگر هست کس

ز لطفش چو او بی نیازم کند / وزین همگنان سرفرازم کند

ز پیشینیان نامه دیدم بسی / نوشته از ایشان داستان هر کسی

همه بیهده گفته ناپسند / که زو شد دل مرد دانا نژند

چه بود ترا در سخن پایهٔ / ز دانش بسر چتر و پیرایهٔ

بدین داستان طبع بگزین / که دانی بمدح شهنشاه دین

به بیهوده گفتن سزاوار نیست / بدینداستانها خرد یار نیست

چو در خور نبینی در گنج خویش / گزینی چرا بیهده رنج خویش

چو آن نامها بر نیاید پسند / سرودم من این داستانها بلند

بدین تا به پندش دانش پژوه / هم آنگه تنها نیز از هر گروه

جهاندیدگاه سخن پایه ام / ز دانشوری نیز پیرایه ام

کجائی ایا دلبر گلعذار / کجائی ایا ساقی می گسار

به نی مطربا ساز ناله نما / می لعل را در پیاله نما

بیاور بربط و رود و تار و رباب / جهانگیر از چهره خود نقاب

دم چنگ را جدا انگیز کن / ز می ساغر لعل لبریز کن

گشایم چو من بر بگفتار لب / تو آور بساط شراب و طرب

نی و چنگ گیر و می سرخ فام / شراب کهن ساله افکن بجام

چه گویم ز بخشش شهنشاه دین / برقص اندر آرم زمان و زمین

جوانه کنم گردش ماه و مهر / بجنبش درآرم ز شادی سپهر

آمدن روح الامین خدمت خاتم المرسلین و بشارت عروسی آوردن از نزد کردگار

نشسته یکی روز بد شاه دین / که آمد برش شاد روح الامین

نخستین برش خاک ره بوسه داد / وز آن پس بمدحش زبان بر گشاد

چنین گفت کی شاه فرخنده روز / دل آرا و پیروز و گیتی فروز

هلا مژده کای شاه دلشاد باش / بگلزار دین سرو آزاد باش

نوید طرب دارم و خرمی / گر این شاد باشد دل عالمی

نو آئین نشاط است و جشنی نوست / بخنیاگری مهر و مه رهبر است

چنین است فرمان جان آفرین / که با مهر مه را کنی همنشین

مه بانوان بانو سرفراز / بفرمان دادآور بی نیاز

بشاه دو گیتی سپاری ورا / جهانزاد هی کامکاری ورا

دهی همنشینی بخورشید و ماه / سپاری مه بانوان را بشاه

جهاندار یزدان برو زالست / خود این بند خورشید و مه را بجست

نظام دو گیتی بدین بسته شد / بدین بند از بند وارسته شد

ز اهرنیان ای جهان شهریار / گر آید ببانو کسی خواستار

بفرمان دادآور بی نیاز / ز چرخ برین زهره آید فراز

بهر خانه کو بشاید نزول / سزد هم نشینی کند با بتول

برانجم چو بگذشت روزی عمی / بیامد بدرگاه خیرالبشر

چنین گفت کی شاه آزاده خوی / کی از تو دارم بدل آرزوی

کز از همگنان سرفرازم کنی / ز قدوسیان بی نیازم کنی

بچرخ برین بر فرازی سرم / نهی بر سر از لطف خود افسرم

سپاری مه بانوان را بمن / کنی سرفرازم در این انجمن

همه فیستان او بجز آید پیش / بدین خواهش آراسته جان خویش

بهر گونه خواهشگر و خواستار / ز هر در بیامد بر شهریار

همه شهر بانو بجز اشکری / بر آنخاک ره در نیایش گری

ز هر سو سران پویه پوی آمدند / همه بهر این آرزو آمدند

همه باز زد و گوهر و گوشوار / فراوان چنین پایه بهر نثار

همه با سلبهای دیبای چین / ز رومی همه پرنیان زرین

دگر باره از نزد جان آفرین / برش شد خرامید روح الامین

آمدن جبرئیل از جانب ملک وهاب خدمت جناب ختمی مآب در باب نزول زهره

سرودش که ای سرور کامیاب / پدید آور گیتی و خاک و آب

چنین است رای شه ذوالمنن / در این ره نیابد کسی را سخن

چو فردا برآید درخشنده مهر / ز پی اندر آید شب تیره چهر

فروزنده زهره نمایان شود / بدین بیستون طاق ایوان شود

گذر سازد او از منزل مشتری / زبام ثریا بسوی ثری

بدانخانه کو اندر آید زمین / پسند است با نوش همنشین

در آن ره دگر نیست گفتار هیچ / بدان داستان بود باید بسیج

چنین است ای سرور پیش بین / که خوانندش فرمان جان آفرین

شهنشه چو بشنید دلشاد گشت / ز اندوه این خطه آزاد گشت

هماکه خورشید شاه جهان / ز پرده برآورد راز نهان

بدان خواستاران خوش رسید گفت / ز جبریل بشنیده راز نهفت

سرآغاز از آن کار سرشد دژم / دل نامداران برآمد بهم

همه دل پر امید و جان سیح گاه / بدان تا چه بازی کند روزگار

وز آن سو نشسته مه بانوان / بدل شادمان بود و روشن روان

چو بشنید کردار بی نیاز / ز طاق فلک زهره آید فراز

ز شاه جهان دل پر از مهر داشت / بدل عکسی از آن قد و چهره داشت

بسوی جهاندار بی نیاز / همانگه برآورد دست نیاز

که ای خستگان را تو باشی پناه / توئی دادگر داور مهر و ماه

فرومانده کارا توئی دادرس / به نیک و بدی نیز فریادرس

توئی آگه از راز و اسرار من / برت آشکارا همه کار من

دلم مهر آگین بمهر مدار تو / نباشد دلم جز طلبکار تو

دل خویش خواهم که شادان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم

چو گفت این چنین بانوی سرفراز / سروشش آمد از داور بی نیاز

که ای از تو زیبنده چرخ کبود / ز تارت جهانرا بود تار و پود

هزاران چو مریم کنیز درت / کلیمت کمین خادم اندر برت

مسیحا غباری ز درگاه تو / سپهر برین گردی از راه تو

ز نورت درخشان مه و ماه و مهر / ز سویت فراز است طاق سپهر

ز نور تو این گنبد لاجورد / بهامش فروزنده یاقوت زرد

چو نامت ببام فلک جلی گشت / مرا خلق گیتی دل آرای گشت

بجز شه ترا همنشینی پسند / نه بینم ایا بانو ارجمند

ز گیتی بخود یار سازم ترا / وز این همگنان برفرازم ترا

ترا جز شه دین سزاوار نیست / بجز تو ورا او طلبکار نیست

از این شاد شد بانو بانوان / برافروخت فرخنده جان و روان

بدین تا شب دیگر آمد پدید / خرامید ماه و نهان گشت شید

نزول زهره در خانه امیر مؤمنان علیه السلام و گذارش آن

بزرگان همه با دلی پرنیاز / بسوی جهاندار بی نیاز

پر از مهر بانو دل سروران / نهاده بخاک سیه سر سران

همه جا جهان سبز و گلنار رنگ / ز دیبای زربفت و چین و فرنگ

بناگه ز چرخ اندر آمد خروش / بسیارگان اندر افتاد جوش

بجنبش درآمد دل چرخ پیر / برقص اندر افتاد ناهید و تیر

برآمد بهم گردش ماه و مهر / برقص اندر آمد ز شادی سپهر

بکروبیان اندر آمد نوید / بدین مژده کین روز شادی رسید

ز جا زهره آنگه خرامید زود — ز بام ثریا بیامد فرود
فلک را ز نیکاروان شاد گشت — تو گویی جهان خرم آباد گشت
همانگاه زهره برآورد جوش — بسیارگان گفت سر پر خروش
بدانید این آشکار و نهفت — که در طاق گردون نه ایست جفت
به آن خانه اکنون خرامان شوم — برجی کنون مهر تابان سیوم
که زین چرخ خاکی ز درگاه اوست — درخشان چو راز پرتو ماه اوست
به آن خانه چون سر فرود آورم — سرافرازی از هست و بود آورم
خدا را اگر به مکان و قرار — در آنخانه ناچار بودش مدار
ز بهر سجودش قد چرخ خم — ز فرش فراز فلک پست و کم
اگر خواهد او سرفرازی کند — بیکدم دو صد چرخ سازی کند
به مینان غزلخوان و نشاط گر — سوی خانهٔ شاهش آمد گذر
بدان خاک درگه در آمد فراز — همی بود او را بخوبی نیاز
چو بر خاک آن نقش بند سپهر — بخواری بمالید رخسار و چهر
ز چرخ برین پایه اش برگذشت — ز خورشید و مه برجش اندر گذشت
چو از چرخ گردون به انجا رسید — چگویم که زانخاک درگه چو دید
چو برج شرف را مسیر کرد طی — نه افلاک را دیده در زیر پی
بروح الامین یار و انباز گشت — ز خورشید تابان سرافراز گشت
بسی آرزو کرد کاندر زمین — بماند بدرگاه سالار دین
بناچار زانجا خرامید تفت — ببرج مه از اوج خورشید رفت
بدرگاه بانو خرامنده گشت — ز خاک رهش مهر تابنده گشت
بزد بوسه آن خاک درگاه را — که خود آفریننده بد ماه را
بخاک رهی سرش آمد فرود — که تا بر شش همی چرخ آماده بود
بدرگاهی آمد ز بهر نماز — که گردش بگردون همی سرفراز
غبار رهش چرخ را مایه بود — فراز درش بر فلک سایه بود
چو زد مه بانوان سود سر — همی دید ز و مظهر دادگر
نه افلاک را خاک درگاه دوم — بگویش هزاران رخ ماه دم
شده مهر و ماهش بخواهشگری — بیک دیدنش در نیایشگری
سرودش که ای بانو سرفراز — که دارد جهان تو دست نیاز
ترا داور دادگر یار گشت — همان بخت فرخنده بیدار گشت
بجان آفرین هم نشینی کنی — رزوی خدا خویش بینی کنی
زهی کر بغبطه بخاکت سپهر — دهد بوسه خاک تو ای خوب چهر
زمین سرفراز و که ماهش تویی — دو گیتی بران کش بنازش تویی
فلک گردشش بهر دیدار تو — جهان پرتو عکس رخسار تو
چو زان خاک درگه سرافراز گشت — خرامان از آنجا برافراز گشت
چه شد زهره از خاک ره کوی تو — ز شادی دل بانو آمد بموج
زبانش چو شد زهره با چرخ جفت — به تسبیح و تحمید و تکبیر گفت
چه صد ره ز تسبیحش آمد درست — ستاره بچرخ برین باره جست
سران را در آن دیده پر شد ز نم — دل شادمانشان برآمد ز غم
ازآن خواهش از شهریار جهان — همه خسته و خوار و پژمرده جان
روان در دل آگین و سر پر ز شرم — ز دیده درخشان روان آب گرم

خطاب رسیدن به جبرئیل هم از جانب رب جلیل که بهشت برین را بیاراید و زینت کند

توان پر ز تاب و روان پر ز رنج — ولیکن نبد جای گفتار هیچ
هماکنون ز نزد خدای جلیل — خطابی بیامد بر جبرئیل
بهشت برین را بیارای زود — در این شادیت بر نباید غنود
پس آنگه خرامید روح الامین — غزلخوان ز شادی بباغ برین
همه حوریان را رخ آراستند — بطوبی بسی جامه پیراستند

همه سیم ساق و همه نیم مست — همه از می لعل ساغر بدست
ببالا چو سرو و بصورت چو ماه — همه طاق ابرو ز مشک سیاه
همه تارهاشان شکن در شکن — فکنده بچین در بر یاسمن
همه مشک آگین فکنده بدوش — خم گیسوان حلقه داده بگوش
ز نرگس همه ترک و خنجر بدست — همه مست و مخمور و ساغر پرست
لب از ناله نی پر آشوب تر — رخ از سوسن و یاسمن خوبتر
همه سرو قدان و مشاطه گر — بزیور بیاراسته پا و سر
مش سیم سکرچه کافور خشک — درون سیم ساقان بخلخال مشک
دو ساعد دو بازو و سیمین بلور — دو دیده ز می گشته مست و خمور
شب و روز با هم در آویخته — ز پیچیده بر برگ گل بیخته
دهان پر ز در غنچه مانند تنگ — لب از نسترن لیک یاقوت رنگ
ز بادام دیده در او مردمک — ز پسته دهان لیک یکسر نمک
ز یاقوتشان قوت دل خستگان — ز بادامشان دام دلبستگان
کمان قد ز بهر نیایشگری — بر چشم و ابرو بخواهشگری
همه شوخ چشم و همه دلپذیر — ببر جامهٔ پرنیان و حریر
خرامان ببالا چو شمشاد و عاج — ز گوهر بسر حلقه را تمیاج
همه گیسوان با گهر بافته — ستاره بدان بافته تافته
چو بر گل چکد سرخ آب انار — دو گون از می لعل سرخاب وار
غزال سیه جمله را نیم مست — فکنده به نخچیر چین شکست
میان از سر موی باریک تر — ز تیره شبان زلف تا بر کمر
بکف باده از ساغر لعل رنگ — نهاده ببر تار و مضمار و چنگ
فکنده همه گیسوان را بدوش — یکی تار بر کف یکی باده نوش
یکی گشته از باده ناب مست — گرفته یکی زلف مشکین بدست
یکی از می لعلگون در خمار — غزلخوان یکی با دل چنگ و تار
یکی مست از ساغر پی به پی — یکی نیم مست و بکف جام می
بطعنه همه ابروان هلال — بغمزه همه جادوان غزال
برقص آمده چنگ بر روی چنگ — یکی با شتاب و یکی با درنگ
یکی جرعه گردان یکی باده ریز — یکی مجمر افشان یکی مشک بیز
یکی عود سوز و یکی رود ساز — یکی دلفریب و یکی دلنواز
یکی با نشاط آمده تازه مست — ز مستی یکی بیخود افتاده پست
چه از می برخسار سوسن شکن — چو شبنم ببرگ گل یاسمن
هم از خرمی زمزم آمد بجوش — ز شادی برآورده کوثر خروش
دل قدسیان و جهان خرم شد — نوای چغانه طرب خیز شد
بخنیاگری بزم قدوسیان — بنشاط کی جان کرده و بیان
همه نغمه خوان و همه بذله گوی — بدین جشن یکسر نهادند رو
همه از می ناب سرشار و مست — سرافیل و میکال ساغر بدست
پس آنگاه جبریل آمد به پیش — زیاقوت پیرایه بر جان خویش
بیاورد با تار و مضمار و چنگ — بسی گونه گون جامه رنگ رنگ
صف حوریان را بیاراست تن — زیاقوتشان گونه گون پیرهن
بدست دگرشان طبقهای نور — بیکدست بر چنگ افکنده شور
غزلخوان همه چنگ گویان بچنگ — لب از ساغر لعل یاقوت رنگ
بر خانه شاه با فر و جود — به میسان ز بالا بیامد فرود
بیاراست جشنی چو باغ بهشت — تو گفتی ز شادی جهان لاله گشت
بدین بیستون طاق و ایوان رسید — دم چنگ بربام کیوان رسید
تو گفتی زمین سوی اوج اندر است — ز شادی دو گیتی بموج اندر است
درخشنده خورشید تابنده ماه — دم چنگ به مرح بانو و شاه
پس آنگاه راحیل از چرخ زود — بیامد بنزد شهنشه فرود
که یزدان بنامت جهان نقش بست — ستودش که ای شاه بالا و پست
بفرمان داد آور بی نیاز — بامر تو ای شاه گردن فراز
جهاندار با تو جهاندار شاه — سرودم من این عقد خورشید و ماه

همه چرخ را زیور آراستند / بدین جشن گردون به پیراستند
بزمند و شادی همه ممکنات / برقص آمده رشته کاینات
بگفت این و با قدسیان بازگشت / سرش از می ناب سرشار گشت
بدینگونه تا روز آمد بشب / جدا اختران شه به بساط طرب
پس آنگه رسول جهان آفرین / بیامد بهمراه روح الامین
بیاورد آن مهر گیتی فروز / اگر چند خورشید نامد بروز
بشب جلوه گر شد چو مهر آفرین / ز رویش دو صد ماه شد خوشه چین
بیاراسته خرمن ماه را / گرفته ره خانه شاه را
بپیش خرامان شهنشاه دین / غزلخوان بدنبال روح الامین
بیکدست بگسال مجمر بدست / بیکسو سرافیل از باده مست
صفی بسته از بانوان رسول / غزلخوان همه بهر جشن بتول
بیکسو ده بسته کروبیان / بطرفی صف آرای قدوسیان
ز غلمان همه شاهدان چو حور / بجنباگری آمده بزم حور
همه چنگ کوبان و مضمار دف / ز شادی زدندی همه کف بکف
بدخشان ابا ناله و چنگ و تار / ببردند مه را بر شهریار
قرین گشت پس جان بجان آفرین / به یزدان جهاندار شد همنشین
بدینسره مرا پیش زین پای نیست / بدین داستانم جز این جای نیست
بجز خود خدا را ندانست کس / نهانی در این پرده هست و بس
مغنی کجائی دمی دار گوش / تو نوشنده می باش و باز ار بنوش

آغاز داستان بدر صغری و فرستادن پیغمبر سپاه به تاراج کاروان ابا سفیان از پی ابن جحش

چو بگذشت چندی برین روزگار / به یثرب درون جهان شهریار
جهان شد پر آوازه دین او / زمین شاد گردید ز آیین او
ز هر سو دلیران بکار جو / بدرگاه آن شه نهادند رو
سرافراز گشتند ز آیین شاه / نهاده همه سر بآیین شاه
دلیری بد ابن جحش نام او / سر چرخ گردنده در دام او
هژبر افکن و سرفراز و دلیر / تهمتن تن و نامبردار شیر
جهانجوی و بیدار و آزاده خو / همی رزم و کینش بدی آرزو
شهنشه طلب کرد او را به پیش / نشاندش بر آن پایگاه خویش
چنین گفت کای پهلو نامدار / هر آنچت بگویم بکن گوش دار
بباید کز ایدر خرامی براه / بهمراه گردان و جنگی سپاه
نویسم یکی نامه دلپسند / بهمراه برای یل ارجمند
ازایدر چه بیرون برآید سه روز / چهارم چو تابید گیتی فروز
نگه کن بدان نامه نامدار / هر آنگو بگوید برآرای کار
ولی آنجا بجوی آزاده مرد / دل آماده میباش بهر نبرد
همیشه بسیجیده جنگیاش / دل آماده کین و آهنگیاش
ز انبوه دشمن بلندش بسیج / میاور از نیزه بدل تاب و پیچ
بکوشش و گاه آوردگاه / ز دشمن گر آید جهانی سپاه
چو یکمرد جنگی درآید بجنگ / از ایشان نماند کسی را درنگ
سپه را همی مرد کین بایدش / ز انبوه جز شرم نفزایدش
در این راه کین نیک باید ار بیش / ز دشمن سپر را نگهدار بیش
چو جنگی ز شه داستان کرد گوش / بپاسخ برآورد شادان خروش
چنین گفت کی شاه والا گهر / حبیب جهان داور دادگر
بفرمانت ای شهریار زمین / خرامم شتابان بآورد کین
اگر کوه پیش آید از دشت شیر / نه بینند جز تیغ بران و تیر
وگر دشمن آید چو دریای آب / که کین نه بیند مرا کس بخواب
نه بیکارشان بسته دارم میان / نه پیچم ز آورد شیر ژیان

چه بنوشته شد نامه نامدار / بدو داد شاه جهان کامگار
بیاراست پس جشن جنگی سپاه / جهاندیده گان و اهل کینه خواه
همه اژدها فش دلیر و سترگ / بکف کوه کوبان درفش بزرگ
دلیران جنگ آور پیلتن / یلان سرفراز و لشکر شکن
گزین کرد و شد زان گروه پر خروش / برفتند گردان با فر و توش
همه تیز تک تازیانی سمند / نشسته بر گستوان و کمند
بهامون همه راه بر داشتند / سر خود بر ماه افراشتند
سه روز اندر آن ره نهادند رو / پس آنگه سپهدار آزاده خو
طلب کرد گردان با فر و کین / فرو خواند آن نامه شاه دین
نوشته در او بد جهاندیده شاه / که ای پیلتن پهلو کینه خواه
زره بر ندارید همی کام خویش / چنین تا یکی نخلت آید به پیش
از آنجا دگر بر نشاید گذر / جهان با دلیران پر خاشخر
همی باش پیروز و روشن روان / چنین تا بیاید زره کاروان
پس آنگه پی کین میان را ببند / بکار آر آن تا بدادت کمند
چو گردان شنیدند فرمان شاه / سرودند کی پهلو کینه خواه
همه بهر فرمان سرافکنده ایم / پرستنده شاه را بنده ایم
هر آنچیز گوید بجای آوریم / جهان را همه زیر پای آوریم
گذر نیست ما را ز فرمان او / همه بنده خاک دربان او
چو گفتند اینگونه گردان جنگ / کمرها پی کینه بستند تنگ
چو شیران جنگی خروشان شدند / هژبران کین بازجوشان شدند
برفتند یاران بدان جایگاه / که فرموده بودی جهاندیده شاه
نشستند روشندل و شادمان / همانگه بیامد ز در کاروان
سر کاروان بد یلی تیز کام / جهانجو بد او عمرو حضرم بنام

رسیدن کاروان ابا سفیان و گفتگوی عمرو حضرمی سردار کاروان با لشکر خود و رزم همگروه دو سپاه

چو آن نامداران کین را بدید / بترسید و لرزید و دم در کشید
ز شبرنگ تازی بیامد فرود / سپه را پی کین بیاراست زود
فزون بد ز گردان شاهش سوار / همه شیرگیر و همه پهلوار
بیاورد گردان لشکر شکن / بگفتند بسیار و چندی سخن
بدان نامداران با دست برد / چنین گفت عمرو جهانجوی گرد
گمانم چنین است کاین یک سپاه / بدلشان بود رای آوردگاه
از این پوشش جامه آهنین / ندارند جز رای پیکار و کین
بباید همه دل بکین آوریم / برون بال از آستین آوریم
نمانده سواران ز ایشان یکی / بر نامداران ماند اندکی
چو ایشان فرومایه باشد سپاه / نشاید بدل بیم از رزمگاه
بدینگونه تا روز دیگر که مهر / خرامید رخشان ببام سپهر
ز دو رویه گردان پیکار و کین / نشستند پر کینه بر پشت زین
کشیدند صف از دو رویه سپاه / بجنبش در افتاد خورشید و ماه
تبیره خروشید و نالید کوس / درافتاد در کهکشان فسوس
چو ابن جحش دید الحکم اب / خروشید از کین چو آذر شتاب
که ای نامداران جنگ آوران / هژبر افکن و جنگجوی و سران
بکوشید و مردانه جنگ آورید / گران گرز بر روی چنگ آورید
چو بر دشمنان روز تاری کنید / بجستی دگر کامکاری کنید
شنیدند چون نامداران جنگ / گرفتند ژوپین و خنجر بچنگ
بدان دشت پیکار و کین تاختند / بتارک عمود گران آختند
وز آنسوی عمرو آمد آنگه به پیش / بجنبید پر کینه از جای خویش
سوی لشکر خود خروشید سخت / که ای نامداران برگشته بخت

چو پرنده شد تیر پران ز شست — بر آن سینه عمرو تا پر نشست
ز پیکان چه انگشت را برگرفت — سر خصم را مرگ در برگرفت
بخاک اندر آمد ز پشت سپاه — زبش گفت مهر و مهش کفتناه
هماگه حجش اندر آمد به پیش — سری پر ز جوش و دلی کینه کیش



سپهدار جنگی چو آمد برش — بخنجر جدا کرد از تن سرش
بنزد سپهبد چو آمد سپاه — چنان کشته دیدند پیکارخواه
ز اهریمنان اندر آمد خروش — با بلیس وارون در افتاد جوش
گریزان برفتند از رزمگاه — ز مرگ سپهبد جهانبین سپاه

شما را اگر دل ز جان سیر گشت — و یا مرگ را پیکر آرزو گشت
ز اینجای خوابت کین آورم — هلا این کمان و کمین آورم
بکوشید جوش و خروش آورید — بگرز گران خصم هوش آورید
از اینده استان لشکرش بر سپاه — گرفتند شمشیر و گرز و سپر
دو رویه پی کین برآویختند — چو برگ خزان سر فرو ریختند
کمانها گرفتند بر روی دست — خروشان و جوشان چو پیلان مست
بیزوانیان تیرباران گرفت — جهان زا خروش سواران گرفت
رخ ماه شد تیره از پر تیر — چو غربال شد پرده چرخ پیر
ز پیکان الماس تن را درود — ز خون رنگ گشت بیابان کبود
ز آهنگ تیر آسمان خسته شد — ز نال یلان راه ره بسته شد
ز جوش سواران شمشیرزن — ز آهنگ گردان همه تیر زن
فلک گشت لرزان و چرخ آبنوس — بشست یلان مهر و مه داد وس
چو ابن حجش دید کز پر تیر — ز گردان رخ دشت شد پر جگر
خروشید و آمد ز قلب سپاه — دلاور به پیش یلان کینه خواه
همه رو بجا بجوی پر خاشخر — نگه کرد چون پهلو نامور
چو شیری که باشد به نخجیر گور — پی کینه دارد همی رزم و شور
یکی گورسان ساخت از سپاه — نموده ز خون لعل آوردگاه
دل مرد جنگی از آن تیر شد — همه رای او کین و آورد شد
بجولان درآورد خنگ ستیز — چو شیری که آید پی رستخیز
سوی عمرو غرید کی کینه خواه — چه خواهی ز پیکار کان سپاه
اگر مرد مردی دمی پای دار — نگه کن کرا ئیدن گیر و دار
ترا روز پیروزی آمد بسر — به بیهوده دیگر مشو چاره گر
چنانت بیاموزم آهنگ رزم — که دیگر نپوئی ره جنگ را
چو بشنید عمرو دلاور خروش — برو زو نفس از بیم پیکار هوش

کشتن ابن حجش نامدار عمرو ورا و فرار نمودن سپاه کفار مبدا این کارزار و تاراج نمودن کارزار و آن را

نگه کرد سوی جهاننده مرد — که باشد چو شیری شتاب نبرد
ز آهن یکی دید جنگی دلیر — برش چون بر ببر و پیش چو شیر
هنگی دهان و پلنگی بچین — سرش با آسمان و پیش بر زمین
خروشید کی کرد پیکارجو — همانا که آمد زمانت برو
بدینگونه گیری ره کاروان — نداری ز گردان جنگی نشان

ندانی که مرگت بروی اندرست — گزین کینه‌ات آمدی از نخست
مرا عمرو گویند در روز جنگ — به پیکار شیرم بود عار و ننگ
تو اکنون بدین لحظه آئی به پیش — چنین چند نازی به بازوی خویش
چنانت بدو زرم به تیر خدنگ — که دیگر نجوئی ره نام و ننگ
بگفت این و چاچی کمان برگرفت — هم آورد ماند بدو در شگفت
برابن حجش بر ببارید تیر — سیه شد ز پر دامن چرخ پیر
هوا تیره گون شد ز پر عقاب — بپوشید روی مه و آفتاب
چو ابن حجش دید برزد خروش — که ای بدسیر کرد برگشته هوش
نخستین بهین جنگ مردان مرد — چه آموختی رو سپس در نبرد
بگفت این و بگرفت چاچی کمان — هم آورد او را سرآمد زمان
بدان چرخ چاچی که چرخینه زه — برآورد و برزد برابر گره
ز ترکش یکی تیر آهن گذر — گزین کرد شیر اوژن نامور
بمالید شست و بیازید چنگ — بچاچی کمان و بچرم پلنگ
چو آمد زه چرخ چرمین بگوش — به نخچیر نخچیر افتاد جوش
بلرزه درافتاد گردون پیر — قضا گفت دار و قدر گفت گیر
نشانه چو آمد بر هم نبرد — ز زه شست بگشود آزاده مرد

همه دشت پر کشته و خسته بود   دیار زیر بند گران بسته بود
بیامد همانگه سپهدار دین   بیاورد گردان با فر و کین
بفرمود دل را همه خوش کنید   به پیروزی جنگ رامش کنید
بفر شهنشاه گیتی فروز   بدشمن بخواری بسی گشت روز
پس آنگه همه سیم و گنج و گهر   همه گستوانها و گیلی سپر
بغارت از آن دشت کین برگرفت   پس آنگه سوی شهره اندر گرفت
بیامد بر شاه فرخ نهاد   نخستین بر بش خاک ره بوسه داد
بیاورد یکسر بر شهریار   زر و سیم با باره و گوشوار
بر او آفرین خواند پیروز شاه   که بی تو مبادا کمند و کلاه
چه بگذشت روزی بر آن روزگار   بدی شاد شاهنشه کامکار

آگاهی یافتن پیغمبر از کاروان و قوم قریش و لشکر کشیدن آنحضرت بعزم تاراج و گذشتن کاروان از ایشان

پس آنگه دلیری ز یاران دین   بر شاه بوسید روی زمین
چنین گفت کای شهریار جهان   شنیدستم از گفت کارآگهان
یکی کاروانی ز بطحا زمین   همراه گردان با فر و کین
سوی شام پوید اکنون براه   ابا نامداران پیکارخواه
خوش است ای شهنشاه با[illegible]   که لشکر کشی از پی کارزار
همه نامداران روشن روان   بپوئیم ره را سوی کاروان
ابا ایشان ز کینه نبرد آوریم   سر کفر کیشان بگرد آوریم
بگیریم اسبان آراسته   هم آن باره و طوق و هم خواسته
بر آن کاروان جمله سفیان سر است   ز دشمن در ایشان ابر برتر است
شهنشه چو بشنید افراخت سر   بگفتا بگردان پیروزگر
که باید از ایدر همه پر ز کین   برآریم دست علی ز آستین
سوی کاروان راه پویا شویم   ز اهریمنان جنگ جویا شویم
بگیریم از ایشان همه خواسته   سپس کار ما گردد آراسته
شنیدم که چون نامداران کار   هم آوار گفتند با شهریار
شها آنچه فرمان دهی آن کنیم   ز شمشیر دشمنت بیجان کنیم
ز هر در بیامد سپاهش فراز   همه نامدار و همه کینه ساز
جهاندیدگان کین پژوه آمدند   بر شاه از هر گروه آمدند
سراسر سران تخمه جنگ و کین   دلیران رزم آور و پیش بین
شهنشاه بنشست بر پشت بور   به میدان دلیران با فر و زور
ابا نامور شاه و سالار دین   علی دست و بازوی جان آفرین
سوی راه تازان شتابان شدند   شتابان بکوه و بیابان شدند
همه پیلتن گرد و لشکر پناه   چنین تا دو منزل بپیمود راه
چه روز دگر چادر لاجورد   فروزان شد از چهر یاقوت زرد
دلیری شتابان بیامد ز راه   خرامان بنزد جهاندار شاه
چنین گفت کی شاه آزاده هوش   در این تیره ره ز[illegible]
اگر چند در ره شتابی همی   ولی کاروان را نیابی همی
گذر کرد سفیان از این سرزمین   نیا پیش دیگر شها بهر کین
چو بشنید شاهنشه سرفراز   طلب کرد نام آوری کینه ساز
بفرمود کی پهلو نامور   ببایدگر ایدر رمانی گذر
نهانی در این تیره بر روشن روان   نگهدار باشی ره کاروان
چه زانجا به مینو بیایند باز   دلیران و گردان [illegible]
مرا سازد آگاه از کارشان   که پویم شتابان به پیکارشان
چو از شاه جنگی سخن گوش کرد   در نا بسوده در آغوش کرد
روان گشت کارآگهان سوی راه   دلیری سرفراز بدکینه خواه
وز آنسوی سفیان برگشته هوش   بشام اندر آمد سری پرخروش

همانگه بیامد برش آگهی   از این لشکر و فر شاهنشهی
که شد کشته عمرو جهانجوی گرد   همی کاروان را بتاراج برد
وز آن آمدن نیز با[illegible]   شهنشاه با لشکری نامور
چو بشنید شد از سرش پاک هوش   همی گفت با ناله و با خروش

آگاه شدن سفیان از تاراج کاروان و کشته شدن عمرو و روانه نمودن فرستاده به بطحا نزد دلیران قریش

دریغا ز عمرو آن گرانمایه مرد   که بد پیل پیکار جو در نبرد
دریغا از آن سیم و زر و گهر   کله خود پولاد و گیلی سپر
که زو لشکر شاه آباد گشت   فراوان همانا ز[illegible] باد گشت
دریغا که از لعلهای ثمین   شد آراسته لشکر شاه دین
بدینسان فراوان سخن گفت نیز   ز بیم شهنشاه دین اشک ریز
دلیری هنرمند پیروزگر   که صمصم بدش نام و بد نامور
طلب کرد او را خروشان به پیش   چنین گفت کای گرد آزاده کیش
به بطحا از ایدر برو تازیان   بر نامداران روشن روان
بایشان ده آگهی از شهریار   که بر باد گر تیره شد روزگار
فراوان سپهدار از هر گروه   ره کاروان را شده کین پژوه
بتاراج برد آنچه خواسته   دگر بهر کین لشکر آراسته
گرایدون دلیران بطحا زمین   نیارند یاری ز گردان کین
ز ما زنده یکتن نیابد رها   که سرها بود در دم اژدها
ازین ننگ بر ما نکوهش بود   بدین مردمی نیز پرسش بود
چو بشنید صمصم از آنجایگاه   به بطحا روان گشت تازان ز راه
چنین گفت گوینده داستان   ز گفتار آن موبد راستان
به بطحا بدی بانوی سرفراز   جهان را برش بود دست نیاز
ز خویشان شاهنشه کامران   بدش عاتکه نام و روشن روان
ز دل مهر لات و هبل دور داشت   پرستش بدادار هور داشت
به عباس فرخنده خواهر بدی   بجان نیز مهرش برابر بدی
شبی شادمان بانوی کامیاب   بتخت زر اندر آمد بخواب
بخواب ایچنین دید آزاده خوی   که آمد به بطحا یکی کینه جوی
بگردان خروشید و غرید و گفت   برآورد از پرده راز نهفت

خواب دیدن عاتکه بانو در مکه و بیان او

که ای ناکسان تیره و تار گشت   همان ساغر مرگ سرشار گشت
بمیدان فرازید رشتابان شوید   بکشتنگه خویش تازان شوید
سر آمد دگر روزگار درنگ   که آمد که سرتان در آید بسنگ
بگفت این وز آنجا شتابید تفت   بسوی حرم تازیان بار رفت
خروشان برآمد بیام حرم   دگر گفت آن راز را بیش و کم
از آنجا به میدان بیامد فرود   سوی بوقبیس آمد از راه زود
خروشان برآمد ببالای کوه   سرش پر ز خشم و دلش کین پژوه
دگر باره آن گفتها تازه کرد   جهان را بگفتن همه آوازه کرد
خروشان چو شد آن سپس بی‌درنگ   از آن کوه بگرفت یکپاره سنگ
سوی شهر بطحا فکندش بکین   بلرزه در آمد زمان و زمین
شد آن سنگ خاره همه ریز ریز   فرو ریخت در شهر پس بی‌درنگ
بهر خانه سنگی آمد فرود   بپا خاست بانو پس از خواب زود
از آن خواب دوشیزه عبرت گرفت   پر اندیشه جانش شد اندر شگفت
چو شد روز زنگی سپه [illegible]   فروزان شد آن چتر اسکندری
بپا خاست بانو ز جا پر شتاب   بنزد برادر بیان کرد خواب

به عباس تلخواب دوشین بگفت
هانکه ولید آمد اندر برش
نخستین برش راو پورش گرفت
چه ناچار شد باز گفتش ز خواب
ولیداین سخنها چه زو کرد گوش
از آن خوابشان جمله آگاه کرد
نمودند بابک دگر انجمن
چنین گفت کای مرد آزاده کیش
نه تنها که مردانشان رهبرند
نگوید خرگفته ناپسند
نپنیم این خواب را آشکار
نویسم بهر کشوری نامه
ندید و نه بیند کس از روزگار
به با توچنین چند گویی سخن
بدین پستی ای اهرن شوم زشت
نماند یکی زنده و باز جای
چو کردید تیره رخ آفتاب
همه دادخواه وهمه پرخروش
بروان زبیغاره کی تاکنون
از ایند استانها تراشرم
از این گفته شد نامور شرمگین
پر از کین روم در برخیره سر
کم بت نامش زکردگشان
همانگاه صمصم بیامد زراه
نخستین بسر بر پراکند خاک

بپایان نمودن عاتکه بانو خواب را و آگاهی یافتن قریش و گفتگوی ولید با عباس

بسکره برآورد از دل خروش
سراغا پراز ناله و آه کرد
زهر گونه راندند باهم سخن
شدازخواب بانو دل ما پریش
زنانشان بدینگونه پیغمبرند
نخوددکسی زین سخن سودمند
بجان تو ای سرور کامکار
بهرجا بود مرد و خود کامه
چنینشان بود رسم و آیین کار
تراشرم بنود در این انجمن
مرا بخرد خوانی و بدسرشت
سرانشان درآید همه زیر پای
زدیبای گخیش آمد نقاب
بگفتند کی گرد آزاده هوش
همیدا شستندی فسوس و فسون
رخ پیلوارت پراز رزم باد
بروهای مردی برآید بچین
از ایند استان گر بگوید دگر
که زین پس از وکس نیابد نشان

پراز ناله زانجا روانشد براه
زماهر میان اندر آمد نفیر
زکردان خروشید بوجهل کرد
شگفتم من ای کرد پیکار ساز
شمارانه بینم نشان از خرد
سه روز ار برآید بدین ار سپهر
بهرسو فرستم همی نی دمان
کرز ولاد ناشم بجز کاستی
چو بشنید عباس والا گهر
ایا بیهده گرد دوارون نژاد
ببینی گر این انداران کین
بگفت این و زونیز برگاشت چشم
بنزدیک عباس روشن روان
چنین چند پایم ماسر زنش
کنون نام ما را همه انجمن
ز غیرت نداری همانا نشان
بپاسخ چنین گفت چون صبحگاه
برزم سرش را به شمشیر تیز
چه تابید روز زرد گر آفتاب

رسیدن فرستاده سفیان بمکه و آگاهی یافتن سران قریش

وز آن شد دل مرد با درد جفت
پراندیشه چون دید چنگی سرش
پس آنگه ز اندیشه پرسش گرفت
کز آمد بجوب اندرون تیره آب
بنزد دلیران پیکار خواه
شد از بیم رخسارشان چون زریر
به عباس بیغاره کی برشمرد
وز ایند وده هاشم سرفراز
کی اینگونه دانا سخن پرورد
هم از خواب این بانو خوب چهر
دهم آگهی برکار آگهان
همه کژی و گفت ناراستی
خروشید کی بد رگ خیره سر
تبار ورکاران همه تیره باد
که باشند ایدر دراین برزن
سوی خانه خویش شد پر زخشم
یکی انجمن کرد شد از زنان
از این بیخرد مردم بدکنش
بردان فرومایه اهرمن
از اینگونه گفتار این ابلهان
فروزان شود خورشهان و باه
براند از رزم آلوده اش تیغ و خنجر
سران را برآمد سراز جای خواب
بنزد دلیران پیکار خواه
همه جامه ها را ابر کرد چاک

همی ناله کرد و همی زد خروش
خلیده دل و تیره جان و توان
که دیگر بجوشید آرام و خواب
سرآمد شمارا دگر روز هوش
پس آنگه سخنهای سفیان بگفت
پر از بیم یکسر بجوش آمدند
سراسر دلیران لشکرشکن
که دیگر سرآمد زمان درنگ
خدایان ما را همه خوار کرد
بدل راهش پادشاهی کند
بدین کینه دیگر نشاید نشست
از و رزم جوییم کین آوریم
زگفتار تو ما نپیچیم سر
به بندیم بازوی جان آفرین
زهر سو دلیران پیکار جو
سران هر بر انجمن و سرفراز
دلیران همه چون دمنده نهنگ
چو آراسته شد بدینسان سپاه
نشستند پر کینه بر پشت بور
یلان هشیوار و گردان جنگ
دلیران شیر اوژن نامور
سراسر کشان عمرو بن عبدود
سرافراز عتبه دلیر دسوار
همه با درفش و کمند و کلاه
بدینسان سوی ره نهادند سر

از تاراج کاروان و شور کردن درباره جنگ

که آمد که بسیند کاه ترش
زپرده برآورد راز نهفت
وز آن کاروان دو خروش آمدند
دگر باره گردند یک انجمن
همه نام نامی درآمد به جنگ
چنین تازه آیین پدیدار کرد
بهر دم زما کینه خواهی کند
بباید کمر بهر پیکار بست
نکوهش زنزین بر زمین آوریم
به بندیم در کینه یکسر کمر
زخونش شود لعل روی زمین

بجنگ اندر آمد ازین ناسزا
شنیدند چون این سخنها سران
همه شرمسار و همه تیره جان
چنین گفت بوجهل تیره روان
یتیمی به میان سرافراز گشت
خدای ندیده ستایش کند
به پیکار کردون نگرفی درست
همه نامداران با فر و کین
سرودند اورا دلیران جواب
زشه کین دیرینه باز آوریم
بجنبید این دیر آمد غیرتو

لشکر کشی قریش از بطحا بعزم نبرد با رسول خدا و رسیدن سفیان با کاروان در راه بایشان و باقی داستان

سران تهمتن تن و تیز چنگ
همه سرفرازان پرخاشخر
ستایشگر لات و عزی و ود
ولید و دگر شیبه نامدار
همه نامبردار و پیکارخواه
سران جهانجوی پرخاشخر

همه پیش بین نامداران کین
همه کوه پیکر ببالای کوه
چو عباس گرد جهانجوی شوش
شهاب آن سرافراز با فره هوش
همه دل پر از کین سالار دین
وز آنسو بشام اندر آمد خبر

سری پر ز کین و دلی پر زجوش
چنین گفت با نامور سرکشان
پی کین نمایند یکسر شتاب
ز ترفتی بود تیز فرجامتان
دلیران و گردان گند آوران
ز خواب سرو افسر بانوان
بر نامداران و گند آوران
بدو بخت فرخنده انباز گشت
به آیین پیشین سگالش کنند
وز این نام گردان زنی زیر دست
شتابیم نزدش از این بر زمین
که ای پر خرد پهلو کامیاب
بگردان اوسر فراز آوریم
برفتند گردان با فر و نو
بنزدیک گردان بینا دل درو
یلان جهانجوی پیکارساز
پی کین کمرها ببستند تنگ
پس آنگه دلیران پیکارخواه
زکوس تبیره برآمد نفیر
همه لخت کوه زره آهنین
ستیرک و سنطرو همه کین پژوه
چو بوبکر سهل آن دگر گرد دلیر
بدینسان بسی سرفراز دلیر
همه باکمان و کمند و کمین
که آمد ز بطحی سپه کینه ور

از اینکار سفیان دل گشت شاد
ز شام انجمی سوی ره نهاد
شب و روز تازان و پویان براه
چنان تا بیامد بنزد سپاه

بخیمه نشسته سران شادمان
که سفیان بیامد ز ره تازیان
همانگه ورا دیده بانش بدید
خروشی بگردان کین برکشید

که تا آید ایران پیروزگر
بیامد زره خسرو نامور
شنیدند چون سرکشان سپاه
پذیره برفتند از خیمه گاه

برفتند نزدیک سفیان فراز
سراسر ببردند او را نماز
گرفتند هر یک ورا در به بر
چه سفیان و گردان پیروزگر

همانگه ز باره بیامد فرود
بخیمه برفتند از راه زود
بیاور تو ساقی می لعل رنگ
برآمد خروش از دل نای و چنگ

می ناب در جام مینا فکند
دم نی بمینا فلک شد بلند
گرفته سران جام باده بدست
چنین تا سرا از باده گردید مست

پس آنگه برآورد بوجهل سر
بسفیان چنین گفت کای نامور
نگه کن بدین نامداران گرد
دلیران و شیران با دستبرد

گفتگو نمودن سفیان با بزرگان لشکر و سگالش کردن در باره جنگ با دلیران دین و دل آگاهان

فراوان سپاه است و خفتان و ترگ
سراپای کین هم ساز و برگ
دلیران کینند و گردان جنگ
از ایشان شتاب فلک در درنگ

همه کین پژوهند و پیکارجو
همه نامداران آزاده خو
که کینه و روز پیکار و جنگ
نشاید زمانی نمودن درنگ

بباید همه تنگ بسته میان
اگر سود یابیم و گر خود زیان
بدین کینه یکسر شتاب آوریم
ز خون دشت چون رود آب آوریم

بشاه جهان رزم سازی کنیم
بخورشید و مه ترکتازی کنیم
سر شاه دین را بچنگ آوریم
ز خونش برخ دشت رنگ آوریم

بگو تو ایا سرور کامکار
به نیچرخ و این گردش روزگار
یتیمی که هست از نژاد پدر
به پیکار ما بسته دارد کمر

به میدان ره رزم و کین آورد
چنین آسمان بر زمین آورد
گهی رزم جوید ز کند آوران
بتاراج گاهی برد کاروان

بما فر شاهی فرو شد همی
ز پیوند دیده بپوشد همی
بگردان ها سرفرازی کند
ز لات و هبل بی نیازی کند

چنین تنگ دارد ز پیوند ما
نخواهد بجز گشتن و بند ما
بآیین خود جان ما را دریغ
دگر بار دار چرخ برنده تیغ

پی دین چنین لشکر آرا شود
پی دشت کین راه پویا شود
شگفتم من از گردش ماه و مهر
وز این کژی کار گردون سپهر

گر ایشان یتیمی کند کامکار
بکامش شود گردش روزگار
نه او را سپاه است و گردان گرد
نه جنگی سواران گرد و نبرد

نه اش اسب نی جوشن و تیغ و گرز
نه گردان با فر و فرهنگ و برز
بدین لختی و این فر و یارگی
شمارد همانا ننگ و بیغارگی

همیشه سرافراز با جنگ جنگ
نداریم ما گاه کینش درنگ
اگر لشکر آید چه دریای آب
که ز آهن بپوشید رخ آفتاب

وگر کوهش آید ورا کینه خواه
وگر ز آسمان انجم آید سپاه
بجوشن اگر پیلش آید بچین
زره پوشش گردند و ویژه چین

همی تیغ بارد ز ابر سیاه
زمین خشت و روید بجای گیاه
که کین او بر تنابد همی
هم آورد او مرگ آید همی

کفن سازد آن جامه جنگ را
ز خون لعل سازد بر و چنگ را
ندانم سرانجام چون است کار
که شاد آید از گردش روزگار

گر انجش ماه شاهی دهد
که کین گرار و سیاهی دهد

زما خوارتر کو بگردون که کیست
همین زنده کی بر بباید گریست
بجان تو ای سرور پاک زاد
بآهنگ کین و بآیین و داد

گر این جنگ و کین گر بیابم شکست
برآورده نامم شود خوار و پست
نخواهم بگیتی دگر زندگی
نه بت را نمایم دگر بندگی

همان خشت از وی پرسنگ بخت
همین زرد خوبین سر شنگ رخت
بپاسخ چنین گفت سفیان بدو
که ای پرهنر مرد آزاده خو

به تنها چه رانی بسفیان سخن
دمی داستان مرا گوش کن
شگفتی تو از گردش روزگار
ز پیروزی شاه در کارزار

تو گویی ندارد سلیح و سپاه
نه جنگی دلیران پیکارخواه
ابا اینهمه لختی کار جنگ
ندارد کسی گاه کینش درنگ

برزمش دل شیر از زهره جست
ز دانش همانا ترا بهره هست
اگر چند شه را نباشد سوار
که داند گراییدن کارزار

ز بیدانشی ور گویی سخن
نگویند گردان لشکرشکن
فراموش کردی ز سالار دین
شهنشاه با داد و آیین و کین

ز جهد و نداری مگر آگهی
و یا شد ز دانش روانت تهی
ندیدی مگر کوشش جنگ او
خروش صف رزم و آهنگ او

بمردی ز نه چرخ بالا ترست
نه شیر است بازوی او اژدرست
که کین تو گویی نهنگ دژم
جهانرا بجیره دیو و ددم

دل شیر دارد بر و بازو برز
ولی پیل گیرد که دارد بگرز
گه کینه شاه ار کمان برکند
بزهراب و خنجر به تیغ پرند

ببرد و ببندد بدرد ز هم
بزد پیکر و پا و دست و شکم
به یکتن بیاید سوی رزمگاه
نه بیمش بود از جهانی سپاه

چو او بر فرازد همانا به تیغ
فلک بر بساید دو دست دریغ
چو آتش ببارد چو آید بکوه
جهان تا جهان رزمجو بگروه

دهد باد آتش کند کوه خاک
سرانرا سر از تیغ برنده چاک
چو یک پشه نزد وی یکدشت شیر
بنی را همین بس که دار و گیر

گر او یکسوار است با صد هزار
ز جنگش همه خوار گردیم و زار
چه اینگونه باشد مرا هم نبرد
وگر چند بالی بگردان مرد

بباید همه دل پر از کین کنیم
سر تیغها زهر آگین کنیم
بپیکر بپوشیم یکسر کفن
سر تیغ باشد نگهبان تن

از ایشان بجوییم در دشت جنگ
فرازیم گردن از این نام و ننگ
نباید که یکتن گریزد ز کین
که سازیم از او لعل روی زمین

اگر مرگ بارد چو باران تیر
وگر سیل آرد ز خون آبگیر
نویدی اجل خیزد از بانگ کوس
درآید بکین گنبد آبنوس

همه جای بر پشت زین آوریم
چخیدن نمائیم و کین آوریم
همه مرگ را افسر سر کنیم
کفن بر بر خرقه در بر کنیم

چه اینگونه در دشت جنگ آوریم
مگر شاه دین را بچنگ آوریم
چه گردان شنیدند از وی سخن
بگفتند کی شاه لشکرشکن

بگفتار تو جمله فرمان بریم
ز فرمان و رایت دمی نگذریم
چه اینگونه گفتند گردان کین
نشستند پر کینه بر پشت زین

قرار گرفتن سپاه کفار بچاه بدر و خواب دیدن یکی از لشکر و هراسان شدن سپاه و فرار نمودن اخنس و برگردیدنش بمکه

خروشان سوی ره نهادند رو
سراسر دلیران پیکارجو

چنین تا به بدر اندر آمد سپاه
زدندی سراپرده نزدیک چاه

بخیمه نشستند گردان جنگ
چنین تا جهان شد همه تیره رنگ

ز گردان کسینه بی کامیاب
بر خیمه خویش آمد بخواب

چنین دیده در خواب آن نامدار
که آمد دلیری بر اشتر سوار

بدان نامداران خورشید بخت / که ای تیره روزان برگشته بخت
شما را همه بر سر آمد زمان / چه جوشید پیکار کند آوران
پس آنگه ز اشتر بیامد فرود / یکی تیغ کینه برآورد زود
بزد بر بر اشتر راهپو / رها گردش آن پس شد کارجو
بخرگاه گردان بیامد درون / روان بد ز بالای او جوی خون
سراسر بخرگاه گردان کین / از آن خون فرو ریختی بر زمین
برون رفت از سرا آن خواب هوش / برآورد از دل یکی ره خروش
پر از چم از جای بر پای جست / بدان ز حیرت همی سود دست
چنین گفت کی سرکشان دلیر / ره مرگ را از چه پوشید خیر
یقین دانم ای نامداران کین / کز این جنگ جستن در این پهن زمین
نماند یکی زنده در دشت رزم / نه بینید دیگر که سور و بزم
همه مرگ را رامش جان کنید / همان گور بزم و شبستان کنید
جهانجو یکی کرد آخش بنام / دلیر و سرافراز و با فر و کام
چو زین خواب شد آگه آن تیز هوش / برآمد ز جانش یکی که خروش
بیامد شتابان سوی خیمه گاه / همی بود تا شد درخشنده ماه
همه دوده خود بخرگاه خواند / فراوان ز هر سو سخنها براند
که زاید ببایید وانشد برام / از این کینه جو لشکر در زمام
چنان ماند ای نامداران کین / بر آن کس که ماند در این سرزمین
بدام بلا بر بیاویختن / بخود فتنه مرگ انگیختن
بگفت این و شب شب بر پیش رو / بدینسان همه دوده اش پیش رو
گریزان از آنجای برگاشتند / سوی بوم خود راه برداشتند
وز آن سو بنزد شهنشاه دین / رسید آگهی از دلیران کین

آگاهی یافتن سرور کاینات از آمدن لشکر کفار و گفتگو نمودن آن حضرت با بزرگان دین و نوید فتح و فیروزی دادن

که آمد سپاهی ز اهرمنان / همه جنگ را تنگ بسته میان
دلیران خنجرکش و نامدار / همه تیغهاشان ز زهر آبدار
همه شیر اوژن و پهلوان دلیر / تهمتن تن و نامبردار و شیر
شهنشه طلبکرد گردان جنگ / همه نامدار و همه تیز چنگ
بداد آگهی زان سپاه بزرگ / دلیران کین سرکشان سترگ
که آمد سپاهی بدینسان بکین / همه جنگ را برزده آستین
ز بطحا دلیران بکین آمدند / همه رزم را پیش بین آمدند
شما را در اینجا که رای چیست / در اینکار گفت و دلارای چیست
بجز کین چه دانید درمان کار / چگوئید چون نیست فرمان کار
شنیدند چون نامداران شاه / سرودند کی سرور دین پناه
هر آنچه پسندی تو در کارها / گراییم و جمله کردارها
همه بنده کایم فرمان تو / همه دردمندیم درمان تو
براه تو ای سرور کامگار / نداریم جز جان بچهر نثار
اگر دشمن آید بجر دار کوه / همه پهلوان و همه کین پژوه
ز ابر سیه تیغ باران شود / ز خونشان زمین گشت زاران شود
همه کینه را برگشاییم دست / نمانیم کاید بنامت شکست
همه تیغ را زیور تن کنیم / پذیره به شمشیر دشمن کنیم
ز پیچیم گاید بکین اژدها / که جان در ره تو ندارد بها
اگر کوه آتش و گرد دشت تیر / سپه میغ از گرد و باران ز تیر
بیاید همه کینه خواهی کنیم / وز امیر برازماه و ماهی کنیم

نداریم باک و نپیچیم رو / میان تنگ بندیم پیکارجو
ز گردان شهنشه چو پاسخ شنید / رخش بر بگردار گل بردمید
بفرمود شادان و گربار شاه / که گردد بکام شما مهر و ماه
بفرمود کاکرد کار جلیل / بیامد وگر ز آسمان جبرئیل
نویدی ز پیروزی آورد و برد / ز نزد جهاندار و گر برشمرد

فرستادن پیغمبر شاه ولایت را بسپاه ضلالت اثر و گرفتن آن حضرت دو تن را و آوردن نزد پیغمبر

بدان که امروز روزی تو است / ابر کافران گنبد کجرو است
سر دشمنان زیر خاک اندر است / تنشان ز شمشیر چاک اندر است
سپس خواست در بر شهنشاه دین / علی دست و بازوی جان آفرین
قرین گشت با خویش چون شهریار / بخود گفت پس سرور کامگار
که ای نامور شهریار نکو / خردمند و بیدار و آزاده خو
مرا یاور و مظهر کردگار / جهاندار و روز من را وقار
یکی امشب ببایدت خرامی براه / بنزدیک آن لشکر کینه خواه
بر نامداران سفیانیان / که دارند در کینه تنگ میان
یکی برگرانی سپاه و را / سراپرده و خیمه گاه و را
ببینی چه دانند و مردان کرام / یلان سرافراز و گردان نام
پذیرفت شه گفت شاه جهان / براه اندر آمد ز خیمه نهان
بهامون خرامید چو شد شهریار / بهر شب مهر تابنده شد آشکار
چو آمد بر لشکر بدنشان / جهان تا جهان دید گردنکشان
ز انجم فزون بود پیکار خواه / بحیرت بر ایشان شده چشم شاه
بسی نامداران رویینه تن / بسی گرد و گیران لشکرشکن
کمرهای زرین و زرین زره / رسیده بران لشکر از چرخ زه
دگر سوی اسبان زرین ستام / که بد شان چو گاهی ز گیتی بکام
ز پی شان شده سنگ خاک توده / چه مرغ و چه ماهی ز دریا و کوه
بتک همچو آذرگ چون نهنگ / به پیکر چه کوه و بصولت پلنگ
بهر سو درفش دگرگونه رنگ / بر نامداران با فرو هنگ
همه اژدها فش سیاه و بنفش / بجنگ دلیران زرینه کفش
فراوان ز ده خیمه نزدیک هم / در او نامداران در از بیش و کم
ز دیبا سراپرده و پرنیان / درخشان همه قبها زرنشان
شهنشه همی گرد لشکر بگشت / چنین تا ز خرگاه گردان گذشت
دو تن زان دلیران پیکارخواه / بدیدند شه را در آنجایگاه
پر از کین بر شاه دین تاختند / خروشان بشه نعره افراختند
که بر کوه چه خواهی تو زین جایگاه / چنین چند گردی بگرد سپاه
هلا هین که دیگر زمانت رسید / همان مرگت اینسان بد اینجا کشید
کنون در بر دشمنی آی پیش / نشان ده از این تیرگی روی خویش
از آنند و چو بشنید سالار دین / خروشید چون تندر و فرودین
بیازید آن هر دو تن را بدست / گرفت و بر از کین همشان ببست
فراوان بر ایشان ز نفرین شمرد / همراه از آنجای کشان ببرد
همانگه طلایه بیامد ز راه / سه تن نامور گرد پیکارخواه
بدیدند شه را ابا بستگان / بدانسان دو تن زار و دلخستگان
خروشان بگفتند با شاه دین / که بسته چه داری دلیران کین
بخیره در این تیره شب کار چیست / وز این برتن خویش آزار چیست
همانا بیابخت بد چیره شد / همان مهر تابنده مان تیره شد
که اینسان بر ما دلیری کنی / بکین چنین شیرگیری کنی
برخشنده ماه و بچرخ برین / نمانیم پی بر بهی بر زمین
شهنشه خروشید چون شرزه شیر / بر هرسه تن اندر آمد دلیر

یکی را زکینه بغرید سخت   که خون از دهان آمدش لخت لخت
دوم را فرو شاه یازید چنگ   برآورد دستش از جا بی درنگ
چنان برد کز کوفت لشکر شکن   که گفتی روانشان نبودی بتن
بیفکندشان خوار بر روی خاک   ز جبرا ز اهریمنان کرد پاک
وز آن پس چنان بسته آن هر دو تن   بیامد بر لشکر خویشتن
بیامد بنزد جهان شهریار   بیاوردشان بسته بخشنده وار
شهنشه از آنکار شد شادمان   سپس گفت با شهریار جهان
کلاهی ز تو آرایش چرخ پیر   ز رخسار تو پرتو ماه و تیر
قضا و قدر بسته از دست تو   مه و مهر و ناهید پابست تو
ز تو بسته شد عهد روز الست   ز نامت بگیتی همه هر چه هست
جهان را تو شاهی و سرور ترا   خنک آنکه یارش تو باشی ورا
سپس گفت شاهنشه ارجمند   که از بستگان بگشایید بند
برافراخت بوبکر بالای خویش   بیاورد آن بستگان را به پیش
فراوان بر آن بند شد دست سود   به بگشودنش ره نمائی نبود
مثل چنگ بوبکر و بندگران   به نیرنگ عشاق و سنگین دلان
عمر چون نگه کرد غرید سخت   به بوبکر کی گرد شوریده بخت
گشودن ندانی تو بندی چنین   چه سان رزم جوئی ز گردان کین
بدین سستی و این فرومایگی   بخود چند بندی ز پیرایگی
چه دو طاس خون کرد از کبر و خشم   بیاورد آن بستگان پر ز خشم
بسی سود دست و بیازید چنگ   چنان بسته بودی بکردار سنگ
چنین گشت بسیار و نگشود بند   دلش گشت زنگار زار و نژند
شهنشه از ایشان بخندید و گفت   ز چنگم شما را خرد یار و جفت
کسی را که بندد جهاندادگر   گشودن نداند کس او را دگر
نگه کرد پس سوی شاه جهان   بر او شد عیان رازهای نهان
بشه گفت کی سرور ارجمند   تو بگشای این بستگان را زبند
شهنشه چو بشنید برخاست زود   بیکدست آن بستگان را گشود
چو از بند گردان رها یافتند   بنزد شهنشاه بشتافتند
بخاک رهش بر نهادند رو   لبی عذرخواه و دلی پویه پو
به پرسش پس شاه بگشود لب   ولی شادمان سری پر جلب
از آنها و پرسید ز اهریمنان   که چونند گردان روشن روان
دلیران که باشند گردان کدام   بدین کینه خواهی ز بهر چه نام
بپاسخ سرودند کی شهریار   که باشی بدشمن همی کامکار
شمار سپهشان هزاران گرد   همه نامداران با دست برد
دلیرند و هشیار و پرخاشخر   همه شیرگیر و همه نامور
زهر سو بگیتی دلیران جنگ   سران هشیوار با فر و هنگ
همه تیغهاشان بزهر آبدار   ببازو کمند و بچین تابدار
چو بن عبد و عمرو و گرد دلیر   چو بوجهل و سهل و ولید و عمیر
چو عباس و چون عقبه نامدار   چو شیبه جهانجوی و گرد سوار
دگر بولهب گرد با فر و توش   حکیم سرافراز و بیدار هوش
بدینگونه گردان پیکار جو   شها هر یکیست نهادند رو
بپاسخ جهان سرور کامیاب   فرو ریخت ناسفته در خوشاب
گر انبوه دشمن بیاید بهم   ندارم ز اهریمنان دل دو نیم
چه باشد مرا یار یزدان پاک   ز بسیاری دشمنانم چه باک
هماگه که گفت این سخن شاه دین   شب آمد سیه گشت روی زمین
برفتند گردان ز پرده سرای   سراسر سوی خوابشان گشت رای
ز دور طلایه درآمد بدشت   همی گرد لشکر که خویش گشت
ز سفیان طلایه چو آمد براه   خرامان همی بهر جایگاه
بر کشتگان ناگه از ره رسید   غریوان خروشی ز دل بر کشید
بیامد بنزدیک گردان نخفت   که با تیره گی بود ما گشت جفت
بیاگرد بحیرا از آن کشتگان   بخون و خوی و خاک آغشتگان

دل نامداران از این شد دژم   سران سران پر ز اندوه و غم
بیکدیگران بر نهادند رو   سری پر ز جوش و دلی کینه جو
بگفتند با یکدگر خوار و زار   نزیبد بشاه جهان کارزار
باو بر نتابیم ما گاه جنگ   ز خونمان کند دست آورد رنگ
به بیهوده کی باشد این کارها   خرد نیست همسر بکردار ما
بر کس خود اینسان شتاب آوریم   بجوی اینچنین تیره آب آوریم
همان به که زاید بپوئیم راه   سراسر دلیران پیکارخواه
بشوئیم دل را از این کین و جنگ   سزا نیست دیگر در اینجا درنگ
چه بوجهل گفتار گردان شنید   بناگه خروشی ز دل برکشید
که ما را شما را نباشد خرد   خردمند بیهوده کی پرورد
بیهوده همی ننگ بار آورید   همه زشتی اندر کنار آورید
اگر باز گردیم زین دشت جنگ   درآید همه نام نیکو بننگ
دگر چونکه بیند شهنشاه دین   گریزان سپه را ز اندیشه کین
دلیر اندر آید به پیکار ما   پذیره کند تیغ در کار ما
بیاورد زی لشکری بیکران   همه نامداران گند آوران
بدین کینه جستن نباید شتاب   کند بوم آباد ما را خراب
نباشیم مردوزنان پس بجنگ   نیاریم دیگر برزمش درنگ
کنون ای دلیران پیکارخواه   جهاندیده کانان لشکر پناه
بنهید اندرین کینه دل را به مرگ   بپوشید تن را بخفتان و ترگ
بدین دشمنان رزم ساز آورید   بشاه جهان سرفراز آورید
همه جنگ را تنگ بندید تنگ   مگر سر برآریم از زیر سنگ
پی جنگ آرایش تن کنید   همه دل پر از کین دشمن کنید
دریغ از تن خود مدارید هیچ   ز مردان نباشید در تاب و پیچ
چه باشد سرانجام ما جمله خاک   برزم اندرون کشته گشتن چه باک
بشمشیر دشمن گر آید زمان   به از ننگ و بیغاره تا جاودان
بر دی گر آید ز مانم بسر   نباشم پی جان وگر چاره گر
نماند کسی زنده تا جاودان   سرانجام مرگست زنجا گدان
وز آن سو شهنشاه والانژاد   سپه بر کشید و بنه بر نهاد
چه سیصد تن از نامداران گرد   شمارنده گردان شمرد
دلیری که بد نام مصعب جناب   همیشه که کین بدی کامیاب
همانگاه شاهنشهش پیش برد   درفش درخشنده او را سپرد

فرود آمدن سپاه اسلام بچاه بدر و دیدن کفار لشکر رسول خدا را و هراسان گردیدن و گفتگوی ایشان با هم

سوی بدر پس راه برداشتند   درفش درخشنده افراشتند
بیامد بر بدر از آن راه زود   بدانجا که بد آب آمد فرود
چو آگاهی آمد باهریمنان   که آمد ز ره پادشاه جهان
پر از بیم شد جان گردان جنگ   ز رخشان برون رفت یکباره رنگ
عمیر جهاندار پیکارخواه   شتابان بیامد برون از پناه
بیامد بر لشکر شهریار   بدان تا ببیند دلیران کار
کم و بیش لشکر سراسر بدید   وز آنجا سوی لشکر خود کشید
خروشان بیامد بنزد سران   سراسر دلیران گند آوران
چنین گفت کی زار و بیچارگان   سپه روز و از بوم آوارگان
برفتم بر لشکر شاه دین   بنزد دلیران و گردان کین
بدیدم سراسر سران سپاه   همه نامداران پیکارخواه
اگر چه شمار دلیران کم است   ولیکن ابا کاوه کین باهم است
ابا دشمنان بخت یار آمده است   نباشند کی در کنار آمده است
غم و سختی از بهر گردان ماست   همه تلخی چرخ در خوان ماست

بدین اندکی گرچه دیدم سپاه   ولیکن جهان شد بچشم سیاه
تو گویی جهان آمده بهر جنگ   ویا زیر جوشن شده کوه سنگ
همه نامداران رویین تنند   همه پیلوار و نبرد افکنند
گر این شهریار است و این شگفت   که دست از جان خود شستن است
بجنگ اندر آیند ازین مشتشان   ندانم چه باشد سرانجامشان
شما را بدین جنگ پرخاش بود   وزین بیم پیچی که جوشش بود
سزد گر سوی بوم پوییم راه   رهانیم زاندوه جان سپاه
چو بشنید بوجهل غرید و گفت   که چندین چه داری دل از بیم جفت
بجز جنگ چاره نباشد دگر   به بیهوده ایشان مشو چاره گر
همی جنبت دل پر از بیم و باک   ز جیش شهنشاه دین چاک چاک
تو اکنون بیارای و آرام گیر   می لعلگون نوش و دلرام گیر
ببینی که فردا بگاه ستیز   که گردد ز شمشیر کین ریز ریز

دیدن عمر لشکر کفار را و هراسان شدن او و فرستادن رسول خدا او را برسولی در لشکر ضلالت اثر و گفتگوی ایشان با یکدیگر

وزآنسو ز جیش شهنشاه دین   عمر شد بر لشکر کفر و کین
همی گشت هرسو بگرد سپاه   بدیدار گردان پیکار خواه
ز انبوه لشکر بترسید سخت   بلرزید بر خویش شوریده بخت
هراسان بیامد بر شهریار   چنین گفت کای سرور کامکار
بدیدم ز دشمن سراسر سپاه   از ایشان شده روی هامون سیاه
فراوان سپاه است نام آور است   کران تا کران دشت گند آور است
نتابند گردان ما روز کین   سرآید بما بند چرخ برین
شها چاره ساز در کار جنگ   که در جام نوشش اندازد شرنگ
اگر رخصتم بخشی ای شهریار   روم من بر لشکر نامدار
بتدبیر و نیرنگ و چندی فسون   ز دلشان کنم رای کینه برون
از این جنگشان دست کوته کنم   روانشان سوی راستی ره کنم
شهنشه چه جانش پر از بیم دید   ز اندیشه ترسش دو نیم دید
بفرمود رو سوی گردان کین   چنین گو ز گفتار جان آفرین
چه باشند یکسر ز پیوند من   فتاده چنین بسته در بند من
ز خواهش اگر هستشان در کنار   که گردند از بند من رستگار
ازین دو یکی را بجای آورند   ره جنگجویی بپای آورند
نخستین در آیند در دین من   پذیره بفرخنده آیین من
ز دل مهر بت را فرامش کنند   بدین تازه دین جمله رامش کنند
چو این کار سازند در روزگار   بگیتی نباشد جز این کامکار
ازین پس همه در پناه منند   همه پرتو مهر و ماه منند
ویا باز گردند زین جایگاه   سوی بوم خود جملگی با سپاه
ور کینه بندند بر روی خویش   رها هستند از بند آهوی خویش
وگر سر بپیچند زین کم و بیش   همان روز بدشان در آید به پیش
صف آرای گردم بمیدان کین   بایشان کنم تنگ روی زمین
گشایم در کینه و جنگ را   کمر سازم یکباره آهنگ را
فرستم شهنشاه دین را به پیش   فرازد همان دست و بازوی خویش
کند او همان روز کار کین   نهفته بآهن کند ژنده تن
فرازد همان پهلوی یال خویش   بزین بر کشد رخت و کوپال خویش
همانست شاه و همانش نشانست   که گر کوه باشد کند رود آب
عمر چونکه بشنید فرمان شاه   خرامان و تازان و آمد براه
چو آمد بنزدیک لشکر رسید   پس آنگه خروشی ز دل برکشید
چنین گفت کای نامور سرکشان   فرستاده باشم ز شاه جهان
چو بشنید بوجهل آمد به پیش   خرامان ببردش بخرگاه خویش

سراسر دلیران جنگی سپاه   برفتند تازان ازین خیمه گاه
پس آنگه سخنهای سالار دین   عمر گفت با نامداران کین
خروشید بوجهل کی بدنژاد   چه سازی چنین گفت بیهوده یاد
بما آشکار است آیین تو   همان زشت و بیچاره دین تو
وزآن ننگ دارم ز آیین شاه   که باشی تو او را نیکخواه
نبودی تو گر پیرو دین او   جهانی شدی زیر آیین او
سزا بود زان پس بناخوشی   بر او شاه و بندگان آشتی
پذیره شدی دل بفرمان او   سر و جان بدی گروگان او
ز دینش مر او را نشان شدی   دل و جسمش زار و پیچان شدی
تو ای بر سر زشت بیداد و ننگ   برو ساز بنما دل از بهر جنگ
نخستین چو دو لشکر آید بکین   بیابد که جنگست و کار کین
بکین تو آرایش جان کنم   جهان را ز ننگ تن آسان کنم
وگر زه بکمان و کمند آورم   سراسر سزایت به بند آورم
اگرنه فرستاده بودی ز شاه   بر نامداران پیکارخواه
برآوردمی تیغ زهر آبگون   ز جانت روان کردمی جوی خون
سزایت همان تیغ خونریز بود   سرت در پی جنگ شبدیز بود
ولیکن جهانجوی پرخاشخر   ز بوجهل بشنید چون سر بسر
خروشید کی گرد بیهوده گو   بدین تیزی چنین تا توانی مگو
ازین آشتی مرمرا درخور است   همان ساختن عهد را بهتر است
ره آشتی ما بیاریم پیش   وز آن نیکو آریم پیکار خویش
محمد نژادش ز ما برتر است   بهر کار خواهد توانا تر است
مرا از سرافرازیش ننگ هست   گر او کین بجوید مرا جنگ هست
پی کین چه خواهی چنین راه جست   ز من داستان گوش تا جانست
به از تو سخن دانم و مردمی   ره نیکویی شیوه آدمی
چو بشنید بوجهل گفتار اوی   خروشید کی گرد آزاده جوی
بدینسان چرا یاوه گویی کنی   ز دین نبی مهر جویی کنی
همانا که ترسیدی از دشت جنگ   که گویی بنزدی سخن با درنگ
ندیدی بنزدی چرا خسته   بلابه چنین خوار بشسته
تو زین نامداران بی تار و پود   برآمد ز جانت بکین گونه دود
اگر بین همه گرد پیکار خواه   که زایشان شده خیره مهر و ماه
فزون لشکر کوس از انجم است   که دریا نشان کوه غارا کم است
جهانی ز بهر بوم و بر لشکر است   ز بین قاف تا قاف گندآور است
همه گردنشان پیل افکن بود   نترسند گر چرخ دشمن بود
ز سیصد تن این لشکرش بیش نیست   وز او مر مرا جان و دل ریش نیست
تو گر بیم داری مرو سوی جنگ   من و این دلیران با فر و هنگ
چه فردا برآید سپاه از دو رو   دلیران ببینندی کارجو
همه یکسره آن سپاه بزرگ   دلیران شیر و یلان سترگ
برآرند تیغ و برآید خروش   تو زان پس ببین باشد چشم و گوش
ببینی کز این لشکر نامدار   دمار اندر آرم که گیرد دیار
ببد از چه گیری چنین فال را   ز بوجهل بین بخت و اقبال را
ولید این سخنها چو آورد گوش   برآورد از دل بیکره خروش
به او گفت کی گرد برگشته هور   چه گویی بدینسان بازو و زور
فرومایه خوانی مرا در نبرد   بدینگونه گفتار ناخوب و سرد
همی هم گویی که دارم ز جنگ   نگویی چنین مرد با فر و هنگ
الا ای فسرده و مایه بدکنش   بنیروی مردان کنی سرزنش
بگاه گراهیدن گیرودار   شماری تن خویش را نامدار
من آنم که گاه خروش و نبرد   ندارم چه تو صد دلیران بگرد
چنین سخت گویی سخن با ولید   که چون او جهان نامداری ندید
تو اکنون بیا ای نبرده سوار   بگردیم با هم پی گیر و دار
ببینیم تا چون بود ساز جنگ   که دارد بر شیر چرم پلنگ

همان تیز ترسنده از جنگ گشت
پر از بیم در کاه آهنگ گشت
چنین تا نگوئی دگر گفت زشت
نخوانی علی را دگر بدسرشت
بگفت این و آمد برش تیز چنگ
کمرگاهش از کین بیازید چنگ
شده خشمگین شیر میدان کین
ربودش بخوبی ز روی زمین
برآورد و افکند در خاک پست
بزد بر سرش آن سر کینه دست
دگر ره خروشید کی بدگهر
کنون دیدی از مرد جنگی هنر
بدین طعن و گفتار تا ای بد کنش
که در کین نمودی مرا سرزنش
چه فردا درآید درخشنده هور
نهم زین من از کینه بر پشت بور
چه از کوس غران برآید غریو
بزین اندر آیند گردان نو
خرامم ز خرگاه ناوردخواه
بزیر زره تن ز آهن کلاه
ببینی از این پس تو سنگ مرا
که کین شتاب و درنگ مرا
عمو و گرانرا بدست آورم
نگونسار گردون بخت آورم
روم پیش این لشکر نامدار
بگیرم ز بازو و خشم تا بدار
من و این کمند و سر شاهشان
همین پر تیر و جگرگاهشان
ببینید چون من نمایم نبرد
پلنگان شیران ندارم نبرد
سپاه پیمبر اسیر آورم
علی را ز کین دستگیر آورم
ببندمش آن بازو پهلوار
سرانرا ز خون آبسپرم کوشوار
نترسم اگر خشم آید هژبر
بیازم چو بید خروشنده ابر
بگیرم سر هر دو را روز جنگ
بچرخ برین بر نهم بالهنگ
کنون شد جهان ماه از روی رنگ
دف آرید و یازد می سرخ رنگ
بمستی خوشش آید مراد جنگ
که چون لاله را ز انگشم دست تنگ
عمر زان دلیران بترسید سخت
بپا خاست پرچم شوریده بخت
بیامد خروشان بر شهریار
بیان کرد نزدش ز کردار کار
که یکسر بکین تو ای شاه دین
همه دست را آخته از آستین
چه گفتند امید است آنها بهم
به تاریکی آمد جهان تار و گم
بجنبند گردان با فر و زور
چنین تا برآمد ز کهسار هور
ز دو رویه لشکر برآمد ز جای
بهامون ز خیمه نهادند پای
دلیری ز اهرمنان کامکار
به عبدالعزی شهره روزگار

آمدن عبدالعزی نامدار بمیدان کارزار و مکالمات او با شیر یزدان در کارزار و کشته شدن او

سرافراز و شیراوژن و پهلوار
جهانجوی و جنگی دلیر سوار
کمند افکن و پهلو تیز چنگ
چه پیلان جنگی بهنگام جنگ
با آهن بیاراست بالای خویش
ز دیبا به پیراست کالای خویش
برآمد برافراز شبرنگ کین
بر آن کوه پیکر بر جوم زین
کمندی ببازو کمانی بدست
خروشان و جوشان چو پیلان مست
چنین گفت با نامور سرکشان
که ای گرد گیران گردنکشان
من امروز تا زین دلیران دین
بسازم بخون لعل روی زمین
نه بازآیم از دشت پیکار جنگ
نسازم بکینه زمانی درنگ
بلات و بخداوند فرخنده چهر
بدین بیستون طاق و بام سپهر
که تا من ز آبشخور شاه دین
نتوشم نیایم ز میدان کین
همین زین توزی کنم خوابگاه
ز پولاد و آهن قبا و کلاه
ز خون جام نوشم بجای شراب
ز برق بلارک مرا آفتاب
بگاه جهیدن بمیدان کین
کمر زد کمان و کمند و کمین
بگیرم بکوبم به بندم دو دست
سر و دست سالار یزدان پرست
دلیران کینش ببند آورم
یکی یالها در کمند آورم
سر لات بر طاق مینا برم
درفشش ببام ثریا برم
بگفت این و شبدیز را تیز کرد
دمان تیز تک را ز مهمیز کرد
چه کوهیش بالا چه شیریش یال
نهنگاه باره بجست از دوال
درآمد چه جوشان بمیدان کین
تو گفتی که بدرنده پیل است این

نهنگی بکین و دو پیلی بجنگ
ولی بود از شیر درنده ننگ
خروشید کی شاه آزاده هوش
فرو مایه مردان پشمینه پوش
خوش است از دلیری فریبی بجنگ
که سازم ز خونش رخ دشت رنگ
چه آیند گردان بآهنگ من
ببینی تو پس کوشش جنگ من
سرانرا بگیرم ز پشت ستور
سرانشان بکوبم بدین نعل بور
مرا در جهان کس هم آورد نیست
بدین یال و برزم دگر مرد نیست
نویسند نامم شهان در نگین
بود بزم من روز آورد و کین
فلک لرزد از گرز و کوپال من
جهان تنگ بر پهلوی یال من
دلیران چو از وی نمودند گوش
ز سرشان برون رفت یکباره هوش
دل نامداران شد از کار جنگ
برخشان نبد هیچ از بیم رنگ
نیامد کسی سوی آهنگ او
پذیره نشد کس سوی جنگ او
چنین گفت پیکر با شهریار
که دیگر سر آمد بما روزگار
تو بینی که عبدالعزای دلیر
به پیکر چو کوه است و پایش چو شیر
برش چون بر ببر و چنگش پلنگ
چه موی بگرزش بود خاره سنگ
کدامین از این لشکر ای شهریار
که آیند با او پی کارزار
نگه کن که چون بخت بد چیره شد
رخ فرخی هور ما تیره شد
چنین خسته و خوار و زار آمدیم
همه مرگ را در کنار آمدیم
بپاسخ شهنشه بفرمود هان
کرانه سخنها چه گوئی چنین
بود یار من پاک پروردگار
بکامم بود گردش روزگار
اگر نامداران نیارند پای
به پیکار این گرد رزم آزمای
خداوند از وی شود کینه کش
همان زور سختیش آید به پیش
تو بنگر همی تا چه بینی ز جنگ
ز خون گر کرد رخ دشت رنگ
همانگه ز پیرامن جیش شاه
بیامد جهاندار لشکر پناه
نمودار شد صولت سرمدی
عیان گشت نور رخ احمدی

گفتگوی شیر یزدان در کارزار با عبدالعزای نامدار در میدان کارزار و کشتن شاه عبدالعزی را

بگیتی خرامید فرخنده روز
ز نوریش عیان گشت گیتی فروز
چه در دشت کین جلوه گر گشت شاه
ز دو رویه شد خیره چشم سپاه
پیاده بسان دلاور پلنگ
خرامید آمد بمیدان جنگ
بعبدالعزی شاه فرخنده بخت
که ای خیره دگر و شوریده بخت
چنین هرزه تازی نمودی سخت
برگشت همانا که دل راه جست
بکین آمدی سوی دشت نبرد
که آری سر دین ستایان بگرد
کنون بین که با مرگ یار آمدی
سوی گورسان اجل دیدار آمدی
کنون سازم این جوشن و ترک تو
کنم تیغ را پیک در مرگ تو
مرا ننگ باشد که با چون تو گرد
بمیدان خرامم پی دستبرد
ندارد کسی پای در جنگ من
پر از خون دل شیر از جنگ من
همی گفتی ای خیره سر پر خروش
دلیران بجنگت ندارند توش
تو دانیکه آهنگ شیران کنی
تو دانی نبرد دلیران کنی
بلا این ندانی که مردان مرد
چه سانند چونند گاه نبرد
اگر زنده رستی تو زین رزمساز
بگیتی شدی زین سپس سرفراز
چه بشنید عبدالعزای دلیر
رخش گشت از بیم شه چون زریر
وز آن پس بخندید با شاه گفت
که ای شیردل شاه با یال و سفت
نبودت نگاور مگر در سپاه
گر از ایشان پیاده شدی کینه خواه
شهنشه بدو گفت کای بد کنش
ز بی باره کی سازیم سرزنش
بکین خواهی تو در اینکارزار
مرا باره کی بر نباشد بکار
پیاده فرستاد شاهم بجنگ
گر از تو بجستم گرانمایه جنگ
چو تو هم نبردی بجنگ آمدم
پیاده بدین جنگ تنگ آمدم

پیاده به پیشی که در کارزار / بخواری برآرم ز جانت دمار
هم آورد دیگر برآورد سر / چنین گفت کای شاه پرخاشخر
بجز لاف و لابه نه‌ات تار و پود / کجا باشدت کرو خشان وجود
بپاسخ شهش گفت کای شوم تن / به بیهوده چندین چه گویی سخن
به پیچی ز تیغ ای نبرده دلیر / کنونت نمایم دل از جنگ سیر
دگر گفت عبدالعزای سوار / که ای پرهنر پهلو شهریار
چنین چند گویی ز میدان جنگ / چه دانی نداری بچشمم درنگ
دو کردیم ما هر دو از یک نژاد / نشاید که سازیم از جنگ یاد
نهی نیز باشد ز پیوند من / که جوید چنین کشتن و بند من
تو شاها ازینجا شتاب آوردگاه / خرامان و شادان برو در سپاه
من از آب خوردن نترسم چه آب / سوی خیمهٔ خود نمایم شتاب
تو خونریز ای شاه با شاخ و یال / جوانستی و کودک و خرد سال
مرا ننگ باشد ز آهنگ تو / بود عارم از کوشش جنگ تو
من آنم که در گاه پیکار و کین / بلرزد ز کینم زمان و زمین
جهان گر بیایند نزدم سوار / یلان تهمتن تن و پیل وار
ابا اینچنین نامداران جنگ / از آن دشت کینه مرا هست ننگ
خرد نوجوانا بیا یار کن / نگه تو بدین نرم گفتار کن
مرا حیف آید ز بالای تو / ز رخشنده روی دلارای تو
به این تیغ برنده سازمت چاک / سرت از بر دوش آرم بخاک
شهنشه چو بشنید گفتا بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
ز پیوند چندین چگویی چنین / ره سازگاری چه پویی چنین
بباید که پویی ره دین شاه / وگرنه ز من آرزویی مخواه
بنوشانمت از دم تیغ آب / کنم تیره بر دیده‌ات آفتاب
جوان خوانی و کودک نارسید / ندانی که مرگت بر من کشید
چنین گفت شه را بپاسخ سخن / که ای نامور شاه لشکرشکن
از ایشان که گفتی دگر ره مگوی / که آرم همان تیره آبت بجوی
فلک گر بسر بازدم تیغ تیز / بپیچم به دیده که رستخیز
نسازم نیایش بآیین شاه / دو گیتیش گر آید اندر پناه
ستایش نسازم به دیده خدای / نباشم بزرگی چنین رهنمای
من و فرهی رسم و آیین خویش / تو و شاه جادوگر و دین خویش
بگفت و جهانید تازی سمند / دل از بیم سالار دین پر گزند
شتابان سوی آبخور رو نهاد / ولی پر ز کینه سری پر ز باد
شهنشه برآشفت چون شرزه شیر / بر نامدار اندر آمد دلیر
کمرگاهش آرید از روی کین / چه گویی ربودش ز بالای زین
بچنگ شهنشاه لشکرشکن / چه یک پشه در بر بابرن
برآورد و زد بر زمینش چه شاه / همه خرد شد گرد پیکارخواه
جهانجو چه در خاک آمد ز بر / بدید برتنش خفتان و کبر
گل ارغوانش شده چون زریر / بخواری همی بود در خاک دیر
ز دیده همی ریخت خونین سرشک / چه سود آنکه بگذشت درد از پزشک
بدانسان که افتاده بد در زمین / کشان سینه بر خاک خوار و غمین
سوی آبخور شد ز نزدیک شاه / ز کارش بخندید گیتی پناه
بفرمود کای گرد شوریده بخت / چه داری بخود اینچنین کار سخت
بپاسخ چنین گفت پیکارخواه / که سوگند خوردم من اندر سپاه
به لات بزرگ و بمینا سپهر / بگردان پرخاشجو ماه و مهر
که تا من ز آبشخور این سپاه / ننوشم بنوشم ز آوردگاه
کنون ای شهنشاه آزاده خو / یکی از تو باشد مرا آرزو
امانم دهی تا که یک جرعه آب / بنوشم الا سرور کامیاب
پس آنگه سزا باشدت خون من / پذیره شوای شاه افسون من
شهنشه چو بشنید گفتا بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
سرآمد ترا روزگاران بسر / نه بینی دگر باره آن بوم و بر

بنوشانمت از دم تیغ آب / ز زهر آب بدهمت صافی شراب
بگفت و برآورد تیغ از میان / خروشان و جوشان چو پیل دمان
برآورد و زد بر بر و گردنش / برآمیخت با خاک جنگی تنش
بر او تیغ حیدر چه آمد فرود / به پیکرش گفتی ورا سر نبود
چه شد کشته عبدالعزای دلیر / بزد بوسه بر دست شاه و تیر
بیامد خرامان ز میدان جنگ / بلشکر که خویش شد بیدرنگ



ز نشه شاد گشتند یاران دین / همی خواندندی بر او آفرین
پس آنگاهی آمد بسفیان ز راه / که گسته شدان پهلو رزمخواه
دلیران عبدالعزای دلیر / سواران گردنکش و شیرگیر
چو بوجهل گوید ورا پیش رو / بگردنکشان هر که بد شاه نو
بجز گاه سفیان فراز آمدند / از آن کشته جان هر که از آمدند
همه ویرگانان و آزادگان / سرافراز گرد و گرانمایگان

همه خویش و پیوند شاه جهان / بجنبند با هم خلیده روان
سرآمد بما شادمانی دگر / بسی بد بود زندگانی دگر
شود بوم و بر مان سراسر خراب / اگر لشکر آید چه دریای آب
که با کوه آهن نتابد کسی / نه سیمرغ را لشکر دیگر کسی

حکایت مشورت نمودن سران قریش در کار جنگ با سید المرسلین

سرانجام ویران شود بوم ما / وزان آید آن طالع شوم ما
نماند یکی زنده زین سرکشان / نه بیند نه کس دیگر از آن نشان
بدانجا که شد آن سرافراز شیر / روندش ز پی سرکشان دلیر
سرآید بما سختی روزگار / بشاه جهان خرمی گشت یار
بکام دلیران دین شد سپهر / سرآید بما گردش ماه و مهر
همانگه ولید آن یل کینه خواه / بر نامداران بدان خیمه گاه
چو آمد بخرگاه سفیان رسید / سراپرده بحر پر از ناله دید
همه نامداران گشند آوران / شکسته دل و زار و خسته روان
به بوجهل گفتا سوار دلیر / که ای نامور گرد و بیدار شیر
بسر مر ترا من نه بینم خرد / خردمند بیهوده کی پرورد
چه در لشکرش نیست جنگی سوار / چرا باید آید سوی کارزار
درین هیچ انبوه پیمر بود / به پیکار شاهین نه بد خور بود
یکی لشکری کینه ساز آمدیم / ز هر شهر و هر سو فراز آمدیم
ز یکتن چنین خسته گردیم خوار / نه پای هنر ماند و نه راه فرار
چه عبد العزی کو بهنگام جنگ / شدش موم گر آمدی پیش سنگ
چنین خوار آسان گرفتش ز زین / ازو لعلگون گرد روی زمین
همانا که کین ور که بهر نبرد / نهنگ و پلنگ آورد زیر گرد
یقین دانم ای گرد با آفرین / که دیگر دلیری ازین سرزمین
نیابد رها خود ازین رو نژند / اگر چند پیش آیدش با کمند
چه عتبه سخنهای او را شنید / خروشی بناگه ز دل برکشید
که چندین چه گوئید از یک دلیر / ز آوردتان شد دل ایدون سیر
چه فردا دو رویه برآرند صف / من این خشت رخشان بگیرم بکف
بمیدان خرامم پی دار و برد / نمایم بکینه بر او دستبرد
کنم روز روشن بچشمش سیاه / سرآرم بر او گردش مهر و ماه
بسوزیم و بریزیم خاکش بر آب / نمانیم بوم و برش را خراب
سپاهش سراسر اسیر آورم / بخواریش بر دستگیر آورم
چو بشنید سفیان برآورد جوش / به عتبه چنین گفت با رای و هوش
ز حیدر نداری گر آگهی / و یا شد ز دانش روانت تهی
ز ناموس نیکی بکین آمدست / یکی خاره کوه آهنین آمدست
یکی کوه باشد نه مرد ستیز / کجا خاره را لشکر و تیغ تیز
گرفته همه آب روی زمین / نشینی تو بر باره آهنین
بگفتار دهقان دمی گوش دار / به آتش بزن تکیه و هوش دار
اگر آتش آری بپای آب / وگر شمع و کافور در آفتاب
نه زان بگذری پر تو روی شید / نه زان آب دریا بخشکی رسید
همانا که سیر آمدت دل ز جان / که گوئی چنین گفت با بخردان
نه از تیغ آهن شود کوه خوار / نه ز الماس آهن شود تابدار
دل شیر خونخوار و کام نهنگ / بریده و غوغای غران پلنگ
چو گیرد بکف تیغ آن پیل مست / ز بیم نهیبش شود جمله پست
یکی تیغش آتش که در رزمگاه / بسوزد بدم یک جهانی سپاه
چه عبد العزی آن دلیر سوار / که بهروز بخجیر شیرش شکار
تو دیدی که بر او جهان تیره کرد / کنون باز گوئی ز جنگ و نبرد
نگر تا ولیدش بپاسخ چه گفت / که بودش ز کین شیری اندر نهفت

که چندین چه پرسی تو زین پیل زور / کنی تلخ بر ما همی بزم و سور
تو گوئی خرامم من او را بجنگ / که دارد بر شیر و چرم پلنگ
بر این گفته ات بر نخواهم درود / ز من داستانها بباید شنود
ز یکتن نباید شکیب آوریم / سرافرازی اندر نشیب آوریم
که ما بشماریم و او یکتن است / اگر جنگجوید بر او شیون است
سرانرا چه گفتار او شد بگوش / سر نامورشان در آمد بجوش
بهم آواز گفتند گردان کین / که ای نامور پهلو پیش بین
چه فردا دمد خاور زرد رنگ / نشینند بر زین دلیران جنگ
همه پشت بدهیم بر یکدگر / اگر بارد آتش ز گردون ببر
ز دشمن نگیریم در دل نهیب / ببندیم راه فراز و نشیب
بگیریم شمشیر هندی بمشت / نه بینند پس از روزگار درشت
اگر مرگ بارد ز ابر سیاه / وگر روی گیتی بگیرد سپاه
که رخ بر نتابیم از دست جنگ / وگر گردد از خون همان دشت رنگ
چه سفیان شنید از ولید این جواب / ستودش که ای پهلو کامیاب
ترا راست باشد سراسر سخن / بود رای تو رای پیر کهن
ابا این دلیری و مردانگی / خردمندی و نیز فرزانگی
که گفتم من از آن نهنگ نبرد / سزد گر نداری تو او را بمرد
یقین دانم ای پهلو پیلتن / گر آید برزم تو یابد شکن
کجا تاب او با چنین یال تو / شود خیره بیند چه گوپال تو
چه بشنید از وی گو پیلتن / خوش آمدش زینگونه از وی سخن
ستودش که ای گرد فرخنده بخت / به بزم و برزم و باورنگ و تخت
بمهر درخشان درخشنده ماه / بگرز و کمان و کیانی کلاه
بجنگ دلیران و هنگ سران / بجوش سواران خوش ملان
بتاج کیانی بزرین کمر / به گوپال مردان پیروزگر
که زین پس ننوشم می خوشگوار / نگیرم ز تن جامه کارزار
مگر اینکه این دشمنان بشکنم / ز بن تخم و بنیادشان برکنم
ببندم پی کینه گوپال را / برافرازم این پیکر یال را
ز گردان پی کین کمین آورم / دو گیتی بزیر نگین آورم
از آن پس بچنگی نوای کمیاب / که چون نم بکینه بود هنگ و تاب
فلک زیر سنگ نهنگ من است / سبک چرخ گردون ز تنگ من است
بگفت این و بگرفت جام شراب / برآمد دم چنگ و تار و رباب
بیامد سهی ساقی سیم پی / گرفته بکف داشتی جام می
غزال سیاهش شده هم نشست / ز مژگان چه ترکان خنجر بدست
برآمد نوا از دل تار و چنگ / بجوش اندر آمد می سرخ رنگ
بگیسو مغنی نوازان به نی / ز گیسو بگردش مه سیم پی
ز آهنگ چنگ آسمان در خروش / ز غوغای بربط مغنی ز هوش
سهی قامتان جام و باده بچنگ / ز گردش بگردون فکنده درنگ
سمن عارضان با می لعل بار / ز باده سیه نرگسان در خمار
بدینگونه تا روز دیگر که مهر / بدین بیستون طاق بنمود چهر
همی بودشان ساغر می بدست / سراسر سر از باده گردید مست

صف آرائی دو لشکر و آمدن ولید نامدار با عتبه و شیبه در میدان کارزار و ستودن ولید جودرا

پس آنگه برآمد خروش و غریو / زمین و زمان شد پر آوای دیو
ز دو رویه بر دشت بردند گو / تو گفتی بگردون همی داد بو
غو کوس و بانگ کوارنا / به میدان خروش سمند و سپاه
دم طبل با ناله کاو دم / فلک را شد از بیمشان راه گم
زمین گشت لرزان و جنبان سپهر / زمین آهنین تیره گون ماه و مهر
سپاه دو رویه بزین آمدند / پی کوشش رزم و کین آمدند

شهنشه یکی تیغ رخشان بکف
بیامد پر از کینه در قلب صف
ز انبوه دشمن ندارم غم
مباشید از جنگشان دل دژم
نباید سر موئی او را گزند
وگر باردش گرز و تیغ و کمند
از و فر و پیروزی و رو شکیب
فراز و بلندی و پست و نشیب
که امروز روزیست بیدار بخت
که سیر اندر آید دل از تاج و تخت
چو من کینه خواهی بوم تکینه
چه باک است از این سپاه و بنه
بهم بر زنم لشکر شاه را
بگیرم از و خیمه و گاه را
طلب کرد خفتان پولاد و خود
یکی جامه کش زر بدی تار و پود
بپوشید دیبای زربفت زیر
برش درع فولاد مرد دلیر
کشیدند پس توسن تیزتک
ز شیرانش یال و ز آهوش تک
کمندی ببازو و بچین تا بدار
کمر بست تیغی ز زهر آبدار
چنین عتبه و شیبه تیغ زن
بپولاد غرقه نمودند تن
درفش درخشنده افراختند
سوی لشکر شاه دین تاختند
بجنبش درافتاد طاق سپهر
بلرزید بر خویشتن ماه و مهر
نخستین سوی سپهدار دین
ولید جهانجوی پرخاش و کین
وگر بایدت دست شستن ز جان
سر آمد بتو بر بخواری زمان
نشاید مرا کس بر او رستخیز
ز تیغم بود آسمان اشک ریز
ز پرنده پیکان و چرم کمان
کنم غرق خون دامن آسمان
اگر تیر گیرم بهنگام جنگ
بر ماه و ماهی کنم لاله رنگ
بگردان کین رزم جستی کنی
سرافرازی از تازه کشتی کنی
به بیهوده کی ماند این کار تو
بزور فتد اینگونه کردار تو
تو با این اندکی لشکر گرسنه
نه خرگاه و خیمه نه ساز و بنه
ره گور بسپاری از پای خویش
گزینی بخون سیه جان خویش
ز گردان کجا دیده جنگ یال
یکی امروزت آسمان و هم گوشمال
کنون آن پیاده که رو در نبرد
برآرد ز گردان به پیکار گرد
سر آورد بر او بخواری زمان
ز دستش کنون سوی جنگ یلان

چنین گفت با نامداران جنگ
کز این کینه دل آرامد ایدر نهنگ
هر آنکو که از دانشش پایه است
ز مردی ورا چهره و سرمایه است
چه با من سر لطف او بهره است
ز نالم کمند یلان کوته است
وز آنسو ولید جهانجوی شیر
چنین گفت با سرکشان دلیر
کمر با کجینه ببندید تنگ
نشاید به پیکار جوئی درنگ
من امروز تازم بمیدان جنگ
نمایم ز خون خاک را لاله رنگ
فراوان بدینسان سخنها براند
پس آنگاه گنجور را پیش خواند
تبرزین و تیغ و کمند و کمان
طلب کرد بیاورد گرز گران
ببر کرد کلاه و سپر بر دوش
شد آنگه ز البرز پولاد پوش
برآمد بزین گرد پیکارخواه
بزین گستوان و ز آهن کلاه
بترکش خدنگ و بفتراک گرز
بیاراست آن پهلوی یال و برز
نشستند بر زین چه بر کوه کوه
سه تن شیردل پیلتن کین پژوه
بغرش درافتاد کوس ستیز
زمین شد سوی آسمان اوج خیز
سه گرد گرانمایه تیز جنگ
رسیدند تازان بمیدان جنگ
خروشید کی شه چه بوئی چنین
که آمد که بینی ز گردان کمین
تک اینجا و بی لشکر و مرد جنگ
برآمد ولید جهانجوی جنگ
وگر گرز گیرم بگاه نبرد
صد البرز را سازم از کوب گرد
برآرم چه بر دوست پیچان کمند
سر بام مینا برآرم به بند
تو با این سپه ای فرومایه مرد
که گفته خرامی به دشت نبرد
ز مردان جنگی سران هژبر
همی رزم جوئی چنین خیره خیر
جهانی بکین تو یازید چنگ
همه پهلوانان با نام و ننگ
نترسیدی اینسان که تنها آمدی
خرامان بکام نهنگ آمدی
بجنگی ندیدی همانا نبرد
ندیدی ز میدان کین گرم و سرد
که دیگر بنوئی ره جنگ را
نمائی فراموش آهنگ را
چه عبدالعزی آن سوار دلیر
که از جنگ او شد ز آهنگ سیر
که تا بیند آهنگ مردان مرد
بیاموزد آمیزش دار و برد

چو گفت اینسخنها ولید دلیر
برآورد سر عتبه شیرگیر
منم نامور عتبه شیر جنگ
دل شیر دارم بمیدان جنگ
بر شیر دارم بخم کمند
بگیرم ببندم سپهر بلند
هم آورد را چاره جز مرگ نیست
جز این تیغ او را دگر برگ نیست

برانگیخت آن باره تیزگام
خروشید چون شیر و برگفت نام
زه چرخ دارم بر از چرم ببر
ز پولاد هندیم خفتان و گبر
چو جوشن بپوشم ببر بهر کین
نهم بر بر پشت شبدیز از کینه زین
همین نیزه ام جان ستانش بود
همان خاک خونین مکانش بود

ستودن شیبه نامدار از خود در میدان کارزار

پی پور کور و کفن بهر گبر
ز خون لاله و سایه تیغ ابر
منم شیردل پهلو پیلتن
نهنگ بلا کرد لشکرشکن
نی و چنگ من بال طبل و کوس
گل یاسمن تیغ رنگ آبنوس
صف رزم بزم و بر تخت زین
نجوید دلم هیچ جز کار کین

الا ای شها از چه آئی بجنگ
چو نبود ترا پهلوی تیز جنگ
دلت چند بود شاهنشهی
که بر خود کنی تیره روز بهی
سیم شیبه شیر جوشید سخت
سوی لشکر شاه بیدار بخت
ندارید مانا از این آگهی
که شد تیره امروز کار رهی
همیشه بود رزم و کین کام ما
فلک بسته و خسته در دام ما
کدام از شما آرد آهنگ ما
که یابد بدین تلخی شرنگ ما
نبینند زین بیش جز بوم و بر
بغیر از چکاچاک گرز و تبر
سوی دشت پوید بآوردمن
ببیند دم خنجر تیز من
بجنبیدن کنم از پی کارزار
سراسر دهمشان بخون گوشوار
همین تیغ و این باره تیزتگ
دهم از سر تیغ خونریز رگ
بمیدان شنیدند بانگ خروش
برشان دل از بیم آمد بجوش
سه گرد اینچنان افراز و شیر
که در رزم شیران غرانند خیر
پس آنگه سه تن از دلیران شاه
برفتند تازان باوردگاه
بپرسیدشان اینها بنام و نژاد
نبودش جز از کین و پیکار یاد
درآمد بر لشکر شهریار
چنین گفت کی نامداران کار

نکشتن دهی از چه بیچاره گان
فرومایه از بوم آواره گان
ازین گاه جوئی دهی سر بباد
وز این ننگ بار آوری بر نژاد
که تان آید ایدر بدین کار کین
چه باشید خیره بدین سرزمین
سه گردیم ما ویژه و نامدار
سه کوهیم از آهن دلیر و سوار
بر پیل داریم و نیروی ببر
جهانجوی و گرد و سترگ و سطبر
ازین بر شما بر بباید گریست
وزین جنگ بهر تان تیره گیست
کنون نامداری دلیر و سوار
که داند گرائیدن کارزار
وگر نیز ناید کسی سوی جنگ
جهانم من از کین گرانمایه جنگ
نباشد مرا باکی از دشت شیر
جهان گر بیاید برزمم دلیر
چو دیدند گردان سالار دین
سه تن نامبردار در دشت کین
بگفتند با یکدگر پر نهیب
که آمد که بینیم روز نشیب
نشاید باوردشان اژدها
کجا شیر باید از ایشان رها
ولید جهانجو درآمد به پیش
بر نامداران پیکار کیش
چو آنگاه شد از دلیران جنگ
خروشید نام آور تیز چنگ
مرا با شما رزم و پیکار نیست
بجز با شمم کینه در کار نیست

آمدن سه تن از انصار بدشت کارزار

نخواهم بجز شاه دین هم نبرد
علی آن جهانجوی آزاده مرد
بدین نامداران کی یازم دست
مرا ننگ باشد که آرم شکست

چو شاه اندر آمد بمیدان جنگ
اگر او بدست من آید تباه
سپس با بشمار زنساری کنم
وگر بود او را اگر نمایه جنگ
پیاده وگر شاه آید به پیش
چرا او نیست با کس مرا ساز جنگ
بفرمود تا شیر پروردگار
سه آشفته شیران رویینه تن
ولید و شهنشه ابا یکدگر
ولید هژبر افکن نامور
ز دیدار شه دلش در بجست
بشه گفت پس نامور پویه پوی
تو زین نامی خشان ز شاخ و یال
برت شیر ماند نه مرد نبرد
تا آهن قبا کوه پیراسته
چنین مرد جنگی ندارم نشان
یکی پرسم از مهر پاسخ دهی
تو با این دلیری که کند آوری
چنین گفت کی گرد برگشته مو
منم آنکه خوانندی هستی نام من
علی نام من باشد ای شور بخت
همیشه که کینش یاری کنم
بدل گفت باید که زین شهریار
که با مرگ پنجه نپیچد کسی
که رمان کی هست با یکدگر

و تا باز فرستادن ولید نامدار آنها را

بشاه سل سرفرازی کنم
که آید سواره بمیدان جنگ
من او را پیاده شوم کینه کیش
وگر رزم جوید هژبر و پلنگ
ابا حمزه گرد افکن نامدار
سه گرد جهانجوی لشکر شکن
همان حمزه و شیبه نامور
چو آمد بر شاه والا گهر

بخیرش و بندم بجود از پلنگ
فرستم ورا باره تیز گام
ازین خنگ تازی پیاده شوم
چو گفت این سخن کرد با فر و کین
عبیده دگر پهلو رزم جو
شتابان سوی رزمگاه آمدند
عبیده ابا عتبه نامدار
چمان دید سرو بی بالای زین

آمدن شیر پروردگار با حمزه و عبیده با نامداران دشت کارزار و نبرد شاه ولایت و کشتن ولید را

ببالا مثل سرو نوخواسته
نه بشنیده ام نیز در سرکشان
بپاسخ یکی رای فرخ بنهی
سزد بر جهان گر دهنت آوری
سر آمد ترا روزگاران سور
کنون باز پرسی ز انجام من
ز هاشم منم خسروانی درخت
ابر دشمنش روز تازی کنم
کناره نمایم که کارزار
بدام بلا چون بپیچد کسی
نزیبد که باشیم با کینه ور

ازین نامداران بی پا و دست
ز هاشم همانا که داری نژاد
مرا گوئی از نامور نام خویش
شهنشه چه گفتار جنگی شنید
ندائی که با که بجنگ آمدی
بود نام من زیب چرخ کبود
بمهر پیمبر دل آکنده ام
چو بشنید گرد دلاور ز شاه
کر اینگونه پیکار و دیوانگی است
پس آنگه برآورد سر سوی شاه
برآورده دو شاخ از یکدرخت

هم راه آویز بندیم تنگ
نگذارم سرچتر از مهر و ماه
بگردون گردان نیم با پلنگ
نشیند بر او شاه با فر و کام
دلاور برزمش ستاده شوم
پس آنگه رسول جهان آورین
سوی دشت کینه نهادند رو
بر آن سه پیکار خواه آمدند
بر آویختند از پی کارزار
چو مهری برافراز چرخ برین
تو گفتی بکند این از هوش رفت
که ای شیر دل گرد آزاد خوی
نه بینمت از نامداران همال
و یا بهر کار آید پی دار و برد
ازین لشکر شاه یزدان پرست
سزد سازی ار گوهر خویش یاد
نژادت چه باشد بگو کام خویش
خروشی بناگه ز دل برکشید
سوی گور خود بیدرنگ آمدی
فلک راز نامم بود تار و پود
بسر خاک راهش پراکنده ام
بلرزید بر خویش پیکار خواه
ز دانشوری این چه فرزانگی است
ستودش که ای شیر پیکار خواه
دو گرد جهانجوی پیروز بخت

ولیکن پیمبر بجا آوری
بیا تا یکی کار نیکو کنیم
ببیند گران دست بدهیم شاد
بدین نیاکان سرافراز باش
ره ایزدی جادوئی خوانیش
هزاران بت و بت پرستش رهی
بدین دین و اژون خوانی مرا
اگر زندگی خواهی ای بی هنر
وگرنه دگر باره شمشیر تیز
برانگیزم این رخش شبدیز را
ندانم که زنده بماند به جنگ
من از جمله زان آمدم سوی جنگ
نیم روز پیکار مرد فریب
ز گفتار او شه دلش برگشت
یکی شهریار و یکی نامدار
گهی شه خروشید و گاهی ولید
ز تهورش به جنبش در آمد سپهر
تزلزل در آمد بگاو زمین

چنین تا که تیغ شهنشاه دین
پر از خشم شد جان پیکار خواه
برآورد و زد بر سر شهریار
[illegible]

تراگر واز دین و آیین بری
ز کینه روا نزاعی آهو کنیم
بسازیم دیگر زپیکار یاد
همه گوهران تیز ابناز باش
خردمند را بخرد و دانش
همان دین و دانش ره فرخی
چه خود بی خبر مرد دانی مرا
ره بت پرستی برون کن ز سر
برآرم ز کینه پی رستخیز
درخشان کنم خنجر تیز را
کنم خاک آورد را لعل رنگ
بیزدان پرستان کنم کار تنگ
که آرم بر تنگ و فسونت شکیب
همه رای او کین آورد گشت
فکندند جنگ از پی کارزار
کس از گرد ره آمد تیره دید
فلک گشت لرزان و گیتی بهر

[illegible]
خروشید سوی هماورد شاه
بدل گفت گر شاه برگشت کار
بچشم اندر آمد ز کردار او

بدین نیاکان سر اندر زنم
بدین کار فرخنده رای آوریم
ره شادمانی بخیریم پیش
شهنشه برآشفت از گفت زشت
کسی را که نقش بلندی و پست
به بیهوده خوانی همه کار او
از آن آمدم من سوی دشت کین
جز این چاره نبود ترا ای دلیر
نباشد بجز مرگ درمان تو
سران سپاهت بخاک آورم
چنین پاسخ آورد با شهریار
بن و بیخ اسلام را برکنم
بمرغ دگر نه توان دام را
خروشید چون شیر شاه دلیر
چو جنگی خروشان برآویختند
بناگه شهنشه در آمد به پیش
چه شد جلوه گر شاه با دست و تیغ

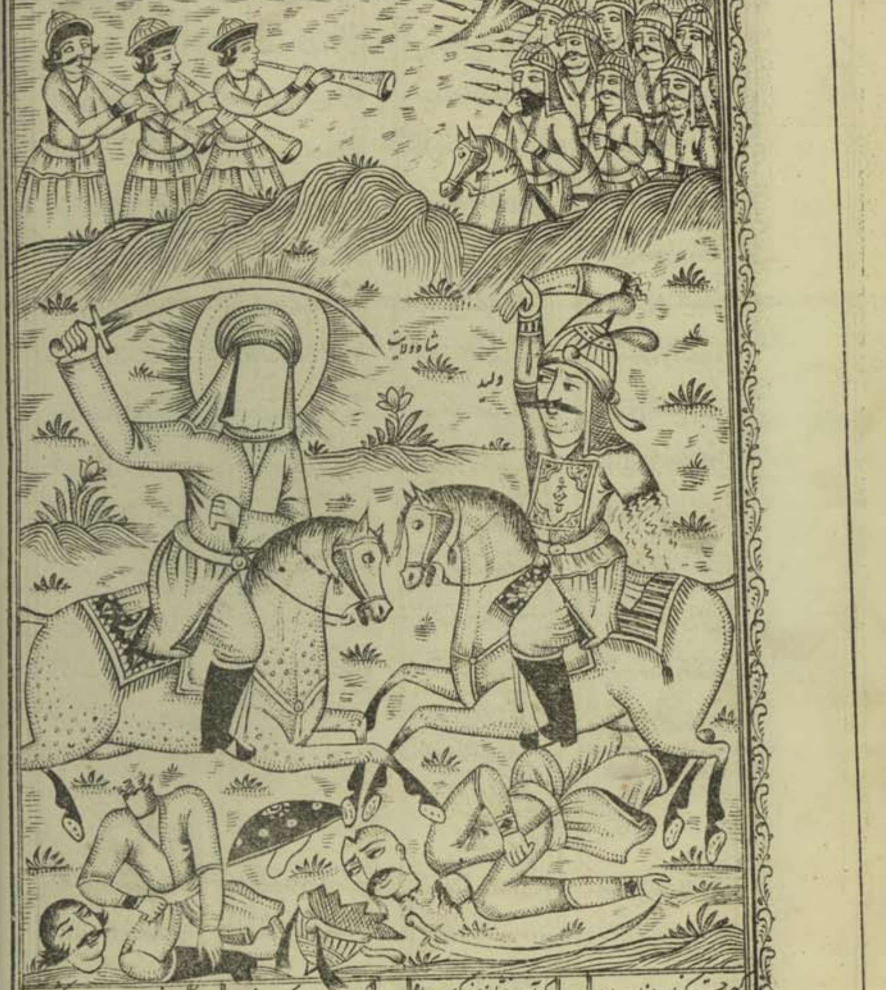
[illegible]
فکنده همان دست روی زمین
تو گفتی که بر تارک شاه دین
[illegible]

نژاد نشوری پای برتر زند
بدین کار فرخنده رای آورم
همین فرخی دین و آیین خویش
بفرزندی دیو و اژون سرشت
بیازوی و از ازل نقش بست
به بیهوده همان خوب کردار او
که سازم ز خون تو رنگین زمین
زمین گوش بنهاد و اندر زکین
کفن کرد این خود و چشمان تو
ابوجهل و اژون هلاک آورم
که در شوره کی تخم آید بکار
بدین بی آتش اندر زنم
برون کن ز سر خواهش خام را
ولید جهانجوی و مانده حیر
همی کرد بر مهر و مه رستخیز
سری پر جنون و دلی پر ز کین
هم آورد و ساینده دست دریغ
بجنبش در افتاد چرخ برین

[illegible]
گرفتش بدست دگر پر ز کین
به کین کوفتندی [illegible] زمین
خروشید چون تند [illegible] دین

بپوشید خورشید رخ راز گرد / بیامد دمان شه برهم نبرد
سپر بر سر آورد برگشته هور / بزد بر سرش شاه با فر و زور
ز نیک تیغ آن شاه لشکرشکن / بروی زمین نقش شد چار تن
تن مرده باره درآمد بسر / ز خونشان زمین غرقه شد سر بسر
بخاک اندر آمد سر رزمخواه / سر آمد بر او گردش مهر و ماه
چنین است آئین گردون پیر / گهی دستگیر است و گه دستگیر

کشتن شدن ولید بدست شاه ولایت



گهی چتر بگذارد از اوج ماه / که آرد و فشاند بخاک سیاه
گهی بر فرازد که ارد نشیب / گهی شادمان است و گاهی کئیب
نداند کسی راز چرخ برین / چنین بود و تا هست باشد چنین
پس آنگه شهنشاه آزاده خو / سوی لشکر خویش بنهاد رو

وزانسوی با حمزه شهریار / برآویخت شیبه پی کارزار
برآمد غو کوس بر ماه و مهر / بشد ناله طبل کین تا سپهر
چنین گفت شیبه که ای نامدار / چرا خیره پوئی سوی کارزار
زدی سر ز دین نیاکان خویش / بکشتن دهی بیهده جان خویش
کنون تیغ برنده آتش بار / ازاین خیره گی تیره [illegible]

نبرد حمزه شیرشکار با شیبه نامدار در میدان کارزار و کشته شدن شیبه

بکوشیدند و بر یکدگر تاختند / بچرخ برین نعره افراختند
گرفتند شمشیر بران بجنگ / زدندی ز کینه بهم بیدرنگ
ز کوب یلان تیغ گردید خورد / از آن دو یکی گوی میدان نبرد
گرفتند هر دست گرز گران / زمین تیره شد آهنین آسمان
پر از کین سوی گرز بردند دست / دو جنگی بگردار دو پیل مست
خروشید شیبه بگردار شیر / بیامد بر شهریار دلیر
غریوان و جوشان و افراخته / ز آهن یکی آسمان ساخته
جهانجو بزیر سپر شد نهان / فروبست رخ مهر در آسمان
فرو کوفت بر تارک شاه گرز / گر او گشت لرزان یل و پال و برز
ولیکن به شه بر نیامد گزند / اگرچند زو شد دلش مستمند
پس آنگاه حمزه بیازید دست / به شیبه ز کین راه او بر ببست
چه کوهی گران گرز را بر کشید / سپر شیبه از بیم بر سر کشید
نهاده همی دل بر آشوفتن / برافراخت بازو پی کوفتن
بزد گرز کین بر سر پیل زور / گر او اندرآمد ز جانش نفور
همی کوفتندی بدینسان بهم / چنین تا که شد دسته گرز خم
پس آنگه گرفتند بند کمر / دو گرد جهانجوی پرخاشخر
فرود آمدند از بر باره گی / کمرگه گرفتند یکباره گی
دلیران گشوده همه چشم و گوش / بدان دو سرافراز با فر و توش
ز رفتار مانده سپهر برین / بنظاره آن دو گردان کین
دو شیر سرافراز و دو سرکشان / دو بالای سرو و بنیرو دو کان
کمرگاه یکدگر انشان بچنگ / شد از فر ایشان دل چرخ تنگ
چه دو طاس خون گشته از هر دو چشم / سری کینه خواه و دلی پر ز خشم
سرانجام شاهنشه حق پرست / خروشی برآورد چون پیل مست
ربودش ز جا همچو غران پلنگ / که آرد بنخجیر با گور چنگ
کمرگاه شیبه گرفته بدست / خروشان برآوردش از جای پست
ربودش چه گوئی ز روی زمین / برافراختش سوی چرخ برین
چنان کوفتش بر زمین شهریار / که از وی بخواری برآمد دمار
پس آنگه پر از کین درآمد به پیش / جدا کرد از تن سر کینه کیش
بخاک سیاهش بیفکند خوار / سر آمد بر او گردش روزگار
ریزدان ستایان برآمد خروش / ز شادی بر ایشان درافتاد جوش
کوازه و خورشید با گاودم / خروشیدن طبل و رویینه خم
بگردان عجم آفرین گشت عم / سرافکنده و خوار و بیمار و دژم

برآمد ز جان سراسر نفور / دلاور جهانید خنگ برزد
سران را بدل اندر افتاد شور / دل از بیم بر درد و رخساره زرد
دل عتبه از کین برآمد ز جای / یلی بود عتبه دلیر و سوار
جهیدش اندر آغاز رزم آزمای / هژبرافکن و پهلوی نامدار



چو او نامداری نبد در سپاه	دلیر و هشیوار و پیکار خواه
ز میدان برافشاند بر مهر گرد	غریوان بیامد بر هم نبرد
خروشید کی مرد برگشته سر	زمانت سرآمد چه پوئی دگر
بیاورد من شیر را پای نیست	که در رزم هژبر دلارای نیست

جنگ کردن عتبه با عبیده نامدار و کشتن هر دو یکدیگر را

بیاورد من شیر را پای نیست	که رزم هژبر و دل آرای نیست	فلک گر بیابد اهم نبرد	بجز کمندش درآرم بگرد
نشینم چه بر چرم زین خدنگ	خرامم به میدان کنم ساز جنگ	دلیران که دارند شمشیر تیز	ز بیمم بگیرند راه گریز
دل شیر لرزد ز کوپال من	کجا سرکشان را بر و یال من	کنون من بخون دو جنگی سوار	ولید و دگر شیبه نامدار
سرآرم ترا روزگار درنگ	بخونت کنم غرقه کوپال و چنگ	سپاه پیمبر نمایم اسیر	هم این خسم علی را کنم دستگیر
بهم برزنم دوده شاه تو	به پیکان بدوزم جگرگاه تو	عبیده خروشید کی بدسرشت	چه گوئی به بیهوده گفتار زشت
ز کشتن نباشد مرا ترس و باک	چه باشد سرانجام تن زیر خاک	اگر کشته گردم بدین رزمگاه	سرافراز گردم بخورشید و ماه
به رضوان از امید خرامان شوم	به برج شرف مهر تابان شوم	وگر تو شوی کشته در جنگ من	بخاک اندر آئی ز آهنگ من
به آتش درآئی بر آهرمن	سرافراز کردی دران انجمن	بگفت و جهانید شبدیز را	همان کوه پیکر سبک خیز را
دو کوهی ز آهن گرفته بچنگ	همی کوفتندی بهم بیدرنگ	بتیره زدو روی برزد خروش	دل نامداران درآمد بجوش
چو کشیدن گرز شد تا سپهر	خروش یلان بر شد از ماه و مهر	طراق و تراک عمود گران	کند گرد از طارم آسمان
پس از گرز چاچی کمانها بچنگ	گرفتند با تیرهای خدنگ	سپرده عنان هردو قیطاس را	بزه کرده پیکان الماس را
ز جان دلیران روان خون چو نیل	دمان بادپا زیر بکردار پیل	نیامد یکی زان دلیران بچنگ	تن جامه آهنین چاک چاک
دل هردوان شد بجان مستمند	گرفتند پس تابداده کمند	خم تابداده درآمد بچین	درافتاد در یال گردان کمین
گهی این کشیدی ز کین گاه آن	روان جوی خون از تن هردوان	گسسته شد از تاب تار کمند	یکی را نیفتاد بازو ببند
فروماند بازوی گردان ز کار	هم آن بادپا زیر جنگی سوار	چنین گفت پس عتبه با رادگر	که ای نامور گرد پرخاشخر
بسی دیده ام روز مردان مرد	بروز نبرد و که دار و برد	فراوان دلیران رویینه تن	که من جز تو کردم بسی شان کفن
ندیدم چو تو نامداری دلیر	هژبر افکن و نامبردار و شیر	ولی گوییت ای نبرده سوار	بیا در کن کینه کارزار
بیفکن ز سر پهلوانا دوئی	رها کن ز تن تنبل جادوئی	ز مهر محمد روان را بشوی	در خرمی باز بنمای روی
ازین بیم دارم من ای کینه خواه	که گردی بدست من از کین تباه	دریغ آیدم زین بر و چنگ تو	وزین برز و بالا و آهنگ تو
گرائی بدین نیاکان خویش	گرانمایگانان و پاکان خویش	ازین پس ترا بنده باشم بجان	بمهر تو آگنده سازم روان
چو بشنید از وی سوار دلیر	برآورد چون شیر از دل نفیر	چنین گفت کی بیهده مرد جنگ	چه سازی بدینگونه افسون و رنگ
تو خواهی اگر زنده مانی بجای	بدین نغز گفتار خوبم گرای	از امید سوی ره همراه من	بیا در بر پرهنر شاه من
همانگه که راهش بسر تاج کن	بر درگهش کرسی ساج کن	بهر شهنشاه والا گهر	برون ساز مهر هبل را ز سر
پذیره و پیمانش بر پند کن	اگر جان رها سازی از بند من	وگرنه من و کینه و خنجرا	بخواری ببرم از تن سرا
چنین گفت عتبه که بربند دم	از ایشان دگر ره مگو بیش و کم	زکینه لب انداز آورده کف	برآورد شمشیر بران بکف

به میدان عبیده سرافراز و شیر / بیازید شمشیر از کین دلیر
دگر ره پی جنگ و کین آمدند / بکید گران در کمین آمدند
سپر بر سر و تیغ بران بدست / دو شبدیز افکنده در خیز و جست
چکاچاک شمشیر برشد بابر / غو کوس درید گوش هژبر
یکی گرد برشد ز آوردگاه / که شد پرده لاجوردی سیاه
ز آهنگ گردان فلک خیره گشت / ولی چرخ بر هردوان خیره گشت
عبیده بخشم اندر آمد چو شیر / بغرید چون رعد و برزد نفیر
درآمد بر عتبه چون پیل مست / همان تیغ زهرابداده بدست
به شیکونه عتبه برآورد تیغ / نیامد بر آن یال و برزش دریغ
عبیده و برزد تیغ کینش بسر / که از سینه‌اش تیغ را شد گذر
هم آن ماه بسپر زد و بر آن سوار / که افتاد در خاک ره خوار و زار
دو تن اوفتادند بر تیره خاک / زره بر تن هردوان چاک چاک
دریغا از آن پهلو نامور / عبیده سرافراز و پرخاشخر
دریغا از آن شیرگیر نبرد / که آمد بجوزای سرش زیر گرد
دریغا سوارا که او اسپ و را / که شد غرقه در خونش یال و برا
چو آگاه شد شاه دین از دلیر / که از تیغ بران شد از جنگ سیر
شهنشه ز دیده ببارید آب / برافشاند بر مهر رخشان گلاب
سران سپاه سرافراز شاه / همه موی گر گشته بر کینه‌خواه
ز نالیدن آن سپاه دلیر / بزاری درافتاد گردون پیر
وز آنسوی آن لشکر کینه‌خواه / چه دیدند عتبه بخاک سیاه

نبرد همگروه دو لشکر و کشته شدن جمعی از بزرگان قریش و هزیمت نمودن کفار و اسلام آوردن عباس و نوفل و عتبه

برآمد از ایشان بزاری خروش / دل لشکریان درآمد بجوش
دلیری جهانجوی و جنگی سوار / که بد عاصمش نام و بد نامدار
بجولان درآورد تازی سمند / بیازود درافکند پیچان کمند
باهرمیان گفت سرپر خروش / که باشید در رزم بیدار و گوش
همی تیغ گیرید و زوبین و خشت / بکین شهنشاه والاسرشت
که ایشان سه جنگی سرافراز گرد / زنا کشته شد در که دار و برد
ازین ننگ باشد بجد آوری / که با محمد کنند داوری
بگفت این و تازید در رزمگاه / سری پر ز خشم و دلی کینه‌خواه
وز آنسو ز گردان سالار دین / وجانه درآمد به میدان کین
دو جنگی گرفتند گرز گران / چو دو آهنین پتک آهنگران
بکید گران کوفتندی زکین / زمین تیره شد آسمان آهنین
بناکه دلیر جهاندیده شاه / درآمد بر عاصم رزمخواه
چنان گرز کینه بزد بر سرش / که شد وارگون فرهی اخترش
سر و سینه و پیکر مرد گرد / بیک زخم گرز گران گشته خرد
بخاک اندر افتاد عاصم ز جنگ / ز خونش همه خاک شد لاله‌رنگ
رخ جیش کفار شد سندروس / برآمد ز یزدان همی نای کوس
دگر باره گردی ز ناهرنیان / بگردون درآورد گرز گران
جهاندیده و دانش‌خوانده معد / خروشید چون در بهاران رعد
بیامد بر نامدار دلیر / که زه گشته بد عاصم اندر زمیر
برآمد خروشیدن گیرودار / عمودی بزد معبد بر نامدار
از آن گرز جنگی برآمد بهم / سرش گشت از کوب آهن دژم
چه زد گرز بر خود جنگی سوار / به پولاد کوبش نیامد بکار
چنین گفت با معبد پس رزمجوی / که ابت بد آهنگ ای تیره‌روی

بدین گونه آهنگ من ساختی / همانا که خویش نشناختی
بگفت این و گرز گرانش بدست / بزد بر سر معد چون پیل مست
چه زد پر زکین گرز بر شیرمرد / بپیچید زو نامدار نبرد
بدانست با او نتابد بجنگ / گریزان شد از دشت کین بیدرنگ
ز پی تاخت جنگی بکردار شیر / سپاه دو رویه فرو مانده خیر
رسید از بر معد سر پر ز شور / برافراخت آن بازو و پیل زور
به پشت نگاور بیازید چنگ / گرفتش کمر پر زکین بیدرنگ
ز زینش چه گوئی ز میدان گرفت / بر دو دشمن و دوست مانده شگفت
بزد بر زمینش پر از خشم و کین / ز کوبش بلرزید روی زمین
سپس پشت چه کوه بپچید سخت / بزد بر بناگوش آن تیره‌بخت
سر و گردنش با همه کرده خرد / دگر گردنش آسوده از دار و برد
بمیدان چه شد کشته معد دلیر / برآمد ز اهرمینان دار و گیر
پر از کین سراسر دلیران بجنگ / گرفتند شمشیر هندی بچنگ
سوی رزم بحیر نهادند روی / دلیران و گردان پیکارجوی
وز آنسو شهنشاه لشکرشکن / بیاراسته درع رومی بتن
بیاورد لشکر بدشت نبرد / بپوشید رخ مهر رخشان ز گرد
خروش آمد و ناله گیرودار / زمین گشت جنبان چو کشتی تبار
به روئینه خم اندر افتاد جوش / ز کوس و گواژه برآمد خروش
دو یاوه برآمد ز آوردگاه / بابر اندر آمد خروش سپاه
همی کوفتندی بکوپال و تبر / دهاوده دمیدار کمان و تبر
زمین گشت لرزان فلک سندروس / ز نعل سمند و ز غوغای کوس
ز پرنده تیران آهن گذر / تو گفتی که گردون آورده بر
هوا تیره‌گون شد ز تیر عقاب / ز خون موج زن دشت بر سان آب
ز رخشنده تیغان برآمد درخش / درخشش دمید از درخشان درفش
شهنشاه هرمان زکین بر دمید / سپاه عدو را ز هم بر درید
درآمد سوی قلب چون شرزه شیر / یکی تیز تک اژدهائی بزیر
همی بر نهی سر بخاک سیاه / ز خون لعل بنمود آوردگاه
یکی نامور عاص نام و دلیر / هژبرافکن و پهلو گرد گیر
درآمد بکین در بر شهریار / بکف شصت خم حلقه تابدار
بشه گفت کی ژنده پیل نبرد / کمین از چه سازی بمردانه مرد
کنون من بکین سران قریش / بخون دلیران با فر و هیش
بخاک آورم پهلوی یال تو / ببندم بدین رشته کوپال تو
چه بشنید سالار دین پیدرنگ / همان تیغ خونریز بودش بچنگ
بزد بر بر گردن کینه‌خواه / فکندش نگونسار در خاک راه
فکند و بر آن باره را تیز کرد / صراحیش از رگ لبریز کرد
دگر ره برآورد شمشیر کین / بغرید چون شیر بر پشت زین
سرانرا همی سرنگونسار کرد / بلا را ز شمشیر کین خوار کرد
دلیری دگر اندر آمد به پیش / پسش حرمله نام و بدکینه کیش
چه دید آن بر و یال شاه دلیر / بگردید سرانرا دل از رزم سیر
درآمد بر شه دلاور نهنگ / یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
شهنشه یکی نیزه زد بر تنش / گذر کرد از آهنین جوشنش
بخاکش درافکند شاه دلیر / شد آن نامور گرد از رزم سیر
برافکند پس شاه جنگی سمند / خروشی درآورد از دل بلند
چنین گفت با لشکریان کین / که ای تیره‌بختان دارنده دین
شما را چو آن پیل پیکر دلید / که از جنگ من جان بدوزخ کشید
بدین گشن لشکر نباشد سوار / دلیری که کوشش کارزار
چو دیدید کاندر که در رو برد / بگردم بدان نامدار نبرد
دگر چون برزمم گشاید دست / چه دانید کردید با خاک پست
نه بینید زین جنگ جز تیره خاک / کنم پیکر جمله از تیغ چاک
کنم دخمه این دشت پیکار را / بکام پیمبر کنم کار را

همیگفت وشمشیر بودش بمشت / فراوان زگردان همی کشت
وزآنسوی حمزه بسان پلنگ / همی کردی از سرکشان خاک رنگ
بهر سو همی تاخت با تیغ تیز / زگردان برآورد از کین قفیز
زسفیانیان پهلوی تیزچنگ / ابوقیس نام اندرآمد بجنگ
بلی بود شیر اوژن و سرفراز / دلیر و جهانجوی پیکارساز
بر حمزه آمد بگردار باد / همانچرخ چاچی بزه برنهاد
بباریده بر شیردل شاه تیر / برآورد حمزه بناگه نفیر
برآورد شمشیر و آمد به پیش / بزد پر ز کین بر سر کینه کیش
ززین اندرآمد بخاک سیاه / زمین لعل شد زیر پیکارخواه
چه بوجهل دید آنکه در دشت جنگ / زگردان دگر نیست کس را درنگ
بجوش اندرآمد دل کینه خواه / سوی دشت پیکار بنهاد رو
خروشید سوی دلیران جنگ / که یک نام نامی درآید بتنگ
هلا ای دلیران چه پوئید خیر / که شد دشت از خونشان آبگیر
همانا که یکسر بخواب اندرید / ویا مست جام شراب اندرید
ازین اندکی لشکر نیمروز / سیه گشتتان مهر گیتی فروز
بگفت این و تازید در کارزار / برآویخت با لشکر شهریار
همانکه دلیری ابا فر و کام / جهانجوی و شیر و معاذش بنام
چه بوجهل را دید آمد بجنگ / بیکدیگران راه بستند تنگ
دو جنگی بیکدیگران تاختند / بکف تیغ رخشنده افراختند
زپولاد دو کوه آراسته / بآهن بر و یال پیراسته
دو پیلند گفتی همی کین پژوه / دو کوهند لیکن ببالای کوه
بناگه معاذ اندرآمد زجای / بزد تیغ بر پیکر تیره رای
زره چاک شد برتن هر دو بر / نگونسار از زین درآمد بسر
همانگه بیامد برش ملتین / جدا کرد از کین سر اهرمن
چه دیدند گردان بطحا چنین / که شد کشته آن گرد با فر و کین
شداندست و بازوی گرد از کمان / برآمد خروشی از ایشان برا
بجوش اندر افتاد جنگی سپاه / بیکره غریوان چو پیکارخواه
کشیدند تیغ و برآمد غریو / هژبرافکنان پهلوانان نیو
دو لشکر بهم بر ز کین آمدند / کمند افکنان در کمین آمدند
فرو نیز ز اهریمنان کشته گشت / ز کشته بروی زمین پشته گشت
جهاندار دین شاه با فر و زور / دگر ره برانگیخت در دشت بور
برآمد تو گفتی که رستخیز / دلیران ز نیمش همه در گریز
وزآنسو ز اهریمنان سوی جنگ / برافکند نوفل گرانمایه خنگ
بدل کین شرارا نموده بسیج / برآورد آن حلقه پیچ پیچ
فرو تاخت سوی تهمتن نگار / یکی شیردل شه یکی نامدار
بهم بر ز کینه نهادند رو / درآمد بگردان فلک با هیو
بزد تیغ شه ناگهان بر برش / که بگذشت از تارک و افسرش
چه شد کشته نوفل ز شهنشاه دین / جهان شد خنگ از پی رزم و کین
بسوی درفشان درفش بزرگ / بیامد شهنشاه شیر و سترگ
بدانسان که بد دشت از تیغ بنفش / بزد بر بر اژدها فش درفش
شد آن اختر کاویان واژگون / وزاین شد دل سرکشان غرق خون
ندیدند چاره دگر جز گریز / ز دیده سران سیه اشک ریز
دلیران دین بر بکردار شیر / شتابان پی کفرکیشان دلیر
ز دشمن بسی نامور کشته شد / بخون خاک آورد آغشته شد
گریزان چه گشتند گردان کین / زپی تازیان لشکر شاه دین
بسی شد ز اهریمنان دستگیر / همه بسته و خوار و زار و اسیر
تن سرو قدان بخم کمند / سر شکویان بپای سمند
رخ ماهرویان بنفشه نگون / خمیده سهی قامتان سرنگون
سیه نرگس از آب خنجر خمور / تن سرکشان زیر نعل ستور
همه سینه صاف از تیغ چاک / تن نازپرور بدامان خاک

بنیزه سر سرکشان دلیر / بخون غرقه جان هژبران شیر
همه دشت کینه بلندی و پست / فگنده تن و سر و پای و دست
سران سر بخاک و گوان زیر نعل / زمین از طبرخون بکردار لعل
دلیران دین در خشم تابدار / همه بسته ده ده دلیران کار
بهرسان فراوان کلاه و کمر / کمند و کمان تیغ و گیلی سپر
بسی راه پوباره تیزگام / همه با زر زین و زرین ستام
ببردند با یکسره بستگان / بهرسان سراسر سر خستگان
ببرد جهاندار پیروز شاه / فکنده یکسره بخاک راه
چه شه را بدیدند اهریمنان / بگفتند با شهریار جهان
تو ما را کر از بند خم کمند / رها سازی ای شهریار بلند
همه فدیه بدهیم از جان خویش / بدینگونه سازیم درمان خویش
شهنشه پسندید و بگرفت زر / رها کرد نام آوران سربسر
سه تن از دلیران بر شهریار / چو عباس و چون نوفل نامدار
دگر عتبه شیرآور نامور / بماندند شادان و پیروزگر
سرافراز گشتند از دین شاه / نمودند رامش ز آئین شاه
پس آنگه شهنشاه والاگهر / بیاراست آن لشکر نامور
سوی مدینه زره بازگشت / به پیروزیش دل چو دمساز گشت
سراسر دلیران و آزادگان / بجان و بدل شاه را رادگان

آغاز داستان غزوه احد که در سال سیم هجری بود و مشورت نمودن سفیان

بیا ساقیا داستانم نیوش / بدین گفتها گرمان دار گوش
چه برگفته ام گوش داری همی / سزد خون ز دیده بباری همی
زمانه روانم دگر تیره گشت / وزاین کار گردون سرم خیره گشت
چنین گفت دانشور چیرتن / که اندر مدینه شهنشاه دین
همی بود شادان و پیروزبخت / گرفته با هریمنان کار سخت
چنین تا برآمد ز هجرت سه سال / بدی شادمان شاه نیکوسگال
وزآنسوی سفیان بطحا زمین / همی بود پژمرده جان و غمین
بسفیان دلیران و گردنکشان / بکار شهنشاه چون بیهشان
طلبکرد سفیان دلیران بر / سران سرافراز و پرخاشخر
همه نامداران با فر و زور / دلی پر ز کین و سری پر ز شور
بنزدش یکی انجمن ساختند / زبیگانه خانه بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر / بکار شهنشاه پیروزگر
سرانجام سفیان خروشید و گفت / که ای نامداران با یال و سفت
سزاوار نبود در این رزم و کین / دمی آرمیدن در این سرزمین
محمد برآورد از ما دمار / قریشی سران را همه کرد خوار
زگیتی بدینسان سرافراز گشت / بدو بخت فرخنده انباز گشت
از آن نامداران پیکارخواه / همه با کمان و کمند و کلاه
به بدر از بر دشت دلیری بجست / همه بسته بودند یا گشته پست
نگردیم در گاه کینش درنگ / وزاین نام نیکو درآمد بننگ
بدین درد درمان بجز جنگ نیست / بخسته شدن نیزمان ننگ نیست
بباید همه رزم‌ساز آوریم / سپاهی ز هر سو فراز آوریم
بپوئیم و از شه چیره شویم / بجنبش پس آنگه پذیره شویم
چه گردان نمودند اینگونه گوش / بپاسخ بگشتند سر پر خروش
که ما را به پیکار شاه است بیم / بدل هیچ بنود ز اندوه بیم

بسیج است ولمان به پیکار او
نخواهیم در دل جز آزار او

ببندیم نخجیر گر بهر جنگ
نسازیم در کین زمانی درنگ

همه نامداران سوی دشت کین
خرامیم تازان از این سرزمین

همه دست شوئیم از جان خویش
مگر آنکه یابیم درمان خویش

چو بشنید سفیان برآورد سر
که ای نامداران پیروزگر

شما را همه بخت پیروز باد
همه اختران گیتی افروز باد

بباید سراسر دلیران کین
بیایند تازان ز هر سرزمین

پس آنگه سوی کین گشائیم دست
بسوی شهنشاه یزدان پرست

و دیگر که در روز کار نبرد
که پوشد رخ مهر تابان ز گرد

نشاید گریزان شدن باز پس
که دیگر نیابیم فریادرس

فراوان بدینگونه از بیش و کم
سرودند گردان کینه بهم

پس آنگاه سفیان دلیران چند
دلیران شیراوژن هوشمند

فرستاد هر سو تازان براه
شتابان دلیران پیکارخواه

بیاری دلیران همی خواستی
سپه را بدینگونه آراستی

هدیه فرستادن سفیان نزد کبش کتیبه و خواستن او را بیاری و آمدن آن نابکار

دلیری هژبر افکن و نامور
جهانجوی و بیدار و پرخاشخر

سرافراز و روئین تن و رزمگر
هیون بازو و نامدار و دلیر

پرستنده بت بدان روسپی
بنام او طلحه ابن ابی

بکبش کتیبه ورا خواندند
بیاری ازو گفتها راندند

دلیری طلبکرد سفیان ز پیش
بدو گفت رو در بر کینه کیش

ز کار محمد دلش آگاه کن
بدین کینه او را هواخواه کن

که بر ما چنین چیره شد شاه دین
همی رزم جوید دلی پر ز کین

سراسر دلیران ما را بکشت
ز خون سران روی هامون سرشت

فروزان همان هور ما تار کرد
سران را سر از تن نگونسار کرد

یتیمی بد او بی سپاه و بنه
برهنه بدش تن شکم گرسنه

کنون تخت و اورنگ جوید همی
بهر نان ره کینه پوید همی

بدین تازه دین سرفرازی کند
بجادوگری رزمسازی کند

کنون من یکی لشکر آراستم
دلیران ز هر بوم و بر خواستم

ز هر سو سپاهی بکین آمدند
سراسر بدین سرزمین آمدند

سپاهی کنون گشن و آماده‌ام
همه دل بدین کینه بنهاده‌ام

تو نیز ار بپوئی سزاوار هست
که با احمدت کینه در کار هست

بیائی چنان از پی کار من
مگر دون فرازی سر گاه من

بهم ره بپوئیم سوی نبرد
برآریم از دشمن خویش گرد

چنین گفت زان پس بگنجور خویش
فراوان زر و سیمش آورد پیش

پرستاره بس لعبت ماهرو
غلامان سهی قامت و جعدمو

بسی تیز تک باره راهوار
گهرها بسی کرد زینگونه بار

پس آنگه فرستاده زانجا برفت
بنزد کتیبه خرامید تفت

چو آمد بنزدیک آن رزمساز
زمانی همی برد او را نماز

چو دید آن بر و برز و بالای او
جهان تنگ بد بهر جای او

تو گفتی نهنگی بگاه اندر است
هژبری بزیر کلاه اندر است

میان تنگ و باریک و سینه فراخ
گرفته همه کاه را یال و شاخ

پس آنگه فرستاده سیم و گهر
بیاورد نزد گو نامور

همان نیز گفتار سفیان بگفت
چو از وی کتیبه سراسر شنفت

پسندید و برخاست از جای خویش
سران سپه را بیاورد پیش

درم داد و لشکر بیاراست زود
سوی ره روان گشت زیبان درود

به میان ز هر بوم و بر لشکری
بهر جا که بد گرد و کند آوری

بدین کینه نخجیر بنهاد رو
بدرگاه سفیان همه پویه پو

رسیده بگردان پرخاشخر
بسفیان کتیبه یل نامور

چو سفیان شد آگاه از کینه خواه
بیامد پذیره دمان سوی راه

بسفیان چو دید آن سپاه بزرگ
کتیبه همان پهلوان سترگ

دل انجمان خرم و شاد گشت
که آن خستگیهاش از یاد گشت

ببردش سوی کاخ از راه زود
بخوبی بسی خواندی او را درود

بفرمود تا شاهد نوش لب
بیاورد شادان بساط طرب

رسیدن کبش کتیبه نزد سفیان و توصیف سفیان اسد الله الغالب را و ستودن طلحه خود را

یکی خسروی جشن آراستند
می و رود و رامشگران خواستند

همه لعبتان سمرقندیان
همه ماهرویان شکرلبان

بکف جام از باده خوشگوار
ببردند نزد دلیران کار

کتیبه چو شد مست افراخت سر
بسفیان چنین گفت کای نامور

نخستین بگو از جهاندار شاه
که او را چه باشد سوار و سپاه

چه دارد سپاه و سپهدارش کیست
بلشکر همان مرد بیدارش کیست

چو بشنید سفیان خروشید و گفت
که ای پیلتن گرد با یال و سفت

بگویم من از لشکر شهریار
که زو تیره شد مرغزار و کنار

ندارد فراوان سپاه و بنه
فرومایه شاه و سپه گرسنه

چو آرد سپه سوی میدان کین
ز نهیبش بلرزد زمان و زمین

نیاید خود او نیز در دشت جنگ
که دارد ز پیکار و آورد ننگ

ز بوحفص جوید ز مردان نبرد
چه مردان ندارد نه آورد و برد

نباشد طلبکار او را سوار
که داند گرائیدن کارزار

دلیری ندارد که در گاه جنگ
نیاید بجوید نشان کار تنگ

ولی شهریارش بباشد پسر
سرافراز و بیدار و پرخاشخر

بروز نبرد او که دارد کسیر
دل شیر دارد ز پیکار سیر

براه نبی جان ندارد دریغ
بلرزد فلک چو کشد دست و تیغ

دلیر است و نام آور و شیر گرد
که کین نهنگی است با دستبرد

برش چون بر پیرو یالش سترگ
بلشکر که کین چه در گله گرگ

چه پیلی بزور و چه شیری بجنگ
ولی باشدش تیغ در کینه تنگ

چو او جنگ آرد بسی جنگ را
ز خون رنگ سازد رخ سنگ را

یکی اسب باشد بزیرش چو کوه
که گاو زمین باشد از وی ستوه

خروشد گه کین چه نر اژدها
ز آهنگ او کس نیابد رها

چو او نیست در لشکر شاه گرد
که داند گرائیدن دار و برد

ز دشمن چو آید دلیری بکین
بیاید سوی رزم سالار دین

بشمشیر آنکه کند ساز جنگ
ز خونش کند لعلگون خاک و سنگ

ولید جهانجو ازو کشته گشت
که در خون خود تنش آغشته گشت

ازو مر مرا دل پر از خون بود
دو چشمم چو دو رود جیحون بود

کتیبه چو بشنید شد پر ز غم
زمانی همی بود خوار و دژم

چنین گفت پس با دلی پر ز شور
که ای پرهنر شاه فرخنده هور

بسفیان چه گوئی ز یک مرد جنگ
در آری همی نام گردان به ننگ

برخشنده خورشید و تابان قمر
بلات بزرگ و کلاه و کمر

که من بر بگیرم ز شیر برزن
بگیرم ز تن جامه آهنین

گر آنگه بپویم بمیدان جنگ
همین تیغ رخشنده گیرم بچنگ

چو آید برزمم بدشت نبرد
بخواری سر از تنش در زیر گرد

ز نیزه بگیرمش از پشت بور
بخنجر برآرم ز جانش نفور

رهانم دلت را از این بیم و باک
سر دشمنان آرم اندر مغاک

چو بشنید سفیان بمرد نبرد
برآورد از دل نهان آه سرد

وز آن پس بدان گرد پیکار و کین
فراوان همی خواندی آفرین

که از تو مبادا سپاهم تهی
که بینم ترا اختر و فرهی

چه گفتند اینگونه با یکدگر   نهان گشت خورشید در باختر
چه روز دگر خاور از کوهسار   برآمد بفرموده کردگار
بیاراست سفیان سپه سربسر   یکی لشکری کش ده پر خاشخر
بهامون کشیدند خرگاه و کوس   زمین گشت چنان فلک آبنوس
یکی دختر از عتبه نامور   که هندش بدی نام و بد بدسیر
به سفیان وزو نه دین بود هنت   پرستنده لات و ود بنفت
زهر که پدر بود جانش نژند   جبل داشت کین شمار چند
همراهی آن سپاه گران   فراوان ز بنیان دیگر زنان
ز بطحا بهامون نهادند سر   شکسته روان و خلیده جگر
کتیبه بپا خاست از جا بجوش   بآهن بیاراست بالای جوش

بیرون رفتن لشکر کفار از بطحا و دیدن عباس ایشان را و نامه نوشتن او برسول خدا ص

میان بست از بهر پیکار تنگ   درفش درخشان گرفته بچنگ
برآمد بهامون چو غران هژبر   که پوشیده باشد تن پر ز گبر
بلشکر ورا او سپهدار بود   چو شیر او ز شرک و بیدار بود
وز آنسو ز نزد جهان شهریار   سرافراز عباس روزگار
سوی مکه آمد جهاندیده مرد   بدانگه از آن سپاه نبرد
چو دید آن دلیران پیکارخواه   یلان اسیر و سران سپاه
یکی نامه بنوشت آزاده خو   ز سالار و وز لشکر کینه جو
دلیری طلب کرد در دم بدر   بگفتا بر این نامه نامور
بیثرب بنزد جهاندار شاه   هم آگاهیش ده ز جنگی سپاه
فرستاده در ره بکردار باد   شتابان همه روز و شب رو نهاد
چنین تا که آمد بر شهریار   بیاورد آن نامه نامدار
چه آگاه شد شاه فرخنده روز   که آمد سپاهی چنین تیره روز
سران سپه را بر خویش خواند   ز هر در بسی داستانها براند
که آمد سپاهی چنین رزمخواه   همه با کمند و کمان و کلاه
دلیران همه کین پژوه آمدند   به پیکار ما همگروه آمدند
چه سازیم و چون است تدبیر کار   نبینیم بجز ره سوی کارزار
چو از شه شنیدند گردان چنین   همه بوسه دادند روی زمین
که شاها ترا ما همه بنده ایم   به دیدار تو در جهان زنده ایم
هر آنچو که دهی تو فرمان کار   گر آراستن باشد از کارزار
به انگار بخیر کشائیم دست   بود دشمن ار کوه سازیم پست
چه بشنید شاهنشه پیش بین   دلش شاد شد از دلیران کین
بفرمود باید که فردا پگاه   زره پوش گردند یکسر سپاه
سوی دشت و هامون نهندی رو   همه نامداران پیکارجو
چنین تا جهان تیره شد سربسر   سیه زاغ شب برگستر د پر
برفتند گردان ز درگاه شاه   شهنشه بیامد سوی خوابگاه
چو در خواب شد شاه آزاده کیش   بمیسان یکی خوابش آمد بپیش
که در بر یکی جامه آهنین   بیاراسته از پی رزم و کین
یکی تیغ بسته ز کین بر میان   ولی هست سوراخ چندی بر آن

خواب دیدن سید المرسلین و لشکر آراستن و بردن سپاه را باحد

بکشتند نزدش بسی ژنده گاو   همه کوه پیکر با فر و تاو
بمیان یکی کبش از تیغ تیز   برآمد ز جانش بخواری قفیز
پس آنگاه شاهنشه کامیاب   بپاخاست پرکینه از جای خواب
طلبکرد گردان لشکر به پیش   سری پر ز جوش و دلی کینه کیش

سراسر همه خواب را باز گفت   نهان راز دل را باو باز گفت
پس آنگه بفرمود سرور بشور   که ای نامداران با فر و زور
یکی سخت جنگی به پیش اندر است   گر او جان و دل همه بر پیش اندر است
اگر بخسره دل بکین آوریم   بروبای مردی بچین آوریم
بکوشید در جنگ مردانه وار   به بندید در کین کمر استوار
همه خسروی در کنار آوریم   ابر دشمنان روز تار آوریم
پس آنگه بپا خاست شاه بلند   بیاورد خفتان و تیغ و پرند
بیاراست بر تن همه ساز جنگ   کمر بست از بهر پیکار تنگ
سپاهش سراسر بکردار ابر   بیر جمله کردند خفتان و گبر
بهامون پر از کین نهادند رو   درآمد بگردون فلک هایهو
بشاه جهان داد رخشان درفش   زمین شد درخشان و گردون بنفش
شمار سپاه شه آمد هزار   همه نامداران در کارزار
بسوی احد آمد از راه شاه   وز آنجای زد خیمه و بارگاه
به میدان همه لشکر نامور   دلیران و گردان پرخاشخر
بر خیمه شه گزیدند جای   همه دل پر از کین و رزم آزمای
بدل ساخته کار کینه بسیج   ببند آرزوشان جز از جنگ هیچ
چنین تا که جنبد فرا آمد پدید   برخ ماه تابنده پرده کشید
طلایه ز لشکر برون کرد شاه   همی بود هر سو بگرد سپاه
چو بگذشت پاسی ز تاریک شب   بدشت اندر آمد خروش و جلب
بیاورد سفیان سپه از راه   بر لشکر شه بزد خیمه گاه
چو از دیده گه دیده بان اندر رفت   بنزد شهنشه خرامید تفت
از آن لشکر گشنش آگاه کرد   روان راز اندیشه کوتاه کرد
شهنشه چو بشنید برشد ز جای   به اسب تگ تازی درآورد پای
بفرمود با سرکشان سپاه   که پویم از اندر شتابان براه

رفتن نعیمه بلشکرگاه کفار و باز آمدن بحضرت و گفتگوی آنجناب با سپاه خود

بنزدیک این لشکر بیکران   یکی برگرام سپاه و سران
سپه چیست منم سپهدار کیست   همان جنگی و مرد بیدار کیست
بگفت این و شد تازیان سوی راه   بنزدیک آن کش جنگی سپاه
همه لشکر کفر کیشان ببید   وز آن پس سوی خیمه اندر کشید
طلب کرد نام آوران را بر   برفتند گردان برش بر سر
ز دشمن سخن راند شاه جهان   ز پرده برآورد راز نهان
که دیدم همه سرکشان سپاه   دلیر ده گروه پیکارخواه
فراوان سپاه است جوشن وران   گرفته زمین از کران تا کران
شمار سران از هزار است بیش   گرامی یکایند با سیم و گنج
چه فردا برآید که دارو برو   نشستند بر زین دلیران کرد
برآید خروشیدن کرنای   سرافشان شود تیغ ما بر...
شما تیغ گیرید و جوشن آورید   بهرمان ز کینه خروش آورید
بسازید بر لشکر بدسیر   بکوبید شان با عمود و تبر
چو کوشید در رزم و کین همگروه   ز دشمن شود روی هامون چو کوه
ز میدان کینه گریزان شوند   ز برق بلا همگی ریزان شوند
بمانید شما را همه سیم و گنج   همین نیزه یابند پاداش رنج
وگر بیم گیرید در کار جنگ   نیابید جز خاک با ...
ز سستی شکست اندر آید بما   همان روز ناخوش سرآید بما
نبینید جز گور یا دست بند   خم شست خم یا به پای ...
وز ایشان به ننگ آید این نام ما   شود خاری آغاز و انجام ما
بر این نیسو از دشمن بدکنش   نیابم چیزی بجز سرزنش
بزشتی مرا نام گردد بلند   شود در روز کارم تباه و نژند

شما پشت بر لطف یزدان کنید
سرافراز شمشیر خوار آورید
که شاها ترا دور پیروز باد
دو گیتیش گر لشکر آید بکین
بدینگونه تا خسرو خاوری
چنین بود گفتار شاه و سپاه
ز خرگه بهامون نهادند پای
دلیران نهفتند تن زیر گبر
نشستند بر زین دلی پر زکین
بزیر زره تن نهفته چه کوه
وز آنسو شهنشاه آزاده کیش
برآمد خروش از دل طبل کین
زمین گوئیا در خروش آمدست
سم تازی اسب و سر خود مرد
که گر ساختی دشمن آنجا کمین
بفرمود تا در بر خاره کوه
نهادند بنیاد از این پای پیش
به پیش آید آنروز کار درشت
ز تاراج بهره که ذاریستان
ابو عامرش نام و با برز و بال
درآمد خروشان سوی شیب کین
چه سالست ایزدم و آئین تو
ستایش نمائی ندیده صدای
چنین کی کند مرد دانشوری
شنید بر آشفت از گفت او

بتن رزم این لشکر آسان کنید
بجو دولت فرخنده یار آورید
همین اخترت گیتی افروز باد
برزمش در آید سپهر برین

همه تیغ گیرید و زوبین بدست
سپاهش سراسر بپا خاستند
هر آنکو که لطف تو یارش بود
سر موئی او را نیاید گزند

صف آرائی دو لشکر بعزم نبرد با یکدیگر و فرستادن حضرت جمعی از دلیران را بشکاف کوه

به نظاره گیتی سپهر برین
فلک شد ز بالا و برزش ستوه
تا آهن بیاراست بالای خویش
غو کوس چون تندر بر فرود دین
احد جلد پولاد پوشش آمده است
ز افشان دم جنگ در تیره گرد
شکست آمدی بر دلیران کین
بباشید آماده و دور از گروه
که تیره نمائید اقبال خویش
نماند بجز باد چیزی بمشت
پس از رزم جوئی سپاریم تان

گتیبه بپا خاست سر پر ز شور
درفشش بچنگ اندر آمد عقب
درآمد خروشان بقلب سپاه
زمین لرز لرزان ز گردون سپاه
فرو شد بخاک و فراشد بمهر
وز آنسو که شاه دین با گروه
دلیران ز لشکر گزین کرد شاه
کمانها بگیرید و تیر خدنگ
سبب اندر آید با آهنگ ما
به پیروزی ار ما بیابیم دست
همان گاه از لشکر بد سیر

برزد هر دو لشکر بعضی از دو لشکر با یکدیگر و فرار نمودن لشکر ضلالت اثر

ندیده خداوند اما نیایش گری
سراسر سخنهای ناسفت او

به بدعت رهی آشکارا کنی
خورشید کی بدرگ زشت خو

به بهنه بدر او بلندی دوش
بپاسخ سخن بر لب آراستند
سر بخت اندر کنارش بود
نیاید شکستی ز چرخ بلند
عیان شد در ایوان نیلوفری
پس آنگاه گردان پیکارجو
دو رویه سپاه اندر آمد ز جای
خروشان و جوشان بسان نهنگ
ببردند زد دشش گرانمایه پور
دلیران بگردش در آن رزمگاه
بگردش دلیران پیکارجو
ز غریدن کوس و گرد سپاه
بپوشید ماه و سیه شد سپهر
یکی بد نگانی در آن خاره کوه
سران سر افراز پیکارخواه
به دشمن سر راه بندید تنگ
دلیری کند خصم در جنگ ما
مر این لشکرش آید شکست
دلیری جهانجوی پرخاشخر
هنگاه باره بجست از دو ال
چنین گفت از کینه با شاه دین
بخندد خرد در به دین تو
کنی سرفرازی بدین زشت رای
سپس نامش فرمان دارا کند
شود ساغر مرگت اندر گلو

به بیهوده رانی چه گفتار خویش
کمان را برآور دو بر روی دست
به جنبان ز خویشان او چند گرد
ز لشکر گرسنه بیاراید تیر
دمیدار زه چرخ کین گیر دار
ز آهنگ گردان پرخاشخر
ز غریدن طبل و کوس ستیز
درفش درخشان بر خشنده مهر
جهان را برنگ طبر خون زدند
ز کینه خروشی ز دل برکشید
سپر بر سر و گرز آهن بچنگ
بزد بر سرش گرز کین نامور
گریزان شد از دشت پیکار کین
فکنده بدی بر بخاک سیاه
سوی لشکر خود بر شاه دین
ز کینه دل اندر برش بردمید
بدنیان که تا جنگ جوید کسی
فرومایه گردان چو کین آورند
چه حاجت بدین لشکر و بوق و کوس
کنون من بمیدان خرام آورم
بخواهش و آید بنزدیک من
بگفت این و توسن بجولان بخند
که هان ای دلیران لشکرشکن
دلیران ز شمشیر داشش کنند
و ناید بکیفر سوی کارزار

به بینی تو با داش کردار خویش
خدنگی بزه کرد و بگشاد شست
بر فتنه از کین پی وار و برد
برآمد غریو از سران ابر
فلک گشت گفتی ز پرپرده دار
چرکیدن گرز و چاک تبر
فلک گشت جنبان زمین او ز خیز
سران بر سر فی بیام سپهر
ز خون بر زمین دجیحون زدند
درآمد بر خالد بن ولید
ز گرد زمین شد هوا تیره رنگ
کرا فتاد رومی کلاهش ز سر
خروشش آمد از لشکر شاه دین
گریزان شد او نیز از رزمگاه
بدل شاد از کار پیکار و کین
بیامد بنزدیک سفیان پدید
بجستی صف رزم دیدم بسی
ز لشکر شکستی چنین آورند
که گردد کنون بخشان شندروس
سر دشمنانت بدام آورم
چه بیند که گاه با ریک من
تو گفتی که کوهی است زاهن بلند
سواران که گرد بخش و پیلتن
بخون یلان نیز سرخوش کنند
به بیند چه بیند مردان کار

چو بشنید بو عامر تیره بخت
در افکند بر لشکر شاه دین
کمان برگرفتند بر روی جنگ
چه دیدند گردان سالار دین
ز آواز پولاد و کوب عمود
تو گفتی که دریا بجوش اندر است
زمین زیر کوب سم بادپای
تو گفتی که از چاک چاک سران
ز بیرا ز سپاه جهان شهریار
دو جنگی بهم در ستیز آمدند
خروشید تا که بخالد دلیر
بدانست خالد که در کارزار
بدنیان بسی کشته در کارزار
تهی شد چو میدان ز ابر بمان
وز آن سو گتیبه ز قلب سپاه
چنین گفت کی شاه بیدار بخت
چرا باید اینگونه لشکر بجنگ
چه من بودم این لشکر آنجا بشیر
نه تنها من این سرکشان را بسم
همان نامداری که خوانندش خرد
همین سینه من و چنگ و پلنگ
درآمد سوی دشت کین رهنمون
چه خواهید نام و چه جوئید ننگ
اگر هستتان آرزوی بهشت
کی برگرائید جنگ مرا

خروشید و جوشید و غرید سخت
لبی پر ز باده دلی پر ز کین
ز پرداس چرخ شده تیره رنگ
نهادند رو سوی میدان کین
بلرزید بر خویش چرخ کبود
و یار عدوی در خروش اندر است
نه از رزده کی خواست دشمن رهای
ز خونریزی تیغ کند آوران
کوی بود شیر اوژن نامدار
دل آماده رستخیز آمدند
بعزید از دل بگردار شیر
نتابد بر آن پهلو نامدار
ز خویشان بو عامر نامدار
برفتند گردان شاه جهان
چو دیدانچنین کار آورد گاه
همی بینمت و از گون تاج و تخت
بیاری که نام اندر آید به ننگ
جهانجوی و بیدار و سالار نو
چه حاجت بنیزه بد بگر کسم
دل شیر دارد که دار و برد
گریزد ز بیم ز میدان جنگ
ز لشکر که شاه بر زد بعفو
بود بزم مردان کین گاه جنگ
که بیند جوان علمان و گشت
دلیری و گردی و هنگ مرا

بدین تیغ خونریز چنگ دراز   من امروز نام آورم رزمساز
که بستانم آن خون جنگی سران   قریشی دلیران و کندآوران
چه گردان شنیدند از وی سخن   بدیشان ز بیم اندر آمد شکن
نیارست رفتن کسی سوی دشت   یلان را همه چشم و دل خیره گشت

آمدن کشتن کتیبه بمیدان کارزار و هم نبرد خواستن آن نامدار و گفتگوی عمر با رسول خدا

از آن سستی کارگردان کین   شهنشاه دین شد بدل خشمگین
عمر چونکه دید اندر آمد به پیش   ستودش که ای شاه آزاده کیش
مگر از کتیبه نداری خبر   که چون نیست آن پهلوان نامور
سرافراز از مرد بیتاب و دل   ز گردان کین کس نه اندر دل
ز آسیب تیغش تزلزل سپهر   طلاطم ز هنگش بطاق سپهر
فلک بسته رشتهٔ خام اوست   جهان خسته از چاک صمصام تست
که کین بجسته و سر شده پیل   بر برده میدان ز خون همچو نیل
بسی رزم و پیکار پرورد رنج   که دیدم من اندر سرای سپنج
فراوان دلیران کندآوران   که بر دشان همه گرزهای گران
بدیدم بدین گنبد لاجورد   ندیدم در ایشان یکی نامورد
بسی گرز گردان هر مرز و بوم   که بر پشت زین شد بکردار موم
بجانم بسی تیر گستاخ گشت   که زو دیم سپر جمله سوراخ گشت
بسی نیزهٔ پهلوانان شکست   که بر پیکر نامدارم نشست
بدانسان که پستی مرا گوژ پشت   نباشد جز از کوههای درشت
بدین گفتها خون دل خورده‌ام   بسی نخجیر از کار کین برده‌ام
بسی گفته اندم دلیران کارزار   که چون تو بکین کس نشد پایدار
ابا اهیمه کین و نام آوری   بدین گرد بود مرا داوری
که نیروش از خشم بر درد زو جنگ   دل شیر خونخوار و چرم پلنگ
شهنشه بخندید از کار او   چو دید این چنین پیچ و آزار او
نفرمود باش ای نبرده سوار   هنوزت نفرموده‌ام کارزار
که ایشان برزم شاه خوانی کنی   ز سستی چنین روسوائی کنی
بدین ماکه تازد بدشت نبرد   که آرد سر این دلاور بگرد
همانا که زین سر امن رزمگاه   عیان گشت شاه و نهان گشت ماه
نمودار شد مظهر کردگار   رخ حیدری شیر بهمن شکار
ربالاش لرزید گردان سپهر   ز چهرش بهای قرین گشت مهر
دران زین توزی امیر دلیر   چو خورشید تابنده بر پشت شیر
بر آن سان سوی رزم بنهاد رو   بیامد بر پهلو نامجو
کتیبه نگه کرد بر روی شاه   که بودی فروزانتر از روی ماه
خروشید پس کی نبرده دلیر   نه از بخردی باشد آهنگ شیر
ترا سال خرد است و کار بزرگ   که چون نبرد از کتیب سترگ
همانا که احمد ز بیچارگی   برکت فرستاد بیچارگی
نبودش بلشکر چو کردی دلیر   که داند کرا شد در او دستگیر
که چون تو فرستد پی رزم جنگ   که در جام نوشت درآید شرنگ
نیامد دریغش از نبرد تو   از این سرو بالای دلجوی تو
بدین برز و بالش نیامد دریغ   که بسپاردش در دم تیر و تیغ
کسی کو شناسد ورا نام من   نیاید بجز بره سوی دام من
همانا غنیمی تو در این سپاه   که نزد دم دلیر آمدی رزمخواه
وگرنه بجوید کسی جنگ من   کجا شیر را پای آهنگ من

آمدن بشیر پور زد کار بمیدان کارزار

مرا گاه پیکار و در رستخیز   ندیده بگیتی کسی در گریز
اگر شیرم آید در ایام جنگ   ور آیم برزم و کین با نهنگ

چشیدم ز خون دلیران بود   خوراک دلم مغز شیران بود
چو تیغم که کین در افشان شود   ز گردان جنگی سرافشان شود

در ستودن طلحه خود را نزد آنحضرت

بهر بیشه شیران شکارمند   پلنگان ابر زینهارمند
کشایم چو درگاه پیکار دست   جهان مهر برگیر از هر چه هست
سر سرکشان در کمند من است   هژبر ژیان پای بند منست
دل شیر خونین ز شمشیر من   فلک خسته از ترس تیر من
بدان دشت کین گشتم کینه کیش   ز بیم فلک کم کند راه خویش
تو با این کوده کی هم نبرد آمدی   ندانی که چونین بجد آمدی
کنون گر تو خواهی ز تیغ نهیب   نه بینی بروز جوانی نشیب
بیا گوش بنما به اندرز من   بهر دو سری بخر پایه و ارز من
بهرا جسم آئی از این دشت جنگ   سوی خیمه‌ای گرد با فرهنگ
نشینیم با یکدگر شادمان   تمامت بدآید ترا یک زمان
همیشه می لعل نوشانمت   تن برهنه نیز پوشانمت
بهر شام و صبحت دف و چنگ و نی   بیارم ابا ساقی سیمپی
ز کشمیر بسی لعبتان باده‌کش   بیارم برت دست کرده بکش
ز وحشی غزالان سیمینه تن   ز تاتار و بتان خطا و ختن
ز دلدار ترک و بتان حجاز   همه مشکموی و همه نغمه‌ساز
بیارم برت بهر رامشگری   کمینت آنکه خود نیایش گری
بهشتم که در برت بنده وار   فلک آید آنگاه در زینهار
چنین شیر باشد رهی بیش ازین   بدین پادشاهی نیاید گزین
جز این گر دلت بسیج آمده است   مرا نیز خشم بیچ آمده است
بر اندازم و یالت آرم ببند   بگیرمت از پشت تازی سمند
گشایمت پیاده برم سوی راه   نه بر زیر باره نه بر سر کلاه
به ننگ اندر آرم پی نام تو   ز هم بگسلم رشتهٔ خام تو
شهنشه چو گفتار او را شنید   بغرید از کین دلش بر دمید
خروشید کی گرد برگشته بور   چه داری بهیهوده جوش و نفور
ز خود چند گوئی دمی گوش دار   بگفتار دانشوران هوشدار
منم آنکه تیغم که گیرودار   بود پیک مرد دلیران کار
علی باشد آن نامور نام من   نگردد فلک هیچ جز کام من
برزم شود زهرهٔ شیر آب   ز دو دیده خونبار گرد و سحاب

پاسخ فرمودن شاه ولایت بگشتن کتیبه نامدار را

بجنبی گشم تیغ چون از غلاف   سپر کینه را اندر برم کوه قاف
دم اژدها کار تیغ من است   توان یلان اندر تیغ منست
گویم من از خشت و زوبین و گرز   همین تیغ دارم همین یال و برز
بدین از سران سرفشانی کنم   بمیدان کین جنگ رانی کنم
سم تازی اسبم بروز مصاف   بالونه کوه اندر آرد شکاف
سر تیغ من در که دارد سپر   رخ دشت از خون کند لاله‌گر
پلنگ ار بیند بر و چنگ من   که رزم و پیکار آهنگ من
نفر سنگ بگریزد از دشت و کوه   ز کوپال من چرخ گردد ستوه
توای روسیبی خود خوانی مرا   ندانی که مرگت کشید اندرا
اگر خود دیا کرد فرتوت سال   هنر باید اندر پهلوی هنگ و یال
بروز جوانی دلیراست مرد   چه سود آنکه برگ از خزان گشت زرد
نهال جوان چه بر سپهر   کند همرهی با درخشنده مهر
درخت کهن شد میانش تهی   تهی چون بود نیستش فرهی
تو گوئی بپیری نبودش دریغ   که با لم درآید به برنده تیغ

یکی بنده هستم بدرگاه او / کمین کهترم در پرگاه او
بدریم نیایه براهش ز جان / وگر باشدم عمر تا جاودان
دل بدسگالانش پرخون کنم / ره او نشان بهر تیغ برون کنم
بدین دشنه از دشمنانش بکین / کنم لاله گون خاک روی زمین
پراکنده سازم سپاه ترا / بخاک اندر آرم کلاه ترا
ز مرد غریبم نه از زاد و رو / هستم علی شیر با فر و رو
بخونریزی از دشمن شاه خوست / برآرم بشمشیر از شیر پوست
دلیران کین را کنم خوار و پخش / بکوبم سراسر سر از تیغ رخش
چو من تیره سازم پی توختن / کنم رای آورد و افروختن
دل ماه و ماهی پر از خون کنم / رخ دشت پیکار گلگون کنم
چو رانم بکین خنگ توزی جناغ / بماهی فتد از سم خویش داغ
ز خون دامن دشت اطلس کنم / هوا تیره چون پر کرکس کنم



درآرم سر چرخ را در دوال / سر دشمنان را کنم پایمال
ز خسته کنم دشت بیمارستان / کنم خیمه سرکشان شارستان
سرتیغ ز چرم کمان و خدنگ / ز غوغای شیر و خروش پلنگ
ز نیزه زمین را نیستان کنم / جهان گورستان شبستان کنم
تو گویی که آیم بهمراه تو / گرایم سوی خیمه و گاه تو
ز جام می ناب سرخوش کنم / به مه طلعتان نیزه رامش کنم
برانگیخته خاک و شاه بس / همان لطف او نیز همراه بس
می من ز خون دل آرم به تیغ / چو این کار کردن ندارم دریغ
روانت ز پیکار کوته کنم / بجای خود این تیغ بهره کنم
رهائی ندارد ز چنگم راه دین / اگر بگروی در فرود بدین

کشته شدن کبش کتیبه نامدار از دم شمشیر امیر مؤمنان حیدر کرار

چو کبش کتیبه ز لشکر کوش / بکردار رعد اندر آمد بجوش
برآورد شمشیر بهر مصاف / بجنبش در افتاد آن کوه قاف
بپیکر شاه اندر آمد بپیش / کشید از میان برّ شمشیر خویش
بیکدم بکرار کین خوه شان شدند / بزدم اندر آن بخت کوشان شدند
فکنده ز جنگ و برآمد ز کوس / ز بانگ تبیره سپهر آبنوس
ز کوب سم اسب لرزید خاک / خروش ستوران چو غران هلاک
نظاره برآمد ز دلیران گروه / ز غوغای کین مهره و سندروک
برخ بست پرده خور از تیره گرد / همه بسته راه فراز و نشیب
ز آشوب کین آسمان در درنگ / دو شمشیر گفتی دو کام نهنگ
ز بهرام برده چکاچاک هوش / چو خندن تیغ بر ماه و مهر
فلک گشت جنبان ز جوش نبرد / گهی شه چو خورشید گاهی کبیت
فرو زد بر خویش گاوزمین / درآمد بر شاه بیدار هوش
خروش دو جنگی بدرید گوش / طراق طراق سپر بر سپهر
بیازید شمشیر هندی بچنگ / بزد بر سر شهریار نکو
بجنبان بهندی بهم پر بکین / بناگاه طلحه برآورد جوش
که زدی سپاه و سپاه آر دین / که آید به نخجیر گوران دلیر
چو آمد بر شیر دل شاه تنگ / برآورد پر کین گوزشت خو
چو افراخت شاه از سر کینه دست / چو شاه نکرد و رخ ماه و تیر
پس آنگاه شاه اندر آمد بجنگ / برآورد شمشیر چون شرزه شیر
بلرزه درآمد سپهر برین / چو شد دست جان آفرین کارگر
به بینا سپهر اندر آمد شگفت / وزآن شد رخ مهر در چرخ زرد
چه برپا گشت طلحه ز تیغ کین / سر آمد بر او گردش روزگار
بجنبید بر خود زمان و زمین / برفت از همه آفرینش قرار
ز بیرون نیان اندر آمد خروش / با هر میان مرگ و ساز گشت
ز پیکر گونشد سرش بر زمین / بخاک اندر آمد تن نامدار
ز غم جامه سفیان بتن چاک کرد / برادر بدش طلحه نامور
دل کاودم اندر آمد بجوش / ز نخچیر گردون بر او ارگشت
پی مصعبش نام و در زینه گفتش / گرفت آن نگونسار گشته درفش
مرگ کتیبه بسر خاک زد / دلیری جهانجوی و برخاشخر

کشته شدن مصعب برادر کبش کتیبه بدست امیر مؤمنان

ز مرگ برادر بهم ریخت آب / درآمد بزد شه کامیاب
چنین گفت کی مرد برگشته بخت / نبودی چنین کار دشوار سخت
چو با سرکشان بدم و برخاستم / درخشنده شمشیر افراخته
ببین تیغ خونریز یادش نشست / بگفت این و بر کید گرما حسند

سرانجام شاهش بزد تیغ کین / بیفکند خوارش بروی زمین
درفش درخشان نگونسار گشت / دل کفرکیشان پرآزار گشت
دگر رهٔ جهانجوی کینه‌کیش / برش نام عثمان درآمد بپیش
گرفت از بر خاک رخشان درفش / بشتافت در چنگ تیغ بنفش
شهنشه بزد بر سرش خنجرا / فکندش بخاک سیه اندرا
دگر باره اختر درآمد بخاک / دل لشکر کفر شد چاک چاک
پس آنگه بلی نام او بوسعید / زکار شهنشه دلش بردمید
بیامد بر آن درفش نگون / بکف برگرفتش از آن خاک و خون
بر شاه از کین درآمد بجنگ / برآوخت شه تیغ کین بیدرنگ
بخاکش درافکند از زین بزین / نگون گشت اختر دگر بر زمین
دلیران زپیکار ترسان شدند / زتیغ شهنشه هراسان شدند
دلیری مسافع ورا نام داشت / همیشه به پیکار و کین کام داشت
بیامد گرفت آن درفش بزرگ / بجنگ اندر آمد چو در گله گرگ
جهانجوی عاصم زگردان شاه / بجنگ اندر آمد برش کینه‌خواه
درآورد چاچی کمان را بچنگ / بزه کرد از کینه تیری خدنگ
بزد بر بر سینه بدسیر / ز پشتش گذر کرد آهن گذر
مسافع نگون شد بخاک سیاه / نگون شد درفش و سر کینه‌خواه
پس آنگاه عاصم درافکند خنگ / دلیر اندر آمد بمیدان جنگ
وز آن روی حارث بلی نامور / بجنگ آمد از لشکر بدسیر
زخاک اندر آورد اختر بدست / بر عاصم آمد چو پیلان مست

کشته گردیدن نه نفر علمدار از لشکر ضلالت اثر و برداشتن زنی از قریش آن علم را

بزه کرد جنگی خدنگی دگر / ز پولاد پیکان ز الماس سر
چو برداشت شست از زه آن [illegible] / بخاک اندر آمد سر دیو زشت
درفش از بر او نگونسار شد / باهرمنان مهره مه مار شد
دلیری دگر کرد از کین شتاب / که بدنام برگشته هورش کلاب
برافراخت از خاک رخشان درفش / زمین گشت جنبان و گردون بنفش
زهیر از سپاه جهاندیده شاه / بکین اندر آمد بر رزم‌خواه
بیک نیزه از زین فکندش بخاک / زره بر تن تیره‌اش کرد چاک
چو در خاک آمد جهانجوی مرد / درفش درفشان درآمد بگرد
دگر نامداری ز آهرمنان / بجنگ اندر آمد چو شیر ژیان
جهاندیده نامش خشاش بُد / همیشه به پیکار پرخاش بود
گرفت اختر و اندر آمد بجنگ / ز یاران دین طلحهٔ تیزچنگ
بشمشیر کینه بخاکش فکند / نگونسار کرد آن درفش بلند
دلیری دگر نام خوانده عزیز / ز آهرمنان شد پی رستخیز
چو بگرفت اختر درآمد بکین / پس آنگه بیامد برش شاه دین
بزد بر بر و گردنش خنجرا / که از تن نگونسار کردش سرا
پس آنگاه ارطاة دل پرز جوش / ز آهرمنان اندر آمد بجوش
ز مرگ دلیران شده در شگفت / بیامد درفش از زمین برگرفت
همانگه شهنشه درآمد برش / بیفکند با تیغ از تن سرش
دگر نامداری صواب‌اش بنام / برافکند آن توسن تیزگام
بیامد به اختر بکردار شیر / پر از کین بر شاه آمد دلیر
بشمشیر شاهش بدو نیم کرد / دل کفرکیشان پر از بیم کرد
بلرزه درافتاد جان سران / شکسته شدند آن سپاه گران
چنین گفت سفیان که برگشت روز / جهان تیره گردید گیتی فروز
نماند دگر گرد زرینه‌کفش / که گیرد بکف اژدهافش درفش
نباشد چو خورشید اختر بپا / نماند کسی ز لشکر بجا

همه شرمسار و شکسته شویم / ز زوبین و شمشیر خسته شویم
بکوشید و مردانه جنگ آوریم / یک امروز در کین درنگ آوریم
پس آنگه زنی را بیاورد پیش / بعمره بدش نام و از دونه‌کیش
بقلب سپاهش شتابان ببرد / درفش درخشنده او را سپرد

دادن سید موجودات شمشیر خود با بو دجانه نامدار و جنگ نمودن او با گروه کفار و شکست دادن اشرار را

وز آنسو رسول جهان آفرین / بیامد بنزد دلیران کین
یکی تیغ برنده بودش بدست / چنین گفت با لشکر حق‌پرست
که کو آن دلیری که این تیغ تیز / ستاند ز من از پی رستخیز
بدشمن بدین تیغ جنگ آورد / رخ دشت کین لعل‌رنگ آورد
چو گردان شنیدند گفتار شاه / سراسر دلیران بپیکار راه
بجز آهشکری در بر شهریار / برفتند یکسر دلیران کار
چنین تا جهان پهلو شیرگیر / دجانه جهانجوی و گرد و دلیر
بیامد بنزدیک سالار دین / بدو داد پس شاه شمشیر کین
چو بگرفت تیغ از جهان شهریار / چو شیر اندر آمد سوی کارزار
چنین گفت کای سرفرازان گرد / هژبران و شیران با دستبرد
دجانه بنام آن دلیر گزین / نمایم ز خون لعل روی زمین
سزاوار تیغ محمد منم / در این رزم و کین یار احمد منم
بدین تیغ امروز کین آورم / یلان را ز زین بر زمین آورم
سر از خون تاج‌بخشان کنم / درفشم بچو خورشید رخشان کنم
بگفت این و نازید در کارزار / بجنبش درآمد نهنگ شکار
سوی لشکر کفر از کینه رو / درآورد شیر اوژن نامجو
بقلب سپه تاخت نر اژدها / کس از خنجر او نبودش رها
چو شیری که آید به نخجیرگور / سر از افکندی بنعل ستور
برآمد بهم لشکر کفرکیش / برفتند نزدش همه کینه‌کیش
فرو بست از ابر گردی سیاه / بدان تیرگی تیغ رخشان چو ماه
خروش آمد از دشت آوردگاه / سراز انگون شد درفش و کلاه
ز خون موج زن بد بسان نیل / سمند دلیران بکردار پیل
سپهر از غو کوس کر گشت گوش / ز بانگ یلان شد ز مریخ هوش
ز سم ستوران به دشت مصاف / شکاف و شکیب اندر آمد بقاف
دم جنگ پوشید رخسار مهر / سر تیغ دریده ناف سپهر
دجانه بکردار شیر ژیان / زره دامن پهلوی بر میان
بهر سو که شمشیر کین آختی / سراز تن از سر همی ساختی
بسی مرد جنگی که در خاک راه / سراز ز خون تاج بود و کلاه
همه قلبگه را بدرید و رفت / بزد در زنان بر خراشید تفت
به بیچاره‌گان اندر آمد خروش / یکایک بدلشان درافتاد جوش
همه دف گرفتند بر روی کف / بر او چنگ کوبان همه هر طرف
گریزان همه سرکشان از ستیز / ز تیغ دجانه همه اشک‌ریز
ز کین شد به اندلیران ستوه / ز خون لعلگون دامن دشت و کوه
چو دیدند گردان سالار دین / که شد پشته از کشته‌ها بر زمین

مغلوبه نمودن جنگ و فرار کردن کفار از رزمگاه و غارت کردن سپاه اسلام

دجانه چنین داد داد نبرد / برفتند یکسر دلیران گرد
بیکره یلان در غریو آمدند / دل آماده رزم دیو آمدند
سوی رزمگه کینه‌خواه آمدند / به پیکار جنگی سپاه آمدند
بلشکر که کفر اندر زدند / باهرمنان تیغ و خنجر زدند

بیک ره برآمد دم گاودم
زمین گشت آزرده از کوب سم

سپه با چنان سرکشان ستیز
همی خستندی از کین تیغ تیز

ز شمشیر و از نیزه و تیغ و خشت
تو گفتی زمین بر هوا لاله کشت

دلیران چو غرنده ارغنده شیر
فتاده بهم در پی دار و گیر

بمیدان یکی گرد شد تیره رنگ
درو تیغ تابنده چون آذرنگ

تکاور چو باغ بهاری از آن
ز سر دشت چون باغ باد خزان

رخ دشت را کشتی از قم زده
زمین را ز خون بحر قلزم زده

سرنی فلک را ببازو رسید
بلارک به برج ترازو رسید

بچرخ برین اندر افتاد کوس
رخ مهر از گرد شد آبنوس

ز جوش و خروش سران دلیر
بمعوله اندر نهان گشت شیر

تبرزین بخون غرقه دریا ورق
بگرد سیه چون شب تیره برق

فلک قیرگون خرقه در بر کشید
زمین پرده لعل بر سر کشید

ز پیکان کمان و طراق تبر
نمود از مه و مهر و اختر گذر

هم از تیر پرنده از چرم چرخ
دل تیر در دیده در بام چرخ

برآمد پس آنگه یکی گرد باد
سوی لشکر کفر و کین رو نهاد

از آن گرد تیر آسمان تیره گشت
دل از هنگ یزدانیان خیره گشت

چو آن ناکسان بخت بد یار شد
درفش درفشان نگونسار شد

گریزان برفتند از جنگ تنگ
بخون غرقشان یال و کوپال و جنگ

چو دیدند گردان پیروز شاه
ز دشمن تهی دشت آوردگاه

بتاراج یکسر نهادند سر
بخرگاه آن لشکر بدسیر

نه آگه ز دستان چرخ برین
فکندند از دست شمشیر کین

بغارت سراسر گشادند دست
ز هم دور شد لشکر حق پرست

وز آنسو دلیران که دور از گروه
ستاده بدندی در آن خاره کوه

چو دیدند گردشت آوردگاه
گریزان روان گشت دشمن براه

ز غارت شتابان برون آمدند
بغارتگری همچنون آمدند

فراموششان گشت گفتار شاه
که رفتن نشاید از آنجایگاه

بتاراج در دشت جنگ آمدند
بخیره چنان زیر سنگ آمدند

فکندند در خود بنهان شکست
که یکتن از آن کش لشکر نرست

وز آنسو چه سفیان گریزان براه
روان گشت با لشکر کینه خواه

نگه کرد خالد بآوردگاه
بغارتگری دید گردان شاه

سراسر زن و کودکانشان اسیر
بدست یلان و دلیران شیر

دل مرد جنگی ازین برگشت
بدل کینه‌اش آتش انگیز گشت

برگشتن خالد بن ولید و نبرد آن نابکاران با لشکر اسلام و رزم نمودن و شکست سپاه اسلام

بسفیان خرد پیشه بدکیش
ترا با دوریکار خود سرزنش

زن و کودکان را گذاری همی
گریزان چنین ره سپاری همی

خرد را بیکسو نمودی ز هوش
گرفتی ره ناسزا را به پیش

مداری ازین ننگ و بیغاره باک
به بخت یلان ریزی اینگونه خاک

ره مردمی را گذاری همی
برفتی چنین بخت کاری همی

سر سروران آخر دیار باد
سرت را سزا ابر دم مار باد

شهی را نزیبد کلاه مهی
که بگذارد او را شاهنشهی

شد ایزاه مردیست لی مردمی
به بیغاره کردن چنین بیهدی

ز دیده و دل بخرد شاه به
به خرگه نشیند که از گاه به

ز بیم تو ارسم و آیین و راه
سزا نیست رفتن ازین رزمگاه

گریز از ره دین سزاوار نیست
مرا نیز این ننگ هموار نیست

بلات بزرگ ای شه کینه خواه
که من بر نگردم ازین رزمگاه

اگر خون بریزم من ازین سپاه
کنم رود جیحون باقبال شاه

چو آن ناله از آن کس آنجا شنید
ز شادی غریوی ز دل برکشید

بدنبال گرد اسلام دین
درآورد لشکر دلی پر ز کین

دلیران بتاراج بسته میان
نه آگه ز کردار اهرمنیان

بناگه بر ایشان فرو تاخته
همه دست با تیغ او آخته

فتادند در لشکر شهریار
برآمد غو و ناله گیر و دار

ز یزدانیان تیغ خونریز گشت
ز خون یلان دشت لبریز گشت

چو عمره نگه کرد در رزمگاه
که خالد ز گردان شه کینه خواه

درفش نگون گشته بر پای کرد
بیامد بمیدان کین جای کرد

ز اهرمنیان هر که بد در گریز
پراکنده زانجا بگاه ستیز

چو دیدند کان اژدها فش درفش
بپا گشت و شد روی گیتی بنفش

همه بازگشتند سوی نبرد
سیه گشت این جا در لاجورد

جدا نامداران آزاده هوش
کشیدند تیغ و برآمد خروش

وز آنسو به سفیان رسید این خبر
که لشکر دگر باره شد کینه ور

بیزدانیان تیره شد ماه و مهر
فراز آمد آن چرخ گردان سپهر

بیاورد لشکر بآوردگاه
زمین گشت جنبان و گردون سیاه

برآمد یکی بادی از دشت کین
بپیچید سوی دلیران دین

چنان شد که در زخم تیر و تبر
ندانست زایشان کس از پای سر

دلیران کفار برسان دیو
دلی پر ز کین و لبی پر غریو

همی کوفتندی بیزدانیان
تبرزین و شمشیر و گرز گران

همان فرهی هوششان تیره گشت
بهر نوخطی زمین چهره گشت

بهر سو فتاده ز یزدان سپاه
سر و پیکر خسته در خاک راه

درم گشت گلزار گردان دین
بهر سوی سروی نگون بر زمین

بهر گلبنی خاری آشفته شد
بخاک سیه لاله بنهفته شد

ز خون ارغوان شد گل یاسمن
بسرو سهی اندر آمد شکن

دلیران تن آغشته با خاک و خون
زبس گرد سر سرکشان سرنگون

چنان شد که در نزد سالار دین
نبد جز تنی چند مردان کین

نبرد ابن خلف نابکار از سپاه کفار با سید کاینات و کشته شدن آن مردود بدست پیغمبر

دلیری که بد نامش ابن خلف
ز اهرمنان اندر آمد بصف

یکی تیغ هندی گرفته بدست
پر از کین دل از شاه یزدان پرست

بدل گفت باید در این رزمگاه
سوی محمد شدن کینه خواه

برافکند شبرنگ تازی نژاد
کمند کیانی ز بازو گشاد

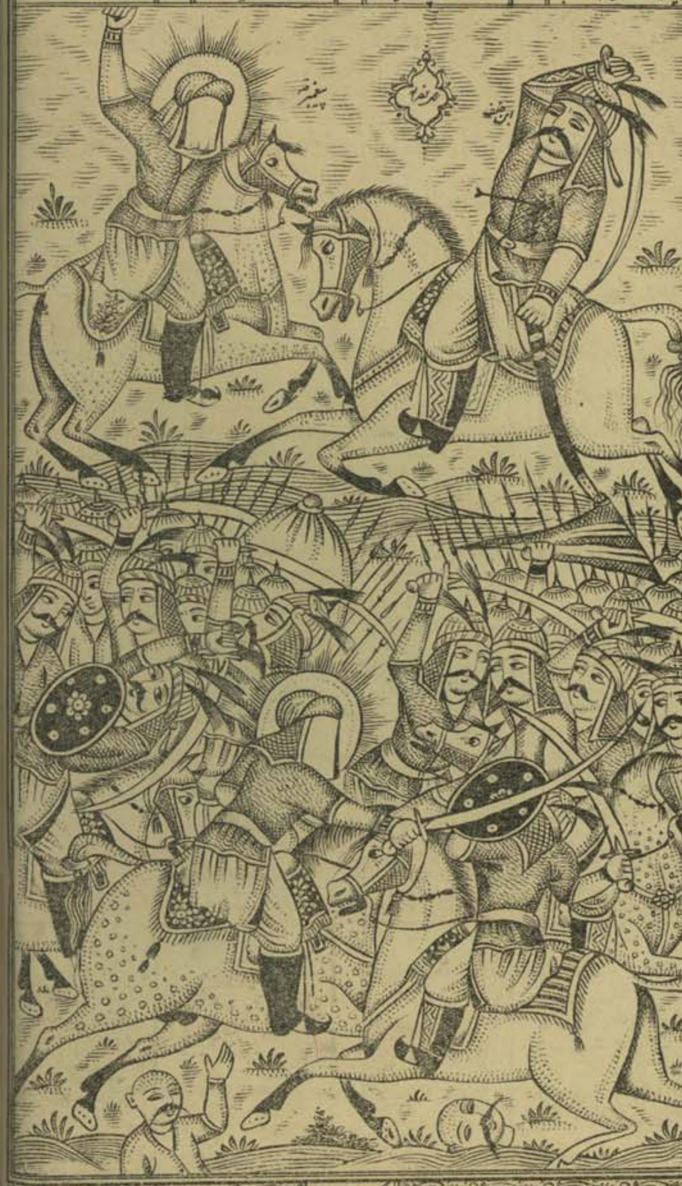
چو آمد بنزدیک آزاده کش
بجولان درآورد شبرنگ خویش

بگفت اکنون چه گویی دگر
که اینان زمانت رسیده بسر

برآمد ترا تن بسل و جادوی
شوی کشته و خسته بر بدخوی

رها کی شوی گر از جنگ من
وزین هنگ و آهنگ شبرنگ من

ورآنسو دو رویه دلیران گرد | همیداشتندی بهم دستبرد
فراوان ز گردان شه کشته شد | بخونشان همه پیکر آغشته شد
چنین گفت سفیان بگردان جنگ | که دیگر دل ایشان چه دارید تنگ
با بخت فرخنده یار آمده است | سر خصمان در کنار آمده است



یک امروز کوشید در کار کین | بآورد گردان سالار دین
ز دشمن نبینم کسی را بجای | بخون گشته و خسته و دست و پای
ز احمد بیاید کنون رزم جست | ز خونش رخ دشت یکبار شست
چو با لشکر خویش گفت این سخن | برفتند از سرکشان چار تن

رفتن چهار تن از کفار بعزم کشتن پیغمبر و شکستن پیشانی مبارک آن حضرت را

سپاه بسته در قتل سالار دین | بجولان نخستند شبرنگ کین
از ایشان بلرزید گردون سپهر | بتوفیدن آمد دل ماه و مهر
زمین گشت لرزان و گردون دژم | نگارا دو گیتی بر آمد بهم
مغیره یکی بود و عتبه دگر | حمید و قمیئه دو پرخاشخر
بیکره رسیدند نزدیک شاه | تبه روز گردان وارونه راه
بجوشش فکندند اسب | خروشان بجد وار در شب
جفاجوی یکبارو شیر نبرد | دجانه سرافراز و آزاده مرد
چو دید آنکه دیوان بکین آمدند | بشاه جهان در کمین آمدند
درآورد شمشیر بر بذه را | برافکند شبرنگ غرنده را
بنزد حمید اندر آمد بکین | بیک تیغش افکند روی زمین
مغیره چو دید اندر آمد بجنگ | گزین گرد سنگی رزه پیدرنگ
بدست شنشه بزد تیره روز | سیه گشت رخسار گیتی فروز
بگردون رخ مهر و مه تار شد | جهان جمله از خویش بیزار شد
چو عمار دید اندر آمد بخشم | چو دو طاس خون کرده آکنده چشم
درآمد بنزد مغیره بجنگ | بزد تیغ کین بر سرش بیدرنگ
نگارش ز زین اندر افکند خوار | برآورد از جان اهرمن دمار
سیم اندر آمد قمیئه به پیش | دل از شهنشاه دین کینه کیش
ز گردان شه مصعب پیلمست | که بودش درفش درخشان بدست
درآمد بر دیو وارونه بور | دو جنگی بجولان فکندند پور
نیاکر قمیئه بیازید دست | بزد تیغ بر تارک پیلمست
درافتاد مصعب بخاک سیاه | دریغا از آن پهلو کینه خواه
نگونسار شد اختر شاه دین | فلک گشت لرزان و گردون غمین
برادر یکی داشت مصعب دلیر | ابوالروم نام و هشیوار و شیر
چو دید اندر آمد به پیش درفش | گرفتش بکف کرد زرینه کفش
دگر ره قمیئه بیازید دست | یکی سنگ بگرفت از جای جست
به پیشانی شاه والا گهر | بزد پر ز کین پهلو بدسیر
بیاکند پیچاده بر روی مهر | روان گشت خون از فراز سپهر
همان عتبه نیز اندر آمد بکین | بیفکند سنگی بسالار دین
بزد بر لب شاه آزاده خو | بگلبرگ خون شد روان همچو جو
قمیئه دگر باره آهیخت تیغ | فلک بر سر زد و دست دریغ
بزد بر بر شاه از روی کین | گزندی نیامد بسالار دین
درافتاد از زین شه کامیاب | زمین شد نشیمنگه آفتاب
تو گفتی سپهر اندر آمد بسر | بخون غرق شد مظهر داورگر
ملایک در افلاک گریان شدند | ز درد دل شاه بریان شدند
دلیری دگر پهلو تیز چنگ | ز اهرمنان اندر آمد بجنگ
بدش نام شیبه سوی شاه دین | یکی نیزه بگرفت و آمد بکین
ز گردان شه طلحه شیرگیر | بر شیبه آمد چو دار و گیر
سوی طلحه نیزه در افکند گرد | که خارش کند در که دار و برد
جفاجو بدان نیزه آزید دست | برون کردش از چنگ آن دیو مست
خروشید کی پهلو بد نژاد | کنون نیزه خویش نوش تو باد
بگفت این و زد بر سر بدسیر | وز آنسوی نیزه برو کرد سر
میان گرفتش ز زین بیدرنگ | بیازید اینگونه در دشت جنگ

بمیدان فکندند اهرمن را نگون
کفن خرقه شد خیمه‌اش خاک و خون

چو دیدند کفار کین دستبرد
چه آمد از طلحه شیر گرد

ز کینه بر ایشان دل آمد بجوش
ز اهریمنان اندر آمد خروش

بیکره سوی شه نهادند رو
همه پیلوار و همه کینه جو

همی خواستندی که از شاه دین
شود لعلگون خاک روی زمین

ز هر سوی اهریمنی رزمساز
بکین خواهی از داوری بی نیاز

بکف تیغ و تازان بپشت نبرد
رخ مهر رخشان سیه شد ز گرد

بنا که خروشش آمد از دشت کین
بلرزید بر خود زمان و زمین

رسید اندر آنجا شه سرفراز
امیر عدوبند پیکار ساز

هزاران قرین دیو و اژدر بدو
سوی دادگر اهرمن پرغرو

بر آشفت از کین شه شیرگیر
خروشید چون رعد بر زد نفیر

برآورد شمشیر و افکند جنگ
با اهریمنان راه کین بست تنگ

چو برقی ز تیغش بلشکر رسید
بگرد آن فلک مهر شد ناپدید

یلانیکه بودند با فر و توش
از ایشان گرفتی بشمشیر هوش

سران هژبران فکندی بخاک
گوان را نمودی تن از تیغ چاک

بهر کس که تیغش سر افراختی
ز سر پیکرش را تهی ساختی

ز زین بس نگون کرد مردان جنگ
شده غرق خون یلان تیغ و چنگ

گرازان گرازان ز شمشیر او
فلک مات و مست از دو بازوی او

و ز آن سو ز گردان پیروز شاه
شد ابن جحش پر ز کین رزمخواه

چو دیدند که گردان ز دشت ستیز
یکایک گرفتند راه گریز

بدل گفت کامروز مردان بجنگ
به ارزندگی نام در زیر سنگ

دریغ از غلام من از شاه جان
توانید استا ز ابردی خوان

نبرد ابن جحش نامدار با کفار و کشتن گروهی را و شهادت آن بزرگوار

بمیدان پس آنگه خروشید و گفت
که با اهرمن روز بد باد جفت

هنوز ایستاده جحش بهر کین
چه جوید از کین سالار دین

چو گردان شنیدند از وی سخن
با انبوه لشکر درآمد شکن

بگفتند با هم کز این شیر مرد
بپالی ندارد و بر ورز نبرد

باو کینه و جنگ شایسته نیست
که با شیر پیکار بایسته نیست

بباید بر او تاختن همگروه
مگر آنکه ز انبوه گردد ستوه

بگفتند این و بر آمد غریو
برفتند سوی سرافراز نیو

شمار دلیران کین دو هزار
کشیدند تیغ از پی کارزار

جحش جنگ تازنده را تیز کرد
خروشید و آهنگ آویز کرد

بدان لشکر گشن پیکار جوی
چو شیران آشفته بنهاد روی

ز گردان گرفتی بشمشیر جان
پراکنده کرد آن سپاه گران

بسی سرکشان را نگونسار کرد
ز خون دامن دشت گلنار کرد

بهر سو که شد بادپایش دوان
سرانرا سر از تن نمودی روان

از آن تیره بختان برآمد خروش
که شیر بیت این گرد بیدار گوش

پر از بیم جان دلیران مرد
بلرزه دل سرکشان نبرد

بمیدان جحش داشتی بس سخت
ولی نیست سودی چو برگشت بخت

پس آنگاه آن لشکر بدگمان
گرفتند در جنگ تیر و کمان

بر ابن جحش تیر باران گرفت
کمان کار ابر بهاران گرفت

ز خشم جگر دوز پرنده تیر
شد از خون جنگی زمین آبگیر

ز بس زخم بر پیکر کینه جو
ز زین اندر آمد دلاور برو

بخواری در افتاد در تیره خاک
ز پیکان زره بر تنش چاک چاک

دریغا از آن شیر جنگی دریغ
دریغا ز گرد در کمی دریغ

چو شد کشته آن پهلو رزمخواه
ز گردان دگر کس نبد پیش شاه

زنی در بد لشکر شاه دین
بسقائی نامداران کین

نسیبه بدش نام و آزاده خو
ز شاهنشه دین دل مهرجو

در بیان وفاداری نسیبه

چو دید آنکه از نامداران کین
نماند کسی نزد سالار دین

سعادتمند در راه پیغمبر

بیامد بر شاه آزاده کیش
بجای سپر داشتش جان خویش

خدنگی که از لشکر بد سیر
رسیدی بشه سینه کردی سپر

خدنگ جگر دوز آهن گداز
خریدی بجان از شه کارساز

شهنشاه شد شاد از کار او
چو از مهر خود دید ایثار او

بنا که شهنشه بپشت نبرد
نگه کرد در جنگ مردان مرد

ابو حفص را دید تازان براه
گریزان از آن دشت آوردگاه

شهنشه چو دیدش بغرید سخت
که ای بد سیر گرد شوریده بخت

گریزان چه از رزم داری گذر
بدین زن ده آن تیغ و کین سپر

چو بشنید و حفظ افکند و رفت
گریزان ز میدان آورد تفت

سپر بر گرفت آن زن سرفراز
دلاور چو گردان پیکار ساز

هما که دلیری ز گردان جنگ
بیامد بکین در بر شاه تنگ

نسیبه چو دیدش برآورد تیغ
بزد بر بر اسب او بیدریغ

بخواری در افکندش از پشت بور
پس آنگه برآورد از دل نفور

بمیدان دگر گردی آمد بکین
نسیبه نگون کردش از پشت زین

گرامی نسیبه یکی داشت پور
خدنگ افکن و گرد و با فر و زور

تنش خسته بد گرد لشکر شکن
بیامد بر مادر خویشتن

ز پیکر روان خون بکردار جوی
چو مادرش این دید برگاشت روی

بدو گفت کای نامور پور من
نه با تو چنین بود دستور من

گریزنده ز میدان خرامی برم
بکار تو شد تیره گون اخترم

ز مادر چو بشنید پیکار خواه
دگر اندر آمد باوردگاه

ز دشمن همی بود پیکار جوی
چنین تا ز زخم اندر آمد بروی

چو افتاد در خاک ره نوجوان
از آن کار شد مادرش شادمان

و ز آن سوی گردان میدان جنگ
ره کین بهم بسته بودند تنگ

شهادت حمزه سید الشهدا بدست وحشی و بریدن جگر آن بزرگوار را هند

سرافراز از کین حمزه بجوش
سرانرا سر آورده بد زیر گوش

بهر سو که راندی گرانمایه خنگ
فکندی سر سرکشان بیدرنگ

جهاندیده‌ئی بود وحشی بنام
حبش بود ویرا مقام و کنام

ز گردان جدا در دهندش بپیش
بدو گفت کی گرد آزاده کیش

ندانی چه بر من رسید از سپهر
که شد تیره ام اختر تابنده مهر

فراوان مرا بد دلیران گرد
ز پیوند و خویشان با دستبرد

همه نامداران و کیهان بدند
بیاریم هر جا شتابان بدند

بکین محمد همه کشته گشت
ز خونشان بخاک آغشته گشت

نخستین ولید جهانجوی شیر
که شد کشته در جنگ شاه دلیر

دگر شیبه آن پهلو نامجوی
که از کین حمزه در آمد بروی

بفرمان احمد بود سربسر
که زیشان زمانشان سر آمد بسر

ندانی مرا درد چندین بود
ز خون جگر دیده خونین بود

اگر تو بدین کین شوی همعنان
بدین دشمنانم سر آری زمان

همت سیم بخشم همت گوشوار
هم از وصل خود سازمت کامکار

ازین سرکشان سرفرازی دهم
ز سیم و ز زرت بی نیازی دهم

چو بشنید وحشی برآورد سر
ستودش که ای بانوی سیمبر

مر این کار کاریست بسیار سخت
روم تا چه سازد مرا هور بخت

بگفت این و آمد سوی رزمگاه
ز آهنگ او تیره شد روی ماه
وز آنسوی حمزه شه شیرگیر
شتابان همی بد پی دار و گیر
بدی گرم پیکار و آورد و کین
نه آگه ز افسون چرخ برین
چو وحشی بدیدش بیازید چنگ
بیفکند زوبین بشه بیدرنگ
درآمد زره بر تهیگاه او
ز خون تیره شد فرهی ماه او
چو شد خسته آن پیکر شاه نیو
بر آن کین مقام اندر آمد غریو
ز خون چونکه شد غرقه کالای او
فلک گفت آوخ ببالای او
ز زین شه درآمد بخاک سیاه
سرآمد بر او کار آوردگاه
چو بر خاک آمد ز بالای زین
تو گفتی نگون گشت چرخ برین
رخ مهر در آسمان تار گشت
ز دیده ملک نیز خونبار گشت
بخاک اندر افتاد سرو سهی
بر او تیره شد اختر فرهی
جهان خون ببارید جای سرشک
همان درد شد درگذشت از پزشک
چو شد زخت خاک آزاده شاه
بلرزید ماهی سیه گشت ماه
بحوران فردوس آمد خروش
ز سرشان برون رفت یکباره هوش
همه طرهٔ تار در خون زدند
ببر و سهی بید مجنون زدند
همه نرگس مست خونبار گشت
بگردون سیه طره زنار گشت
پریشان شد آن سنبل تابدار
درافشان شد آن نرگس آبدار
نمودند سراپا خروشان شدند
ز درد دل شاه جوشان شدند
رخی پر ز اشک و دلی پر ز آه
نمودند جامه سراسر سیاه
همی گونه گفتند با یکدگر
از آن خون فشاندند سراسر بسر
دریغا از آن شاه لشکرشکن
دریغا از آن پهلو پیلتن
دریغا از آن فرهی ماه او
که شد خسته از کین جگرگاه او
دریغا از آن سرو پاکزاد
که ایشان بخاک سیه جان بداد
دریغا از آن گرد شیراوژنا
دریغا از آن شاه گردافکنا
دریغا از آن روی بالا دریغ
که چون مهر رخشان نهان شد بمیغ
دریغا از آن سرو بالای او
دریغا ز روی دل آرای او
چو وحشی که گرد بر شاه کرد
که در خاک تیره چنان جان سپرد
شتابان درآمد ببالین او
دلی داشت آکنده از کین او
تهیگاه شه را سراسر درید
جگرش آنگه از کینه بیرون کشید
از آنجا خروشان شتابید تفت
بزد جگر خاره و از راه رفت
بیاورد نزدیک آن تیره روز
جگر از شهنشاه گیتی فروز
ز دیدار او شاد شد بدنژاد
بوحشی بسی آفرین کرد یاد
هما که نهادش ز کین در دهن
جگر از جبا ماند از لشکرشکن
پس آنگه ز وحشی جگر برگرفت
فلک مانده از کار او در شگفت
بخایید از کین و چندی مکید
ملک زیر لب دست حسرت گزید
وز آنسوی آن لشکر تیره بخت
کمر بهر کین بسته بودند سخت

هجوم آوردن کفار بار دیگر بر پیغمبر و مهموم شدن ملائکه و بیان نزول آمدن ناد علی

همی داشتندی خروش و فغان
که شد خسته و کشته شاه جهان
بهر سوی اهریمنی در خروش
که شد غرق خون شاه آزاده هوش
پس آنگه دگرباره دل پر ز کین
برفتند سوی شهنشاه دین
ز هر سوی شه بر ببارید تیر
ز اهریمنان آسمان گشت خیر
همی گرز بارید بر برز شاه
بجان آفرین اهرمن کینه خواه
نبد کس ز گردان جنگی بجای
که آید پی کینه رزم آزمای
بدان دشت تنها شه کامران
نشسته بگردش سپاه گران
چو دیدند کان عرش برین
که کس باز دارد ز گردان کین
بزاری سراسر خروشان شده
سماوات بان جمله جوشان شده
میکائیل گریید و نالید زار
سرافیل از دیده شد اشکبار

بزاری درافتاد روح الامین
ز زلزل درآمد بچرخ برین
ز گردش فرو ماند گردان سپهر
سیه گشت رخساره ماه و مهر
بدین ذروه چرخ افتاد جوش
ز هفت آسمان اندر آمد خروش
بخون غرقه گردند رضوانیان
همه چنگ در رخسار و موی میان
چو دیدند از کین نشسته غبار
به پیرامن قدرت کردگار
گرفته سپه کار بر شاه تنگ
همه تیغ ورز و همی کرده بجنگ
همانگه ز نزد خدای ودود
سروش اینچنین بر شهنشه سرود
که ای مهتر و بهتر هرچه هست
ز تو این نگار بلندی و پست
از این راه در دل بیاور شکن
مرا خوان تو در یاری خویشتن
بنادعلی گفته ما ساز ده
بیاری سوی شاه آواز ده
چو شد این چنین راز آمد بگوش
بنادعلی برزد از دل خروش
چو گفت این سراسر شه پیلتن
بناگه خروش آمد از دشت کین
نمودار شد صولت شهریار
پدیدار شد قدرت کردگار
بشبرنگ تازی شه شیردل
نموده ز خون خاک آورد گل
چو آمد بنزد پیمبر رسید
نخستین چو جانش ببر درکشید
پس آنگه برآورد شمشیر کین
پی رزم گردان دلاور ز دین
بیک ره برآمد غریو ستیز
شد ابلیس از هنگ شه اشکریز
ز لشکر که کفر غرنده کوس
زمین قیرگون شد فلک آبنوس
برآمد چکاچاک و زخم تبر
همه کفرکیشان ز شر کینه ور
خروشیدن آمد ز آوردگاه
سر نیزه بر ماه و خورشید راه
شده خشمگین شیر جان آفرین
فکندی یلان را ز زین بر زمین
ز هنگش بلرزید بر خویش کاه
پر از بیم گردان با فر و تاو
ز خشمش بجنبش درافتاد مهر
نهان گشت مه در فراز سپهر
زمین برهم آمد فلک آبنوس
رخ شیر در بیشه شد سندروس
زیک برق تیغ شه خوش سپیر
هزار آتش طور شد شعله ور
چو دریا بموج اندر آمد زمین
ز خون دلیران و مردان کین
دو صد چون احد کرد دار گرو
همه دست و پا و سر کین پژوه
بهر تیغ شاهنشه سرفراز
فکندی بمیدان و صدر ز سنان
بهر حمله از نامداران کین
فکندی تن بیسر از روی زین
چنان شد که گفتی بمیدان جنگ
ز خون رسته شد لاله هر سو برنگ

خواندن خاتم المرسلین امیر مومنان را و آمدن آن حضرت و کشتن آن جناب امیه و عمرو نامدار را

امیه ز اهریمنان شیرگیر
بر شاه آمد پر از کین دلیر
ره جنگ برهم گرفتند تنگ
رسید از دم تیغ کین آذرنگ
ز کوب سپر شد ز گردون شتاب
زمین از تف تیغ در سوز و تاب
بناگه شهنشه بزد خنجرا
بر آن بدسیر گردنام آورا
بخاک اندر افکندش از پشت بور
برآمد بزاری ز جانش نفور
چو شد کشته آن جنگی از تیغ شاه
دگرباره شد شیردل کینه خواه
ز خون دامن دشت لاله کشت
یلان را خط مرگ بر سر نوشت
دلیری دگر عمرو نام و سوار
که بودی هنربر افکن و پهلوار
سبک اندر آمد بآوردگاه
خروشید سوی شه کینه خواه
که چندین ز مردان چه جنگ آوری
سر سرکشان زیر چنگ آوری
در اندیشه کین هم نبرد ستم
از این لشکرکش مروت ستم
کنون تا بشمشیر سر آورم
دل آسوده از دار و گیر آورم
بگفت این و تازید بر شهریار
دو جنگی بکف تیغ زهرابدار
کهی گوفتی عمرو که شاه دین
که آن خنگ راندی دگرگاه این
سرانجام سالار پیروزگر
بزد تیغ کین بر بر و بر سپر
جدا گشت از زین چنان دیده مرد
تنش بر سم خنگ مرزیر کرد

چو شد کشته آن جنگی نامدار
بدان سان شهنشاه یزدان پرست
برسرکشان اندر آمد بجنگ
با هر میان اندر آمد نهیب
همی تاخت شاهنشه ارجمند
برآمد ز جنگی سپه همهمه
از آن کشتن لشکر بدان پیش و پشت
ملایک سراسر تماشا کنان
همه کرد ز نزدیک جان آفرین
پس آنکه ستودش که ای کامران
که اندر جهان مر ترا یار اوست
ندیده و دو بیننده چرخ پیر
وز آسو شهنشاه در کارجنگ
چو دید آنکه از تیغ شاه جهان
بغرید و گفتا بگردان جنگ
سپاه محمد همه کشته شد
کنون زین بتر چیست کز کینه خواه
ز یکتن شکسته شده این سران
مدارید کین این چنین جا درنگ
ندانم چه نامست و انجا جست
شما گر زمانی درنگ آوریم
اگر لختی ایشان بمانیم دیر
چو دید آن سر و ترک شاه دلیر
شهنشه چو بشنید گفت هشام
خروشید کی کرده کسار شوم

نبرد حیدر کرار با گروه کفار آمدن جبرئیل از نزد رب جلیل و آوردن لافتی الا علی را

دلیران که بد شان گمان و گند
شنشه چو شیر و دلیران رمه
دلیری به پیرامن شه نگشت
ببالای شاهنشه انس و جان
بیامد بر شاه روح الامین
شهنشاه بیدار و روشن روان
وز این تیره بختان نگهدار اوست
چنین تیغ بران و چونین دلیر
همی داشت از کین شتاب و درنگ

همه خیره گشتند از هنگ شاه
یکی بانگ برخاست ز هر میان
ز شمشیر شه نامداران ستوه
همه شاد از دیدن روی شاه
بنزد پیمبر ببوسید خاک
چنین گفت داد آور دادگر
ز بازوی او راست آیین دین
همان لافتی را بر شه سرود
جهان دیده نام بودش هشام

دلتنگ شدن هشام از جنگ شیر پرور دگار و آمدن او بجنگ آنحضرت و کشته شدنش

مر این کوشش و رزم و کین پس کجاست
برو تیغه هم ساز جنگ آوریم
شوند این دلیران همه دستگیر
بگو ار شیران دار دل تیز
برانگیخت آن بارهٔ تیز گام
که دیگر نبینی ره مرز و بوم

یک امروز باید شکیبا شدن
کنون من به تنها در آیم به پیش
بگفت این و آمد بدان جایگاه
که هان ای نبرده سرافراز گرد
بیامد برش تیغ هندی بچنگ
تو چون آمدی سوی پیکار من

با هر میان شد جهان تیره تار
همان تیغ خونریز بودش بدست
هوا شد ز گرد زمین تیره رنگ
دلشان در افتاد از شه شکیب
بهر سو گریزان ز بیراه و راه
ز ابلیس وارون بر آمد فغان
پراکنده یکسر چو دامان کوه
همه در تماشای بازوی شاه
غبار ره از روی شه کرد پاک
وز این شیر دل شاه والا گهر
ز شمشیر او پرتو دین من
به لاسیف گفتن زبان بر گشود
هژبر افکن و گرد و با فر و کام
بگردان کین بر سر آمد زمان
که زین گرد نام اندر آید به ننگ
همان بخت او نیز برگشته شد
همه سیر آییم از کارزار
چنین کشن جنگی سپاهی گران
همی بزم گیرد و صف رزم و جنگ
اگر عمر با بخت زیبا شدن
از این مرد جنگی شوم کینه کیش
کرده با دلیران به پیکار شاه
بیا پس ز گردان کین و ستیز
ز خون یلان آل و پر لعل رنگ
چو دیدی که گشتن بود کار من

نیامد کسی در برم هم نبرد | که باید سر نامدارش بگرد | بسی چون تو گردان در این پهن دشت | که در جنگ من هوششان تیره گشت
چو بشنید جنگی سرودش جواب | که در کینه چندین چه داری شتاب | دلیری کنی چند از هنگ خویش | هم آورد چون کیست در جنگ خویش



چو دید آنکه لشکر پراکنده شد
بخون دشت آورد آکنده شد
بجوشش اندر آمد دل کینه خواه
دلاور چو مه در قلب سپاه
همیدون تا شاهش آمد به پیش
کمان برگرفت آن یل کینه کیش

کشته شدن شیبه نامدار از ضرب ذو الفقار

ز ترکش گزین کرد چندی خدنگ
بزه کرد و بر شاه زد بیدرنگ
بباراند پیکان ز چاچی کمان
که بر شاه را بر سرآرد زمان
شهنشه برآمد بر گرد و سنگ
بشمشیر افکندش از پشت خنگ
همان پرنیان اوفتادش بپشت
دل کفر کیشان از آن تیره گشت
دگر ره نیامد کسی سوی شاه
تهی ماند میدان ز پیکار خواه
چو دید اینچنین شاه بیدار هوش
درآمد ز جا یا بلی پر خروش

کشته شدن بشیر و تاختن حیدر کرار بار دیگر بر لشکر کفار

چنین گفت کی شوربختان زشت
همه روسیه گرد واژون سرشت
چرا می نجوئید کین مرا
نبندید بر خود کمین مرا
تهی شد چو میدان ز پیکارگان
بپوئید سوی گرانمایگان
شما بیشمارید و من یک تنم
گرانمایه کردی هنر بر افکنم
ز کین تن نشاید ز میدان گریز
چنین کش لشکر یلان ستیز
نخستین درآرید لشکر بجنگ
همه ما مجو از پی نام و ننگ
دلیران همه پیش دستی کنید
سرافرازی از بت پرستی کنید
بمیدان کین ساز مستی کنید
سرانجام اینگونه سستی کنید
ز حیدر ببندیدتان کوتهی
و یا به سر از هوش و دانش تهی
بلا تیره گر دیدتان فر و نور
نپسندید دیگر ره بزم و سور
بگفت این و تازید در رزمگاه
درافتاد از کین بجنگی سپاه
تلاطم بدین طاق گردون فتاد
زمین کشتی گشت و در خون فتاد
ز هنگش شد از لامکان تاب و توش
ز ماهی سم بورش درید گوش
به پیکر ز شمشیر او سر نماند
سرانرا بسر ترک و افسر نماند
ز آهنگ و هنگ شه کینه خواه
ز ماهی فغان اندر آمد بماه
تفیدا ز سم خنگ و گرز مصاف
بر باشگون بارگه ناف قاف
فضای زمین بر زمان تنگ شد
تن چرخ خضرا سیه رنگ شد
گران تا گرانشد زمین موج خیز
ز خون هژبر افکنان ستیز
فراوان چنین لشکری رزمخواه
گریزان ز تیغ جهاندار شاه
نیارست کس از دلیران جنگ
که با شه نماید زمانی درنگ
بهر سو که تیغش برافراشتی
از آنجا فلک مهره برداشتی
هیاهوی گردان بگردون رسید
سر تیغ مه را بکانون رسید
ملایک همه از فلک بر زمین
بنظاره رزم سالار دین
هماکه ز نزد جهان آفرین
سروشش اندر آمد بروح الامین

خطاب رسیدن بجبرئیل از کردگار جلیل و نظاره کردن او در آسمان لافتی الا علی را و باقی داستان

که لشکر بمیدان ببازوی من
به بین قدرت دست و نیروی من
سپه چون تو در دشت کینداوری
که بر ما سوا باشدش داوری
چو بشنید از دادگر جبرئیل
نگه کرد سوی امیر جلیل
ز دیدار شه از سرش رفت هوش
ز جانش برون شد همه تاب و توش
ز دیدار یک طاق ابروی شاه
بیکباره از دل برآورد آه

هشام جهانجوی جنگی منم
به نیرو چو جنگ پلنگی تنم
مرا از شمار دگر کس مگیر
که دارم بسی ننگ از دار و گیر
دلیران که دیدند هنگ مرا
چو شیران بخوانند جنگ مرا
گرازان گریزند از جنگ من
دل شیر خون ز آهنگ من
تو بر گو چه داری ز نام و نژاد
شهنشه بپاسخ زبان برگشاد
که ای بی سر و دم ز گفتار بند
بیا تا چه داری ز تیغ و کمند
نه بینی که این لشکر بیکران
همه تیره بختان اهریمنان
بدین شاه بیرد جنگ آورم
ببر واز پی نام و ننگ آورم
جز از من ندارد دلیری به پیش
کزین کش لشکر شود گنجیش
بگفت این و افراخت چنگ یلی
زده بر کمر دامن پردلی
درآمد به پیش هشام دلیر
دل سنگی از هنگ شه گشت خیر
فرو کوفت شه تیغ کینش به سر
چنان کز کمر گاهش آمد بدر
بخاکش درافکند و از وی گذشت
شد از خون او لعلگون روی دشت
چو سفیان چنین دید ازو تیره بخت
به لشکر خروشیدن تیره بخت

انبوه نمودن سفیان سپاه را به نبرد شیر پروردگار و تاختن آن گراز غضنفر فرار از آن گروه

کمان تا چیست در کین در جنگ شما
کجا رفت آن فر و هنگ شما
بالکین هنر پرافکن رزم جوی
ز خونشان بمیدان روان گرد جوی
وی گر بشکوه نباشد درنگ
بنا بیشم بر وز در دشت جنگ
بکوشید و گیرید خنجر به کف
ببندید بر وی ره از هر طرف
بانبوه باشید بر وی آورید
گرش سر در زیر گرد آورید
بشمشیر و زوبین و گرز گران
بکوشید در جنگ او همعنان
شنیدند چون گفت آن تیره رای
بیکباره لشکر درآمد ز جای
بسوی جهاندار دین تاختند
همه گرز بر گردن افراختند
بگرد شهنشه درآمد سپاه
بظلمت نهان گشت رخسار ماه
سپاه شهنشاه چون میغ و مهر
گرفتند گرد شه خوب چهر
همه دل نهاده همه سر بهشت
بکفشان همی تیغ و زوبین و خشت
تو گفتی که بارید از چرخ پیر
در آن دشت باران شمشیر و تیر
جهان پر ز شمشیر و از تیر شد
ز میدان فغان ده و گیر شد
دمادم برآمد ز غوغای کوس
بسر بر زد ابلیس دست فسوس
فغان زه چرخ بر چرخ شد
ز خون یلان بر زمین طرح شد
بپیچید نه طاق مینا بهم
بلرزه درافتاد لوح و قلم
بسر خانه چرخ مه داد بوس
رخ تیر از تیر شد سندروس
ز آوای کوس و چرخ کمان
شکوهیدن آمد به نه آسمان
همی بر سر و ترک شاه دلیر
ز دندی یلان گرز و شمشیر و تیر
ز بس نیزه و خنجر آبدار
نبد هیچ پیدا رکیب از سوار
تو گفتی زمین نیزه زار آمده است
و یا کشت زار سوار آمده است
بجای گیا تیغ رسته ز خاک
قد سرو از پیکر چاک چاک
شهنشه بکردار شیر عرین
خروشش شده تا سپهر برین
بدان کش لشکر درافکنده شور
فلک گفت ما نامت روز نشور
ز سرکرده بود از یلان کوه گر
همه خاک ره گشته به سر بسر
چو شمشیر افراختی بر به پشت
بلرزه شدی گنبد گوژپشت
چو تیغش بسوی کسی بر دمید
ز جام اجل نوش کردی نبید
هراسان ز بیمش دل سرکشان
در آن دشت پیکار چون بیهشان
سپهدار جنگی کو نامدار
بشیرش شه بی نام کرد و سوار
بدان لشکر کش سالار بود
سرافراز و بیدار و هشیار بود

ز یکطرف از آن نرگس دلفروز / بجانش در افتاد افغان و سوز
از آن گیسو و روی سالار دین / شب و روز را دید با هم قرین
رخ مهر را پرتو روش دید / به افلاک را طاق ابروش دید
بمیدان بدید از ده و گیر او / ز نصر من الله شمشیر او
عیان دید مهر خدای جلیل / بیاد آمدش جوشن و دلیل
پس آنگه خور شید روح الامین / بزیر آمد از بام چرخ برین
به الا علی لا فتی راز گفت / عزوان و جوشان آن واز گفت
به بشکوه بنگان هفت آسمان / بجستند این راز را همعنان

غروب نمودن آفتاب و برگشتن شیر پروردگار از میدان کارزار و هزیمت سفیان

و زآن سوی شاهنشه کامیاب / بجنگ یلان داشت آذر کین شتاب
همی ریخت سر چو برگ درخت / از آن نامداران برگشته بخت
چنین تا خرامان ز خرگاه روز / نهان شد بشب مهر گیتی فروز
سر آمد بمردان کین دار و برد / بسفیان خروشید پس شاه گرد
که ای بدسیر مرد تیره روان / چه سود ار که شد تیره روی جهان
نه بر آرزو بود این جنگ من / نه بر کام دل رفت آهنگ من
کنون تیره شد گنبد لاجورد / نسازند در شب دلیران نبرد
از تیره رها گشتی از دام من / ندیدی دم تیغ صمصام من
یک امشب درآیند دشت کین ابا / سپه را به نیکو نه بر جای دار
هر آنچه که خواهی بر و سور کن / بفردا گرایندن گور کن
زند خور چه بر بام گردون درفش / بپوشند گردان سلیح غنش
نهم من بشبرنگ زین خدنگ / چنین گشنه اندر آیم بجنگ
تو هم نیز از این لشکر و بوق و کوس / زمین کن ز گرد اوج چشم خروس
از آن پس ببینی که در رزمگاه / چنان رزم جویم ز جنگی سپاه
که یکتن از این لشکر بیکران / همه با کله خود و گرز گران
نماند بدین پهن دشت ستیز / بجز پیکر خسته و ریز ریز
بگفت این و از دشت پیکار گشت / بر شهریار جهاندار رفت
چو شد شاه از دشت آوردگاه / چنین گفت سفیان جنگی سپاه
که امروز بر کام دل بود کار / سر آمد بدین دشمنان روزگار
به پیروزی ایمان قرین گشت بخت / بدیدند گردان شه روز سخت
ولی گفت گر ما بدین جایگاه / بمانیم و باشیم پیکار خواه
چو فردا که چرخ روشن شود / علی غرقه در کبر و جوشن شود
در آید خروشان بدشت نبرد / بر انگیزد از سم شبرنگ گرد
بمردان ما رزم سازی کند / هم آهنگ گردن فرازی کند
نیاید باو کس که دار و گیر / که او شیر مرد است و جنگی دلیر
همه مرگ یابیم با خاک و خون / شود این درفش ستا این نگون
همانست دیدیم جنگ ورا / بمیدان شتاب و درنگ ورا
نماند از دلیران با فر و زور / یکی کش نیاورد در سم بور
چو پیروز گشتیم از رزمگاه / همان به که آید بپوشیم راه
که دیگر بما بر نیاید شکست / ز پیکار شاهنشه حق پرست
به پیروزی اکنون چه کار آوریم / چرا ننگ را در کنار آوریم
بد آنش نباشد که با پای خویش / گز انگیزد این خاک و خون جای خویش
کسی کو به دام بلا پنجه کرد / به بیهوده کی جان خود رنجه کرد
بگفت این و لشکر از آنجا براند / چو پیروز گردید دیگر نماند

زاری کردن اهل یثرب بر کشتگان احد

و ز آن سو بجز گاه نیلوفری / خرامید چون خسرو خاوری
به یثرب همانگه رسید این خبر / که در دشت شد کشته خیر البشر

بر آمد ز یثرب بزاری خروش / تو گفتی دو گیتی در آمد بجوش
جز از زن نبودی در آن شهر کس / بدیشان نبد مرد فریاد رس
بهر برزنی انجمن ساختند / همه ناله بر مهر افراختند
همی مویه کردند و افغان و شور / یکی بر برادرش دیگر به پور
بهر گوشه گلرخی در خروش / بهر سو ز سیمین تنی رفته هوش
بهر برزنی سروی افتاده خوار / همه با فغان و همه سوگوار
خراشیده شد سوسن نوش لب / ز یثرب بر آمد بگردون جلب
پریشان نموده همه تار را / دوتا ساخته سرو رفتار را
بهر برج خورشیدی از هوش رفت / بهر خانه خفته ماه دو هفت
غزالان همه در خروش آمدند / بتان حجازی بجوش آمدند
مسلسل همه گیسوان کمند / شکن بر شکن حلقه های بلند
ز سرو سهی اندر آویخته / ببر ماه را خاک ره بیخته
نگاران چین در فغان آمدند / خطائی غزالان نوان آمدند
ز نرگس بدامان سرو چمان / ببارید در لیک رنگ ارغوان
کمان ابروان رشک مشک تتار / چه شمشیر خونریز شد آبدار
گل ارغوان رنگ شد شنبلید / به پیراهن سرو سنبل چرید
ز بس مهوشان دریده نقاب / ز بس حوریان پر از سوز و تاب
تو گفتی فلک بر زمین آمده است / باتم بهشت برین آمده است
سیه نرگسان بسکه گشتند زار / غزالان رسیدند از لاله زار
دریدند بس ماهرویان حجاب / بپرده نهان شد رخ آفتاب
ز بس سرو بالا دو تا شد ز غم / ز بس صورت سوسنی شد دژم
نهان شد بگلزار سوسن بخاک / قد سرو رفت از چمن در مغاک
همی مویه کردند با یکدگر / یکی بر برادر یکی بر پسر
یکی بر پدر مویه کردی بزار / یکی از برادر شده خواستار
یکی نوحه خوان و یکی در خروش / یکی اندر افتاده رفته ز هوش
چنان ماتمی شد به یثرب بپا / که از لاجوردی فلک شد نوا
بکوه و بیابان اندر افتاد جوش / ز قدوسیان خاست بانگ خروش
ز بس اشک از دیده بر رخ چکان / ز بس ناله و سوگ و درد و فغان
تو گفتی روان سیل از آن لاله شد / سراسر همه شهر یکناله شد
یکی بانگ بر شد بلند از زمین / که زو گشت پر ناله چرخ برین
بهر سو دویدند فریاد رس / نبود و نیامد بر ایشان بکس
چو بیچاره گشتند زینسان زنان / برفتند سوی مه بانوان
بمشکوی سالار دین تاختند / به آنخاک در که سر افراختند
بخاک رهی بر نهادند روی / که خورشید رخشان بدش خاک کوی
بروی ز مهر آمدندی قرین / که صد مه ز خرمنش خوشه چین
برفتند در درگهی کو بدو / که روح الامین بود دربان او

آمدن زنهای یثرب نزد حضرت صدیقه و بردن ورا بدروازه شهر

بدرگاه زهرا فراز آمدند / برش با دلی پر گداز آمدند
چو اندر پناه خداوندگار / رسیدند با ناله زار زار
گرفتند دامان لطفش بدست / چو با پرده کعبه یزدان پرست
بخواهشگری جمله از آرزو / بپایش سراسر نهادند رو
که ای از تو نور رخ ماه و مهر / زمانت نگارنده از سپهر
جهان جمله خلقش بفرمان تو / مه و مهر دربان دربان تو
بدیدار تو گردش آفتاب / ز رخسار تو پرتو ماهتاب
ز بالای تو قدرت کردگار / بگیتی عیان گشت در روزگار
وجود از وجود تو دارد وجود / تو بودی ز هستی نشانی نبود
ز گیسوی تو بوی مشک تتار / نشان از رخت هست لیل و نهار

الا ای مه بانوان درنگر / بدین گردش چرخ و اختر نگر
همه کشته گشتند و خوار و نژند / همه مانده در زیر ستم بمند
بخاک سیه جمله پنهان شدند / ز پولاد و الماس بیجان شدند
از آنجا به خانه بیراه و راه / زنانند یکسر با فغان و آه
یکی از برادر جگر سوخته است / یکی ماتم پور افروخته است
ولی از نوای روشنی‌بخش ماه / چنین است خواهش که آید براه
گر این اسیران اندوه و داغ / که گیرند از کوی جانان سراغ
چو پرورده اندر کنار رسول / شنید از زنان کرد از ایشان قبول
نهان کرد خورشید را در حجاب / سیه شد ز پوشیدنش آفتاب
بگردش همه ماهرویان براه / نظاره بر رفتارشان مهر و ماه
غزالان رمه‌دار و پویا براه / برفتند تا زی دروازه‌گاه
میان زنان بانوی خوب چهر / چو انجم بگرد درخشنده مهر

که دیگر نباشد در این شهر مرد / زنانند یکسر با فغان و درد
جوانان زیبا قد گلعذار / زمانشان سرآمد از این کارزار
کنون داغ دیده زنان سربسر / بدروازه یکسر نهادند سر
همه نوحه خوانند و شیون کنان / بر جامه چاک و بر سر زنان
برگ پدر یک شده سوگوار / چنینشان بود جمله آیین و کار
بدروازه با ماه خرامان شوی / بدین درد بیچاره درمان شوی
بدیدار تو شاد و خرم شوند / ز حسرت در آیند و بیغم شوند
مه بانوان روشنی‌بخش مهر / در آویخت پرده بر خشنده چهر
بر افراخت آن کبک رفتار را / بجنبش فکند آن سمن زار را
مه بانوان در میان زنان / چو در طرف گلزار سرو چمان
بیامد به انجا که بر نشست / ز بهر نثارش نهان جان به دست
بروش نیارست کس را نگاه / همه بر زمین دیده با اشک و آه

رسیدن زنی از راه احد خدمت صدیقه طاهره و گفتن گذارشات را

بیامد زنی آمد از ره دمان / خروشان و جوشان و بر سر زنان
بچهره یکی اشتری داده داد / بر او چند تن گشته همره دوان
مه بانوان چونکه دیدش براه / طلب کرد او را به انجاگه او
چو آمد بر بانوی سرفراز / بیفتاد بر خاک و بردش نماز

بفرمود پس بانوی بانوان / که ای داغ دیده ز غم بانوان
ازین ناله زار و سوزان تو / چو بلبل ز هجر گل افغان تو
همانا ز دشت نبرد آمدی / که با حسرت و آه سرد آمدی
که شد کشته کی زنده ماند بجا / از آن لجه درد و دشت بلا
ز حیدر نشانی چه داری بگو / کجا بود آن شاه آزاده خو
بگو هرچه دانی تو بی کاستی / چه گویی برم راه ناراستی
بدو خواهر حمزه نامجو / دلی داشت آگنده از مهر او
ز دلدار من گو چه داری خبر / ز حمزه سرافراز پرخاشخر
چو زن زان چنین گونه آمد بگوش / بناگه برآورد از دل خروش

اسیر غم و مبتلای بلا / جگر خسته از نیش زهر جفا
چنان دانم آیی تو از لاله زار / که بربسته از گل و سرو بار
بگو تا چه داری تو زانجا نشان / چه سانند سالار و گردنکشان
ز باب گرامم چه داری خبر / چه سان بود آن شاه پیروزگر
شنیدم که آمد بایشان شکست / گریزان شد آن لشکر حق پرست
چو بربست بانو ز گفتار لب / صفیه برآورد از دل جلب
بزن گفت با دیده لعل بار / که ای مه بکوی جانان یار
کجا دیدی آن راحت جان من / کجا بود شمع شبستان من
بگریه چو ابر و نالید زار / ز دیده همی ریخت خون در کنار

چو بانو چنین گفت آمد جواب / شد از دیده خونبار زن چون سحاب
چو آن حیدر من بشد اشک و آه / بزاری درآمد دل مهر و ماه
دگرباره فرمود کای نیک زن / بجز راستی گفت دم برمزن
چه داری چنین آه و افغان و درد / گل ارغوان رنگ را کرد زرد
مگر کشته شد تاجور باب من / بجوی اندر آمد سیه آب من
مگر خاک غم بر سرا شد بسر / از این مرگ دو شاه پیروزگر
بنوحه گری ناله را سر کنم / به تیمارشان خاک بر سر کنم
ز بانو چو زن دید افغان و شور / ستودش که ای روشنی‌بخش حور
بمیدان کین لشکر شاه دین / نخفته به بدی هم بر زمین
که باشند کشته بخاک سیاه / و یا خسته در دامن رزمگاه

از آن زاری او بناله فتاد / ز نرگس بگلبرگ ژاله فتاد
ز دیده چو خون ماه‌پاره گریست / تو گفتی که گردون ستاره گریست
ز بهر خدا گو خبر ده بمن / چه بینی ز غم جان ما ریش کن
ایا از بر کوی جانان نسیم / مگر گشت زهرای بیکس یتیم
بمیدان علی گر که کشته گشت / بخون صورت پاکش آغشته گشت
بگو گر چنین است پویم براه / از آیم ببالین خورشید و ماه
بدامان بگیرم سرانشان ز خاک / بشویم تن از خون رخ از گرد پاک
ببینا و چشم به آن روزگار / که کشته شوند آنده و آموزگار
ولیکن بدیده ندیدم رسول / نه شاه مدینه نه زوج بتول
ولیکن شنیدم ز کارآگهان / که شد کشته آن شهریار جهان

فرستادن صدیقه طاهره زینب را به جستجوی حال پدر و رسیدن او در راه به بالین پسر و برادر و گذشتنش از آنجا و بر دشمن رفتن

بجان تو ای بانوی بانوان / نیاید مرا باور این داستان
چو بانو ازو این سخن گوش کرد / بدیگر زنان گفت سر پر خروش
که باشد کسی کو سوی رزمگاه / از آید بپوید شتابان براه
بیارد بر من ز جانان خبر / که چونند دو شاه پیروزگر
چو گفت این سخن بانوی بانوان / بپا خاست تا که زنی از میان

بفرمان او رو سوی راه کرد / چنین تا بمیدان گذرگاه کرد
بر این زن دو تن نوجوان برگذشت / گرامی بهر جای دستور داشت
بناگه درآمد ببالین او / که به غرق خون چهر سیمین او
ز خون ژاله بر برگ لاله زده / هم از مرگ جام و پیاله زده
شده نیم بسمل غزال ختن / بخون غرقه در بر ز خونین کفن
سر از تن چو ماه درخشنده شق / هنوزش بجان بود نیمی رمق
بیا ده چو خوب آمدی در برم / برآور از این خاک تیره سرم
چو بشنید مادر به افسان بر او / روان بود و گفتش ای گزیده او
ولی نیست انصاف ای پور راد / که گیرم ترا این کنون در کنار
چه چندی به بیهوده اینجایگاه / یکی پور دیگرش آمد براه

چو در قتلگاه شهیدان رسید / ز مژگان سرشکش دمان بر رسید
نخستین یکی اندر آن جایگاه / فتاده بدی بر بخاک سیاه
یکی دید سروی فتاده ز پا / بخون گلبن نوخطی کرده جا
خمیده قد سرو بالای او / بروز جوانی بخون جای او
بنازک تنش ناوک کین دوتن / رخ نازنینش بروی زمین
چو دید او رخ مادر خویشتن / خروشید کی مهربان مام من
برآورد سر مادر از روی مهر / که درگاه رفتن بدیدمت چهر
مرا از تو دل پیشتر ریش هست / ز مرگ تو جانم شنو پیش هست
بره چشم زهرا که آید همی / که این زن در کی بیاید همی
چو دید او رخ مادر مهربان / خروشید تا کام تازه جوان

که جانا ببالین من گرند راه — درآئی بسی زود آن گه نگاه
بپاسخ همان گفته را باز گفت — که معذورم ار گشته با خاک جفت
بدینسان ز جفت و برادر گذشت — بپیرامن هیچیک برنگشت
چنین تا درآمد بر شاه دین — بنالید بر خاک راهش جبین
وز آنپس همه کار با او بگفت — وزین گفته شد شاه با درد جفت
بفرمود رو در بر کوی یار — همراه جانان بدینجا بیار
چو بشنید زن تازیان شد براه — بیامد بنزد درخشنده ماه
بگفتش پیام جهاندار شاه — بهمراه بردش سپس سوی راه
صفیه بهمراه او نیز رفت — خرامان سوی تن در بر شاه تفت
چو زهرا به نزد شهنشه رسید — چو جان روانش ببر در کشید
ز دیدار شه رامش جان نمود — دل از دیدن شاه شادان نمود
ز زهرا چو آسوده شد شهریار — بناگه خروشی برآورد زار
که عم جهانجوی شیرم کجاست — جهان حمزه گرد دلیرم کجاست
همانا که شد کشته در کارزار — که دیگر نیامد برم نامدار
بگفت این و جوشان برآمد ز جای — سوی قتلگه اندر آورد پای
علی نیز همراه شاه جهان — صفیه ابا بانوی بانوان
برفتند تازان بدانجایگاه — که در خون بدی غرقه آزاده شاه
چو دیدند آن قامت سرنگون — شد از دیده هاشان روان جوی خون

آمدن صفیه خواهر حمزه سید الشهدا ببالین برادر

صفیه چو آمد ببالین شاه — قد سرو او را دید در خاک راه
درافتاد از پای و از رفت هوش — همی بد بدینسان زمانی خموش
پس آنگاه بگرفتش از خاک و خون — به آغوش آن قامت واژگون
بخونش بیالود رخسار ماه — بحسرت همی کرد بر شه نگاه
بنوحه سرائی دلش شد بسیج — غم اندر خم آن جعد پیچ پیچ
پریشان نمود و بخون رنگ داد — چنین جای لعل برنگ داد
ز نرگس ببارید مرجان سرو — به پیچاده آلوده شاخ تذرو
خراشید مه را بنوک هلال — ز مرجان بسوسن در افکند خال
کمان ابروش آب در تاب کرد — سمن دسته هم رنگ عناب کرد
بنفشه بسر دوتا کرده پخت — در از دیده بر مهر رخشنده ریخت
ز مو پرده زد گیتی افروز را — در آویخت با هم شب و روز را
بدان جعد مشکین ماه گلنار زد — بگردنش از طره زنار زد
بدامان سرو پر از لاله کرد — بصد سوک و زاری همی ناله کرد
همی گفت شاها سر اسرورا — دلیرا گوا گرد نیک اخترا
بخاک سیه از چه جا جسته — چرا دل ز مهر و وفا شسته
بخواهرت از چه نگوئی سخن — چرا خسروا کردی پیکر کفن
چرا برنخیزی ز خاک سیاه — ز بهر تر اینچنین جایگاه
همی گفتم ای گرد لشگر شکن — که از جنگ آئی بنزدیک من
نشینی برم با دلی شادمان — دگر بود اینسان مرا کی گمان
که در خاک بینم رخ ماه تو — بدشنه دریده جگرگاه تو
چو کشتند تا ای پهلو کینه دار — چرا از تو بردند دیگر جگر
کشنده نیامدش از تو دریغ — که کرد اینچنین خسته جانت بتیغ
حرامست بی تو مرا زندگی — وگر باشدم عمر پایندگی
ندانم برایند روی چاره چیست — دوای دل دردمندم ز چیست
چه سازم ز نادیدن روی تو — چگویم ببانوی مشکوی تو
که دیدم برادر بخاک سیاه — فکنده برادر بستر و خوابگاه
روم زین سپس خاک بر سر کنم — وزین خون تو زیب افسر کنم
اگر دیدم اینسان ستاره بخواب — اگر کرد چنین تیره ات آفتاب
ز دشنه بدرده جگرگاه تو — ز خون لعل گرد دو رخ ماه تو

بناگه کزآهنگ ره ساختی — پی کینه کوپال افراختی
دمی بیکر خفت اندر کنار — چه سود آنکه از دست من رفته کار
همیدانم ای کشته تیره هور — که این حسرت آخر برم من بگور
بدینسان همیداشت نک خروش — چنین تا دگرباره زو رفت هوش
چو هوشش دگرره درآمد بسر — ز تازه دگر کرد فریاد و شر
بزاری یکی شور اندر فکند — که در ناله افتاد چرخ بلند
ز خاک اندر آوردش او را ببر — بدان خسته پهلوش بنهاد سر
پر از خون قد شه چو در بر گرفت — بزاری و گر ناله را سر گرفت
همی گفت زارا دلیرا گوا — یلا پیلتن شیردل پهلوا
تو تا زنده بودی کس از من نژند — که از حسرتم آسیبی آید پدید
بکام دلم بد همه روزگار — ز غمدیده گان بودی غمگسار
چه سازم که دیگر ز دل تاب رفت — بجوی اینچنین تیره گون آب رفت
چو تو شهریاری ز من دور شد — دل از دوریت نیز رنجور شد
بدین درد اکنون مرا یار کیست — وز اینخواریت نیز تیمار کیست
ازین پر ز حسرت دل غمزده — ستمدیده از چرخ و ماتم زده
که غمخوار گردد کنون غمگسار — بجایت کرا گیرم اندر کنار
الا کاش کامد که بزم و کین — که گر دید بر تو دلیران کمین
بزد دشنه دشمن ببالای تو — بخاک سیه شد چنین جای تو
همی بودم آنگاه اندر برت — که از خاک گیرم برانور سرت
نمایم غبار ره از روت پاک — بشویمت از خون تن چاک چاک
دمی در دو تیمار تو بردمی — بزحمت بگر مرهمی کردمی
چه سود آنکه چون آمدم در برت — بخاک سیه یافتم پیکرت
دل از دشنه چاک و تنت غرق خون — سهی قامت سرو تو سرنگون
بد اگر د و دشمن جگرگاه تو — ز خون لعل گشته رخ ماه تو
ازین شد دل دشمن شادمان — که بر تو بخواری سر آید زمان
همه درد و تیمار و اندوه و رنج — مرا ماند اندر سرای سپنج
دگر شهنشاه بی بازگشت — ازین دوری تو دلش زار گشت
تو بودی بلشکر سپهدار او — هم از هر بدی یار و غمخوار او
همیشه به بخشش یار آمدی — بهر رزم و کینش بکار آمدی
همی بهر او درد دل انباشتی — چه شد آنکه زو نیز بر گاشتی
همیشه وفا مر ترا پیشه بود — بدل مهر پیوندت اندیشه بود
همانا که بر دست مرگت زراه — که بر خواهر خود نسازی نگاه
همی گفت و میراند خون جگر — بخون جهانجو تنش غوطه ور
همانا ز خواهر چو شاه این شنفت — نهانی بلب پاسخش باز گفت
که رفتیم ما زین سرای سپنج — اگر نوش دیدیم اگر نیش و رنج
تو نیز اندرین ره بهشوار باش — بگردار خود نیک بیدار باش
که امروز نوبت مرا آمد بسر — تو فردا در آئی درین رهگذر
که مرگ را هیچسان چاره نیست — ز مردن بکس نیز بیغاره نیست
تو خود تا توانی به نیکی گرای — که چون اندر آئی بدیگر سرای
بگل در نباشد ترا پای دل — نباشی ز کردار زشتت خجل
الا چند صهبا نگیری تو پند — نصیحت نباشد ترا سودمند
نبینی تو تا چند آهوی خوش — خوش آید ترا زین تنه خون خوش
چلیپا رهی را چو گیری به پیش — که رسوا نمائی سرانجام خویش
چه دانی چه باشد جهان جای گشت — نماند بجز نام نیکو و زشت
جهان بگذاری همان بود و بس — همی گر سپهر [illegible]

آغاز داستان غزوه خندق و بیرون نمودن سید انبیا یهودان را از مدینه و رفتن ایشان نزد سفیان و پیمان جنگ بستن و آغاز داستان غزوه احزاب و نبرد عمرو بن عبدود

کنون داستانی دگر گویمت / غبار غم از جان و دل شویمت
که چون در مدینه شهنشاه دین / محمد رسول جهان آفرین
یهودان بخواری دگر کرد شاه / برفتند پویان و جویا براه
ابو عامر و هوذه و دیگران / دگر نامداران و گردنکشان
سوی مکه از راه باز آمدند / بدرگاه سفیان فراز آمدند
برفتند نزدش همه سر بسر / یهودان با فر و پرخاشگر
همانگاه سفیان پرسش گرفت / وزان آمدن نیز پرسش گرفت
که چونان بدینجایگاه آمدید / گرازان و تازان براه آمدید
بپاسخ بگفتند با او سران / که ای کامران مرد روشن روان
ز احمد با تیره شد ماه و مهر / بد آمد بما زو بگردان سپهر
همه دین و آیین ما خوار کرد / یکی تازه آیین پدیدار کرد
جهان را یکی رسم فرخ نهاد / کز او ما پشیمان شد بیاد
سران سران نیز بند وی است / فلک بسته اندر کمند وی است
نوآیینی و تازه راهی گرفت / ازین تازه کی ماه و ماهی گرفت
ازآن شهر ما را بخواری براند / بزشتی همه نام ما را بخواند
از او ما کنون کینه خواه آمدیم / بدرگاهت اندر پناه آمدیم
همه جنگ را چنگ آماده ایم / بدین کینه دلها همه داده ایم
اگر ترا لطف یار آمدی / سر بختمان در کنار آمدی
پی کینه آری سپاهی فراز / همه گرد گیران گردن فراز
سپهبد چو باشی تو ای نیکبخت / بدشمنت گریانی و تاج و تخت
بیاری فراوان سپاه آیدت / بسی نامور کینه خواه آیدت
بدینسان چه شد لشکر آراسته / ز اسبان و وز گنج و هم خواسته
از ایدر بدانجای لشکر کشیم / همه تیغ برنده را بر کشیم
ز دشمن رخ دشت گلگون کنیم / بدین کشتن شاه افسون کنیم
ازین گفته سفیان برگشته بخت / ز شادی خروشید و خندید سخت
چنین گفت کی سرکشان دلیر / پلنگ افکن و نامبردار و شیر
شما را همه بخت پیروز باد / وزین طالع گیتی افروز باد
پسند است این رای فرخ بود / بدینسان مرا نیز پاسخ بود
ز احمد مرا کینه باشد کهن / همان از علی شاه لشکر شکن
که درگاه کین یار پیغمبر است / برادی سپهرش نیایشگر است
اگر نوبم کینه در صف جنگ را / نبردش نیاید کس آهنگ را
ز هنگش دل شیر لرزان شود / ز شمشیر او برق سوزان شود
از او کینه خواهی بسی مشکل است / از آنکار پای خرد در گل است
ولی من سپاهی فراز آورم / کز آنگه این کینه باز آورم

یهودان دگر ره گشودند لب / بسفیان سرودند سر بر جلب
که روز تو جاوید و فرخنده باد / بفرمان و رایت فلک بنده باد
بیا تا یکی عهد و پیمان کنیم / بجنگ دلاور که کان کشتنیم
گزین کن ز گردان تو پنجاه مرد / که داننده آهنگ روز نبرد
ز گردان و شیران قوم قریش / دلیران با فر و زور و طیش
بدین خانه یزدان همه رو کنیم / در این کینه دل را بی آهو کنیم
بگیریم عهد و برآریم کار / که کین نه پیچد سر از کارزار
چو بشنید سفیان ز گردان سخن / ز گردان بیاور و پیچان تن
بسوی حرم حمله کردند زو / دلیران همه گرد و پیکار جو
چو بیچیده رسیدند اندر حرم / بگفتند با خویش از بیش و کم
بود تا تن و توش و تاب و خرد / نه پیچد ز آورد که هیچ مرد
ز شاه جهان دل پر از کین کنند / همه تیغها زهر آگین کنید

سخن گفتن سفیان با یهودان در خانه کعبه و لشکر بردنش برزم رسول خدا

دگر باره سفیان برآورد سر / که ای شیر مردان پرخاشگر
مرا بت پرستی بود دین و کیش / شما را بگفتم ز آیین خویش
کنون احمد این تازه آیین و دین / بیاورد و بگرفت روی زمین
خدا داند و خویشتن را رسول / سخنهای او گفت ما را قبول
شما را کنون چون پسند آمدست / از ایشان کدام ارجمند آمدست
بجز راستی ره مجوئید هیچ / بگیتی مدارید دل را بسیچ
چو دانش گفتند کی سرفراز / جهان را بلطف تو دست نیاز
خرد داده این آشکار و نهفت / دگر آنکه دانش و رای جفت
نکوتر بود راه و آیین تو / خرد روشن از دانش و دین تو
ترا دین چو مهراست و او چو ماه / بر خور کجا ماه ارزد بگاه
پس آنگاه سفیان بسیج ساز کرد / سرانرا ببخشش سرافراز کرد
بیاریش آمد ز هر سو سپاه / یکی داد غطفان لشکری رزمجو
ز غطفان بیامد سپاهی بزرگ / چنین از هوازن یلان سترگ
بهر جا که بد سرکش و سروری / ولیسه و سرافراز و کندآوری
ز هر سو بنزدش فراز آمدند / بشاه جهان رزمساز آمدند
شمار سپاه آمدش ده هزار / بیاراست لشکری کارزار
یکی نامور بود عثمان بنام / بردی ز گیتی برآورده کام
درفش کیانی سپردش ورا / بدان کشتی لشکر شد او سرورا
چو آراسته شد سپه برکشید / ز مکه بهامون سر اندر کشید
ز درگاه عثمان خروشید کوس / سر نیزه بام فلک داد بوس
روان شد بسوی مدینه سپاه / ز بانگ تبیره بتفتید ماه
همه نامدار و همه هوشمند / همه با کلاه و همه با کمند
عیینه سمند و غریو یلان / گرفته جهان از کران تا کران
تبیره ببارو گواره بماه / سمک شد بلرزه و ستاره سیاه
فلک لرز لرزان زمین پرخروش / تو گفتی شده کوه پولادپوش
سواران چو کوه و سمندان چو پیل / خروشان چو رعد و غریوان چو پیل
همه با درفش منقش سپاه / همه تا بسر زین و خشت و کلاه
بزیر زره جامه پرنیان / فرو هشته پولاد و تیغ از میان
زمین از سم تازی اسبان ستوه / بلرزه ز بانگ یلان دشت و کوه
تو گفتی زمین کوه آهن شده است / و یا کوه در زیر جوشن شده است

آمدن سپاه سفیان نزدیک مدینه

چنین تا بنزد مدینه رسید / فلک شد ز گرد زمین ناپدید
پس آگاهی آمد به خیرالبشر / که آمد سپاهی چنین نامور

سپهدار سفیان بیامد ز راه — شهنشه چو بشنود بگشود راه
ز گرد سپاهش شده تیره ماه — بر نامداران پیکار ساز

واگاه شدن خاتم انبیا از آنها و بیرون آمدن حضرت از مدینه و خندق کندن

که آمد به میدان سپاهی بزرگ — همه کینه‌ور سرکشان سترگ
شما را به بزم و کین پای هست — در اینکار گفت و لارای حبیب
سپه را سوی دشت بردن برم — از این دشت لشکر به هامون کنم
دیا اندرین شهر بندم حصار — پس آنگاه جویم ز کین کارزار
بر آورد مسلمان همانگه بسر — کرای پر خرد شاه والا گهر
چنین است آیین که در کارزار — بشهری چو آمد سپه پیشتر
یکی کنده سازند نزدیک شهر — بگیرند اطراف او را به قهر
که چون از پی جنگ آید سپاه — ز دور و به لشکر شود کینه خواه
نباشد سوی شهر کرده پیش — شها گفت آنچه به رای تو خوش
چو گفتار او شاه دین گوش کرد — غم جنگ و کین را فراموش کرد
طلب کرد گردان پیکارجو — دلیران بر شه نمودند رو
سواران گرد افکن و پیلتن — سران سرافراز لشکر شکن
پلنگان و شیران با دستبرد — یلان جهانجو دلیران گرد
بر فتند نزدش همه پویه پوی — بسنجاک ره شه نهادند روی
شمار دلیران دین سه هزار — همه تیز چنگ و همه نامدار
درفش مسعد جهانجوی داد — سپه برکشیدند و بنه برنهاد
کوا ژه برآمد ز درگاه سعد — چو کاوه هباران خروشنده رعد
سپه سوی هامون بیاورد شاه — سپه گشت از گرد ره روی ماه
خروشان سران با بیابان پلنگ — همه پیلوار و همه تیز چنگ
درفش کوان بر بابر سپاه — غریو سواران بگردون شد ماه
در آنجا یکی کوه بد سلع نام — فلک بهر رفعت سر افراختند
سپه را بر کوه آورد شاه — بزد بر برش خیمه و بارگاه
چو آسوده شد لشکر نامدار — بیامد پس آنگه جهان شهریار
بفرمود تا سرکشان همچو کوه — پی کنده کردن شد از هر گروه
نخستین رسول جهاندار پاک — خود آیی کندن از کنده خاک
به میدان دلیران پیکارگر — به پیکار یکسر نهادند رو
سران هر برافکن و تیز چنگ — گرفتند در چنگ بیل و کلنگ
به کندن همه ناز و افراختند — ز خاک آتش زمین راه بی شمار
ولی بود آنگاه ماه صیام — کم شد را در آنجا بودی قیام
چنین بود فرمان پروردگار — به روزه در آن روز و آن روزگار
که گاه نهان گشتن آفتاب — هر آنکو شدی دیده کاوش بخواب

بجز دین بنودش دگر هیچ کار — که این نزد دادار بودی گناه

در بیان خواب دیدن خوات از یاران دین در ماه مبارک و آمدن جبرئیل و تعبیر یافتن حلم روزه

زیاران دین رسول انام — جهان دیده بود خوات نام
بسی خار و خارا پراکنده بود — در آن روز در کندن کنده بود
چو شد تیره گوی چو در لاجورد — سوی باختر رفت یاقوت زرد
از آنجا سوی خانه خویش رفت — برزن ز هامون نگاه رفت
بگفتا بزن خوان چاشت رای — بنالید در اینکار دلخسته بود
ز کنده بسی رنج و کوب داشت — در آن خستگی دل پر آشوب داشت
چو از سختی کوب بیتاب گشت — همانگه بناچار در خواب گشت
چو آورد خوان نان ز بر کرد — برآورد از دل یکی آه سرد
که دیگر نجود نشش رای بود — دل یار سالار از نیم فند

چنین بود تا خور برآورد سر — جهانگشت روشن از و سربسر
دلیران ز هر سو فراز آمدند — پی کندن کنده باز آمدند
بیاخاست خوات بیتاب و توش — نه در تن توان و نه در سرش هوش
بیامد بر کنده با سوگ و درد — ز ناخوردنش رنگ رخساره زرد
اگر چند در جانش تیمار بود — همانگاه کردنش دشوار بود
برآورد بازو برآنکار خویش — توان خسته و کوفته دل پریش
به سختی به کندن میان را ببست — برآنکار دشوار آزید دست
بنا گه شهنشه بیامد ز راه — چو مهری خرامان از آنجایگاه
چو خوات را دید شاه جهان — بدان خستگی بسته دارد میان
بدانست یکسر کم و بیش او — خلیده روان و دل ریش او
شهنشه بخوات جانش بسوخت — وز آن سختی او دلش برفروخت
همانگه ز نزد خدای جلیل — بیامد بر شاه دین جبرئیل
سلامش بیاورد و چندی درود — ز سوی جهان کردگار ودود
که بگذشت آزادوار این پیش — از این مژده کن شاد جان خویش
ز هنگام شب تا که صبحگاه — که خور تیره گردد خراشنده ماه
گلو واشه تو را پیام دو گفت — بشادی دل شاه زین گفت
شد آسان به نیکو ناکار سخت — به فرمان شهنشاه بیدار بخت
به کندن بدی چنین یادگار — سیم روز بر زده چو گیتی فروز
یکی خاره سنگی پدیدار شد — گرا و دستشان جمله از کار شد
برفتند گبران پیش سنگ — فراوان نزد و برش بیل و کلنگ
بر آن سخت خاره بیامد بخست — بیلا زا همه دل از آن کار خست
چو مسلمان چنین دید بر کاشت رو — بیامد بر شاه دین پویه پو
چو آگاه شد شه ز سنگ گران — فرو ماند زور بازو سرکشان
زنان و خورش بود اگر روان — که ناخورده بد شاه گیتی فروز
ستم کرده داشت شاه جهان — که شد آگه از کار سنگ گران
بدانسان بیامد بر خاره سنگ — برش نامداران با هوش و سنگ

برافراخت بازو شهنشاه دین — فلک گشت لرزان و جنبان زمین

طاهر شدن سنگ در خندق و عاجز شدن دلیران دین و آگاه شدن سید انبیا و شکستن آنحضرت سنگ او ظهور معجزه آنحضرت

پی کوفتن شه برافراخت دست — جهان محو شد مهر و ناپدید
برآمد یکی برق زان سنگ سخت — خروشید پس شاه بیدار بخت
بگیر که یا لب شهریار — بفرمود با نامداران کار
بتوفیق یزدان اقبال ماه — که باشد مرا آگه سختی پناه
بجرم بزودی همه شام را — به کیوان فراز آورم نام را
به یزدان دادار نیکی دهش — که زو باشد آسایش و پرورش
که بشنیدم همه شام را سربسر — همان قصر و آن خانه و بام و در
دگر باره بازو برافراخت شاه — رسول جهاندار گیتی پناه
فلک را دو دیده بیالای او — که زیبا بند خاک بر جای او
چو کوبید بر سنگ شاه جهان — تزلزل در افتاد در لامکان
دوم ثاو را ابغیکند دور — برآمد غریو از دل ماه و هور
یکی برق دیگر برآمد ز سنگ — خروشید پس شاه دین بیدرنگ
که آمد مرا فارس زیر نگین — بجرم به فرمان جان آفرین
در این بگیرم با قبال بخت — کم شاه او را نگونسار تخت
سیم باره شاهنشه حق پرست — پی کوفتن بر بیازید دست
چو افراخت بازو جهان داور — به جنبش در آمد زمان و زمین
زمین گشت جنبان فلک باد... — برآمد بهم رشته کاینات

چو بر خاره خاور بیاسود دود / فلک آفرین گفت و یزدان درود
برآمد ز جا سنگ سخت گران / یکی برق رخشنده زد شد عیان
شهنشه به تکبیر بگشود لب / بفرمود با سرکشان پر چلب
که آمد بدین زیر فرمان من / سر شاه ادشد کر و کان من
همه شهر هند و داین مرات / جهان فارس با شام و قاین ابرست
بجرم هنر مان داد ارهو / ز برگشته بختان برآرم نفوذ
چو اهریمنان را درآمد بگوش / سخنهای شاهنشه پاک هوش
به طعنه سرودند با یک دگر / همان روسبی چند تن بد سیر
که گفتار شه با خرد نیست جفت / بدینسان سخن در زمانه که گفت
نه اورا دلیران با فر و توش / بجز مشتی اعراب پشمینه پوش
نه اسبی بکارش بود نی سلیح / سخن گفتنش بر بدینسان صریح
ز بیم عدو کنده سازد همی / کنون باز کردن فرازد همی
مر این گهی کیسه دو کاه هند / گهی چین و سقلاب و گه شام و سند
بلاف آورد داستان بلند / ورا نیست گرز و کمان و کمند
نه لشکرش باشد نه نام آوری / ندارد بسر هیچ جز داوری
بدین گفتها کی ستاید خرد / خردمند بیهوده کی پرورد
ندانم سرانجام چون است این / که در تنده دانش نه بونست این
چو گوینده گفتارش آمد بدین / بپاسخ چنین گفت پیری کهن
کزین داستانها چه گوئی همی / ره مردمی را بپوئی همی
تو گوئی پیمبر ندارد سپاه / نه لشکرش باشد نه کوس و کلاه
برآیین گفتهاش خرد یار هست / که لشکرش و خرگاه در کار هست
خردمند کی گوید اینسان سخن / مگر تا چه گفته است پیر کهن
چو خوش گفت دانشور هوشیار / که یکمرد جنگی به از صد هزار
جهانی اگر هست درنده گرگ / شنادبیک شرزه شیر سترگ
شهان را اگر کوس و پیلست و تاج / کلاه و کمر طوق و اورنگ عاج
کجا باشی کس بتابد بجنگ / کس او را نداند شتاب و درنگ
پیمبر همین یار و یاورش بس / چو شاه جهانی برادرش بس
جهان گر سپاه آید از دشت شیر / هژبر ار بمیدان خرامد دلیر
فلک گرز ده پوشد از بهر کین / و یا کوه جنبد بروی زمین
ستاره اگر دشمن آید ورا / دگر ریگ هامون سپاه آید ورا
که چون گیرد این شاه شمشیر تیز / عقابش چو پیلی شود موج خیز
فلک خو نشود نیز گرد و خراب / همان کوه آهن شود مرود آب
چو شبرنگ را شه بزین آورد / خم ابروان پر ز چین آورد
اگر پیلش آید و گر شرزه شیر / بزیر زره رزم جو چرخ پیر
بیک تاختن پایمالش کند / بیک تار مو در دو حالش کند
کسی را کجا پایه کین ورا / بروز ستیزه کمین ورا
دل شیر خونخوار نوشش بود / سپهر اسکر بر از خروشش بود
گراز تو گوئی ز پیلان و کوس / بگفتت بند جز فسون و فسوس

مهمان کردن جابر خلاصه موجودات را و بردن رسول خدا دلیران را همراه خود و ظهور معجزهٔ آنحضرت

به کندن دگر باره شاه و سپاه / به نزدی شب و روز بیگاه و گاه
یکی روز جابر رخ شاه دید / که گشته گل ارغوان شنبلید
گرسنگی شاه والا گهر / بکندن چنان بسته در دو کمر
از این مرد دانا سرش خیره گشت / دو چشمش ز دیدار شه تیره گشت
شتابان سوی خانه شد کار زن / بیامد شتابان بنزدیک زن
یکی گوسفندی بدش در کنام / کشیدش بخون جابر نیکنام
بخندش به یک ور آتش نهاد / پس آنگه بزن بر زبان برگشاد

کنون من روم در بر شاه دین / محمد رسول جهان آفرین
بگویم مهان خسرو پاک کیش / مهمانی آرمش در خان خویش
تو آماده کن نان پارای خوان / به نیکی جهان آفرین را بخوان
بگفت این و زآنجا سوی کنده تفت / خرامان و شادان بشاه رفت
همی بود تا روز آمد به شب / بر شه از آن کار بگشود لب
که شاها جهاندار و دین پرورا / خردمند و پیروزه و نیک اخترا
فلک بنده و آسمانت رهی / ملک چاکرت پیشگاه شهی
جهان ریزه خوارند از خوان تو / همه زنده گیتی ز احسان تو
کنم این آرزو هست در جان من / که با من خرامی بایوان من
بیان کرد نزد شه ارجمند / همه داستانها از آن گوسفند
شهنشه چو بشنید شادان بگفت / که با جان بخت خرد باد جفت
از آید در سوی خانه شو راه رن / شتابان و تازان بفرمان من
که تا من بیایم بر تو ز راه / به همراه گردان پیکار خواه
ز آتش نه بردار و آن گوسفند / که تا خود بیایم ای ارجمند
چو بشنید فرموده جابر ز شاه / روانشد سوی خانه تازان براه
چنین گفت با زن که خیرالبشر / بیارد همه سپه سر بسر
فراوان سپاه و طعام اندکی / نه بینند خوان از هزاران یکی
مرا شرم آید از این کار خویش / چو آمد چنین کاره شوار پیش
زنش گفت کای مرد پرهیزگار / گر آگاه باشد ز خوان شهریار
دگر شاه داند کم و بیش آن / تو گفتار بیهوده دیگر مخوان
همانگه شه و سروران سپاه / رسیدند از ره بدان جایگاه
شهنشه خود آمد بر گوسفند / ز آتش گرفتش شد ارجمند
نشستند ده ده زیاران بر / همیداد شان خوان شه دادگر
بخوردند زان سرکشان بحره / نشد اندکی کم ز نان و بره
چو از خوردن خوان سپه سیر گشت / سوی کنده رفتن دل آن زیر گشت
برفتند یکسر بدان جایگاه / سران سپاه و جهاندیده شاه

دلتنگ شدن عمرو بن عبدود از درنگی در جنگ و آمدنش نزد سفیان و گفتگوی آن دو باهم

چنین تا که خندق بپایان رسید / همانگاه سفیان شتابان رسید
سپاهش بیامد گروها گروه / بزیر زره نامداران چو کوه
به آنسوی خندق بیاورد کوس / زمین آهنین شد فلک آبنوس
چو چندین برآمد به نیروزگار / ز دور روشنا آمد بمیدان سوار
جهاندیده بود عمرو شوم نام / دلیر و سرافراز و با فر و کام
تن بود چون کوه و نیرو چو شیر / هژبر افگن و گرد گیر و دلیر
دو بازو چو کوه و میان تنگ داشت / همیشه دلش خواهش جنگ داشت
برش چون بر ببر و چون شیر یال / نبود و نش گردان کین کس همال
ز گردان کس او را ندید هم نبرد / به بالای او بر ندید هیچ مرد
تنش نامور بد سرش کینه خواه / ز هنگش زلزال بخورشید و ماه
سمندش سنگی به و خود چو سیل / که کین خروشید برسان سیل
همی بزم او رزم و پیکار بود / بسفیان در آن جنگ و کین یار بود
چو در رزم دید او درنگ / سرش تیز شد هیلو تیز چنگ
پر از خشم برخاست آن کینه کیش / بیامد خرامان ز خرگاه خویش
بنزدیک سفیان بیامد زراه / نشستند پیر در خیمه گاه
بدو گفت عمرو جهانجوی شیر / که ای نامور شهریار دلیر
چنین لشکری کش و جنگی سوار / دو شیر گرد همه پهلوار

دلیران جنگی سران دلیر / سواران نامی هژبران شیر
همه با درفش و کلاه و کمر / کمند و کلاهخود و گیلی سپر
جهان تا جهانی ترا لشکر است / فلک در بر تو نیا لشکر است
همه بنشان پی کین درخت چراست / همین سستی روز جنگ چراست
دلیران همه بهر جنگ آمدیم / پی کوشش نام و ننگ آمدیم
از آن بوم و بر کین پژوه آمدیم / شتابان گروها گروه آمدیم
چه آن آمدستیم تا گاه کین / بگیریم و بندیم یاران دین
سر سروران زیر بند آوریم / شهنشاه دین در کمند آوریم



به نام یزدان نمایم خوار / شکوه هبل را کنم آشکار
کنون گر ترا رای پیکار نیست / بدین سرزمین کینه در کار نیست

چو اسپ سپاهی فراز آوری / نخستین چنین رزم ساز آوری
چرا باید این لشکر آراستن / ز آهن چنین جامه پیراستن
ازین نام کردان تنگ اندرست / سر نامور زیر سنگ اندرست
همی سهمت خسته جان و نژند / ز بیم شهت در دل افتاده بند
هنوزت نگردیده گاه نبرد / ندیدی گرایندن و رزم مرد
ز بانگ کواره نه غوغای کوس / نه شمشیر و زوبین رنگ آبنوس
ندیدی سر و پای پیل سمند / تن پهلوانی بخم کمند
کجا پر تیر و کمان دیده / کجا کوب گرز گران دیده
شکست عمود و شکاف تبر / دم تیغ و پیکان آهن گذر
خروش سوار و نهیب سمند / گشاد کمان و گشید کمند
گرائیدن و گردش کارزار / چخیدن گرزه هنگ سوار
چرا اینچنین خوار بنشسته / به تنگ اندرون خویش پیراسته
به تنگ اندر آمد ازین نام من / وزین تیغ شد تنگ بر کام من
چو گفت اینچنین مرد پرخاشخر / به پاسخش سفیان برآورد سر
بدو گفت کی عمرو بازار هوش / به بیهوده چندین میاز و مکوش
که نازی ز مستی میاز و مجوش / ندانی کسی همترازوی خویش
ز بیدانشی گشتی از راه دور / گراز چه نازی میاز و غرور
باندک چو چیزی ز دشمن سپاه / نخستین نباید شدن رزمخواه
بمیدان نشاید خرامی دلیر / نگه کن بگفتار دهقان پیر
که گر چند باشی سرافراز و شیر / هزار ابر فکن و نامدار و دلیر
به نیروی خود تا توانی مناز / نخستین بمیدان مشو رخش تاز
نباید شوی مست کبر و غرور / ننالی میاز و مه نازی بزور
نیاکه ازین جنگ شهریار / که دارد کی شیر دل نامدار
شهی باشدش سرفراز و دلیر / که سنگ آیدش گاه پیکار شیر
غرونده ببر و وشنده نهنگ / گریزند او را ز میدان جنگ
تو گر شیری آتشه بود شیرگیر / نهنگی تو او پیل آرد بزیر
اگر کوه آیدش این پاک زاد / کند خاک و آنگاه بر باد داد
کمندش سر پیل گیرد بجنگ / بگاه قدم جنگ او خاره سنگ
ز هنگ نهنگش فلک شد شکست / ز بیم نهیبش سر چرخ پست
بسی آزمودم من او را برزم / اگر رزم شیر است او راست بزم
به جنگ احد برکشیدم سپاه / همه نامدار و همه کینه خواه
از اید رفزون بد و سایان پیل / گرفته سپه در زمین تا دو میل
چو آمد پی کین ز دور و سپاه / فرو بست از ابر گردی سیاه
سپاه محمد گریزان شدند / ز شمشیر کین اشک ریزان شدند
هژبر و هیمبر نبد هیچ کس / همین شیر دل شاه بودش و بس
چنان بد که نام در آن رزمگاه / که گرد و جهان تیره بر هور و ماه
بناگاه آن پیلتن شهریار / بیامد پی کین بدان کارزار
یکی تیغ در دست و آمد بجنگ / فراوان سپه بد بر آن تیز چنگ
ز شمشیر آن شیر کین در شکست / سراسر کشان کرد با خاک پست
ندیدی تو آن فر و کوپال او / دلیری بر و پهلوی یال او
چو عمر این سخنها ز سفیان شنید / ز مستی خروشی ز دل بر کشید
چنین گفت کای شهریار نکو / خرد مند و بیدار و آزاده خو

توصیف نمودن سفیان امیر مومنان را نزد عمرو بن عبدود و پاسخ دادن عمرو

زکین تر انچنین پاک چیست / ز بیمش دل اینهمه چاک چیست
چنین چند گوئی ز یک شیر مرد / ندیده ز مردان نامی نبرد
تو گوئی فراوان سپاه و سوار / از و خسته شد در که کارزار
من امان که او را بجنگ آمدم / ز پیکار او زیر سنگ آمدم

کجا مرد دانم بروز نبرد   بکس برنخوانم که دارد نبرد
ندیده تو آهنگ مردم آوران   درخشیدن تیغ و چرخ کمان
کجا دیده‌ئی جوشش جنگ را   گرائیدن خیز آهنگ را
ندیدی تو کوپال و جنگ سوار   خروش سمند و غو گیرودار
ازین کودک شیر نا خورده سیر   رخ پهلوانت شده چون زریر
ببینی تو فردا که صبحگاه   که پوشند دیبا رخ خوب ماه
درخشنده خورشید رخشان شود   بدیبای چینی زر افشان شود
زد و رود دلیران صف جا کنند   درفش درخشنده برپا کنند
که دارند بر کوهه اسب زین   نشینند بر زین یلان کین
برآید غو طبل و غوغای کوس   تبیره با بر اندر آرد فسوس
دم طبل خیزد و غو گیرودار   درخشان شود تیغ زهر آبدار
من آنکه سر بر کلاه آورم   سر خود بر ناف ماه آورم
بتن آهنین جامه پوشان کنم   دل خویش از کینه جوشان کنم
بر رخش دامان زین تازی بهم   دل آنگاه بر ترک تازی بهم
نشینم بر آن کوه چرم شیر   بمیدان خرامم پی دار و گیر
درفش درخشان بخرم برتست   سراز باده دوش مخمور تست
بمیدان کشم پهلوی یال را   دهم رانش کینه کوپال را
ببینی تو ای نامور شهریار   که پوشند مردان و گردان کار
هنرمنی و مردی و جنگ من   گرائیدن جنگ و آهنگ من
همان نامداری که خوانیش مرد   دل شیر دارد بروز نبرد
برآرم در اندیشت از وی نفور   به نیزه که گیرمش از پشت بور
بخرم رسول جهاندار را   بکام تو سازم همه کار را
ابوبکر را تن بخاک آورم   بخواری ز عثمان هلاک آورم
عمر را کوبم بگرز گران   کز و تنگ دارد جهان جاودان
که دیگر تو ای شاه با فر و زور   نهیب یلان را نخوانی غرور
بر عمرو سیل افکن گرد گیر   نخوانی ازین طفل ناخورده شیر
تو این خستگی را ز تن دور کن   چو من کینه جویم برو سور کن

بستودن عمرو بن عبدود خود را و نکوهش نمودنش از امیرالمؤمنین و پاسخ سفیان او را

چنین دان کزین لشکر و شهریار   نماند کسی زنده در کارزار
چو بشنید سفیان بخندید و گفت   که تیزی بر و سخن یلان از نهفت
تو هرچند گردستی و نامجو   یکی گوش بنما و آرام جو
تو گوئی که با باد داده کمند   بر و بازوی شیر آرم به بند
برآید ز استانت خرد یار نیست   ز تیز گفتار هشیار نیست
بنوشنده رازم با دو سخن   نپیچد سر از گفت سر کهن
سر مرد کین را خرد یار باد   خردمند را نرم گفتار باد
چه گوئی تو از خویش چندین سخن   ومی داستان مرا گوش کن
چو در بیشه او فتادت گذار   تن خود نگهدار اندر کنار
مبادا همی باشدش شرزه شیر   نباشی پس آنگاه آنجا دلیر
در این بیشه شیری بود پیلتن   که زو خرقه باشد یلان را کفن
محمد تو گوئی اسیر آورم   سپاهش همه دستگیر آورم
نیاید پیمبر برت روز جنگ   که سازی ز خونش رخ دشت رنگ
همین شیر دل شاه است اندیشش   ز آویزش او نگهدار خویش
بجز او دگر مرا باک نیست   ز بوبکر و عثمانم الم باک نیست
نه آرام دارم ز بیمش نه خواب   از دیده در دیده ام آفتاب
به کام من کشتن او بود   پس آنگاه یکباره یک رو بود

ز گفتار او عمرو اندیشه کرد   خرد بر دل نامور پیشه کرد
به سفیان چنین گفت بار دگر   که ای پرهنر شاه پرخاشخر

پرسش نمودن عمرو بن عبدود از سفیان نشانه امیرالمؤمنین و پاسخ آن

ازین نامداری که بردیش نام   هنردار و مردی و فر و کام
بگو چه سان است آن شیر مرد   چگوید بآورد با هم نبرد
درفشش چه سان است و جوشن چه رنگ   سلیحش چه باشد بهنگام جنگ
چگونه خرامم بآهنگ او   گرایم چه سان کوشش جنگ او
چو بشنید سفیان بدادش جواب   که ای پیلتن پهلو کامیاب
بگویم من او را ز بالا و زور   که هوریست رخشنده در شب تور
به بالا چو سرو است و رخسار مهر   فرازد سر شاخ او بر سپهر
تنش زورمندست و بازو سطبر   برش چون بر شیر و یالش چو ببر
چو کوهیش شبرنگ تازی نژاد   فرو ماند از کام او تند باد
دل شیر دارد بر اژدها   کجا یابد از چنگش این اژدها
دو پیکر یکی باشدش خنجرا   که کینه در جنگ او اژدرا
سران سواران ببرد چو برگ   چو آبی برش آهنین خود و ترگ
بران تیغ در کینه جنگ آورد   بگردان شتاب و درنگ آورد
به نیزه وز شیر ژیان برترست   دلیراست و گرد است و کند آورست
ز دشمن چو آید برزمش سوار   پیاده خرامد سوی کارزار
نباشد نه بیند کس آن تیره روز   که آید بزین شاه گیتی فروز
چو فردا خرامی باوردگاه   من آرایم این کشن و جنگی سپاه
بیارم بیاری به دنبال تو   نگهدارم این یال و کوپال تو
بیکدم بر او ترک تاز آورم   گر کینه خویش باز آوریم
نمائیم جنگی چنین با گروه   همه کرد و گیر و همه کین پژوه
چه شد گرم یکباره آورد و کین   سزد گر تو او را نمائی کمین
نه هر اب شمشیر سرش کنی   بدین شصت خم دستگیرش کنی
به میدان گر آید از رزم سیر   ز زین اندر آید بخواری بزیر
من ایشان کشیدم سپاهی سترگ   چو تو باشدم پهلوانی بزرگ
ز هر سو دلیران کین خواستم   چنین لشکری کشن آراستم
همه پهلوان و همه شیرفش   دلیر و سرافراز و شمشیرکش
به میدان همه بهر کین آمدیم   گرازان بدین سرزمین آمدیم
ولی من ندانم سرانجام کار   چه سان گردد از گردش روزگار
گرا بخت برجسم یاری دهد   گرا روز کین شرمساری دهد
ز خون که امین شود خاک لعل   که پامال گردد تنش زیر نعل
گرا تاج بخشد گرا تیره خاک   گرا سینه سازد ز شمشیر چاک
بتخت کیان و به لات بزرگ   بجان تو ای پهلوان سترگ
بکوپال گردان و هنگ سران   به پرخاش و پیکار کند آوران
به رخشنده ماه و درخشنده مهر   به مینا فلک لاجوردی سپهر
گر از زندگی جان به تنگ آمدست   گرا جان سرم زیر سنگ آمدست
ز کین چنین دل پراکنده ام   تو گوئی روان زهر آگنده ام

خشمناک شدن عمرو بن عبدود از پاسخ سفیان و درشتی کردن عمر با ابوسفیان

چو این داستان عمرو بش آمد بگوش   بغرید و از دل برآورد جوش
به سفیان چنین گفت کی بدمنش   سزاوار بیغاره و سرزنش
ترا کی سزد افسر و تاج و تخت   شود تیره‌ات فر و اقبال و بخت
ز دانش نه بینم ترا پایه‌ئی   نه از بخردی هیچ پیرایه‌ئی

سر چنبر و بر دم مار به
تن ناسزا گشته بر دار به
شما را خرد باید آنگاه کاه
خود از فر و مایه مردم مخواه
مرا عمرو خوانند جنگی سوار
تنم زورمند و برم پهلوار
کجا پشت من دیده کس روز جنگ
نبرزد ز بیمم روان پلنگ
ز هنگ من و فر نام آوری
که دارم بهنگام کُند آوری
نمانند گردان رکیب اندر کاب
نه در بیشه آسوده شیران بخواب
بدان لشکری کش منم پیشرو
جهانجوی و بیدار و سالار نو
اگر کوه پیش آید ار دست شیر
گزندی نه بیند ز گردون پیر
تو گوئی که انبوه سازی سپاه
بمیدان ز دشمن شوی کینه خواه
بیاری مرا آوری لشکری
وزین پهلوی نام من بشکری
بهنگ اندر آری ازین نام من
برآید ازین بد به انجام من
مجنبان دگر لب بگفتار زشت
نگوید چنین گفته جز بدسرشت
چه سستی چنین تو نگاه نبرد
که دانی برنجم ز شیر مرد
ستانی چنین پس چرا خیره خیر
بیاری کا گشتن دلیران شیر
دگر با تو زین پس مرا کار نیست
سر بخرد با دلم یار نیست
نخواهم دگر از تو یاری بجنگ
که از یاریت نامم آید به ننگ
چو فردا رخ مهر تابان شود
فروزان ز گردون نمایان شود
نهم بر بر باره زین خدنگ
میان بندم از بهر پیکار تنگ
بزین بر کشم رخش شبدیز را
بکار آورم تیغ خونریز را
بمیدان خرامم پی تاختن
کنم هنگ گوپال افراختن
همین تیغ برنده ام یار بس
پی تازی اسبم نگهدار بس
نخواهم سپاه و نخوانم پیش
بتنها ز دشمن شوم کینه کش
گر آید بمیدان من شاه دین
هم بر نوردیم روی زمین
پیاده گر او رای جنگ آیدش
سواره بدیرزم ننگ آیدش
من ایدون توانم بر او بارگی
پیاده بتازیم یکبارگی
بیاموز دار عمرو آیین جنگ
همان خیز و جست شتاب و درنگ
ببین تا بداده کیانی کمند
بگیرمش و آرمش در زیر بند
بگفت این و از نزد سفیان برفت
سوی خیمه خود خرامید تفت
چنین بود تا روز دیگر که مهر
خرامید و آمد به بام سپهر
نگون شد درفش درخشان ماه
ز زرینه زد مهر بر سر کلاه

صف آراستن دو لشکر در برابر یکدیگر

سپاه از دو رویه بیاراستند
بآهن تن خویش آراستند
ز درگاه عثمان برآمد خروش
بمیدان ز گردان پرخاش کوش
بیاورد کوس و تبیره بهشت
ز بانگ کوازه فلک خیره گشت
خرامید سفیان ز پرده سرا
ز خیمه بهامون در آورد پا
دلیران گزین کرد و مردان کین
همه با زره جامه آهنین
بیامد بمیدان صف آرای گشت
درفش درخشنده بر پای گشت
سپهدار عثمان شیر سترگ
بیاورد رخشان درفش بزرگ
همه کفرکیشان بسان پلنگ
صف کین کشیدند در دشت جنگ
چپ و قلب لشکر بیاراستند
سر از خود روی به پیراستند
همه ترک بر سر زره‌شان ببر
برو پر ز چین و گره بر کمر
بقربوس گرز و ببازو کمند
همه بر سر کوه پیکر سمند
بمیدان سپاهی کشیدند صف
گرفته همه تیغ و خنجر بکف
وز آنسو شهنشاه دارای دین
محمد رسول جهان آفرین
بفرمود تا از بر خیمه گاه
بمیدان خرامید جنگی سپاه
ز خیمه که سعد برخاست غو
که او بد بلشکر سپهدار نو
ز خرگه بهامون بیاورد کوس
زمین گشت لرزان ز جنگی خروس
برفتند گردان پرخاشجو
یلان سرافراز آزاده خو

جهان پهلوانان بیدار هوش
گوان سرافراز با فر و توش
یلان تهمتن تن و نامدار
دلیران گرد و تهمتن شکار
همه صف کشیدند از بهر کین
به فرمان یزدان جان آفرین
شهنشاه دین بازو داوگر
امیر عرب حیدر پیروزگر

زره خواستن عمرو بن عبدود و اسلحه پوشیدن او

علی شیرفش شاه والانژاد
بیامد بقلب سپاه ایستاد
برآمد خروشیدن طبل جنگ
شتاب فلک را در آمد درنگ
تبیره بغرید و نالید نای
دم سنج و آوای هندی درای
زمین گشت جنبان ز آوای کوس
ز بانگ کوازه فلک آبنوس
دو رویه کشیده ز آهن دو کوه
زمین ز آهنین نعلها شد ستوه
ز بسیاری مرد و هم بارگی
سما و اتیاشان بنظارگی
فلک را دو دیده در آن رزمگاه
ز حیرت شده خیره دیدار ماه
تو گفتی دو گیتی بموج آمدست
و یا نیل جوشان باوج آمدست
ستاره ز گردون بپا آمدست
فلک بر زمین کینه خواه آمدست
ز برق بلارک زمین موج خیز
ز ابر سیه مرگ شد اوج خیز
بپا خواست پس عمرو بهر نبرد
هنگ بلافش جهانجوی مرد
چنین گفت کارید ترک مرا
که کین همان ساز و برگ مرا
تبرزین و خفتان و خود آورید
ز آهن مرا تار و پود آورید
همان کاویانی درفش مرا
کمربند زرینه کفش مرا
که امروز روزی نو و خرم است
رخ از باده لعلگون ارغم است
یک امروز از کین بهاری کنم
ز خون بر زمین لاله زاری کنم
بگفت این و پوشید خفتان جنگ
کمر بست از بهر پیکار تنگ
چو آراسته شد زره بر تنش
کفن آمد آنگاه پیراهنش
چو یک لخت پولاد روی سرش
نوید اجل آمد اندر برش
پس آنگه کشیدند شبرنگ را
بزین اندرون آن سیه جنگ را
بپا خواست پس از عمرو از جای خویش
بیاراسته کوه بالای خویش
نشست از بر زین چو بر کوه کوه
فلک شد ز بالا و برش ستوه
تو گفتی کی کوهی ز آهن است
دیا کوه و از دانش پیراهن است

آمدن عمرو بن عبدود با نوفل و زراره و مرداس و هبیره بعزم نبرد و گذشتن ایشان از خندق

بمیدان ز گردان لشکر شکن
نشستند بر باره کی چار تن
چو نوفل جهانجوی بیدار و شیر
زراره سر سرکشان دلیر
سیم آهنین جامه مرداس بود
که بر ترکش پیکان الماس بود
هبیره دگر آن دژ آگاه مرد
بلای ستیزه نهنگ نبرد
همراهی عمرو پرخاشجو
سوی دشت کینه نهادند رو
چو این دید سفیان برگشته بخت
ز شادی خروشی بر آورد سخت
بگردان چنین گفت کامروز روز
بکام بود مهر گیتی فروز
اگر عمرو این است و این جنگ او
ندارد کسی پای در جنگ او
ز حیدر نماند نه خیرالبشر
نه کیتی ازین لشکر نامور
سرانرا سر از رزم سر آورد
مرا تاج بر چرخ بر آورد
بر کنده آمد چو عمرو دلیر
بجنبید و خروشی بر آورد شیر
بگردان چنین گفت آن نامدار
سر آمد بدشمن دگر روزگار
چنین کینه و سازند در پیش من
نبیند اگر از این کم و بیش من
شما دل بدین جنگ و کین خوش کنید
غم لشکر دین فرامش کنید

بجنبید در کین درفش مرا / درخشنده خود سنانش مرا
که من دوش خوردم می لعل را / ز شبرنگ نو ساختم نعل را
به مستی یک امروز جنگ آورم / سر خصم در نیل جنگ آورم
به گفت و جهانید تازی سمند / به فتراک پیچیده پیچان کمند
سمندش برآمد ز جا همچو کوه / نظاره بر او از دو رویه گروه
تو گفتی عقابیست با بال و پر / به یک گام او کنده ما شد گذر
بجنبان دلیران فر و توش / کشیدند چون رعد غران خروش
غریوان ز دل نعره افراختند / ز کنده گذر جملگی ساختند
برآمد خروشیدن کوس کین / ز جنبش درآمد زمان و زمین
غریو تبیره برآمد به ابر / بدرید گوش پلنگ و هژبر
ز پرخاش گردان پولادپوش / زمین گشت تا آسمان پر ز جوش
خروشید پس عمرو ناورد خواه / سوی لشکر شاه گیتی پناه

مبارز خواستن عمرو از لشکر اسلام بار نخستین

کمان ای دلیران با هوش و هنگ / یلان سترگ و جهانجوی جنگ
سر آمد شما را زمانه بسر / ازین خواهش و ین خبر البشر
خوش است ار خرامد دلیری بکین / بدان تا نوردیم روی زمین
دلیر سرافراز نامی منم / همان عمرو گرد گرامی منم
سپاه شهنشاه دین در خروش / ز سرشان برون رفت یکباره هوش
شد از بیم رخسارها چون زریر / ز آهنگ پیکارجو مانده خیر
برآمد بهم لشکر شهریار / پر از درد جان دلیران کار
همه نامداران با فر و هنگ / کزیشان که رزم با شیر جنگ
ز یک دیدن او پیکار خواه / که ز آهن یکی کوه بد با کلاه
بلرزه درافتاد جان سران / شد از کار بازوی کندآوران
نیامد کسی سوی دشت نبرد / پر از بیم جان دلیران گرد
دل شه ز نام آوران شد بجوش / بگردان برآورد ناگه خروش
که ای نامداران با فر و برز / کجا رفت آن یال و چنگال و گرز
شما را همه دل پر از کینه بود / دل کین و پیکار دیرینه بود
کنون بینم ای نامداران جنگ / شما را ببرخیت از رزم و ننگ
ز یک نامداری که آمد بدشت / دل جمله از هنگ او خیره گشت
ندیدم همی کوشش جنگ را / گرائیدن رزم و آهنگ را
کجا کوب گرز گران دیده‌ام / کجا جز و حبت یلان دیده‌ام
نه آوای کوس و نه غوغای جنگ / نه دیده ز گردان شتاب و درنگ
بدینسان دل جمله پر بیم شد / ز یک مرد جنگی بدو نیم شد
شما را ز کردار خود شرم باد / ندیده درون سنگ از رزم باد
عمر چون سخنهای شه را شنید / نخستین بمدحت زبان برگشید
چنین گفت کای شاه والا گهر / که نازد بتو داور دادگر

عرضه داشتن عمر خدمت سید موجودات از شجاعت عمرو و فارس یلیل

مر این نامداری که آمد بدشت / گرا دیده سرکشان خیره گشت
تهمتن و عمر نامش بود / فلک بسته جنگ و داوش بود
ندیده چنو نامداری دلیر / ز پرورده خویش گردون پیر
دلیر است و گرد است و پرخاشخر / ز هر نامداری سرافرازتر
یکی داستان گویم ای شهریار / ازین پرهنر عمرو ناموزگار
بایام پیشین ابا کاروان / سوی شام رفتم بر و شتروان
دلیران بسی نیز همراه بود / فلک از بدی دست کوتاه بود
همی عمرو همراه در کاروان / سراسر کشان بود و پشت گوان

بناگه ز دزدان جنگی هزار / همه تیز چنگ و همه نامدار
بدان کاروان ناگهان تاختند / بسی سرکشان را زبون ساختند
بغارت گرفتند هر گونه چیز / بسی کشته از کاروان گشت نیز
بناگاه عمرو اندر آمد به پیش / شده خشمگین پهلو کینه کیش
شتربچه‌ای را ز جا برگرفت / بر و ماند گردان همه در شگفت
بجای سپر داشت او در جنگ / برآورد پس تیغ را بی‌درنگ
بدزدان رهزن درآورد رو / دلش خشمگین و سرش کینه‌جو
به او یکتن و دزد رهزن هزار / به یک دم از ایشان برآمد دمار
همه کشته یا خسته گشتند پست / کس از تیغ عمرو دلاور نرست
نهادند رو جملگی در گریز / ز شمشیر پیکارجو اشکریز
تو او را شها خوار مایه مدار / دلیر است و نیو و گو نامدار
خدا داد زین سرکشان هم نبرد / نتابد بآورد او هیچ مرد
همی ترسم ای پرهنر شهریار / که بر ما وگر تیره شد روزگار
همه رنج و اندوه ما باد شد / دل بت‌پرستان ازین شاد شد
چو این جنگجو دید میدان کین / نماند سواری ز ما بر زین
همه کشته گردیم و خوار و نژند / دگر زنده مانیم در زیر بند
بد آمد ازین جنگ بر بوم ما / فراز آمد آن طالع شوم ما
ببینی که این خاک پر خون شود / روانها به شمشیر بیرون شود
ندانم سرانجام این کار چیست / وزین دشت کین برز تیمار کیست
تو دانی شها جمله راز نهان / نهفت و پدیدار کار جهان

درخواست کردن علی بن ابیطالب نبرد عمرو را از رسول خدا و رخصت نیافتن و هم نبرد خواستن عمرو بن عبدود بار دیگر

چو شاه جهان شیر میدان جنگ / بلای خسان سرور تیز چنگ
علی کش بروز نهیب و نبرد / سر پیل و شیرش بدی زیر گرد
بدینسان بهمردستان کرد گوش / برآورد از دل سوی شه خروش
که شاها منم اینک ترا بنده‌ام / بفرمان و رایت سرافکنده‌ام
دهی گر مرا رخصت ای شهریار / بر عمرو پویم سوی کارزار
شهنشه چو بشنید گفتار شاه / ز گفتار لب بست گیتی پناه
دگر باره لشکرشکن عمرو شیر / برآورد از دل خروش دلیر
که ای نامداران برگشته بخت / چه دارید بر خود چنین کار سخت
شما را بآورد من پای نیست / که رزم هژبرم دل آرای نیست
بگفتار احمد که هر کو بجنگ / ز یاران دین سرکش آید بجنگ
ز خونش بمیدان کین لاله گشت / خرامد روانش بباغ بهشت
ز ما هر که از تیغ کین شد دو نیم / روانش رود سوی نار جحیم
ز عمرو از چه دیگر نجویند جنگ / که سازد ز خون شما دشت رنگ
به رضوان ازین گر خرامان شوم / ز رنج زمانه تن آسان شوم
دگر باره حیدر شه شیرگیر / خروشید از گفت عمرو دلیر
ز خیر البشر رخصت جنگ خواست / بآویزش عمرو آهنگ خواست
چو شه را سخنهای شه گوش شد / بدانسان دگرباره خاموش شد

مبارز طلبیدن عمرو نامدار بار سیم و آشفتن حیدر کرار و رخصت رزم خواستن از آن شاه

خروشید پس عمرو بار دگر / که ای نامداران برگشته سر
بدینسان سوی دشت کین آمدید / باهرمنان در کمین آمدید
همه کینه جوئید و شیر اوژنید / دلیر و سرافراز و گردافکنید
چرا پس نپوئید جنگ مرا / همین پهلوی هنگ و چنگ مرا

چو احمد بگفت و نبودش سوار / چرا جست با این کارزار
نبودش پی کینه خواهی چو مرد / به چیره چو لشکر آرد به گرد
همانا ببندتان زمن آگهی / که جوینده اورنگ شاهنشهی
شما را سر تیغ من یار باد / تن ما سر ابر مردار باد
بنو بیند گر سوی آوردگاه / من آیم شما را به سر در نگاه
کشم از کمر تیغ خون ریز را / بجولان دهم خنگ شبدیز را
نه احمد بماند نه نام آوری / نه بر زین درآید نشست کنداوری
چو پرخاش کرد اینچنین عمرو گرد / همه فر اصحاب دین را ببرد
سر شاه بشکفته شد پر زکین / چنین گفت پس با شهنشاه دین
که شاها دگر دل مرا تیز شد / ازین گفته جان کینه انگیز شد
هلا چون شها کین فشرد و پا برد / به بیهوده تازد به دشت نبرد
چگوید چسان ژاژ خائی کند / ز مستی چنین خود نمائی کند
مر این گرد سکسار برگشته بخت / ندیده همی روز دشوار و سخت
مرا دل از این کار جوش آورد / سرانجام دارم خروش آورد
به فر تو ای فخر دادار فرد / بدین بی ستون گنبد لاجورد
که گر بخشیم رخصت کینه را / درخشان کنم تیغ دیرینه را
همان تیغ رخشان بچنگ آورم / به شبرنگ زین خدنگ آورم
یکی برکشم از میان سپاه / خرامم زکین سوی آوردگاه
چنانش بکوبم که در چرخ پیر / بگوید برادر ز بهرام و تیر
اگر کوه خارات گر آهن است / سر پیلش با شیر در دامن است
ازین خاک پیروزه عاجش دهم / ز خون افسر و طوق و تاجش دهم
ز یک برق شمشیر آبش کنم / زره هر آبداده سرابش کنم
بپاسخ شهنشه برآورد سر / چنین گفت با شاه پرورگر
چه داری چنین جنگ را آرزو / به کین خواهی ایشان شدی چاره جو

ستودن خلاصهٔ موجودات شجاعت عمرو را و برد حیدر کرار و پاسخ دادن امیر مومنان

ندانی که آمد سوی کارزار / گذشته به شبدیز تازی سوار
نه آگه از عمرو بدکار خواه / که گوئی به میدان نه آوردگاه
نه عمرو است این یکجهان لشکر است / نهنگش که کین بنایش گر است
نهنگی دمان کین پژوه اژدهاست / ز خارا یکی لخت کوه آمدست
شهنشه چو بشنید گفتش جواب / که ای باعث خلقت آب و خاک
اگر عمرو شیر است یا پیل جنگ / که باشد مرا زنده در کینه ننگ
گر او عمرو نامی است من حیدرم / همان بازوی دادگر داورم
اگر کوه خاراست جوشش کنم / هم آواره سرفروشش کنم
نهنگ است من شیر خونخواره ام / نبردی نه از سنگ و از خاره ام
یکی تیغ دارم که در روز جنگ / ز برقش شود خاک توده سنگ
همانم من ای زیب پیغمبری / به معراج کردم ترا همسری
به بطحا زدم تکیه بر جای تو / نهادم سر خویش بر پای تو
به جنگ احد دیدی ای شهریار / گرائیدنم در که کارزار
سپاهت سراسر گریزان شدند / ز اهریمنان اشک ریزان شدند
بجز من نبودت کسی رزم خواه / ستادم دلاور به پیش سپاه
ز بسیاری لشکر و دار و گیر / چو گردیدن گرز و باران تیر
خروش سواران شمشیر کش / تهمتن تنان جمله کی شیرفش
همی بود بیمم گر اهریمنان / ز کین سران شیر برافکنان
خمیده شود قامت ماه تو / شود خار دربان درگاه تو
از نیزه دلم را بسی بیم بود / ز اهریمنانم به دو نیم بود
ز رزم آمدم در برت پویه پو / چو دیدم ترا ای شهنشاه رو
دلم شاد شد جانم آزاد گشت / فراوانی دشمنان باد گشت

کشیدم دگر باره شمشیر تیز / برآمد جهان را که رستخیز
سر تیغ بود آنگهی یار من / پی تازی اسپم تکتاز من
فزون از ستاره سپه بود کوس / فلک را بد آنگاه گاه فسوس
سواری در آن دشت کینه نماند / که بر قبضهٔ تیغ من مرگ خواند
از آن کفر کیشان کس از من نرست / همه کشته بودند با خاک پست
درفش درخشنده بودم بچنگ / پی کین زمانی نکردم درنگ
به هر بختیت بودمی یار و پشت / بخندد از آن روزگار درشت
کنون از چه ایشان بیفزود کیش / دریغ آری از من همی لطف خویش
ندارم من از یاریت جان دریغ / وگر بارد از میغ برنده تیغ
شهنشه چو بشنید خندید و گفت / که مردی همانا نشاید نهفت

ستودن خاتم المرسلین حضرت امیر را و زره خود را جهت نبرد با عمرو به آن پوشانیدن

از ایشان که گفتی همه برتری / بگاه نبوت مرا افسری
کجا دین و آیین پروردگار / ابی بازوی تو شدی آشکار
ز بالای تو پشت چرخ خم / ز رخسار تو پرتو مهر کم
توئی مظهر قدرت دادگر / توئی منبع پرتو ماه و خور
جهان سر فرازد که شاهش توئی / نبوت بدان کش کلاهش توئی
خدائی خدا را به بازوی تو / جهان ریزه خوار ترازوی تو
نبودی گر از لطف تو همدمی / کجا عالمی بود و چون آدمی
فلک گردشش بهر دیدار تو / جهان پرتو عکس رخسار تو
سزد گر جهان را خدائی کنی / چو سینا دگر خودنمائی کنی
فلک را کجا فر و بالای تو / کجا ساحت عرش چون جای تو
بمعراج رفتم چو با جبرئیل / به مهمانی کردگار جلیل
روان از ثری بر ثریا شدم / بر افلاک تو سیر اوئی شدم
همه ما سوی بود دیدار تو / نه افلاک عکسی ز رخسار تو
همان لامکان طاق ابروی تو / همان ما سوی تاری از موی تو
تو دادی مرا چتر پیغمبری / چو دست جهان داد گر داوری
ازل چو که آمد تو بودی قدیم / قدیم و ازل را تو باشی عدیم
ز روز نخستین الستش توئی / جهان را همه بود و هستش توئی
بهر چیز خواهی توانا توئی / جهان جمله کور و بینا توئی
بگفت این و چون جان کشیدش به بر / نماند هیچ جز داور دادگر
جهان محو شد در جهان آفرین / به بازوی خود داد گر شد قرین
پس آنگه رسول جهان داد گر / یکی آهنین جامه بودش ببر
درآوردش از بر شه پاک تن / بپوشاند بر پیکر خویشتن
بیاراست بالای آن شاه را / میان بستش آن چنبر ماه را
چو پوشید شه جامهٔ رزم و کین / فلک گشت لرزان و جنبان زمین

آمدن حیدر کرار بمیدان و نبرد عمرو نابدکار و گفتگوی آن دو با یکدیگر

شهنشه پیاده ز قلب سپاه / خرامید و آمد به آوردگاه
چو آمد بر عمرو غرید و گفت / که ای زشت پتیاره بد نهفت
بمیدان گرا و چگوئی ز جوش و تپش / ندیده دلیران با فر و کیش
کجا دیده جنگ مردان گرد / دلیران با هنگ و باد دستبرد
فراوان سرودی ز کبر و غرور / بیا تا چه داری ز بازو و زور
چو عمرو دلاور شنید این بکرد / یکی آه سرد از جگر برکشید

بلرزید بر خویش شوریده بخت / مثل تند باد است و شاخ درخت
دل از دیدن شاه اندیشه کرد / ولیکن تجاهل بکیهان پیشه کرد
خروشید و خندید ناگاه سخت / چنین گفت کای شاه برگشته بخت
برزمم چرا آمدی سوی دشت / همانا دل از جان خود سیر گشت
کجایند مردان با یال و شاخ / کجایند گردان سینه فراخ
که کودک درآید بمیدان من / ازین جنگ ننگ است بر جان من
مرا روز پیکار و هنگام جنگ / بیاور دو شیر ژیان و نهنگ
همانا نه آگه از نام من / ندانی تو آغاز و انجام من
مرا عمرو خوانند و جنگی منم / که کین نهنگ درنگی منم
ز بیمم بلرزد دل خاره کوه / ز آهنگ من آسمان شد ستوه
شهش گفت کی تیره روز نژند / که آمد که یالت درآید ببند
که اینسان ز کین هرزه تازی کنی / به بیهوده کی سرفرازی کنی
نه نازند گردان بیال بزرگ / بچنگ دراز و بهنگ سترگ
تن نامور مردمی بایدش / خردمند را آدمی بایدش
بر و یال فربه نیاید بکار / هنر باید از جنگ جنگی سوار
همی خوانیم کودک نارسید / ندانی که مرگت بدینسو کشید
ببینی کزین کودک خردسال / چگونه بخونت شود غرقه یال
بدین کودکی کو همت آنچنان / که گویند زین پس بهر داستان
دگرباره عمرو جفاجوی گرد / بشه گفت کی شیر با شیر برد
همانا نبد باره‌ای در سپاه / که اینسان پیاده شدی گرزخواه
چنین هست آیین مردان کار / کری باره آیند در کارزار
شهش پاسخ اینسان دگر گفت باز / کهای خیره سر گرد پیکار ساز
پیاده بجنگ تو ننگ آیدم / بنیرزم کی رای جنگ آیدم
اگر چون تو آید برزمم صد سوار / بدانجنگ باره نیارم بکار
پیاده فرستاده ام شاه دین / که بستانم از عمرو شیرنگ کین
برزمم گر آید پلنگ و نهنگ / پیاده بدان کینه آیم بجنگ
تو ای بیسر و روزت آمد بسر / دگر ره نبینی همی بوم و بر
اگر زنده کی خواهی ای نامدار / نخستین بدین پند من گوش دار
بیا مهر بت را ز سر دور کن / پرستش بدین داور پور کن
بدین محمد سرافراز شو / بجود و بیان نغمه پرداز شو
پرستش کن آنرا که در روزگار / چنین نقشها گشته زو آشکار
از ایدر برم من ترا سوی راه / کله گوشه ات را گذارم بماه
بنزد رسول جهان آفرین / برش بوسه ده خاک روی زمین
وزان پس ترا کار نیکو شود / ز شمشیر من جان بی آهو شود
چو بشنید عمرو این سخنهای شاه / جهان بر جهان بینش آمد سیاه
خروشید کای شاه برگشته بخت / نبیناد چشمم بد آنروز سخت
که من بشکنم قدر دین خویش / کنم خوار فرخنده آیین خویش
بدان آمدستم من از راه دور / که از جان احمد برآرم نفور
مرا این بوم ویران خراب آورم / همان تیره خاکش بآب آورم
تو گویی بدین محمد درآی / بگوید چنین مرد پاکیزه رای
بدینی که باشد عمر پیش رو / چو بحر باشدش سالار نو
وزان ننگ دارد جهان جاودان / تو او را ره ایزدی برمخوان

برآشفتن عمرو بن عبدود از پاسخ امیر مؤمنان و پی کردن آن نامدار اسب خود را

کنون من ترا کین پژوه آمدم / جفاجوی دور از گروه آمدم
چو تو کودکی آیدم هم نبرد / پیاده نسازم باو دار و برد
نگفت این و از باره آمد بزیر / ز بیم شهنشاه رخ چون زریر
بشبرنگ از کین درآورد هی / بشمشیر برنده اش کرد پی

دگرره بسوی شهنشاه دین / خروشید کی مرد پرخاش کین
چو اینسان برزم آمدی پویه پو / همانا که آمد زمانت برو
کنون در برم نام خود بازگو / پس آنگه بشمشیر آواز کو
که دانم در این دشت آوردگاه / کرا تیره کردم بشمشیر ماه
بپاسخ شهش گفت کی بدسرشت / کفن چنبر قد بادت کله خود خشت
دو رویه سپاهی صف آراسته / بآهن همه خویش پیراسته
بدینسان ازین پرسش نام چیست / وزین پرسش نام من کام چیست
بود نام من مایه کور تو / که ماتم بیارد که سور تو
بنامم چو مادر زبان برگشاد / نخستین ز مرگ تو بنمود یاد
بود نام من زیب طاق سپهر / ز نورم بود خلقت ماه و مهر
بحیدر مرا خوانده خیرالبشر / علی خواندم داور دادگر
تو ای بدسرشت پی نام و ننگ / نخستین فرو تاختی سوی جنگ
چو دیدی مرا کامدستم بکین / ز خونت کنم لعل روی زمین
همانا کنون جویی از جان خویش / نخستین بجستی تو درمان خویش
تبیره بجام ثریا زنم / درفش محمد به بطحا زنم
هم اکنون بخنجرت چاک آورم / بدین تیره خاکت هلاک آورم
بخنده دگر عمرو گفتا بشاه / کهای شیردل شاه گیتی پناه
چنین چند گویی بتلخی سخن / تو اکنون ز من داستان گوش کن
ز شمشیر من روز پیکار و جنگ / بلرزد روان پلنگ و نهنگ
پی کین نهم زین چو بر پشت بور / کنم رای آورد و آهنگ شور

پند و اندرز دادن عمرو بن عبدود علی ابن ابیطالب را

فلک خون ببارد بجای سرشک / هم آورد را مرگ باشد ز رشک
دل پیل و شیر و بر و یال ببر / جگرگاه ماهی کمرگاه ابر
چو گیرم کمان و برآرم کمند / کشم تیغ تیز و نشینم سمند
همه خسته و بسته و مانده اند / همه عمرو را شیردل خوانده اند
تو ای شیردل کودک خردسال / دریغت نیاید ازین شاخ و یال
هنوز از دهن آیدت بوی شیر / بر عمرو آیی پی کین دلیر
شها خیره کی راز سر دور کن / بروز جوانی بر و سور کن
دریغ آیدم زین بر و یال تو / وز این خسروی فر و گوپال تو
کز بی گناهی در این رزمگاه / سرآرم ترا گردش مهر و ماه
ازین کینه کارت بزشتی درست / تن پهلوانت بتیغی درست
بهابت فراوان مرا مهر بود / که والا نژاد و نکو چهر بود
ازآن بر تو ای خسروانی درخت / نخواهمت بینم همی روز سخت
خوش است ار بسر هوشت آید همی / باندرز من گوش داری همی
ز دین محمد سر اندر زنی / زنابخردی پای بر برزنی
پرستش نمایی چو عزی و ود / شود از تو شاد عمرو بن عبدود
چو کردی مر این گفتها را بسر / بفرمان تو بسته دارم کمر
ز پیروزه ات تاج بر سر نهم / بدین نامور سرت افسر نهم
رهایت نمایم ازین بیم و رنج / گشایم بروی ات در سیم و گنج
چو من بنده باشم تو شاهی نما / بگیتی دگر هرچه خواهی نما
شها هیچ این خوب گفتار من / ازین بیش مپسند آزار من
بنیکو نه هرگز نگفتم سخن / خرد را در اینکار اندیشه کن
همیشه مرا بهره شمشیر بود / سخن گفتم بازو و تیر بود
بپاسخ شهش گفت کی بدکنش / سزاوار بیغاره و سرزنش
به بیهوده چندین چگویی گزاف / که اندیشه رزم است نی جای لاف
سخن بس کن و سر پر از شور کن / اگر زنده رستی بر و سور کن
شده خشمگین شیر پروردگار / برافراخت بازوی کارزار

زمینش بلرزید ناهید و مهر / ز هیبتش تزلزل به چنبر سپهر
قدر ماند محو و قضا گشت مات / برآمد بهم رشته کاینات
ز کروبیان چار پرده برداشتند / همه بر زمین دیده بگماشتند
ز رضوان به نظاره کی حوریان / به بالای شه چشم کروبیان

نبرد اسد الله الغالب با عمرو بن عبدود نامدار

برو وی خوابید روح الامین / هم از سدره سبتی بر زمین
سرافیل را جان از بیم شد / مکائیل را دل به دو نیم شد
کروبند بازوی پروردگار / به قهر آمده در صف کارزار
یکی بد در اسلام مینا سپهر / به کفر آنکه هیچو تابنده مهر
برآمد خروش از دل اهل کین / غو کوس شد تا بچرخ برین
کوازه خروشید و نالید کوس / زمین تیره شد آسمان آبنوس
کی عمرو غرید و که شاه دین / خروشنده گرآن دو کرگاه این
زمین آهنین گشت و گردون سیاه / تزلزل بماهی طلاتم بماه
ز آهنگ و آواز گرد آوران / فلک تیره شد از کران تا کران
تو گفتی دو شیر آمده کین پژوه / و یا رزم جو شد ز آهن دو کوه
ستوه از نهیب یلان شد زمین / جهان گشت جنبان و گردون غمین
چو پیلان جنگی برآشوفتند / بر اندام شیرها کوفتند
بکدیگر آنسان برآویختند / که گفتی بهشان برآمیختند
نظاره کنان از دو رو سپاه / ز گردش شاده بی مهر و ماه
فروبست از گرد ره تیره تیغ / در آن تیره کی بد درخشنده تیغ
غمی شد دل عمرو از آهنگ شاه / بجنبش شد از خشم گردون سیاه
برآمد ز جا اهرمن پرخروش / چو رعد بهاران برآورد جوش
ز کینه برآورد از دل غریو / خروشید بر سان چیاره دیو
همان تیغ زهرآبداده بدست / بیامد بر شاه چون پیل مست
یکی لخت کوهی ز زره آهنین / بغرید و آمد بر شاه دین
برآورد و بازو بسان چنار / بزد تا زکین بر سر شهریار
نهنگشت شه زیر کیلی سپر / نهان گشت خورشید در باختر
بزیر سپر نقش بند سپهر / چو ابر بهار در خشنده مهر
ز کوبش چنان برق از او روختی / که گر کوه خارا بدی سوختی
چو زد بر سر شیر دل شهریار / کله خود و کیلی سپر شد چهار
اگر چند شد لعلگون روی ماه / ولیکن گزندی نیامد بشاه
چنان گشت از زخم کردی پدید / که زانو یکی بکه کرزا ندید
گمان کرد خود عمرو برگشته بخت / که شه را سر آمد جهان روز بخت
بیاکه برآمد خروشی بلند / بغرید شاهنشه ارجمند
چنان از ره کین برآورد جوش / که شد از سر عمرو یکباره هوش
که گرد و چون برج شهریار / به بیره شدش مرگ خود آشکار
بدانست کارش رود در نشیب / بتنگی کر آمد که چند نهیب
بل گفت روزم سر آمد همی / همان گاه سختی برآمد دمی

کشته گردیدن عمرو نامدار از ضرب ذوالفقار حیدر کرار

دریغا ازین خسروی ال من / که در خون شود غرقه کوپال من
دریغا کزاین گنبد لاجورد / در آمد سر نامدارم به گرد
مرا از ازل با چنین سرنوشت / گرم هم چنین روز و شوار و زشت
چنین گفت پس شاه کی بدکنش / مبین آنکه بودت امینان منش
نگردی ز من گوش گفتار من / گرفتی همه خام گردار من
کنون شربت مرگ نوشش تو باد / عقاب اجل باز هوش تو باد
بمرگ دگر نیاید درنگ / اگر چند باری تو خونین سرشنگ

بگفت این و افراخت شمشیر تیز / برآمد جهان را که رستخیز
فلک برهم آمد زمین شد دژم / بلرزید چرخ و فرو ریخت نم
تو گفتی زمین موج خیز آمده است / جهان را که رستخیز آمده است
عیان گشت قهر جهان آفرین / بلرزید بر خود زمان و زمین
ز یک برق شمشیر آن شهریار / هزار آتش طور شد آشکار
همان گردش چرخ شد مضطرب / به چرخ آمد این خاک بر روی آب
بیک تیغ شاهنشه ارجمند / بن و بیخ آن کوه را بر بکند
چو یک لخت کوه اندر آمد بسر / بخون غرقه اش گشت کوپال و بر



چو بر خاک آمد سر نامدار / خرامان پیاده برش شهریار
نشست از بر سینه بد سیر / زکین خنجری بر کشید از کمر

دلاور پس دیده را باز کرد
همین گفته با شاه آغاز کرد

گمانم ای بلند اختر ارجمند
همین چون نشستی بجای بلند

کنون چون بخنجر بریدی سرم
برهنه کن پهلوی پیکرم

ولی کشتی ای شاه در روزگار
یلی را که چرخش بدی زینهار

به پاسخ شهنشاه دین بیدرنگ
برآورد چنگ یلی چون نهنگ

بخنجر سرش را ز تن دور کرد
از آن ماتم او بدل سور کرد

چنین است کردار چرخ بلند
گهی شاد سازی گهی مستمند

که آرد بمهر درخشان کلاه
نشاند گهی بر سجاک سیاه

ز دوران کند گاه شاهی و گه
بدریا گه آرد بجا یک دمه

همی پرورانَد سعید گونه ناز
بیکره بیارد ز مانش فراز

نماند یکی چشم بر هم زدن
در این ره نماند کسی مرد و زن

گر آری سجاک و گهی بر سپهر
نه با آنت کین و نه با آنت مهر

خدایا بهر جا توانا تویی
همه مست و مخمور و پنهان تویی

پس آنگه شهنشاه لشکرشکن
بیامد پر از کین بر چار تن

کشتن شاه ولایت نوفل را و فرار نمودن سه تن دیگر و آوردن سر عمرو را نزد خیر البشر و ستودن رسول خدا امیر مومنان را

همان تیغ برنده بودش بدست
بآن چار تن زآه آویخت

بیکره شه سر ببر تاختند
همه بازو و تیغ افراختند

شهنشه به نوفل خروشید سخت
بزد تیغ بر یال شوریده بخت

بیک ضرب شمشیر کردش دو نیم
سه تن را دل از شاه شد پر ز بیم

گریزان برفتند از نزد شاه
بنزدیک سفیان و جنگی سپاه

شهنشه بتکبیر بگشود لب
در افتاد در کوه و هامون جلب

خبیره خروشید با گاو دم
فلک گرد در آسمان راه گم

ز نزد هیبان اندر آمد خروش
برو زفت زاهر هیبان پاک هوش

پس آنگه شهنشاه برگاشت رو
ز دشمن شده خسته بر کام او

بر خیمه شاه آمد ز راه
پذیره شدندش سران سپاه

هم هیبان رسول جهان داور
بیامد بر شاه والا گهر

چو شیران روانش ببر در کشید
جدا ماند شد در جهان ناپدید

به بر دوش پس آنگه سوی خیمه زود
ولی شادمان دل پر درود

شهنشه سر عمرو افکند پست
سجاک ره شاه بالا و پست

چنین گفت پس کای شه کامگار
حبیب خدا داور کردگار

شه دین ستین روشنی بخش مهر
که شد نام تو زیب طاق سپهر

فلک در ازل از تو آمد پدید
ز تو خاک بر آب دامن کشید

کجا بی ستونت چرخ برین
که باشی ستون زمان و زمین

چو رایت بخلق جهان راه جست
پس آنگاه شد هر دو گیتی درست

مسیحا بد از طرف کویت نسیم
که شد از دمش زنده عظم رمیم

تو در طور بودی بموسی دلیل
تو فرعونیان غرقه کردی بنیل

ز تو نار نمرود گلزار گشت
ز تو بر فلک عیسی از دار گشت

تو بودی که نام جهانی نبود
فراز مکان لامکانی ببود

تو آنی که یزدان بروز الست
همه خلائق بدست تو بست

شها این عمرو مایه کافرسرش
کفن خیمه کردم بکوپال ارش

بدان آمد از کین به این سر زمین
که بندد دو دست تو شاه دین

سر من ز بس که سجاک آورد
بیزدانیان بر هلاک آورد

همه کار بر کام سفیان کند
درفش بت آیین درخشان کند

چو با من شها لطف تو بود یار
بخواری برآمد ز جانش دمار

هم هیبان چو فردا ببام سپهر
نماید درخشان فروزنده مهر

هم ز بن من از کینه برگشته بود
برآید خو کوس و غوغا و شور

یلی کین کشم اسب در کارزار
برآرم خروشیدن گیر و دار

ز شمشیر خورشید بریان کنم
نه آهنگ خود چرخ گریان کنم

سر کفر کیشان به بند آورم
یلی یا لباور کمند آورم

سران را ز خون تاج بر سر نهم
ز شمشیر پیک اجل در دهم

سر سرکشان را بکوبم به پیل
فلک سازم از خون پیکار لعل

به سفیان کنم دشت پیکار تنگ
ز خون سپاهش کنم دشت رنگ

ثری را ابسام ثریا برم
لوا بر سر چرخ مینا برم

جوانه دل خصم پیر آورم
گل ارغوانشان بزیر آورم

چو بخشیدن کارزار آورم
جهیدن کنم گیر و دار آورم

بچکاچاک شمشیر را تو کنم
رخ دشت از کفر بی خو کنم

کنم گور ساسانیان در ستیزگاه
شود خیمه این خیمه گاه سپاه

شهنشه چو بشنید گفتش جواب
که ای پر هنر سرور کامیاب

جهان را کجا تاب آهنگ تو
زمین کی کر آید بی جنگ تو

بیاز وی یزدان که دارد بدست
ز تو پست و بالا فراز و نشیب

ز تو هفت پرکار در کار شد
ز نام تو گیتی پدیدار شد

بگاه نبوت تو تاج آمدی
شبستان و منبر سراج آمدی

ولای تو آمد بگیتی پناه
کجا دوستاران هم کناه

تو آری سر دشمنان زانجاک
تن کفر کیشان کنی چاک چاک

ز تیغت برآید همه کام من
جهان را کنی زنده از نام من

در آن سوی سفیان بیامد ز راه
پر از درد و وحشت در خیمه گاه

گرد آمدن سپاه ضلالت اثر در خیمه سفیان و گفتگوی ایشان با یکدیگر و شکایت نمودن لشکر کفار در نزد شاه دین

برفتند گردان بریش سر بسر
شکسته روان و خلیده جگر

ز عمرو دلاور همه دل پریش
روان خسته ز اندوه و از بیم ریش

برآمد ز خرگاه سفیان خروش
زمین و زمان زاهرمن شیر جوش

دلیران همه گشته چون بیهشان
چنین گفت سفیان به گردنکشان

که دیگر سر آمد بما روزگار
دگر ره نبینیم بوم و دیار

چو عمرو جهانجو که در روز جنگ
ز بیم نهیبش شدی چاک سنگ

چو او در زمانه نبودی سوار
که در روز نخجیر شیرش شکار

بیاوردم اوراد از این رزمگاه
بیاری دهی گونه با او سپاه

کنام جهان که در دشت کین
سجاک آور و پیکر شاه دین

بیک تیغ شاهش سر آمد زمان
پر از بیم شد جان گردنکشان

از این پس مرا گاه سختی بود
بگیتی همه شوربختی بود

بجان مرمرا نیست دیگر امید
که سختی و شوربختی رسید

من این شهریاری که دیدم بچین
ز خونمان کند لعل روی زمین

نماند یکی زین سپاه بزرگ
اگر چند شیریم یا ببر گرگ

همه خسته و کشته آنیم پس
نبینم در اینکار فریادرس

سرا مورمان بسنگ آورند
بدین زیر چرم پلنگ آورند

سراسر بگیرند اسبان و کوس
نیابیم ما جز فسون و فسوس

براین شاد باشد شهنشاه دین
که دارد چو حیدر یلی پیش بین

از این کشته گشتن مرا نیست بیم
نه از مرگ باشد روانم دو نیم

از این سوز دم دل که در روز جنگ
چو گردد بگردان ما کار تنگ

عمر شاد گردد روانش همی
فروزد مرا تیره جانش همی

دریغا از این نامداران دریغ
که گردد به حمله فشان تیغ تیغ

سراسر مر این خیمه و خواسته
بزین اسبها نیز آراسته

بغارت بگیرند یاران دین
نماند کس از ما در اندیشه کین

همه مرگمان در کنار آمده است
ز اقبال بر ایخ یار آمده است

از ایشان که ما سوی جنگ آمدیم
سراسر بکام نهنگ آمدیم

به گفت مرداس پیکارجو
که ای پرخرد شاه آزاده خو

بدینگونه اندوه و پیکار چیست
بدل اینچنینت در آرام نیست

غم و رنج ایشان چه داری همی
چنین ره نباید شماری همی

نخستین نباید در کین گشود
ز هر بیخرد داستان ار شنود

ز گفتار دهقان گذر ساختن
به تیزی چنین کردن افراختن

همین است او را سرانجام کار
به پیش آیدش سختی روزگار

ز انبوه خانه بر آشوفتن
به بیشه در طبل کین کوفتن

ندانی که آید سرانجام پیش
چو اندر بلا افکنی جان خویش

کنون چون چنین گشت کار سپاه
سزاوار نیست همی در این رزمگاه

بباید همه دل پر از کین کنیم
سر تیغ از زهر آگین کنیم

چو رخشان شود چاه در ماه جو
نماید فروزنده یاقوت زرد

همه زین گذاریم بر بارگی
برآریم شمشیر یکبارگی

تن مرگ همواره آسان کنیم
دل چرخ از کین هراسان کنیم

به همراهی بخت و اقبال و مهر
بیارائی این بخت خوب چهر

بانبوه کین را بیاریم جنگ
یکی سخت کوشیم در کار جنگ

همی جان بگیریم و بدهیم سر
به گردون رسانیم از کین گذر

چو ایشان نمودیم در روز جنگ
برآید همه نام از زیر سنگ

ز کشتن همان نیزمان باک نیست
سرانجام تن جز مغاک نیست

به پیکار و کین گر سر آید زمان
به ارزندگی ننگ تا جاودان

چو آغاز و انجام شد تیره خاک
به رزم اندرون گر که کشتن چه باک

تن مرد را ننگ باید همی
گر آیندن جنگ باید همی

سپاهی همه دل بکین داده ایم
تن از بهر پیکار آماده ایم

شها دل ز دشمن چرا خسته
بخود راه آویز را بسته

بجان تو ای شهریار سترگ
بتاج کیان و به لات بزرگ

که گر ز آسمان تیر بارد همی
ستاره فلک لشکر آرد همی

بجای گیا روید از خاک مرد
خروشان و جوشان همه در نبرد

بپیچیم از دشت پیکار رو
تو آرام جو ای شه کامجو

دگر آنکه پیش است از ما دلیر
همه نامداریم و هشیار و شیر

به لشکر ما ز دشمن سپاه
چو کاو سپید است و موی سیاه

چو بشنید سفیان دگر شد دژم
بچهره فروزنده از دیده نم

به مرداس گفتا که ای نامدار
به هر جا که سیر آید ار کارزار

تو گویی همه مرگ را تن دهیم
بمیدان همه تن بکشتن دهیم

ز انبوه گویی ز بهر سپاه
که ایشان خرامی آوردگاه

ز موبد بر دو استان یاد گیر
که از سخنهات برباد گیر

بروز نبرد او که گیرد دار
یکی مرد کاری به از صد هزار

شمای دلیران پیکارگان
گرفتار اندوه و آوارگان

بود حمله را تیزی اندر نهفت
مرا دل بدین گفتهات خفت

نماینده گر چرخ پیروزه رنگ
سرآمد دگر روزگار درنگ

یک امشب شمارنده باشید و بس
به فردا نباید فزاید درس

همه تاج یابید از خون خویش
مخوانید بیهوده افسون خویش

کهن خرقه و خاک پیراهن است
گل و لاله پولاد یا آهن است

شبستان صف رزم و می خون نعل
نشیمن مغاک و کله کوب نعل

زبون زیر تیغ سمند اندریم
چو ماییم زنده به بند اندریم

بدانجا که شد عمرو فرخنده پی
فرامش در این سرکشان شش پی

مرا آگهی از شما بیش هست
از این است جان و دلم ریش هست

من آگاهم از این جهاندیده شاه
خردمند و هشیار و لشکرپناه

نداند چون است آن ... دلش
سترگ است و گرد است و شمشیرکش

یکی بیشه شیر است پرامنش
سرافراز و بردار و دانش

خروشان چو پیل است و چون پیل ...
که کین جوا بر بهار و سین

نهنگ است کی کوه آهن کجا
گر این هر دو را داد داور بجا

از آسیب تیغش دو نیم است مهر
کفن پوشد از بیم جنگش سپهر

چو شمشیر گیرد بزین خدنگ
دل شیر سیر آید از کار جنگ

زمین لعل از ریزش خون کند
بر دشت چون رود جیحون کند

یکی اسب دارد که در کار کین
گهی آسمان است و گاهی زمین

سمک را خراشد چو پویه براه
ز دم بر پوشد درخشنده ماه

خدا راست بازوی نی راستا
جهان هست و بودش از آن دستگاه

قیام زمین هم ز بالای اوست
چو روح الامین خاکی از پای اوست

بگهواره اژدر دریدی به پشت
ندیده چو آدم گراو دو بوست

شد از دست او کار احمد درست
ز شمشیر او فر داور بجست

زبان خرد کوته از شان او
محمد شناسد شکوه یزدان او

چنین شهریاری که داد و نشان
نه بیند چو کس ز گردنکشان

بدینگونه نه حجت باید نبرد
که این در آرید او را بگرد

ندانم سرانجام این چون بود
ز خون کی اینجا که گلگون بود

رها زین بلا چیست بر جان ما
وزین بد چو بینید درمان ما

نه راه گریز و نه پای نبرد
نه در لشکرم همراه آورد مرد

ازین بحر خشکی نه بینیم ما
ز خون جمله کشتی نشینیم ما

سر تیغمان بادبان آمده
پی بورمان سایبان آمده

من این شهریاری که دیدم نگین
نورد دبا تنگ روی زمین

یک امشب شما نیز دل خون کنید
غم و رنج فردا فرامش کنید

همه یکدگر را پسندید سیر
گر فردا نماند بجا یک دلیر

همه مرگ را رامش جان کنید
بانبوه کین نیز پیمان کنید

بگفت این و برزد یکی آه سرد
ز مژگان بیارید خوناب زرد

سپاهش همه زار و گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند

همه نامداران شده روی زرد
خروشی برآمد از ایشان بدرد

بزاری شده جمله پیر و جوان
همه زعفران لاله ارغوان

آگاهی یافتن خواهر عمرو از کشته شدن برادر و زاری کردنش بر او

یکی خواهری داشت عمرو دلیر
که بودی خجل از رخش ماه و تیر

چو شد آگه از مرگ جنگی سوار
خروشید و جوشید و نالید زار

سیه گیسوان طره تابدار
کشید از بر سنبل آبدار

همی کرد مویه همی کند مو
همی ناله کرد و خراشید رو

ز نرگس بسنبل درافشان نمود
بنفشه بر سرو افشان نمود

ابو گوی هلالش خراشیده ماه
نهان کرد مه در شبان سیاه

گل ارغوان زعفران رنگ شد
خم تابداده بر آرنگ شد

شکن در شکن تاب در تاب داد
ز نرگس بر ارغوان آب داد

دو تا کرد سرو خرامنده را
به مهتاب زد مهر تابنده را

برآورد افغان و بانگ و خروش
همی داشت ناله همی کرد جوش

بکند پیرهن را ز غم چاک زد
به چهر زرین ماه را خاک زد

بکند آن سیه تاب داده کمند
پس آنگه سراسر به آتش فکند

خروشید و گرئید و نالید زار
همی گفت زار ای دلیر سوار

تن نامدارت بخون جای گشت
مغاک سیه سرو بالای گشت

برین ماتم اندر مرا یار کیست
بدرمان ایدر دغمخوار کیست

ز بس ناله و سوز و آهنگ و شور
بر افشند گردان با فر و زور

یکی انجمن شد بر او از سپاه
همه نامداران پر از اشک و آه

همی گفت زار ای دلیر جوان
به بالای تو کی مرا به کمان

که گرد دکهن خسته بر پیکرت
مغاک آید ای نامداری سرت

از این زندگی مرا ننگ باد
برخ شرم و بر دیده آژنگ باد

بگفت این و افتاد و مدهوش گشت
لب از گفتگو بست و خاموش گشت

دگر باره چون باز آمد بهوش
بزاری برآورد از دل خروش

ز عمر آنچه بد باره کی در سپاه
بر خویش آورد رخشنده ماه

بر و یالشانرا همی بوسه داد
ز کار برادر همی کرد یاد

نهادی سرش بر سم باره کی
چنین است درمان بیچاره کی

همه جامه و جوشن پهلوی
همان تیغ و آئینه و پهلوی

ز گنجور بگرفت و آورد پیش
چو عمرش همیداشت در جان خویش

بجای برادر گرفتش کنار
همی مویه کردی بر او زار زار

همی گفت زارا دلیرا سرا
گزین پهلوانا مهین سرورا

به فر تو بودی جهان را نیاز
سراسر گشادست بر گردن آز

کنون از چه با خاک یکسان شدی
جوان بودی و زود بیجان شدی

دریغا از آن یال و بالای تو
همان خوب روی دل آرای تو

دریغا از آن پیکر پیلتن
دریغا از آن گرد لشکر شکن

دریغا از آن خسروی چنگ او
دریغا از آن فر و آهنگ او

دریغا از آن صورت ارغوان
دریغ از خرامنده سرو روان

بجویم دگر خواب و آرام هیچ
بدل را ای کینه نایم بسیج

ببندم کمر تنگ و کین آورم
چو زلفم بر ابرو بچین آورم

زره پوشم و کینه ساز آورم
گر نام گمگشته باز آورم

نخواهم بجز مرگ دیگر پزشک
بدین زنده گی نیز خونین سرشک

بگفت این و دهقان بیاورد پیش
بیاراست آنسرو بالای خویش

پوشیدن خواهر عمرو سلاح جنگ بر خود و بخونخواهی برادر

برماه تاهن حمایل گرفت
بسوسن ز دیبا نقابی گرفت

جگر دوز مژگان خدنگ آتشش
کمان ابرو و مشک رنگ آتشش

مسلسل کمندی ز نیلی تار
یکی تیغ زابرو کشید آبدار

بیاراست آن خرمن ماه را
گمکرد و خور در فلک راه را

بت سیمبر چو بیاراست دوش
طلبکرد شبرنگ تازی به پیش

برآن توسن آهو چو بنشست
زمین در سم اسب شد پای بست

برآمد برافراز زین ماه رو
درآمد بلشکر غو های و هو

چو این دید سفیان بیامد به پیش
ستودش که ای نوبر پاک کیش

چرا خیره شد دلت ز نیسان همی
چنین کبری اینکار آسان همی

خرد را در اینکار اندیشه کن
گرآورده بد جنگ را پیشه کن

ندانی زنی بد زنان را نبرد
همان جامه رزم و آورد و مرد

آمدن ابوسفیان نزد خواهر عمرو و گفتگوی آندو بایکدیگر

حرامی دگر گر تو در کارزار
شود کارگردان بیکار خوار

مرا نام ناید به ننگ آوری
به بیهوده کین رای جنگ آوری

ازین دشمنان آیدم سرزنش
شمارند سفیان بهمه بدکنش

که مردان پس پرده پنهان شوند
زنان در صف رزم تازان شوند

بپوشش از من ای بانوی کامجو
بیفکن ز سر تیزی آرام جو

خود را بگفته ازو باز پوش
بیکبار رفتی به تنگی گوش

هلا خفته زنو و بیدار شو
ره مردمی را نگهدار شو

بامید تو گفتار من گوش کن
همین آتش کینه خاموش کن

چو بشنید بانو برآورد سر
به سفیان چنین گفت کی بد گهر

به بیهوده خوانی تو ابکار من
بنا بخردی نیز کردار من

نخستین چنین لشکر آراستی
پی رزم و آورد و آراستی

چو عمرو جهانجوی آزاده مرد
بیاری بیاری بدشت نبرد

نشینی تو شادان در این خیمه گاه
ز دستی نخستین در کینه خواه

سر نامدارش بخاک آوری
تنش از دم تیغ چاک آوری

دگر باره گوئی ز ننگ و نبرد
شماری چنین ناسزا خویش مرد

ترا روزگاران همه تیره باد
ز دیده جهان بین تو خیره باد

سر تیغ دشمنت گستاخ باد
همان گور تو خیمه و کاخ باد

همی گوئی از کین نپویم براه
نشینم چو تو خیره در خیمه گاه

نه آرام دارم دگر من نه تاب
نه هوش و نه توش و نه خورد و خواب

نیارم مر این کینه تا باز پس
نبینی که پی بشمرم یک نفس

همین زین جهان جز من کام نیست
دل ناکسان کام منست

همان چتر زرینه باشد درفش
تنک پیرهن طیلسان بنفش

کله خود و سیمین بود تاج من
همین کوه بر شد عاج من

بگفت این و آهی ز دل بر کشید
شد از آب نرگس سمن ناپدید

بجولان در آورد شبدیز را
همان باد پیما سبک خیز را

خروشان بیامد بدشت نبرد
بدانجا که بد کشته آن شیر مرد

آمدن خواهر عمرو ببالین کشته برادر خود و زاری نمودن و نوحه سرائی بر او

دمان چون در آمد بدانجایگاه
در افکند خود را ز پشت سیاه

بیامد بر کشته نامدار
همی دید در خاک افکنده خوار

همانگاه هوشش در آمد ز سر
بیفکند خود بر تن نامور

زمانی همیبود تا یافت هوش
پس آنگه برآورد از دل خروش

تن پیکری دید بر روی خاک
زده بر تن نامور چاک چاک

تن نامدارش شده لعلگون
بآغوش بگرفتش از خاک و خون

طبرخون زد آن خرمن ماه را
بحسرت کشید از جگر آه را

نمودار عناب مشکین کمند
بهر طره تار در خون فکند

ز بیجاده برگل پراکنده گرد
ز هر جان بگلبرگ آگنده کرد

سمن را ز خون رنگ عناب کرد
بر لاله پر در خوشاب کرد

گرفته تن سنگ آن کشته را
بخون و خوی و خاک آغشته را

همی گفت زارا چرا خفته
چنین خواهش و خوار و آشفته

نه خود از چه جان مرا سوختی
ز مرگت روانم بر افروختی

نکردی ز پیکار آگاه هیچ
که بر کشتنت دل نبندد بسیج

اگر بودم آگاه از کار تو
که دیگر نیابم دیدار تو

بدانگه که بازو برافراختی
هم آهنگ آوردگاه ساختی

بر پیکر قیمتای کینه جو
کی سپر میدیدمت بازو

همیشه ز جان بو گزیدم ترا
چه سازم که دیگر ندیدم ترا

بر این خواهرت کو چه پیدا کند
که مرگ ترا بر تن آسان کند

الی تو همه زار و آواره ام
فرو مانده و نیز بیچاره ام

بتو بیش بد خواهرت را امید
چه سود آنکه دیگر بجایت ندید

تو رفتی مرا خوار بگذاشتی
دل از مهر یکباره برداشتی

بدان مرد یا این سزاوار نیست
بجان این مرا نیز هموار نیست

مرین درد درمان ندانم همی
که شد تیره یکباره جانم همی

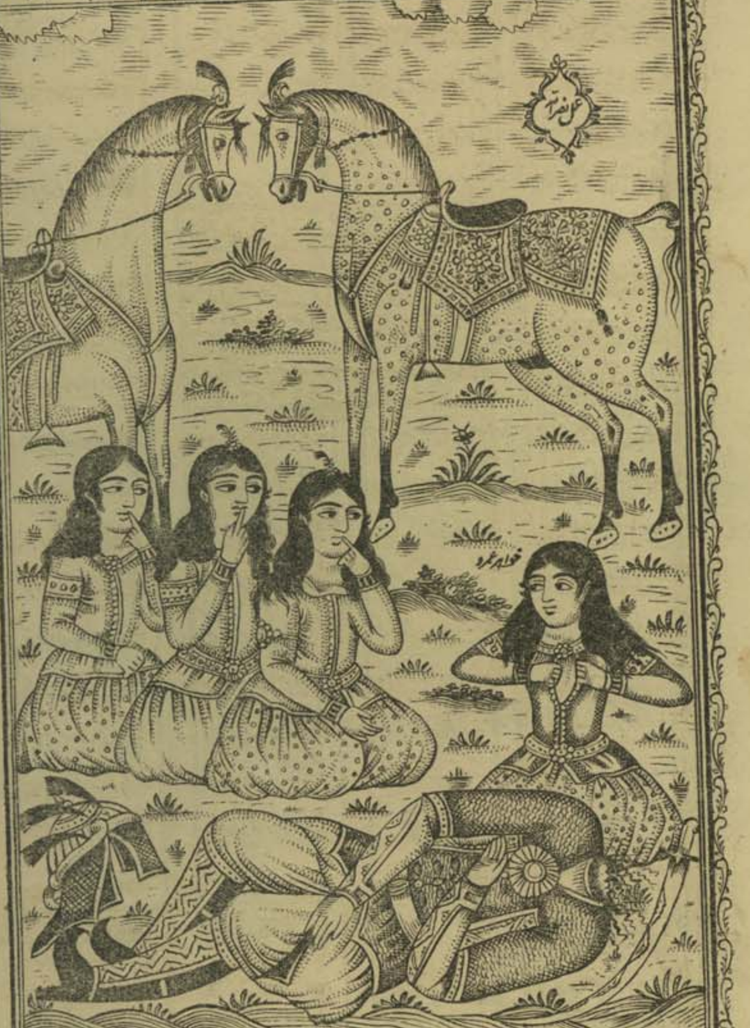
دل دشمنانت ازین شاد گشت
بجان همبر تیغ تو بر باد گشت

بود آیینه بر زنان نارسید

بزهرش روان حلقه آگنده باد
بشمشیر جانش پراگنده باد

دلیری و گردی و کند آوری
سرافرازی و مردی و داوری

کجا رفت ای گرد با فر و توش / که مرگت بدینگونه بربود هوش
کجا رفتت آن جنگ و آب برزو / که آمد سرانجام دارت بجو
چنین زار بودی بر او مویه کرد / همان خاک زیرش فشاندی بسر
که گرد زمان پیش بالای او / که در خاک و خون گشته بد جای او
کمان کرد کاین جا شه کارزار / برآورده انداز تن نامدار
کُه چون که گرد جنگی تنش / سراسر تن مانده بد جوشنش



گرانمایه بد جوشن عمرو شیر / ندیده چو او دیده چرخ پیر
چو دیدش بجا خواهرش شاد شد / فراوانی ماتمش یاد شد

بخود گفت اینرا که دیدم نبرد / که آزاده هست و جهاندیده مرد
خرد دارد و مردی و هوش و هنگ / دلیر است و شیر است در روز جنگ
هماگاه گفتند با او سران / از آن رزم و پیکار گندآوران
که شد کشته بر دست شاه دلیر / ندیده چنو دیده چرخ پیر
هنر دارد و نام او حیدر است / غبار رهش بر سران افسر است
برادرت را کشته سالار دین / علی دست و بازوی جان آفرین
چو بشنید با نو برآورد سر / چنین گفت با کشته نامور
که دیگر نیارم بتو اشک و آه / که کشتی بدست شه دین تباه
ازین کشتن تو مرا ننگ نیست / که کس را به پای تو آهنگ نیست
کشنده ترا گر بجز شاه بود / همه روز من ماتم و آه بود
کنون ناله بر تو سزاوار نیست / که زین کشته گشتن بکس عار نیست
هم آورد تو شد چو شاه بزرگ / ترا نیست ننگی ای دلیر سترگ
بگفت این و زآنجا خرامان برفت / دل افسرده در خانه خویش تفت
چو روز دگر زنگی دیوچهر / نهان گشت و آمد [illegible] مهر

نبرد همه گروه سپاه ضلالت اثر با لشکر حضرت خیر البشر

برآمد ز دو روی لشکر غریو / برفتند گردان با فر و نیو
تبیره بهامون درآورد سعد / غو کوس برخاست چون بانگ رعد
وز آنروی عثمان پا ورد کوس / فلک شد ز بانگ گوان آبنوس
ز دو رویه لشکر کشیده صف / همه خشت در جوشن و نیزه بکف
زمین آهنین گشت و جنبان سپهر / بپوشید از گرد دیدار مهر
ز بسیاری مرد پیکار و کین / تو گفتی نهد پوشش گشته زمین
بد گیتی ز کین کینه خواه آمدست / ز گردون ستاره سپاه آمدست
چنین گفت سفیان بگردان جنگ / سرآمد بما روزگار درنگ
ازین جنگ جستن بما شیون است / که دست از جان خود شستن است
یک امروز پرکینه جنگ آورید / سزا نیست چون دی درنگ آورید
همه همگنان سر پر از کین کنید / ازین رزم دل تازه آیین کنید
نباید که گیتی به پیچد ز جنگ / بیارد همی نام مردان به ننگ
گر بخت مان کامکاری دهد / فلک از سر مهر یاری دهد
بگفت این و برخاست غوغا و جوش / کواژه برآورد از دل خروش
غو طبل برخاست با گاودم / تبیره بجوشید و روئینه خم
بجنبید از قلب سالار دین / بلرزه درافتاد چرخ برین
ز مهمیز شبدیز را تیز کرد / بغرید و آهنگ آویز کرد
بلرزید چرخ و بنالید مهر / به جنبش درافتاد مینا سپهر
فلک را دگرگون دل از کار شد / سحاب اجل بار سرشار شد
ز دو رویه گردان خروشان شدند / همگان کین باز جوشان شدند
همه تیغ در چنگ و جوشن ببر / کله بر سر و تنگ بسته کمر
بیکدم ز دل نعره افراختند / همه بر شهنشاه دین تاختند
گرفتند بر گرد شه راه را / چو ابری که گیرد در بر ماه را
ز پرنده پیکان و تیر عقاب / بپوشید روی مه و آفتاب
ز گرد سیه ابری آمد پدید / کواژه چو رعد بهاران دمید
شهنشه برآورد چون شیر شور / تو گوئی که باشد به نخجیر گور
همان تیغ برنده بودش بدست / چو سیل اندر آید ز بالا به پست
درآمد بر نامداران بجنگ / ز هیبش بگردون درآمد خدنگ
اجل خیمه زد بر سر رزمگاه / همی سر فرو ریخت ز ابر سیاه
به هرکس که شمشیر کین آختی / خود و باره گی چار تن ساختی
سرانرا ز خون تاج بر سر نهاد / همان دلبر مرگ در بر نهاد
درآمد بگردان کین همهمه / چو شیری که آید میان رمه
ز هر تیغ شه جام سرشار بود / همان باد آهنگ خونبار بود

تراشید و پاشید بشید رنگ / ز سم خاک بر مهر و هم خاره سنگ
ز دود وی بر هم همی بر زدند / همی گرز و شمشیر بر سر زدند
ز خون سران شد رخ دشت لعل / سر سرکشان خرد در زیر نعل
ز جوش سران ناله گیر و دار / چکیدن گرز و هنگ سوار
جهان تیره آسمان تار گشت / سراسر ز خون کوهسار گشت
فلک گشت آزرده در پرده مهر / شده قیرگون لاجوردی سپهر
چو رخسار زنگی سیه گشت دشت / همان موج خون از فلک بر گذشت
خروشید شاهنشه تیز چنگ / که ای نامداران بی نام و ننگ
گرفتار مانده و آوارگان / فرومانده و خوار و بیچارگان
شما را چه باید بسر دار نمود / کز ایشان بر آید از خویش دود
شما را بدین سرزمین کار چیست / وزاین بر تن خویش آزار چیست
بپای خود ایشان بگور آمده / نه از بهر آهنگ و شور آمده
کنون مرگ را با روان خوش کنید / بدین تیغ برنده رامش کنید
تن آرید در زیر خم کمند / بر دو بازو خویشتن را ببند

تاختن حیدر کرار بر سپاه کفار و هزیمت یافتن آن گروه اشرار از ضرب ذوالفقار آتش بار

مرا کار جز رزم و آورد نیست / شمین بحر زین شبدیز جست
همین بستن و کشتنم کار هست / همان به که این تیغ خونبار هست
همی بر خروشید چون شرزه شیر / ز آهنگش فلک شد ز پرورده دیر
بدینسان دو رویه سران سپاه / همی تاختندی در آن رزمگاه
زمین گفتیا سوی اوج اندرست / و یا نیل جوشان به موج اندرست
خلیده دریده ز دو رویه سپاه / سم اسب ماهی سر خود ماه
که گردی سفیان از آن دشت جنگ / که گشته زاهر میان خاک رنگ
ز لشکر نمانده فراوان بجا / بخون پیکر بی سر و دست و پا
سران سر نهاده بخاک سیاه / همه جبه در خاک و خون جایگاه
تن نامداران ز شمشیر چاک / بر سرو قدان همه دامان خاک
ز دیده به رخسار بارید خون / نمود آن درفش درخشان نگون
چو دانست شد تیره اقبال خویش / به بند اندر آید کنون یال خویش
بناچار بنهاد رو در گریز / ز بیم شهنشاه دین اشک ریز
سپاهش چو دیدند برگاشتند / همه دشت آورد بگذاشتند
گریزان برفتند از رزمگاه / پراگنده به دشت آوردگاه
شهنشاه از جنگ برگشت شاد / بدینگونه کردان فرخ نهاد

همه شاد و پیروز باز آمدند / چنین با سر سرفراز آمدند
ابا شاه نامی سران سپاه / [illegible] بارگاه
خروشان شاه از جنگ برگشت / سوی شهر رفتند لشکر ز دشت
نشستند خرم دل و شادمان / چنین است آیین و کار جهان
دل خویش در کار گردون مبند / که گر شاد سازد گهی مستمند

آغاز داستان صلح حدیبیه و خواب دیدن حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم و لشکر کشیدن آنحضرت بعزم نبرد با کفار

کنون ای نیوشنده بشنو سخن / نوآیین دگر داستانی کهن
چنین تا بشش از هجرت شاه دین / شد از سال در ملک یثرب زمین
شهنشه همی بود پیروز و شاد / بر وشش دلیران فرخ نهاد
شبی شادمان سرور کامیاب / بر خوابگاه اندر آمد بخواب
چنین دید در خواب آن حق پرست / که دارد کلید حرم را بدست
دلیران و گردان پیکار جو / سراسر بجوش تراشیده مو
چو شد روز روشن شه کامیاب / بر دو دلیران شد از جای خواب
همان خواب دوشینه را بازگفت / به نامداران با یال و سفت
ازین شاد شد جان گردان دین / که آرد حرم شه بزیر نگین
پس آنگه بفرمود شاه جهان / که یکسر دلیران و گند آوران
بسیجیدن راه سازند زود / که دیگر درایزد نشاید غنود
بفرمان یزدان دلیران گرد / همه نامداران با دستبرد
بزودی ز هر سو فراز آمدند / پی کین همه کارساز آمدند
چو آراسته شد سپاهی بزرگ / همه شیرخوی و سطبر و سترگ
سوی رهروان گشت سالار دین / ز انبوه لشکر سیه شد زمین
هزار از دلیران پیکار خواه / ابا چارصد جمله تازان براه
به ندی به همراه شاه جهان / سرافراز و سرکش یلان و مهان
چنین تا حدیبیه آمد سپاه / در آنجا بزد خیمه پیروز شاه
وز آنسو به بطحا چو رفت این خبر / که آمد بدین بوم خیر البشر
دلیران کفار با فر و طیش / همه نامداران قوم قریش
نشستند و گفتند با یکدگر / بدل جمله از شاه دین کینه ور
که گر شه درآید بدین بوم ما / فراز آید آن طالع شوم ما
نباشیم زان پس جز و کامران / اگر چند باشیم کند آوران
همان به که ایدر به پوییم راه / سراسر دلیران و جنگی سپاه

آگاه شدن ابوسفیان از آمدن شهنشاه اسلام به حدیبیه و لشکر کشیدن او بحدیبیه

ببندیم بر شاه دین راه تنگ / اگر جنگ جوید نمائیم جنگ
همانا چو بیند سپاهی چنین / به یثرب خرامد از این سرزمین
بر این گفته چون برشان شد درست / که باید سوی شاه دین راه جست
سپاهی شد آراسته کینه خواه / به بطحا نهادند رو سوی راه
چنین تا بر لشکر شهریار / رسیدند آن لشکر نامدار
فرود آمدند اندر آن پهن دشت / فلک از گران یلان خیره گشت
پس آنگه از آن لشکر بد سیر / دلیری سرافراز و پرخاشخر
به نیزه چو شیر و تن همچو پیل / جهانجوی و بیدار و نامش بدیل
بیامد شتابان بر شاه دین / بنزد دلیران پیکار و کین
چنین گفت کی شاه آزاده هوش / نیوشنده باش و دمی ده بگوش

یکی گشتن لشکر دلیران جنگ
به کین تو آگنده دارند جان
نمانند با بر بهی در حرم
بنا که بتازند بر لشکرت
از ایشان شاید شدن کینه کیش
و دیگر ایا شاه فرخنده بر
که دیگری از خویش و پیوند خویش
از ایشان به میدان شدی رزمخواه
بگرد خود اینان فرا آوری
چو دشمن شود چیره در روز جنگ
به دشت احد دیدی ای نامجوی
نماند از دلیران به جز هیچکس
چو آزاده دهات بودان شیرگیر
ششم چو گشا را و کرد گوش
گر این تیره روزان ز شوند دین
چو رزم آورند این دلیران جنگ
و گر آنکه گیتی ز فرزانگی
مرا خویش و پیوند دین است و بس
ره ایزدی را چه چند منت
علی ماند تا زان پی رزم و شور
چو بینند کو لشکر در آمد به جنگ
تو اکنون بدین لشکر به نژاد
با ایشان مر این تا چند گاه
به دیگر کسان ساز کین آورم
شما را فلک بر بکام دلست

آمدن بدیل نامدار از سپاه کفار نزد رسول خدا و گفتگو نمودن درباره صلح و آشتی

بدو ده گزینی همه بند خویش
به هر آن سپاری پی کین سپاه
ز دو ده همی کینه ساز آوری
نسازند این سرکشانت درنگ
گر این لشکرت بر چه آمد بودی
علی بود آن روز فریادرس
ز گردان کین رزمجو شد دلیر
به پاسخ بفرمود سر پر خروش
ز من جست خواهند در دشت کین
کمر بسته دارم در این کارزار تنگ
ندارم نشان هم ز مردانگی
نخواهم جز این هیچ پیوند کس
وزین رستگاری به پیوند بست
وگرنه مرا تیره گون بود هور
برآرد به کف تیغ کین چون پلنگ
برو کن ز گفتارم ایشان یاد
نباشد همی خواهش ننگ او
جهان را بدین رسم دین آورم
به دیگر چنین کارتان مشکل است

قریشی دلیران که خویش تو اند
چنین نامداران بی تار و پود
ندارند اینان دل از تو مهر
گریزند و مانی تو در دشت خوار
گریزان برفتند از دشت کین
نبودی گر او در برت رزمخواه
ز سر بفکن این شهریارا تو کین
گر چند هیچ گونی دی گوش کن
من اینجا ز بهر طواف آمدم
سپه را در آرم به دشت نبرد
که با خویش و پیوند کین آورم
هر آنگو بپوید به آیین من
به دشت اندر کوئی از هم کین
بجایست اکنون همان سرفش
چو او اندر آید به دشت نبرد
که گر می نخواهید کین مرا
بتازم بدین بوم بهر نبرد
برآنگسان که من آیم ز بون
وگر من به دشمن شوم چیره دست

که از تیغشان بر دمد آذرنگ
نخواهند باشی دمی شادمان
همه رزمجویند از بیش و کم
بخاک اندر آرند از تن سرت
که خواری بباری سرانجامش
ز فرزانگی کار تو هست دور
هم آگاه از کم و بیش تو ام
هنر و مایه بخت یلان شخود
وگر ره دهیشان بیام سپهر
تو چندین چو ل مهرشان مکار
تو بر جای مانی و سالار دین
ز دشمن ترا تیره گون بود ماه
چه بودی بدین تازه آیین و دین
ره ناسزا را فراموش کن
نه آماده بهر مصاف آمدم
به یزدان گر ایشان بر آیم کرد
بدین تیره بختان کین آورم
بباید ش آرایش کین من
گریزان برفتند گردان دین
که باشند سر سرکشانش بکش
نماند شما را بجز آه سرد
نجوشید آیین و دین مرا
بنازم قریشی سر از آبه کرد
ز شمشیر گردد تنم غرق خون
بد آید برایشان ز جنگم شکست

پس آنگاه این کینه را نو کنم
بیاید ... و دلیران کین
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ
نداریم ما پای در جنگ او
چو رفتم از ایدر بر لشکرش
فراوان دلیراست و مردان کوش
برا محمد همه جان بکف
اگر جنگ جوید ندارند بیم
شنیدند چون سرکشان از بدیل
بلرزه در افتاد جان یلان
برفتند چندی گردان کین
پس از گفتگوهای بسیار و چند
گر اکنون شما ازره شود بازپس
و دیگر هر آنگو ز یاران شاه
وگر هر که آمد سوی این سپاه
گر او را چه زینت در نزد شاه
پس آنگه شه دین سپه برکشید
بدین هم چو بگذشت چندی سپهر
جهاندیده و نام او بوبصیر
به یثرب در آمد به نزدیک شاه
سرافراز گردید از دین او
وز آنسو چو سفیان شد آگه ز کار
ز خشم اندر آمد دل بد سیر
بدش عامری نام با برز و یال
که کش برو نزد احمد براه

جهانا ز من از کفر بی خوکند
به گفت آن سخنهای سلطان دین

بدیل این سخنها چو بشنید تفت
دگر گفت کای سرکشان هژبر

بازآمدن بدیل در سپاه کفار و بردن چندین از آنها را نزد رسول هاشمی و پیمان بستن و بازگشتن حضرت پیغمبر از راه

به عفت در بردل پر دلان
شتابان بنزدیک سالار دین
همان آشتی گشتشان سودمند
سپاهش نسازند آزار کس
به بطحاش باشد ورا جایگاه
ز بطحا به یثرب خرامد براه
جهاندیده آن دین و آیین و راه
به یثرب از آنجای لشکر کشید
به پیش شادمان روشنی بخش مهر
هشیوار و بیدار و گرد دلیر

پذیره پی صلح برخاستند
چو گردان رسیدند نزد شهریار
یکی عهدنامه بفرمان شاه
وگر سال آیند بهر طواف
کس از بت پرستان نیازاردش
نگاهش ندارد شهنشه به بر
نوشته چو شد نامه نامور
بیامد سوی بوم خود شادمان
دلیری ز گردان ایرانیان
به دین پیمبر دلش خواستار

آمدن ابوبصیر از بطحا خدمت رسول خدا و اسلام اختیار نمودن و پیام فرستادن سفیان

سوی لشکر خود شتابان برفت
دلیران بیدار و هشیار و شیر
چو دانم نداریم با شه درنگ
به خیره چه راه باید آهنگ او
بدیدم همان خیمه و اختران ش
ز بسیاری خود و چرخ آبنوس
چو پروانه گردش از هر طرف
به میدان سرافراز گشته تمیم
بموج اندر افتاد دریای نیل
بر شاه رفتن دل آراستند
گرفتند در خیمه شه قرار
نوشت اندر آنجا دبیر سپاه
بگیرد یکی ز ایشان نباشد مصاف
به آیین فرخنده بگذاردش
فرستد ورا باز نزد پدر
گرفتند از شاه پیروزگر
بیامد سوی از کوه راه روان
سر سرکشان پشت گردید ازان
گریزان بیامد ز بطحا دلیر
برش بوسه زد بر خاک راه
بدل کرد راهش آیین او
گر شد نزد شه پهلوان او
دلیری طلب کرد پرخاشخر
به آیین یلی پهلوی به یکال
چنین گو ز سفیان پیکار خواه

هرآنگه که باشد شهاجی برت
وستیش نزد ما بار پس
شتابان وتنش نزدیک من
درآنکار با خویش همراه کرد
چو بشنید شاهنشه کامگر
خدای جهاندار او کردیار تست
مبادت بدل هیچ اندوه و غم
بره سوی بطحا شتابان برفت
ز هر سو سخنها بسی راندند
بر عامری پهلو نامدار
چنین گفت با او پس بوبصیر
ندیدم چنین تیغ در روزگار
جهانجو خوش آمدش این سخن
ز گردان گیتی بگاه ستیز
زنم گر بنام آوران روز کین
بدادش ببست کو نامدار

به پیمان خود بر نیارد شکست
به پیمان شکستن نیارست کس
درافشان کن اینجا تا یک زمن
پس آنگه دمان و سوی راه کرد
بفرمود با نامور بوبصیر
درآن بد سگالان بجنید ارست
وزاین رفتنت دل نباشد دژم
زد وری شه دلش در بر بجفت

فرستادن خاتم انبیا صلی الله علیه و آله ابوبصیر را با عامری و کشتن ابوبصیر نامدار عامری را

نشاید گذر زو بگاه نبرد
که من چونش جنبی ز زهر آبدار

چنین بود عهد تو ای کامجو
کنون بوبصیر او بیاید برت
غلامی به پیش عامری نامدار
بیامد بر شه پیمبر نگر
که با این دو تن رو بسو راه کن
ازو هر میانت رهائی دهم
بفرمان شه بوبصیر دلیر
یکی روز شادان بر یک دگر
بگفت این و افراخت تیغ از میان
چو از عامری تیغ را بوبصیر

که هر گو رفازی تو تنها درو
بیاید که ماند بر لشکرت
به پیش نام کوثر دلیر و سوار
بگفت آن سخنها به برتر
روانرا ز اندیشه کوتاه کن
برو دی بخود رهنمائی دهم
بهمراه آمد و سوار هژبر
نشستند در ره به پرخاشخر
زهر در بسی گفتها خواندند
یکی بسته بد تیغ زهر آبدار
که نبود به گیتی مرا نیز نظیر
اگر چند شمشیر دیدم هزار
سرودش که ای گرد لشکر شکن
ندیدم کسی را چنین تیغ تیز
کشید از کمر پهلو بدگمان
گرفت از ره کینه بر زد بنیز

بدو باز گردن بریم



به یثرب دگر باره بنهاد رو
بیامد چنین تا بر شاه دین
بیان کرد از کرده نامدار
همان بوبصیر جهانجوی گرد
بزد بوسه بر دست شاه جهان
چو گفت ترا من پذیره شدم
ز شمشیر خونش بخاک هلاک
بدانست گر ماند آنجا بگاه
از آنجا گریزان روانشد براه
فراوان بیامد بر این روزگار

آمدن کوثر غلام عامری نزد رسول خدا و آمدن ابوبصیر و رفتن او از نزد پیغمبر براه کاروان

فکندم جهانشد از آن و پاک
به بطحا و سته شش بر براه
بنزدیک بطحا یکی جایگاه
گرو بسیاری از نامداران گار

پس آنگه ز نزد شهنشاه دین
سخن بر نیارد به پیمان خویش
گزین کرد و شادان در آنجا بماند
بدین شهنشه پذیره شدند

دل از بوبصیرش شده کینه جو
که بودند نزدش دلیران کین
که از دوی ز عامر برآمد دمار
از آنجا بسوی شاه دین ره سپرد
ستودش که ای شهریار جهان
به خصم بداندیش چیره شدم
بیامد برون پهلو پیش من
جهانجو چنین دید در باغ خویش
همی نام جان آفرین را بخواند
وز آن گرد جنگی خیره شدند

زبطحا گریزان براه آمدند / بنزدیک آن کینه خواه آمدند
نخستین دلیری هژبر و سوار / که بد نامش بوجندل نامدار
بیامد بر نامور بوبصیر / فراوان چنین از سران دلیر
بدانجای شادان فراز آمدند / باهر میان رزمساز آمدند

آمدن سیصد تن از کفار نزد ابوبصیر و اسلام اختیار نمودن و بستن راه کاروان را و زینهاری شدن سفیان و پیام فرستادن نزد پیغمبر و مردن ابوبصیر

چنین تا که سیصد نبردان گرد / ز بطحا بر نامور ره سپرد
چو انبوه گشتند گردان کین / کمر تنگ بستند از بهر کین
چو زانجا گذر ساختی کاروان / دلیران بیدار روشن روان
نمودند تاراجشان از ره کین / بدان کارگردان در آهن تن
کسی کز از هر میان یافتند / باهنگ او نیز بشتافتند
نمودند او را بخواری تباه / نرفتی کسی زنده زانجایگاه
چو بگذشت چندی برین روزگار / باهر میان تنگ کردید کار
بسی کاروانشان بتاراج رفت / بغارت بسی برده و تاج رفت
بشان در آمد ازین کار غم / دلی پر ز بیم و سر از کین دژم
سرانجام گفتند با یکدگر / که باید از ایدر یلی نامور
بنزد محمد شتابان شود / برا بیند دما سوی درمان شود
دلیری طلب کرد سفیان پس / بگفتا برو نزد شه کینه کیش
چنین گو که ای شهریار نکو / خردمند و بیدار و آزاده خو
الا ای هنر شاه یزدان پرست / بپیمان خود کی درآری شکست
چرا نزی تو جنگی سران را ز پیش / بمیان شدندی با کینه کیش
براه اندرون جا که جسته اند / ره کاروان از کین بسته اند
همی دانم ای سرور ارجمند / نباشد ترا کار ایشان پسند
نخواهی که سازند آزار کس / بر بیند ردمان باش فریادرس
بیزدان جهاندار کردگار / گراو باشد این خلقت روزگار
کزین سرکشان از آنجا که / بخوان در بر خویش ای نیک شاه
گرفتیم ما از تو پیمان خویش / چو دیدیم اینگونه درمان خویش
فرستاده تازان بع انشد براه / بیامد بنزد جهاندار شاه
ز دیدار شه جان و دل شاد کرد / سخنهای سفیان پس یاد کرد
چو دید این چنین لابه شهریار / طلب کرد جنگی گوی نامدار
بفرمود بر بند در ره میان / از ایدر خرامان تو تازیان
بر نامداران گرد نغز از / بانجاشان آور از راه باز
چنین نامه شه بگردان نوشت / روانشد بره مرد نیکوسرشت
بیامد بدانجایگاه نشان / که بودند گردان و گردنکشان
جهانجو چو آمد بر بوبصیر / بخاک سیه دیدش از غم اسیر
چو شد آگه آن گرد یزدان پرست / بیارند آن نامه شه بدست
ببوسید و مالید بر روی خویش / بجای شهنشاه دلجوی خویش
همی نام شه را بحسرت شمرد / پس آنگه بجان آفرین جان سپرد
دریغا از آنکه دلی بیم و باک / که نخل جوانش نهانشد بخاک
همانگه ابوجندل آن نیو گرد / بخاک سیه پیکرش را سپرد
بیاراست پس لشکر خویش را / ز گردان سراسر کم و بیش را
از آنجا شتابان روانشد براه / ز مرگ جهانجو لبش پر ز آه
بیثرب درآمد بر شاه دین / بمالید بر خاک راهش جبین

همی بود با نامداران خویش / بیثرب بر شاه آزاده کیش
چنین آمدم نیز اینک داستان / بیاری یاری ده راستان
الا ای سخن سنج آموزگار / یکی داستانی دگر گوش دار

آغاز داستان نامه نوشتن سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و سلم بامر خداوند آسمان و زمین به تمامی سلاطین روی زمین

مغنی بیاور دف و چنگ را / دمی شاد ما کن دل تنگ را
بهار است و هنگام صحرا و دشت / بود موسم جشن و شادی و گشت
بگو تا بیاید بت ماهرو / بیارد همان جام مینا سبو
ز باده دماغم دهد تازه گی / بگیسو بهند طرح غازه یکی
که چون من شدم تازه از جام لعل / سمند سخن را کنم تازه نعل
نمایم بنزدت کنون باز یاد / ز گفت سخنگوی راد
چو چندی برآمد بران روزگار / بری شادمان شاه آموزگار
یکی روز از نزد رب جلیل / بیامد خرامان بر شش جبرئیل
ستودش که ای شهریار کهن / چنین است فرمان جان آفرین
که هر سو بشاهان هر بوم و بر / فرستی یکی نامه نامور
شهان را بخوانی بآیین خویش / کنی آشکارا ره و دین خویش
ترا در جهان سرفراز آورم / ز گیتی همه بی نیاز آورم
جهان را کنم زیر فرمان تو / چنین از ازل بود پیمان تو
شهنشه بفرمان رب قدیر / نخستین یکی نامه دلپذیر

نامه نوشتن رسول خدا صلی الله علیه و آله به نجاشی شاه حبش و دعوت فرمودن او را باسلام و قبول نمودن

سوی نجاشی شه شیرفش / که بودی جهانجوی و شاه حبش
نوشت و طلب کرد وی پیش / دلیری جهانجوی و آزاده کیش
بعمرو امیه ورا بود نام / بر نذی ز گیتی برآورده کام
بشهش داد آن نامه نامور / روانشد بر مرد پرخاشخر
چو آمد بدرگاه آن شهریار / بر خویش دادش شه شیربار
بگاه اندر آوردش از پایه زود / بنیکی بر او داستانها سرود
پس آنگه بیاخواست از روی تخت / بیامد بر نامه بیدار بخت
بیازید و مالید بر روی و / چه به شاه بیدار و آزاده خو
پس آنگه طلب کرد دربر دبیر / که خوان در برم نامه دلپذیر
چو مهر از سر نامه برداشتند / تو گفتی وراه سنگ ابانباشتند
سراسر همه گاه شد جنگجو / وز این شاد شد شاه آزاده خو
چو برخواند آن نامه شاه دین / نخستین بد از نام جان آفرین
دگر بد نوشته بشاه حبش / کرای یلین پهلو شیرفش
ز احمد بسوی تو ای نامدار / که دارم چنین رسم و آیین کار

ستاینده باشم بداد آوری
تهی ذات پاکش ز نقصان و عیب
تراخوانم ای زیب گاه شهی
ز من پند بپذیر و فرخنده باش
بجان کرد فرمانش را قبول
ز شاه حبش شاه دین بازگشت
به هرقل که بودی شهنشاه روم
یکی نامه بنوشت شاه جهان
چو آمد بدرگاه هرقل زراه
پس از خواندن نامه شاه دین
که رو تازیان نیز و آن شهریار
که گر خواهی ای شاه آزاده کیش
سپارم ترا ایشه کامران
وگرنه بدینت مرا کار نیست
بیامد بر مظهر کردگار
بخسرو شهنشاه ایران زمین
چو آمد بر خاک ایران زمین
چو از تازیان شد بخاک عجم
زمین دید پر لاله و سرو و گشت
چمن سبز و خرم زمین پرنگار
فکنده بهر سو بساط طرب
چنین تا بشهر که بد سرور شاه
چو آمد بدان شهر آزاده کیش
بهر طرف گلستان و باغ و چمن
کشیده چمن خویش را بر سپهر

که باشد ورا بر جهان داوری
نباشد خرد را در اینراه ریب
بدین دین یزدان با فرهی
خدای جهان را کنون بنده باش
دل راکیان شد بدین رسول
چو آگاه شد کو سوی داد گشت

الجس در زمانه ندارد نیاز
جهاندار حشراست و فریادرس
ز سرای شهاکبر را دور کن
چو شد نامه شاه گیتی تمام
فرستاده چون دید آمد براه
وگر داحیه پهلو نامور

نامه نوشتن خاتم النبیین صلعم به هرقل پادشاه روم و خواندن او را به دو به اسلام و قبول نمودن او اسلام را

وزاین با توام نیز پیکار
بشه گفت آن گفته نابکار
نوشتند از سوی سالار دین

چو بشنید زو ناحیه سر بسر
پس آنگه دگر نامه نامور
فرستاده بگرفت و شد سو براه

نامه نوشتن خلاصه موجودات به خسرو پرویز پادشاه ایران و فرستادن به ملک ایران و توصیف آن ملک

شکفته شده غنچه نسترن
دمیده در او سوسن خوبچهر

سمی همچو زلف عروسان چین
گل جعفری غنچه نسترن

ز بیچارگان باشد او کارساز
ز درمانده گان لطف او داد رس
از این فرخ آیین دل سور کن
نجاشی از آن نامه شد شادکام
به یثرب به نزد جهاندار شاه
بیرخواست شاهنشه دادگر
سرافراز بود اندر آن مرز و بوم
روانشد بره داحیه تازیان
بیرون داد او را نزدیک شاه
چنین گفت با داحیه پرزکین
بگو پاسخ از هرقل نامدار
یکی نیمه از پادشاهی خویش
به هم یار باشیم در دشت و ران
به یثرب از آن مرز بنهاد سر
به فرمان آن شاه والاگهر
شتابان همی بد بهر جایگاه
جهان دید یکسر بهشت برین
ز جانش برون رفت یکباره غم
تو گفتی بود گاه اردی بهشت
همه کوی و برزن شده لاله زار
همه ماه‌رویان طنبور و لعب
در آنجای بودش همی پایگاه
فراموش گشتش بر و بوم خویش
مسلسل شکن در شکن چین به چین
چو روی و لب و بر سیم تن

خجل ز رنگت زهره از نازنین
چو او بر سرش آرمیده همی
همه بلبلان چو فکر فغان مست
نشسته برش مطرب ساده رو
به هر برزنی شاهدی نیم مست
رخ نوخطان لعل از عکس می
یکی با دلی شده در خروش
هوا اشکبوی و زمین مشکسای
تو گفتی به آنخاک مینو سرشت
قصب پوش دمی نوش و گوبان چنگ
بیامد چنین تا بدرگاه شاه
چو آگاه شد شاه برگشته بخت
دبیر جهاندیده را گفت تا
چو برخواند آن نامه شاه دین
نوشته دگر بد ز شاه جهان
بکسری که ای شهریار بزرگ
درودم کسی را ستای شهریار
بسوی جهان آفرین بگرود
گواهی دهد بر یگانه خدای
همی خوانت ایشه سرفراز

ز سنبل زحل آمده شرکمین
قدش زده چو پیران خمیده همی
بگل ساخته جایگاه و نشست
فکنده به نی اندرون مای هو
بهر گوشه دلبری می پرست
به جنبا کری دلفریبان ری
یکی از می لعلگون جرعه نوش
چو موی کف دلبر گلعذار
که بودش چنان حور و غلمان و گشت
بقد سرو و رخ ماه و تن سیمرنگ

چو خوی بر رخ شاه گلعذار
چنان در چمن سوسن خوبچهر
به هر کوی بنهاده جام شراب
حریفان وردی کش و سیمتن
سهی قامتان از کف جام دف
پری پیکران لف مشکین جعد
مغان بذله گوی و تبان دلنواز
بهر نوخطی نی در افکنده شور
همه مرد و زن پرنیان و حریر
بر ایشان فرستاده چون بنگرید

آمدن فرستاده خاتم المرسلین شافع روز رستخیز پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نزد خسرو پرویز و خواندن آن مردود نامه را و دریدن نامه را

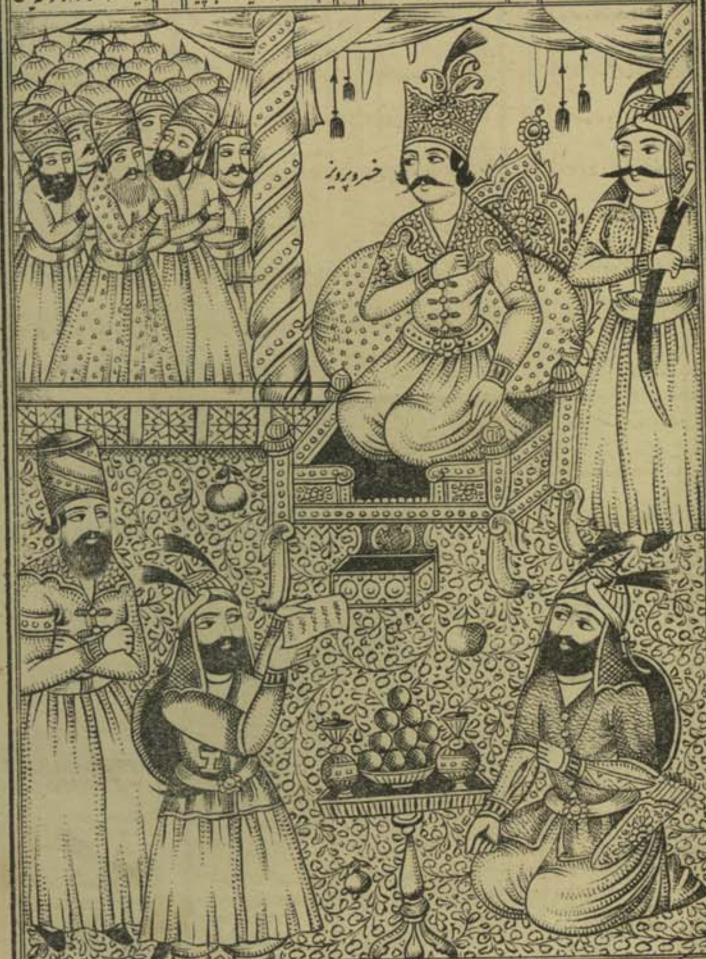
که باشد بهر نیک و بد رهنمای
که آری بدین گفته‌ایم نماز

مرا نیز خواند به پیغمبری
بر آنست فرمان جان آفرین

ز ژاله بچهر سمن پرنگار
بگردون زده طعنه بر ماه و مهر
دف و بربط و تار و رود و رباب
ظریفان نشین ساق و سیمین بدن
ز گیسو کشیده بر رخسار صف
که کان ابروان گشته از باده مست
همه ماه پیکر همه نغمه ساز
ببر تنگ و لدار بر سان حور
ببر داشتندی ز برنا و پیر
بدان سرانگشت حیرت گزید
که پرویز بنشسته بودی بگاه
فرستاده را خواست در پیش تخت
بخوان در بزم نامه تازیان
نخستین بد از نام جان آفرین
محمد سرافراز کون و مکان
هشیوار و بیدار و گرد و سترگ
که باشد بدانشوری پیشکار
ره راستی را بدل بسپرد
فرستاده از حق پی رهبری
که خوانم همه خلق را سوی دین

چو بشنید آن شاه مغرور دست
بیازید آن نامه شد بدست
دریدش ز هم خسرو بدسیر
وز آن پس خردشان آورد سر

که بینند بر کژی وز کار / اگر چونان بگیتی شود آشکار
گر از من چنین بنده کان بری / بجویند او رنگ شاهنشهی
نویسد چنین نامه تیره رای / بخواند بسوی بدیده خدای
پس آنگه جهاندیده را پیش / بیاورد آن شاه و از دین کیش



فرستادن خسرو پرویز پیام نزد اباذان برای فرستادن رسول نزد پیغمبر ص

چنین گفت رو نزد شاه یمن / اباذان جهانجوی لشکر شکن
که تا زان فرستد دو تن نامدار / بر آنکس که دارد خورش سوسمار
که بندند او را بگرد ار سنگ / گذارند بر گردنش پالهنگ
کشانش بیارند در پیشگاه / برهنه گرسنه پیاده براه

فرستاده بشنید زانجای تفت / بنزد اباذان فرخنده رفت
چو اندر برش راه کوتاه کرد / ز فرمان پرویزش آگاه کرد
اباذان چو بشنید دردم دو مرد / جهاندیده و شیر و با دستبرد
جهانجوی یکی داشت بابویه نام / دگر بود خرخسره تیز کام
طلبکرد این هردو تن را ببر / به بابویه گفتا که ای نامور
از ایدر بنزد محمد شتاب / میاسای در روز و در شب بخواب
چو دیدش کو ایر افراز مرد / سر خود بخیره میاور بگرد
بر مرد دانشور دادخواه / چو فرمان یزدان چو فرمان شاه
بر این هردو از جان و دل بگرود / ببر نیز فرمانشان بسپرد
ترا خواسته شاه ایران زمین / خداوند تخت و کلاه و نگین
چو خسرو بگیتی دگر شاه هست / همانا براو دولت آگاه هست
دلیر است و شاه است و با لشکر است / فلک در بر او بپا لشکر است
ندیدی تو گاه و سپاه ورا / دل افسر و تاج و کلاه ورا
کنون ای جهاندار بیدار هوش / بدین خوب گفتار من دار گوش
بنزدیک من آی تا زان براه / برم من ترا نزد پرویز شاه
نمایش ز آمیش بیا بیسکری / بجان تو هم نیز خواهشگری
چو بیند که خود آمدی در برش / زدی بوسه بر پیکر اخترش
ببخشد گناهت شه سرفراز / وز آمیش زگیتی شوی بی نیاز
ولی ای جهانجوی و شیر نرد / چو پوئی بدرگاه آن شیرمرد
ره مردمی را نگهدار باش / بگفتار خود نیز بیدار باش
اباذان چو گفت این سخن سربسر / برفتند آن دو گو نامور
وز آنسو رسول رسول کبار / بیامد زره در برش خوار و زار

آمدن فرستاده‌های اباذان نزد پیغمبر ص و خبر دادن پیغمبر ص از کشته شدن پرویز و اسلام اباذان

بنزدش همه کار خسرو بگفت / وز این شد دل شاه با خشم جفت
همانگاه آمد و دلیران زراه / رسیدند از ره بدرگاه شاه
برفتند چون نزد شاه آن دو تن / بگفتند فرمان شاه یمن
بنزد اباذان شه سرفراز / بر داور از نزد پرویز باز
چو پرویز بیند که با پای خویش / برش آمدی ای شه پاک کیش
ببخشد گناهت شه پیش بین / وز آمیش تو با بخت گردی قرین
وگرنه تو دانی که آن نامدار / جهان را بدست است از شهریار
بیارد سپاه و دلیران و کوس / کند از درفش آسمان آبنوس
همه برزند دوده و لشکرت / بآب آورد خاک این کشورت
بر ایشان نگه کرد شاه جهان / که بودی بسر جامشان پرنیان
میان تنگ بربسته از سیم و زر / بر او بر زده در و لعل و گهر
زرین یاره بر بازو و تخته / گر گفتی بر او لعل و در بسته
ز دیدارشان شاه برگاشت رو / نشستند نزدش یکایک برو
طبرزد به دلشان ز دیدار شاه / نیارست کردن بر وی نگاه
بگفتند پس ایشه کامیاب / نوسنده را گو نویسد جواب
بر ایشان شهنشاه پاسخ بگفت / وزین بیم دل هردو با درد جفت
بدندی چنین در بر شهریار / چو شهشاه بگذشت از روز کار
بآمد یکی روز شاه جهان / بفرمود کی نامور کهتران
بپوشید اکنون سوی شاه خویش / به منزل رسانید از راه خویش
بگوشید شیرویه پیش من / که پرویز را بود پور گزین
دو پاس از شب دوش چون درگذشت / بجفت پدر را کمان برگذشت

بزد خنجری بر تهیگاه او
ستایش کن ایند او ر مابرا
نمودندش آگه ز گفتار شاه
به یزدان شد اندر نیایشگری
پدرش نام طالب جهانجوی او
که رو سوی اسکندریه برا
که مقوقس باشد همی نام او
بفرمان شه طالب نامخواه
بر مقوقس بر آن نامه را
بفرمود خواندند نامه برش
زمانی فرو ماند و اندیشه کرد
تحفهای چندی بیاورد پیش
یکی باره کو دلدلش بود نام
بر خویش خوانم همه موبدان
گر آنها نمودند راهت پسند
چو آمد بنزد پیمبر ز راه
نوشت و دبیری بیاورد پیش
بدو داد آن نامهٔ نامور
بیامد بدرگاه حارث ز راه
ز نامه چو آگاه شد بدسیر
به هرقل یکی نامه بنوشت زود
که اینک بنزد من از تازیان
یکی مرد خود را پیمبر
اگر حضتم بخشی ای شهریار
بگیرمش و آرم بدرگاه تو

ز چون لعل گون شد همه گاه او
که دارد چنین هفت خرگاه را
که شد کشته پرویز وارونه را
خداوند را بر ستایشگری

تو دیگر مبر نام آتشکده
چو گردان شنیدند بر جان دود
ابا وان چو بشنید از سرکشان
دگر باره شاهنشه نیک نام

نامه نوشتن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم به مقوقس شاه اسکندریه و ایمان نیاوردن او و پاسخ فرستادن با هدیه و تحفه نزد رسول خدا

زر و سیم ایشان ز اندازه بیش
فرستاد نزد شه دین تمام
سران جهاندیده و بخردان
مرا نیز باشد سپس سودمند
بخشم اندر آمد ز مقوقس شاه

کنیزان مه طلعت حدمو
مدان نامه شاه پاسخ نوشت
بایشان بگویم همه کار تو
فرستاده شه زود بازگشت
دگر نامه شاه آزاده کام

نامه نوشتن رسول هاشمی به حارث پادشاه شام و نامه نوشتن او بهرقل شاه روم و پاسخ هرقل و پاسخ فرستادن حارث نزد پیغمبر

کشم لشکری از پی کارزار
سر شراهضم بر بر راه تو

ازاید برزمش شتاب آورم
چو آن نامه بد سیر شد تمام

فراموش کن جشن رو رشده
بتر دا با وان بر فشند زود
در آمد با ئین شاه جهان
دلیری طلبکرد با فر و کام
یکی نامه دادش شه کامکار
بر این نامه من بنزدیک شاه
گر تا بر این چو نشود کام او
به اسکندریه در آمد ز راه
بر آن نامه خوب خود کار را
چو آگاه شد تیره شد افسرش
پس آنگه بتجاهل سخن پیشه کرد
غلامان زرین کمر ما هر
که ای پر خرد شاه فرخ سرشت
ازین نامه و نیز گفتار تو
چو با نامه و هدیه و ساز گشت
به حارث که بودی شهنشاه شام
شجاعش بدی نام و آزاده کیش
روان شد بره کرد پرخاشخر
همان نامه را برد و در پیش گاه
دبیری طلبکرد در دم ببر
بسی آفرین گفت و چندی درود
یکی نامه آمد برسم کیان
همی خواند و باشدش داوری
همه خاک و بوش تاب آورم
سوی روم بر شد هیونی ز شام

چو آمد بنزدیک هرقل رسید
چو من آگهت ساختم بهر جنگ
چو گشت آگه از پاسخ آن تیره کیش
گفتش بر شاه و راه پوی
شجاع جهانجو ز ره گشت باز
نوشت و روانشد هیونی براه
به عمان بر هوذه بدسیر
چو خواندند یکسر بنزدیک او
خبر که فرستاده را کرد خوار
بیامد بر شاه از راه زود
چنین گفت پس شاه گیتی فروز
به لشکر بنازند و آباد بوم

همان بدسیر شه دراو بنگرید
پس آنگه بیاور به پیدرنگ
فرستاده شه طلبکرد پیش
بگویش دگر باره پنهان مگوی
بیامد بنزد شه سرفراز

بپاسخ نوشتش که ای کینه خواه
ز هرقل چو آمد فرستاده باز
به جنگی شجاع یل نامور
نبوییم ما خود به آیین تو
دگر نامه شاه گیتی فروز

نامه نوشتن بنام سید المرسلین صلی الله علیه و آله بهوذه پادشاه عمان و دعوت فرمودن او را بدین و اطاعت نکردن او

همین شاه عمان ز شاه روم
پس از چند گاهی شود در سخن

نشاید بدان گوش دادن سپاه
بیامد بر حارث رزمساز
فراوان بسی داد و سیم و گهر
ستایش نخوانیم بر دین تو
به هوذه جهاندار برگشته روز
سلیطش بدی نام دیگار خواه
بیاورد آن نامهٔ نامور
پر از خشم شد جان تاریک او
ز ره باز شد پهلو نامدار
سخنهای هوذه بنزدش سرود
که این شهریاران برگشته روز
بخاک اندر آیند از تاج و تخت

بغارت بگیرند گردان دین
بکام دل ما بر آید سپهر

ازین پادشاهان کلاه و نگین
به دشمن شود تیره گون ماه و مهر

آغاز داستان فتح خیبر و آمدن جبرئیل علیه السلام با امر خداوند جلیل خدمت سید کائنات و لشکر کشیدن آنحضرت به خیبر

کجائی ایا ساقی سیمبر
ز باده مرا زندگی تازه کن
چو زین داستانها بپرداختم
چنین گفت دانای پیشین که شاه
یکی روز از نزد جان آفرین
بر زم یهودان بد نیره شوی

بیا آب زر ریز در جام زر
نشاط و طرب را بی اندازه کن
درفش سخن بر مه افراختم
به یثرب بدی با سران سپاه
در آمد بر شاه روح الامین
سرانجام بر خصم چیره شوی

نی و چنگ را گیر با جام می
ز نای نی و چنگم آور بهوش
ز خیبر کنون داستان آورم
چو از هجرت شاه شد سال هفت
که باید دگر لشکر آراستی
چو بشنید شاهنشه سرفراز

بتی چند آور ز یاران ری
که دیگر دل اندر بر آید بجوش
در او کار گرز و کمان آورم
به گیتی همه صیت اسلام رفت
ز خیبر پی کینه جویا شوی
بر خواست گردان بکار ساز

زجبریل بشنوده را سر بسر
بیارم زبان در شجور شید دو
نشستند و گفتند و برخاستند
نشستند بر باره راهپو
شمار سپاه جهان شهریار
جهانجوی و رزم آور و نامدار
به شبرنگ تازنده ره نورد
درخشان درفش آسمان آبنوس
میان سپه آمد و پیرو شاه
چنین تا بر قلعه آمد سپاه
وز آن سو چو از بام در دیده بان
درآمد زیکی گرد سالار بود
پدرش نام مرحب دلیر و سوار
همیشه با ورد خود داشتی
بتن بود چون کوه خارا بزرگ
گرفتی چو در جنگ گرز گران
برادر یکی داشتی شیر فش
سوار جهانجو ده و ده هزار
بر مرحب آمد دمان دیده بان
محمد به مینو کشیده سپاه

به فرمود با لشکر نامور
هم از تیره بختان بی تار و پود
به تن جامه رزم آراستند
ز نیرب بهامون نهادند رو
دو ره بود از سرکشان ده هزار
تهمتن تن و پهلوان و سوار
چو بر کوه که پا چو بر پیل برد
تو گفتی ستاره سپاهست و کوس
چو در انجم چرخ خورشید و ماه

که باید شتابان از ایدر شویم
چو گردان شنیدند گفتار شاه
دلیران شیر اوژن پیلتن
شهنشه ز شهر اندر آمد براه
همه شیر فش گرد با یال و برز
بلا فش دلیران جهانجو سران
دم باره بر مه بماهیش سم
سحور گشت از راه بیوراه کم
چنین راه آن قلعه برداشتند

به رزم یهودان به خیبر شویم
سراسر دلیران نبرد آوران
گوان جهانجوی لشکر شکن
ابا شیر دل شاه لشکر پناه
بر افراخته تیغ و کوپال و گرز
هژبران هژبران و کنداوران
ازین گشت خسته از آنان گشت کم
زمین پشت ماهی شد از کوب سم
به ره روز و شب تا حصن داشتند
ز دود اندر آن جایگه خیمه گاه
بدید این چنین لشکری بیکران
که در کار پیکار هشیار بود
بسی دیده بد سختی روزگار
به رزم و کین را نکو داشتی
دو بازوش ان همچون ستبر ترک
بجوش غرقه زان کینه کش آمدی
به هژبران خوراکش یکی ژنده گرگ
هژبران جنگی سترگ و دلیر
دمی کوش بر بانگ واغوش دار
زمین آبنوس است و گردون بنفش

رسیدن سپاه اسلام نزد قلعه خیبر و دیدن دیده بان لشکر را و آگاه نمودنش مرحب را

چو رستم به جنگ سازنده ران
پلنگ افکن و گرد و شمشیر کش
درآمد زره بی از پی کارزار
خروشید کی نامور پهلوان
یکی گشن لشکر همه رزم خواه

اگر ببر با پلنگش پیش آمدی
که حارث بدش نام و فرزانه ای
یهودان رزم آور و شیر گیر
بلا چند جنبی دمی گوش دار
همه گونه گونشان کلاه و درفش

همه تیغ دار و همه گرز و کمند

همه یکسره جوشن و ... سمند
... کشیده بنان کلاه

... ... بود و ... و ...

کنون خیمه شان چون نگار آمد است
برهنه تنان با کلاه آمدند

سلیحشان همه زر نگار آمد است
فرو مایگان کینه خواه آمدند

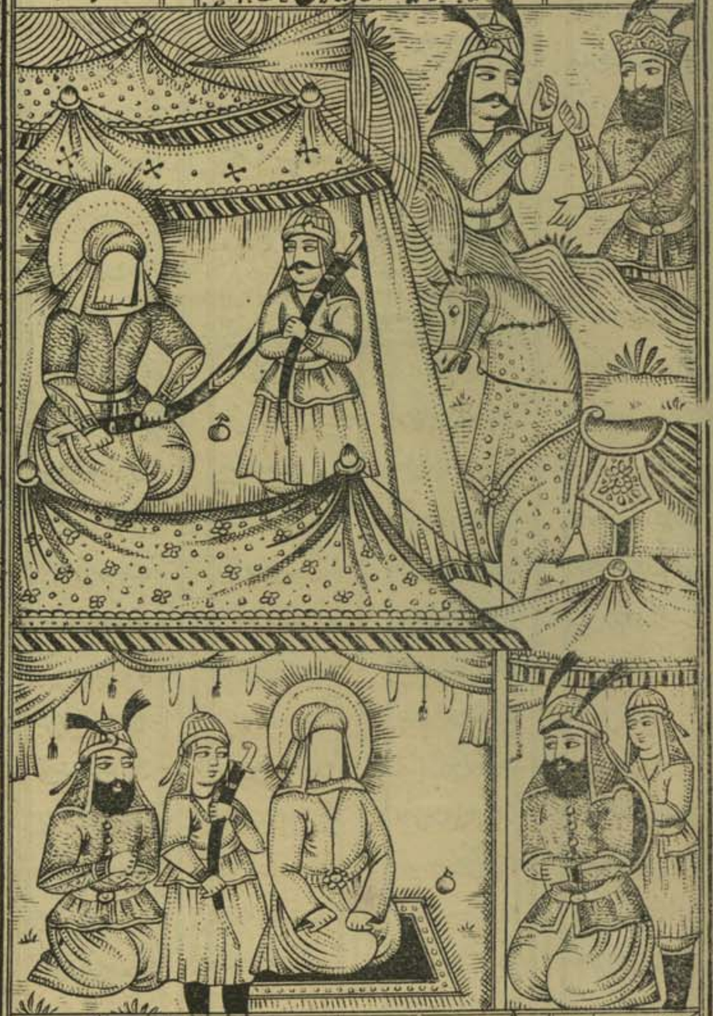
مگر تو بدین کژی روزگار
چو بشنید مرحب بخندید سخت

که آید باهنگ شاهین اگر
بپا خاست رزم آور تیره بخت

درآمد بر افراز برج حصار
همه خیمه گاه سران سپهر
چو بر خیمه شاه لشکر شکن
نگه کرد و دید اندر آن شاه را

آمدن مرحب به دیده گاه قلعه به نظاره سپاه دین و دیدن او امیر المؤمنین را

به نظاره لشکر شهریار
بدید از کران تا کران شیر گیر
علی بازو داور ذو المنن
نگه کرده دید افسر ماه را



تو گفتی که شیری برش جوشن است
و یا زیر جوشن مه روشن است
از آن برز و بالا و نیروی شاه
بلرزید بر خود کو کینه خواه

تنی لرز لرزان چو آن باد دید
سوی دیده بان کرد اندر رسید
سر و دوش که دیدم سران سپاه
سراسر دلیران ما ورد خواه
نتابند ایشان به آهنگ من
بخواری در آیند از جنگ من
بجز یک دلیری که دیدیش چهر
که گفتی به زیر کلاه است مهر
بر پیل دار دل کین پژوه
تو گوئی نهفته به پولاد کوه
از این نامداران مرا باک نیست
از آن پیل پیکر دلم پاک رفت
گر او در نیاید بمیدان جنگ
دل از رزم لشکر نداریم تنگ
گر این رزمجو کو در این جمرگاه
نشسته است آمد باوردگاه
بباید ز جان دست شستن مرا
ره گور ناچار جستن مرا
ندانم سرانجام اینکار چیست
وز آنیز زکه پر ز تیمار گیت

آمدن مرحب خیبری نزد مادر خود و سخن گفتن ایشان از رزم و حکایت ستاره شمر

چنین تا که خورشید زرین سپر
نهان گشت در خیمهٔ باختر
درآمد بایوان جهانجوی شیر
یکی مادرش بود آن گرد گیر
یکی زال تپیاره پر فسوس
که به نام گیتی برش نو عروس
بیامد برش مرحب بد نژاد
نخستین برش خاک ره بوسه داد
به بتخانه چونان بت بت پرست
بر زال بودی بپا دیو پست
عجوزه برآورد سر سوی پور
ستودش که ای گرد با فر و زور
چنین گشتم آگه ز کار آگهان
که از گردش چرخ و کار جهان
ز تازی یتیمی شده سرفراز
بر او گرد گشته بسی مرد ناز
یکی تازه آیین گرفته به پیش
بدین از جهانی شده کینه کیش
به نیرو کنون با سپاهی گران
همه نامداران و جوشن وران
بیامد شتابان همی رزمخواه
به پیرامن دژ کشیده سپاه
بدین تا زما رزم جوید همی
هم از خون ما دست شوید همی
ز اخترشناسان دانش پژوه
هم از موبدان نیز از هر گروه
چنین یاد دارم از ایام پیش
گمانم که باشد دو صد سال بیش
که آید ز یثرب سپاهی گران
ز تازی دلیران که کند آوران
ازین بوم و بر رزم و جنگ آورند
ز خون لعلگون خاک و سنگ آورند
هنوز است یادم که آن موبدان
بگفتند هم سر بسر بخردان
که چون آید آن لشکر سرفراز
بدین بوم گردد در کینه باز
برآید بدین دژ ز تازی سپاه
از آن نامور لشکر رزمخواه
همه و دان همه خوار گردند و پست
بدین دین فرخنده آید شکست
شود کودک و زن سراسر اسیر
زمین گردد از خون ما آبگیر
همه دان که باشند فرخ نژاد
از آن پس نباشند پرورد شاد
بلا پیش آمد چنین رزم سخت
گر زین سپر آید دل از تاج و تخت
ندانم که زین کینه کو زشت
که بینام گردد که نامش درشت
چو مرحب سخنهای مادر شنفت
خروشید و پاسخ چنین باز گفت
که ای مهربان مادر نیک من
فروزنده جان تاریک من
به گفتار موبد چه داری فروغ
نگوید ستاره شمر جز دروغ
ندیده ز ایشان کسی راستی
بود کارشان کمی و کاستی
ستاره شمر را ز بیداد جنگ
گر گوید سخن در شتاب و درنگ
ز باران برفت و دیدار او
ز سرما و گرماست گفتار او
به مینی چو زین گنبد نیلگون
درخشنده خورشید آید برون
تن اینکوه پیکر به کبر آورم
برش جامه از چرم ببر آورم
کله خود را از تیغ سر کنم
همان تیغ را زیب پیکر کنم
کمند خم اندر خم پیچ پیچ
برآرم بهار زو پی کین بسیج

بدان کوه پیکر خروشان سمند
نشینم چنین با کمان و کمند
بگیرم کف اژدها فش درفش
وز آن بر روی گیتی نمایم بنفش
بتازم بدین دشت آوردگاه
به همراه جنگی سران سپاه
بیازم پر از کین عمود گران
بتازم بر این لشکر بیکران
بخاک آورم سرکشان را ز زین
کنم لعل از خون تازی زمین
بر احمد به میدان کنم کار تنگ
بگردنش اندر نهم پالهنگ
همان نوجوانی که داماد اوست
هم از تخمه و هم ز بنیاد اوست
که بی گرز پولاد و تیر و کمند
سر سرکشان آورد زیر بند
به یک تیغ در دشت کین آورد
ز کین آسمان بر زمین آورد
جهانش نگویم بدین تیغ تیز
که از وی بجاری برآید قفیز

پاسخ دادن مادر را و تیزی نمودنش در کار جنگ و برد و پند دادن مادرش او را

چو بشنید مادر سخنهای پور
خروشید و جوشید سر پر ز شور
سرودش که ای نوجوان دلیر
دمی گوش بنما و آرام گیر
مکن از خرد پاک بیگانه
هشیوار چونی که دیوانه
کسی کش بود رای نغز و درست
نگوید چنین گفت بی مغز و سست
تو گویی که تازم به تازی سپاه
ز گردان احمد شوم کینه خواه
سر از ابکرم به بندم دو دست
بدین گشن لشکر در آرم شکست
نگه کن به گفتار پیر کهن
به تیزی مگو تا توانی سخن
تو هر چند باشی سوار هژیر
بر مرد جادو نباشی دلیر
محمد که سالار این لشکر است
برش سحر و افسون نه لشکر است
ز بام ثریا به اندر ثری
بیارد کمند شق به جادوگری
نه هش گنج بود و نه جنگی سپاه
نه خفتان و نه خیمه و خرگاه
یتیمی بد او بی سپاه و خدم
نه خرگاه بودش نه سیم و درم
به خیسان گر بت پیکار خواه
ابا چند تن گرد و لختی سپاه
بهر سو که شد رزم را ساز کرد
بهر جا در کینه را باز کرد
اگر ده هزاران و گر صد سوار
برش آمدی از پی کارزار
بهنگام کینه بیکباره کی
بر آن دشمنان غیر بیچاره کی
نماند از چنین شاه بی یار و پود
بجاری زنگیسر برآورد دود
تو گویی که با او نبرد آورم
بمیدان سرش زیر گرد آورم
دگر گفتی آن نوجوان دلیر
که دارد تن پیل با چرم شیر
بمیدان رزمش کنم خوار و زار
نگوید چنین مردم هوشیار
دلیری که در رزم کار برد
سر پیل و شیرش بود زیر گرد
چو عمرو آن گرانمایه مرد دلیر
جهانجوی و جنگی سرفراز و شیر
که در کار پیکار مردانه بود
به گیتی دلیریش افسانه بود
جهان ساخت او را به گاه ستیز
که ماند از او نام تا رستخیز
الا تا بوی دشمنت بنده باد
روان بداندیش تو کنده باد
ز تو دیده بد دور و دل شاد باد
تن بدسگالانت در گور باد
ایا نامور خسروانی درخت
نه اینکه پیش آمدت روز سخت
به هستی منازو بیاز و مبال
گر این مرد و راز او باشد زوال
وز این پیر سر پند را یاد گیر
همان تیزی مغز بر باد گیر
هر آنچ پند است تدبیر پیر
جهاندیده خوار مایه گیر
بدین مادر پیر خود هوش دار
هر آنچت بگویم در گوش دار
مراسالیانها که بگذشته سر
تو تازه جوانی و نو پسر
چو فردا ز دشمن دمد بوق کوس
شود روی گیتی چو چشم خروس
به شبرنگ گردنکشان دلیر
نشینند بر کوه چرخ شیر

نخستین یکی باید کار کرد
قموص است این بوم و بنیاد سخت
گریزان بدین قلعه شتاب زود
چو از پیر بشنید آن پهلوان
همانگاه زانجا یل کینه خواه
چو پاسی برآمد از آن تیره شب
بپا خاست از خواب و برزد خروش
از آن ناله پهلو کامیاب
دمان مادرش نیز از جا بجوش
چو آمد غریوان و جوشان برش
ز دیده بیارید خوناب زرد
همیدون ز جنگی آمد بهوش
که ای نوجوان پور پرورده من
چنین سر برآوردی از خواب خوش
چه گویم که دیدم یکی آشفته خواب
چو بشنید مادرش پاسخ بجست
گرت آنچه گویم پذیره شوی
برآورد گردان پیکار ساز
نخستین طلب ساز از نام او
گر این بوم آباد ویران شود
ز پیکار اندیشه کوتاه کن
الا ای پهلوا گر در و تن تنا
بدین گفته تیمارها دو چهر
برآمد ز دوشیزه خم کرده
بیامد شهنشه به خیمه نشست

پس آنگه سر و رفتنت در نبرد
تو ای نامور گرد بیدار بخت
بپرهیز از روزگار شخود
ستودش که ای مادر مهربان
بیامد خرامان بر خوابگاه

سپه را بیارای از خواسته
پس آنگه رفتی سوی دشت جنگ
بر من چو آیی در دژ به بند
ز فرمان بگردان نگذرم
به تخت اندر آمد ده پیکار کیش

خواب دیدن مرحب و آمدن مادرش به بالین او و اندرز دادنش و بیان نمودن نام حیدر کرار را

هم آزاده سرو دل افروز من
گر این لشکری کام من شیر نرش
گر او شد چنین تیره ام آفتاب
برآورد این راز را از نهفت
بدشمن در این رزم چیره شوی
بمیدان کین تا توانی متاز
که چون نیست آغاز و انجام او
ابر کام تازی و ویران شود
مرا زود و بشتاب و آگاه کن
خردمند و بیدار و شیر افکنی
همی بود تا برزد از کوه مهر

چه شد آنکه امشب چنین پر ز جوش
برآورد جنگی بپاسخ زبان
ندانم چه دارد دل شوربخت
که ایجان مادر زمن گوش دار
چو فردا خور از چادر لاجورد
گراید و گه رفتی بدشت نبرد
اگر نامور نام او حیدر است
نشاید ترا نیز پیکار و کین
گرایم گر سوی درمان تو
مبادا که هیچ از این گفته سر
ز لشکرگه شه غو کوس کین

داستان

چو گردی شود کارت آراسته
بدشمن چو دیدی مدارای درنگ
که دیگر نه بینی ز دشمن گزند
نفس نیز بی رای تو نشمرم
بجواب اندر آمد بر خفت خویش
بنا که برآورد مرحب جلب
ز تخت اندر افتاد و زرق بپوش
سر نازنینان برآمد ز خواب
بیامد بر پهلو کینه کیش
برانجا که ره دید جنگی سرش
گرفتش بآغوش دل پر ز درد
بدو مادرش گفت سر پر خروش
ترا باشد افغان و بانگ و خروش
که ای پرهنر مادر مهربان
گر واژگون شد مرا تاج و تخت
بگفت چنانم دیده کان هیچ شد
برآید بامر جهاندار فرد
ز دشمن چو آید نبرد تو مرد
که نامم مر دم خیبر است
نخندد ابر من سپهر برین
ندانم از این درد و غم جان تو
که دیگر نیابی بهیچ چاره گر
برآمد بطاق سپهر برین
یلان تن نهفته بزیر زره
برش نامداران بکش کرده دست

ستادند گردان بنزدیک شاه
شهنشه بگردان بفرمود هین
که گیرد درفش درفشان بچنگ
چو گفت این سخن شهریار گزین
که ای شاه زیبنده بر سرم
بمن ده سپهداری لشکرت
برزم یهودان شتاب آورم
تمامم هم اندیشه آورد کین
شهنشه چو بشنید خندان درفش
بمیان دلیران بزین تنگ
سپاهی همه با کمند و کلاه
به لشکر نگه کرد پس دیده بان
خروشید پس سوی گردان شاه
سپهدار گشته بمیدان جنگ
که بوبکر باشد سپهبد بنام
گران پهلو لشکر آمد بجنگ
چو از دیده بان مرحب نامور
ز دشمن سپاه اندر آمد بدشت
سپهدار این سرکشان کیست بر
ز مرحب چو بشنید حارث سخن
ز دور و خروشید و رو پر ز خشم
ز قلب سپه حارث نامدار
بنزد ابوبکر آمد بکین
بیا تا چه داری ز آهنگ و زور
بمن چون بمیدان دلیر آمدی

آوردن ابوبکر به سپهداری لشکر را بپای قلعه خیبر و دیدن دیده بان و آگاه دادنش به مرحب

درفشان همین شیرفش اخترت
همه خاک این دژ بآب آورم
که دشمن پی بر نهد بر زمین
بدو داد و شد روی گیتی بنفش
نشستند در کین کمر بسته تنگ
سوی قلعه تازان گرفتند راه
به بوبکر سالار تیره روان
که ای نامداران پیکار خواه
ز منیش در گاه کینه درنگ
جهاندیده پیریست با فر و کام
ز گردان بهین نامگشته یک
شنید این سخنها همه سر بسر
بر ایشان ترا باید اندر گذشت
بود دیو وارون ابوبکر پیر
بخفتان رومی بیاراست تن

درفشت گرم بخشی ای شهریار
کنم تیره بر دشمنت مهر و ماه
چنان رزم جویم که در روزگار
در آمد ز نزد شهنشاه دین
برآمد ز بوق و کواره نفیر
چنین تا بر دژ کشیدند صف
پدید از درفش و کف و بور دشت
چه نامست این پیر وارونه دین
دلیری ز گردان شاه جهان
چو بشنید زو دیده بان این ز دور
سپهدار بوبکر وارون سرشت
طلبکرد جنگی برادر به پیش
دلیران گزین سازد و مردان جنگ
نخستین برو تاز در دشت کین
بهامون در آورد جنگی سپاه

آمدن حارث به نبرد ابوبکر پرمکر و بهم ریختن دو لشکر و فرار نمودن ابوبکر

سراسر گوان گرد و پیکار خواه
که امروز تازد بمیدان کین
که جوید دلش در جهان نام و ننگ
ابوبکر و سپید روی زمین
بیاور به چرخ برین افسرم
بهم کش ز لشکر سوی کارزار
به بینی که چونم بیاوردگاه
بیاید ز من جاودان یادگار
پر از کینه بنشست بر پشت زین
تبیره خروشید بر چرخ پیر
همه خنجر و خشت و زوبین بکف
بکف اهرمن را کلید بهشت
که از ننگ دارد ز مان و ز من
بپاسخ چنین گفت با دیده بان
بر مرحب آمد لبی پر ز درد
که زو ننگ دارد جهان دیو زشت
بحارث چنین گفت کی کینه کیش
روان شو سوی دشت کین بیدرنگ
به خم کمندش آور از زین
صف آرای شد پهلو کینه خواه
بر اندر آمد دم گاودم
خروشیده آمد سوی کارزار
بتازید کی پیر برگشته دین
بر افراز بازو بر افکند تور
خرامان بچنگال شیر آمدی

به کوپال و گرز و به شمشیر و تیر / که باشد مرا تنگ زین اندر زیر
کنون همچنین تیغ در رزمگاه / بخاک اندر آرم ز پشت سیاه
بگفت این و شمشیر هندی به مشت / بتازید و برزد خروشی درشت
ز دو رویه لشکر برآمد ز جای / برآمد دم طبل و بانگ درای
سواران دین برکشیده چو شیر / به کیوان رساننده غو دار و گیر
فتادند در لشکر بدسیر / برآمد دهاده گیر و چاک بتر
به دشمن سراسر شده چیره دست / فرو بسته راه بلندی و پست
بحارث نگه کرد بوبکر پیر / که سازد کنون دل از این رزم سیر
نتابید با او بدشت نبرد / تنی لرز لرزان رخ از بیم زرد
گریزان نه آورد بر گاشت رو / درآمد بگردان دین با هیو
چو دیدند سالار را در گریز / برآمد ز جان دلیران ستیز
خروشان دلیران برش تاختند / غریوان بر او نعره افراختند
که هان ای سپهدار وارونه بخت / چرا برگرفتی چنین راه سخت
نه این بود پیمانت با شاه دین / که اینسان گریزی ز میدان کین
توان آمدی سوی میدان جنگ / که از خون دشمن کنی دشت رنگ
کنون از چه روئی گریزان ز راه / ندیده گرای شدن رزمگاه
همه نام ما اندر آری به ننگ / گرامیان گریزی ز میدان جنگ
فرومایه سالار لشکر مباد / که بد بد همه نام مردان بباد
تو ای بدسیر بگذاشتی پایدار / درفش درخشنده بر جای دار
سوی قلب بشتاب و آرام گیر / درنگی کن و روز کین نام گیر
به دشمن بکوشیم ما در نبرد / بجاری از ایشان برآریم گرد
بدین گفتگو در میان سپاه / که ناگه خروش آمد از رزمگاه
بغرید حارث به میدان کین / ابوبکر لرزید بر پشت زین
نیارست ماندن دگر در نبرد / برانگیخت آن توسن ره نورد
گریزان از آن دشت آوردگاه / نه بر کف عنان و نه بر سر کلاه
رخ از بیم مانده سندروس / ز حارث بپیش الله اد دهوس
بر میان سپاه بر خیمه گاه / که بود اندرو شاه پیروز شاه
پیاده شد از اسب و آمد برش / بزد بوسه چند بر پیکرش

آمدن ابوبکر از میدان نبرد خدمت حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و سلم و بیان مردی و دلیری حارث را نمودن

تن از بیم لرزان و رخساره زرد / لبی عذرخواه و دلی پر ز درد
چنین گفت ای شاه بیدار بخت / ببیناد چشم کس این روز سخت
که من دیدم امروز در رزمگاه / شد این روز روشن بچشمم سیاه
چو رفتم از ایدر بتنها سوی جنگ / کمر بسته از بهر پیکار تنگ
ز نیزه جهاندیده نامور / هژبر افکن و کرده پرخاشخر
درآمد خروشان به میدان کار / پس و پشت او لشکری نامدار
چگویم شها زان نبرده دلیر / گوی پیلتن بود با چنگ شیر
نخست اندر آمد به میدان من / نهانش دل کینه از جان من
فراوان با او اندر آویختم / سرانجام ناچار بگریختم
ولی ای شهنشاه بیدار هوش / بمن گفت من دی دار گوش
که کردم من امروز کاری بزرگ / ندیدم چنین از یلان سترگ
که با این دلیری که آمد بجنگ / گر او نام من اندر آمد به ننگ
گریزان شدم زو چنین خوار و زار / فکندم همه آلت کارزار
ز شمشیر ماندم نه کفش و کلاه / گریزان چنین آمدم سوی شاه
ابا اینهمه سختی کار جنگ / درفش درخشنده بودم بجنگ
بیفکندم او را بچنگال سیاه / چو گردان سالار پیکار خواه

نیاید چنین کار از هر کسی / به میدان چو دیدم ز گردان بسی
تو این را شها خوارمایه مدار / که حارث دلیر است و جنگی سوار
جهانگه سپاه جهان شهریار / رسیدند نزد شه کامکار
لبی پر ز نفرین سالار پیر / غریوان دل سرکشان پر ز تیر
سرودند کی شاه آزاده کیش / چه داری چنین سرکشان زار پیش
از ایشان بجز ننگ چیزی مخواه / درنگی نسازند در رزمگاه
به دشمن بهر جا نمایند پشت / سپر جای خنجر بودشان بمشت
چو بوبکر این پیر برگشته دین / که نادیده جنگی ز میدان کین
گریزان شد اینگونه از دست جنگ / وز این نام گردان درآمد به ننگ
سپه چون نخندد گرو چند در منش / گریزان سپهدار زین گونه کش
شهنشه بپاسخ برآورد سر / که ای نامداران پرخاشخر
نباشد شما را از این بیم و باک / نه دلتان از این رزم امروز چاک
سرانجام پیروز گردید و شاد / برآید بدین دشمن بدنهاد
وز آن سوی حارث آوردگاه / بد اندر آورد جنگی سپاه

آمدن حارث نزد مرحب برادر خود و پرسیدن مرحب گذارش نبرد را ازو

خروشان و جوشان و دلشادمان / درآمد بنزدیک مرحب دمان
طلبکرد جنگی برادر به پیش / بپرسید کی پهلو کینه کیش
بگو تا چه دیدی ز دشت نبرد / چسان بود سالار و چون بود مرد
چو بشنید حارث برآورد سر / چنین گفت کای مهتر نامور
چو لشکر کشیدم سوی رزمگاه / بجنگ اندر آمد ز دو رو سپاه
به دشمن یکی پیر سالار بود / که برگشته روز و تبه کار بود
نگه کرد چون سوی دشت نبرد / که باشند پر کین دلیران گرد
ندیده غو طبل و غوغای کوس / رخش گشت از بیم چون سندروس
بناگه گریزان شد از رزمگاه / به دنبال او کشن جنگی سپاه
الا ای جهاندیده نامدار / چو فردا برآید که کارزار
بتازم پر از کین به میدان جنگ / به دشمن کنم جای آورد تنگ
رخ دشت کین را کنم لعلگون / به شمشیر سازم روان بحر خون
نمانم یکی از دلیران بجای / بگیرم همه کوس و پرده سرای
چنین بود گفتار مردان جنگ / چنین تا ز شب شد جهان تیره رنگ

برآمدن روز دیگر و سپهداری عمر و لشکر آوردن او نزد قلعه و پرسیدن دیده بان نام او را

همه شب ز دو رو دلیران کار / سخن داشتند از پی کارزار
چو روز دگر خاور از کوهسار / برآمد به فرموده کردگار
برآمد سر نامداران ز خواب / ز هیبت دل شیر گردید آب
دلیران سراسر بر شاه دین / برفتند جویای پیکار و کین
پس آنگه شهنشه برآورد سر / چنین گفت با لشکر کینه ور
که امروز چو شد در کار کین / که گردد به میدان کین پیش بین
ز لشکر عمر اندر آمد به پیش / چنین گفت با شاه آزاده کیش
اگر بخشیم رخصت ساز جنگ / سپه را سوی کین برم بی درنگ
تن بدسگالان ز تیغ تیز / نمانم به میدان کین ریز ریز
به ننگ ار چه بوبکر زد نام ما / وزو تلخ شد شکری کام ما

من آن نام کلکت بیاز آورم / وزین بر یلان سرفراز آورم
چو بشنید شاهنشه ارجمند / بدو داد رخشان درفش بلند
سپهدار گردش بگردان کین / ابوحفص بنشست بر پشت زین
گرفته بکف اختر شاه را / چو تاریک شب رایت ماه را
سپه سربسر در خروش آمدند / یلی کینه پولادپوش آمدند
نشستند بر زین دلیران جنگ / ز گرد زمین چرخ شد تیره رنگ
بدینسان بر خیبر آمد سپاه / همان دیده بان دید از دیده گاه
بپرسید از نامش آگاه گشت / چو بشنید زاندیشه کوتاه گشت
بر مرحب آمد دمان سوی راه / ستودش که ای گرد لشکر پناه
سپاهی دگر باره آمد بکین / سپهدار بوحفظ وارونه دین
محمد ندارد همانا سوار / که داند گراییدن کارزار
که اینگونه گردان کرشته بتخت / فرستد بجنگ سوار و سخت
نتابند ایشان بدشت نبرد / نخوانندشان نامداران مرد
چو آمد سپاه از دو رو بجنگ / هم آورد آمد به پیکار رنگ
ز تابیدن تیغ و غوغای کوس / شود رنگ رخسارشان سندروس
گریزند از دشت آوردگاه / ندانند رسم درفش و کلاه
همه پشت سازند سوی یلان / نتابند با کوشش پردلان
چو بشنید مرحب دلش شاد گشت / زاندیشه رزم آزاد گشت
طلب کرد دیگر برادر ببر / جهانجوی حارث یل نامور
بگفتش که برگیر رخشان درفش / بهمراه گردان زرینه کفش
ز دژ رو بر دشمنان در ستیز / برآور دگر باره شمشیر تیز
ابوحفظ باشد سپهدار جنگ / درفش محمدش باشد بچنگ
چو بوبکر او را نگاه نبرد / نه پایست با نامداران مرد
بباید بر او ترکتاز آوری / اسیرش از آن دشت باز آوری
بخاکش درآری ز پشت سمند / و یا زنده در زیر خم کمند
بر من بیاریش از رزمگاه / که سازم بر او روز روشن سیاه
هم از کشتنش رامش جان کنم / ز گرزش جهان را تن آسا کنم
چو بشنید حارث برآمد ز جای / بشبرنگ تازی درآورد پای
نشست از بر باره راهپوی / ز خیبر سوی دشت بنهاد روی
پس و پشت او لشکری بیکران / بگردن برآورده گرز گران

فرستادن مرحب حارث را در میدان کارزار به نبرد عمر و بمیدان آمدن عامر از سپاه دین و شهادتش بدست حارث

سپه را بدید آن صف آرای گرد / خود آمد عقب سپه جا بکرد
برآمد خروشیدن بوق و سنج / بجنبش درآمد سرای سپنج
دل نامداران درآمد بجوش / بچرخ برین شد ز ترکان خروش
جهانید حارث بمیدان سمند / ببازو درافکند پیچان کمند
درآمد بمیدان آورد کین / خروشید سوی دلیران دین
الا ای دلیران گردان جنگ / که نبود که کین شما را درنگ
منم پیلتن حارث شیرگیر / گوی نامدارم هژبری دلیر
درآیید ده ده بمیدان من / همه کینه جویید از جان من
ببینید تا نامداران که اند / دلیران جنگی ز هر جا که اند
عمر چون نگه کرد بر برز او / بدید آن بر و آهنین گرز او
بلرزید بر خویش شوریده بخت / بجوشید خونش ز دل لخت لخت
یلی عامرش نام گرد دلیر / بدو گفت بوحفص کی شیرگیر
برو سوی میدان این نامدار / بخواری برآور ز جانش دمار

چو بشنید عامر برانگیخت اسب / بر حارث آمد چو آذرگشسب
دو جنگی فکنده برابر و گره / کشیدند شمشیر با کیر و ده
سپر بر سر و تیغ هندی بمشت / یکی راند و بر هم ننمود پشت
برآهیخت عامر بناگاه تیغ / بر حارث آمد ز کین بیدریغ
همیخواست گرزی برآرد دمار / بدزدید سر حارث نامدار
ابر ران خود تیغش آمد فرود / اگر بخت نبود دلیری چه سود
بپیچید بر خویش عامر ز درد / چو دید اینچنین جنگی هم نبرد
بتازید بر وی یلی پر ز کین / بشمشیر افکندش از پشت زین
دریغا از آن پهلو تیزچنگ / که از بخت بد سرش آمد بسنگ
چو شد کشته آنجنگی از تیغ خویش / خروشید پس حارث کینه کیش
کجایی ای سپهدار وارونه دین / چرا می نیایی تو خود سوی کین
نه مردیست سالار در قتلگاه / بماند سپه را کند رزمخواه
تو خود آیی ای بسر در نبرد / بهین هنگ و تاب دلیران مرد
چو بشنید بوحفظ برزد خروش / بنرمی که ای گرد آزاده هوش
مرا باشد اختر بدینسان بجنگ / چگونه خرامم بمیدان جنگ
نبودم گر این اژدهافش بدشت / تو دیدی همه روز کارم درشت
چو بشنید حارث بخندید سخت / بغرید کی بد دل تیره بخت
تو با اینچنین لختی از رزم و شور / پس پرده بنشین برپشت بور
چرا باید آئی بمیدان جنگ / که نام ملاز او درآری بننگ
کنونت من اکنون دلی تار و پود / بدین تیغ برنده بدهم درود

آهنگ نمودن حارث نبرد عمر را و فرار کردن عمر و سرزنش کردن ابوبکر او را نزد پیغمبر

بگفت این و تازید و برزد نفیر / چو شیری که باشد نهنگش بزیر
بسوی عمر شد دلی پر ز کین / خروشان و جوشان چو شیر عرین
چو بوحفص دیدش برآمد بهم / ز آهنگ حارث دلش شد دژم
چو دانست کرد او ز حارث ستوه / بیاد آمدش گفت دانش پژوه
گریزی بهنگام سر با بجا / به از پهلوانی سر و زیر پا
سپهبد گریزان شد از رزمگاه / شکست اندر آمد از او بر سپاه
هیاهو برآمد ز گردان دین / روانشان ز کار عمر شد عین
گریزان سپهدار از دشت جنگ / نه در تن توان و نه در روی رنگ
گسسته دوال و خلیده روان / دل از بیم حارث نزار و نوان
نه بر سر عمامه نه بر پای کفش / خمیده قد و واژگونه درفش
بدشمن چو از بیم بنمود پشت / سپه با درخشان درفشش ز دشت
بدینسان ز میدان آورد تفت / گریزان بخیبر بر شاه رفت
چو آمد بنزد جهاندار شاه / بزد بوسه چند بر خاک راه
چنین گفت کی شهریار زمین / نشاید بدین دژ دگر رزم و کین
فراوان بخیبر سپاهست و گرد / همه نامداران با دستبرد
چو شیرند در گاه رزم و ستیز / ندارند پرهیزی از تیغ تیز
همان به کز آید برانی سپاه / چو نبود بکام دل از رزمگاه
چو بوحفص با شه چنین گفت راز / خروشید بوبکر کی سرفراز
چو من آمدم دی گریزان ز جنگ / بگفتی که نام اندر آمد بننگ
بدشمن نمودم اگر چند پشت / دلی داشتم از تو ناخوش بمشت
نگردم کنون سار اختر ز دست / تو اینسان درافکندیش خوار و پست
دگر چون بدیدم که در رزمگاه / نتابم ناورد آن کینه خواه
نماندم که کس از دلیران شاه / بمیدان نماند ز حارث تباه
تو چون پیلتن عامر شیرمرد / بکشتن فرستادیش در نبرد

کجا من نبودم چنین کارزار
نبد از تو زیبنده ای کوش شکست

من از بهبودت اگر دستبوس
کنون من که چهرت شده سندروس

همانگه دلیران جنگی زراه
رسیدند نزد جهاندار شاه

بگفتند کای شهریار گزین
همیشه برزم سپه پیش بین

دو روز است تا اینچنین خوار و زار
ز دشمن گریزیم از کارزار

بجان تو ای شاه فرخنده روز
بیزدان جهاندار گیتی فروز

که گر بی سپهدار ما نامخواه
نبودی در این یکه رزمگاه

کجا مانده آورد بگریختیم
چنین خاک خواری بسر ریختیم

دو صد همچو حارث بمیدان کین
همی می گذشتیم از پشت زین

چه سود آنکه سالار بنمود پشت
بما کار را کرد یزدان درشت

شهنشه چو بشنید خندید و گفت
که ای نامداران با یال و سفت

کراینده سپهدار در رزمگاه
گریزان شده از بر کینه خواه

چو فردا برآید درخشنده مهر
بمیدان نماید جهنده چهر

کسی را نشانم بزین خدنگ
که از ما سوی باشدش عار و ننگ

کسی را سپارم درخشان درفش
همین نامی سرفش و زرینه کفش

کز این خلعت ماه و ناهید و مهر
از او باشد اندر فراز سپهر

چو در کار کین گشت یزدان درنگ
جهاندار خود اندر آید بجنگ

خرامد کسی سوی میدان کین
که نازد بیازوش جان آفرین

چو تا زد به بندشت آن سرفراز
نماند بمیدان دگر رزمساز

از این نامداران قوم یهود
بخواری برآرد ز بنیادشان دود

بگیرد ز دشمن همه چم و کم
هم آن باره و طوق و تاج و کمر

کند کار یکبار بر کام من
برآرد ز گیتی همه نام من

چو گفت اینچنین شهریار جهان
ز بام فلک گشت خاور نهان

به شکوه تا صبح برزد نفس
از آن نامداران نیاسود کس

آوردن رسول خدا امیرالمؤمنین را در نزد خود و آب دهان مالیدن بدیده آنحضرت

برافراشت چون مهر رخشان علم
دلیران لشکر همه بیش و کم

بر خیمه شاه دین آمدند
بخرگاه خاور قرین آمدند

پراند به جان دلیران دو بین
تفکرت زو سرکشان گزین

که امروز در کین سپهدار کیست
برین کش لشکر بخندد اختر کیست

کرا شه فرستد بمیدان کین
کرا بر دلیران کند پیش بین

کرا بخشد این اختر و بوق و کوس
کز و در بدشمن برآید فسوس

کرا گشته بیدار بخت بلند
کرا یار شد اختر ارجمند

به پیشم مرد هشیوار کیست
دراین سرکشان گرد پیدار کیست

بناگه شهنشاه پیروزگر
بسوی دلیران برآورد سر

بفرمود با سرکشان پرخروش
که کو پرهنر شاه آزاده هوش

شه شیردل پیل پیکر کجاست
برانند و تیغ و اختر کجاست

علی را بیارید اندر برم
که گرد سپهدار پرخاشگرم

عمر چون ز نشه دستان گروه گوش
درافتاد در دشت افغان و جوش

خروشید کی شاه با فر و هنگ
نداند علی گردن از روز جنگ

چو از درد دیده و دل افسرده است
کل ار خوابش پژمرده است

نداند گر آید بدشت نبرد
دلش ناتوان گشته از تاب درد

به پاسخ شهش گفت کی نامدار
بپیش تا چه سانست آیین کار

چه سان کرد واین گردش شاه مهر
فرازد که سر بر فراز سپهر

برفتند پس نامداران جنگ
به پرده سرای شه تیز چنگ

ببردند شه را خبر آن زمان
بخرگاه نزد جهاندار شاه

شهنشه چو دیدش درآمد به پیش
کشیدش ببر چون بر جان خویش

چو دلدار کاید بنزدیک یار
زمانی همیداشتش در کنار

پس آنگه نشاندش بر خویشتن
ستودش که ای شاه لشکرشکن

بنالیش کو گر یکدم اندر برم
شود تیره ماه از دشمنان اخترم

تو باشی همه جا مرا داد رس
بهر سختیم نیز فریاد رس

ترا برگزیدم من از جان خویش
ز تو بینم آغاز و پایان خویش

چو رفتی مرا در کنار آمدی
تو در دستگیریم یار آمدی

نبد کر سر تیغ تو یار من
به سختی درون هیچ کار من

ز تیغ تو لرزد روان سپهر
ز بازوی تو ناتوان ماه و مهر

تو گر خشم گیری بهنگام جنگ
به شیران بیشه نماند درنگ

بگفت این و بر چشم جان جهان
بمالید از مهر آب دهان

از آن آب چشم شه شیر مرد
تو گفتی که دروی نبد هیچ درد

دل لشکر از شاه دین شاد گشت
هم از چشم آن جنگی آزاد گشت

پس آنگه بیا خواست سالار دین
طلب کرد خفتان و گرز گزین

چو پوشید خفتان شه خوب چهر
بجنبش درآمد دل ماه و مهر

فلک گفت هنگام آسایش است
که با دشمن این صف شکن سایش است

آوازدن امیر مؤمنان علیه السلام لشکر را نزد قلعه خیبر و ساقی نامه مناسب

بیامد ز خیمه برون شاه دین
خروشان بجوشیدن دلیران دین

بشبرنگ بنشست و افراخت یال
برو چیره شد مهر و ماهش هلال

بیامد پس آنگه شه ارجمند
به شه داد رخشان درفش بلند

به جنبان سوی دژ شه سرفراز
روان گشت با لشکر رزمساز

دلیران همه با خروش و نفیر
به زه برنهادند سوفار تیر

همه گونه گون بیدق سرخ و زرد
بکف داشتندی سران نبرد

غو یوبلان رفت تا مهر و ماه
تو گفتی سوی بزم پوید سپاه

دلیران چنین خرم و شاد دل
ز رخسارشان مهر تابان خجل

مغنی کجائی دمی یار شو
در این بزم با من تو همکار شو

کجائی ایا ساقی نوش لب
مرا در برآور بساط طرب

عقیقین قدح گیر لبریز می
بگو تا مغنی نوازد به نی

بنوشان مرا زان می سرخ رنگ
بشادی نشاید زمانی درنگ

سرم مست چون نرگس خویش کن
دوائی زمی بر دل ریش کن

بمستی سخن گفتن من خوش است
سخن از لب مستی دلکش است

بنوشانیم چون تو از جام ناب
هم از وصل خود سازیم کامیاب

شوم سرخوش و نغمه سر کنم
سخنهای خود زیب افسر کنم

زنم پایگاه سخن بر سپهر
ز دانشوری سرفرازم بمهر

چنان گویم از گفته راستان
که شکر برد شهد زین داستان

کنم تازه بنیاد چرخ کهن
از این نامه چون گسترانم سخن

ز صهبای فرخنده دلپذیر
سخنهای پاکیزه را یادگیر

ز گفتار در دارست بی عنصری
نشاید گرفتن چنین سرسری

نکو اندرین گفتها گوشدار
در ناسوده در آغوش دار

بیا ای سیاک پیرهن یار من
بیا ای سیه چشم دلدار من

کنون من کشم صف بمیدان کین
تو نیز از لشکر زمستان ببین

صفی برکش از خیل ترکان مست
همه سرو بالا همه می پرست

صف کیوان ای بنا گوش کن
ز مژگان سرخ بر زره پوش تن

سپاهی بیاور ز نازک تنان
در این بزم با من تو شو همعنان

ندانی که صف بست در رزمگاه
بمیدان که آورد از کین سپاه

که اینسان مرا دل بجوش آمدست / خطائی که گویم سروش آمدست
کسی شد خرامان بمیدان جنگ / که دار وازین ما سوی جا و رنگ
شهی شد روان سوی میدان کین / که به خاکی از گوش چرخ برین
همی گشت تابان فراز بور / که بد پرده دار رخش ماه و هور
حکوم آن شاه والاگهر / که چون بود و چوبست در کین کمر
به میدان بر قلعه شاه جهان / بیامد دمان با سپاه گران
بر قلعه بودی یکی لخت کوه / بیامد بر شش سرور کین پژوه
درفش درفشان گرفته بچنگ / بر دیر کین بر بر خاره سنگ
برافراشت آنگه درفش درفش / جهان گشت از عکس اختر بنفش
ز بالای دژ دیده بان سترگ / همان شاه را با درفش بزرگ

دیدن دیده بان امیر مومنان را و پرسیدن نام آنحضرت را و آمدنش نزد مرحب و آگاه کردن اورا از آمدن لشکر

نگه کرد چون بر رخ شاه دین / بلرزید بر خویش وارونه دین
خروشید و پرسید از شاه نام / که پاسخ بده و شاه با فر و کام
بغرید کای بدرگ اهرمن / منم شیردل حیدر پیلتن
چو بشنید نام شهنشاه دین / در افتاد لرزان نگون بر زمین
بپا خواست زان پس پی پر ز درد / تنی لرز لرزان دو رخساره زرد
بیامد چنین سوی مرحب دوان / خروشان و جوشان و بر سر زنان
چو آمد به نزدیک آن پیل مست / دگر باره در خاک افتاد پست
پس آنگه به مرحب خروشید سخت / کنون باژگون شد ترا تاج و تخت
الا ای سپهبد پهلوانا یلا / بپاخیز و بگریز کامد بلا
ترا ماه و اختر دگر تیره شد / سر تیغ بر جان تو چیره شد
نشینی چنین چند و جستی چنین / که حیدر نشست بر پشت زین
بلند اخترت گشت با رنج جفت / بخاک آمدت پهلوی یال و سفت
چو بشنید مرحب بغرید سخت / بدو بانگ برزد که ای تیره بخت
چه رو داده کین گونه زاری کنی / به بیهوده کی روسوائی کنی
همانا تهی شد ز دانش سرت / ویا ز اهرمن تیره شد اخترت
چنین داد پاسخ بدو دیده بان / که ای پر هنر جنگی پهلوان
ز بی آگهی از چه گوئی سخن / ندانی به بخت اندر آمد شکن
نه آگه از جنگ ای بدنهاد / به دژ در نشستی سری پر ز باد
بمیدان روای گرد لشکر شکن / بمن تا بیاید که گویم سخن
ندانی که آمد به آوردگاه / گرگشته سپهبد بجنگی سپاه
بلا فش دلیری بجنگ آمدست / هژبری بچرم پلنگ آمدست
یلی کوه پیکر چو سروی بلند / نشست بر زین تازی سمند
گوی سرفرازست با یال و شاخ / برازنده گاه و ایوان و کاخ
رخش مهر و بالاش سروی سهی / نمایان ازو فر شاهنشهی
ز بالای او لرزه بر چرخ پیر / ز دیدار او شیر [illegible]
بلند اخترست و گوی ارجمند / خداوند گوپال و گرز و کمند
نه چون آمد و سالار برگشته چهر / خمیده قدت و سیه چرده چهر
به پشت ستور است سروی چمان / برخ مهر تابنده ابرو کمان
همی پیشی ای پهلو تیزچنگ / که با او نداری که کین در نگ
به چنگال کاین بوم گردد خراب / رساند خاک زمینش با آب
اگر کام تازی شود کار چرخ / جا گشت سختی سرانجام برخ
دریغا ازین زور و نیروی تو / دریغا ازین قامت و روی تو
که گردد ازین دشمن زورمند / بمیدان کین خوار و زار و نژند

دریغا ازین گاه و ایوان و کاخ / دریغا ازین بوم و بوم فراخ
دریغا ازین سیم و زین لعل و گنج / دریغا ازین لشکر و بوق و سنج
که این جمله در چنگ تازی سپاه / درآید ابا تخت و ایوان و گاه
چو بشنید مرحب غمی گشت و گفت / که کردی دلم را بانده جفت
ندانم که انجام اینکار چیست / دلم را چنین بیم و آزار چیست
پس آنگه برادر بیاورد پیش / خروشان نشاندش بر دید خویش

اندر زدادن مرحب حارث را و فرستادن اورا برزم حیدر کرار آمدن حارث در میدان و کشتنش یکی از دلیران دین را

بدو گفت کای پهلوان دلیر / سخن هرچه گویم ز من یاد گیر
دگرباره از سوی تازی سپاه / سپهدار آمد به آوردگاه
یلی سرفراز آمده سوی جنگ / دلیر است و گردست با فر و هنگ
تو باید از اید سوی رزمگاه / شتاب آوری با سران سپاه
سوی دشت پوئی ازین در به کین / گرائی برزم سپهدار دین
ولی ایجبان پهلو کامیاب / نباید که کین را نمائی شتاب
چو رفتی بر این سپهدار مرد / نخستین بیاور سخن از نبرد
بنرمی و چربی سخن ساز کن / برش نغز گفتار آغاز کن
ره مردمی را نگهدار باش / بفرزانگی نیک بیدار باش
سخن هرچه گوئی بآهستگی / بگو نیز چندی ز شایستگی
الا تا توانی بدشت نبرد / به پیرامن کارزارش مگرد
بپرهیز از خشم و آویز او / مرو در دم خنجر تیز او
هر آنچه بگوید همی گوش باش / که پاسخش نرم و فراموش باش
پذیرفت حارث ازو سر بسر / بپاخاست پس جنگی بدسیر
بیاورد در بر سلیح نبرد / بآهن بیاراست تن شیرمرد
کله بر سر و درع رومی ببر / ببست از بر جامه زرین کمر
جهان پهلوان حارث شیرمرد / سوی رزم شد از برای نبرد
بیاراسته تن بخفتان و گبر / نشست از بر باره چون هژبر
بهمراه گردان و گردنکشان / بمیدان بشد پهلو بدنشان
بزد نای رویین و شد سوی دشت / ز گرد سپاهش فلک تیره گشت
بیامد بر لشکر شهریار / صف آرای شد از پی کارزار
برآمد ز دو رو غو کوس کین / بجنبید بر خود زمان و زمین
ز دو رویه بانگ گوازه دمید / دم طبل و کوس فلک را درید
پس آنگاه حارث ز قلب سپاه / بزد خنگ و آمد به آوردگاه
طلب کرد مرد از دلیران دین / سواری درآمد بمیدان کین
به حارث درآویخت با تیغ تیز / برآمد سرانجام ازو رستخیز
بمیدان دلیری اگر سوی جنگ / بیامد ز گردان شیری پلنگ
بر او نیز حارث برآهیخت تیغ / فکندش ز زین بر زمین بی دریغ
سپه چون چو دیدند جوشان شدند / ز شادی سراسر خروشان شدند
برآمد از ایشان غو بوق و کوس / که شد روی گردان چو آبنوس
ز حارث شهنشاه شد خشمگین / غریوان درآمد بمیدان کین

آمدن شاه ولایت در میدان و کارزار به نبرد حارث نامدار

خروشید کی سگ نامدار / هم آوردت آمد دمی پای دار
منم همنبرد تو درین پهن دشت / بیا پیش که اختر بکام تو گشت
چو بشنید حارث نگه کرد تیز / نهنگی بدید از پی رستخیز

زدیدار شه گشت بیتاب و توش
تجاهل بورزید و برزد خروش

بشه گفت کی کرد پیکار ساز
نخستین پی کین چندین بتاز

وباقی داستان

گواهی دهد این بر و بال تو
همین برز و چنگال و کوپال تو

که والا نژادستی و نیک بخت
سزاوار اورنگ و دیهیم و تخت

زمین بشنوای گرد گلنار رنگ
که گویم برت جمله بیچون و ننگ

نخستین چه دیدمت ای شاه چهر
ز تو بر دل من در افتاده مهر

دلیرا بدانش دمی یار باش
گوا با خرد باش و بیدار باش

ببین تا چسان خوب گویم سخن
بمیدان کینه در این انجمن

از ایدر بیا تو بهمراه من
ببین کاخ و ایوان و هم گاه من

بیفکن ز سر جنگ و دلشاد دار
قرین بخت با سرو آزاد دار

تو تازه جوانستی و نامور
نشاید که در کینه بندی کمر

برآنگاه سوراستانی ز کین
جوانستی و نوخط و نازنین

بدین فرگرایی از اندیشه جنگ
ببینی گل و لاله رنگ رنگ

گشایم برویت در گنج را
سرآرم بتو سختی و رنج را

نشانمت شادان بکرسی ساج
نهم بر سرت بر دل افروز تاج

هر آنچه که دل خواهدت پیش گیر
جهان را بکام دل خویش گیر

چو تو باشدت در جهان مهتری
منت بندگی سازم و کهتری

بیاسای چندی ازین رنج و کین
بخوشی و شادی همی خور فرین

فرامش کن این قوم بی ننگ را
ز سر بفکن این کوشش جنگ را

شهنشه بپاسخ برآورد سر
سرودش که ای مرد کی نامور

چنین چند گویی از ایوان و کاخ
میان دو لشکر بدشت فراخ

مرا نیست حاجت بایوان کس
نیازم بدین نیز دربان کس

تو گویی که من از صف رزمگاه
بهمراهت آیم سوی کاخ و گاه

چنین گر تو خواهی بیا گوش کن
وزاین دین و آیین فراموش کن

بدین پیمبر نیایش نما
خدای جهان را ستایش نما

گر اینها که گفتم بجا آوری
ازین بوم خود کین بپای آوری

وز آن پس بهمراهت آیم براه
همیشه بدل باشمت نیکخواه

وگر در نیایی بآیین من
بیابی کنون جوشش کین من

فرازم من این تیغ و چنگال شیر
ز خونت زمین را کنم آبگیر

پس آنگه سوی در برانم سپاه
شوم از یهودان همه کینه خواه

در آرم همه سرکشان را بخاک
تن بدسگالان کنم چاک چاک

بگیرم همه تازی اسبان تو
همان گلشن و کاخ و ایوان تو

هم این تازی اسبان و هم خواسته
ازاین لشکر گشن و آراسته

بتاراج لشکر دهم سربسر
کله خود ارزتن و زرین کمر

چو گفت اینچنین شاه آزاده هوش
نیوشنده را دل درآمد بجوش

برآشفت اسب و بغرید و گفت
که ای نامور گرد با یال و سفت

که گفتند آهو چو بگجی چنین
[illegible]

همی تیغ دارند گردنکشان
[illegible]

کشتن حیدر کرار حارث را

[illegible]
ز گردان کله خود و زرینه کفش

بگیرم سپارم بگردان خویش
بخشم تبازی دلیران خویش

بگوید چنین مرد پاکیزه دین
بگفت این و آزید شمشیر کین

بدینسان شهنشاه با تیغ تیز
بر حارث آمد پی رستخیز

دو جنگی بهم رزمخواه آمدند
خروشان بآوردگاه آمدند

برافراخت شمشیر شاه جهان
بزیر سپر گشت جنگی نهان

بزد بر سرش شیر دل شه بتا
فلک گفت کبرو ملک گفت دا



دو تا گشت حارث ز شمشیر کین
نگون اندر آمد بروی زمین

برآمد خروش از دلیران شاه
غو کوس شد برتر از اوج ماه

ز گردان خیبر برآمد غریو / برفتند نالان دلیران نیو
غریوان چو شاخ ... های و هو / به دژ در بر مرحب نامجو
نمودندش آگه که آن شیر مرد / شد آغشته در خون ز شت نبرد
چو بشنید مرحب نگون شد ز تخت / با فغان و خروشی برآورد سخت

آگاه گشتن مرحب از مرگ برادر و زاری کردن بر جنازت

همی گفت زار ای سوار دلیر / هنرمند و آزاده و شیرگیر / دریغا از آن پهلوی پیکرت / که اینسان بخاک اندر آمد برت
دگر بی تو با زندگی چون کنم / به پیچ و دریت هم چه افسون کنم / نجویم دگر خواب و آرام هیچ / نخواهم ز گیتی دگر کام هیچ
ننوشم ازین پس می سرخ رنگ / نخواهم نوای دف و نای و چنگ / مگر آنکه کین تو باز آورم / دل دشمنت پر گداز آورم
بگفت و برآمد ز جا پهلوان / بر خواست گنجور را در زمان / چنین گفت هین آر خفتان کین / همان جامه و پوشش آهنین

زره پوشیدن مرحب جهة نبرد و سخن گفتنش با سلاح خود

چو بشنید گنجور زان کینه کیش / سراسر بیاورد در دم به پیش
بیاخاست پس جنگی تیز چنگ / بیاراید خفتان کین سید رنگ
زمانی بر آن جامه آهنین / نگه کرد آن گرد با فر و کین
سرودش که ای پوشش کارزار / برآمد بسی بر سرت روزگار
که مرحب ز بجز فته بودت بر / هم آسوده بودی ز کوب تبر / کنون ای زره حلقه تنگ تنگ / بخند از من باش در روز جنگ
بگفت این و پوشید آن پیرهن / پس آنگاه بگرفت شمشیر کین / خروشید کی تیغ زهر آبدار / چو ابروی زیبا رخان تابدار
بسی بر تو بگذشته از کار مهر / که بنموده در صف کینه چهر / نکو داشتم من ترا بر گنج / همیشه در این روزگار سپنج
که چون روز سختیم آمد به پیش / ابا تو ز دشمن شوم کینه کیش / کنون ای درخشنده شمشیر من / که آمد که بینی دگر کین من
نگه کن که بر ترک دشمن ز کین / چو کوبمت انگشتش اندر زمین / بگفت و فرو هشتش اندر میان / پس آنگه برآورد تیر و کمان
کمان چاچی ابحرخ رنگ آبنوس / بسی گشته شستم ندادی تو بوس / ببندم چون مه ... سان کرده / سوی دشمن اندر بخود ... زه
ز بشنیده بانگ زهت را سپهر / چو بخندت را همان ماه و مهر / نمالیده ام بر زهت شست خویش / بیازید دست نیز بر دست خویش
کنون گاه کین گشت و روز نبرد / بباید که دوزی گوانرا بهم / تو ای تیر پرنده چارپر / که داری ز پولاد پیکان و سر
نگه کن چو پران شوی از کمان / هم آور در ابر سر آورزمان / بر باره با مرد جنگی بسوز / ز هم بر دران و بهشان بدوز
بگفت این و او را بیاراست بخش / پس آنگه برآورد پیچان کمند / ستودش که ای حلقه پیچ پیچ / خم اندر خم از بهر کینه بسیج
بسی بر سر آمد ترا روزگار / که پیچان نگشتی که کارزار / نیفکندمت بر یلی یال کس / ندادی تو بوسه بگو یال کس
کنون گاه آن شد که پیچان شوی / بگو یال گرد آن پیچان شوی / دلیران که دارند یال بلند / ز پشت ستور اندر آری ببند
بگفت و بیازید خفتان کین / بدین سان شد آراسته مرد کین / چنین با تبرزین نیزه و جوشن و خشت / سرود این سخن کرد و اندر شکست

پس آنگه بیاورد رومی کلاه / همی کرد بر روی بهرت نگاه / سرودش که ای خود پولاد من / مبادا بدون باشی از یاد من
که زخم شمشیر مردانه باش / ز پولاد برنده بیگانه باش / بگفت و نهادش به سر بر زه بخت / پس آنگه یکی آسیا سنگ سخت
میانش پر از کینه سوراخ کرد / بر خودش آنگاه گستاخ کرد / نهادش به سر چون بر کوه کوه / فلک گشت از یال و برزش ستوه

آمدن اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام در میدان کارزار برزم مرحب نامدار

کشیدند پس خنگ تازی به پیش / نشست از برش پهلو کینه کیش
روان شد ز دژ سوی آوردگاه / درآمد پر از کین به پیش سپاه
سوی لشکر خود خروشید گرد / که ای نامداران با دستبرد
چه شد آن سپهدار روئینه تن / که از وی بحارث درآمد شکن
نخواهم کسی جز او هم نبرد / که جنگی دلیر است و بیدار مرد
من از دژ به پیکار وی آمدم / وگر نه به پیدشت کی آمدم
چو بشنید شه خنگ را تیز کرد / چو برق جهانش رهیز کرد / درآمد دمان در بر کین پژوه / نظاره بر ایشان دو رویه گروه
نگه کرد مرحب بیالای شاه / که بد دشت کین تنگ بر جای شاه / شهی دید بر سان سرو سهی / ز رویش دمان فر شاهنشهی
هنوزش ندمیده بر لاله داغ / ز مشک سیه رنگ دور پر زاغ / نه برگشتش زاغ پر ریخته / نه مشکش بگلبرگ تر ریخته
به بالا بلند و برخسار ماه / کمندی بدوشش ز مشک سیاه / بلرزید مرحب ز دیدار او / پر اندیشه شد دلش از کار او
پس آنگه سوی شه برآورد بانگ / چنین گفت کی گرد والا گهر / باین کودکی تو چو یولی ... / همانا که از جان دلت سیر گشت
مرا از تو ای گرد آید دریغ / که آرم بدین نازپرورده تیغ / ز تن تا بسلانم روان ترا / بخون سازم آغشته جان ترا
بیا نوجوانا خرد پیشه کن / بیندیش ... اندیشه کن / سخن هرچه گویم ز من یاد گیر / تن خویش از جنگ آزاد گیر
نخستین ز دل مهر احمد بشوی / به جهر ایم آنگه سوی ... بپوی / برم من ترا اندرین شارسان / رهانمت ز پیدشت بیمارسان
نشانمت بر نامور تخت عاج / هم از شهریاران بهر سال باج / بگیرم ببیارم با بوان تو / زمین را کنم زیر فرمان تو
برهنه تنان را ز خود و درکن / پس آنگه جهان زیر منشور کن / برادر که شاهی سرافراز باش / با قبال فرخنده انباز باش
جز این گر کنی ای جهان دیده مرد / گشایم بر روی تو کار نبرد / بگیر ست دبندم بدین کارزار / به گیتی کنم نام تو خوار و زار
مرا در جهان شیل و مانند نیست / کسی راه ... چو ... پیوند نیست / چو بشنید شاهنشه نامور / سرودش که ای مدبر کج خرد

بیان فخر نمودن شاه ولایت بنام حیدر کرار نزد مرحب

ندیدم ببخشی تو از تاج و تخت / چو دیدی که پیش آمدت روز سخت
تو مانند اگه از نام من / ز گیتی هم از خواهش و کام من
مگر گفت مادر ترا شد زیاد / که با تو شبی گفت آن بد نهاد
که چون اندر آیی به آوردگاه / هرآنکو که آید برت زو مخواه

نخستین تو از نام او باز گیر / پس آنگه ز کین رزم را ساز گیر
من آن پیل تن شیردل حیدرم / که در رزم و پیکار تو اندرم
بل گفت کین کار مردانه نیست / کشیدن سر از رزم فرزانه نیست
نه جای درنگ و نه پای ستیز / بناچار افراخت شمشیر تیز
بزد پر ز کین بر سر شاه دین / بلرزید از کوب تیغش زمین
چو دید آنچنین مرحب بد سیر / که بر شه نشد خنجرش کارگر
بناگه توسن در آورد هی / گریزان روان گشت و شاهش ز پی
برافراخت شمشیر کین بی‌درنگ / ز بیمش شتاب فلک شد درنگ
برآمد بهم گنبد بی‌ستون / دژم گشت آرایش کاف و نون
بلرزید کوه و بتپید دشت / قدر بر هم آمد قضا خیره گشت
حجاب نه افلاک پیچیده شد / تو گفتی نگار جهان چیده شد
بیزدان بنالید گاو زمین / که ای برتر از دانش و داد و دین
الا ای پناه فراز و نشیب / مرا نیست با دست داور شکیب
چو او سر گرانی کند خاک را / به پشتم رساند چکاچاک را
چو بد داوگر داور دادساز / چنین گفت لرزان دل گاو راز
نگاه و سمک فرش کن بال را
بلاکین شه شیردل خشمگین
زمین را بزد و درآمد بگاو
ز هستی نماند نشانی دگر
به فرمان به میکال آمد سروش
که هان از بر عرش تازان بشو
بگیرد بازوش هیدرم
چنان زن ز زادره

اگر نامش حیدر بود در نبرد / به پیرامن کارزارش مگرد
چو بشنید نام شه سرفراز / پر اندیشه شد جان بدکار ساز
بگفتار مادر در این پهن دشت / ز خون برادر نشاید گذشت
چها بیند خنگ سبک رو چرا / یم قلزم و کشتی نوح را
نیامد گزندی بشاه بلند / بجنبید شاهنشه ارجمند
بجان هیچ چاره بغیر از گریز / ندید آن جهانجوی مرد ستیز
پر از خشم گشته دل شیر شاه / درآمد بنزدیک ناوردخواه
چو افراخت بازو شه نامدار / درآمد بگردون فلک گیرودار
سراسیمه شد خاک بر روی آب / نهان کرد رخسار خود در نقاب
ز جنبش در افتاد طاق فلک / دژم شد جهان از سما تا سمک
ازین لرزه خاک و هم سپهر / دژم گشتن مه سیاهی مهر
مرا تاب نبود بنیروی تو / توانائی زور و بازوی تو
به فرمان گر این شاه با فر و جود / بیاید پر از خشم تیغش فرود
سرآید دمار از کهنی بسر / نماند ز هستی نشانی دگر
سروش از خدا آمد بروح الامین / که هان کن گذر زآسمان بر زمین
نگهدار آن ضربه تو بال را
که چون بر دشمن چنین تیغ کین
ببازوی من کاورانیت تاب
دو گیتی شود جمله زیر و زبر
سرافیل را نیز برشد بگوش
بر خشمگین شه شتابان شود
مگر کرد دادار خشم آن شاه کم

آمدن اسرافیل و میکائیل و جبرئیل به امر رب جلیل به خیبر کشته شدن مرحب از تیغ شرربار امیر مومنان و خسته شدن بال جبرئیل

رسیدند نزد شه خوب چهر / سرافیل و میکال بازوی شاه

شتابان بدینگونه روح الامین / بیامد بنزدیک گاو زمین / غریوان و لرزان بگسترد پرش / نمود از بر ماهی و گاو و فرش
پس آنگه بدینسان از آن زیرکن / نگه کرد بر روی آنجان پاک / بلرزید بر خویش از دیدنش / هم از بانگ و جوش و چرخیدنش



بسر پنجه شاه چون تیغ تیز / فرود آمد از کین پی رستخیز / بر آن آسیاسنگ چون پود و سر / نمود از بر ناف باره گذر

به میدان که شد از فراز زمین / درآمد به شهبال روح الامین
بشد خسته بالش ز شمشیر شاه / ازآن درد آواز ول برآورد آه
همانگه از آنجای روح الامین / بنزد پیمبر شهنشاه دین
بیامد چنین گفت با شهریار / که شد کشته مرحب به پیکار زار
ولی ای شهنشاه فرخنده بخت / زمن گوش بنما شنو کار سخت
چو بوم و بر لوط برداشتم / دو روزش به بال و پر افراشتم
بمن بر بیامد به میدان گزند / که امروز از تیغ این ارجمند
وزآنسو چو دیدند گردان شاه / که مرحب نگون شد بخاک سیاه

بهم بر ریختن دو لشکر بجنگ و مقاتله پیادگان و رزم نمودن

زدلشان بشادی برآید نفیر / خروشش یلان رفت تا ماه و تیر
گرفتند شمشیر هندی بدست / برزم یهودان چو پیلان مست
غریوان همه شان فرو تاختند / بجوشیده و نعره افراختند
بمیدان شه دین یلان نهنگ / همان تیغ خونین گرفته بچنگ
همان تیره بختان در آوردگاه / ز خون یهودان و گرد و جو
برآمد ده و گیر از رزمگاه / ز غریدن کوس و بانگ سپاه
بپیچید ز پرده چرخ برنگ / فلک شد زگیتی بیکباره پر
غو یاهو خواست از دشت جنگ / سیه شد رخ گنبد تیزرنگ
ز ابر سیه بر فلک میغ بست / ز خون پرده لعل بر تیغ بست
ز سم ستوران در آن پهن دشت / زمین همچو سوراخ زنبور گشت
درآن دشت خون شد روان موج موج / ز گرد سیه ابر شد فوج فوج
دلیری از آن لشکر بد نهاد / ربیعش همی نام چون تند باد

کشتن شیر پروردگار حیدر کرار ربیع و یاسر را و تاختن آن حضرت در سپاه یهود

بغرید و آمد بمیدان کین / بدو گفت آرزو رزم سالار دین
چو آمد بر شهریار نکو / خروشید کی پهلو رزمجو
کنون من بدین تیغ زهرابدار / بخواهم ز تو خون دو نامدار
شهنشه چو بشنید با تیغ دست / بزد پر ز کین بر سر و دوست
نگونسار گردش ز پشت سپاه / وگرده شد از دشمنان کینه خواه
سواری دگر نامش یاسر دلیر / بیامد بکین در بر شاه شیر
شهش با همان تیغ از پشت زین / بیفکند خوارش بروی زمین
بمیدان از آن لشکر بیشمار / زکین رزم جو شد شه نامدار
چنین از دو رو سرکشان نبرد / خروشان به میدان پی دار و برد
همی سر زدندی بکوپال و ترگ / کمان ابر دی بود و پیکان تگرگ
دو لشکر پی کینه انبوه شد / زمین از تن کشته چون کوه شد
همی خون فشاندی تگاور ز نعل / همه سنگ ره گشت یاقوت و لعل
چو شب تار گردید رخشنده روز / نهان گشت در گرد گیتی فروز
شهنشه بدامان دشت ستیز / به نیزه گهی گاه با تیغ تیز
همه مرد افکندی از پشت بور / سران کوفتی زیر سم ستور
بهر کو برافراشتی تیغ تیز / فکندی بسی سر بدشت ستیز
کسی را نبد پای آهنگ او / سران سیر گشتند از جنگ او
ز شمشیر آن شهریار جهان / از آن تیره بختان برآمد فغان
خروشان سراسر دلیران گرد / که شیر است این یا دلیر نبرد
بگیتی بدین پردلی مرد نیست / ورا نزد شیرش هم آورد نیست

ازو لیستان یازو پولاد و سنگ / ندیده به میدان کسی مرد جنگ
اگر صد هزارش بشمشیر و تیر / نکوبند ناید ز پیکار سیر
پلنگ و مانند یا مرد جنگ / و یا شیر و در برش چرم پلنگ
بباید گرستن بها زین سپس / بخیرگان هیبت فریادرس

آمدن عنتر خیبری بمیدان کارزار و نبرد او با صاحب ذوالفقار حیدر کرار علیه السلام

دلیری که عنتر ورا بود نام / هنر بر افکنی بود با فر و کام
بخیبر چو او نامداری نبود / چو او در یهودان سواری نبود
جهان دیده بود گرد و دلیر / تن پیل بودی بچنگال شیر
همیشه ز رزم یلان ننگ داشت / تنی پیل وار و میان تنگ داشت
نگه کرد از دژ بآوردگاه / شد آن دژ و روشن بچشمش سیاه
زمین از یهودان پر از کشته دید / بلند اختر خویش برگشته دید
بدید اینچنین بر شه شیردل / که گرده ز خون خاک آورد گل
و مانند چون شیر در دشت جنگ / به آهنگ او کس ندارد درنگ
سرش تیز شد گرد برگشته هور / طلب کرد در بر گرانمایه پور
کشیده ز شرنگ کینش به پیش / برآمد به پشت آن کینه کیش
گرفته بکف پرنیانی درفش / بسر خود و در بر سلیح بنفش
ز دژ اندر آمد به آوردگاه / چنین گفت با لشکر کینه خواه
که تا ای گرانمایه گردان جنگ / شما را چرا باشد ایشان درنگ
نه این دشت رزم است جای نبرد / نه امروز مرد اندر آید به مرد
چرا پس بمیدان درنگ آورند / بلااین بجنبید و جنگ آورید
در دو دشت لشکر چو مور و ملخ / همه بهر کینه بسیچید و چخ
نشاید بدین گونه سستی کنید / بکوشید در رزم و چستی کنید
من اکنون از این لشکر شمشیرکش / که از کشته شد مرحب شیرفش
بمیدان کینه نبرد آورم / سر نامدارش بگرد آورم
بمیدان شتابان سرش با گروه / درآشید در رزمگه کین پژوه
بگیرمش بگیر پس و پشت من / سر خصم ببینید در مشت من
بگفت این و تازید در رزمگاه / پس و پشت او لشکری کینه خواه
دگر ره خروشید و شد خیره چشم / ز غریدن آمد دل گاو دم
یلان از دو رویه بهم ریختند / یکی ابر از گرد انگیختند
درافتاد عنتر بگردان شاه / چو شیری که آید به نخجیرگاه
همی میفکندی گوان را ز تن / کسی را نبد پای آن مرد کین
ز گردان کین اندر آمد غریو / همه خیره گشتند از آن کرد و نیو
که گرد ناگه شه نامدار / که از سرکشان اندر آمد دمار
جهاندار عنتر به شمشیر تیز / تن پردلان را همی کرد ریز
پر از خشم شد جان پیروزشاه / بزد حمله و آمد آوردگاه
بر عنتر آمد خروشید و گفت / که ای زشت پتیاره بدنهفت
چنین چند کوشی که مرد منم / ازین سرکشان هم نبرد منم
بلااین که آمد ترا پیک گور / نبینی دگر روی بستان و سور
بپاسخ به شه گفت گرد دلیر / که چندین چگویی تو ای خیره خیر
منم عنتر آن پهلو پیلتن / سرافراز مردم یلی صف شکن
دل شیر لرزد ز شمشیر من / نیاید بگاه داو و گیر من
بگفت این و از کین برآورد جوش / بر شاه آمد لبی پرخروش
بدینگونه پر خشم سالار دین / بر عنتر آمد و لب پر ز کین
بزد خیبری تیغ بر ترگ شاه / نیامد گزندی به گیتی پناه
سپس شه برآهیخت شمشیر تیز / تو گفتی برآمد گه رستخیز

بغرید برسان شرزه پلنگ
سپر بر سر آورد آن تیره رنگ
سر تیغ از ترک او از سر گذشت
چو شد کشته آن مرک اهرمن
برون شد دل دیو زان تن کار
دگرباره افراخت شه تیغ کین
بزد بر قلب سپاه یهود
بزد تیغ کین بر بر و گردنش
چو دیدند آن لشکر زر نخواه
گریزان بناچار برگاشتند
شتابان به بندی ابر سان
یکی زاندو ناکه بزد از کمین
سپر از بر خاک آزید زود
به پیشان یهودان ز سر تا بسر
ز آهن یکی در بر آن قلعه بود
به هنگام بستن چهل نامور
شهنشه ز کار سپر شد به خشم
بیکره بتن سوی او سر بسر
ازان کینه و خشم اللّه باش
بکرد و در اندر یکی کنده بود
زره دامنش را زد اندر کمر
چو برق جهنده ز خندق بجست
بزد در قلعه آمد دمان
یهودان همه در خروش آمدند
سوی برج قلعه سراسر یهود

کشته شدن عنتر بدست امیر مومنان ساقی کوثر علیه السلام و شکست خوردن سپاه یهود

ازان کشتن لشکر برآورد دود
بخاک اندر افگند جنگی تنش
نگونسار اختر به خاک سیاه
ره در از آورد و برداشتند
به بهرام بر شد غو دار و گیر
ز کین تیغ بر دست سالار دین

درآمد برگرد و زین کش
به پیشان درفشش و نیم کرد
شکست اندرآمد به پیکارشان
زپی شاه با لشکر کینه ور
در آن گرمی کین دو جنگی یهود
نگون شد ز دست شهنشه بسر

برداشتن یهودان سپر شاه ولایت را و فرار نمودن آنها به خیبر

چو دو طاس خون گرد از کینه چشم
چو دشمن ز جوشن برون کرد سر
قضا بر قدر گفت هین دور باش
که گردون در او دو لو افگنده بود

بغرید و از دل برآورد جوش
ببین تا چه آید بدین روزگار
چنان خشمگین شیر جان آفرین
چو آمد برش شاه آزاده کیش

کندن شاه ولایت در قلعه خیبر را و زنهار خواستن یهودان

برفتند پر کینه برسان دود
بکف جمله رومی و چاچی کمان

پی کینه شاهنشه تیز چنگ
بزد بر سرش شاه گیتی فروز
تن جنگی افتاد در خاک دشت
بدان تیره بختان در آمد شکن
بنه شد بلا بر میان روز کار
بغرید چون تندر فرودین
که بود اش کجک بر پیشانی درفش
دل لشکر کفر پر بیم کرد
به ژرفی در افگند بن کارشان
بگفتند با هم تیغ و کیسلی سپر
برشه رسیدند برسان دود
درآمد خروشان یهود دگر
سوی در روان گشته برسان دود
برفتند و بستند برخویش در
ندیده چنو آسمان کبود
فرو ماندندی ازان کشتن در
ز بس خشم آن شاه آزاده هوش
چو قهر آورد شیر پروردگار
سوی در بتازید دل پر ز کین
فرود آمد از پشت شبرنگ خویش
لبی پر ز نفرین دلی کینه ور
بزد بر کمر تیغ بران نزد دست
تزلزل در آمد به نه آسمان
چو ابر بهاران بجوش آمدند
گرفتند آن لشکر بد گمان

همی ریخت بر شاه پیکو شرشت
شه حکمین خسرو حق پرست
ازان کندن شد در آهنین
همان قلعه نیز از کران تا کران
نگونسار از باره در شد به زیر
ازان لرزه در نگونسار گشت
بوزن آهنین در سی و سه هزار
همه عذر خواه و همه پویه پوی
سزد گر ببخشی تو بر جان ما
وز آنسو پیمبر چو آگاه گشت
ز خیمه سوی قلعه بنهاد رو
یکی ژرف خندق شهنشه بدید
چو دید اینچنین حیدر شیرگیر
بدینسوی خندق برافراشت در
به پیکو ز در در کف شاه بود
بر افراز آمد رسول امین
ببالای در شاه والا نژاد
چنین خسرو دین شه شیرگیر
دگرباره آمد بدینسو دمان
ابوبکر نیز اندرآمد بدر
همی در بن ژرف خندق بدید
ازین دیدنش دل پر از کاست
شهنشه بخندید و ازید دست
سراسر چو گردان پیروزگر
بدانسوی لشکر که خویشتن

ز در شه خنجر و تیغ و زوبین و خشت
بیامد بران حلقه زد دست
بلرزه درآمد زمان و زمین
که در روی بدان لشکری بیکران
فتادند خسارکان چون زریر
درآمد نجاکده و خوار گشت
زمین بد که بد در کف شهریار
بر خاک راهش نهادند رو
که دیگر جز این نیست درمان ما
که بر دشمنان رزم کوتاه گشت
ز گردان بگردید نشده با یهو
گراهی بدانسو نبود پیش

یکی آهنین حلقه استوار
گرفت و بجنبانش ز جا شیر شاه
بدین طاق بنیاد درآمد شکست
بدانسان بلرزید بر خویش تخت
صفیه که بد بانوی آن حصار
بدانسان گرفته شه آن در بچنگ
یهودان چو دیدند خوار و غمین
گرای بر عدو در جهان کامکار
چو بشنید آن شاه پیروزگر
خروشان شد و شادمان آمد بجای
به پیشان بر خندق آمد ز راه
بهر سو که رفتند گردان شاه

گذر دادن حیدر کرار حضرت پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم را با لشکر از خندق و گذاشتن ابوبکر

گر از وی همی آتش اندر دمید
پس آنگه ز بالا نگونسار گشت
ببالا ببفکندش از جای پست
رسیدند نزد شه خوش سیر
بیفکندش آن شاه لشکرشکن

همان در چنان سنگ و باز کشید
خروشان آمد و از دل نفیر
به پیشان ز روی در آهنین
دگرباره حیدر بنیروی پای
ازان زور و بازوی آن شهریار

بدانسان که بر در آن حصار
شکستند باد و درافتد و کار
بلرزید بر خویش بالا و پست
که یکسر یهودان برگشته بخت
نشسته ابر کرسی زرنگار
بدو اندر آمد باهنگ جنگ
برفتند یکسر بر شاه دین
از آن شاه و بیداد و آموزگار
ببخشود بر جانشان سر بسر
ابا نامداران پاکیزه رای
که بودی در آنجا جهاندار شاه
ازاینسو بدانسو ندید هیچ راه
درآمد بخندید و دمان و دلیر
بجز دار پل شاه پیروزگر
ولیکن چو آن کنده کوتاه بود
فراوان چنین تیز گردان دین
شد آن قلب و تنش بخیر زاد
برو بر بر و انجمن راد دلیر
نشستند بر در جهان سرکشان
گر آن کنده ساز و به میان گذر
گر بر وی همه روز تاریک شد
گر دستم بجز رای شه دستگیر
بدانسو برفتند گردان دین
برآورد آن آهنین در ز جای
شده خیره دیدار گردان کار

سراسر بشه آفرین خواندند / همان شهریار مهین خواندند
پس آنگه بفرمان شاه جهان / بغارت گری گشت لشکر روان
بتاراج خیبر گشودند دست / همه نامداران یزدان پرست
ببردند زانفوز بسی سیم و زر / ابا خود و خفتان و کیلی سپر

غارت کردن سپاه دین و اسیر گرفتن آنها از مردم خیبر و آوردن بلال صفیه را نزد رسول خدا صلعم

نژادان چنین توسن تیزگام / همه کوه پیکر بدند بی لگام
بسی سیمتن دختر ماهرو / بسی نازنینان آزاده خو
دلیران کشیدند در زیر بند / ببردند نزد شه ارجمند
صفیه که با همرهان و تیر / بدست گوان گشت در دم اسیر
بیاورد او را سوی ره بلال / که آرد بر شاه نیکو سگال
ز کشتنگه لشکر بدسیر / همیخواست ببرد مر او را گذر
صفیه چو بر کشته‌ها بنگرید / ز مژگان سرشکش بدامان چکید
بیکباره از دل برآورد آه / درآمد خروشان بدانجایگاه
همی ریخت اشک و همی زد خروش / گهی بود مدهوش و گاهی بهوش
ز خون سران دشت گلنار دید / قد سرو و شمشاد او خوار دید
بآغوش بگرفت خاک سیاه / تن نازک و نازنین روی ماه
ببالین یکیک درآمد ز مهر / ز مژگان همی ریخت مرجان بچهر
همی گفت با ناله کی کشتگان / بخون و خوی و خاک آغشتگان
شمارا کجا رفت آن فر و زور / که شد تیره آن گونه تابان چو هور
کجا رفت آن مردی و یال و برز / کجا رفت آهنگ و گوپال و گرز
چه شد آن گروه اندرین بزمگاه / که بینم کنونتان بخاک سیاه
همی شیر بودید در دشت جنگ / دریدید کام پلنگان ز چنگ
شمارا چه شد کین چنین خوار و زار / بخون غرق گشتند در کارزار
الا ای گوان و گرانمایگان / بخون غرقه وز بوم آوارگان
همی سر برآرید زین خاک راه / ببینید آن بخت روشن سیاه
زنان را ببینید در زیر بند / سراسر گرفتار خشم و گزند
شما خفته در خاک و ما دستگیر / بدست عدو خوار و زار و اسیر
شده نیز ویران همه بوم و بر / بتاراج شد سربسر سیم و زر
همه یاره و باره و طوق و تاج / دل افروز آن افسر و تخت عاج
بتاراج بردند از ما همه / نماند هیچ زان کوس و بوق و بنه
بمیدان بزاری خراشید رو / بخون کرد آغشته گیسو و مو
ببردش پس آنگه بلال نکو / بنزد شهنشاه آزاده خو
بیاورد زی شاه روشن روان / صفیه همان افسر بانوان
پسندید او را شه پاک کیش / بپروردش آنگه بمشکوی خویش
بمیدان همه سرکشان دلیر / گرفتند زانپس فراوان اسیر
یهودان که بودند در دژ بجای / برفتند نزد شه نیک رای
بخواری نهاده بر خاک سر / سراسر دلیران پرخاشخر
که شاها ترا جاودان بنده‌ایم / بفرمانت یکسر سرافکنده‌ایم
نپیچیم ما سر ز فرمان تو / نهادیم جانها گروگان تو
پس از گفتگوهای بسیار چند / چنین گفت شاهنشه دین پسند
که هرسال جزیه بیاریم پیش / بنزدیک آن شاه آزاده کیش
بمیدان چو شد رای شاه و سپاه / بیاراست لشکر جهاندار شاه
ولی شادمان با سپاهی گران / بسوی ره کرده ز انبارشان
یکی مرد نیک از گرانمایگان / بیازار کاینش دل رایگان

بمهر شهنشه دل آکنده بود / نهانی بجان شاه را بنده بود
بخدمت خاتم انبیا / نبودی بر او آرزوی و هوا

برگشتن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از خیبر و رسیدن مرد بازرگان در راه خدمت آنحضرت و باقی داستان

درآمد و بیامد بر شاه دین / بزد بوسه بر پیش بخاک زمین
زمانی همی بود او را نماز / چنین گفت پس کی شه سرفراز
پذیره مرا دل به آیین تست / بجان خواهشم از ره دین تست
همیخواهدم دل که در روزگار / که باشد مرا لطف آموزگار
بهر دو سرا بر تو خواهم درود / ستایشگرم بر خدای ودود
به میدان همی گفت و مالید رو / بخاک ره شاه دین پوی پو
بدرگاه آن شهریار گزین / سرافراز چون شد بآیین دین
دگر ره سرودش که ای کامکار / نگهدار این گردش روزگار
یکی آرزو هست اندر دلم / گشائی گر عقده این مشکلم
به بطحا مرا ای جهان شهریار / بود مایه و سیم و زر بیشمار
سراسر بنزد سران قریش / که دارند در کین تو تاب و طیش
چو من باز گردم بدانجایگاه / بنزدم بیایند شاه و سپاه
بخواهند پرسش از این دشت جنگ / کزان خون که خاک شد لعل رنگ
ز خیبر بپرسند و در رزمگاه / هم از آن یهودان پیکارخواه
که چون گشت کار تو در دشت کین / به پیکار آن جیش وارونه دین
اگر راست گویم ز کردار تو / که چون گشت با مردگان کار تو
بدان دشمنان تیره شد ماه و مهر / بکام تو شد چرخ گردان سپهر
سر خصمت آمد بخاک سیاه / شد از خونشان لعل آوردگاه
درفش یهودان نگونسار گشت / ابا دشمنت بخت بد یار گشت
از این گفته‌ها قوم وارونه دین / چو آگاه گردند از دشت کین
هم از این سرافرازی ایمن / بدل تخته کارها از کین من
نیاید دگر سیم و لعلم بدست / بنزد یکی زان بد دلان هرچه هست
نخستین نشاید مرا جز دروغ / که گویم بر لشکری بی فروغ
سخنها بگویم ز ناراستی / بگویم درین کژی و کاستی
که گیرم از ایشان زر و مال خویش / فرو ماند آن بخت و اقبال خویش
که گویم بدان قوم برگشته دین / بدین رخصتی خواهم ای شاه دین
چو بشنید آن شاه آزاده خو / بگفتا برو هرچه خواهی بگو
ازین شاد شد مرد بازارگان / سوی ره روان گشت با کاروان

رسیدن بازرگان به بطحا و پرسیدن قریش وقایع خیبر را از او و خبر دادن او بعکس و گرفتن مال خود را

چنین تا به بطحا درآمد ز راه / بنزدیک آن سرکشان جنگی سپاه
چو آگاه گشتند گردان جنگ / برفتند نزدش همه بیدرنگ
نمودند پرسش ز سالار دین / که چون گشت کارش بمیدان کین
بخیبر بدان دشمنان بزرگ / همه نامدار و همه پیر گرگ
چسان گشت در دشت کین کار او / بدان لشکر کین‌کش پیکار او
ز خون که شد لعل دشت نبرد / بگفتا که آمد سرش زیر گرد
که این سپه گشت بی شهریار / بکام که شد گردش روزگار

به پاسخ بخندید بازارگان / که ای سرکشان گرانمایگان
چه گویم ز بس داد آن شهریار / بدان مرز آباد و بوم و دیار
ولیکن سرانجام در دشت جنگ / سر نامدارش درآمد بسنگ
نخستین چو لشکر بدان بوم و بر / کشیده بر آنجا ز پیروزگر
بمیدان کین رزم را ساز کرد / بنام آوران کینه آغاز کرد
ز شمشیر دل حیدر نامدار / بمیدان درآمد پی کارزار
برافراخت از کینه چنگال شیر / برزم گوان اندر آمد دلیر
بسی سرکشان را بمیدان کین / نگونسار افکند روی زمین
ز خون دشت آوردگه رنگ داد / بمیدان کین داد در جنگ داد
ز تیغش شد دشت کند آوری / ز مرحب بجا ماند و ز عنتری
سراسر سران را بخاک سیاه / بیفکند در دشت آوردگاه
یهودان چو دیدند کان شهریار / برآورد از نامداران دمار
بر حمله دلشان درآمد بجوش / کشیدند از کین بناگه خروش
گرفتند شمشیر در دشت جنگ / برآمد غریو شتاب و درنگ
ز کوس برخاست غوغای کین / بلرزید از هنگ گردان زمین
بمیدان کینه فرو تاختند / همه تیغ و کوپال افراختند
بشاه جهان پر ز کین آمدند / گوان با کمان در کمین آمدند
فراوان یهودان و شه تاختند / تنی ناتوان و شکم گرسنه
تو گفتی که بر روی گرد و دنگ / ببارید باران ز شمشیر و تیر
به شه تاختند از پی کارزار / همانا فزون دشمن از ده هزار
فراوان زدندش بشمشیر و گرز / سرانجام شد خسته آن یال و برز
ز بس زخم شمشیر و زوپین و تیر / دل نامدارش شد از رزم سیر
بخون غرقه شد آن یلی یال او / کفن خنجر آمد بکوپال او
به کیوان نوای چکاچاک گشت / به شمشیر یال و برش چاک گشت
ز بس خون که رفت از بر و پیکرش / بخاک سیاه اندر آمد سرش
نگونسار از زین بروی زمین / بخون غرقه افتاد در دشت کین
چو دیدند گردان پیکار خواه / که شاه اندر آمد بخاک سیاه
ز شادی همه در خروش آمدند / پر از کین بر شاه نیو آمدند
بخنجر بریدند از تن سرش / بخون لعل شد پهلوی افسرش
چو شد کشته آن پهلو نامدار / سرآمد بجودان دین روزگار
یهودان دگر ره بدشت ستیز / کشیدند از کینه شمشیر تیز
بجودان دین راه بستند تنگ / سراسر سرا زا بمیدان جنگ
بشمشیر کردند از جنگ سیر / بهر خسته شان تیغ باران تیر
پس آنگه بسوی محمد بجنگ / برفتند گردان کین بیدرنگ
کشیدند یالش بخم کمند / بدست یهودان درآمد به بند
چنین شد سرانجام پیکارشان / ز سختی درآمد همه کارشان
بغارت سراسر سران یهود / ز هر چیز زان جیش بی تار و پود
گرفتند در دشت آوردگاه / گرانمایه اسبان و رومی کلاه
بدست یهودان آن بوم و بر / نبودی بدان مایه هیچ ارز
توانستم از بد مرا سیم و زر / که از آن یهودان پی پا و سر
خریدار می گشتی سر بسر / به لختی فشرده مایه از سیم و زر
فراوان از آن هر مرا بود سود / ولی چون بند لعل و سیم چه سود
ز بازارگان چون سران سپاه / شنیدند از کار آوردگاه
ز شادی سراسر بجوش آمدند / همه مرد و زن در خروش آمدند
نواخوان یکدیگران با درود / بگفتند از رزمگاه یهود
پس آنگه ز بازارگان سیم و زر / هر آنچو که بدشان سراسر ببر
بدادند از خرمی بار پس / نماند هیچ بالش بنزدیک کس
جدا دیده عباس پرورگر / چو بشنید اینها همان سر بسر
رسیدش از این گفتها آگهی / که شد تیره آن اختر فرهی
برآمد خروش از دل پاکدین / سیه شد بچشمش زمان و زمین

آگاه گشتن عباس از سخنهای بازرگان و آوردن او را بخانهٔ خود و بیان نمودن بازرگان راستی را

به بازارگان کس فرستاد زود / بدینگونه چندی فراوان درود
که ای پر هنر مرد پاکیزه رای / سزد گر رنجه سازی بدینخانه پای
درآئی خرامان بایوان من / ز خود شاد سازی دل و جان من
چو بشنید بازارگان سوی راه / بیامد بنزدیک آن نیکخواه
چو آمد بنزدش نخستین درود / فراوان بعباس فرخ سرود
سپس گفت کی پهلو با فروغ / بر آن گفتهایم سراسر دروغ
الا ای جهاندیده کامکار / که داند که کوشش کارزار
بنزد شه دین خبر آورد / گر ایدون از او نبرد آورد
که داند که آورد آن شهریار / درنگ آورد در گه کارزار
کجا آن دلیری که درگاه کین / درآید به آهنگ سالار دین
هژبر دمانش نتابد بجنگ / شهی نامدار است با فر و هنگ
بیزدان کسی را بره در ستیز / نه پایست تا بر کشد تیغ تیز
فراوان مرا مایه سیم و زر / همی بد بر لشکر بدگهر
نبودی جز این چاره کار من / که بدهند آن سیم و دینار من
تو آسوده باش ای جهاندیده مرد / که شه باز آید ز دشت نبرد
بجایند شاه و سران سپاه / بیابند هر روز از رزمگاه
کنون میشتابم سوی شاه دین / از امید ایا سرور پیش بین
همی باش تا زین برآید سه روز / چهارم چو تابید گیتی فروز
بدین تیره بختان دون گهر / بگو داستان را همه سر بسر
بگفت این وز آنجا سوی راه تفت / به خیبر بنزد شهنشاه رفت
پس آنگاه عباس روشن روان / بخانه بدی با دل شادمان

آگاه کردن عباس قریش را از تدبیر بازرگان و پریشان شدن آنها

چو بگذشت زین داستان سه روز / بیامد برون گرد گیتی فروز
بر چاره پرسیان و جور / ز خنده لبی پر خروش و نفیر
چو دیدند او را قریشی سران / همه تیره بختان کندآوران
ز کارش شگفتی فرو ماندند / از او داستانها فرو خواندند
که مانا ندارد جهانجو خبر / که شد کشته در جنگ خیر البشر
بگفتند و رفتند یکسر سران / بنزدیک آن گرد روشن روان
شنیده ز بازارگان سر بسر / بنزد جهاندار والاگهر
سرودند یک یک دلیران کین / که شد کشته در جنگ سالار دین
چو بشنید عباس پرخاشخر / بخندید و شادان برآورد سر
که مانا دلیران برگشته بور / شما را سرآمد ره بزم و سور
نداند در جنگ سالار دین / چسان کرد با نامداران کمین
به خیبر ز نام آوران یهود / بخواری برآورد از کینه دود
ز جنگش کسی از دلیران نرست / ز دشمن ز تیغش همه پا و دست
گرفت آن بر و بوم آباد را / ز بن کند بنیاد بیداد را
شما ای دلیران بیچارگان / چو بشنید گفتار بازارگان
بباید کنون چاره جان کنید / بکوشید و بر خویش درمان کنید

یلان چون نمودند آهنگ کوش / برآمد ز دلشان سراسر خروش
ز نزدش برفتند دل پر زغم / لبی با نفیر و سر از کین دژم
الالای بنوشنده نیک کام / بپایان رساندم ز فخر کلام

آغاز داستان

فتح فدک و رفتن محیصه از جانب پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم به فدک و خواندن اهل فدک را بدین و قبول نکردن آنها

کنون داستانی دگر نو کنم / روانت ز اندوه بیغو کنم
مغنی بیا بربط و تار گیر / جهان را بکام دل یار گیر
بیا ساقیا جام گلرنگ ده / مرا ساغر ناب در چنگ ده
که من از فدک داستان آورم / بگویی کی باستان آورم
چنین گفت دانای پیشینه راز / نخستین چو شاهنشه سرفراز
به خیبر ابا نامداران دین / روان گشت از بهر پیکار و کین
دلیری گزین گرد فرخنده هور / محیصه بدش نام با فر و زور
سروش که احمد و روشن روان / ازآمد بسوی فدک شوروان
ز من کو بد آن قوم واژونه کار / هم از گفته داور کردگار
که پوید سوی ره راستی / در آیند از کمی و کاستی
ز دل مهر لات و هبل بفکنند / بفرمان جان آفرین بگروند
محیصه ابر باره تیز تگ / نشست و روان گشت سوی فدک
بیامد دمان گرد پرخاشخر / بنزد دلیران آن بوم و بر
بدان نامداران با یال و سفت / سخنهای شه را سراسر بگفت
که پوشیده در ره شاه دین / بنزدش بپوسید روی زمین
بآیین او سرفرازی کنید / بجوشید و ده دستبازی کنید
شنیدند گفتار او چون سران / خروش آمد از جان گند آوران
کتان از چه بیهوده گویی کنی / ز احمد بدل مهر جویی کنی
به خیبر کنون او کشیده سپاه / ز گردان آن در شده کینه خواه
دلیران فراوان و مردان جنگ / در آن قلعه باشند با فر و هنگ
چو مرحب جهاندار لشکر پناه / که شیری است در گاه آوردگاه
نهنگ دمانست در روز جنگ / مداره با آورد اوکس درنگ
دگر حارث و عنتر شیرگیر / دو گرد و دو جنگی سوار دلیر
چو این سرکشان و دلیران گرد / در آیند پر کین بدشت نبرد
نه احمد گذارند و نه حیدری / همان مرحب و حارث خیبری
نمانند گرد دشت آوردگاه / کی زنده ماند ز شاه و سپاه
فرستاده بشنید و چیزی نگفت / ازین گفتها گشت با درد جفت
چو بگذشت چندی برین از سپهر / کی روز چون برزد از کوه چهر

داستان

آگاه گشتن اهل فدک از فتح فدک و پشیمان شدن ایشان از گفتهای خویش

سواری بیامد زره تا زبان / خروشان و نالان برهنه زبان
در افتاد در خاک چون بیهشان / بنزد دلیران و گردنکشان
چنین گفت پس کی سران هژیر / سرآمد دگر گردش ماه و تیر
نه پیسیم زین پس نشادی نشان / اگرچند باشیم گردنکشان
محمد سوی خیبر آمد بجنگ / ابا نامداران با فر و هنگ
ز دور و به لشکر در آمد بدشت / سپهر از شمار یلان خیره گشت
ز گردان احمد دو برگشته بخت / نخستین بمیدان کشیدند رخت
بسالاری لشکر نامدار / دمیدند کوس از پی کارزار
ز آن سوی حارث در آمد بجنگ / ببستند بر یکدگر راه تنگ
گریزان سرانجام از دار و گیر / برفتند تازان دو سالار پیر
نیامد کسی کان گه از رزمگاه / بیامد دگر لشکر از سوی شاه
گریزان بپوئید ره بازپس / نماند ز تازی در آن دشت کس
بناگه چو روز دگر از سپهر / فروزنده آمد برون قرص مهر
ز لشکر که آنجا نماند ار مرد / خروشیده و غره کوس نبرد
سپاهی دگر ره سوی دشت کین / بیامد ز نزد شهنشاه دین
سپهبد یکی گرد پیدار بخت / که نازان بر او بود گوپال و رخت
رخی داشت گفتی بود قرص مهر / قدی برکشیده ببام سپهر
برو یال و برزش دلیر از نبرد / بآهنگ و آویز مردان نبود
همی حیدرش خوانده بد نام / ابر تخت آن توسن تیزگام
چگویم که در دشت آوردگاه / ز آوردن آن گرد پیکار خواه
نه مرحب بماند نه حارث بجا / سرانرا سرآمد بهم زیرپا
چو زین نامداران بدشت نبرد / برآمد بمیدان ازینگونه گرد
گریزان همه دوان پرخاشخر / برفتند در دژ از آن نامور
هم از بیم آورد آن کینه کیش / در دژ ببستند بر روی خویش
جهان خندقی بهر ژرف و بزرگ / بیامد همان پهلوان سترگ
بیک کام زینسو بدانسو بجست / دگر ره پی کین برآورد دست
در آمد بر دژ لبان پر پلنگ / بدان آهنین در بیازید چنگ
جهانش نه جا آنچنانچو بجنبد / که در لرزه افتاد چرخ بلند
در آن بوم آباد ویران نمود / ابر کام تازی دلیران نمود
نشاید دگر زنده کی زین سپس / بیاید در این کار فریادرس
چو از وی دلیران نمودند گوش / ز سرشان برون رفت یکباره هوش

آمدن چند تن از اهل فدک خدمت پیغمبر و قرار صلح دادن و رفتن امیر المومنین ع

پشیمان شدند از سخنهای خویش / چو دیدند یاوه بهر رای خویش
دل پر ز اندوه و سر پر ز غم / بنزد فرستاده از پیش و کم
برفتند و خواهش بیاراستند / پذیره از آن گفتها خواستند
پس انگه تنی چند از بخردان / سخنگوی و دانا و از موبدان
نمودند آن نامداران گزین / ابا آن فرستاده پاک دین
نمودند ز آنجا سوی ره روان / بسوی شهنشاه روشن روان

گر از آشتی در نگویید سخت / مبادا ز کینه شود تیره بخت
برفتند تازان سران سربسر / از آنجا بر شاه والاگهر
چو دیدند شه را سران یهود / به نیکی سرودند او را درود

به فدک و واگذار کردن اهل فدک فدک را برسول خدا

پس آنگه ز هر در سخنهای چند / بگفتند نزد شه ارجمند
سرانجامشان آشتی رای گشت / بشد صلحشان بر دل آرای گشت
شهنشه علی را طلبکرد پیش / ستودش که ای شاه آزاده کیش
بیاید گر اندر بسوی فدک / برای تو آن باره تیزتک
یکی عهدنامه نویسی درست / از آنکس که در دین دلش راه جست
همان باغهای فدک سربسر / مرا باشد ای شاه پرورگر
شهنشه چو بشنید از نزد شاه / بسوی فدک تاز باشند راه
چو آمد زمان آگهی یافتند / ببرش سربسر تیز شتافتند
ز دیدار شه دل بپیراستند / درودش طلب جمله آراستند
بگفتند کی شاه والاگهر / جهاندار دین بازو داد گر
بگو تا چه خواهی که فرمان تراست / دل و جان عالم گروگان تراست
ز گفتار تو ما نپیچیم رو / الا ای انوشه آزاده خو
شهنشه به پیمان ترا آورد دست / بایشان بهم عهد شه را ببست
پس آنگه بیامد ز ره باز جای / بنزد پیمبر شه نیک رای

آمدن جبرئیل نزد خاتم المرسلین در بارهٔ باغ فدک و بخشیدن پیغمبر او را به صدیقه طاهره

همانگه ز نزدیک جان آفرین / بیامد بر شاه روح الامین
سرودش که ای شاه گیتی فروز / همیشه ترا باد پیروز روز
به عمر گیتی دولت شاد باد / ز تو دست بدخواه کوتاه باد
الا ای جهاندار گر شهریار / هم ایدر یکی بایدت کردکار
بفرمان یزدان ملک و ملک / ز هر انجمن تو باغ فدک
چو بشنید از وی جهان شهریار / پذیره شد از امر پروردگار
پس آنگه به یثرب از آنجایگاه / شهنشه ز ره برد جنگی سپاه
ابا نامداران روشن روان / بیامد ز ره با دلی شادمان

آغاز داستان غزوه موته که در سال هشتم هجری بود فرستادن حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله نامه به قیصر روم و کشتن شرحبیل شاه قیصر فرستاده را

کجائی ابا ساقی باده نوش / کجائی ابا شاه معنی فروش
بیاور می لعل ساغر بیار / از آن لعلگون آب عنبر بیار

مغنی بیا چنگ بر چنگ گیر / بطرز حجازی یک آهنگ گیر
بنی با دل تنگ من یار شو / دمی همسر چنگ و مضمار شو
بیا ای سمنبر بت سیمتن / به تاب آر تاب شکن در شکن
طرب تازه کن از می لعل رنگ / نیوشنده شو نالهٔ تار و چنگ
خرامان کن آن سرو رفتار را / بکف گیر انجام سرشار را
ز زرین کله بر سر تاج کن / برافشان بسر گیسوی داج کن
بدیشان بیاور برم جام می / نیوشان تو زان باده ام پی به پی
چو کردی مرا مست بنشین برم / سوی طرز این نظم شور آورم
من آنگه بنزد تو سخن سر کنم / ز گفتار خود زیب افسر کنم
ز گفتار موبد سر داستان / ز موته بیارم ترا داستان
چنین دیدم اندر کتاب سپهر / که رحمت براو از جهاندار مهر
که از رزم خیبر چو شاه جهان / درآمد به یثرب دلی شادمان
چنین تا ز هجرت ده و سال هشت / سرآمد دو سال نقش گذشت
دلیری بر خواست سالار دین / بدی حارثش نام با فر و کین
وز آن پس یکی نامهٔ نازنین / بفرمانده بصره از مهر و کین
نوشت و روان گشت حارث براه / همیدون تازان بهر جایگاه
بموته درآمد ز ره نامور / در آنجا یکی شاه بد بدگهر
درم اختر و شرحبیلش بنام / یکی بدگهر مرد و ازوونه کام

رسیدن فرستادهٔ رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم نزد شرحبیل و کشته شدنش بامر شرحبیل

فرستاده را دید و خواندش به پیش / بپرسید کی مرد آزاده کیش
در این سرزمین تو را کار چیست / مرنج رهت کوب و آزار چیست
برای چه پیمودی این راه را / پیام از که داری بگو شاه را
ترا چیست مقصود و کار تو چیست / رسولی خداوند کار تو کیست
بخوان شاه خود در این پیام / سپس باز گو هرچه داری پیام
بپاسخ سرودش فرستاده ام / فرستاده از شاه آزاده ام
فرستاده ام از شه پاک دین / محمد رسول جهان آفرین
بشاهان عالم شهنشاه او / به اسرار پوشیده آگاه او
ستائی مرا ور رسالت شهی / بلا هیچ آئین او کن شتاب
درآری تو گر خویش را زیر [illegible] / وگرنه بنوشی ز دم تیغ آب

[illegible] / بشنید نام رسول جلیل
برآشفت و پیچید [illegible] / بلرزید چون بید بر روی تخت
برآمد بهم [illegible] / بحارث بسی ناسزا برشگفت
برآمد ز درد و چون دود از خروش / دلش پر ز خشم و سری پر ز جوش
پی کشتن حارث تنگ پی / گرفته بکف ساغر سرخ می
چنین گفت با روزبانان خویش / که بردند او را کشانش به پیش

بریدند از تن سرش را بکین
باو کرد نفرین جهان آفرین

دریغا از آن مرد پاکیزه دین
همان بخت وارونه گشتش قرین

چو امینان فرستاده برگشت وار
پس چند گاهی ز کار آگهان

به خنجر برآورد از وی دمار
رسید آگهی نزد شاه جهان



که در موته آن پاک دین کشته شد
طلبکرد پس نامداران پیش
بفرمود باید گرائید رومان

بجوشش تن جنگی آغشته شد
چو از خشم شد جان پرورش

آگاه گشتن پیغمبر صلی الله علیه و آله

شد آنروز روشن بچشمش سیاه
بر شیر گیران پیکار کیش
سوی موته با گرزهای گران

بپوشید گبر سران نبرد
از آن پس کمان رزمخواهی کنند
به پرخاش در دشت با تیغ تیز
سپه چون شنیدند گفتار شاه
نهفتند تن زیر خفتان کین
پس آنگه شهنشاه آزاده خو
بیاورد جعفر هما نگه به پیش
که گر کشته شد این جوان دیده ور
وگر زین جهان دیده در رزمخواه
سپهدار گردد به دشت ستیز
ز درگاه جعفر برآمد خروش
به موته روان شد سوی کارزار
دلیر و جهانشوار و بیدار بخت
ز هنگ و نهیب یلان دلیر
به تفتید ماهی به لرزید مهر
بموته رسیدند امینان سران
وز آنسوی چون شرحبیل دژم
بلرزید بر خویش آن بدسیر
جهاندیده گرد و سدوس نام
طلبکرد او را هما نگه به پیش
ز جادو گران اندر آورد مار
بگفت این و دادش سپاهی گران
بر لشکر شاه آزاده خو
بنا که از آن لشکر تیره بخت
بزد اسب و آمد بدشت نبرد

آگاه گشتن رسول الله از کشته شدن فرستاده بموته و لشکر فرستادن آنحضرت بموته و اندرز فرمودن در طریق نبرد

سپهدار گردش بگردان خویش
بود زید سالار دشت نبرد
بچون لعل شد خاک آوردگاه
برآورد از آن دشمنان رستخیز
فلک از گواره درآمد بجوش
شمار دلیران دین سه هزار
برازنده تیغ و گوپال و رخت
به پیچید بر خویش گردون پیر
یکی در زمین و یکی در سپهر

درفش درخشنده او را سپرد
گر او نیز از رزمگه یافت بوس
هر آنکس که خواهید گردان جنگ
چو گفت اینچنین شهریار نکو
برافراشت رخشنده اختر به دست
همه پیل افکن همه تهمتن
همه با کمند و کمان و کلاه
هم از کوب شبرنگ پولاد سم
به برج ترازو چمان بوک فی

خبر فرستادن شرحبیل به حاکم موته از آمدن لشکر دین و فرستادن لشکر به سپهداری سدوس

همه نامداران و گند آوران
بیاورد گردان پیکار جو

برآمد ز درگاه جنگی سدوس
کشیدند صف از دو رو سروران

آمدن سدوس

نشاید دگر خواب آرام و خورد
سران جمله لشکر بپا بی کنید
برآرید زان تیره بختان قفیز
سراسر دلیران پیکار خواه
شد آراسته لشکر شاه دین
بیامد بر لشکر نام جو
بفرمود پس با دلیران گرد
به پور رواحه سپارید کوس
ازین نامداران پیروز جنگ
همایون دلیران انبار دزد
به نامون روان گشت چون سیل تند
همه گرد و کیهان لشکر شکن
به شبرنگ تازی شتابان براه
ز آوای بانگ دم گاو دم
یکی گرد بربست چون ابر و ای
زمین شد سیاه از گران بارگران
شد آگاه از سرکشان بیش و کم
برادر یکی داشت پرخاشخر
هژبر افکن و پهلو و تیز کام
بجفتش بر لشکری کینه کیش
یکی را همان زنده در کارزار
خروشیدن نای و بانگ کوس
بآهن درون جان گند آوران
بغرید سدوس از کینه سخت
خروشید کای نامداران گرد

شما را چه با تخت و اورنگ و تاج
بلا این که سدوس آید بجنگ
ازو جنگ جوید و کین آورید
چو گفت اینچنین پهلوی پر سیر

چه جوید ار کاه و کرتی ساج
که این شما از پی نام و ننگ
ابا او کمان و کین آورید
دلیری ز گردان پیروز گر

به نبرد و کشته شدنش
در میدان کین از دست
یکی از دلیران دین



خروشید و آمد برش پر زکین
گرفته بکف تیغ مرد گزین
برآویخت آن نامور با سدوس
ز دو رو درآمد غو بوق و کوس

دو جنگی میان دو نزار و دم
زره برتن هردوان چاک شد
سنان که به سدوس همچون نهنگ
به میان ز جنگی گذر کرد تیغ
سوی لشکر شه خروشان شدند
ز دو رو دلیران بکف خنجرا
بیکدیگران با لبی پر غریو
ز خون دلیران دشت نبرد
از آن بی شمر لشکر شرحبیل
بسی کشته گشتند و بس دستگیر
گریزان بناکام زان رزمگاه
بگفتند با شرحبیل از نبرد
چو بشنید کردید و نالید زار
پر از بانگ و فریاد و شور و غریو
که ای پرهنر شاه آباد روم
جهاندار و بیدار و بیدار بخت
نه آگاهی از لشکر تازیان
سپاهی ز نزد محمد بجنگ
بکین تو و لها نمود و بسیج
چو آگاه گشتم سپاهی گران
بیاراستم بهر دشت ستیز
برادر جهاندار و جنگی سدوس
چگویم چسان شد مرا تیره بخت
ازو شهریارا کو اخترا
چو بر نامه زد مهر نازان برا

ز شبرنگ گرده غبار از ها
همی گرد میدان بر افلاک شد
برافراخت شمشیر آن تیز چنگ
درافتاد از پشت زین بیدریغ

ز آهنگ جنگی و آهنگ سدوس
گهی برزدندی بسر خنجرا
بغرید و زد تیغ کینش بسر
چو دیدند گردان آن دو بوست

شکست خوردن
سپاه روم در نبرد
لشکر ظفر اثر اسلام و آگاه
شدن شرحبیل از
کشته شدن برادر

هم از کوشش نامداران مرد
ز مرگ سدوس آن دلیر دوار
طلب کرد نام آوری کرد و نو

ز سدوس در دشت آوردگاه
کلاه کیی را ابر افکند پست
به قیصر یکی نامه بنوشت زود

نامه نوشتن
شرحبیل به قیصر و لذا اشارات
جنگ را نوشتن و یاری
خواستن و سپاه فرستادن
قیصر بیاری وی

سپردم به دل لشکر و بوق و کوس
کر شد کشته آنخسروانی درخت
روانا مدارا امید اخترا
روانشد فرستاده زانجایگاه

به پیکار دشمن فرستادمش
ازین جنگ نام اندر آمد به ننگ
تو دانی دگر چاره کارها
شتابان شب و روز در راه بود

بگردون چو تیر اندر افتاد بس
گهی گرز بر ترک و یال و برا
گذر کرد از خود و گیلی سپر
گرفتند شمشیر هندی بدست
گرفتند شمشیر و جوشان شدند
رسیدند در دشت کین اندرا
ببستند ره پهلوانان نو
بند هیچ پیدا بر و یال و رد
بمیدان روان گشت خون همچو نیل
بدست هژبرافکنان دلیر
برفتند چندی سران سپاه
که چون کشته گردید در رزمگاه
سر بر همی زد ز اندوه دست
فراوان بر او خواند درود و درود
سرافراز و با لشکر و مرز و بوم
خدیو خردمند با تاج و تخت
کز ایشان بما بر چه آمد زیان
بیامد بدین بوم آباد تنگ
همه شصت هم رشتشان پیچ پیچ
جهاندیده مردان و کندآوران
همه با گران گرز و شمشیر تیز
بسی چند و اندرز یا دادمش
که با تازیان بر نبندمان در ننگ
که یاری فرستی به پیکار ما
ز کارآگهان آن آگاه بود

بدرگاه قیصر بیامد فراز / بر پایه تخت بردش نماز
نوشته بدان نامه را بر حریر / بخواند از بر پایگاه هشتم دبیر
چو آگه شد از نامه شاه بزرگ / سپاهی بیاراست گشن و سترگ
ز بیورده آمد شمار سپاه / همه شیرفش با کمند و کلاه
چنین لشکری بیشمار و گران / بکف جمله شان تیغ و گرز گران
سوی موته تازان گرفتند راه / ز بانگ گوازه بتفسید ماه
ازین آگهی شد سوی شرحبیل / که آمد سپاهی چو دریای نیل
ز شادی خروشان بیامد ز جای / ز موته بهامون در آورد پای
پذیره شد آن لشکر جنگ را / دل آماده کردید آهنگ را
سپه را بدان دشت پرخاش و کین / بیاورد آنگه وارونه دین
ز لشکر همه روی هامون گرفت / هیاهوی گردان بگردون گرفت
همانگاه زین گنبد واژگون / شد آن قرص رخشنده خاور برون
جهان از نهان گشتنش تیره گشت / به خیمه برفتند لشکر ز دشت
دلیران و گردان دین سربسر / نشستند اندر بر یکدگر

رسیدن لشکر قیصر نزد شرحبیل و دیدن جعفر طیار علیه السلام سپاه بیمر او و گفتگو فرمودن آنجناب با لشکر خود در تهیه جنگ

سپهدار جعفر بگردان دین / بفرمود کی نامداران کین
سپاهی چنین بیمر و کینه خواه / بیاید در اندیشه آوردگاه
گزیده همه از در کارزار / ز گردان بیکبار چون صد هزار
به لختی چنین از دلیران جنگ / بمانست در رزم ایشان درنگ
چسازیم تا چاره جان کنیم / چگونه بدین درد درمان کنیم
از آن تیر زکه جان بسیری رسید / چو بخت و طالع به بیری رسید
شود شاد ابلیس ز بندست جنگ / که گردد با سلامیان کار تنگ
نداریم با پهلوی تیز چنگ / که سازد بر این دلیران درنگ
گر او بود باکی بود از سپاه / وز این بیشمر لشکر رزمخواه
سپاه از دو رویه در آید بجنگ / بهم راه پیکار بندند تنگ
گریزند از جایگاه نبرد / برخشنده اختر بپاشند گرد
سپهدار را زین پچ و پیش بود / از این تازیان نیز پرورش بود
که سالار را بر بند پای جنگ / که لشکر نخوانند در کین درنگ
الاهی دلیران بید از بخت / گوان و خداوند گوپال و رخت
نشسته و شمشیرها برکشند / سپرهای گیلی ابر سرکشند
بتازم بر این لشکر بدنهاد / نسازم بشادی دل هیچ یاد
که من برنگردم ازین رزمگاه / نخواهم دگر کوس و بوق و سپاه
چو من کشته گردم تن آسان شوم / بنزد جهاندار یزدان شوم
نباشد بدین دشت کین شاه دین / علی دست و بازوی جان آفرین
یکی بیم دارم که درگاه کین / چو مردان نشینند بر پشت زین
ز انبوهی این سپاه بزرگ / شکسته شوند این یلان سترگ
به تنگ اندر آرند زین نام من / بخواری در آید سرانجام من
چو لشکر گریزد ز بنگاه نبرد / بگویند زان پس دلیران مرد
گناهش نگویند دیگر کیست / ازین جنگ بر من بباید گریست
چو فردا رسد روز و دلیران جنگ / ابر پشت زین گر نمایند جنگ
نخستین ازین نامداران دین / خرام آورم خود بمیدان کین
بیزدان دادار و روز سپید / بداد آفریننده ماه و خورشید
نبینید دیگر مرا بر بجای / بگشته و خسته در زیر پای
وز آنپس سپه گر گریزد ز جنگ / نباشد مرا نام در زیر ننگ

ولی از دلیران و آزادگان / سرافراز و گرد و گرانمایگان
یک اندرز گویم پذیره شوید / که بر بد اندیش چیره شوید
چو من کشته گشتم در این کارزار / شما رزم سازید مردانه وار
نباشد گر آید شتابنگاه تیز / ز دشمن بجوئید راه گریز
فشارید در دشت کین پای سخت / مگر یار گردد دل افروز بخت
وگر کشته گردید در دشت کین / به از ننگ و پیغاره بر مرد دین
شکسته نشاید شدن پا بس / که ایدر ز نیکی نماند بکس
سرانجام باید از این خاک مرگ / اگر زیر تاج است و گر زیر ترگ
چنین است رسم سرای سپنج / گهی نوش دارد گهی درد و رنج
نماند دمی شادمانی بکس / به بیداد او نیست فریادرس
چو خوش گفت آن مرد دانش پژوه / که رحمت بر او باد از هر گروه
چنین است رسم سرای درشت / گهی پشت زین و گهی زین بپشت
چو چیره کسی رزم آید به پیش / کز او شاد گردد دل پاک کیش
بود به که آرد دلیران نبرد / بکشتن دهد سر بدشت نبرد
نه زانش دل بیم و نه زین هراس / نه زین لشکر و مرد دیرین شناس
چو گفت این سخن نامدار دلیر / سرانیکه بودند هشیار و شیر
چو زید و دگر خالد نامدار / چو پور رواحه دلیر و سوار
بپوزش بر او لب بیاراستند / از آن انجمن بپا خواستند
که ای پرهنر پهلو نامور / سپهدار بیدار و والاگهر
بباز از چه ایشان شه بی گمان / که زین رزم گوئی سر آمد زمان

پاسخ عرض کردن سران سپاه دین خدمت جعفر طیار

اگر چند دشمن بود بیشمار / تو ما را چنین خوار مایه مدار
که گر روی گیتی بگیرد سپاه / پی جنگ یکمرد پیکار خواه
یلانیم ما سربسر شیرگیر / جهاندیده کانیم گرد و دلیر
چرا بد دل ایشان شدی ای دلیر / همی کشته گیری تو ما را بخیر
گر شاه آید از دشت آوردگاه / که سر بسپرد بهر تاج و کلاه
بدین دشمنان ما ستیز آوریم / سرانشان بشمشیر تیز آوریم
تو بر پای دار ابید رفشان درفش / به یمن بخت مردان زرینه کفش
بگفتار دهقان نگر کو چه گفت / بپاکیزگی دُر این راز سفت
گر آن ده هزار است و این سی هزار / که یکمرد جنگی به از صد هزار
نخستین چو تو ای هشیوار گرد / که دارند ایشان که داور برد
چه دانی که چون است راز سپهر / که را بر فرازد دل افروز مهر
تو فردا سپه را صف آرای باش / بر قلب خود نیز بر پای باش
سپهدار لشکر تو شاید بجنگ / بتازد بر دشمنان بیدرنگ
چو شد گفته این داستان سر بسر / خور از کوه ساران بر آورد سر

صف آرائی دو لشکر در دشت کارزار و بمیدان آمدن جناب جعفر و گفتگوی او با دلیران و پی کردن اسب خود

بهامون ز دو رویه از خیمه گاه / برفتند یکسر سران سپاه
بمیدان کشیدند کوس و درفش / شد آن دشت از برق دیبا بنفش
دلیران ببر جامه آهنین / ببر راستند از پی رزم و کین
بسر بر نهادند رومی کلاه / شد آراسته از دو رویه سپاه
سپهدار جعفر در آمد بدشت / چو سرو چمان گرد لشکر بگشت
تو گوئی رسید از پی کارزار / علی در صف کین بکف ذوالفقار
بیاراست لشکر چو چشم خروس / بفرمود زانپس که کوبند کوس

برآمد خروشی تیره به ابر / ز زلزل بزد اندر کنام هژبر
ز گردش سپهر برین بازماند / به دل نام جان آفرین را بخواند
مه و مهر را چهره شد سندروس / دلشان درآمد فسون و فسوس
ز هنگ نهنگان کینه پژوه / بلرزید بر خویش البرز کوه
همه دشت کین از کران تا کران / بلرزید از فتنه گند آوران
همانگه ز سوی دلیران شاه / سپهدار جعفر کو کینه خواه
بمیدان خرامید با ساز جنگ / کمر بسته از بهر پیکار تنگ
سوی لشکر خود خروشید و گفت / که ای سرفرازان با یال و سفت
ز اسبان سراسر پیاده شوید / پیاده برزم ایستاده شوید
که دانند این لشکر بد سیر / که ما خود سوی کینه از بوم و بر
ابر کشته گشتن بخادیم دل / که از خون ما گرد اندیشه گل
اگر بار دار از بر شمشیر تیز / نگیریم ز اندیشه راه گریز
ز بسیاری لشکر و مرد جنگ / نداریم باک و نداریم ننگ
بود تا پی کین روانها به بر / از اندیشه کینه نپیچیم سر
به گفت این و از باره آمد فرود / بشاهنشه دین لبی پر درود
به شمشیر پی کرد شبرنگ را / دل آماده کردید آهنگ را
پیاده چنان تیغ کین بر کشید / بیامد میان دو لشکر رسید
بغرید سوی دلیران روم / که ای خیره مردان بیکار و شوم

مبارز خواستن حضرت جعفر از لشکر روم و خوفناک شدن سپاه و شیران روم

اگر مرد جنگید و پیکار و کین / که دارید آهنگ کان و کمین
درآیید یکسر بدین پهن دشت / ببینید کاختر بکام که گشت
که مرد نبرد است و پیکار جو / که داند شدن با یلان روبرو
دلیران که استند و جویند کار / که کرده تن آسان که کارزار
کرا تیغ برنده بیجان کند / کر انگشت خم خوار و بیجان کند
همی گفت جوشان میان دو صف / درخشان یکی تیغ هندی بکف
چو دیدند رومی یلان یال شاه / بر و برز و بالا و چنگال شاه
برآمد بهم جان گردنکشان / دژم گشت آن لشکر دشمنان
بگفتند با یکدگر زغیر و / که جنگی نباشد چنین گرد و نو
کجا دیده کس در جهان فراخ / بمردان چنین یال و کوپال و شاخ
دل شیر دارد بر اژدها / برش مرد جنگی ندارد بها
سپهبد بدین لشکری مرد جنگ / که دیده که کین نماید درنگ
به جنبان فراوان دلیران ما / هژبران و مردان و شیران ما
درآید بمیدان پرخاش و کین / نه مرد است بشریت با فر و کین
پیاده که دیده با وردگاه / بجنبان بر کشن و جنگی سپاه
درآید گوی کینه خواهی کند / هم آهنگ لشکر پناهی کند
هما که شیری بجنگ اندر است / و یا رزم خواهان جنگ اندر است
وزین پس بگفتند با شرجبیل / که بنود با پای آهنگ پیل

گفتگوی سپاه روم با شرجیل سپهسالار و پاسخ دادن شرجیل

تو مارا سوی گور خواندی چنین / کز این پیل جنگی است نی مرد کین
مگر تو بدین برز و بالای او / که یک جبه شیر است کالای او
رخش ماه و بالاش سروی بلند / کجا سرور ماه و مه را کمند
تو گویی که مهر از سپهر برین / رسیده بدین پهن میدان کین

ندارد کسی پای جنگ ورا / ز مردان نه کوپال و هنگ ورا
تو خود سوی این گرد شتاب و بین / که چون است درگاه پیکار و کین
جهان بر بآهنگ وی پای نیست / که با پیل کس رزم آرای نیست
نداریم کار سپه با این شمار / اگر جنگجویی برآرای کار
چو بشنید از سرکشان شرجبیل / بجوش اندر آمد چو دریای نیل
خروشید کای سرکشان دلیر / تهمتن تن و جنگی و شیرگیر
مر این گفتها از خرد دور بود / ز قیصر نه اینگونه دستور بود
که با این فراوانی سرکشان / ز یکمرد گشتید چون بیهشان
ندیده هنوز از دلیران نبرد / هیاهوی و غوغای دشت نبرد
بدین اندکی لشکر دشمنان / همه تازیان و برهنه تنان
همین مرد سالار جنگی بود / بدین رزمگه بر درنگی بود
ندارند مردی بدیشان دگر / سرافراز و بیدار و پرخاشخر
اگر کشته گردد همی در نبرد / سرآید بدین دشمنان دار و برد
بیک ره توان و شکسته شوند / و یا زیر شمشیر خسته شوند
شما ای دلیران پرخاشخر / بگیرید شمشیر و کیلی سپر
پر از کین بگردش درآیید تنگ / دل آماده یکسر به پیکار و جنگ
بانبوه گر ساز جنگ آورید / سر این جهانجو بسنگ آورید
اگر پیل باشد اگر شرزه شیر / دگر نامداری سوار و دلیر
که چون رزم سازد به پیکر گروه / با این یک تنه پهلو کین پژوه
نباشد در اندیشه کین پایدار / برآید از او بر بخواری دمار
وز آنسو چو سالار بیدار بخت / برازنده تیغ و کوپال و رخت
جهاندار جعفر کو نامدار / بدید اینکه زان لشکر بیشمار

تاختن جناب جعفر طیار علیه السلام بر گروه اشرار و نبرد همی کردن و آوردن زید سپاه را بیاری او

نیامد دلیری سوی رزمگاه / از آن نامداران پیکارخواه
پر از خشم از جا درآمد دلیر / خروشان دل آماده دار و گیر
روانشد سوی لشکر بیکران / فلک برهم آمد کران تا کران
همان صد هزاران سران سوار / گرفتند خنجر پی کارزار
سوی آنجهانجو بکین آمدند / همه با کمان در کمین آمدند
بیکدست جعفر درخشان درفش / بیکدست برنده تیغش بنفش
پیاده بد اندر دشت آوردگاه / درآمد به پیکار جنگی سپاه
چو شیر همیشه بشمشیر کین / همی می فکندی یلان را ز زین
ز انبوه در دل نیاورد باک / همی خواندی نام یزدان پاک
بدان سرکشان بد شتاب ستیز / در افکند آن شیر دل رستخیز
گهی قلب درید و گه میمنه / بدان بدرگان کینه جو یکتنه
ز رومی روانها پراکنده کرد / بخونشان همه پیکر آگنده کرد
برآورد زان کشن لشکر قفیز / همی داد منشور شمشیر تیز
از آن نامداران پیکارخواه / غریو اندر آمد بخورشید و ماه
بر و یال رومی یلان غرق خون / درآمد بدیشان اجل رهنمون
پر از ناله و بانگ و فریاد و درد / ز بیم اوفتاده شده روی زرد
ز غوغای لشکر ز بام فلک / بر و گرد و سرها سراسر ملک
بنظاره نیرو و فر شاه / چو شیران جنگی در آن رزمگاه
همه محو و حیران ز بازوی او / که بنود کسی هم ترازوی او
دلیران بگفتند با یکدگر / ز نیروی آن شاه پرخاشخر
دریغا که حیدر نباشد برش / که بیند سپهداری لشکرش
وز آنسو چو زید جهانداز شیر / بدید آن خروشیدن دار و گیر

بلشکر بغرید ناگاه سخت
بگردش فتاد این سپاه بزرگ
که لشکر بدینسان بماند بجای
بهنگ اندر آرید زین نام را
بگفت و برآهیخت تیغ از نیام
جهانید تازی سمند نبرد
بدینسان دلیران فرو تاختند
ز دو رو سپه کوس کین کوفتند
برآمد ده و گیر و بانگ خروش
ز خون دلیران چو سیل بهار
ز یکدست جعفر بکردار شیر
فتادند در لشکر بدنشان
گریزان شدند از نبردش یلان
بهر سو که رو کرد وی آن نامور
بمیدان نگه کرد چون شیر جهل
یکی گورسان ساخته از سپاه
گریزند از رزم جنگی گوان
نه بینند کین نامدار نبرد
نماند بروی دگر مرز و بوم
باین جنگجو نیو بیداد بخت
چو لشکر شنیدند گفتار او
بدان شاه جنگی ببارید تیر
ز چاچی کمانهای رنگ آبنوس
پیاده سپهبد بدشت نبرد
چنان شد ز تیرش بهر ال و پر

که مانا شما را درم گشت بخت
همه نامدار و همه سرکرک
سپهبد ز دشمن کند رزم را
نماید تیره سر انجام را

بلا هین که شهزاده در رزمگاه
شما را نه چشم بسر شرم و ننگ
گر امینان شما را بباید کمین
بلا هین که گوبید کوس ستیز

نبرد دریدن نامدار و جعفر طیار کامکار غیرفراز با سپاه روم و تیرباران کردن دلیران روم جناب جعفر را بفرمان شرحبیل

غریو اندر آمد ز گردنکشان
بخون لعل شد پیکر بددلان
از آن کشتن کرد آن جان شکر
زمین دید جنبان چو دریای نیل
ز کشته بهامون و کرمیت راه
بغرید پس گرد تیره روان
چگونه نجاک افکند اسب و مرد
نه قیصر بماند نه سالار روم
یکی تیرباران نمائید سخت
همه نامداران پرخاشجو
چو جنگ آمد و ناله دار و گیر
بنا هید و ماه اندر افتاد بوس

از آنسو که شد خسرو تیز چنگ
بجنبش از این لشکر بی شمار
کسی را در نگی بند در برش
همان شیر دل جعفر تیز چنگ
بدانست گر لحتی ایشان ستیز
کنان ای دلیران بیدار هوش
اگر لحتی ایشان درنگ آورند
الا ای دلیران با فر و هنگ
ز پیکان بکر کرد و از خنگ سیر
گرفتند چاچی کمانها بچنگ
سیه شد ز پرنده پر عقاب
دهاده در آمد ز چرم پلنگ

گرفتن سپاه روم

شده گم بجا از جهانی سپاه
نه اینست آیین پیکار و جنگ
چرا بر نشستید در پشت زین
بتازید عنان پی رستخیز
بغرید چون رعد و برگفت نام
درآمد برزم دلیران مرد
همه بازو و تیغ او آختند
دلیران جنگی برآشوفتند
زمین همچو قلزم درآمد بجوش
بموج اندر آمد بر کارزار
ز یکدست زد جان بجوی
کسی را نبد پیش رزمش درنگ
نیارست کس کوشش کارزار
بدانسان درخشنده بد خرمش
ز خون یلان خاک گرد رنگ
نماید ز لشکر برآید قفیز
چرا می نداری دبانگ و خروش
همه نام قیصر بننگ آورید
فرازید کوپال و شمشیر جنگ
و یا در چشم شصت تیر و تکبیر
زمین گشت جنبان هوا تیره رنگ
به چارم فلک چهره آفتاب
دل تیره شد ز تیر خدنگ
همیدد برزم دلیران مرد
تو گفتی عقابیست با بال و پر

ز پیکان زره بر تنش چاک شد
ز انجم فزون بر تن شیر گیر
ز بس جسد دو زنش خسته شد
از آن خستگی شه شیر گیر

از چهار جانب گرد جناب جعفر طیار کامگار علیه السلام را

ز درویش بر چرخ برخاک شد
بهی زخم رز و هین و شمشیر و تیر
همش راه پیکار و کین بسته شد
بنالید بهرام و هم چرخ پیر



به چرخ برین اندر افتاد جوش
برو شد ز قند سیاه تنگ پوش
فرو ماند چون شاه والا گهر
خود شید سالار رومی دگر

که هان ای گرانمایه گردان من   دلیران و شیران و مردان من

چنین شیر جنگی بدام آمدست   ستاره شما را بکام آمدست

یکی امروز جوشید و جوشید نام   بتازید و از وی بگیرید کام

گر این بنده‌ها ندید نیز زینگاه   بشمشیر هندی بروی کلاه

جدا کردن لشکر روم دست دیگر جناب جعفر را

به قیصر بگویم ازین کارتان   ازین سستی و کار بیکارتان

چو این بشنود شاه بیدار بخت   براند شما را خود از پیش تخت

به پیلان بگوید بر و یالتان   دهم راهش تیغ و کوپالتان

بجنبید اکنون که کارزار   که زو طوق یابید یا گوشوار

ز گفتارها تیز و بیداد گوش   دل نامداران برآمد بجوش

گرفتند شمشیر هندی بدست   سوی شه برفتند چون دیو مست

ببستند از هر طرف راه را   فرو برد ابر سیه ماه را

همی آختندی بشه تیغ کین   بلرزید بر خویش چرخ برین

نباگه یکی مرد برگشته روز   بتازید بر شاه گیتی فروز

یکی تیغ کین زد ببازوی شاه   که شد تیره رخسار خورشید و ماه

جدا گشت دست شه شیرمرد   بناکام برزد یکی آه سرد

درفش درخشان بدست دگر   بیازید سالار والا گهر

بخود گفت پس شاه نیکو سرشت   که این بد مرا از ازل سرنوشت

ولی ماند این آرزو در دلم   که مردن ازین پس بود مشکلم

که نادیده باز دگر روی شاه   بمن شد چنین روز روشن سیاه

دریغا که دیگر نماندم بجای   که بینم رخ آن شه نیکرای

صبا بگذری گر بیثرب زمن   برو بر سر کوی سالار دین

بحیدر بگو کای شه نامدار   برادرت شد کشته در کارزار

تو نازنده شاه و سالار باش   ز شاهنشه دین نکند ار باش

بدین دشمنانش سرآور زمان   جهان پاک کن از بد بدگمان

همانکه دگر بدرگی تیره بخت   درآمد بر خسروانی درخت

بشمشیر کین از بر شهریار   جدا کرد دو دست و دژم گشت کار

پس آنگاه شاهنشه شیرگیر   بدو بازو آزید اختر دلیر

چو دیدند آن لشکر بیشمار   که دیگر فروماند جنگی ز کار

هجوم آوردن سپاه روم بر جناب جعفر علیه السلام و شهادت آن بزرگوار

سراسر برش کین پژوه آمدند   گرازان گروها گروه آمدند

بر شاه خسته بجنگ آمدند   پی کشتنش بیدرنگ آمدند

به شیر ژیان روبهان درهم   رسیدند بر کین بهم پیش و کم

یکی نیزه زد بر جگرگاه او   یکی تیغ بر افسر ماه او

یکی دشنه زد بر بازوی او   یکی خشت در زد به پهلوی او

هر آن تیغ سوی شه ارجمند   که گشتی در آن دشت کینه بلند

دریدی ز هم ناف مینا سپهر   بخون غرقه گردید رخ ماه چهر

نباگه دگر بدسگی پرزکین   بر شه درآمد برون از کمین

بزد تیغ بر تارک شیر شاه   که شد لعلگون روی خورشید و ماه

از آن زخم شمشیر آن جان پاک   نگون گشت بالای سروش بخاک

درآمد بخاک سیه شاه شیر   تو گفتی نگون گشت گردون پیر

بدینسان روانش از آن دشت کین   خرامید نزدیک جان آفرین

دریغا از آن شاه آزاده خو   دریغا از آن گرد پیکار جو

دریغا از آن خسروانی درخت   دریغا از آن شاه آزاده بخت

دریغا از آن یال و چنگال و چنگ   بهنگام کینش شتاب و درنگ

که اینسان در آن دشت پیکار و کین   از او لعل شد خاک روی زمین

چنین است رسم سرای کهن   گهی بر فرازد گه آرد شکن

گهی تاج بخشد گهی تیره خاک   گهی بر سر تخت و گه در مغاک

کس از گردش چرخ دلشاد نیست   ز رنجش کسی را تن آزاد نیست

چنین گفت گوینده داستان   که اندر مدینه شه راستان

خبر دادن سرور موجودات از شهادت جناب جعفر طیار علیه السلام و بیان ملقب شدن آن بزرگوار

بمسجد بدی با سر سروران   همه نامداران و کنداوران

نباگه فغانی ز دل برکشید   سرشکش ز دیده بدامان چکید

خروشید و گریید و نالید و گفت   که اختر مرا گشت با درد جفت

بمن تیره شد روزگار ار بهی   سرآمد بسان فرشته همی

بدانجا که شد جعفر کینه خواه   به پیکار سالار رومی سپاه

سرانجام در دشت کین کشته شد   مرا روز فرخنده برگشته شد

بزاری جدا گشت دستش ز تن   شد آن غرق خون خاک زیر کفن

همی گفت و میراند خوناب زرد   لبی پر ز افغان دلی پر ز درد

شنیدند چون این سخن سرکشان   بیکباره گشتند چون بیهشان

پر از ناله و بانگ افغان و جوش   برآمد ز جان دلیران خروش

غریوان و گریان و با آه سرد   ز مرگ سپهبد دلی پر ز درد

بنیکو ز حیدر جهاندار شاه   ز مرگ برادر برآورد آه

چو باران ز دیده ببارید آب   گهر ریخت بر دامن آفتاب

بدینسان بیثرب همه مرد و زن   رسانند ناله بچرخ کهن

پی ماتم شاه با فر و زیر   بزاری برآمد از ایشان نفیر

پس آنگه دگر باره خیر البشر   بفرمود با سرکشان سربسر

که چون کشته گردید جعفر بجنگ   چنان ریخت در جام نوشش شرنگ

روانش روان شد بباغ بهشت   بر لاله و حور و غلمان و کشت

چو در کین جدا شد ز جعفر دو دست   جهان کرد کار بلندی و پست

بجایش دو یاقوت احمر دو بال   ببخشید دادآور ذوالجلال

بپرواز باشد کنون در جنان   بهمراه مرغان و افرشتگان

چو گفت این سخن پادشاه جهان   بطیار خوانند او را سران

ولی هر دو آنها همه پر ز غم   فسوس از تو ای روزگار دژم

گرامیکان همه زو نو پرغمند   گرفتار اندوه با ماتمند

به اهریمنان شادمانی دهی   به شاهان دین دلگرانی دهی

برداشتن زید علم او و نبرد آن نامدار با لشکر روم

وز آن سو چو شد کشته جعفر بدشت   به یزدانیان روی چون تیره گشت

جهاندار زید اندر آمد به پیش   دل اندر میانش شده کینه کیش

بچنگ اندرون داشت تیغ بنفش   بیازید آن واژگونه درفش

چنین گفت با خویش آن نیکنام   که زین پس بمن زندگی شد حرام

نه مردیست این کاندرین دشتگاه   بجعفر شود روز روشن سیاه

بخواری چنین کشته گردد بجنگ   ز خونش همه دشت کین لعلرنگ

من اینان دگر زندگانی کنم / همی در جهان کامرانی کنم
مرا ننگ ار باشد ز انصاف دور / گر من زنده باشم شهنشه بگور
بگفت این و شد نیزه را تیز کرد / بغرید و آهنگ آویز کرد
به یزدانیان بر خروشید سخت / که تان تیره شد بر شما هور و بخت
چو شهزاده جعفر سپهدار جنگ / که بد نامور گرد با فر و هنگ
بدین دشت آورد و کشته شد / ز ما بخت فرخنده برگشته شد
هنوز هم بدینگونه سستی کنید / هلا هین به پیکار چستی کنید
شما را از این دشت کین شرم باد / بسر ننگ و بر دیده آزرم باد
همی خیره سر زیر سنگ آیدم / ز ناز بهر پیکار و جنگ آیدم
بکوشید اکنون که نامی شوید / بنزد شه دین گرامی شوید
چو لشکر شنیدند گفتار اوی / دلیران که بودند پیکارجوی
چو شیر شمیده بجوش آمدند / بکین خواستن جنگ کوش آمدند
به رومی سپه در صف دار و گیر / ببارید شمشیر پولاد و تیر
چکاچاک برخاست اندر نبرد / ز چخیدن گرز و پرخاش مرد
تبرزین سر و ترک گردان درید / سنانی جگرگاه مردان درید
هوا پر ز تیر و فلک تیره رنگ / سپهر آبنوس از غو کوس جنگ
بلارک سرافشان کمان در خروش / چو دریا زمین اندر آمد بجوش
ز هنگ دلیران شمشیرزن / بدین گاو و ماهی در آمد شکن
جهاندار زید آنکه کینه خواه / همی تاخت پرکین در آن دشتگاه
بلارک ز گردان سرافشان نمود / همان اژدها فش درفشان نمود
چو شیری که آید به دشت ستیز / بجنگ اندرون داشت شمشیر تیز
برومی سپه راه آورد شکست / یلان را تن از خنجر تیز خست
بهر سو که راندی عنان و پای / برزمش کسی را نبد هیچ پای
گریزان ز بیم نهیبش سپاه / بیاهو در آمد از آن رزمگاه
که گرد سالار رومی بجنگ / شتاب یلان گشته در تنگ
دلیران خود را همه خوار دید / دل و جان گروهی پر آزار دید

گفتگو نمودن شرحبیل سالار رومی با سپاه خود و تحریض کردن ایشان را بنبرد

خروشید سوی دلیران که هین / چرا خیره گردید ستان کین
چو ابر بدشمن سپارید جای / بکوشید و باشید رزم آزمای
به پاسخ سرودند با او گوان / که ای پرهنر گرد و شیر دمان
دمی رو تو در جایگاه نبرد / به پیش رزم سالار و مردان مرد
بیا پس که از تازیان سوی جنگ / گر تازد بپشت گرانمایه جنگ
دگر باره شیری بکین آمدت / هژبری برافراز زین آمدت
اگر چند شد کشته آن تیز چنگ / بدینگر دهم نیست ما را درنگ
چو بشنید سالار روم از سپاه / خروشید و آمد به آوردگاه
بدانسو که در رزم چون نره شیر / یلان را همی گردی از رزم سیر
بیامد که گرد سالار روم / دگر باره و بد اختر خویش شوم
طرزید بر خویش از نامدار / که چون شیر به در که کارزار
دلی پر ز بیم و سری کینه کیش / چنین گفت با نامداران خویش
بدینگونه بودی مرا خود گمان / که در لشکر و مردم تازیان
نباشد دلیری که داند نبرد / کجا تا که باشند شیران مرد
بپیچید اکنون که چون ند کرد / ز شیران فرومند در دستبرد
بدین لختی لشکر و ساز جنگ / بکین چون کمر بسته دارید تنگ
همانا که آن ملک تازی گروه / همی پرورانند کو کین پژوه
پلنگان و شیرانش باشد ز بر / چنین پروراند یلان کینه ور

شتابید ای دلیران و مردان جنگ / بتازید در دشت کین بیدرنگ
برین نامور خیره کینه خواه / بجوشید و بر روی بندید راه
چو گردان به میدان نمودند گوش / کشیدند از دل یکایک خروش
برزید جنگی به کین آمدند / کمند افکنان در کمین آمدند

از جا برآمدن سپاه روم و نبرد ایشان با زید سپهدار و کشته شدن آن نامدار در رزم کفار

چنان لشکری پر ز پیکر گران / بکف جمله را تیغ و گرز گران
بگرد سپهبد فراز آمدند / به پرخاشجو رزمساز آمدند
ز هر سو بگردش گرفتند راه / خروش گوازه برآمد بماه
یکی از کمان دیگری با کمند / بران نامور پهلوان ارجمند
زدندی گهی تیر بر یال او / فکندند گاهی بگوپال او
چو دید آنچنین جنگی شیرگیر / میان سپه اندر آمد دلیر
دگر ره برآورد شمشیر تیز / جهان را برآمد که رستخیز
بسرکشان اندر آمد بکین / فلک گشت لرزان و جنبان زمین
بکوشید در کار پیکار سخت / دریغا که بد تیره‌اش هور و بخت
بسی سر فکند و بسی پا و دست / بسی مرد را کرد با خاک پست
ز بسیاری زخم شمشیر و تیر / سرانجام گردید از رزم سیر
شد آن پیل پیکر تنش چاک چاک / چو جوشید روان خون از آن استخوان پاک
ز زین اندر افتاد بر خاک راه / گذشت آن جهاندار لشکر پناه
دریغا از آن پهلو نامور / که آمد بخواری زمانش بسر
چو شد کشته آن پهلو ارجمند / برانگیخت پور رواحه سمند

برداشتن پور رواحه علم را و جنگ نمودن آن نامدار با لشکر کفار روم و کشته شدنش

بیامد بنزدیک رخشان درفش / برافراشتش نیزه زیبنده کفش
گرفت و درآمد به آوردگاه / به رزم سپهدار رومی سپاه
چو سالار رومی بدیدش بجنگ / ستودش که ای پهلو تیز چنگ
چرا خیره کوشی در این دشت نبرد / که آری بپاداش سر زیر گرد
تو بنگر بر آن دو سالار گرد / کز اندامشان شد ز پولاد خرد
برو تا توانی سر خویش گیر / ره بوم خود زود در پیش گیر
چو بشنید جنگی خروشید و گفت / که ای بیخرد پهلو بی‌نهفت
ز کشتن در این دشت ترسان نیم / درنگی منم مه کجا خواهیم
ترا گر دریغست در پیش صف / بدینگونه رخشان درفشی بکف
همی باش تا هیچ آهنگ من / که سر بسپری در پی جنگ من
بجنبید و بلارک بکف برگرفت / بسوی سپهبد ره اندر گرفت
بجنگی که کرد چون شرحبیل / که باشد خروشنده چون ژنده پیل
بترسید و لرزید و غرید سخت / چنین گفت با لشکر تیره بخت
کمان کرد جنگی بچرخ کبود / برآرید از وی بانبوه دود
بگفتار سالار مردان جنگ / به جنگی ره کینه بستند تنگ
ز هر سو بگردش گرفتند راه / جدا و یکتنه با جهانی سپاه
ز دشت ستیزه ده و گیر خواست / چکاچاک زوبین و شمشیر خاست

ز پیکار آن شیردل گرد نو ندیدی دلیران برآمد غریو
چنان شد که کس در برش بر نماند تنی را به پیکر سر اندر نماند
چو دیدند کاندر که دار و گیر ندارند پای نبرد دلیر
بناگه کمانهای رنگ آبنوس گرفته و برخاست غوغای کوس
بپور رواحه ز چاچی کمان ببارید تیر از کف بدگمان
ز بس تیر مردان با دست برد چو غربال شد جان آزاده مرد
روان گشته خون از بر نامدار شد آن سرو بالای آزاده خوار
نگون گشت ناچار از پشت بور رهی شد تنش در شبستان گور
دریغا از آن پهلو شیرگیر که از تیر شد جانش از رزم سیر
چو دیدند لشکر که او کشته شد بجوشش بر و یال آغشته شد

سپردن سپاه دین علم را به خالد و رزم دو لشکر با یکدیگر و هزیمت شدن سپاه اسلام از نبرد و باز آوردن خالد ایشان

از آنجا که اختر برافراشتند به خالد سپس راه برداشتند
سپردند اختر بدان نامدار که باشی تو شایسته کارزار
چو بگرفت خالد درآمد بصف بکینه لب اندر آورده کف
سپه را ظفر بود جنگ آوری سرافرازی از نام و ننگ آوری
بگفت و کشید از میان تیغ تیز فرود آمده دامن بر دشت ستیز
برآویخت با لشکر بدسیر به پولاد گرز و به هندی تبر
بمیان دو رویه لشکر شکن خروشان و جوشان و آواز زن
بیکدیگران رزمخواه آمدند دلیران آوردگاه آمدند
یکی شور برخاست از دشت جنگ که شد از نهیبش دل چرخ تنگ
ز کوب تبرزین و گرز گران طبرزد یکی گیتی کران تا کران
سرانجام در دشت آوردگین جهان تنگ شد بر دلیران دین
گریزان از آن دشت برگاشتند بزاری همه نعره افراشتند
جهاندار خالد بدشت نبرد برآورده دود از دلیران مرد
بناگه بدید آنکه گردان دین گریزان برفتند از دشت کین
برآمد بهم جان روشن روان برانگیخت آن باره پهلوان
درآمد بر نامداران دین به ابرو در افکنده از خشم چین
خروشید سوی یلان ستیز که هان از چه دارید راه گریز
بشوز ایستاده منم پیش صف بدینگونه رخشان درفشم بکف
شما از چه جوئید ننگ مرا به ژرفی در آیید جنگ مرا
درنگی یک امروز پیشه کنید ز دانش به دل نیز اندیشه کنید
چو فردا برآید که صبحگاه من و این رزم رومی فراوان سپاه
چنان رزم سازم که در گاه جنگ یکی را ابر رزم نماند درنگ
هلا از چه گیرید میدان نهیب سرافراز می آرید اندر نشیب
چو لشکر شنیدند گفتار او چنان نیزه دیدند آزار او
دگر باره سوی نبرد آمدند یلان از پی دار و برد آمدند
بخالد همه لب پر از آفرین کمانا توئی پهلوان زمین
بلشکر که روم اندر زدند گوان را همی گرز بر سر زدند
دگر گرم شد کار آوردگاه با برلند آمد غو کینه خواه
همیداشت خالد بلشکر خروش که باشید در رزم بیدار و گوش
ز گردان رومی بسی کشته شد بپیکارشان بخت برگشته شد
چنین تا خور از جای در لاجورد روان گشت زنجک باروی زرد
زمین از گران تا گران تیره شد ز دیدن دو رو چشمها خیره شد

داستان

بخیمه برفتند هر دو سپاه همه داغ دل خون جگر کینه خواه
سپهدار خالد به پرده سرای طلب کرد گردان رزم آزمای
برفتند نزدش سران ستیز یکی با فغان و یکی اشک ریز
ز کج گردی اختر و ماه و مهر خروشش دلیران دین پیش سپهر
یکی پر ز شیون یکی پر ز آه همه جامه پهلوانی سیاه

پاسخ گفتن خالد در سراپرده با سران سپاه و تدبیر نبرد نمودن آنها

گروهی ز جعفر دو دیده پر آب گروهی ز رزمنده جنگجو به تاب
بپور رواحه یکی مویه گر یکی نوحه خوان بر سران دگر
بدینگونه در خیمه شد انجمن از آن نامداران لشکر شکن
سراسر پر از ناله شد خیمه گاه زبانگ سپهبد ز جوش سپاه
پس آنگاه خالد برآورد سر چنین گفت با لشکر نامور
که چندین چه دارید بانگ و خروش چه سود است این آه و فغان و جوش
بباید شدن بود نی آنچه بود از این ناله و زاری اکنون چه سود
یکی رای باید نمودن درست نشاید گرفتن چنین کار سست
ببین اندکی لشکر ناتوان شکسته دلان و خلیده روان
جهان با چنین لشکر بیشمار توان اندر آمد سپی کارزار
چو جعفر سپهدار و آزاده مرد که شد کشته اینسان به دشت نبرد
دگر چون توان رزمجوئی کنیم بخون عدو دست شوئی کنیم
که گنجینه چون جعفر نامور سواری دگر کی ببندد کمر
بمیان چه رزمنده جنگجوی شیر چه پور رواحه سوار دلیر
شما را در این رای پاکیزه چیست بدین دشمنان مرد آشفته کیست
چه گفت این سخن پهلو نامور بپاسخ گشودند لب سربسر
ستودند او را که راد گو جهاندیده گردی یلا پهلوا
تو گفتی که در دشت کین مرد کیست بدین کش لشکر هم آورد کیست
ببین تا چه داری ز مرد نبرد که داند گر امید دار و برد
تو بینی ز دشمن فراوان سپاه نبود گرد در دشت آوردگاه
فرومایه این نامداران ما دلیران و گردی سواران ما
همه خسته اندو نزار و نوان دل افسرده از کینه و ناتوان
دگر باره گر رزمت آید به پیش نه بینی کس از سرکشان یار خویش
گریزان بپویند از رزمگاه تو مانی بجا با جانی سپاه
وز آن پس به جنگ آید این نام تو از این کین بدآید به انجام تو
تو اسپهبدستی و مرد نبرد تو دانی ره کوشش و دار و برد
ببین تا چه بینی بدرمان کار در این جنگ چون استپایان کار
هر آنچه که فرمائی آن کنیم وز آهن بکینه تن آسان کنیم
چو بشنید خالد ز جنگی سپاه زمانی فرومانده پیکار خواه
وز آهن برآورد سر باز گفت برآورد این راز را از نهفت
چنین گفت ای سرکشان نبرد هشیوار و بیدار و آزاده مرد
چه خواهید بر خصم چیره شوید یک اندرز گویم پذیره شوم
چو فردا برآید که دار و برد پی کین بباید مردان گرد
دلیران که امروز در پیش صف ببندی همه تیغ و خنجر بجنگ
پس لشکر اندر گزینید جای سراسر دلیران رزم آزمای
بمانند گر اندر پس لشکر ز پیکار دشمن سگالش کنم
به پیش صف آیید مردانه وار ببندند در کین کمر استوار
ببینیم تا چه سازید در کارزار اگر گردد آن بخت برگشته باز
ببین دشمنان اندر آید شکست شود شادمان جان دانای پست
چه گفت اینچنین گرد پیکارسان دلیران که بودند گردن فراز

برانش نمودند بس آفرین
چنین بود گفتار مردان کین
جهاندار خالد درآمد به پیش
برآرات لشکر بدانسان که خواست
بهر یک دگرگون سلیح و درفش
چنین لشکر آرات در دشت کین
وز آنسو که صف بست رومی سپاه
بیامد پر از کینه اندر زمان
هماکه بسوی دلیران دین
دلیران دین آدگر گونه و خویش
چنین گفت با نامداران خویش
نه بینند گر بهر این دشمنان
گرفته سپه جمله روی زمین
به پیروزیم اختر آید قرین
ازین سختی و رنج و اندوه و درد
همه باد ازین رنج ماند بهشت
بر ابینده دیگر مرا چاره نیست
بغریش درافتاد کوس نبرد
دلیران دین جمله چون پیل مست
سوی لشکر روم تازان شدند
برآمد ده و گیر و بانگ ستیز
بلارک گرفتند مردان جنگ
سپهدار خالد به پیش سپاه
هر کس در آن رزمگه برکند
نزد دمی دلیران که بودند گرد

که بادا خترت بر بشادی قرین
چو خور بر زد از گنبد چارمین
الی تو نباشیم پیروز و شاد
به دشت اندر آمد ز دو رو سپاه

صف آرایی سپاه اسلام و روم و هراسان شدن شرحبیل سپهدار روم

که گر جنگی ولی پر ز کین
بلند اختر خویش را شوند دم
که هان روز سختی در آمد به پیش
بیاری رسیده سپاهی گران
که بخت به شد برون از کمین
کجا داشتم خود امیدی چنین
به کوشم دلیرانه اندر نبرد
به پیش آیدم روز کار درشت
که جان من از سنگ و از خاره نیست

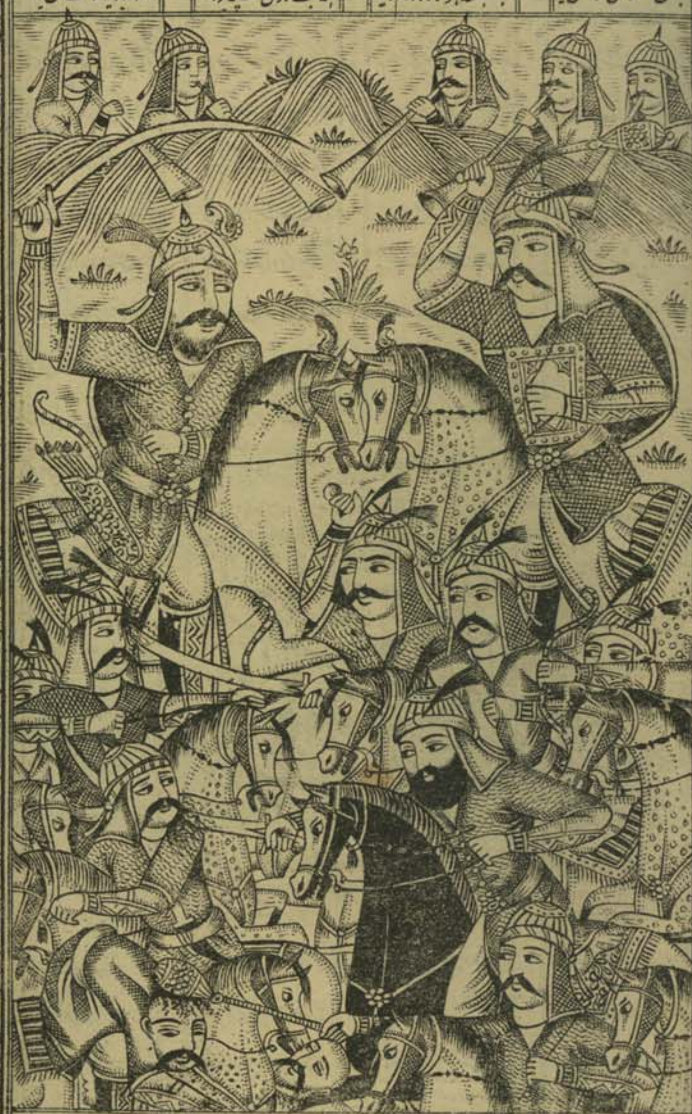
به دیدار آن دگرگون درفش و سیخ
به پیچید بر خویش برگشته هوش
همه رنج ما چیره شد به باد
همه باد دگرگون درفش و کلاه
همی کشم از دشت آورد و گاه
که اینسان به دشمن درآید شکست
چو بر کام من گردد آورد و گاه
زنازی بمن بر چه آید همی
هماکه ز سوی دلیران دین

نبرد هنگر و لشکر اسلام و روم به سرداری خالد و شرحبیل و شکست خوردن رومیان و هزیمت آنها

سر انشان از نعل توسن سپرد
شد از هنگنا و خیره چشم سپاه

جهان از وجود و غالی سپاه
جهان پر شد از جوشش کینه خواه
دلی پر ز راز و سری کینه کیش
سوی میسره برد گردان آت
سپردان سپهدار زرینه کفش
ستوده برادری الی پیش
بعقب اندرا سپهبد کینه خواه
ز پیکار دو شنبه و شادمان
ازین گشت ماتم ز هر سو ز ریخ
بزاری برآمد ز جانش نفیر
ازین پس نباشیم پیروز و شاد
جهاندیده کامان لشکر پناه
بشادی شوم باز نزدیک شاه
اصحاب اسلام ای پاک دست
به میان درآید بیاری سپاه
که اخترم بر سر آید همی
به فرمان خالد سوار گزین
برآمد ز جا جان مردان مرد
گرفتند شمشیر بران به دست
کوس و تبیره نوازان شدند
زمین پر ز نیسکر هوا پر ز تیر
برآمد ز دو روشتاب و درنگ
همی سخت کوشید در رزمگاه
فکندی تن بی سرش را بدشت
نزد دمی غضنفر اندر آمد بجا

دلیران دین جمله با تیغ تیز
بدان لشکر کشن گردان دین
بدندی شتابان بدشت ستیز
به بستند هر سو ره رزم و کین
در دیدند قلب دلیران روم
همه بخت رومی سیه تیره شد
سرانداز کشید مذان بخت شوم
ز آورد و دیدارشان خیره شد



فرو ماند بازوی گردان ز کار
زمین گشت از خونشان لاله زار
که گرد از پیش صف شرحبیل
همه دید گشته زمین تا دو میل

دلش تنگ شد پهلو پیر
سوی لشکر خود برآورد سر
که ای آن دلیران برگشته هوش
چرا خیره گردیدتان چشم و گوش
هلا کاندرین سستی کارزار
زجاتان برآید سراسر دمار
بکوشید در کار پیکار و جنگ
نشاید بروی همی بوس و ننگ
وزآنسوی خالد چنان بخت کوش
چو این گفته‌ها پیش در آمد بگوش
بدانست جنگی گروهی سپاه
درآیند جوشان بآوردگاه
نباشند شادان دگر در نبرد
برآید زگردان دین حمله کرد
خروشان بجوش آمد و شد چو پیل
بزد اسب و آمد بر شیر جلیل
سرودش که از دشت وارونه کیش
بهین برکت آید درآید به پیش
دگر چند کوشی تو بر خیره خیر
نه چون به پیکار مردان دلیر
بگفت و درآمد برش تیزجوی
برآورده از خشم چین در بروی
بزد بر درفشش یکی تیغ کین
نگونسار گردش بروی زمین
چو بر خاک آمد درفشان درفش
شد از ننگ روی سپهبد بنفش
بدانست با خالد نامدار
نیاید که کوشش کند کارزار
گریزان بناچار زانجا برفت
زکینه همی در برش دل بکفت
بینداخت خود را میان سپاه
نهان گشت از چشم پیکارخواه
چو دیدند گردان رومی چنین
نگون گشته اختر بروی زمین
سپهدار را نیز اندر گریز
برآمد ز جانشان بزاری قفیز
از آن دشت پیکار برگاشتند
همه خیمه و کوس بگذاشتند
دلیران دین سرکشان سترگ
دمان در پی آن سپاه بزرگ
همی می فکندند در خاک راه
سر و پیکر و دست پیکارخواه
بسی کشته شد از دلیران روم
همه سرکشان و سرافراز بوم
دو بهره از آن نامداران شکست
همه کشته از تیغ یزدان پرست
پس آنگه دلیران دین سربسر
گرازه باز گشتند پیروزگر

هزیمت یافتن سپاه روم و سخن گفتن خالد نامدار با دلیران دین و برگشتن او خدمت رسول اکرم

سراسر همه خیمه و خواسته
بزین حمله اسبان آراسته
ز هر گونه بسیار چیز دگر
زطوق و کله خود و تاج و کمر
بغارت از آن دشت برداشتند
زشادی بسی نعره افراشتند
پس آنگه سپهدار پاکیزه رای
زمیدان درآمد بخیمه سرای
بیاورد گردنکشان را به بر
سراسر دلیران پرخاشخر
بر نامداران فرخ نهاد
به میدان آن رزم و کین کرد یاد
اگر چند زین دشت آوردگاه
تبه شد بسی گرد پیکارخواه
ولیکن در این روز پروردگار
که برکام ما شد سرانجام کار
شکسته شد این سپاه گران
بخون غرقه شد جان بی سران
مر این نیکوییهاست از کردگار
که او داند انجام و آغاز کار
بهر جا ستایش سزاوار اوست
که ما بندگانیم جهاندار اوست
چو لطفش بکس بهره آید چنین
فرازد سرش بر سپهر برین
به میدان که کینه کشی تا سپاه
بیاورد یکدشت پیکارخواه
سرافراز و پیروز سازد بجنگ
که باشان نداند جهانی درنگ
که دیده است یا کی شنیده چنین
که در رزم آورد و پیکار و کین
که ده روز سور دلیران جنگ
نباشد بر سه هزارش درنگ
مر این نیست جز مهر یزدان پاک
که او هیچ ننموده بر آب خاک
همه نیکوییها ز یزدان بود
ستایش براو هست جان بود
ولی ایچ نادیده گان دلیر
هژبران پیکار و هشیار و شیر

برو بر دل او بسوزد بسی
وزین سوختن بر فزاید همی
چنین گشته شد در بر رزمگاه
دگر تیره شد کار کوس و کلاه
که چون جعفر آنگه بدشت نبرد
به بالای او بر نبد هیچ مرد
بود تا بگیتی بجا نام و روان
نیاسایم از درد آن پهلوان
برادر به حیدر سپهبد بجنگ
بدانسان که بد پهلو و تیزچنگ
که دیده بگیتی که دارد نشان
ز مردی کس اینسان که گردنکشان
اگر چند رفت او بباغ بهشت
بر لاله و سرو و غلمان و کشت
ولی تا بوم زنده من بر بجای
هشیوار و بیدار و پاکیزه رای
بر او خون ببارم بجای سرشک
که زینسان نبد درد او را پزشک
به میدان فراوان بجنباند جفت
وزان پس بگردان با یال و سفت
بفرمود تا اسبها زین کنند
دلیران بروها پر از چین کنند
چو آراسته شد سپه سربسر
جهاندار کین کرد پیروزگر
سوی ره از آنجا روان گشت زود
به جعفر همیداشت لب پر درود
چنین تا بیثرب برآمد زراه
درآمد بنزد جهاندار شاه
بیامد بزد بوسه بر پای او
بسی آفرین خواند بر رای او
وز آنپس همه داستانها بگفت
ز جعفر بد آن شاه با درد جفت

آغاز داستان فتح مکه معظمه و ساقی نامه جهت تفریح دماغ

الا ای حریفان دی کسان
هلا دلنوازان هلا مهوشان
کجا یند کین سنبل مشکبوی
گل سوری و لاله خوب روی
شکفته شده در بر سرو کشت
جهان گشت هنگام اردیبهشت
نسیم صبا مشک بیزان شده
همان ابروی مشک ریزان شده
گل و لاله با هم درآمیخته
سهی با سمنها برآویخته
قد سرو گردیده آراسته
چمن از گل و لاله پیراسته
بطرف سمن موج زن جوی آب
زپاکیزگی همچو صافی شراب
چو زیبا عروسان بنور درون
چمن از گل و لاله سیمگون
درآمیز نوشی که از لعل می
فراموش سازی تو هوشنگ و کی
بر حلقه لاله جام عقیق
خوش است ار بود سیم ساقی رفیق
می لعل شادی فزاید همی
ز دل زنگ انده زداید همی
دوای دل و راحت جان بود
بجام ار زده نیز درمان بود
تو بشتاب ای دلبر سیم ری
بکف گیر آن لعلگون جام می
صف شاهد از ابرار از نور کن
مرا از می ناب مخمور کن
بفرمای تا مطرب نغمه ساز
به نی بر نوازد از آن طرز راز

باهنگ من چنگ گیرد بچنگ
ز چینی نگاران دلم سیر شد
سپردم بایشان همی جان و دل
بتن پیرهن از چه انداختی
چمان ساز سرو خرامنده را
نهان کرد از شرم در طرف باغ
کنون شد چه این طشت رسوا ام
چو کردی مشقت مرا پای بند
دمی آی در دم ایار باش
بیا و بیار آن دوای دلم
چو کردی مرا مست و دلشاد من
ز پیروزی مکه اکنون سخن
که چون قیصر آراست لشکر بجنگ
بموه فرستاد از آن برآ
چو زین آگهی شد بسفیان نهان
سراسر قریشی سران دلیر
نشستند و گفتند دلشادمان
که دیگر بگردان احمد درنگ
همش مرد جنگ و همش سازکین
همان به که ما نیز پیمان خویش
ز یاران کین رزم خواهی کنیم
گرامروز سازیم این کار را
بیا سایه این سختی دار و گیر
نباشیم دیگر چنین خوار و زار
پس از انجمن شاد برخاستند

بجوید درا و نو نوید رنگ
ز کشمر بتان تیز دلگیر شد
مرا خیت کاری بچین دل گسل
در او جز من گل بهاران ساختی
خطا گفتم آن ماه تابنده را
گل افتاد از عکس روی تو داغ
بشمشیر زن کار سودا ام
درآرم بیک ره بخم کمند
بدلدار دیرینه همکار باش
وزاو باز کن عقد این مشکلم
نو آیین یکی گوش کن داستان

غزل خواند از طرز یاران ری
ببین مهوشان ری دلفریب
تو نیز ای حریف بت چین شکن
بنفشه برافشان تو از بیم تاج
ببین تا زند قامت و بالای تو
از آن لعل عنبر مرا مست کن
با برو زلالو نغم باز کو
چو از تیر کردی دل صید چاک
دوای دل من بجام می است
ز جام میم مست و مخمور کن
چو از جنگ موته بپرداختم

آگاه شدن کفار از نبرد قیصر با سپاه اسلام و پیمان شکستن آنها و کشتن آنها جمعی از اسلام را

نباشد ابا این دلیران جنگ
چو دارد جهان سازبرزکین
که از وی نمودیم درمان خویش
بکام دل خویش شاهی کنیم
کمرها ببندیم پیکار را
نه بینند کاین مردمان دلیر
بر مردمان شهره روزگار
دل کار پیکار آراستند

پی رزم قیصر بدارند پای
نماند محمد دگر بر بجای
ز نو بشکنیم و پی کین کمر
دل آسوده کردیم از بیم و رنج
سپس شاد باشیم و پیروزگر
بهر سال دیگر پی کین کمر
بر این رای ایشان بچیره شد است
برفتند هر سو گروها گروه

نوای عراقی نوازد به نی
ندارم دگر هوش و صبر و شکیب
تنک ساز در طرف گل پیرهن
که باز آرد از مشک و از داج باج
ده بوسه سرو از بر پای تو
ز نرگس بیک غمزه پا بست کن
بر طاق او نقش ابریز کو
نشاید بدینسان گذارین بخاک
دمی صحبت دلبران می است
وز آن پس نشین در بزم سور کن
در او یاد از آن داستان ساختم
بیارم ز گفتار پیر کهن
همه شهره مردان با فر و هنگ
به رزم دلیران پیروز شاه
ز پیکار شه باشه رومیان
هژبران کین نامداران شیر
همه بدنهاد و همه بدگمان
که او شهریاریست پاکیزه رای
که سازد بگردان با رزم رای
ببندیم گردان همه سر بسر
بگیریم از ایشان همه سیم و گنج
نیابیم رنجی ز گیتی دگر
نه بندیم و باشیم پیروزگر
که باید ز یاران دین رزم جست
دلیران رزم آور و کینه توز

گرها همه بسته از بهر کین
بر بهر که از اهل دین بدنشان تن
همی کشته و خسته گردید خوار
چنان با که شد رزم رومی سپاه
که ایران ز پیکار بر کاشتند
برآمد به هم جان آن دلان
پشیمان شدند از بد بهای خویش
دلیران بگفتند بایکدگر
به پیمان شکستن چو آگه شود
بیارد دلیران و مردان جنگ
پی کینه از نو ببندد کمر
به رزمش ها ندیت پایاب شب
نیا چاره باید که گشته شویم
ندانیم با شه چه افسون کنیم
برآورد سفیان سر انجام سر
من اکنون از آید شتابم زود
بنزدش پی چاره پوزش کنم
بگفت و سوی ره برآراست کار
وز آنسو بر شاه دین شد خبر
ز سفیان همی آمد برش آگهی
به خشم اندر آمد شه داوگر
هم آنگاه سفیان درآمد ز راه
چو روی شهنشاه دین را بدید
پر از بیم جان برانده و درد
نخستین بدحش زبان برگشود

همه بدنهادان برگشته دین
برفتند سویش بکین سرکشان
سرآمد بر او گردش روزگار
به پایان درآمد شتابان آوردگاه
سوی روم ره جمله بر داشتند
ز دم گشت روی قریشی یلان
چو دیدند یاوه همه رای خویش
که ما نا ز ما نا درآمد ببر

بهر جا ز یاران دین بود شیر
بدینسان فراوان نیاران
بدینسان همی بود کردارشان
شکسته شدند آنچنان گاه کین
چو زین سوی بطحا رسید آگهی
تن و جان کردار پر از بیم شد
ز پیمان شکستن پشیمان شدند
که چون سوی احمد رسد آگهی

پشیمان شدن لشکر کفار از پیمان شکستن خود و گفتگوی ایشان با همدیگر

چنین گفت با لشکر بد سیر
به یثرب روم در بر شیر شاه
ز بیهوده گیها پژوهش کنم
بدان تا چه پیش آید در روزگار
ز کردار آن مردم بد گهر

که دیگر نشاید بدینجا نشست
پذیره از این کار پویم برش
پذیرد مگر عذر من زین گناه
شتابان سوی یثرب روان گشت زود
که پیمان شکستند و جستند کین

آمدن ابوسفیان در مدینه خدمت خاتم النبیین و گفتگوی او با آن حضرت و مایوس شدن او

فراوان همی خواند بر شه درود
وز آن پس ستود دشمن آگاهی

برفتند نزدش پی دار و برد
به جنگ قریشی سواران کین
ز یاران دین نیز هم کین کارشان
به پرخاشش تازی دلیران دین
که بر کام شد گشت روز بهی
دل بدنهادان بد و بیم شد
همه انجمن بهر درمان شدند
بخشم آید آن زیب شاهنشهی
به بطحا پی کین سوی ره شود
بجا بر نماند بر و بوم تنگ
سپاه اندر آرد بدین بوم و بر
که با او نتابد فلک در نبرد
بجز عذر کردیم و شسته شویم
که از جنگ او خویشتن وارهیم
چو شد چاره کار بیرون زد
نم سر بپای بلند اخترش
جهاندار دین شاه گیتی پناه
ولی پر ز کینه سری پر ز دود
بسی نیز کشتند یاران دین
که گشته ز بطحا به این سو رهی
ز کردار آن لشکر بدگهر
شتابان بنزد جهاندار شاه
برفته بر خویش مانند بید
فرو رفته پای دلش بر بگل
از آن شاه و بیدار و آموزگار

ز بطحا از آن آمدم در برت / که بوسه زنم بر بلند اخترت
گر از شادمان دل زدی یاد تو / بجان راهش آرم ز رخسار تو
دگر گویم ای شهریار گزین / بنزد تو از کار پیکار و کین
نخستین بدان ای جهان شهریار / که در دل مرا هست با کینه کار
همان عهد و پیمان که بود از نخست / بدانگونه باشد مرا دل درست
نه پیچیم زانکرده خویش هیچ / نباشم به پیکار و کینه بسیج
و دیگر شنیدم که شد پر ز کین / روان تو ایشاه فرخنده دین
از ایشان گروه قوم پیمان شکن / زگردار آن مردم شوم تن
ز من گوش کن ایشه سرفراز / جهاندار و بیدار و پیکار ساز
که گرچند آهنابی ساختند / به بیهوده گی گردن افراختند
بگفتار ایشان تو ای سرورا / که باشی تو ایشاه و نیک اخترا
چنین نیز ما عهد را نو کنیم / دل از کاستی جمله بخو کنیم
یکی عهدنامه نویسیم باز / بفرمانت ایشاه گردن فراز
شهنشه چو بشنید افراخت سر / سرودش که ای گرد داور گهر
ترا هیچ گردن بسر شرم هست / بدیده درون هیچت آزرم هست
ندانی ره و شیوهٔ آدمی / نشانی نداری تو از مردمی
کسی کو بعهد خود آرد شکست / بخیره ش گردن نگیرند دست
ندارد میان یلان آب و جاه / نسازد خردمند بر وی نگاه
بود خوار در دوده و انجمن / بر مرد بان مرد پیمان شکن
شکستی بدینسان تو پیمان خویش / کنون جوئی اینگونه درمان خویش
به بیهوده کی سرفرازی کنی / بر من چنین بخشازی کنی
بلا بین نیم مرد رنگ و فریب / نه از کس دل اندر آرم نهیب
برو چارهٔ خویشتن را بجوی / که این روز سختی برآمد بروی
دل آماده رزم و پیکار باش / سر خویشتن را بجنباند باش
بجویم دگر با تو من آشتی / که خوش مرد میرانکه داشتی
چو بشنید سفیان دژم شد سرش / بدانست دارو نشد اهرمش

رفتن ابوسفیان نزد ابوبکر و عمر و سخن گفتن او با آن دو مرد و ناامید شدنش

برون آمد از نزد شه پر ز درد / زگفتار با رنگ رخساره زرد
روان شد از آنجا بنزد عمر / ستودش که ای مرد پرخاشخر
کی از تو دارم بدل آرزوی / که امشب ان برت آمدم پوی پوی
هم اکنون چه خواهی بر شاه دین / زنی بوسه نزدش بخاک زمین
اداو بر بجای گناه مرا / فرازی بکیوان کلاه مرا
چو این سازی ای گرد در شیروان / شوم در جهان از تو دلشاد بان
وز این پس بگیتی ترا بنده ام / پرستنده او را پرستنده ام
چو اینده اسپان سپر کرد گوش / بغرید و بر روی زد از دل خروش
گدای بد سیر مرد برگشته روز / همی تیره ات باد گیتی فروز
چنین چند گوئی سخنهای زشت / الا خیره سر گرد داورن سرشت
تو گوئی روم نزد شاه جهان / بگویم ز تو آشکار و نهان
مرا اینده استانه گیتی مباد / گر سازم ز تو من بکر گینه یاد
بنزد آن دادار رخشنده چهر / بدین بیستون لاجوردی سپهر
گر تا باشدم بر بگیتی روان / بتن باشد اندر روانرا توان
همیشه بکین تو باشم بسیچ / بگویم بکین گشتنت کار هیچ
نخواهم که باشی دمی برنجی / بجر گشته و خسته در زیر پای
هلا هین برو هر چه خواهی بکن / از این بیش گو هیچ دیگر سخن
عمر چو که اینده استانها بگفت / از این گشت سفیان ابا درد جفت

ز نزدش بناچار آمد برون / بسوی ابوبکر دل پر ز خون
سری پر ز کین و رخی چون زریر / بیامد بنزد ابوبکر پیر
نخستین مر او را فراوان ستود / بخوبی و خوشی سرودش درود
وز آن پس همه گفتها سر بسر / بیان کرد نزدیک آن پیر سر
که پوید بر شه بخواهشگری / نماید بنزدش نیایشگری
چنان از عمر هر چه بشنیده بود / به پاسخ ز بوبکر داور شنود
چنین نیز از آنجا بناکام رفت / بنزد شه دین خرامید تفت
بیامد بدرگاه حیدر فراز / نخست از بر خاک بردش نماز

آمدن سفیان خدمت شاه ولایت و گفتگوی او



زمانی همی به سر افکنده پیش — دل از کینه پرورده و زهر نیش
وز آن پس چنین گفت با شاه دین — که ای پرهنر شهریار بهین

خردمند و بیدار و پاکیزه رای — جهانجوی و روشن دل و رهنمای
سرافرازه و فرخنده و نیکبخت — برازنده تیغ و گوپال و تخت

شه دادگر پهلو پیش بین — خدیو خردمند و پاکیزه دین
دل آرا و هشیار و آسوده کام — جهاندار و آزاده و نیکنام

همه اختر کرده و با فر و زور — ضیا بخش ماه و درخشنده هور
فلک پاسبان و فلک پایگاه — دل افروز و پیروز و گیتی پناه

الا ای جهان شهریار نکو — الا ای خردمند پاکیزه خو
کسی کش تو باشی پناه و امید — بدی دیگر از چرخ گردون ندید

همه دلش شاد و پیروزمند — بود جاودان زین سپهر بلند
نه بیند ز گردار گیتی گزند — نه زین گردش آسمان هم نژند

از آن آمدم ایدر که تا یک خواه — بر درگهت ایچنین در پناه
که با من سر لطف بهره کنی — ز من دست بدخواه کوته کنی

به پوئی بر شهریار گزین — محمد رسول جهان آفرین
بخواهی گناهم از آن شهریار — گر لطف تو گردد آموزگار

ببخشد شهنشه گناه مرا — فرازد بگردون کلاه مرا
دل آسوده ام سازد از بیم و رنج — که شادان بوم در سرای سپنج

چو بشنید از وی شه شیرگیر — بزد بانگ بر وی که ای مرد خیر
ره سازگاری چو پوئی دگر — بر و بهر جان سخن گنون چاره گر

نخستین بباید ز جان شست دست — پس آنگه زدن بر به پیمان شکست
نگشتی تو با شاه چون عهد پیش — فکندی بخون کشتی عهد خویش

کنون چاره جست در کار تو — بجز ساختن ساز پیکار تو
چه باید ترا اینچنین بدخوئی — که بر خود ببندی ره نیکوئی

پاسخ فرمودن شاه ولایت علیه السلام به سفیان و ناامید شدنش

پذیره تو گوئی روم سوی شاه — ز تو بر بخواهم سراسر گناه
ندانی مگر تو که من کیستم — و یا در بجستی پی چیستم
من آنم که اندر سرای سپنج — نخواهم ترا جز به تیمار و رنج
هر آنکو نپوید به آئین و دین — من آنم که بر وی نوردم زمین
من و تیغ و آماده از بهر جنگ — همیشه بجنگ کمر بسته تنگ
بدانم که رخصت دهد شاه دین — نشینم به شبرنگ بر پشت زین

کشم تیغ و گیرم به چنگ شیر — خرامم به میدان پی دار و گیر
نخستین ز تو اندر آرم دمار — برم دامنت کم خوار و زار

روانت بدین تیغ بیرون کنم — ز خونت بر خاک گلگون کنم
هم از آن قریشی دلیران زشت — همه تیره بختان وارون سرشت

بازآمدن سفیان بمکه و گفتگو نمودن با کفار و هراسان شدن آنها

هر آنکو بود دشمن شاه دین — ز خونش کنم لعل روی زمین
جز این دیگر از من تو چیزی مخواه — که آنم بود رسم و آئین و راه
چو سفیان شد از شاه دین ناامید — عنان را ز یثرب به بطحا کشید
سری پر ز جوش و دلی پر ز آه — به بطحا در آمد شتابان ز راه

چو گردان از او آگهی یافتند — سراسر بر او تیز بشتافتند
پس از پرسش و کوب و آزار راه — سرودند کی پهلو نیک خواه

چه سان رفت کار تو با شاه دین — گرفتی ره صلح یا راه کین
به پاسخ چنین گفت سفیان جواب — که ای نامداران با جاه و آب

چه داری به پرسش ز کردار من — که چون رفت با شاه دین کار من
بد آیند بر من سر آمد سپهر — نه بینم دگر نیکی از ماه و مهر

از ایدر چو رفتم به یثرب دوان — بر پر خرد شاه روشن روان
نخستین بنزد محمد ز راه — شدم پویه پا با لبی عذر خواه

فراوان سرودم مر او را درود — که ای پایگاه تو چرخ کبود
شکستیم با خود پیمان خویش — کنون باز جوئیم درمان خویش

بیا تا دگر عهد را نو کنیم — روان را از اندیشه بیغو کنیم
بدین تا بپوئیم زین پس بجنگ — نبینیم راه شتاب و درنگ

پس از گفتگوهای بسیار چند — پر از خشم شد جان آن ارجمند
بجز رزم گفتا دگر چاره نیست — دوائی بدین درد بیچاره نیست

چو پاسخ شنیدم از آن شهریار — برون آمدم از برش خوار و زار
به هر سو پی چاره پویا شدم — ز پرمایگان نیز جویا شدم

چو دستم ز هر جای کوتاه شد — بسوی عمر دل سوی راه شد
برفتم به نزدیک آن تیره بخت — که با دشمن بختی همه روز سخت

ز هر سو بسی داستانهای چند — سرودم به نزدیکت دیو نژند
سرانجام آن هم برک بد نهفت — پر از کینه پاسخ بمن باز گفت

از آنجا به نزدیک بوبکر سر — برفتم سرانجام رخ چون زریر
چنان نیز آن هم برک بد نهاد — به من پر از کین سخن کرد باد

از آن هم مرا جان و دل تیره شد — ز گفتار آن مدرکان خیره شد
ز هر سو چو بیچاره شد کار من — دژم شد از این فر و دیدار من

بر دو پناه فر و ماندگان — به گیتی نگهدار بیچارگان
بنزد علی شاه بیدار بخت — تن لرز لرزان چو شاخ درخت

برفتم برش با لبی پویه پو — نهادم برش در بر خاک رو
بخواهشگری زین بنزدیک شاه — مگر پوید آن شاه با آب و جاه

چو بشنید آن شهریار گزین — بغرید از دل چو شیر عرین
فروشید و جوشید و برزد خروش — چو دریای نیل اندر آمد بجوش

به کینه سخن نیز آغاز کرد — ز پیکار و کین داستان باز کرد
برم یاد شمشیر هندی نمود — جهان خشت در روی بر هندی نمود

ایا ای جهان دیده کان دلیر — تهمتن تن و نامبردار و شیر
از این پس بگریید بر کار خویش — نزاعد به چنین آزار خویش

همی بینم ای سرکشان سران — دو در وز ای گرد خود سپاهی گران
ز یثرب بدین سو سپارد بجنگ — اژدها ر و همه تیز جنگ

بگیرد همه بوم آباد ما — بسازد بخوبی دگر یاد ما
بگفت این با ریده از دیده آب — دل از بیم شد داشت پیچ و تاب

چو گفتار او را شنودند گوش — سراسر دلیران با فر و هوش
پر از بیم شد جان گردنکشان — یلان هژبر افکن و سرکشان

وز آنسو چو سفیان چنین چاره کار — ز یثرب برفت از بر شهریار
برخواست شاه جنگ سر فراز — سراسر دلیران پیکار ساز

خواستن رسول خدا دلیران دین را و آراسته شدن سپاه

بفرمود دیگر نشاید درنگ — کمر بست باید پی کینه تنگ
از ایدر بباید به بطحا شدن — بدان بوم و بر راه پیمان شدن
که امروز پیروزی کار ماست — جهاندار داور فرخنده یار ماست
دلی ای سران یلان سترگ — دلیران هشیار گرد بزرگ

بباید کز این لشکر آراستن — بدل کار پیکار پیراستن
به بطحا از ایدر رسد آگهی — که با ما بود روز کار بهی

وزآن پس پی جنگ منشور داد / به نام آوران نیز دستور داد
که آماده باشید از بهر کین / همه با زره جامه آهنین
بهر جا که نیز کارآگهان / سوی ره فرستاد شاه جهان
که هر کو به یزدان جان آورین / ستایشگرانست و نیایش گزین
نشایدش دیگر درنگی بکار / اگر مرد دینست و آموزگار
بباید شتابد ابا ساز جنگ / بدین درگه آید زره بیدرنگ
به آگاه کردن بهر سو سران / برفتند نزدیک کنداوران
چو یاران دین آگهی یافتند / ز هر سو بره تیز بشتافتند
بر درگه شه فراز آمدند / گوان جمله پیکار ساز آمدند
فراوان بدنبال یثرب ز بر / همه نامدار و جهانجوی و شیر
رسیدند در درگه شاه دین / دلیران کین برزده آستین
ز انصار جنگی دو ره ده هزار / هزار از قرینه دلیران کار
ز مسلم دلیران کین چارصد / همه شیر صولت همه سرو قد
هم از نامداران قوم سلیم / هزار از دلیران بی ترس و بیم
بهفتصد شمار مهاجر سران / درآمد ز مردان کنداوران
بدینسان سپاهی ز هر سو براه / رسیدند نزد جهاندار شاه
شمار سپاه شهنشاه دین / ز مردان آماده از بهر کین
شمردند و آمد ده و دو هزار / همه شهره مردان خنجر گذار
چو آراسته شد بدینسان سپاه / همه نامداران پیکار خواه
شهنشه بیاراست تن بهر جنگ / ز تیغ و زره حلقهٔ تنگ تنگ
بدینگونه یکسر دلیران کین / همه از زره جامه آهنین
به پیکر پی کینه پیراستند / سر از ترک پولاد آراستند

روانه شدن خاتم المرسلین با سپاه بجانب مکه و مشرف شدن عباس در راه خدمت آنحضرت

چنین شاه دین حیدر نرّه جنگ / کمربست از بهر پیکار تنگ
همایون پس آنگه ز یثرب سپاه / برفتند با کوس و با خیمه گاه
به بطحا از آنجا نهادند رو / زمین شد ز گردان پر از های و هو
همه با زره جامه های بنفش / بکفشان همه گونه گونه درفش
نشسته به پشت گرانمایه خنگ / چو شیران برافراز غران پلنگ
زمین پر درفش و هوا پر ز گرد / ز جنگ آوران و ز سم نورد
جهان پر ز جوش و فلک در خروش / ز آهنگ گردان پولادپوش
چو یکتا ز زین خواست بر بام مهر / ز بانگ تبیره سیه شد سپهر
بدینسان بیامد سوی ره دوان / شه و نامداران روشن روان
وزآنسو به یثرب یل کامکار / جهاندیده عباس آموزگار
دلش خواستار شهنشاه گشت / ز یثرب به بطحا سوی راه گشت
بیامد چنین تا بدان جایگاه / که بودی شهنشاه دین با سپاه
چو آگاه شد مرد جنگی دمان / بیامد بر شاه دلشادمان
چو نزدیک شد راه اندر گرفت / جهاندار را شاه در بر گرفت
بسی خواند از مهر روی درود / دل شاه را شادمانی فزود
پس آنگه دگرباره هر سو براه / نهادند شاه و سران سپاه
چنین تا بنزدیک بطحا زمین / رسیدند تازان دلیران دین
در آنجا که خیمه اندر زدند / سر قبه بر ناف اختر زدند
برفتند در خیمه یکسر ز راه / دلیران جنگی جهاندار شاه
وزآنسو به بطحا کس آگاه نه / خبردار از لشکر و شاه نه
یکی روز سفیان خلیده روان / چنین گفت با جمله کنداوران

که ترسم همی من محمد بجنگ / بیارد سپه ناگهان بیدرنگ
بیاید به نزدیک آن بوم و بر / نوردد به ما بوم را سر بسر

آمدن ابوسفیان از بطحا به بیابان و دیدنش لشکر فیروز اثر را و هراسان شدنش

بباید کند ساز آویز را / سر افشان کند خنجر تیز را
وزان پس بما سیم پرور زنند / درآئیم یکسر به خم کمند
ازین چاک باشد دل و جان من / ندانم چه چیز است درمان من
بگوئید کین چاره کار چیست / بآهنگ او مرد پیکار کیست
چه باید نمودن دگر کار را / که یکسو گذاریم پیکار را
من اکنون ازین بوم بیرون روم / ز بطحا شتابان بهامون روم
ز هر سو ببینم ز یثرب براه / نباشد که آن شاه پیکار خواه
بیاورده باشد سپاهی گران / دلیران و گردان و کنداوران
به یکره درآید به پیکار ما / به سختی درآید بدین کار ما
بگفت این و بنشست بر پشت زین / بهامون گذشت او ز ارونه دین
هر سو دمان شد به بیراه و راه / چنین تا بیامد بدانجایگاه
که بد لشکر شهریار گزین / گرفته سپه جمله روی زمین
جهاندیده یکسر سمند و درفش / دو میل آنچنان روی هامون بنفش
بیابان پر از اسب و مرد ستیز / همه بر کمر بسته شمشیر تیز
فراوان بر هم سراپرده ها / ز آهنگ گوان خاک آزرده ها
همه گونه گونشان کلاه و سلیح / بجان رزم را جمله کرده بسیج
دل آماده رزم و آهنگ جنگ / همه نامدار و همه تیز چنگ
چو دید اینچنین پهلو بدسیر / ز دیده ببارید خون جگر
بدل گفت اینان ز بهر چه اند / سپهبد که هست و گردان که اند
در اندیشه آماده چیستند / چنین سرکشان و سران کیستند
سپهدار این گر محمد بود / به گیتی دگر روز ما بد بود
ازین پس بما بر بباید گریست / نشاید به بطحا دگر باره زیست
همان گاه ویرانی بوم ماست / فروزنده اختر شوم ماست
وزآنسو ز لشکرگه شهریار / جهاندیده عباس آموزگار
نشست از بر کوه پیکر نورد / بهامون درآمد جهاندیده مرد
پی گرد آن کش و جنگی سپاه / چنان بود نام آور رزمخواه
که با بوسفیان وارونه بخت / نگه کرد آن خسروانی درخت
چو دیدش خروشید پیکار خواه / که هان از چه پوئی بدین دشتگاه
چو بشنید سفیان ز جنگی خروش / ز شادی برآمدش از هوش
بزد دست و آمد بر او پویه پو / پر از بیم جان و پر از آب رو
چو دیدش ستود و بگفت ای دلیر / سرافراز و بیدار و هشیار و شیر

رسیدن عباس و سفیان بیکدیگر و بیان گفتگوی آنها

بگو تا چه دانی ز کردار چرخ / کرا کرده انده و آزار برخ
بکام که شد گردش ماه و مهر / کرا یار شد چرخ گردان سپهر
چو بشنید عباس برزد خروش / که هان ای جهاندیده با رای و هوش
اگر چند جنگی تو بیدار شو / وگر نیز مستی تو هشیار شو
الا ای که سالار دین با سپاه / رسید اندر این دشت پیکار خواه
ز هر کشوری خواسته لشکری / به یزدان همه در نیایشگری

به فیسان که بینی سپاه گران / جهان تا جهان گو زنم آوران
بیاورده بحر به کین خواستن / با آیین جهان نیز پیراستن
بدان آمده تا درین سرزمین / نماند یکی زنده از مرد کین
خراب آورد بوم آباد را / برآرد زبن تخم بیداد را
نماند دگر خود بت و بت پرست / ازین دو بگیتی نشان بهر چیست
ازین دین فرخ جهان نو کند / ز اهرمن زین همه بدخو کند
تو اکنون برو چاره خویش کن / ره ایزدی داره و کیش کن
بدرمانی اید که آید بکار / تو بشتاب و میباش آموزگار
ازین داستان گرد برگشته هور / برآور ز دل بیک ره نفور
خروشید و گفتا بعباس گرد / که ای نامور مرد با دستبرد
چه سازم بر این بند ره من چون کنم / بر شاه دین به چه افسون کنم
ازین داستان سوختم جان و دل / فرومانده پای روانم بگل
نبینم مرا ایکار را چاره هیچ / مگر مهر کین باز گردم بسیج
بیارم سپاهی گروه بجنگ / ز جنگی دلیران با فر و هنگ
به لشکر شاه آرم سپاه / بناچار گردم هر کینه خواه
ور این پهن هامون نبرد آورم / مگر بخت بیرون نه گرد آورم
که کوشش جنگ و گاه ستیز / سپاهش گذارند رو در گریز
جز این نیست دیگر مرا چاره / که بر بخت بدنیست بیغاره
چو بشنید عباس غرید و گفت / که نوزم ترا از خرد نیست جفت
نشانی نه بینم ترا از خرد / خردمند کی ناسزا پرورد
تو گوئی برزم جهان گرد کار / کشم لشکری از پی کارزار
به دارای دین رزم سازی کنم / بدین خیره کی سرفرازی کنم
بر من چنین یاوه گوئی کنی / زلات و هبل مهر جوئی کنی
نیم من چو تو بدرگ بت پرست / نه آزم بدین کار بیهوده دست
ازین یاوه گوئی ترا شرم باد / بجز زکران پیکرت رزم باد
و دیگر چو تو لشکرآرا شوی / برزم جهاندار دارا شوی

داستان
پاسخ فرمودن عباس سفیان را و چاره جوئی سفیان از عباس

ورآئی در اندیشه بهر نبرد / خرامی به میدان پی دار و برد
وزاینسو درین کشور جنگی سپاه / فراوان بود پهلو کینه خواه
تهمتن تنانند و جنگی سران / نهنگان پیکار و رزم آوران
بفراوان دلیرست رزم آزمای / که با هنگشان پیل اینت پای
چو بینند تا ای گرگ کیان بجنگ / کمربسته باکوان جمله تنگ
درآیند پر کین بدشت نبرد / همه شیر مردان آزاده مرد
ترا زاجنس پای پیکار نیست / ز نشر رزم جوئی نکوکار نیست
نخستین سر سرکشان ستیز / خداوند گوپال و شمشیر تیز
علی بازو داور ذوالجلال / که در گاه کین کس ندارد همال
شهی پیش بین است و سالار دین / که مظهر بود وش جهان آفرین
بلشکر که شه جهاندار اوست / هشیوار و مرد نگهدار اوست
سپهدار کین است و دارای دین / ازو سرفرازد سپهر برین
چو بینند کز دشمن آید بجنگ / دگر نیست او را بجنبش درنگ
نشیند به پشت گرانمایه بور / برآرد پی رزم از دل نفور
نخستین کسی کو درآید بکین / بود آنچنانه دیده سالار دین
در اندیشه تا زان درآید ببرت / همه برنهد ور زمان لشکرت
تو دانی گواکان گرانمایه شاه / چنان است درگاه آوردگاه
ندارد کسی پایه او برد / پلنگان و شیران ز او در نبرد

کسی کو

کسی کو درآید بمیدان او / چو گوئی دهد سر بچوگان او
چو او خود درآید بدشت ستیز / بیارد بچنگ قبضه تیغ تیز
جهان تا جهان گر سپاهست و گرد / وگر کوه خارا بود هم ببرد
همه دشت باشند گردان گران / دلیران و گردان گند آوران
بجنگش تو اینجمله بر باد گیر / ز پیکر سر افراسر آزاد گیر
تو با اینکه اندر که دست برد / فراوان ز شهر دیده دار و برد
شگفتم ازین باشد ای تیز جنگ / که چون آرزو سازی از دست جنگ
چو بدر و احد در زمها دیده / ز خیبر همان نیز بشنیده
ز احزاب و ور رزم بن عبدود / ستاینشکر لات و عزی و ود
که با این دلیران بمیدان کین / چسان رزم جست آنشه پاکدین
چو پیکارجو مرحب و عمرو شیر / دگر عنتر و حارث گرد گیر
ولید سوار و هشام سترگ / چو کبش کبسته برآن پیر گرگ
دگر جنگی عبدالعزای دلیر / چنین نامداران هشیار و شیر
گر کس نیاید پای در جنگشان / فلک بود لرزان ز آهنگشان
به پیکار این شرزه شیر دمان / سرآمد بر ایشان بخواری زمان
تو دیگر چنان جوئی از وی نبرد / چگوئی سخن نیز از دار و برد
برو تا توانی بکن چاره / بلا بین که از بوم آواره
ز گفتار عباس برگشته بخت / بترسید و جوشید و نالید سخت
دگر باره گفتا به فرخنده روز / که ای نامور گرد گیتی فروز
بیندیشد و درمان نماند دگر / همانا ز مانم درآمد بسر
تو گر دانی ای نامور باز گو / نهان آنچه داری بآواز گو
چو بشنید عباس پاسخ بگفت / بدانید بر رای فرخ بجفت
سر و هوش که ایدر بود بار هوش / هر آنچت بگویم گو دار گوش
ز کشتن رهائی اگر بایدت / جز این رای من هیچ نگشایدت
بیاید پس من نشینی کنون / بگفتار نیکم شوی رهنمون
برم من ترا نزد شاه بلند / رهانمت زین درد و اندوه و بند
ولیکن طلایه در امشب براه / عمر باشد ای پهلو کینه خواه
تو دانی که گر بیندت او چنین / برآرد روانت به شمشیر کین
تن خویش را زو نگهدار باش / بسر هوش را زار و بیدار باش
چو بشنید سفیان ز باره فرود / بیامد بعباس لب پر درود

آوردن عباس سفیان را خدمت حضرت خاتم المرسلین و آمدن عمر نزد بقصد کشتن ابوسفیان

نشست از بر آن جهاندیده گرد / بدان تیز تک باره ره نورد
به همراه عباس جنگی براه / روان گشت آن بدرگ رزمخواه
بردش سوی لشکر خویشتن / ولی داشت سفیان دلی پرشکن
همیدادش از تیز گردان گذر / نظاره بر آن سرکشان سربسر
چنین تا بخیمه سرای عمر / گذر کرد عباس والا گهر
بسفیان نظر کرد چون بدنهاد / از آن کین دیرینه آمدش یاد
بدل گفت خوبا و شادا که بت / چنین دشمنی بر که و بت پرست
کنون باز خواهم ازو کین خویش / وزاین بیا رزم آرایش دین خویش
بگفت این و شمشیر کین برگرفت / بدنبالشان راه اندر گرفت
چو عباس دیدش چنان کینه خواه / به همراه سفیان شتابان براه
بیامد بر خیمه شاه دین / فرود آمد از خنگ مرد گزین
گرفته همی دست سفیان بدست / بیامد بر شاه یزدان پرست
همانگه عمر اندر آمد ز راه / بیامد بنزد جهاندار شاه

گرفت

گرفته بکف تیغ و برزد نفیر که ای آفریننده چرخ پیر
بلا این که سفیان برگشته روز بهمراه عباس گیتی فروز
دلاور چنین آمده در برت پی دیدن مردم و لشکرت
نه اندر امان است ونی مرد دین بفرمای ای شهریار گزین
که تا من بدین تیغ هندی کنون روا نسازم از پیکرش جوی خون
زناپاک کیشش پاک سازم جهان شها این دلم راز غم وارهان
چو بشنید عباس برزد خروش که هان ای تبه روز بیداد کوش
به بیهوده چندین بر شهریار چگوئی سخنهای ناسازگار
وز آن پس چنین گفت با شاه دین که ای برتر از راز چرخ برین
اگر چند سفیان بود بت پرست که دین نیاکان نداده ز دست
ولی ای انوشاه آزاده کام بلند اختر و فرخ و نیکنام
همینجا کنون در امان من است نخواهد ازیش جز جان من است
عمر زو دل و جانش پر کینه است بدل کینه کار دیرینه است
از این هرزه میخواهد آزار او وگرنه نه اش کار با کار او
نه از بهر دین است این کین او نه دشمن بود جز آئین او
چنین است گفتم شها داستان تو خود نیک تر دانی از راستان
کم و بیش آگه همش پیش تست وجود جهان از کم و بیش تست
بگو هر چه باید که فرمان تراست دل و جان گیتی گروگان تراست
چو بشنید شاهنشه سرفراز بسفیان چنین گفت کای کینه ساز
اگر سازگاری همی بایدت بجز راه دین هیچ نگشایدت

گفتگو نمودن عمر با ابوسفیان در خدمت حضرت سید موجودات با همدیگر

بدین دین فرخ سرافراز شو به نیکان گیتی هم آواز شو
چنین گفت سفیان بر شه جواب که ای کامران مهتر کامیاب
چو آرم بدین فرخ ایمان فراز بفرمانت ای سرور سرفراز
به لات و هبل چون کنم کارزار چو سازم ستایش جهاندار را
عمر چون که بشنید دل پر ز جوش خروشید کی مرد بیداد کوش
ز لات و هبل چند رانی سخن الا بدسیر مرد پیمان شکن
بر شاه دین نقشبند سپهر سخن گوئی از صورت و نقش و چهر
توانیان که گفتی بر آتش بسوز که خوشدل شود شاه گیتی فروز
بپاسخ سفیان بزد بانگ سخت که ای خیره سر زشت برگشته بخت
چنین هرزه گوئی چه سازی کرم چو بینی مراد و در لشکرم
بپاید چگوئی سخنهای زشت شناسم ترا ای بد بدسرشت
بگاه سخن گفتن شهریار بهرزه سرائی ترا گو چکار
نبودی اگر در بر شاه دین توانستم ای مرد ناپاک دین

که چون تو نزاد آدمی در زمان [illegible]
[illegible]
همان گز زمین پاک تر کی تو باد [illegible]
[illegible] چنین از فرومایگان دایم

نبودی در این خیمه گر نزد شاه همی دیدی ای مدبر کینه خواه
چه سود آنکه فرمان ندارم ز شاه وگرنه کنون دیدی ای تیره راه
که اینگونه با من بگفتی سخن نگهدار بودی کم و بیش من
که این تیز شمشیر تاج تو بود همین خاک ره تخت عاج تو بود



چو عباس گفتار او را شنید چو شیر غرنده از دل بردمید
نگه هست باش و سخن یاد گیر چنین با او گفتار بر یاد گیر
بسوی عمر تیز شد نامور سر و دوش کز ایزدت داور
برآشفت این گیتی از بیم [illegible] که سفیان بود کرده او لا اگر

یا کالش باشد ز عبد المناف / کرا بود سرانی سخن بر گزاف
اگر از عدی بود بنیاد او / ترا جز به نیکی نبد یاد او
کنون ای تژند اختر بد نهفت / ترا اندرین پایه گو کو که گفت
که در نزد شه هرزه رانی کنی / برا و چنین هنر بانی کنی
ز بیهوده گوئی فرو بند دم / بدینگونه دیگر مگو پیش من
عمر چونکه بشنید گفتار او / به تیزی همی دید بازار او
بترسید و گفتار را کرد نرم / بچربی و آهسته آواز گرم
ستودش که ای گرد فرخنده پی / نکو نام ور نیسنده گاه کی
تو با من چرا کین فروشی کنی / بگفتار بیداد کوشی کنی
ز نیکی و تیزی مرا بیشگری / نه آخر بیزدان نیایشگری
ز من مرد دین جستم و حق پرست / که دین نیاکان نخندم ز دست
بدین دین فرخنده رهبر شدم / دل اکین ز مهر پیمبر شدم
بپاداشم اینست ای نیکمرد / که گیتی بدینسان سخنهای سرد
امید همه بیش ازین داشتم / جز آن بد که با خویش پنداشتم
که ا تیز گفتن سزاوار نیست / شنود دل مرا نیز هموار نیست
الا تا سرافراز گشتی بدین / ایا رهبر پهلو پیش بین

پاسخ فرمودن عباس نامدار عمر را

چنان شاد گشتم که گیتی جهان / مرا شد همه آشکار و نهان
ز سر تیزی ای سرورا دور کن / بدین نیک گفتار بر سر مکن
همین بد بسیر گرد کین سیان بیش / ترا آمد ای مرد پاکیزه کیش
یکی بد نهادیست وارونه دین / نهانی بدل باشد از تو کین
بجان دشمن داد کرد او راست / مرا هیچ دانیز عیبا کراست
بود رنج شد همی خواستار / بدل لات و دورا بود دوستار
تو در دل چرا مهرش انباشتی / چنین در بر خود نگهداشتی
نه بخشش چنین دولت شهریار / بافسون او گشتی آموزگار
ندانستی این بد رگ تیره راه / کاندر حدیبیه با شیر شاه
چنان عهد بربست و پیمان گرفت / چو بیچاره گردید درمان گرفت
سرانجامش ایمان نه ورزی نگشت / چگونه دگرای کو حق پرست
بگفتار او دل پذیره گشتی / بدانش سخنهاش خیره گشتی
بپنسی که گر زنده زینجا گاه / شود باز پس تا زیان سوی راه
دو روزی بر این نگذرد بیشتر / که این بد بسیر پهلو خیره سر
سپاهی بیارد چو مور و ملخ / سراسر همی کین و پیکار چخ
بیارد همان بیدق و بوق و کوس / یکی لشکر آراسته چون عروس
زمین در نوردد ز مردان کین / خود آید به پیش سپه پیش من
ازان پس ترا جان بنجی درست / بن کار ما خود شگفتی در است
چه خوش گفت دانشور باستان / که شد گفته اش زیب هر داستان
اگر لشکر آری چو دریای آب / نبیند کسی پشت او در نخواب
الا سرورا نیک اندیشه کن / ازین گفتها بر بدل پیشه کن
تهی مین سخنهایم ار کاستی / رهی نیست در وی ز نار استی
بپاسخ چنانه به عباس گرد / برش ایچنین داستان بر شمرد
اگر چربی و نرمی آری بکار / تو در شوره تخم امیدی مکار
بدان گوئی اینگونه گفتار گرم / که سازی دلم را بپاداش نرم
بود بیهده رنج و گفتار تو / همان باده پیمان و آزار تو
کم کن به گفتار پرکین / مگو اندرین کار اندیشه کن
که گر چند آتش بود تیز و گرم / نشاید باو خاره را کرد نرم
دلم کی شود نرم زینسان سخن / که گوئی توای بد رگ شوم تن
اگر صد چنین لابه گوئی کنی / ز من خود بدل مهر جوئی کنی

که سفیان کنون در امان منست / نگهدارش جز جان من است
تمانم که بر روی وزد باد سرد / و یا بر نشیند بر اخش گرد
و یا آنکه فرمان ده شاه دین / خود آنکه بدین تیز شمشیر کین
برآرم ازو بر بخواری قفیز / براندازم از دوده اش رستخیز
چنین است گفتم ترا کار خویش / تو بیخود مجو نیز آزار خویش
بجان و سر شهریار گزین / به یزدان جهاندار جان آفرین
بگوپال جنگی سران هژیر / بهنگ گوان جنگ کردان شیر
اگر باز گوئی ازین در سخن / کنی تازه آن داستان کهن
همان ساغر مرگ در جام تست / بدین تیغ برنده پدرام تست
چنانت بکوبم بدین تیز تیغ / که گو بدبر و بود دست در تیغ
عمر چونکه بشنید دم درکشید / دگر همچنان جای پاسخ ندید
ازین گفت گردان بخندید شاه / پس آنگه به عباس پیکار خواه
بگفتا یک امشب بجرگاه خویش / نگهدار میباش زین کینه کیش
چو فردا دمد خاور از تیغ کوه / بیارش در اینجا بنزد گروه

بردن عباس سفیان را به خیمه خود و آمدن عمر نزد ابوبکر و گفتگوی ایشان

چو بشنید عباس در نزد شاه / ببردش خرامان سوی خیمه گاه
بخیمه نشستند با یکدگر / بجان بود سفیان همی چاره گر
وز آنسو بنزد ابوبکر پیر / روان شد عمر با سری خیره خیر
سرودش که ای گرد پیروز بخت / ندانی که پیش آمدم کار سخت
به همراه عباس والاگهر / بنزد شهنشاه پیروز گر
بیامد همی تازیان و دهان / تبه روز سفیان بد بد گمان
چو دیدش بگفتم که بر کام من / بگیتی شد آغاز و انجام من
کنونش کشم من بدین تیغ تیز / برآرم ازو بر بخواری قفیز
ازو کین دیرینه باز آورم / بدان بد بسیر سرفراز آورم
گرفتم همان تیغ بران بچنگ / بخیمه برش شدم بیدرنگ
همیخواستم تا به شمشیر کین / جهان پاک سازم ز ناپاک دین
نباید که سرافراز عباس نیو / برآورد از دل بسوی غریو
که سفیان کنون در امان منست / نگهدارش جرم نگاه منست
نمانم که او را بدین جایگاه / تو سازی بدین تیغ بران تباه
بسی لابه او را بپاسخ زدم / بنرمی همش رای فرسخ زدم
ز سفیان اگر باز گردد بسی / برآورد رخشان نورد دو بهی
به پاداش آن لابه گفتارها / به پاسخ رسیدم بس آزارها
شنیدم بسی گفت ناخوب سرد / شدم نزد گردکشان روی زرد
بگویم که عباس پیروز گرد / چگونه بدیها مرا بر شمرد
سرانجام ازین خورد سوگند سخت / بجان و سر شاه فرخنده بخت
بیزدان دادار و شمشیر و گرز / به هنگ دلیران یال و برز
که گر باز دانی از ایند سخن / همان سرت و این تیز شمشیر من
ز پیکر بیزم بدین تیغ تیز / تنش را بخنجر کنم ریز ریز
بدین گفتها شرمسارم نمود / میان یلان نیز خوارم نمود
نشاید ازین پس مرا زندگی / همان به بهل را کنم بندگی
چو بشنید بوبکر گفتش جواب / که چندین چه داری تو تیزی شتاب
ترا گو به عباس جنگی چکار / به شوره که گفتت ترا تخم کار
ندانی که این گرد رزم آزمای / نباشد به گفتار تو دلگرای
نخواهد که بیند ترا جز بخود / نه بر گفتهایت بخواند درود
که او نامداریست والاگهر / سرافراز و بیدار و پرخاشخر

ترا ننگش آید که پاسخ دهد / چه جا آنکه گفتار فرسخ نهد
ز تو به در این گفته یکسر گنه / چو دیدی که سفیانش اندر پناه
بود از چه با او سرائی سخن / که اینگونه خوار آوری خویشتن
ز گفتار دهقان چرا سر زنی / قدم زین ره راست برتر نهی
که با پیل پنجه نباید کسی / به شیر ژیان بر بتابد کسی
چو کس پنجه با آهنین پنجه کرد / همان ساعد خویش را رنجه کرد
از اینگونه گفته ناپسند / نخوانم دگر من ترا هوشمند
برو گفت دانشوران یاد گیر / سخنهای بیهوده بر باد گیر
سر مرد دانا خرد بایدش / ز بیدانشی رنج افزایدش
به گفتار دهقان پذیره بود / ببینکی سخنها پذیره بود
چو گفتند ایشان سخنها بهم / طلایه ز رنگی سپه بیش و کم
ز ایوان گردون بخور کشید / همان چند خاور پی گر کشید

آوردن عباس سفیان را بار دوم خدمت حضرت خاتم النبیین و گفتگوی آنحضرت جهة اسلام

پس آنگاه عباس پیروزگر / ز خرگه به همراه آن دو دبیر
بیامد سوی خیمه شاه دین / به میدان سرا سر دلیران گزین
چو سفیان بیامد بنزدیک شاه / نخستین ببرد بوسه بر خاک راه
پس آنگه شهنشاه آزاده خو / سرودش که ای پهلوان نامجو
هنوزم به یزدان جان آفرین / خداوند هفت آسمان و زمین
پذیره نه ای در ستایشگری / مسازی مرا ور ستایشگری
خدائی که اندر سرای سپهر / نموده چنین خلقت ماه و مهر
بدینسان که بستی بر بیستون / چنین ساخته گنبد وارگون
نه از خاک بنیاد دارد نه آب / بمیدان شفته در او نه حجاب
بگردش چنین اندر از مهر و ماه / ضیابخش روز و شبان سیاه
بدینسان بپا کرده آدم ز خاک / و بید اندر او آنچنان موج پاک
بدینسان برآرد ز یک قطره آب / بعقد سرو خسار چون آفتاب
زبانش چنان بخشد و چشم و گوش / سخن گفتن و مردی و رای و هوش
ز پرگار باشد در او نه قلم / که بندد چنین نقشها بیش و کم
گهی زنگی آرد بباروی زشت / چو چینی بتان گاه مینو سرشت
بیارد دو گر ابر و گریان کند / وزآن گریه گلزار خندان کند
گهی ژاله بارد بطرف چمن / که روید از او سنبل و یاسمن
چنین گونه گون لاله و سرو و کشت / بیارد به هنگام اردی بهشت
یکی سرو سازد چنان بر سپهر / گهی گلبنی رنگ ناهید و مهر
گهی صلب خاره درخشان کند / نهد اندر او لعل رخشان کند
ز زنبور گاه انگبین آورد / وزو شهد بار همه گه آورد
بدینسان که بستی بهار و بهور / بیارد جهان دار ماه و بهور
مرا جمله روز پیروزخوان او / چنین بهر شد خوان احسان او
هم از چوب خشک آورد برگ تر / ز نطفه بشر سازد از نی شکر
ز خارا چنین چشمه آرد برون / که کس برنیارد در این چند و چون
بدین گفتها من که نیکو بود / ز هر چو که دانی بی آهو بود
ستایش سزاوار دادار شد / پذیره بدین مرد بیدار شد
تو نیز ار چنانچه خردمند باش / روانش نهال برومند باش
خرد را بدینگونه هم کارگر / بدی را به دل همسر و یار گر
ببین تا ستایش به پروردگار / جهانشوری چون بود سازگار
چو بشنید سفیان سخنهای شاه / ستودش که ای شاه گیتی پناه
ترا روزگاران همه شاد باد / ز جستی دل و جانت آباد باد

ز نوای شهان باشم اندر شگفت / وز ایشان پر اندیشه باشد نهفت
که با آن به بیداد و پیکار و کین / که با تو نمودم ابا پیش بین
کنونم ابا اینکه باشم اسیر / بجنگ دلیران تو دستگیر
سخن گوئی اینگونه از راه مهر / نه افروزی از کین دو رخ پر ز چهر
سزائی همانا پیغمبری / ز یزدان بمردم پی رهبری
گواهی دهم من به یکتا خدای / که باشد بهر نیک و بد رهنمای
چو سفیان چنین گفت با شاه دین / جهاندیده عباس مرد گزین
دگر ره بسفیان خروشید و گفت / که تا آن از چه داری سخن در نهفت
چنین داستان چند سازی دراز / بنزد جهان شاه گردنفراز
سخن بشکن و بخردی پیشه کن / در این گفته شاه اندیشه کن
چه باشی که دوزخ است اکنون به پیش / بیامد چو وی با دلی کینه کیش
جدا سازد از تیغ بران سرت / بیا تا نیاید ز خون خود سرت

در بیان اسلام آوردن ابوسفیان و رفتنش از خدمت حضرت رسالت پناهی بجانب مکه معظمه

اگر زنده خواهی که مانی بجای / هم اکنون به دین فرخ گرای
نیایش به یزدان کن از بخردی / ستایش شاه جهان ایزدی
وگرنه روانت تو بدرام کن / همان ساغر مرگ در جام کن
که یابی ز تیغ عمر تک درود / برآرد ز جانت به شمشیر دود
چو بشنید سفیان برآمد بهم / بلرزید بر خویشتن دیو دژم
بناچار در دین سرافراز گشت / ز گشتن به بیچاره نا بازگشت
پس آنگاه عباس فرخنده روز / چنین گفت با شاه گیتی فروز
که شاها چو اینگونه سفیان به دین / سرافراز گردید و بخشید کین
سزد گر سرافراز سازی ورا / هم از دیگران برفرازی ورا
که او نامدار و بلند اختر است / ز گردان لشکر بهر برتر است
شهنشه چو بشنید گفتا چنین / بیکسر دلیران و مردان کین
کنون ای دلیران پیکار خواه / به بطحا درآیند چون آن ز راه
هر آنکو که آرد بسفیان پناه / سوی خانه اش ایمن آید ز راه
ز من باشد ای سرکشان در نهان / نباید که بر روی سرآید زیان
دوم آنکه گیرد ز بر ساز جنگ / نباشد پی کین کمر بسته تنگ
سیم آنکه در خانه خود پناه / بگیرد نباشد ز کس کینه خواه
چهارم هر آنکو سوی حرم / بپوید ز نام آوران بیش و کم
به ایشان دگر کین سزاوار نیست / همان جای آویز و پیکار نیست
همانگاه سفیان بنزدیک شاه / سوی مکه تازان روان شد ز راه
ز نزد شهنشه چو سفیان برفت / ولی عباس را باز در بر گرفت
چنین گفت با شهریار نکو / که ای رهبر شاه آزاده خو
ز سفیان بود دل پر از بیم / ز کردار او نیز باشد دو نیم
که چون او به بطحا درآید ز راه / ببیند دلیران پیکار خواه
وگر سر نه دارد ز پیمان تو / بیارد سپه را سوی کین تو
ده رنج ما را سراسر بباد / از آن پس نباشیم پرور و شاد
شهنشه چو بشنید گفتش جواب / که زنده بر او سوی ره با شتاب
نده باز نشش آور بدینجایگاه / بر این دلیران پیکار خواه
هم اکنون من این لشکر بیکران / همه با کله خود و گرز گران
به بطحی از این در سوی ره برم / همین کوس و خرگاه همره برم
بدان تا ببیند یلان مرا / دلیران گرد و گوان مرا
چنین گونه گون پرنیانی درفش / ببینند همه زند و سرخ و بنفش

به بیند فراوانی لشکرم
بره دیدار او را شتابان دوان
کز آن جایگه بخورزه باز کرد
چو سفیان ز جنگی شنید این خروش
پر از بیم گفتا بعباس کرد
که ای میهمان ز آن سو براه آمدی
دل آسوده باش و روان شاد دار
مدانی که من نیکخواه توام
چو سفیان چو آن گفته دمساز گشت
ز خیمه بهامون کشیدند کوس
دلیران بهر جا بهار رنگ رنگ
نشستند بر زین بغز مان شاه
پس آنگه شهنشاه آزاده خو
نشست از بر توسن تیزگام
هم آنگه بغریدن افتاد کوس
بر فتند پس لشکر کین پژوه
بنزدیک عباس سفیان کرد
بدست جهاندیده تیر خدنگ
بسرشان کلاه خود رنگ رنگ
به بالا بلند و بباز و سطبر
چو سفیان چنین دید لرزید بخت
که مهمان چو شیر بیت بربست کوه
چو بشنید عباس دادش جواب
بود نامش خالد سوار دلیر
درفشی و ما شیر پیکر بلند

همان کوس و خرگاه و هم خرم
چو بشنید عباس جنگی برفت

رفتن عباس دنبال سفیان و بازآوردنش

که ای نامور مرد با دستبرد
زمین کو کمر کینه خواه آمدی
ز اندیشه و بیم آزاد دار
هم از هر بدی جایگاه توام
شتابان چو تازان زره باز گشت

پشیمان بگرگشت شاه جهان
چنین گفت عباس پاسخ بدو
ز جان خود برنگردید شاه
پس آنگه سخنهای شه سر بسر
همانگه بعز مودة شاه دین

روانه شدن لشکر فیروز اثر بجانب مکه معظمه و نمودن عباس خالد را با لشکرش به ابوسفیان

سران سپه را همی بنگرد
رسید اندر آنجا که بد پیک
ز آهنگشان بر دل شیر بیم
به چشمان فرو هشته از خرم
بعباس گفتا که ای نیکبخت
ز هنگش همی بر دهد پیک کوه
که ای کشته از بخت خود کامیاب
سپهبد کوی نامبردار و شیر

نخستین یکی ماه پیکر درفش
پس و پشت او لشکری نامدار
به فتراک کرده بباز و کمند
همه با خروش و همه با نهیب
مر این نامداری که دارد درفش
بگو تا از این سرکشان نام چیست
سر سرکشانست و پشت گوان
چو عباس گفت این سخن سر بسر

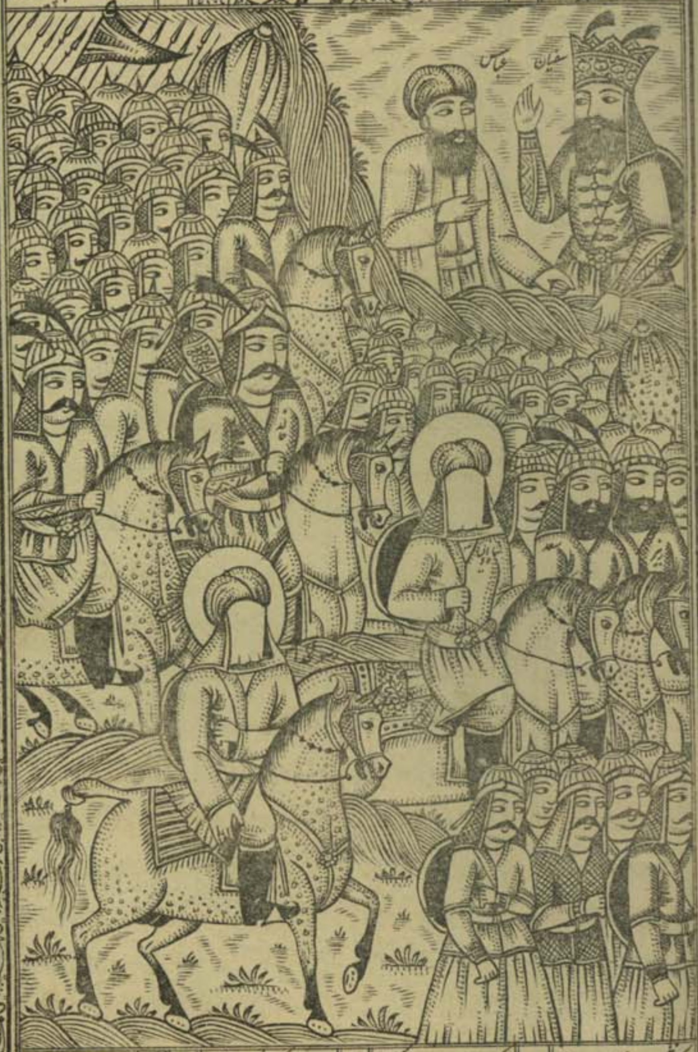
داستان

به دنبال سفیان خرامید و تفت
بر آورد از دل بشاه کنفور
با قبال فرخنده دمساز کرد
برون ز قفس از بر بیکار هوش
و یا بر من شد دلش بدگمان
که ای نامور گرد آزاده خو
نه من آمدم سوی تو کینه خواه
بفرمود با آن کوه بد سیر
نهادند گردان به شبرنگ زین
برافراختند اختر آبنوس
نموده میانها همه بسته تنگ
سراسر گوان و سران سپاه
ز خرگه بهامون در آورد رو
چو مهر از بر گنبد سبز فام
شد از ناله اش آسمان آبنوس
سوی ره سراسر گروها گروه
گر او شد به ره و بهامون نفش
همه بر کمر تیغها آبدار
بزیر اندرون نشان فر دوشان سمند
شتابان براه فراز و نشیب
بکف ماه و در بر سلیح نفش
بگیتی همه خواهش کامش جست
دلیر است و نام آور و پهلوان
پیش اندر آمد درفشی دگر
بچنگ جهاندیده ارجمند

گروهش فراوان دلیران گرد
یلان تهمتن تن و شیر گیر
گوان سرافراز و سرور بجنگ

رسیدن زبیر نامدار با سپاه گران و پرسیدن سفیان نام او را

هژبران و شیران با دستبرد
هژبران نامی سران دلیر
گزیده همه بهر پیکار و جنگ



پلنگان همه نیزه های بلند
بر گستوان و بباز و کمند
دمان هر یکی بر بکردار شیر
نهنگی بکف اژدهائی بزیر

هم از نام آن گرد زرینه کفش   که بودش یکی شیر پیکر درفش
بپرسید سفیان ز عباس گرد   بپاسخ پرسش داستان برشمرد
که باشد ز پیران جهانجوی نام   کز او شیر لرزان بود در کنام
دلیریست نام آور و پاک دین   همیشه دل آماده رزم و کین
چه او کس ندارم بمردی نشان   بگیتی ز گردان گردنکشان
سرافراز باشد بهر جای جنگ   برزمش کسی را نباشد درنگ
چو گفت اینچنین ناگهان باز گرد   برآمد بدین پرده لاجورد
درفشی دگر گرگ پیکر بزرگ   بدست جهاندار گردی سترگ

رسیدن ابوذر نامدار با سپاهی گران و پرسیدن سفیان نام او را

سرافراز نام آوری شیرفش   هژبر افکنی گرد و شمشیرکش
میان تنگ و باریک و سینه فراخ   گرفته همه دشت را یال و شاخ
بگیتیش اختر بگیتی سپی   بدو چنان بسی سرکشانش ز پی
همه پیل پیکر همه نامدار   بر شیر دل تیز جنگ و سوار
دلیران بیدار آزاده خو   گره بر کمر بند و چین بر برو
هشیوار و با برز و روئینه تن   همه نیو مردان لشکرشکن
گرانمایه و گرد و با فر و هنگ   شتابان پی هم همه چند رنگ
همه بر کمر بسته شمشیر کین   چو سرو بلندی برافراز زین
بباز و بیشان چله چاچی کمان   ز آهنگشان خیره شد آسمان
چنین گفت سفیان بآن نیکخویش   دل از بیم پردرد وز کینه ریش
که زین پس مرا روز باشد گزند   کز اینگونه این شهریار بلند
سپهدار دو مرد پیکارخواه   همان کوس کین باز آورد گاه
ندانم من این راز گردون پیر   همین گردش اختر و ماه و تیر
کسی کو نبودش در این روزگار   یکی مرد هم کار و آموزگار
وزین سان کنون لشکر آرا شود   سوی رزم و کین راه پیما شود
چنین داد آئین لشکرکشی   ز گردنکشان نیز گردنکشی
ندیده اینچنین نامداران بجنگ   ز خسرو بجستی ز پور پشنگ
به عباس زانپس برآورد سر   ستودش که ای گرد پیروزگر
بگو کین سپهدار با یال و برز   بدین هنگ و آهنگ و این چنگ و گرز
چه اش نام باشد چه دارد نژاد   سزد گر نمائی تو از مهر یاد
بدو گفت عباس کین نیک مرد   که بینی چنین بر برو ره نورد
درفشش بود گرگ پیکر بدست   ابوذر بود نام این پیل مست
دهد آواز از تیغ او روز کین   ز هنگش بجنبش زمان و زمین
ندارد کسی پای او را بجنگ   اگر شرزه شیراست یا خود نهنگ
چو خشم آورد روز آورد گاه   طلاطم در آید بخورشید و ماه
درفشی دگر پیکر او گراز   بدست جهاندیده سرفراز

رسیدن بریده با سپاهی گران و پرسیدن سفیان نام او را

دگر ره درآمد بدان جایگاه   پس و پشت او لشکری رزمخواه
نگه کرد سفیان بدان نامور   که باشد چو پیلش کوپال و بر
ببالا بلند و ببازو سطبر   برش چون بر شیر و یالش چو ببر
جهاندیده و دید نیو و دلیر   ز آهنگ او آسمان گشته خیر
بگرد اندرش لشکری نامدار   همه شیرگیر و تهمتن شکار
بر ایشان همه جامه از چرم شیر   همه بادپیما تکاور به زیر

ز عباس دیگر کو بدسیر   بپرسید کاین گرد پرخاشخر
که پیکر گرازست او را بدست   چه نامست بر گو تو زین پیل مست
بدو گفت عباس کی سرفراز   بریده بود نام این رزمساز
جهاندار گردیست درگاه کین   دلیریست نام آور و پیش بین

رسیدن بشر نامدار با سپاهی گران و پرسیدن سفیان نام او را

درفشی دگر داشت پیکر عقاب   بیامد درخشنده چون آفتاب
بیازید او را دلیری بجنگ   که بد گستوانش ز چرم پلنگ
فروهشته شمشیر کین از میان   به پشت تکاور چو شیر ژیان
بلند اختر و نامدار و سترگ   ابر باره کوه پیکر بزرگ
بره تازیان چون دمنده هژبر   بیاراسته تن بخفتان و گبر
به پیرامنش در فراوان سپاه   همه رزمجو آهن دل کینه خواه
گزیده همه بهر کین و نبرد   سپر بود خفتانشان لاجورد
ز آهنگشان کوه خارا ستوه   روان از پی هم گروها گروه
همه اژدهافش یلان و گوان   هژبرافکن و بخرد و پهلوان
دگرباره سفیان برگشته بخت   ز دیدارشان بر طپیده بسخت
بعباس جنگی پرستش گرفت   ز نام سپهدار پرسش گرفت
سرودش بشیراست این کامیاب   که باشدش در جنگ پیکر عقاب

رسیدن نعمان با سپاهی گران و پرسیدن سفیان نام او را

بسی سرفکنده بروز نبرد   ز گردان جنگی ز مردان مرد
پسش اژدهافش درفشی بزرگ   بجنگ جهاندیده گردی سترگ
پدیدار شد اندر آن پهن دشت   ز هنگ گوان آسمان خیره گشت
بسی مرد جنگی بگردش درون   همه بهر پیکار و کین رهنمون
سپهدار بر سان نر اژدها   کجا شیر را هم ز چنگش رها
کمندش ببازو درفشش بدست   بزیرش همان باره در خیز و جست
بدان زین شبرنگ آگین پژوه   نشسته چو کوهی ببالای کوه
نهاده بسر بر ز آهن کلاه   بجوشن درون پیکر کینه خواه
بگردش یلان برکشیده دار غرم   بر ایشان همه ز اژدها بود چرم
همه شیرفش سرکشان هژبر   گرانمایه و نامبردار و شیر
چو جنگی همه نیو نام و بر زشان   چو الوند هر یک بکف گرز شان
بزیر زره جمله تنها درون   سراسر همه دست شسته بخون
دگر نیز سفیان و اژدهاکام   ز سالارشان باز پرسید نام
جهاندیده عباس پاسخ بگفت   که ای نامور گرد با یال و سفت
مر این گرد دیدار زرینه کفش   که دارد بکف اژدهافش درفش
بود نامش نعمان آزاده خو   گوی نامدار است و پیکارجو
چو او در جهان نیست نام آوری   میان یلان نیز کند آوری
چو بشنید سفیان با خویشتن   چنین گفت آن مدبرک شوم تن
که با محمد بهر جایگاه   که بد نامداری کو و کینه خواه
به پیکار من خاسته خود بسر   به میدان ز بطحا شده کینه ور
همانا مرا بخت بیدار گشت   که عباس از من نگهدار گشت
وگرنه به پیکار این سرکشان   ز من بر نماندی بگیتی نشان

داستان

همیداشت سفیان بیکوه را / که تا که دگر پهلوی رزمساز
بیامد درون تن نهفتان جنگ / درفشی که کف داشت پیکر پلنگ
بگردش یکی لشکری بیشمار / ز گرد زمین آسمان گشت تار
بر ایشان همه جوشن آبنوس / همی کوفتندی بروئین کوس
هم از نام سالار گردنفراز / ز عباس سفیان بپرسید باز
سرودش بپاسخ که این تیز چنگ / که باشد به پیکر درفشش پلنگ

رسیدن سعید با سپاهی گران و رزمجوی و پرسیدن سفیان نام او را

سعیدش بود نام و نام آور است / که کین ز شیر ژیان برتر است / درفشی بپیشش بر به پیکرش شیر / بجنگ کوی نامدار و دلیر

جز و بسی بود و غزان بیش / بدنبال آوان کوس سپیش / بسی در بجنگی فراوان پیاده / خروشان و جوشان چو توفان براه

رسیدن نعیم با سپاهی گران و سؤال نمودن سفیان نامهای ایشان را

نهفته همه تن بخفتان کین / به لبشان درود شهنشاه دین / سپر بر دوش و بازو کمان / گذشتند از نزد سفیان نهان
ز نام سپهدار سفیان دگر / بپرسید از آن نامور / بپاسخ سرودش که این نامدار / نعیمش بود نام گرد و سوار
چو بگذشت آن نیز از آنجایگاه / بناگاه عباس یکباره خواه
خروشید از دل بکردار شیر / بسفیان در آورد جوشان نفیر
که آن ایکجا نجوی با زرد کین / بپاخیز کامد شهنشاه دین
هلا این هشیوار و بیدار باش / ره مردمی را نگهدار باش

رسیدن سعد نامدار با سپاهی گران و گذشتن از نزد سفیان

که این اختر شاه آزاده کیش / برو کیست آمد همین دم بپیش / چو بشنید سفیان بپا خاست زود / ولی پر ز بیم و سری پر ز دود
برآمد همانگه غو بوق و کوس / بلرزید و شد روی ماه ابنوس / به پیش اندرون بود تازنده سعد / خروشان بپیش کوس بر سان رعد
بچنگ اختری پیکرش گاومیش / بدش آنچنان نامدار ستمکار کیش / پس او فراوان سپاه و درفش / همه گونه گون سرخ و زرد و بنفش
یکی شیر و یک ببر و دیگر نهنگ / یکی سرخ و یک زرد و یک سبز رنگ / همه سرکشان و سران ستیز / برسته از کینه شمشیر تیز
ز بس نامداران آزاده خو / جهان گشت یکسر پر از ناز و هیو / دلیران گردنکش و گردگیر / سواران همه تیز نکشان بر که

زمین گشت از سم اسبان ستوه / پر از گرد شد دامن دشت و کوه / روان نامداران گروه و فوج / تو گفتی که دریا در آمد بموج
شد آن دشت پرجوش و گرز و تیغ / فرو بست بر مهر از گرد میغ / هژبران جنگ آور رزمجو / غریوان و شادان و تکبیرگو
درود شهنشاه بدیشان بلب / در افکنده در کوه و هامون جلب / بگفتشان ز بس نیزه پی در پی / تو گفتی زمین را بود ماه وی
برفتند ایشان هزاران هزار / دلیران گزیده پی کارزار / نهفته همه تن بخفتان و گبر / تو گفتی بود بیشه شیر و ببر

گفتگو نمودن عباس با سفیان در حضرت پیغمبر و اسدالله الغالب با سپاه دین و هراسان شدن سفیان

چو بگذشت سعد جهانجوی شیر / ابا یکسره آن سران دلیر
دگر باره فوجی همه سبزپوش / همه باجر نگشت و همه باخروش
رسیدند تازان در آنجایگاه / نهفته همه سر بروی کلاه
گذشتند چون این سران هژیر / گروها که در آمد غو دار و گیر
همه دشت شد پر ز آوای کوس / زمین گشت تا آسمان سبزپوش
پر از نامداران گران تا کران / ز غوغای گردان و گبند اوران
بلشکر همیداشت سفیان نگاه / که بودند تازان به پیراه وراه
بناگاه نور رخ احمدی / در آمد شب بارایت سرمدی / چو ماه دو هفته نو دار شد / وزان روی مهر فلک تار شد
رخ شه میان سپه یکسره / چو خورشید تابان ببرج بره / به همراه او شهریار جهان / سر نامداران و پشت جهان
امیر عدوبند گیتی پناه / که بر روشنی بخش خورشید و ماه / علی دست یزدان و پشت رسول / نگهدار دین همنشین بتول
پس و پشت این و سران سپاه / جهاندیده کامان لشکر پناه / سران هشیوار و بیدار بخت / بلند اختر خسروانی درخت
بدینسان چو شاه و سپه بر گذشت / گذشتند از نزد آن بدسیر / بسفیان دگر باره عباس گرد / بدینسان سخنها در ابشرد

گفتگو نمودن ابوسفیان با عباس و فرستادن عباس او را به بطحا

کهان دیدی این لشکر شاه را / همین های رو بین وحرکاه را
تو دانسته گر این دلیران جنگ / سراسر کمر بهر کین بسته تنگ
بدینسان بیثرب فراز آمدی / بدلشان همه کینه ساز آمدی
یکی زنده زین مردم بدسیر / بیابان جهاندیده کینه ور
نماندی در این شهر از مرد و زن / تن چاره‌شان بود یکسر کفن
کوان خسته بودند از تیغ و تیر / زنان درخم تا بداد دم آسیر
کنون چون بدینسان نکوگشت کار / به گشتی از سختی کارزار / ترا بخت فرخنده انباز گشت / چنین لطف شه نیز دمساز گشت
دل آسوده گشتی ز پیکار و کین / سرافراز گشتی بفرخنده دین / الا نامدارا بسر هوش دار / بدین پند و اندرز من گوش دار
ازاین در برو سوی بطحی فراز / بنزد دلیران پیکار ساز / سراسر سر از بر خوش آر / سخنهای شاه جهان پیش آر

بنزدش بیان کن تواند ایستان / که اینک محمد شه راستان
بیامد زره با دلیران کین / همه جنگرا بر زده آستین
شمار سپاهش ده و دو هزار / گزیده همه از پی کارزار
همه نامداران و دین پرورند / دلیران گرد و هنر آگنند
ندارند بیمی ز پیکار و جنگ / دلیرند و گردنکش و تیزچنگ
همان نیز لشکر شکن همره است / گر او دست نام آوران گوهست
جهاندار حیدر شه نیک بخت / برانده گرز و شمشیر درخت
چو خواهند گردان های ترک / که دیگر بپوشند خفتان و ترک
نیارند سر در سم باره کی / نگردند کشته بیکباره‌ای
چو بشنید سفیان از آنجا که / شتابان و تازان و اندر براه

آمدن سفیان بمکه و توصیف او لشکر دین را و خبر دادنش از اسلام خود

خلیده روان و گسسته میان / به بطحا در آمد دمان و دوان
چو گردان از او آگهی یافتند / سراسر برش تیز بشتافتند
سرودند کی گرد بیدار بخت / چرا بیم داری بدینگونه سخت
زچه خسته شد پهلوی هوش تو / دژم گشت آن فره و توش تو
چو بشنید سفیان برآورد سر / چنین گفت با لشکر بدسیر
که بود شمارا گر آگهی / که شد تیره آن روز کار رهی
از آید رو من سوی ره تازیان / برفتم ایا نامور سرکشان
سوی دشت هر سو خرامان شدم / شتابان بکوه و بیابان شدم
چو چندی بگشتم بهامون و کوه / بناگه یکی لشکر کین پژوه
بدیدم همه با کمند و کلاه / بنزدیک بطحا زده خیمه گاه
چه لشکر همه جنگی و نامدار / تهمتن تن و شیرگیر و سوار
همه با سلیح و سمند و درفش / کلاه خود زرین و زرینه کفش
برشان همه جامها رنگ رنگ / ز دیبای چین و ز هر گونه رنگ
دلیران گردنکش و سرفراز / گوان گرانمایه و رزمساز
همه روی دشت اینچنین تا دو میل / ز لشکر زمین بود بر سان نیل
فراوان چنین نای رویین و کوس / بدیدم ابا خنجر آبنوس
از آن نامداران شدم در شگفت / دلم تیز اندیشه اندر گرفت
که این نامداران در اینجایگاه / برای چه اند اینچنین رزمخواه
سپهدار چون نیست و لشکر کراست / بدینسان که اندیشت بد چه راست
بدینگونه اندیشه کردم بدل / فرومانده پای خرد در بگل
بناگه خروشی رسیدم بگوش / که آن انجا بدیده بار از هوش
همی بود عباس آزاده خو / بیامد بنزدم پر از های هو
چنین گفت کاینک شهنشاه دین / ابا این دلیران پیکار و کین
به بطحا در آید پی کین و جنگ / سران الجردان هند با لنگ
ها این تو آماده کینه باش / پذیره از آن رزم و دیرینه باش
ز گفتار او من هراسان شدم / از آن سرکشان نیز ترسان شدم
ندیدم دگر چاره کار هیچ / بی‌چاره جستن دلم شد بسیچ
بدامان او اندر آویختیم / هم از دیده خونابها ریختیم
گران ما دام دلش بر من بسوخت / رخ نامدارش بسی برفروخت
جهاندیده عباس آموزگار / مرا برد همره بر شهریار
مرا چونکه دیدند گردان شاه / پی کشتنم سرکشان سپاه
کشیدند پر کینه شمشیر تیز / بدان تا در آرند از من قفیز
بگویم که بر من از ایشان چه رفت / که از بیم در برهمی دل بکفت
بجز دین ندیدم دگر چاره / وزان بیت بر مرد بیچاره راه

بدین محنت اندر شدم سرفراز / ز سختی بدینسان شدم چاره ساز
پس آنگه بفرمان آن شیر شاه / سراسر دلیران پیکار خواه
نهادند بر کوهه اسب زین / نشستند بر روی دلیران کین
به مینو همه راه برداشتند / درفش درفشنده افراشتند
چو گشتند لشکر سوی ره روان / همه نامداران و روشن روان
بدیدم بر آن لشکر نامدار / که باشند یکسر دلیر و سوار
بدانید ای نامداران کین / که این شیردل شاه سالار دین
بهر جا که بد گردی آزاده خو / جهاندیده و پهلو و جنگجو
سواری هژبر افکن و شیرگیر / سرافراز گردی هنرپرور دلیر
بجو دیار کرده در اینکار جنگ / ندارند در رزم جستن درنگ
چو یکتن از آن لشکر نامدار / شمارا نباشد که کین سوار
فراوان دلیرانست و مرد نبرد / بی اندازه گردنکش و شیرمرد
سپهبد ده از سرکشان شیرگیر / که باشند آماده دار و گیر
بکفشان همه گونه گونه درفش / برشان سلیحهای زرد و بنفش
یکی پیکرش اژده و دیگر هژبر / یکی اژدها فش دگر بود ببر
گراز فش یکی پیکر و یک پلنگ / یکی گرگ در دست گردان جنگ
یکی بد عقاب و دگر گاومیش / بدست دلیران پیکار کیش
بپرسیدم از نام این سرکشان / که بودند سالار و گردنکشان
زبیراست و خالد دو گرد دلیر / ابوذر بریده سواران شیر
دگر سعد و نعمان پیکار ساز / سعید و نعیم آن گو سرفراز
جهانجو سر سرکشان شیر سعد / که باشد که کین خروشان چو رعد
سواران ده و دو هزارند گرد / همه نامداران با دستبرد
بدینگونه سالار و چونین سپاه / نباید که دانند شدن رزمخواه
ولی این جهاندیده کاین نیکخو / سران هشیوار و پیکارجو
بگفتا بمن شاه آزاده کیش / که گویم چنین من بگردان خویش
که هرکس از این نامداران جنگ / بیاید سوی خان من بی درنگ
و یا در حرم بر بگیرد پناه / دل آسوده باشد ز آوردگاه
چنین هر که پوید سوی خان خویش / نباشد ز شاه جهان کینه کیش
و یا گیرد از بر سلیح نبرد / تن آسان شود دیگر از دار و برد
برایشان نگردد شه جنگ جفت / هم از سرکشان نیز آهنگ جفت
نبینید آزار و بیم و گزند / ز شمشیر و زوبین و تیغ و کمند
کنون ای دلیران بیدار هوش / بدین پند من نیک دارید گوش
نشاید در اینکار دیگر غنود / بدین گفته‌ام بشتابید زود
بکوشید تا چاره جان کنید / بدین درد چه باره درمان کنید
نباشد سزاوار دیگر نبرد / که بیهوده از خود برآرید گرد
به این نامداران نشاید جنگ / چه دانید بود که کین درنگ
شما هر چه باشید گرد و دلیر / هژبران با چنگل و مرد شیر
ولیکن بدانش نمودن نگاه / به از خیره رفتن سوی رزمگاه
نتابد کسی جوشش نیل را / پشه چون شود پرزند پیل را
بدینگونه انبوه شه لشکر است / که انجم بنزدش نه با لشکر است
زباران فزونست و برگ درخت / ندانید چون گشت شوریده بخت
همان به بدین گفته‌ها بگروید / بهل این دمی اندرین نغنوید
بیزدان که من بر شما جز بمهر / نخواهم که بینم ز کار سپهر
چو گردان ز سفیان شنیدند گوش / کشیدند از دل یکی ره خروش
که ای زشت بد اندیش مرد / از این گفته بادت بسر تیره گرد
بدین مژده بد چه بودت شتاب / که بر ما کنی تیره تار آفتاب
بآیین احمد شدی خواستار / بما کردی این روز رخشنده تار
چه بودت بدل مهر آیین او / بدی خواستار ره و دین او

داستان

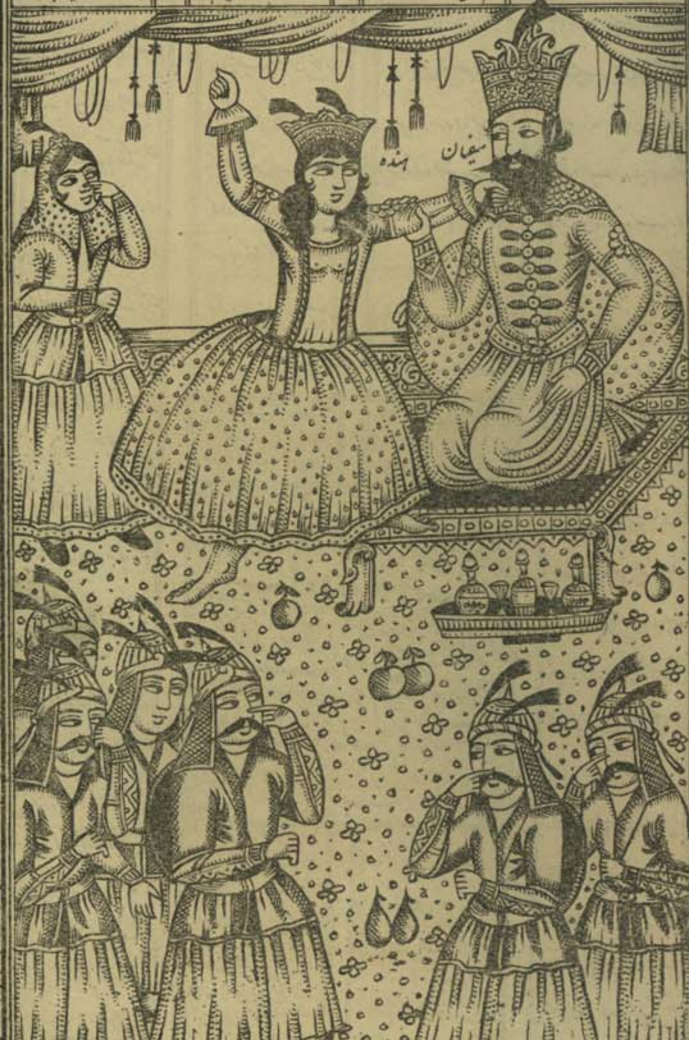
سرزنش نمودن سران قریش و دلیران کفار سفیان را و درشتی نمودن هند با او

شب و روز از نه چنبره شدی / چو آمد بپیش پذیره شدی
بدینگونه رفتی برش سوی راه / نگهری بدین نیاکان نگاه
بنزدش چو زینجا که بتاختی / نهانی ابا او همی ساختی
چنین بوم آباد و وادی بیاد / همان بوده از ازل بد نهاد
ترا شرم باد از کردار خویش / وز این چیز کیها بگفتار خویش
نمودی بدینگونه ننگ و فسون / بننگ اینچنین نام کردان درون
کنون آمدی تازیان دوان / گسسته میان و خمیده روان
همی مژده بدهی که در جان خویش / بیاشیم پنهان پی جان خویش
بدینگونه ما را بجستن دهی / زخوبان بر و دست شستن دهی
کنون ما همه سرکشان نبرد / دلیران هشیار و آزاده مرد
بپوشیم ساز و سلیب ستیز / بگیریم در دست شمشیر تیز
بکوشیم سوی محمد بکین / براو تنگ سازیم روی زمین
چو راندیم او را ازین سرزمین / ابا آنده دلیران پیکار و کین
بر و در برش هر چه خواهی نما / گدائی و یا پادشاهی نما
بنوشیم دیگر بفرمان تو / نه در هیچ سختی بدرمان تو
چو بشنید شد تیز آن بد نهاد / برآمد ز جا با سری پر ز باد
چنین گفت کی تیره بخت نژند / زپستی زگیتی جز اندوه و بند
ترا گو بدین محمد چکار / بنادیده یزدان احمد نگار
ز دین نیاکان چنین سر زدن / زمهر هبل پای اندر زدن
بسفیان چو گفت اینچنین بد سیر / ورا پیش بگردان بر خاشخر
بدین بد سیر روز تار آوریم / بپاداش کردارش خار آوریم
پس انکه دلیران کردان کین / بشهر اندر آری ابا شاه دین
نگوید چنین مرد آزاده هوش / نه این کهنه سازد خردمند گوش
پی کینه جستن شتاب آوریم / دلیرانه پا در رکاب آوریم
همه پردلان کینه خواهی کنیم / بدین جنگ لشکر تباهی کنیم
سراسر دلیران رزم آزمای / نمائیم سهند در این بوم پای
تو زان پس همان اندرینجا بگاه / چه دلداده باشی بدین شاه
جا زین پس مرا ترا رای نیست / که گر دار زشتت دلارای نیست
وزین در بر هند شد آگهی / که سفیان در آمد بدین بدرهی
بیامد بنزدیک سفیان رسید / چو دیدش خروشی دل برکشید
سوانت بشمشیر کین چاک باد / بسر زین سپس مر ترا خاک باد
که بر دوده اینگونه ننگ آوری / هم این نوش بار اشرنگ آوری
چه باید ابا مرد برگشته بخت / که بر ما نمائی چنین کار سخت
بگفتا به میان چه ماند دیر / بلا این بگیرید شمشیر و تیر
بژوهین و پولاد شمشیر و تیز / برآرید از وی بخواری قفیز
بدان تا که این ننگ در دودمان / نماند همی تا ابد جاودان

پاسخ دادن سفیان هند را و سخن گفتنش با کفار

بگفت این و پیچید از کینه مشت / بزد بر بناگوش سفیان درشت
چو این دید سفیان دلش برگشت / هم از کرده هند خونریز گشت
خروشید و گفتا که ای بد نهفت / چرا گشتی اینگونه با درد جفت

نگوئی چنین گفت ناخوب و زشت / مرا نیز خوانی تو خود بد سرشت
تو اکنون ازین گفته‌ها لب ببند / هم از این سخنهای ناسودمند
ندانی چسان شد بمن کار سخت / اگر گفتم سر آمد بسر شور بخت
سوی خان خود تازیان بازگرد / بدو هند کی نیز انباز کرد



کز اینک سپاه محمد ز راه / در آیند در شهر یکباره خواه
وز ما اندر آرند از جان تو / نپوید دگر کس بفرمان تو
چو بشنید این سخنان به سرکشان / نماند ز تو بر گیتی نشان
بلا زودتر چاره خویش کن / رهنده ره رهروی پیش کن

چو بشنید گفت این سخن سربسر
برادان پس آنگه برآورد سر

کرانان کی گوان مردم ارجمند
چگونه گفتار ناپسند

کنون چاره جوئید از جای خویش
هم اندر رزم و پیکار در مان خویش

که گردان پی کین برآرید دست
گر آیید سوی شه حق پرست

بگردان او ساز جنگ آورید
سرش نیزه در زیر سنگ آورید

زبی آگهی باشد این داستان
نه از مردم بخرد راستان

ندانید احمد چه دارد سپاه
همان نیز گردان پیکار خواه

سپاهش همه پهلو و پردلند
که کینه آهن زهم بگسلند

ندارند باکی ز پیکار ببر
درآیند اندر کنام هژبر

همه پهلوانند و با چنگ شیر
همه نامدارند و گرد و دلیر

کسی بر نتابد باهنگشان
که کوشش و کینه و جنگشان

سراسر کشانش شه راستان
که دانید از ری همه داستان

علی آنجهان جوی پیکار خواه
که دارد رخی چون درخشنده ماه

به اعراب و بدرش همه دیده ماه
بمردی ورا خود پسندیده ماه

کنون باز گوئید لشکر کشم
سوی رزم او حمله اندر کشم

ندانید چون او درآید بخشم
چه دو طاس خون سازد از کینه چشم

به پشت نگاور نشیند بکین
برآرد علی یال را از آستین

همان تیغ در سینه رخشان کند
درفش محمد درخشان کند

بتازد بمیدان آوردگاه
غریوان درآرد بخورشید و ماه

همی نیل راند به دشت ستیز
بگردون شود جوی خون موج خیز

ندانم کسی چون شما بی خرد
که خیره سوی مرگ ره بسپرد

الا ای دلیران بجاشید خیز
نه بینید برگفت دهقان گر

بدام بلا اندر آویختن
بود خاک بر فرق خود بیختن

سوی خانه خود خرامید زود
نشاید در اینکار دیگر غنود

رسیدن سپاه دین به بطحا و قسمت نمودن سرداران را با دلیران دین که به ترتیب داخل شهر شوند

ورآنسو شهنشاه دین برراه
روان بود با سرکشان سپاه

بیامد شتابان به بطحا رسید
همه روی هامون سپه گسترید

ز گردان و مردان پیکارجو
بره شهر گردید پر ها و هو

طلبکرد شه سرکشان را به پیش
سپهدار مردان آزاده کیش

هزاران دلیران و مردان گرد
بجا لد جهانجوی جنگی سپرد

بفرمود تا رو سوی شهر رود
ابا نامداران ارسان دو دود

ولیکن نباید غنائم برد
بکس ایچ جانجوی آزاده برد

مگر آنکه گردان ازو نه کیش
که در رزم جو اندر آیند پیش

پس آنگه بردن آن شیر تیز
میاور بدل بیم و خونشان بریز

چو بشنید خالد روان شد براه
ابا آن دلیران پیکار خواه

چو او رفت پس شاه آزاده کیش
زبیر جهاندیده را خواند پیش

با دو نیزه از نامداران هزار
همه تیز جنگ از پی کارزار

سپرد و همان گفتها بازگفت
سخنهای شیرین بآواز گفت

سپهدار مانند پیل مست
گرفت آخر شیر پیکر بدست

بزد نای رویین وز آنجا برفت
سوی شهر بطحا خرامید تفت

پس او ابوذر سپهدار جنگ
بیامد بر آن گرگ پیکر بجنگ

به همره هزار از دلیران گرد
از آن نامداران نامی ببرد

چنین پنج سالار آزاده خو
سوی شهر بطحا نهادند رو

پس آنگه بفرمان شه سعد
گوازه بگوید برسان رعد

شهنشه برآمد برافراز بور
به میدان دلیران با فر و زور

به پشت هیونان ببستند کوس
فلک را سر آمد زمان فسوس

ابر جنگ سعد اختر کاو کیش
روان شد به پیش شه پاک کیش

به میدان جهانجوی جنگی سعید
چنگینه پیکر بکف برکشید

نعیم آن سرافراز با فر و هنگ
بدش اختر شیر پیکر بچنگ

سپهدار نعمان زدی تیغ کفش
ابر سایه اژدها فش درفش

روان بود برسان غرنده شیر
فشاندی همی گرد بر چرخ پیر

بریده دگر با درفش گراز
روان شد بر شاه گردن فراز

شهنشاه خود با شه نامدار
علی بازو و داور کردگار

چو خورشید و ماه و روان در سپهر
بدندی روان آن دو ماه گرده چهر

فلک گشت پرگرد از نعل جنگ
هم از ها و هو شد شتابش درنگ

ز بسیار مرد و در چرم بر
تو گفتی که انجم درآمد بجر

زمین جمله پولاد پوش اندرست
و یا بحر قلزم بجوش اندرست

بموج اندر افتاد گیتی ز فوج
همی خواست گرد زمین سوی اوج

فلک پر گوازه زمین پر غریو
ز بانگ تبیره ز گردان نیو

بگردون همه قدسیان شادمان
که پیروز شد شهریار جهان

بکام شهنشه شد انجام کار
سرآمد بآهرمنان روزگار

هم از کار شاهنشه ارجمند
شد ابلیس و اعوان او مستمند

گر شد شه با هرمنان چیره دست
بناساز دین اندر آمد شکست

بمیدان بندی روان سوی راه
شه و نامداران لشکر پناه

آمدن خالد با سپاه خود به بطحا و آمدن جمعی از کفار در سر راه او و گفتگوی آنها با هم

وزآنسو گرشد خالد جنگجو
ابا نامداران پاکیزه خو

ز جنگی دلیران برگشته هور
بسی نامداران با فر و زور

ز هامون به بطحا همه کینه خواه
رسیدند نزدیک خالد براه

بگفتند با پهلو رزم ساز
که بیهوده در راه چندین متاز

تو خواهی به بطحا درآری سپاه
دلاور چنین تازیان کینه خواه

بلات ایچ با جنگجوی آزاده مرد
بگرز گران و به تیغ نبرد

نمائیم زینجا قدم بر نهی
به بطحا همی راه اندر نهی

زمان بشنو اکنون زره بازگرد
وز این بازگشتن سرافراز گرد

وگرنه تو بینی که بالی شمار
گواییم گردن کشان نامدار

برآریم یکباره گرز گران
بکوبیم چون پتک آهنگران

ترا با سپاهت اسیر آوریم
بدین رشتها دست گیر آوریم

چو بشنید جنگی بغرید سخت
بزد بانگ بر لشکر تیره بخت

کهان ای تژند اختران دژم
چه دارید بیهوده گوئی بهم

بر راه من اندر آئید خیر
دلاور چنین بدرگان دلیر

ز من رزم و پیکار جوئی کنید
همه روبهان شیرخوئی کنید

همانا ندانید من کیستم
شتابان چنین از پی چیستم

منم پیلتن خالد تیز جنگ
گرانمایه و مایه رزم و جنگ

دلیرم که کوشش رزمگاه
بلرزد ز آهنگ من مهر و ماه

نتابد کسی گاه آهنگ من
بمردی و نام آوری سنگ من

بدان آمدم من چنین با سپاه
بفرمان شاهنشه دین پناه

که لشکر به بطحا درآرم دمان
بباشم در آنجای و شادمان

ز گردان کنم شهر چون پر نقش
زنم بر حرم ماه پیکر درفش

ولیکن نفرموده ام شاه دین
که جویم ز کس رزم و پیکار و کین

نسازم در این شهر آرام کس
همین تیغ من بود تا تاج سر
بیسنگی و هش داور داوران
که این تیغ تیز از میان گیرم
یکی از شمار نده بر پشت زین
چو گردان شنیدند گفتند باز
ازین راه برگردد اید رمان
گرفتند شمشیر هندی بمشت
بلشکر که شاه دین رزمجو
چو این دید خالد دلش تیز گشت
کشید از کمر تیغ خونریز را
چنین گفت با مردم خویشتن
نشاید دگر خیره ماندن بجای
نفرمود مان نیز سالار دین
سپهدار خالد چو گفت این سخن
بواژونه بختان بکار خواه
چکاچاک برخاست از دشت کین
ز تیغ دلیران آزاده خو
کرمان چند آسوده باشی بجای
هم اکنون به پستی کاآن کامیاب
چو بشنید سفیان در آمد بجوش
ندانی که خالد بپیچیده سر
بیجا کنون خود کسی بر نشانم
چو بشنید شاهنشه سرفراز
بفرمود و سوی ره درزمان

پیوم چنین سوی پیکار کس
خم اندر خم این رشته طوق گر
به کوپال و آهنگ کند اوران
سپرد این خویش بر سر کشم
نمانم به بیدشت پیکار و کین
به پاسخ که اگر گرد کرد نفراز
که این ماندنت بر سر آرد زمان

بند کردید نکونه فرمان شاه
کنون گر شما بر بجوشید کین
به گرز گران چنگ روز نبرد
گرانمایه شبدیز تیز آورم
سرانرا همه زیر سنگ آورم
ربائی اگر خواهی از جنگ ما
بگفتند این و دمیدند کوس

جنگ نمودن جمعی از کفار در دروازه مکه با خالد و اظهار نمودن سفیان به پیغمبر صلعم

اگر دیم گشته بید ان کین
بر نامداران روئینه تن
فرو تاختند اندران رزمگاه
چو بخندن گرزه آهنین
به شهر اندر آمد غو و هیو
که خالد شد از شهر رزم آزمای
کند شهر آباد دیگر خراب
بیامد بر شاه آزاده هوش
ز فرمانت ای شاه والا گهر
که منشور تیغ و را بر نخواندم

هلا این بکوشید در کار جنگ
بیک ره دلیران گردان نو
ز دور و تبیره فغان و کوفتند
با هر میان راه کین بسته شد
و ز آنسو به سفیان برگشته را
بسی سرکشان را به شمشیر تیز
نماند کس از مرد و زن ایجای
غو از ان و نالان و فریاد خواه
تو گفتی که با کس نسازد ستیز
شها این که خالد ز آهن عمود

داستان

گر من بر نباشم ز کس نخواه
به بندید راهم لوزین سوی دین
به ترکش و بر یال مردان مرد
چنین رو بدشت ستیز آورم
و یا در پی فیل جنگ آورم
هم از رزم و پیکار و آهنگ ما
فلک گشت برگونه آبنوس
همه با خروش و نفیر درشت
رسیدند بخیبر براز با هیو
همه رای او کین و آویز گشت
بهمیز هی کرد شبدیز را
کرمان ایدیران لشکر شکن
چو دشمن چنین گشت رزم آزمای
نباشد که نام اندر آید به ننگ
کشیدند از دل سراسر غریو
بیکدیگر اندر آشوفتند
بسی نیزه در رزمگه خسته شد
بگفتند زاندشت آورد گاه
نمود آن دلاور زکین رستخیز
سرانرا سر آرد و همه زیر پای
ننشسته گفت کای بهتر داد خواه
به زوبین فولاد و شمشیر تیز
برآورد از مردم شهر دود
دلیری ظلگرد پیکار ساز
نزد سپهدار خالد دمان

بگویش که دیگر نسازد نبرد
فرستاده شه روان شد برا
چو دیدش خرد شد و غرید گفت
چنین است فرمان سالار دین
ز اهرمنیان و پرچونی نبرد
ندانی نمودن بگردان نبرد
فرستاده چون گفت خالد شنید
که زین خیره کی شاد جنگ
ازین جنگ و کین مر مرا شرم باد
کز شهر را رود و چون کشتم
بگفت و برآمد ز جا همچو شیر
در افتاد در لشکر بهنساد
با اهرمنیان در نبرد آمدند
ز کشته چنان گشت روی زمین
پر از بیم از جنگ بر تافتند
بفرمای تا خالد تیز جنگ
چو بشنید شه نامداری دگر
چو خالد بیامد بر شهریار
نخستین بکین کو چرا تاختی
چرا چون فرستادم اندر نبرد
و گر ره بجنبه نمودی درنگ
چو بشنید خالد سرود شهریار
مرا جان و دل خود که گان شتت
که داند ز فرمان تو سر زدن
ز امر تو این سان بگردون سپاه

گسیل فرستادن پیغمبر صلعم نزد خالد و خواستن او را از نبرد و در عکس خبر دادن مرتضی

بهانانه از وی دلیران مرد
عنان برکش و تازیان باز کرد
بخشم اندر آمد زکین بر دمید
سرانام یک اندر آمد به جنگ
بگرز گران پیکرم نرم باد
سراز اسبر افسر از خون کنم
ولی پر زکین و لبی با نفیر
همی داد در رزم مردانه داد
ز لشکر دلیران مرد آمدند
کرد رخ سود بر آسمان برین
نبرد شهنشاه دستان فشند
بیامد پرت باز از دشت جنگ
فرستاد نزد یک آن نامور
بفرمود شاهش کای نامدار
سرانرا زپیکر سر انداختی

تو گرمی نداری ز مردی نشان
فرستم دلیری دگر با شتاب
بجوش اندر آمد دل رزمخواه
که ایشان مرا افسر داد ارز
به یزدان که زین بر بخرم ز جنگ
بگردار رستم بگرز گران
بیارید در جنگ گرز گران
به ایشان سپاهش بجوش آمد
همی بخت برگشت ز اهرمنیان
چو دیدند گردان بلنگاه دشت
گرفتند دامان پرور شاه
که گردا و بسی سرکشان سرنگون
زکین باز خواندش نزدیک خویش
نفرموده بودم تو زان ستیز
و دیگر چو گشتی زکین رزمجو

باز خواست نمودن حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله از خالد در باره نبرد از کفار و گفتن فرستاده

نزده باز آرد دلیران مرد
بیامد بر خالد رزم خواه
که مان ای سپهدار با یال و سفت
که ایشان چرا بر کوشش بکن
نتابی با هنگ گردنکشان
که یکدم کند شهر بطحا خراب
چنین گفت با سرکشان سپاه
بگوید نسیم مرد روز نبرد
نه با زآیم از دشت آویز و جنگ
کنم مکه را شهر با ماوران
در آمد سوی رزمگاه سران
هزبر افگنان در خروش آمدند
بخون غرق شد جان روئین تنان
ز شمشیر خالد چنان لعل گشت
که شاها به بخشای بر مکه
همه شهر را کرده چون جوی خون
ابا نامداران پیکار کیش
کشیدی چرا بار شمشیر تیز
ابا نامداران آزاده خو
که باز آری از دشت کین لشکر
چنین بخت کوشان بی رنگ
چنین گفت کای مهتر کامیاب
همیشه منم زیر فرمان تست
روایت چنین پای بر تر زدن
روانت روز و شبان باد و آز

زنیک گن گیتی بروز الست
نخستین فرستادم چون ترا
ولی گفتی از لشکر آمد بجنگ
ز نزدت کشیدم شها چون عنان
بناچار من نیز پیکارخواه
از آن لشکر خیره بعتاد مرد
که آمد فرستاده اندر برم
که شه گفته اینسان چه داری غنود
بد انسان که گفتم نمودم نبرد
شکفتی فرو ماند سالار دین
به گری چرا گفتی اینسان پیام
چو رفتم از اینجا بدشت نبرد
بناگاه دیدم یکی مرد کین
بلارک یکی داشت بر آن بدست
وگرنه کنونت نمایم هلاک
وز آن شه که گفتم سراسر دروغ
از آن کار ماندند اندر شگفت
دل بدسگالان از درد شد
سراسر بدل شاد و تکبیر گو
بدینسان رسیدند اندر حرم
شهنشه چو در خانه بنهاد پای
همانگه کش از لامکان برگذشت
گذشت از فراز فلک پایه اش
حجر سود سر بر بپایش بمهر
نهاده بسی بت بد اندر حرم

گذارش خبر دادن بعکس خود را و چگونگی آن

یکی لشکر آمد ز اهریمنان
فتادم بدان کشتن جنگی سپاه
فتادند کشته بدشت نبرد
بد انجا که بد رزم جو لشکرم
برآورد تو از مردم و شهر دود
برآورد دم از مردم و شهر کرد
ز گفت فرستاده در مرد کین
نه شایسته باشد چنین کار خام
نبرد یک خالد جهاندیده مرد
سرش با سمان و تنش بر زمین
بمن بر غرو شید چون سلخت
تنت را نمایم ز کین چاک چاک
ز فرمانت ای مهتر با فروغ
لب جمله را دست حیرت گرفت
ز غم تیز سفیان رخش زرد شد

پر از کین بسویم کشید تیغ
چنان رزم جستم من از بخت پست
دگر از فرستاده راندی سخن
چنین داد فرمانت ای شهریار
چنان داد فرمانت ای دین پناه
چو بشنید شاهنشه سرفراز
همانگه فرستاده را خواند پیش
چنین گفت پاسخ فرستاده با
همیخواستم تا که گویم سخن
تو ای ابکل و نامدار و بزرگ
چنین گفت بر گو بخالد که کین
شها ز و مرا دل پر از بیم شد
فرستاده با شه چو گفت این سخن
بشاه جهان در ستایش شدند
پس آنگه از آنجای شاه و سپاه

رفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله به حرم و بالا رفتن حیدر کرار علی علیه السلام بدوش رسول خدا جهة شکستن هبل و افکندن خود را و باقی داستان

چنین گونه گون نقشها نقش بست
نفرمودیم کوشش رزمگاه
ترا کاه کینه نباید درنگ
بدیشان بی کشتن بی دریغ
که بی زخم کین از آنها رست
بجان تو ای مظهر ذو المنن
که کوشش کنم در صف کارزار
که شد روز روشن بچشم سیاه
سخنهای خالد کور زمان
سرودش که امرد پیکار کیش
که ای نامور شاه گردنفراز
ز فرمانت ای مظهر ذو المنن
جهاندیده مردی سطبر و سترگ
بسازد بفرمان سلطان دین
زهنگش روانم به دو نیم شد
سراسر دلیران لشکر شکن
بجان آفرین در نیایش شدند
سوی حرم بر گرفتند راه
همه شهر گردیده پر هایهو
شه و نامداران همه بیش و کم
زمین حرم شد همه عرش سای
ز نه آسمان نیز اندر گذشت
ز خورشید و مه نیز پیرایه اش
وز این غیرت آمد بمهر سپهر
همه سیصد و شصت از بیش و کم

برآنها نگاه کرد شهنشاه دین
برآنها سراسر چو شه ره سپرد
به بالا بلند و بهیکل سترگ
همانگه علی را بیاورد پیش
جهانداری من ز بازوی تست
ز تو قدرت خویشتن کرد کار
نبی کام از مهر بر دوش من
تو ئی در جهان برتر از هست و بود
تو ئی نقشبند سپهر و قلم
از آن لامکان زیب شد بر سپهر
به هر ره و رخ تو سراج منست
به مهر نبوت من ایر همای
برآمد بدوش پیمبر فراز
چو بر شد بدوش شه رهنمای
بدوش خداوند دست خدای
ز بالا هبل را نگونسار کرد
پس آنگه شهنشاه یزدان پرست
چو آمد ز بالا چنین بر زمین
ز چه گشتی اینسان تو خندان و شاد
زبان بر گشود پس از وی بلند
شهنشه چو بشنید خندید و گفت
ز بالا چو آمد همی بر زمین
که بالا و پستی از هست و شد
تو گشتی خاک را بادبان
پس آنگه ز خانه شه سرفراز

همی بر گذشتی سری بر زمین
سراسر نگونسار گشتند خوار
همیخواند مدحش خدای بزرگ
ستودش که ای شاه آزاده کیش
نبوت هم از فر و نیروی تست
به نیروی گیتی نمود آشکار
کنی پای خود زیب آغوش من
تو ئی مظهر کردگار ودود
وجود از تو گیرد به گیتی عدم
که بر روی تو پاسود این گوهر چهر
غبار رهت زیب تاج منست
چگونه نهم بر بدینگونه پای
چو در عرش شد نزد دانای راز
همه عرش را دید در زیر پای
بجان خدا او که بگذاشت پای
خدای زر اندود را خوار کرد
همی خواست کاید ز بالا به پست
بخندید ولشاد سالار دین
برمن از این راز بنما تو باد
به پایین فتادم من ای ارجمند
که ای برهنر شاه با یال و سفت
بیاردوش بر دوش روح الامین
فراز فلک زیر دست تو شد
تو ئی کو سفند خدا را شبان
بر و در رفت با لشکر رزمساز

ز فر شهنشاه آزاده خو
نبی به حرم را فتاده ببام
چو آمد به انجا شه ارجمند
بهر جا که تو پناه منی
فراز فلک خاک درگاه تست
کنون باید ایشان ما آزاده خو
چو بشنید حیدر سرودش جواب
تو ئی آفریننده ماه و هور
تو ئی در همه کار دانای راز
من از هست و بود تو دارم وجود
به کویت گزیدم چو من جای خویش
پس از گفتگو های بسیار چند
عیان گشت بر پشت خورشید بر
ز تو سین و ادنی هم اندر گذشت
پس آنگه برآمد ببام حرم
بیفکند او را بهم کرد خورد
بناگه در افکند خود را ز بر
پیمبر چو خندان بدیدش سرود
بپاسخ ستودش که ای شاه دین
نیامد گزندی مرا بر بجان
کسی کش محمد برآرد بدوش
چگونه براو راه یابد گزند
تو ئی برتر از آفرینش همه
بیازد خدا کش شبانش تو ئی
در آن شهر از مرد و زن هر که بود

فتادی بهر لات وعزی برو
مکلل بگوهر هبل داشت نام
چنانند بدو اورا ببام بلند
به گیتی همی یکخواه تبی
ملک کمترین بنده درگاه تست
هبل را ز بام اندر آری برو
که ای آفریننده خاک و آب
تو ئی طعمه بخشنده مار و مور
تو ئی بر جهان جملگی سرفراز
ز من کر نبودی نشانی نبود
چگونه بدوشت نهم پای خویش
سرانجام آن سرور ارجمند
ز رویش عیان گشت تابید و تر
ز هر چیز کو ئی تو برتر گذشت
در آمد خروشان بنزد صنم
شکوه هبل را سراسر ببرد
بر کفی در افتاد کرد آن سپر
که ای از تو برپا سپهر کبود
رسول جهاندار جان آفرین
از این ره شدم خرم و شادمان
به مهرش بود بر چنین بخت کوش
بویژه چو تو ایشه ارجمند
جهاندار کرد است شبان رمه
همان فالک کش بدانش تو ئی
برفتند نزدش لبی پر درود

بدینش بکبر سرافراختند / وزین رامشش جان و دل ساختند
همانخانه کفر پرداخته شد / ز آیین شه خرم آباد شد
به پایان رسانیدم این داستان / به یاری یاری ده راستان

آغاز داستان غزوه حنین و چگونگی آن و ساقی نامه در مناسبت مقام

الا کشوری ای بت خوبچهر / ز صهبا چرا برگرفتی تو مهر
ز چه برگرفتی دل از یار خویش / ترا بیش از این بود غمخوار خویش
نه او در جهان مرد آزاده است / که در کوی عشق تو دل داده است
بجان برتری داده مهر ترا / همان دیدن خوب چهر ترا
هر روی کشانش بود همسری / به دانش و در دانش چنین رهبری
ز بر آب و ز جا نفشانی کند / نه در بزم می کامرانی کند
نه در نی بود نیز آرام او / نه در ناله چنگ و دف کام او
تو نیز ای کمان ابرو نیم مست / به میخانه چه باشی همی می پرست
ز صهبا دگر از چه دوری کنی / ز بزم شرابش نفوری کنی
نه از هر کسی در جهان برترم / چو مه حسرت ساقی کوثرم
سخنها ز هر گونه دانم همی / نگاه خرد کامرانم همی
ز دانش شد این قسمتم از ازل / سخن دانی از بزم و در رزم و غزل
ز هر چه که خواهی بگویم ترا / غبار غم از دل بشویم ترا
و گر دانی ای دلبر ماهرو / بنزدیک صهبای آزاده خو
چنین باز گیری دل از کار من / نباشی خریدار گفتار من
مرا نیز با تو دگر کار نیست / به بی مهریت نیز بیکار نیست
بیاری تو چون نباشم پسند / برو گیر دلدار کی ارجمند
یکی شاهدی شوخ و شنگول گیر / بجای من زشت معقول گیر
از این پس بچشم بتان خمار / مرا نیز بود به نیکو نگار
ز تو باز گیرم بیکباره مهر / تو و یار خوبان پاکیزه چهر
من اینسان سپس از حریفان می / گزینم یکی دلبری سیم پی
بجای تو شوخی بدام آورم / ابا او می سرخ و جام آورم
ز کشمر بتان دانم ای سیم پی / که نیکوتر از نغز بتان ری
جوانان نمایند با کس جفا / بیا دانشش وصلش دهند از وفا
بدان قهر این لطفشان مرهم است / جفا و وفا هر دوشان باهم است
چنین یاری آری بسی دلکش است / پس زخم مرهم چو یابی خوش است
غم و شادی چرخ درهم بود / جفا را وفا نیز مرهم بود
تو لیک ای بت کشمر بیوفا / زیاری ندانی بغیر از جفا
نه خوب است این شیوه ای سیمبر / بیا این جفا را برون کن ز سر
ز باده غزالانت مخمور کن / ره بیوفائی ز سر دور کن
بمیان بیا تو بنزدیک من / فروزان کن این جان تاریک من
هر آنسان ای دلبری پرست / نما چون غزالان خود نیم مست
چو مستم نمودی نشین در برم / ز دانش گر آیه وافرم
سخن از حنین آورم گوش دار / نیوشنده باش و دمی هوشدار
من اینداستان گویم ای خوبچهر / چنان چون بود در کتاب سپهر

آگاه گردیدن مالک شاه هوازن از فتح مکه و گفتگوی او با سپاه خود درباره نبرد با خاتم المرسلین

به احسان که گفتم چه سالار دین / درآورد بطحا به زیر نگین
بهر جا که بد مرد آزاده‌ای / فرستاد نزدش فرستاده‌ای
به آیین خود خواندی او را ز مهر / بفرمان دادآور نه سپهر
همه رو نهادند در دین او / پذیره شدندی بآیین او
هوازن کی قوم برگشته راه / که بدشان بسی گرد پیکارخواه
بر ایشان یکی نامور شاه بود / که با لشکر و کوس و خرگاه بود
جهاندیده و بود پیکر چو کوه / هژبر انجمن جنگی و کین پژوه
نتابیدی او را که دارو برد / هزاراز دلیران باسپر برد
که کوشش به رزم و پیکار و جنگ / دریدی ز هم چرم شیر و پلنگ
بهر نامداری سرافراز بود / هماره بجنگ دلش ساز بود
بسی داشت گردان پیکارخواه / ز انجم فزون داشت جنگی سپاه
چو آگاه گشت از شهنشاه دین / که بطحا شدش بر به زیر نگین
گرفت آن بر و بوم آباد را / ز بن کند بنیاد بیداد را
زمانی بفکرت فرو برد سر / بر اندیشه شد جان پرخاشخر
پس آنگه سران سپه را بخواند / بر آنها که خشان برش شاه ماند
چنین گفت کی سرکشان سوار / دلیران رزم آور و پهلوان
شنیدم که آیین کی داستان / ز کار آگهان آن سر راستان
که احمد ز یثرب جهانی سپاه / به بطحا درآورد پیکارخواه
ابا آنکه گرد از کس کینه ور / گرفت آن بر و بوم را سر بسر
به بنیان شده گاه کینه دلیر / چو پار آمدش گردش ماه و تیر
کنون بر بهر کس دلیری کند / ز هر بیشه شیر گیری کند
فرستاده هر سو فرستد براه / به هر جا بود گرد پیکارخواه
بخواندش در دین و آیین خویش / بترساندش از گه کین خویش
گمانم بود آنکه بدین جایگاه / فرستد فرستاده بر براه
همان به که ما پیش دستی کنیم / دلیران همه دین پرستی کنیم
ز هر سو بیایند مردان گرد / دلیران شایسته بهر نبرد
کمرها بکینه ببندند تنگ / بیایند یک یک برزم بیدرنگ
چو آیند مردان پیکارخواه / پس آنگه بیاراییم آن سپاه
کشم لشکری بیمر و بی شمار / ز مردان آماده کارزار
به بطحا خرامم بر شاه دین / بخواهم از او خون گردان کین
نه پیداست او رزم مردان گرد / نه از سرکشان سختی مرد او برد
فرومایه مردان هنگام جنگ / از او نامشان اندر آید به ننگ
از این ره دلیری کند در نبرد / کنون رزم جوید ز مردان گرد
خرامم چو من در برش رزمجو / ابا نامداران آزاده خو
درآیم به میدان او در نخواه / که کین میان و درود سپاه
چنان برکوبمش یال و برز / که رزم و پیکار پولاد گرز
کزو هیچ ماند ز نامش نشان / شود خوار نزدیک گردنکشان
همان گرسنه لشکرش را به جنگ / بگردن نهم جمله را پالهنگ

نمانم یکی از سپاه ورا [illegible]
جهان را برایم ز نیرنگ او [illegible]
[illegible]

هبل را بدینگونه نمود خوار — بیفکند در خاک ره خوار و زار
هم از بت پرستی دگر جست نام — ابر رای او شد بدینگونه کام
به مطبخ ز عزی نشانی نماند — از این آشکار و نهانی نماند
از اندیشه ایشان بر ما تنگ باد — برخ شرم و بر دیده آژنگ باد



که گردد هبل بودینگونه خوار — ز گردی این گردش روزگار
بباید ره رزم را ساختن — پی کینه گوپال افراختن
در اینکار درمان بجز جنگ نیست — که همواره بر تن مرا ننگ هست
نشاید دگر بر یکجا نشست — که گردد برون چاره یکره ز دست

به پاسخ سر دودمان گردان جواب — که ای پیلتن پهلو کامیاب
چرا ای تو باشد سخن جوستن — سپه بهر پیکار آراستن
همه بنده کاتیم نزد تو رهی — کمر بسته تا تو چه فرمان دهی
به رایت بود جان ما رایگان — که باشی تو شاه گرانمایگان
ز گردان چو بشنید مالک جواب — پی کینه در دلش آمد شتاب
فرستاد هر سو بنزد یلان — بهر جا فرستاد از پردلان

لشکر کشیدن مالک از هوازن به قصد نبرد با حضرت خاتم النبیین ص و آمدن او با سپاه خود به حنین

گوانی که بودند با تیغ تیز — بر خواندشان بهر روز ستیز
بر او گرد آمد سپاهی گران — بجنبید گیتی کران تا کران
بسی نامداران برگشته بخت — که بد شان همه تاج و اورنگ و تخت
رسیدند نزدش دل کینه جو — بدرگاهش اندر نهادند رو
همه رایشان کینه و جنگ شد — هوازن ز انبوهشان تنگ شد
چو گرد آمدندش میان سپاه — پس آنگه جهاندار پیکار خواه
به هامون نفر بود بر وند کوس — بپوشید خفتان رنگ آبنوس

یکی اژدها فش درفش بنفش — بیاراست آن گرد زرینه کفش
گرفت و نشست از بر خنگ کین — روان شد براه آن کُه آهنین
ز تک هوازان آمد خروش — برفتند گردان پولاد پوش
بدشت اندر آمد سپاهی بزرگ — همه سرکشان دلیر و سترگ
پس آنگه سران سپه هم گرد — ز مردان که بودند بیدار و گرد
شمار سپاه آمدش سی هزار — همه شیرگیران خنجرگذار
چو آراسته شد سپه سر بسر — از آنجا سوی راه بنهاد سر
همه نامداران با یال و شاخ — برازنده گاه و ایوان و کاخ
دلیران نامی بروز نبرد — همه نامداران آزاده مرد
گوان پلنگ افکن و پیلتن — جهانجو سواران لشکرشکن
بکف پیکر ببر و شیر و پلنگ — بر گستوانشان ز چرم نهنگ
ز بسیاری مرد هامون نورد — زمین گشت جنبان چو ابر از گرد
رخ خور ز گرد زمین تار گشت — سر از برق رومی کله خوار گشت
بچرخ نهم از زمین خاک شد — بر ماهی از سم دو صد چاک شد
رده در رده نامداران شیر — پر از جوش و بانگ و چرنگ و نفیر
چنین بود مالک سوی ره روان — ز رفتن نیاسود در یک زمان
بسوی حنین اندر آمد ز راه — بغر بود تا خیمه و بارگاه
زدند اندر آنجا سران دلیر — به خرگه درآمد گو شیرگیر
پس آنگه سران را طلب کرد پیش — برفتند نزدیک آن کینه کیش
چنین گفت کاین دشت نیکو بود — ز هر صف کین بی آهو بود

مجلس بزم آراستن مالک با سپاهش در حنین

از آنجای برتر نباید گذشت — که جای نبرد است این پهن دشت
همش سبزه هم آب جوی روان — شود شاد ازین جان خسروان
بمانیم ما اندرین جایگاه — بدان تا ز دشمن بیاید سپاه
شما را نباشد بدل بیم و درد — ز هر گرد آیید در دار و برد
ببینید تا دشمن آید بجنگ — میان چون ببندم به پیکار تنگ
بدین تیغشان جمله مالش دهم — ز لشکر کشیدن سکالش دهم

بیا ریدا کنون می لعل رنگ
در امروز با نی نمایم فسوس
چو ساقی سیمین تن این گرد گوش
بگردش در آمد چو مه در سپهر
به سر چنگ در چنگ انگند جوش
بگردش خرامنده سروان مست
مغنی نوازنده ساقی بناز
یکی مست جام و یکی نیم مست
وز آن سو نبرد یک سالار دین
که شد از هوازن سپاهی برون
سپهدار مالک کو سرفراز
هژبر دمانست در روز کین
فراوان یکی لشکری نامدار
بیاورد آن پهلو رزمجو
چو بشنید آن نیک شاهنشهی
پی کین فرازند گوپال را
بیاید ره رزم را ساختن
بفرمان شه سرکشان هژبر
همه کینه بر پیکر آراستند
ده و شش هزار از دلیران جنگ
ز بطحا ابا کشن و جنگی سپاه
تبیره زدند و برآمد غریو
سوی دشت آماده رزم و کین
شهنشه دلیری بیاورد پیش
از او برد تا زیان سوی راه

بگو سید رود و دف و تار و چنگ
چو فردا کنم بزم آوای کوس
در افکند زلف سیه را بدوش
که در تیره شب پرده گرد دو خور
به کف در دل دف همی زد خروش
همه جام لبریز شان بدست
یکی دلفریب و یکی دلنواز
یکی نی نواز و یکی می پرست

که فردا خورم خون بجای شراب
به کف دو بساقی در آور دهی
پریشان نمود آن سیه تار را
مغنی به نی ناله را ساز کرد
شد آنگونه کز رنگ جشن سده
بدان چرخشان چرخ شد مایه
به بربط یکی ناله انداخته
بدینسان بمیدی در آنجایگاه

یکی امروز نوشم از این سرخ آب
که ما ن ده مرا جام لبریز می
گرفت آنکه جام سرشار را
به آهنگ عشاق آواز کرد
همش شاه شوخ و هم میکده
سر سرو در آمد بخشم کمند
به غمزه دگر دلبری ساخته
به شادی شب و روز شاه و سپاه
رسید آگهی زان دلیران کین
دلیران همه دست شسته ز جان
دلیریست نام آور و رزمساز
بدشمن کند تنگ روی زمین
همه خشت و شمشیر شان آبدار
برزم تو ای شاه آزاده خو
سران سرافراز بر خاک خز
که دیگر نشاید بدین کین درنگ
که دشمن بگیرد فراز و نشیب
جهاندیده کان آزاده مرد
ز مردان نام آور هوشیار
سپهدار دین خالد کینه کیش
همایون ز بطحا نهادند رو
سرانی که بودند هشیار و نو
برفتند همراه سالار دین
سرو دشت کز اژدها دار کیش
بلشکرگه مالک کینه خواه

آگاه گشتن حضرت سید کاینات از سپاه هوازن و لشکر کشیدن آن حضرت از بطحا

از آن سرکشان هفت نیزه یهی
برآمد از آستین یال را
ازاد مرسوی دشمنان تاختن
دلیران رزم آور شیرگیر
به رومی کله سر بپیراستند
پی کین کمرگاه بستند تنگ
برون برد نام آور رزمخواه

بفرمود تا لشکرش سر بسر
همه کبر پوشند دهقان جنگ
در آنکار دیگر نشاید شکیب
کشیدند در بر سلیح نبرد
شد آراسته لشکر شهریار
بفرمان شه اختر کاویش
بدینسان دوشاهنشه یک جو

جاسوس فرستادن پیغمبر به سپاه مالک و باز آمدن جاسوس و توصیف ابوجرول

شه و لشکرش را یکی برگرهی
ز گردان جنگی که دارند نام
بسوی حنین اندر آمد زراه
کوی بد در آن لشکر بدسیر
جهانجوی بحر کاه او در گذشت
بری داشت چون تیغ شیران جنگ
فرو ماند از دیدنش رزمخواه
چنین گفت کای شاه والا گهر
فراوان درفش است و خرگاه و کوس
گوان بی شمارند و نام آوران
هژبر افکنانند با شاخ و یال
همه لشکر و نامداران جنگ
کس او را نتابد بروز نبرد
سپهدارشان نامداریست گرد
بچهره بدیدم من او را که بود
نشسته بکرسی کوی کین پژوه
بتن داشت روی سلیح مفرش
سر جیور بود سرکشان را شمار
سراسر چو بشنید شاه جهان
کر چنین همی کان همه خواسته
که یزدان گیتی پناه من است
چو او یار باشد ز کس باک نیست
پس آنگه بگردان بفرمود هین
دلیران بفرمان شه سر بسر
همه سرکشان بر بزن بر جنگ

بدان نامداران رزم آزمای
که باشد بر مالک نیز کام
بد آنجا که بد لشکر رزمخواه
پلنگ افکن گرد و پرخاشخر
ز بالای او دیده آتش خیره گشت
دو بازو چو ران هیونان سترگ
پس آنگه دمان بازشد سوی راه
برفتم بر لشکر بدسیر
زمین گشته بحری چو چشم خروس
گرفته زمین از کران تا کران
مدارند در گاه کین پس یال
بود پر هنر مالک تیزچنگ
بنا شد ببالای او هیچ مرد
دلیریست شایسته دستبرد
رسیده سرش بر چرخ کبود
نهفته تن آهن یکی بود کوه
برش برزده اژدها فش درفش
بدینگونه باشند شاه سوار
بدینسان سخنها ز کار آگهان
گرا و باشد آن لشکر آراسته

نگه کن بدین چند دار و سپاه
چو گفت اینچنین شهریار جهان
نهانی شبانه در آن بین دشت
ابوجرولش نام بود و سوار
یلی دیده مانند کوهی بلند
و میدی ز هنگش بنیب ستیز
بیامد بر شه سرفراز
بدیدم همه خیمه و گاه شان
ز انجم فزون بود مرد نبرد
همه جنگیانند بر سان شیر
دلیر و دمردند و آزاده ام
سراسر کشانست و پیش سران
چو شیر ژیان دیدم برافراز گاه
از آن شهریارا چه سازم بیان
بر پیکر آن جهاندار گرد
برش اژدها بود و یالش هژبر
بود نامش ابوجرول نامدار
تو دانی دگر ای شها کار را
بخندید و گفتا شه پاک کیش
بتاراج گیرد گردان ما

چنانند مردان پیکار خواه
سوی ره روان گشت کار آگهان
بدان گرد لشکر سراسر بگشت
بلای ستیزه یلی نامدار
بیازو در افکنده بیجان کمند
برازنده بودی بشمشیر تیز
نخستین بر خاک بردش نماز
سپهدار نام آور و شاه شان
همه شیرگیران با دستبرد
یلانند بیدار و گرد و دلیر
همه دل به پیکار بنهاده ام
شهست او بدان گرشن کند او را ان
چو انجم بگردش فراوان سپاه
از آن پهلو تنگ بسته میان
نماید همی کوه البرز خورد
گذشته کمرگاه جنگی ز ابر
سپهبد بود بر دلیران گاه
بدین دشمنان تا بکین و پیکار را
بجنگی دلیران و گردان غیش
جهاندیده شیران و مردان ما
بهان لطف او بیگواه من است
بدل بیم از قوم ناپاک نیست
سوی ره بپوشید از بهر کین
سوی ره نهادند یکباره سر
بدست اندرون اختر کاویش

روانه شدن لشکر فیروز اثر بحنین و مغرور شدن ابوبکر از فراوانی سپاه

نشستند آماده کین و جنگ
سپهدار خالد خرامان به پیش

به دنبال او لشکر کین بجوش / روان از پی هم گروها گروه
زمین جمله پر قامت مرد شد / به چرخ نهم از زمین گرد شد
جهان پر شد از جوش و از جنگ / رخ مهر رخشنده شد تیره رنگ
ز غوغای تازی تگاور بدشت / غو رعد آذار یه خیره گشت
نظاره بر آن لشکر شاه و شیر / ز گردون خور و اختر و ماه و تیر
چنین گفت گوینده داستان / که در لشکر خسرو راستان
بجز دان نگه کرد و بحر و بر / ز هنگ ملان آسمان در خبر
جهان دید یکسر پر از مرد کین / بجنبش فتاده زمان و زمین
زمین پر سپاه از کران تا کران / گرفته بکف جمله گرز گران
ببالید بر خویش برگشته هوش / ز کبر و غرور اندر آمد بجوش
چنین گفت کین لشکر بی‌شمار / جهان تا جهان پهلوان نامدار
چو اندر که کین بر آرند صف / بگیرند از دین دو خنجر بکف
اگر کوه دشمن بود یا سپهر / ستاره سپاه آید و ماه و مهر
و یا پیل جوشان در آید بجنگ / بیارد همی مرد کینه نهنگ
ابر جای باران ببارد ز ابر / همی مرد با جوشن و خود و گبر
در آیند از چشم شیران بنگ / زره پوش گردند بر و پلنگ
بیایند درگاه بکار بوس / ازین نامداران با بوق و کوس
مرا امروز پیروزی از داور است / که طالع گیتی افروز ماست
به میدان همی گفت آن بد نشان / بر نامداران و گردنکشان
چو بشنید از وی شهنشاه دین / شد آن مظهر دادگر خشمگین

خشمناک شدن حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله وسلم با ابوبکر و باقی داستان

سرودش که ای گرد برگشته زور / سخن چند گوئی ز کبر و غرور
تو پیروزی رزم دانی ز مرد / بمردان نامی که دارد و برد
نگوید چنین هر که دارد خرد / خردمند راه کژی نسپرد
نه زینت آیین مردان دین / که دانند پیروزی از مرد کین
ز یزدان بود اینهمه نیکوئی / جز این هر چه گوئی بود بد خوئی
بهر جا که شاه و پیر در اوست / مرا اختر گیتی افروز اوست
هم او شاد سازد هم آرد بغم / از او باشد این هر دو بی پیش و کم
بدین هر دو گیتی جهاندار اوست / ز دشمن مرا خوف نه چون داد اوست
همیشه پناهم بیزدان بود / ز بر نامداران و مردان بود
جهاندار یزدان بالا و پست / دهد او بدین دشمنانم شکست
گر امروز باشد سپه بی‌شمار / ز گردان گردنکش و نامدار
در احزاب و بدرم تو دیدی که مرد / نبد جز خرد مایه کاه نبرد
ز دشمن چه انسان فراوان بدم / گران تا گران شیر مردان بدم
اما اینچنین دیدی اندر نبرد / بجا بر نماند از عدو هیچ مرد
همه خسته گشتند و زار و نژند / سرانشان فتاده بپای سمند
همه شاد و پیروز بودیم ما / بکین گیتی افروز بودیم ما
چگونه دگر گوئی اینسان سخن / چه نازی بمردان روئینه تن
که کینه لشکر نیاید بکار / سر موئی از لطف پروردگار
به از صد هزاران سوار نبرد / چنین از جهان تا جهان پر نبرد
الا بخرد مرد بیهوده رای / به بیند استانم یکی بر کرای
بدان نیکوئی راز یزدان فرد / نخندد از این گنبد لاجورد
که او بر همه جا توانا بود / بکار جهان جمله بینا بود
نباشد نیازش ابر هیچکس / جهان آفریننده او هست و بس
چو خواهد بکس بر ببخشد کلاه / نشاند دگر رده بخاک سیاه

تو تازنده مرد بیدار باش / خرد را بگیتی خریدار باش
سرا از راستی تا توانی مپیچ / مشو کاستی را خریدار هیچ
خرد مرد را خوب و نیکو کند / هم از هر بدیها بی آهو کند
سرافرازی مرد از دانش است / درین بر دل پارسا دانش است
بگیتی خرد دور نیاید گزند / همی سر فرازد بچرخ بلند
تهی اندر اینجا سخنی بود / پس از مردنش نیک بختی بود

آگاه گشتن مالک از آمدن سپاه دین و جاسوس فرستادنش در لشکر فیروز اثر

چو گفت این سخنها جهاندار شاه / دگر باره لشکر روان شد براه
همی ماند بر سان چو شنده پیل / ز بن سنگ از لشکرش تا دو میل
وز آنسوی مالک برخیره گاه / نشسته بدی با سران سپاه
گر آمد یکی نامدارش به پیش / چنین گفت کای شاه آزاده کیش
محمد ز بطحی سپه بر کشید / سوی دشت از شهر لشکر کشید
کنون تازیان با سران سپاه / بره باشد آن شاه پیکار خواه
چو بشنید نام آور رزمجو / دلیری طلبکار آزاده خو
بگفتش گر آید بر آرای کار / سوی رزم روانشو ایا نامدار
برو در سپاه محمد برو / بدین حمله را شاه و جنگی سپاه
چسانند گردان و سالار کیست / بلشکر کش مرد بیدار کیست
بفرمان مالک جهانجو برفت / بلشکرگه شهسواران نهفت
چو آمد بنزد دلیران دین / جهان دید یکسر پر از مرد کین
همی برگذشت از سپاه و سران / میان دلیران و گند آوران
چنین تا بیامد بر شاه گرد / سپهدار دین نیو با دستبرد
علی باعث خلقت نه سپهر / که بودی درخشنده رویش چو مهر
از آن دیدن روی شاه جهان / بلرزید بر خویش کاراگهان
زمانی خبر ماند از فر شاه / ز حسرت بگرد و بر آورد آه
بدل گفت کین پر هنر نیو مرد / سر نره شیر گیرد به روز نبرد
گر ایمرد آید بدشت ستیز / برآورد ز گردان مار ستیز
بکف و شتابان ز نزد یار گشت / تو گفتی که با باد همساز گشت
بیامد بر لشکر خویشتن / بنزدیک مالک که صف شکن
بستودش کای شاه بیدار هوش / بدین تا چگویم کنون دار گوش
بفرمان رفتم از آیدر دوان / بر لشکر شاه روشن روان
بدیدم همه کار شاه و سپاه / کنون گویم ای خسرو نیکخواه
سپاهی است آن شاه را بیشمار / همه نامدارند و گرد و سوار
ده اسپهبد است آن انوشاه را / همه تنگ بسته کمر گاه را
بود هر یکی را دگرگون درفش / چنین گونه گون جا بر زد و نقش
به پیکر پلنگ و نهنگ و هژبر / همه سر زده بر کمرگاه ابر
بود جمله را تازی اسبان و خنگ / غو لوران سراسر سنان تنگ
دلیران همه با کلاه و کفش / ز دیبا و ز پرنیانشان درفش
هژبر نه گوئی تو یا نره شیر / فرازنده گو یال بر چرخ پیر
بیاشند رزم آور و نامخواه / کواشند آماده رزمگاه
جوان ای جهانجوی آزاده مرد / که داده به میان سران نبرد
یکی گرد دیدم در آن انجمن / خرامان ببالا چو سرو چمن
چگویم سهش از بر و یال او / ز بالا و ز بر ز گو یال او
بجان تو ای مهتر نامخواه / که رخشنده تر بود رویش ز ماه
به بالاش یکی سرو را همسری / مبیناد کارش چنین سرسری
بجوشن یکی مهر تابنده بود / ببالا چو سرو خرامنده بود

ز هنگش بدرد دل اژدها
بلا برده از برد چنگ او
بسه ان کشد رخت و کوپال را
بر زنش تا بدکس از این سپاه
همه سیر گردند از کار کین
در این لشکر ای شاه آزاده خو
که داند گرایدون رزمگاه
چنان دان که چون آن گو سرفراز
ز جردل بماند جنگی سپاه
که با پیل کس را نباشد درنگ
به خیره شها بیشم انگار تو
تو دانی که من نیکخواه توام
هوا زان ز تو سرفرازی کند
فراوان ترا مردم و لشکر است
بیازوی تو جمله دل بسته‌ایم
گزین کژی گردش روزگار
شها غره گشتن نزیبد به مرد
چه دانی که گردون چه آرد به پیش
همانا شنیدی خود از موبدان
به دشمن گهی بسپرد جای تو
چو بشنید مالک بر آشفت سخت
تو چندین چرا مرد بیهوده‌ای
ز دشمن سخن را چه سازی درشت
مرا خود در اینکار باشد گناه
مبادا فره مایه کار آگهان

ز چنگش همانا نیابد رها
هم از پهلوی فرو آهنگ او
فرازد همان خسروی یال را

تکی شیر بالیده گوئی به کبر
کنام جانبست گر در برزد
ز گردان ما کین پژوهی کند

بازآمدن جاسوس به نزد مالک و توصیف نمودنش حضرت شاه ولایت امیرالمؤمنین را

نه کس رزم جوید ز غران پلنگ
خرد دور و دانش ز کردار تو
کمین بنده در پناه توام
وزین با فلک دستیاری کند
بهمت طوق و هم یاره و افسر است
الی تو سراسر جگر خسته‌ام
بنا که نشیند برویت غبار
به انبوهی کوس و مرد نبرد
که کس جنت آگه از این کم و بیش
نبید از دل کاهنان بخردان
بر آرد به گاه بالای تو

گر آید چو کس در دم اژدها
زمین بشنواز دشت کین بازگرد
رسد گر بجان تو شاها گزند
شهنشهی تو بر با و فرمان تراست
چنان بوم آباد شاهش تویی
به میدان چو باشی توای شیرمرد
وزاین اختر تار سد برهی
ز گردی خورشید و برج بره
کمی بر فراز و تراز و رچنگ
که گیتی دمی بر نماند بکس
چنین بست و بود است کار سپهر

برآشفتن مالک بجاسوس و درشتی نمودن مالک و سخن گفتن ابوجردل

که سنگ آورد بر گوان جهان
توای خیره سر چون شدی

بر و شاخ اندر کشیده بابر
به زین بر نشیند مر آن شیرمرد
و یار ز مرا همگروهی کند
وز این شیر لشکر ره بخواه
چو آن شیردل برزند آستین
ابوجردلی هست پیکارجو
در نکی نمودن به پیش سپاه
بسیدان گسسته کند رزمسان
نه دیگر ترا تخت و تاج و کلاه
چنان دان که دیگر نیابد رها
وز این بازگشتن سرافراز گرد
نباشیم ما شاد و بر ورزمند
بما بنده کی کاخ و ایوان تراست
هم از هر بدیها پناهش تویی
چرا بایدت رزم و کین و نبرد
همان بخت فرخنده را خیره کی
نه آسوده شاید شدن یکسره
کمی دشمنا زاکند تیز چنگ
دهد خش بانوش در یک نفس
همین دار گون گردش ماه و مهر
به و بانگ برزد که ای تیره بخت
ره مردمی را نه پیموده
که گوئی نمانیم بر ین رزم پشت
که کار آگهان گرد دست سوی را
ز نام آوران زخم شمشیر تیز

یلان و گوان همه جنگجوی را
به میدان که دیدی گوی سرفراز
ندیدی دلیران پیکار کیش
به بانگ دهاده وکیر و آوای کوس
به کوب تبرزین و چاک تبر
به برگستوان و به خفتان و گبر
به آب روان کشته لعل رنگ
به دلدار سروی بالا بلند
به نای نی و ناله چنگ و رود
مرا که از دشمنان در ستیز
چو گفت این سخن گرد آزاده هوش
تو با زنده‌ای مرد آزاده باش
من آنکه کشم جنگ در زیر زین
ز دشمن بخواهم ورا هم نبرد
همان نامداری که این بخرد
چو بینمش در دشت پیکار رو
با هنگ من کس ندارد درنگ
تو شاها پی کین دل آماده باش
ز دشمن بخود دیده پیکارخواه
شه استی و با لشکر و بوق و کوس
ابا این سرافرازی و برتری
تو مالک شهستی و بیدار بخت
خورانکش دل شیر باشد همی
نویسند نامش شهان بر نگین
سپهر بلا رات رخشنده مهر

دهاده که کین بیا بوی را
سخنها به میدان نمائی دراز
گرافه زنی بر بدی رای جوش
به بُرّنده شمشیر رنگ آبنوس
به پران خدنگ عقابینه پر
به بهنگ دلیران گرد و سطبر
که ساغر بدستش از بلور زرنگ
که دارند بر دوش مشکین کمند
گر باشد زمین بر سراسر درود
کنم خون فشان نوک شمشیر تیز
ابوجردل از دل برآورد جوش
بتخت شهی خرم و شاد باش
بپوشم بهر جامه رزم و کین
ز گردان آزاده و شیرمرد
از او داستانها چنین شمرد
بخوانمش و گردم از او رزمجو
بدرم زهم چرم ببر و پلنگ
ز شادی همی سرو آزاده باش
تو گر بازگردی از این دستگاه
ز بخت بود آسمان آبنوس
جهانداری و هم بلند اختری
خداوند اورنگ و اقلیم و تخت
برزمش فلک بر نتابد بسی
بخوانند بر پهلوان زمین
بلرزد ز بیمش روان سپهر

سواران و گردان با جنگ و فر
به یک شیرمرد این نیا لشکری
به غزی همانا نخورد کار گو
به برق بلارک به چرم کمان
به گرز گران پیک توک گوان
به رخشان درفش گوان بزرگ
به سیمینه تن ساقی نیم مست
حریفان ری شهره دلبری
که زین دشت بنهم دمی پای پس
به هنگام کین بر گرز گران
ستودش که ای شاه والا گهر
اگر ما که دشمن در آید به پیش
خرامم به میدان چو پیلان مست
سران را سراسر بگرز گران
گرایم شتابان به آهنگ او
من و این عمود گران و سرش
منم آنکه چون گرز گیرم بدست
بامید زاین تیره بختان سپوی
بگویند گردان با فرّ و هنگ
سرافراز باشی بشاهنشهان
نشاید چنین ننگ بر شاه بست
چو بوجردلت نامداری بود
ز بانگش خروشنده اندر بهار
هژبران نبردش ستایش کنند
سپه تو به این پهن میدان [illegible]

هژبران نام آور و کینه ور
نزیبد که فرمان لشکری
با آهنگ گردان پیکار جو
بدین بیستون خوکه آسمان
به رخش خروشنده پهلوان
به نیوان روشن روان سترگ
به ترکان غمازه می پرست
که دارند با مهر و مه همسری
نیاسایم از کار کین یک نفس
بکوبم بر و یال و ترگ سران
بلند اختر گرد و بر خاشخر
سپاه از دور و یه شود کینه کیش
همین تیغ خونریز هندی بدست
بکوبم بگاه نبرد سران
در نکی نسازم پی جنگ او
ز خونش کنم زینت افسرش
کنم کوه الوند و البرز پست
که پاداش ننگ اندر آید بروی
گر مالک گریزان شد از دشت جنگ
به درگاه تو سر نهاده جهان
شکست گراز کمین خواست
که در یال و بر پیلواری بود
نیارد بر و نرفتن از کوهسار
بر دی و هنگش ستایش کنند
پی رزم و پیکار سر بر مخوار

چو دشمن بیارد سپاه گران
شها سرفرازا مسیح از دو جنگ
هژبرافکن و پهلو نبردا
تو در بر مرا چون سپر در کلاه
بنازم بشاهان که گردم نوی
مرا آب از آب شمشیر تست
نگهدار اورنگ و تاج تویی
چو دارم چو تو کردی ای نامدار
نه پیچم از اندیشه پیکار رو
به گفت این و برزد بساقی غریو
به جردل همیداد و میگفت نوش
وز آنسوی شه با سپاه گران
چو نزدیک شد شه بدانجایگاه
بنزدیک مالک رسید آگهی
چو بشنید مالک غمی گشت سخت
که گرچند ما بیش داریم مرد
ولیکن به هنگام پیکار و جنگ
یکی رای باشد مرا دلپذیر
بباید سه بهره شدن یکسره
یکی بهره از سرکشان ده هزار
چنین ده هزار دگر یک تنه
ولی چون نماید نهان کمین
که گر دشمن آگاه گردد ز کار
بدینسان که گفتم چو گردد درست
همه لشکرش خسته و ماندم

من و رخش شبدیز و گرز گران
بخود ره مده زشت نامی و ننگ

ز دشمن بمان یال و کوپال و ترک
به پاسخ چنین گفت مالک بدو

پاسخ دادن مالک به ابوجردل و ستودنش آن دلیر را

بهر جای رفتی علاجم تویی
چسان سر زنم از صف کارزار
دلاور بمیدان شوم رزمجو
کنون باده برزد سالار نو
مغنی به نی اندر افکند جوش
سوی ره روان بود با سرکشان

نمن بر نباشد بکالشگری
چو برگ درختان گرایی سپاه
ز صد مرد جنگی مرا باک نیست
به فرمان او ساقی سیم پی
یکی نی نواز و یکی می گسار
بدل رای کینه نمود و بسیج

آگاه گشتن مالک از رسیدن سپاه دین و سپاه خود را سه بهره ساختن و کمین نمودن در راه لشکر فیروزاثر

همه گرد با آلت کارزار
کمین بر نماید بر میمنه
نباید که جنبید بر پشت زین
درآید بناگه ز روز کار
شود کار دشمن به پیکار سست
چو روز و شبان بره راه اندر

بره راه این دشمنان در کمین
من و باد گر سور از مرد جنگ
کسی را نشاید کشیدن نفس
بسیچیده رزم گردد همی
چنین کو شتابان در آید ز راه
نه آگاه باشند از کار ما

به من ها گرا بست منشور مرگ
که ای پیلتن گرد پیکارجو
هشیوار و نیو جهانخوردا
کجا بی کله تخت ارزد بگاه
سپهبد که دستبردم نوی
فروزنده بیرم خود از بر تست
که سازم ترا خود نیالشگری
مرا دشمن اندر که رزمگاه
ول از لشکر دشمنم باک نیست
به کف ساغر آور دلبر ز می
چنین به همی کار شاه و سوار
بنودش در آنراه آرام هیچ
که به مالک و لشکر رزمخواه
که نزدیک شد فرسا هشتی
چنین گفت با لشکر تیره بخت
ز دشمن دلیران با دستبرد
نکو باشد افسون و تدبیر و رنگ
کرا بیند یکسر بتدبیر پیر
صف و قلب با میمنه میسره
سوی چپ بپوید گروه کمین
بسازیم نزد و بته بر درنگ
ز بر خیز داوای بانگ جرس
بیکره بیادر نورد و همی
پی رزم جستن به بیجایگاه
ازین نیک تدبیر و کردار ما

که ایشان نمودیم از کین کمین
بتازید ناگاه در رزمگاه
من ایشان از نیزه گوان پیش
چو ایشان نماشیم اندر ستیز
و یا کشته گردند در دشت جنگ
چو از وی شنیدند گردان کین
نمایند در دشت کینه کمین
دمان ده هزار از سران یکسره
برفتند و جستند راه کمین
بماند اندر آن جایگاه بسته
سپر بر کلاه و بکف تیغ تیز
نه شور سپه بد نه بانگ جرس
بیکره برآمد غوهای هو
کشیدند تیغ و دمیدند کوس
فتادند در لشکر شهریار
همه تیغ در چنگ و جوشن به بر
ز هر سو بگردان از آزاده شاه
جهاندار مالک هم اندر زمان
هژبر مو دنا لشکرت پرست
همه تیرها را نمودند ره
به میدان همی تیغ و گرز گران
همی ریخت خون از دم تیغ تیز
طبرخون زد اندر فلک روی مهر
سپاه هوازن بکین چیره شد
بدان کشن لشکر درآمد شکست

گوان جمله با ساز پیکار کین
همه گرد کیران پیکار خواه
درآرم همی با دل کینه کیش
بیکدم ز دشمن برآریم گرد
شود خاک از خونشان لعل رنگ
سرودند بر رای او آفرین
بجای کمینگاه گردان دین
برفتند بر کین سوی میسره
ابی شور و غوغا و آوای کین
بیاراسته میسره میمنه
کشیدند صف بر ره دشت ستیز
نه از دشمنان نیز آگاه کس

بیکره برآرید شمشیر تیز
ز هر سو بر ایشان بگیرید تنگ
بکوشیم مردانه یکسر بکین
در یکی نمانند در رزمگاه
ازین بخت ما شاد و نیکو شود
برا بکار یکسر نهادند سر
بگفتند این و بپا خاستند
سوی میمنه این چنین ده هزار
خود و نامداران دیگر دلیر
همه تن نهفته بچرم پلنگ
وز آنسو دلیران دین تازیان
رسیدند ایشان بدانجایگاه

رسیدن سپاه دین بکمینگاه و تاختن مالک با سپاهش بر آنها و شکست لشکر فیروزاثر و فرار کردن از نبرد

دلیران جنگی برو پرگره
زدندی بکوپال و ترک سران
فلک گشت از تیر خوناب ریز
ز خون لعل گون شد فراز سپهر
ز پیکار جان سران سیر شد
بگردان و نیوان یزدان پرست

بباریدبر لشکر شاه تیر
تو گفتی در آن دشت از چرخ پیر
ز نوک نی کین در آن دشت گاه
سراره همیخواست از کوب گرز
بر اسلامیان تنگ شد جای کین
سپهدار خالد که در پیش صف

درآمد بر ایشان پی رستخیز
ره پست و بالا بمیدان جنگ
ز قلب و چپ و میمنه از کمین
بخواری برانند زینجایگاه
ز پیکار دشمن پی آهو شود
که گردند ایشان همی کینه ور
ز هر کین تن بیاراستند
از آن تیره بختان پی کارزار
به همراه جردل یل شیرگیر
یلان جمله آماده کین و جنگ
به بندی بره تنگ بسته میان
که مالک کمین کرده با یاوران
دلیران بجستند از چار سو
شد از برق خنجر سپهر آبنوس
همه با چه بخیدن کرده دار
نهاده همی خود و می سپر
گشادند کین و ببستند راه
بیاورد آن لشکر بیکران
گرفتند جا چون کمانه به تیر
ول تیر خونشد بگردون پر
بباریدشمشیر و زوبین و تیر
برافشاند بیجاده بر روی ماه
به ترک دلیران یال و برز
بلرزه درافتاد چرخ برین
ز کینه لب اندر آورده کف

چو دید آنکه شد تنگ جای نبرد / بترسید گردی برآورد گرد
نخستین ز جنگی دلیران شاه / گریزان شد آن پهلو رزمخواه
نگونسار شد اختر گاومیش / دل از رزمگه سیر و از کینه ریش
به میسان پس پیکر شیر و ماه / نگون گشت در دشت آوردگاه
چنین لشکر و سرکشان یکسره / ز قلب صف و میمنه میسره
گریزان برفتند زاورد گیر / رخ از کار پیکار همچون زریر
تهی شد ز گردان شه دشت جنگ / از این تیره شد گنبد تیزرنگ
جهاندار حیدر را با هشت مرد / به شاه ماند اندر نبرد
بسان گله گوسفندان ز گرگ / پراکنده شد آن سپاه بزرگ
در آن دشت ز آنها نشانی نماند / برزم آوری پهلوانی نماند
چو مالک بدید آنکه در رزمگاه / پراکنده گشتند گردان شاه
سوی لشکر خویش بر زد خروش / که ای نامداران آزاده هوش
بپیچید تا بخت چون بازگشت / همان طالع خفته بیدار گشت
دمی دیگر ایشان کوشید سخت / که هم پاره باید و هم تاج و تخت
پراکنده شد چون سپاهی چنین / در این پهن میدان بکار و کین
بسوی محمد بتازید زود / برآید از وی بیکباره دود
همه جادویهاش سازید پست / بیابید بروی در اندیشه دست
چهار ار بتازید از دین او / و زین پیچد و راه آیین او
بگفت و برانگیخت شبرنگ را / دل آماده کرد و آهنگ را
بمیدان درآمد ز قلب سپاه / بدان نامداران شود رزمخواه

نبرد مالک با امین و شهادت امین آمدن مالک به قصد کشتن رسول خدا و ظاهر شدن معجزه به آنحضرت و برگشتن مالک

بناگه که گرد بر شاه دین / محمد رسول جهان آفرین
که بود ایستاده بدشت نبرد / بگردش تنی چند مردان مرد
چو مالک بشاه جهان بنگرید / خروشی بنا کرد دل برکشید
بدل گفت باید ز سالار دین / کنون رزم جویم بمیدان کین
چو او را ز اندیشه سازم تباه / سرآید همه دار و گیر سپاه
بگفت و سوی شه بدشت ستیز / روان گشت در دست شمشیر تیز
ز گردان شه گرد امین بنام / گوی نیو آزاده و تیزکام
ز مالک بپوشید دل در برش / ز آهنگ او تیره شد اخترش
خروشید و آمد برش کینه خواه / سر و دوش گو اگر دوا و نه راه
چو پویی بخیره دمی پای دار / درفش بت آیین تو بر جا بدار
چو بشنید مالک بغرید سخت / چنین گفت با گرد آزاده بخت
که ما ز ماتت رسیده به سر / گر ایشان ز مالک شدی کینه ور
همالی نباشد مرا روز جنگ / بگرز و زبیسم روان پلنگ

یکی بت پرستی و یکی مرد دین

به گوپال و یال و بر و ترگ و سر / تبرزین و شمشیر و گرز و تبر
سرانجام مالک برانگیخت تیغ / بر امین بزد پر ز کین بی دریغ
فکندش ز زین بر مغاک سیاه / سرآمد بدان گرد آوردگاه
چو شد کشته امین بدشت نبرد / دگرباره مالک جهانجوی مرد



پی کشتن شه برآراست کار / خروشید از دل گو نامدار
همیخواست کاید بر رهنمای / نجنبید جنگش دگر ره ز جای

ازین تیز گردید آزاده مرد
بناچار و ناکام برگاشت گرد
چنین تا بیامد بنزدیک شاه
دگر هیچ جای درنگ و شتاب
بسوی سواران گردان دین
گذشت آنچه در روز کارزار دشت
کی داشت با کینه آن گو در نخواه
چو بشنید برزد کی بانگ سخت
که هان ای دلیران آزاده کیش
بجایست شاهنشه سرفراز
بدین از چه سیغاره آرید ننگ
چو عباس از ایشان سخن بر شمرد
پشیمان شدند از بدی کار خویش
دگر ره کی گرد چون تیره میغ
کی مشت خاک از زمین برگرفت
ز اعجاز شاهنشه سرفراز
پس آنگه بگردان شهنشاه دین
مراد او دو پیروزی دشت جنگ
به میدان سران پر ز کین تاختند
هیا هو بکیوان شد از رزمگاه
ز جان سران از دم تیغ تیز
ز دو رو دو با ده چنان گرم شد
در آن دار و گیر و خروش نبرد
که ناگه بشد بی شیبه نامدار
بدل گفت باید در این دار و گیر

برآهیخت شمشیر بر ره نورد
شگفتی از آن دیده با بر شمرد

برادو هر چه زد گرد رزم آزمای
وز آن سوی عباس آزاده مرد

آواز نمودن عباس به فرموده حضرت پیغمبر دلیران دین را و برگشتن صد نفر از سپاه اسلام و خاک پاشیدن رسول خدا بر سر کفار

بدینگونه از دشمنان در مصاف
کز ایشان نباشد شمار از درنگ
شنیدند تکبیر دلیران گرد
چو دیدند بیهوده کردار خویش
برآمد بچرخ برین سد تیغ
دلیران بشد مانده اندر شگفت
نماند هیچ زان لشکر در مصاف
خروشید کی نامداران کین
نماند بدین بدسگالان درنگ
بدان دشمنان رزم نو ساختند

شما خود چرا از وی برگاشتید
بلا هین پذیره بفرمان شاه
دو پنجاه مرد از دلیران شاه
کشیدند شمشیرها بر بلند
چو شه دید از باره آمد فرود
بپاشید سوی هوازن سپاه
که سرشان از آن خاک باشد تهی
بکوشید در کار رزم و نبرد
ز گفتش بلا از دل آمد بجوش
برآمد ده و گیر از دو طرف

آمدن شیبه از سپاه مالک بقصد کشتن پیغمبر و ظهور معجزه از آنحضرت و اسلام آوردن شیبه

نبرد داشت بر تر از آنجای پای
همیدون کوششان بکار نبرد
شهش گفت کی گرد پیکار خواه
خروشی برآور ز دل با نهیب
که هان باز آیید در دشت کین
سزا نیست بر دشمن ایشکو پشت
که بر ترشدی از دو فرسنگ راه
که مالک همی گفت بر گشت بخت
گریزان چرا ره گرفتید پیش
ره مردمی خوار بگذاشتید
در آیید در دشت آوردگاه
رسیدند تازان در آن رزمگاه
غو کوس شد تا سپهر بلند
بیزدان پاکی دهش در درود
دژم شد از آن لشکر رزمخواه
که کشتنشان اختر فرهی
که با ماست لطف جهاندار فرد
سوی رزم رفتند بیداد گو
کز آن حمله راه خشاب تنگ
بچرخ برین ماه گم کرد راه
زمین شد ز خون بر فلک موج خیز
که از کوب گرز گران نرم شد
ز گردان مالک کی شیر مرد
سوی شه روان شد پی کارزار
ز احمد کنم دشت را آب گیر

بدینگونه آمد بر شاه دین
بکف تیغ برسان غران پلنگ
به عباس با دیده پر ز آورم
بگفت این و برسان تیغ دمان
بناکس یکی آتشی شعله ور
که شه دید کفش بخرامستی
از آن کرده خویش پرکش گرفت
بلشکر که خویش آمد بجنگ
وز آن سوی لشکر شکن شاه شیر
دل نامداران ز کین سیر دید
بخشم اندر آمد دل شاه دین
بمیدان در آمد بدل رزمخواه
که هان ای دلیران نام و ننگ
کمین نیست رسم دلیران مرد
به رنگ و فسون رزم ساز آورد
بمانا ز حیدر جدا او در جنگ
بود یک تنه مرد آوردگاه
علی بر بجایست با تیغ تیز
به قلب هوازن سپاه دلیر
سپاه از نبردش بجوش آمدند
و سیداز دم تیغ شه آذرنگ
فراوان سپاهش فرو ماند خیره
چنین دید شه را پی دار و گیر
برآمد هم از زین دل نیو مرد
شما چیر بوده اند ز نبرد

که بود ایستاده بمیدان کین
دلاور همیداشت مردانه جنگ
برزمش سر خود بگرد آورم
درآمد بر شاه روشن روان
بدید آن جهانجوی پرخاشجو
بنا شد با آیین او کاستی
بخواری بر شه پژوهش گرفت
بگردان خود راه بربست تنگ
جهاندار دین حیدر کرد گیر

جهاندیده عباس پیکارخواه
چو شیبه بدیدش بخود گفت باز
همان به که از پشت سالار دین
همی خواست تا برزند تیغ تیز
پر از پسم شد زین دل نامدار
درآمد همانگه بنزدیک شاه
به آیین شه اندر آورد سر
ز کردار او مالک کینه کیش
که گرد در دشت آوردگاه

آمدن شیر پروردگار در میدان کارزار و سخن گفتن مالک با سپاه خود و پاسخ شنیدن

شنید آنگه ای مردم تیره بخت
نخواهد همی بوق و کوس و سنان
بلا هین بکوشید از وی ستیز
در افکند خود را شه شیرگیر
تهمتن تنان در خروش آمدند
هیاهو در افتاد در دشت جنگ
شکسته سپاه عدو گشت چیر
که باشد خروشنده برسان شیر
روانش از آن گرز رزم شد بر زدو
کنون چون سپردید سر را بگرد

که درگاه آورنش دار و برد
گریزان گر از دشت پیکار و کین
بکف و برآورد تیغ از نیام
چو شیری که آید میان رمه
ز جنگی گوان اندر آمد غریو
که گرد ما مالک به دشت نبرد
همان اختر خویش را دیدتار
ز تیغش سران سران گون گون
خروشید سوی سپاهش که هین
شکسته شد آنگونه دشمن بجنگ

همیدون نزد و جهاندار شاه
که گر من بدینسان شوم رزم ساز
بیازم بر او تیز شمشیر کین
برآرد ز شاهنشه دین قفیر
به دانست تکبیر کم و بیش کار
بزد بوسه چند بر خاک راه
پس آنگاه بر بست در کین کمر
شگفتی فرو ماند در جای خویش
برآشفت از کار جنگی سپاه
عدو را برزم آن چنان چیره دید
بجولان در افکند شبرنگ کین
خروشید سوی هوازن سپاه
چه پوئید خیره در اندیشه جنگ
نباشد چنین شیوه دار و برد
بدینسان که سر بر فراز آورم
ندارد دینار بمردان گرد
بدینسان برفتند گردان دین
بغرید چون رعد و برگفت نام
در افتاد در بد دلان همهمه
گریزان ز تیغش دلیران نیو
هوا تیره گون شد از تیره گرد
سران سپه جمله گردید خوار
زمین گرده برسان دریای خون
الا ای دلیران پیکار کین
بر ایشان نماند هیچ جای درنگ

دگر چون شمار سپه گشت روز / چنین تیره گردید گیتی فروز
به پاسخ سپاهش بخشد باز / که لشکر برین گروه پیکار ساز
که چندین خروشان بود در نبرد / ندارند پایش دلیران مرد
چو اینکر درآمد به آوردگاه / بیا گرد این روز روشن سیاه
چو شیر ژیان است بقربوس زین / همی سرفرازد به چرخ برین
نماید دمی گر بدینگونه جنگ / در اندیشه‌شان را نماند درنگ
نه مردست این کوه جنگ آمدست / هژبری بی نام و ننگ آمدست
بچرم پلنگست نر اژدها / گر او مرد جنگی بیاید رها

خواستن مالک ابوجردل را جهت نبرد حضرت اسدالله الغالب امیر مومنان ع و آمدن ابوجردل و پرسیدنش نشانی امیر را

چو بشنید مالک بغرید و گفت / که گونا مور گرد با یال و سفت
ابوجردل آن شیر جنگی کجاست / که در دل همی رزم و پیکار خواست
چرا می نیاید به آوردگاه / بدان تا به جنبد بر و سپاه
نشستن بخیمه نشاید ورا / همی رزم و پیکار باید ورا
ازین گفت مالک رسیده اگهی / بنزدیک جردل روان شد رهی
که خواند همی مر ترا در نبرد / بلا هین بپا خیز ای نیک مرد
همانگاه جردل کو کینه خواه / طلبکرد خفتان آوردگاه
بپوشید آن جامهٔ کارزار / ببر بست شمشیر زهر آبدار
ببردند خنگ گرانمایه پیش / نشست از برش گرد پیکار کیش
خروشان و جوشان چو رعد بهار / سوی رزمگه رفت آن نامدار
نخستین بر مالک آمد ز راه / ستودش که ای شیردل نیکخواه
شنیدم مرا خواستی بهر جنگ / از آن تن نهفتم بچرم پلنگ
چو فرمان تو بود شاها چنین / از آن آمدم سوی میدان کین
دگر نه مرا ننگ بد از نبرد / بدین سرکشان فرومایه مرد
نه اندیشهٔ پیکار جای منست / نه این رزم جستن هوای منست
مرا رزم با شیر و ببر و پلنگ / بباید همی نی بمردان جنگ
چنین پاسخ آورد مالک ورا / که ای نامور گرد نیک اخترا
همی خواستم دل که روز نبرد / بیائی تو در این صف دار و برد
ولیکن ز دشمن سواری دلیر / درآمد در اندیشه چون شرزه شیر
چو آمد در کینه را باز کرد / ز گردان چنان رزم را ساز کرد
که یکسر دلیران شکسته شدند / ز پیکار آن گرد خسته شدند
بر زمش نماند هیچ یک را درنگ / ازین لشکر و مردم تیز چنگ
بدانسان همی تازیان در سپاه / بود آنچنان جوی پیکار خواه
از آن خواستم من ترا ای دلیر / که نزدش خرامی پی دار و گیر
رهائی سپه را از آهنگ او / سر سرکشان نیز از جنگ او
بناکش درآری ز پشت سیاه / بکام کی دشت آوردگاه
کنون همچنان باشد اندر نبرد / برآور از او اندرین دشت گرد
دگر باره جردل برآورد سر / ستودش که ای شاه والا گهر
بمن باز برگو از آن تیز چنگ / که چونش بود پیکر و ساز جنگ
به بالا چنانست درخیار چون / کجا رزم ساز دلیر کنون
چنین پاسخش داد کای نیو مرد / از آید خرامی چه اندر نبرد
یکی گرد بینی به بالا سهی / ز هم بر زده یال و یال مهی
نکوتر رخش از درخشنده ماه / برهنه فکنده دو زلف سیاه
یکی اسب دارد بزیر اندرون / روانست گوئی که بیستون

کی آهنین جامه دارد ببر / برو برگره بسته بند کمر
فروهشته برگستوان نبرد / زده سر بر از گنبد لاجورد
نه در پا چو گردانش زرینه کفش / ولیکن کمی دو پیکر درفش
بر جنگ دارد بکین پژوه / روانست گوئی یکی البرز کوه
برو تا ببینش اندر ستیز / بشمشیر از وی برآور قفیز
بدینگونه اختر بمیدان دلیر / چو دیدی بود آن کو شیرگیر
الا ای جهانجوی با هوش باش / نه بیهوده در جنگ او خروش باش
چه دار خوار آن جهاندار را / همی سخت جویاش پیکار را
نباشد کمینی نماید به جنگ / ابر جام نوشت بریزد شرنگ
که مردیست با فره و سنگ درو / برآرد ز شیره مینده نفوذ
چو گفت این سخن مالک تیز چنگ / برانگیخت جردل گرانمایه خنگ
درآمد سوی دشتگاه ستیز / به جنگ اندرون داشت شمشیر تیز

آمدن ابوجردل به میدان کارزار به نبرد امیر مومنان حیدر کرار و گفتگوی او با شاه دین

بیامد چنین تا به دشت نبرد / که بر رزمخواه آن شه شیرمرد
ز دیدار شه بر هم آمد دلیر / بیک دیدن از خویش گردید سیر
پس آنگه خروشید و شه را بخواند / چو دیدش شهنشاه باره براند
درآمد برش با لبی پر غریو / خداوند آمد به پیکار دیو
چو بوجردلش دید برزد نفیر / چنین گفت کی نامدار دلیر
همی خیره بینم ترا از چه راه / ازین نامداران جنگی سپاه
چه تازی در این دشتگاه نبرد / که بود در لشکر برت هیچ مرد
گریزان و نازان همه خوار و زار / سپاهت برفتند از کارزار
تو این یکتنه سوی جنگ آمدی / تو چون بکام نهنگ آمدی
ز دشمن چنین هی هزاران دلیر / همه مرد جنگی همه شیرگیر
سواران و گردان آزاده خو / گران تا گران پهلوان رزمجو
ابر خیره گی ماند این کار تو / خرد نیست همره بکردار تو
ز فرزانه خوانند تا هوشمند / نه دانشوری باشد این کینه بند
بدیوانگی ماند و بدخوئی / که بیند بجو دی کس از نیکوئی
همانا بافسون احمد ز راه / برفتی تو ای پهلوان رزمخواه
ازین بر تو مر دل بسوزد مرا / رخ از سوختن برفروزد مرا
که اینسان جوانی به تیغ و چهر / کشیده همی قد ببام سپهر
شود خوار و کشته بمیدان جنگ / همی کوبدش تن بسم تیز چنگ
ازیرا ترا گویم ای نامگیر / یکی ماند از پاک یزدان دلیر
جوانستی و نو رسیده نهال / کو رومی و با برز و بالا و یال
نشاید به میدان درآئی بجاک / تن نامدارت شود چاک چاک
سوی بوم خود زین طلب بر بپوی / همان تا که بخت آید بروی
مرا نام بوجردل پیلوار / بخوانند اگر دو جنگی سوار
میان یلان هست همتای من / ز کس نیست مردی به بالای من
فزونست از هر کسی زور من / ندارد ولی اختر و بور تن
جهاندار مالک از آن در ستیز / فرستادم اینگونه با تیغ تیز
گر آرم سرت را بخشم کمند / بگیرمت زین پشت تازی سمند
تو گر برنگردی ایا تیز چنگ / بناچار باید مرا کرد جنگ
دگر باز گردی ز دشت ستیز / تن آسا نشوی از دم تیغ تیز
من از جنگ بیم نبرد یک سپاه / جهاندار مالک پی کینه خواه
سخن گویم از مردمی و رای تو / که آمد دریغم ز بالای تو
بخواهش بخواهم کنار هست شاه / ز کشتن رهانت ای رزمخواه

الا ای جوانمرد آزاده خو / نگه کن بدین گفتهای نکو
پذیره برابن باش از بخردی / بخود بند راه گزند و بدی
شنید این پاسخ نجید و گفت / که ای زشت دار و نه بد نهفت
همی خواهیم نو رسیده جوان / جهانجوی و بیدار و روشن روان
وز این جفت آید که از تیغ تیز / برآری در این دشت از من ستیز
همی گویم باز گرد از نبرد / که تازه جوانستم و یک مرد

پاسخ فرمودن حضرت شاه ولایت ابو جردل را و کشته شدن او از ضرب ذوالفقار

بهانه چنین مرنباید ترا / بجان پیمبر درمان نشاید ترا
چنین بالی از نام و ننگ خویش / ز یال و بر و پهلوی جنگ خویش
همانا ز نامم نداری خبر / نه اگر از حیدر نامور
علی بشنو ای بدسرانجام من / برآمد ز گیتی همه کام من
اگر مر ترا مالک بت پرست / بمیدان فرستاد ای بت پرست
مرا شاه دین مظهر کردگار / جهاندار احمد شه کامگار
بمیدان فرستاد تا گاه جنگ / ز دشمن کنم خاک آورد رنگ
الا بر نکردم من از دشت کین / نگر لعل سازم ز خونت زمین
چو بشنید جردل درآمد بجوش / برآمد چو چون شیر جنگی خروش
که من پشت مردان ابو جردلم / یلی نامدار و گوی پر دلم
تو ترسانیم از صف دشت جنگ / نه چون آنکه در کین نداری درنگ
بگفت این و شمشیر کین برکشید / سپهر برین شاه بر سر کشید
بزد تیغ و نامد بشه کارگر / پس آنگه ز کین مظفر دادگر
برافراخت شمشیر برسان شیر / بر جردل آمد چو شیر دلیر
بزد پر ز کین بر سر بد سیر / سر تیغ شاهش گذشت از کمر
همانگاه جردل ز زین شد نگون / بر پهلوی غرقه در خاک و خون
درفش بت آیین نگونسار گشت / باهمیان محرو منار گشت
چو شد کشته جردل بمیدان کین / بدیدند مردان و گردان کین
بگفتند با یکدگر سرکشان / کر و دیگر بشنس برآمد زمان
چو حیدر درآمد بمیدان جنگ / همه مالک نباشد که کین درنگ

بازآمدن سپاه دین به نبرد و دادن مالک علم را به ذوالخمار نامدار و نبرد هر دو گروه دو لشکر

نشاید دگر بودن اندر گریز / بباید برافراخت شمشیر تیز
برفتند پس سرکشان در نبرد / برآمد ز میدان دگر تیره گرد
که گرد مالک بآوردگاه / بدید اختر خویش در خاک راه
سپهدار جردل فتاده بخاک / دلش گشت از کار کین دردناک
درآمد خروشان بزد در فش / برآوردش از خاک زد بنگهش
بیازید و آمد میان سپاه / چنین گفت با لشکر رزمخواه
کمان رزم جوشید و جنگ آورید / دگر بر نشاید درنگ آورید
دلیر که بد نام او ذوالخمار / بر خواستش مالک نامدار
بدو داد آن اختر خویش را / سپردش همان لشکر خویش را
دگر باره فرمود تا کوس جنگ / و میدند بر شد ز گردان درنگ
دو رویه گرفتند گرز گران / برآمده و کینه جوشن سران
چو بخشیدن کوس پیک بزد / برآمد بدین گنبد لاجورد

بیا بهر غوغا و آوای جنگ / دوباره زنو بازه شتاب درنگ
برآمد بجوشید و نا بید و تیر / ز کوب تبرزین و شمشیر تیز
شد آنگاه که میدان بهر لعل رنگ / ز بس خون روان شد ز گردان جنگ
زمین زیر نعل اندرون لخ گشت / بگردون برخ مهر و مه تار گشت
بموج اندر افتاد برسان نیل / ز خون یلان خاک شد آب و سیل
چو باد خزان برگ ریز همی / و یا ابر دی ژاله بیزد همی
همی ریخت سرها ز سران نبرد / بر و دست و پا از دلیران گرد
زمین کوه شد از تن کشتها / ز سر پشته در کوه شد پشتها
ز بس از سران بر زمین پشته گشت / تو گفتی گیاه زمین کشته گشت
درآمد شکیب از سر و دست مرد / هم از خنجر و تیغ و ساز نبرد
جهان تا جهان گران تا کران / همی بد فتاده ز کشته آوران
سر و پا و دست و کلاه و کمر / تبرزین و شمشیر و گبر و سپر
شه دین بسان هژبر دمان / به پیکار آن لشکر بدگمان
میان یلی تنگ بربسته بود / بسی گرد از تیغ کین خسته بود
چو گشت از هوا زن بسی نامدار / دگر کس نبد در برش پایدار
به قلب اندر آمد چو آن شاه شیر / ز خون دشت را کرده چون آبگیر
بسی کشته گشت از سران نبرد / برآورد از آن لشکر گشن گرد
چنین تا نبرد سپهبد رسید / چو دیدش خروشی ز دل برکشید

کشتن شاه ولایت ذوالخمار را و تاختن آنحضرت در سپاه کفار و هزیمت آنها از ضرب ذوالفقار و سخن مالک بالشکر و پاسخ آن

بزد تیغ کین بر بر ذوالخمار / بجوزی برآورد از وی دمار
سپهدار او اختر نگونسار گشت / دل و جان مالک پر آزار گشت
نگون گشت چون اختر بربیان / دگر باره مالک چو شیر ژیان
بیامد گرفتش ز خاک سیاه / برافراشتش در بر رزمگاه
که لشکر نه بیچید رو از نبرد / ز پیکار شاه شه شیر مرد
همانگه سپاهش ز میدان کین / گریزان شدند از بر شاه دین
چو دید او نه لشکر که دیگر درنگ / بیارند با شاه در دشت جنگ
چو مالک بدید آنکه لشکر برفت / دل نامدارش ز کینه بتفت
گرفته جهان اژدها فش بهشت / بلشکر کی بانگ برزد درشت
کجا رزم جو بر خویش ننگ آورید / چنین خیره سر زیر سنگ آورید
من اینجا بجا با درفشان درفش / بنو ده چنین روی ها مون بنفش
کجا کس شنیده که در روز جنگ / ستاده بود شاه تنها بجنگ
سپاهش گریزان شود از نبرد / نه این است آیین مردان مرد
الا ای دلیران پر مایگان / گوان جنگ دیده و آزادگان
چرا خیره سر زیر سنگ آورید / و زاین نام مالک به ننگ آورید
بکوشید در رزم و نامی شوید / بنزد خدایان گرامی شوید
بپاسخ همه آواز گردان جنگ / بگفتند با مالک تیز چنگ
که تا نای شاه چند داری شتاب / نگه کن که در جوب شد تیره آب
تو گویی که اختر بجا بت و شاه / نشاید گریزیم از رزمگاه
نه بیهوده گویی سزاوار تست / خرد در خور و زیب گفتار تست
بجوید که کینه اختر نبرد / همی مرد باید که دار و نبرد
ز گفتار دهقان نباید گذشت / که در گاه پیکار در این دشت
چو آختته بود در کف نبرد / ببالید بر گنبد لاجورد
چو مرد و لیسری نباشد بپیش / بخیر که داند شدن کینه کیش
همی بالد اختر چو زرینه کفش / بگیر دستش پی مرد کین از درفش

جلا بار دار از هنگ این دو کین — بود تیغ او مرگ را پیش بین
ازین او که داند کند رزم ری — که آرد سرانجام سر زیر پی

دراین کعکو بود شه با سپاه — که ناگه خروشش اندر آمد بماه
شهنشه بر مالک آمد دمان — گریزان چنان لشکر بدگمان

همیخواست کو را بشمشیر کین — وزین اندر آرد بروی زمین
چو مالک چنین دید بر سان یوز — گریزان شد از شاه گیتی فروز

درفش اندر افکنده فتاد آن براه — گریزان برفت آن کو رزمخواه
سپاه شهنشه شتابان چو شیر — بدنبال آن سرکشان دلیر

پراز دار و گیر و بیاهوی و جوش — بکشتن سراسر شده جنگجوش
ازان سی هزاران سران سپاه — که بودند با مالک کینه خواه

دو بهره فزون کشته گشت و آن — بر ایشان نور دیده شد چرخ تنگ
دگر هر که بد زنده از دشت جنگ — گریزان و رخسارگان زرد رنگ

برفتند وآن خرگه و خواسته — نزین جمله اسبان آراسته

بماند اندر آن دشت یکسر بجای — بجنگ سپاه شه رهنمای

چو مالک گریزان شد از رزمگاه — به همراه او باز مانده سپاه

زخرگاه و خیمه دلش سوخته — زکینش همی آتش افروخته

ببالای تلی در آمد زراه — بدان تا ببیند که گردان شاه

چسان بر بغارت گشایند دست — چگونه است سالار یزدان پرست

وز آن سو ز گردان سالار دین — سپهبد زبیر آن کو پیش بین

رفتن مالک با گروهی از لشکر خود بر سر تل و دیدن زبیر نامدار او را و تاختن او بر سر تل به نبرد مالک و هزیمت یافتن مالک از زبیر

بدید آنکه مالک بر آن تل خاک — ساده است بالشکر دو مالک
دلش بر بجوشید از کار او — چو بر خیره کی دید کردار او

چنین گفت با نامداران جنگ — گر این بد سیر گردنی نام و ننگ
هنوز نم نگردیده از رزم سیر — بتل ایستاده ابر خیره خیر

بجان و سر شاه پیروز بخت — که زین برتری نیست سوگند سخت
بیا سایم و بر نمانم بجای — اگر زو شوم باز رزم آزمای

بر انسش نه بیند شب با لشکرش — کنم تیره آن روز کون اخترش
بگفت این و آنگاه چو شیر فش — دگر باره آرنه شمشیر کش

چهره تنی چند بردار سپاه — روان شد سوی مالک رزمخواه
از آن تل نگه کرد مالک بدشت — از آن نامور دیده اش خیره گشت

چو دیدش چنان تازیان و دمان — چنین گفت با لشکر بدگمان
گر بر من چنان بخت بد خیره گشت — همان اختر و مهره مه تیره گشت

که گر رو به پیچم ز آورد گاه — کدامم بجا اختر و بارگاه
بمیان کی دشمن آید مرا — وز این روز سختی برآید مرا

کنون ای یلان و سران نبرد — هشیوار باشید در دار و برد
مر این گرد کاید بر ما بجنگ — بود اختر من بشیر پیکر نهنگ

زبیر سپهدار نام آور است — به نیرو ز گردان شه برتر است
چو شمشیر گیرد به هنگام جنگ — ز گردان برش کس نیارد درنگ

چو آید بر ما کنون رزمخواه — شما انجمن دیده کان سپاه
بگردان او کینه بازی کنید — بر سرکشان اسب تازی کشید

من از آن جا بجوشم کینه جو — بدان تا که را بخت آید برو
کنم جانت کز این دلیر — سرآید مرا گردش چرخ پیر

هلاکم زبیر آن کو نامدار — بیامد زره باد لیران کار
بر مالک آمد نخستین کمین — سرودش که ای گرد وارونه دین

ترا سازگاری نشاید همی — سپردن ره مرگ باید بسی
رها گشتی اهمینان ز دشت نبرد — زپیکار شاهنشه شیرمرد

چنین بازماندی به نخجیرگاه — همانا سر آمد ترا هور و ماه
به گفت و بر مالک آمد بجنگ — گرفتند گرز گران از آن جنگ



به میان سپاه دو جنگی دلیر — بیکدیگران از پی دار و گیر
فرو ماختند اندران پهن دشت — غو بو یلان از فلک برگذشت

زبیر و بمان مالک نامدار — بکیوان رسانده غو گیر و دار
همی کوفتندی بهم پر زکین — پی مرگ هم برنموده کمین

بناگه رسید آن جهانجوی گرد / پر از کین به گرز گران دست برد
بزد بر سر مالک نامور / به پیچید از آن درد پرخاشخر
برفت اندر آن کوه زین بخروش / ز جانش برون شد همه تاب و توش
چو هوشش به سر آمد اندر نبرد / دگر بر نتابید با نیو مرد
گریزان روان شد ز میدان کین / به سفیان سپاهش ز گردان دین
یکی قسم به طایف را بود نام / از آن دشت کین مالک تیز گام

آگاه گشتن حضرت خاتم النبیین از رفتن مالک به طایف و فرستادن آن حضرت سفیان را با جمعی از دلیران برزم مالک

در آنجا در آمد ولی پر ز شور / چو دید آنکه شد تیره اش ماه و هور
در دژ فرو بست و در در نشست / ز افسوس بر هم همی سود دست
ز بیر سپهبد چو دید اینچنین / که مالک بطایف شد از دشت کین
بیامد دلی خرم و شادمان / به لشکرگه خود دوان و دمان
بنزد محمد شه راستان / بیامد دگر باره زان آستان
که مالک به طایف گریزان ز جنگ / روان گشت با سرکشان بیدرنگ
چو بشنید زو شاه والا گهر / بفرمود تا سرکشان سر بسر
دگر ره به بستند در کین میان / گوان جهانجو چو شیر ژیان
طلبکرد سفیان همانگاه پیش / سپهدار گردش بگردان خویش
به فرمود زید بر و با سپاه / به طایف بر مالک کینه خواه
در آنجا برآرای بازار جنگ / چو از دژ برون آمد آن تیز چنگ
بگیر و به بندش به خم کمند / سر سرکشانش درآور به بند
بیا و بر من چنان بسته دست / ابا گبر و با لشکر بت پرست
به پایان چو آمد سخنهای شاه / سوی راه سفیان پیکار خواه
روان گشت با سرکشان دلیر / یلان هشیوار و بیدار و شیر
بر طایف آمد چنین نامدار / برآراست لشکر پی کارزار
و ز آنسو بر مالک کینه خواه / ز سفیان رسید آگهی در سپاه
که آمد ز سوی شهنشاه دین / سپهدار سفیان پی رزم و کین
سپاهی بهمراه دارد بزرگ / بکار ستیزه همه گرگ گرگ
جهانجوی مالک کو زنهار ساز / بخندید و پاسخ چنین داد باز
که گر از ستاره فزون مرد جنگ / بیاید سر این سرکش و تیز چنگ
پی کین من رزمساز آورند / بیاورد که ترکتاز آورند
گران جنگجوی جهاندیده مرد / که از کشته شد جرد دل اندر نبرد
همی حیدرش خوانندی گوان / چنین بود جنگ آور پهلوان
نباشد ز دیگر کسم باک جنگ / ز سفیان نبردی دلم چاک نیست
شناسم مرا او را بمردی و هنگ / ندارد به رزم دلیران درنگ
بتابم بیاورد من در نبرد / برآرم از او بر بدین گرز گرد
ز لشکرش نام نه او را بجای / خوش است این سپهدار رزم آزمای
از ایشان بخواهم همی کین خویش / و زاین سازم آرایش دین خویش
بگفت و بپا خاست پرخاشخر / به جوشن بیاراست کوپال و بر
سپاهی گران گرد آورد خود / ز طایف بیامون درآورد ورد
بیامد بر نامداران شاه / صف آرای گردید در رزمگاه
پس از هر دو رویه دم گرنای / همان نای رویین و هندی درای
دمیدند و شد تا سپهر برین / غو نای رویین و دم کوس کین
سپهدار مالک به دشت نبرد / خرامید با جوشن لاجورد

آمدن مالک

به سفیان خروشید کی بدکنش / سزاوار بیغاره و سرزنش

ندانم تو چون خیره گشتی همی / به آهنگ من چیره گشتی همی
پر از کین چنین آمدی با سپاه / به میدان ز نا مالک شد در نخواه
تو خود می شناسی مرا روز جنگ / که کس را برزمم نباشد درنگ
دگر چون بیاورد من تاختی / چنین ساز مردان کین ساختی
همی دانم ای پهلو کینه خواه / که گر چند گشتی به آیین شاه
ولیکن بلات و بهبل بنده ام / بدل بهرشان را پرستنده ام

از قلعه طایف با لشکر گران به عزم نبرد با ابوسفیان و گفتگوی آنها بایکدیگر در میدان

بدین نیاکان و آیین پیش / هنوز هم ترا باشد آن گرد کیش
به همت این خواهش دین تو / پرستیدن تازه آیین تو
به جنبان چرا پس بکین آمدی / برزم سپه پیش من آمدی
به طایف ز بهر نبرد آمدی / ابا کشن مردان مرد آمدی
بیا خیره کی را بیفکن ز سر / بهمراه این لشکر نامور
به دژ اندر آی و بر من بمان / بجز بت خداوند دیگر مخوان
در اینجا بباشیم دلشادمان / تبن دور خود از بد بدگمان
گر احمد بیاید بآهنگ ما / دگر باره جوید بدل جنگ ما
سپه باشدم بیشمار و گران / همه نامداران و رزم آوران
در آییم با او به دشت نبرد / دگر خسته گردیم در دار و برد
بدین دژ ما ایم و بندیم در / بجانیم دلشاد و پیروزگر
پس آنگاه گر احمد کامکار / همه سالیان اندر پی کارزار
بماند در این دشت کین با سپاه / نیاید بما دست از هیچ راه
سرانجام بیچاره زین دشت جنگ / سوی بوم خود برشود بیدرنگ
بدین نیک گفتار من در نگر / بدین گردش چرخ اندر نگر
ز دین نیاکان نشاید گذر / بپیچی ابا گرد پرخاشخر
چو سفیان سخنهای مالک شنفت / به پاسخ چنین داستانها بگفت
که ما ان انجبا ندیده بکنام / سخن چند گویی بسودای خام
تو گویی من آیم بدژ با سپاه / بدان تا بیاید جهاندار شاه
پس آنگه از او رزم خواهی کنم / ز رزمش بدین دژ پناهی کنم
ز آبای او بستم همه رای و هوش / گر ایچیت ز قول خرد هست گوش
شهی کو کند شق ز انگشت ماه / به تنها ز گیتی شود کینه خواه
چو حیدر دلیرش باشد بجنگ / که دارد بر شیر و چرم پلنگ
تو با او سپه رزمخواه آوری / به دژ در شکستن پناه آوری
فراوان تر از تو مرا در سپاه / هر شهره مردان پیکار خواه
همی مرد جنگی مرا بیش بود / ز هنگم دل آسمان ریش بود
به جنبان که بینی ز آویز او / ز حیدر همان خنجر تیز او
ز لشکر بجا ماند نه بوق و کوس / ازو یافتم در گه کینه و پس
تو گر نیز خواهی که مانی بجای / به بوم و بر خویشتن کدخدای
بدین دین فسخ نتابم گزین / وزین بر دل خویش ... گزین
بیا تا برم من ترا پیش شاه / به خواهش گری تا ببخشد گناه
وگرنه به جنبان که از دشت کین / گریزان شدی ای یل پیش بین
کنون شه همانست و لشکر همان / یلا اندر این دشت دیگر همان
دگر گفتی ای پهلو نامدار / که در دشت کینه پی کارزار
نتابم که کوشش و جنگ تو / شوم خسته یا کشته در جنگ تو
بود گر به جنبان که گاه نبرد / برآید ز سفیان در این دشت گرد
بجای ست مرد افگن شیر فش / علی پیلتن شاه شمشیر کش
همانست در دی همان تیغ تیز / گر او بر گرفتی تو راه گریز

شگفتی مرا باشد ای تیزچنگ
از افسان که برگاشتی روز جنگ
بیاید همی شرمت از سرکشان
که جوئی دگر رو ز خنجرکشان
برآشفت مالک ز گفت درشت
بیازید گرز گران را به پشت
به گردان خود بر بغرید سخت
که ای سرفرازان کوپال و رخت

نبرد همگروه مالک با سفیان و هزیمت یافتن سفیان و آمدنش از طایف خدمت حضرت خاتم النبیین

چنین چند خسپید بر روی من
که اینگونه سفیان وارونه تن
به من بر درشتی نمایید همی
ز فرم بدینگونه کاهد همی
بلا هین دگر جای گفتار نیست
بجز جنگ جستن کنون کار نیست
بگیرید شمشیر پولاد را
به خشم آورید آن دل شاد را
بگفت این و آن توسن تیزگام
برافکند و گردش مهمیز رام
برآمد پی کین سفیان بسیج
به جنگ اندرون حلقه پیچ پیچ
به میدان دلیران رویین تنان
سپردند بر بادپا را عنان
به میدان کین از دو رو آمدند
دلیران پرخاشجو آمدند
بدانسان که جنگی سپاه بزرگ
سران سرافراز و شیران ترک
به تیران بلارک تبران خدنگ
بکینه گران پر ز کین بیدرنگ
به هندی سراسر بداده دهش
تن خویش داده به زین پرورش
به شمشیر پولاد و هندی پرند
بالماس زوبین و پیچان کمند
دریدند و خستند و بستند زار
بر و پیکر و دست و برگ سوار
جهنده و خراشیده از رزمگاه
ز رزم دلیران بکارخواه
دل ماهی از سم تازی سمند
رخ ماه از نیزه های بلند
ز گرد سپه ابر شد بر سپهر
نهفت اندر و روی رخشنده مهر
وز او بر ببارید اندر زمین
همی مرگ مردان و گردان کین
ز چرم کمان پیک مرگ پران
رسید اندر آن دشت رزم آوران
نوید اجل داد تیر خدنگ
به کوپال مردان با فر و هنگ
ز پشت هیون ناله گاودم
چو بکشیدن کوس و رویینه خم
تو گفتی که رعد بهاران بود
همان دشت کین لاله زاران بود
به میدان به هندی سپه در ستیز
درخشنده هر برق شمشیر تیز
سرانجام سفیان آوردگاه
نتابید با مالک رزمخواه
گریزان روان شد ز دشت نبرد
نگونسار شد اختر لاجورد
چو دیدند لشکر که از دشت جنگ
گریزان سپهدار شد بیدرنگ

گفتگو نمودن سفیان با سپاه دین در خدمت حضرت خاتم النبیین و بردن آن حضرت لشکر فیروز اثر را به طایف

دگر برنماند ایچ در رزمگاه
برفتند دنبال او سوی راه
سپهدار سفیان شد بدگمان
درآمد رزه در بر شه دمان
ستودش که ای شاه والاپرست
جهاندار و بیدار و یزدان پرست
از ایدر فرستادیم سوی جنگ
ابا لشکری جمله بی نام و ننگ
که درگاه کینه ندارند تاب
ز مردی ندانند جز خورد و خواب
چو زی شهر با یار رفتم دمان
به یکبار مالک گو بدگمان
ز دو رو چو هنگامه جنگ شد
ز مردان زمین یکسره تنگ شد

بیکره سپاهت گریزان و زار
دمان آمدند از صف کارزار
به تنگ اندر آمد ازین نام من
به ژرفی شد آغاز و انجام من
نبرد تو نیز ای شه کامیاب
به بیهوده کی شد مرا جاه و آب
ز گفتار او شه برآمد بهم
برابر وز کین بر بزد پیچ و خم
پسندید مردی گردان شای
به پاسخ سرودش که ای تیره رای
که بشری چند ارگاه جنگ
بمردان و گردان با فر و هنگ
ترا خود شناسند یکسر سران
مر این نامداران کینه آوران
که درگاه کینه نه مرد جنگ
نباشد سپهبر مر ترا هیچ ننگ
ندیدی که بگذشته ات ای بدگمان
از آن رزمهای بزرگ و گران
به یکبار احزاب و بدر و احد
همان نیز آزاده چند و چند
به میدان زدیگر دلیران کین
که کردی که رزم تو پیش من
چو گشته شد آن اندر آن جنگ
ترا بر بندد هیچ دیگر درنگ
نخستین تو بودی آوردگاه
گریزان و تازان براه دراز
به گفتار آنگاه ورزش کنیم
گر زین رزمهایت فرازش کنیم
به لشکر که برنشاید همی
سپهدار کین مرد باید همی
نباشد چو سالار مرد نبرد
برآید ز لشکر بدینگونه گرد
هلا داور محیط جبرئیل
همان رازدان خدای جلیل
شهی کو بود مایه راستی
نگویی چنین گمرهی و کاستی
ازین سرزنش با دو تا می منش
هم از بیهده گفتن و در منش
پس آنگه بگردان بفرمود شاه
که باید کنون رو نهادن به راه
چو سفیان چنین تنگ بار آورد
همه زشتی اندر کنار آورد
به طایف خود اکنون رویم با سپاه
بدان تا چه خواهد جهاندار ماه
بفرمان شه سعد سالار مرد
بیاراست لشکر ز بهر نبرد
سپهدار کین دست شسته به خون
فروبست رو فتنه خم بر هیون
دلیران نهادند بر جنگ زین
میان تنگ بستند از بهر کین
نشستند و بر شد دم گاودم
درفش اندر آمد بچرخ نهم
شهنشه ز خیمه درآمد به جنگ
چو خور سر برآرد ز خرگاه زنگ
به میدان بیامد بر شیر شاه
قرین گشت با قرص خورشید ماه
دو تن شاه با هم براه آمدند
نظاره شان مهر و ماه آمدند
چنین بگسره سرکشان شیرگیر
بتن در زره چرم پلنگان و شیر
چنین تا به طایف سپردند راه
زدند اندر آن جا که خیمه گاه
بجا کز در آمد شه از پشت بور
به میدان دلیران با فر و زور
وزآن سو بر مالک نامور
بدر از شه و لشکر آمد خبر
چو بشنید مالک درآمد به تاب
به امان فرو ریخت از دیده آب

آگاه شدن مالک از آمدن حضرت پیغمبر به پای قلعه طایف و هراسان شدنش و گفتگو نمودنش با سپاه خود

یکی انجمن از سران سپاه
نمود آنچنانکه همی بیکار خواه
چنین گفت کای بخردان مرد
جهانجو دلیران و گردان مرد
ز کار آگهان نک رسیدم خبر
گر آمد دگر لشکر کینه ور
محمد ابا حیدر نامدار
در این بوم آمد پی کارزار
کنون دل پذیره بدرمان کنید
وز این دشمنان چاره جان کنید
الا ار چند نامور با هشان
جهاندار و بیدار دل سرکشان
همی دانم و باشدم در گمان
که زینگار بر من سرآمد زمان
نه جای گریز است زینجایگاه
ز پای نبرد است با شیر شاه
به گرد اندر در همه دشمن است
که دست از جان خود شستن است

سپاهی چنین کرد و نام آوران — گرفته زمین را کران تا کران
چو حیدر بر ایشان بود شیرمرد — که پیل دمان است روز نبرد

ز پای گریزنده جای ستیز — همانا برآید ز جانم قفیز
چو مردی ندارم که در رزمگاه — خرامد به پیکار این شیر شاه

چه باید مرا کردن و چاره چیست — که زین پس مرا تنگ و پیکاره گیست
ز جور دل زاید فزونتر ز زور — که بودی برش رزم با شیر گور

همانا بدیدی که اندر نبرد — با او چون برآویخت این شیرمرد
چنان چاک تیغ برندش بود — بتن نعل کوب سمندش بود

دگر کی تواند کسی گاه کین — نبرد آورد با چنین مرد دین
شمار اندر اینجا ره تدبیر چیست — در این رزم مرد ده و گر بیست

بسی بیم دارم از این کارزار — همی بینم اینگونه تدبیر کار
ره آشتی را بگیریم پیش — سراسر دلیران پیکار کیش

ز تن باز گیریم ساز نبرد — نه پوییم دیگر سوی دار و برد
از این در بر شاه پویا شویم — ز مهرش بدل نیز جویا شویم

ز کردار پیشینه خواهشگری — نماییم چندی نیایشگری
بمیدان چو بیند جهاندار شاه — همانا ببخشد سراسر گناه

از این بوم لشکر برد بار و بس — نجوید ز ما نیز تیمار کس
سپس شاد باشیم بر جای خویش — سپاریم چون شاه هر رای خویش

الا ای دلیران آموزگار — مرا بر گذشته بسی روزگار
کهن سال بیوم جهاندیده مرد — بسی دیده ام سختی دار و برد

به دانشوری گویم و بخردی — نباشد در این گفتها ابزدی
چو خوش گفت دهقان بیدار هوش — هنوزم بگفتار او هست گوش

زند تیر پیر کهن بر خرد — که کار آزموده بود سالخورد
برآرند بنیاد دشمن ز جای — جوانان به شمشیر و پیران به رای

شنیدند چون گفت لاک سران — همه نامداران و کندآوران
ملی بود نافع بنام و دلیر — جهاندیده پهلو و شیرگیر

درخواست کردن نافع نامدار از مالک نبرد حیدر کرار علیه السلام را و گفتگوی او

گوی بود گرد و کش و پیل تن — سواری سرافراز و لشکرشکن
بمالک چنین گفت کی شهریار — به گفتار نافع یکی گوشدار
ز ناچه چرا دولت پرچم گشت — ز آهنگ حیدر بدینم گشت
گر گوئی بدین در فرو مانده ام — به جنگ عدو خوار و درمانده ام
هنوز ایشها باشدت تاج و تخت — همین باره و طوق و کوپال و رخت
فراوان سپه داری و مرد جنگ — دلیران کردار جنگی نهنگ

نشاید چنین دل گرانی کنی — از این رزم و کین ناتوانی کنی
الا شاه روشندل و شیرگیر — تهمتن تن و پیل زور و دلیر

[illegible] مصاف و جنگ نبرد — [illegible]
[illegible] زبان کرد با طوق و کوس — [illegible]

ز گرز گرانت شود کوه پست — ز مشتت همان دیو آهن گسست
به تخت اندر آن چون درخشنده مهر — که بزم چون ماه رخشنده چهر

تو گوئی که با حیدر نامدار — کسی بر نتابد به کارزار
چو شد کشته جرول به پیکار او — بروی ستائی همی کار او

شها گرچه جرول ملی بود گرد — هژبرافکن و نیو و با دستبرد
نگارش به نخجیر که شیر بود — که کین به پیل ژیان چیره بود

ولیکن بنافع یکی برگرای — که جوشش بود در که رزم پای
یکی لشکرآرای بحر نبرد — من از در خرامم پی دار و برد



ز ناجه تنبانم نه داماد شیر — برآرم ز بن تخم و بنیاد شیر
بر این باره در توای خویش شاه — نشین بر نظاره به آوردگاه

بهین تا که زینده و کداین جنگ — ز نافع و یا حیدر تیز چنگ
سوی آخور آن باره پهلوا — بیاید برش غرق خون پهلوا

زمن بشنو ای شاه و پدرام گیر   هش آور و بسر بازو آرام گیر
به بیغاره کی بر میالای تن   میاور به سالاری خود شکن
سپهدار نافع یل کینه ساز   بجایست نوز اندیشه سرفراز
نشاید به دشمن پناه آوری   سرماه بر خاک راه آوری
به رزم درشتی نشاید ترا   بسیجیدن جنگ باید ترا
چو بشنید مالک پسندید و گفت   که با جان بیکت خرد باد جفت
چو باشی تو از دشمنان رزمخواه   مرا نیست باکی ز جنگی سپاه
کنم این لشکر و ساز و دشت ستیز   تو و این سر دشمن و تیغ تیز
همان پیل پیکر درفش بنفش   هلا بر بپای ار زرینه کفش
بگفت این و زان پس بگردان جنگ   بفرمود تا بهر کین بیدرنگ
کمرها ببستند و برخاستند   بر جامه رزم پیراستند
بپا خاست نافع چو غران هژبر   تن بر بیاراست خفتان و گبر
بفرمود تا زین تازی به بور   نهادند و از کوس برخاست شور
برافراشت آن اختر زنده پیل   زمین گشت جنبان چو دریای نیل
بهامون سپه راز در بر کشید   بر لشکر شاه اندر کشید
وز آنسو بنزد جهاندار شاه   ز نافع رسید آگهی در سپاه
که با لشکری تیز جنگ آمدست   چو از سوی مالک بجنگ آمدست
چو شاه این چنین از دلیران شنفت   بسوی علی بر نگه کرد و گفت
که ای پرهنر شهریار گزین   بهر جا که مر مرا پیش بین

لشکر کشیدن نافع از طایف برزم رسول خدا آگاه شدن پیغمبر از آمدن نافع و فرستادن شاه ولایت را به نبرد او

الا ای شه لامکان پایگاه   که باشد رخت منبع نور و ماه
کجا بی تو زیبد مرا سروری   بر آیین ما سوی پیغمبری
بدست تو ای بردل افروز شاه   برانگشت من شد دو تا قرص ماه
از آن لامکان شد به بام سپهر   که شد نام تو زینش ای خوبچهر
یکی لشکر آمد در سوی جنگ   سپهدارشان نافع تیز چنگ
تو زین سرکشان برشمر چند مرد   از ایدر ببر تازیان در نبرد
برآور از آن لشکری شمار   بخواری در آیند شصت کینه دار
چو حیدر ز شه داستان را شنید   ز شادی دل اندر برش بر دمید
بپا خاست برسان شرزه پلنگ   بپیکر بیاراست خفتان جنگ
کله زیب بر افسر ماه کرد   زره خود و دوال کمرگاه کرد
نشست از بر دلدل پهلوان   شد آراسته شاه و جنگی سوار
شهی از بر زین برافروخت چهر   که در زیر ران داشت توسن سپهر
تنی چند از آن لشکر رزمجو   به همراهی شاه آزاده خو
نشستند بر باره ره نورد   دلیران جنگی هژبران مرد
پس آنگه سوی رزمگاه آمدند   از آن دشمنان کینه خواه آمدند
نگه کرد نافع ز قلب سپاه   بشاهنشه و لشکر رزمخواه
بگردان خود برخروشید و گفت   که این مرد ما را خرد نیست جفت
ابا آنکه بینند انبوه ما   بر ببر و این پیکر کوه ما

دیدن نافع سپاه حیدر کرار را و گفتگوی او با لشکر خود

چنین بی شمر لشکر بیکران   چو نافع سپهدار جنگی سران
به بی شکوه لختی ز بی مایه مرد   بیایند تا زان چنین در نبرد
همی سست گیرند هنگ مرا   بخواری سپارند جنگ مرا
ببینید ای نامور سرکشان   بجوید چون بنالند این بیهشان

همانا که مالک برو در نبرد   ندارد نشانی ز مردان مرد
گر بیهوده زین دشمن تیره بخت   چنین ننگی آورد بر تاج و تخت
گریزان شد از دشت آوردگاه   بجا ماند آن چتر و بارگاه
گریزد چرا گو ازین بزرگان   بگیرد همی راه بیچارگان
نخوانم مر او را برد نبرد   بر او باد و بر تارکش تیره گرد
چو گفت این سخنها کو بد گهر   بر نامداران پر خاشخر
کسی یکه در جنگ چندین زمان   همی دیده بودند آوردگاه
به پاسخ سرودند کی نامدار   بگیر این سپه را بنکوه خوار
نه بیهوده مالک ز دشت نبرد   گریزان شد از این دلیران گرد
تو بر اندکی بین دلیران ببین   که باشند شیران بهنگام کین
همان شهریاری که زیر درفش   نشاده است و دارد سلیح بنفش
که خوانند حیدر همی نام او   نهنگی بود تیغ صمصام او
چنین دان که گر او بجنبد ز جای   بهمبر بتازان کشد بادپای
در آید بدین پهن میدان کین   کس از ما نپاید به پیشش چنین
نماند بجا بهر رزم آوری   نسازد چو با شیر کس داوری
بجو و بر چنین ای سپهبد ستیز   که از وی نه بینی همی رستخیز
چنین داد نافع بگردان جواب   کرای نامداران با جاه و آب
زکین و جهان چو داریدم پیچ   هلا هین بپاشید در کین بسیچ
ببینید کاکنون بدین شیر مرد   جهان بر غمام یکی دستبرد
که دیگر نبود رهِ کینه را   فرامش کند کین دیرینه را
چو گفت این سخن کوس کین کوفتند   دلیران زره در بر آشوفتند
کشیدند شمشیرهای پرند   ز بازو گرفتند پیچان کمند
بیکبارگان رزم ساز آمدند   هژبران گردن فراز آمدند
غریو و خروش اندر آمد ز دشت   دم گاو دم تا بر آسمان گذشت

نبرد همه گروه دو لشکر با یکدیگر و درخواست نمودن زبیر از شاه ولایت رزم نافع را

گواره ز مریخ در دیده گوش   دل سرکشان اندر آمد بجوش
جهان تیره گشتند در دار و گیر   که جنبان شد از هنگشان چرخ پیر
فلک ماه و رفتار را گم نمود   زمین همچو قلزم طلاطم نمود
همی سر فکندند رزم آوران   ز بسیاری کشتهای سران
ثری سر بجام ثریا رسان   ز خون موج بر چرخ مینا رسان
بلرزه در افتاد میدان کین   چو دریا شد از موج لشکر زمین
ز سرخانه چرخ برخاست ده   ز کوب ترنال گیسوده
بجنبید از قلب پروردشاه   پی کین دمان گشت گیتی پناه
یکی تیغ در چنگ و آمد بجنگ   ز هنگش شتاب فلک شد درنگ
ز گردان نافع یکی نامدار   درافکند در دشت کین خوار و زار
نگه کرد ناگه شهنشاه دین   به نافع در آن پهن میدان کین
که برسان غران یکی پیل مست   فتاد است در لشکر حق پرست
دمان است با توسنی شیر فش   یلان را کشیدست در زیر کش
پی کین او شاه دین تیز گشت   سرش همسر کوس شد برگذشت
همیخواست تا سوی نافع بجنگ   بپوید در آن رزمگه بیدرنگ
سناگه زبیر اندر آمد به پیش   نگه کرد بر شاه آزاده کیش
بدانست رای شهنشاه را   بزد بوسه نزدش بر و ماه را
که مان الجبانه ار پیروزمند   بباغ بزرگی چو سرو بلند
فشانده گر جنگی زبیر دلیر   بجا باشد اندر پی دار و گیر

تو پوئی بآورد این بدنژاد / از ینکار اندیشه مرا شرم باد
مبین بر بخشای این جنگ را / ز نافع همی جستن آهنگ را
چو بشنید شگفت بشتاب بود / که یک از دلیران برآورد دود
جهانجو ز گفتار شه شادمان / برآمد ز جا چون هژبر دمان
برنافع آمد ز دشت نبرد / چو دیدش خروشید کی خیره مرد
سپهدار بادیه آوردگاه / ز مردان نامی شود کینه خواه

رسیدن زبیر نامدار در میدان کارزار بنافع و کشتن او نافع را و هزیمت شدن سپاه کفار

بیکبار بیچاره گان برگوش / هم آورد را من دمار آر هوش
به همراه نافع بسی بود گرد / دلیران و شیران با دستبرد
چو دیدند کامد زبیر دلیر / پی کین بکردار غرنده شیر
پراکنده گشتند از دشت جنگ / سر دو دند با نافع تیز چنگ
که گر زنم چوئی دمی بر بجای / کنون باش ای گرد رزم آزمای
کنامد زبیر از پی کشتنت / بخون و خوی و خاک آغشتنت
به من تا که مالک به بیهوده گی / به بیچارگی نامدش آلودگی
نگه کرد نافع سالار مرد / نهنگی دمان دید اندر نبرد
برش چرخ چون اژدهای دمان / بلرزید زو مرد تیره گمان
پس آنگه به جنگی زبیر سوار / خروشید کی پهلو پیلوار
همانا که داماد احمد توئی / که کینه یار محمد توئی
توئی حیدرا کو بدشت نبرد / ز جردل برآوردی از کینه گرد
زبیر از سخنهاش غرید سخت / که ای بد سیر نافع تیره بخت
تو گوئی مرا شاه دین حیدرم / من او را کمین تر نیایشگرم
یکی بنده از بندگانش منم / پرستنده پاسبانش منم
کراو آمدی بر به بجایگاه / بآوردگاهی بزرگ کینه خواه
ز دیدار او برز تاریک تن / روانت روان گشتی ای اهرمن
زبیر سپهدار آزاده خو / هژبر دمان کرد پیکار جو
منم هان پی کینه هشیار باش / سر خویشتن را نگهدار باش
برآشفت نافع ز گفتار او / دل آماده شد بهر پیکار او
ز بازو برآورد پیچان کمند / برانگیخت از جای تازی سمند
به میدان زبیر آن گو نامدار / بکف اندرون رشته تابدار
بر نافع آمد بسان هژبر / غریو گوان اندر آمد به ابر
ز هنگ سران آبداده کمند / ز هم برگسسته شدش پیچ و بند
پس آنگه به شمشیر بردند دست / خروشان دو جنگی چو پیلان مست
بهر یک هم اندر بسی برزدند / همی تیز شمشیر بر سر زدند
بناگه زبیر آنچنان دیده برد / بزد تیغ کین بر سرش هم نبرد
نگونسار گردید نافع ز خنگ / به میدان درفش درفشان ز چنگ
دلیران مالک آوردگاه / چو دیدند او را بخاک سیاه
بزاری برآمد ز دلشان نفیر / گریزان سران از صف دار و گیر
سوی دژ برفتند خسته جگر / شکسته سلیح و گسسته کمر
چنین شاه دین شاد از آن رزمگاه / ابا سرکشان بر به پیمود راه
به پیروزی از رزم با دلگان / بیامد نبرد و هژبر دمان

آگاه شدن مالک

...به مالک نامور / چو رفتند گردان خلیده جگر
بگفتند با او ز آوردگاه / که شد غرق خون نافع رزمخواه

از کشته شدن نافع و گفتگوی او با دلیران خود در باره قبول نمودن آیین پیغمبر صلی الله علیه و آله

چو از جنگ نافع شد آگاه نیو / بخندید و شاد و برزد غریو
چو شادش بدیدند گردان جنگ / بر او خشم گفتند کی تیزچنگ
ترا مرد بینیم دانش همی / خرد بر تو سازد نگارش همی
چو نافع دلیری هشیوار مرد / که شد کشته در جایگاه نبرد
بر کش همی شادمانی کنی / هم از کشتنش کامرانی کنی
نه انگه از ننگ و بیچارگی / که آمد ترا روز بیچارگی
بخندی کنون بر مرگ سران / الا نامور پشت کندآوران
چو فرزند ابر آید صف رزمگاه / که داری ز گردان پیکار خواه
چسان بر به دشمن نمائی نبرد / که را خود فرستی پی دار و برد
نباشد سزاوار ای نامور / که در مرگ گردان پرخاشخر
بخندی و شادی و خوشی کنی / به بیهودگی کین فروشی کنی
چنین داد پاسخ شه نام آوران / که نبود از این دل مرا شادمان
ولیکن ز گفتار آن پیلتن / سپهدار نافع گو صف شکن
چنین بر بخندم ز کار سپهر / که چون زین جهانجو ببرید مهر
همی گفت با من که دار و برد / نخوانم ترا از دلیران مرد
گر این دشمنان روی کاستی / بشاهی همی ننگ بگذاشتی
دگر گفت از خود که در رزمگاه / نخواهم پی دشمنان کینه خواه
ز حیدر بجانم نه کین بجای / از این نامداران رزم آزمای
کنون بر به میدان به دشت ستیز / همی یافت منشور از تیغ تیز
چنین است کار سپهر برین / برازش نباشد کسی پیش بین
به کردار او نیست آگاه نیست / به مهر کس او خود هوا خواه نیست
دمی هست چرخ سپهری بکام / بکس بر نماند از و ننگ و نام
کنون ای دلیران چه برگشت هور / برآمد ز ما بر به میدان نفور
که دشمن چنین چیره شد روز کین / ز گردان ما الکو شد از زمین
مرا رای دیگر بر اندیشه درست / که باید شما را بدین راه جست
به دشمن نشاید دگر باره جنگ / چو ما را نباشد به کینشان درنگ
همان به که برآشتی سر بسر / بپوئیم نزد شه کینه ور
پذیریم هرچه که فرمان دهد / اگر جان ستاند و گر جان دهد
به بیچاره درمان خود ساختن / ز دانش بود گردن افراختن
خود این ره بمالی نداریم هیچ / چو شد کار اینگونه بر پیچ پیچ
به گردنکشی گرد دگر باره کین / بجوئیم ما از شهنشاه دین
به میدان همه خار و خسته شویم / چو پیشین که کینی شکسته شویم
نه چیزی به دست آید از رزمگاه / مگر آنکه بیچارگان سپاه
به جنگ عدو کشته و دستگیر / شوند از پی کوشش دار و گیر
به مردانگی هست اینگونه جنگ / که سالار نارد که کین درنگ
به بیهوده لشکر بخاک آورد / به بیچارگان بر هلاک آورد
همان از چنین وصف کارزار / چو باز آمدم خسته و خوار و زار
نبودم دگرباره رای نبرد / نه با شاه دین جستن دار و برد
ز نافع در این رزم و کین هم گواه / که از شاه دین شد چنان رزمخواه
تبه کرد بس سرکشان را بجنگ / خود آمدش اینگونه سر زیر سنگ
چنین است هرکو که شد تیز مغز / بپیچد سر از سخنهای نغز
سرانجام سختی کش آیدش / درخت بلا زهر بار آیدش
به نابخردی هر که بنهاد پای / برآورد بنیاد خود از جای
مرا هست دیگر سر رای کین / شما ای سران روی پیش بین
چه گوئید و در سر چه دارید رای / بباشید بر نیکوئی رهنمای

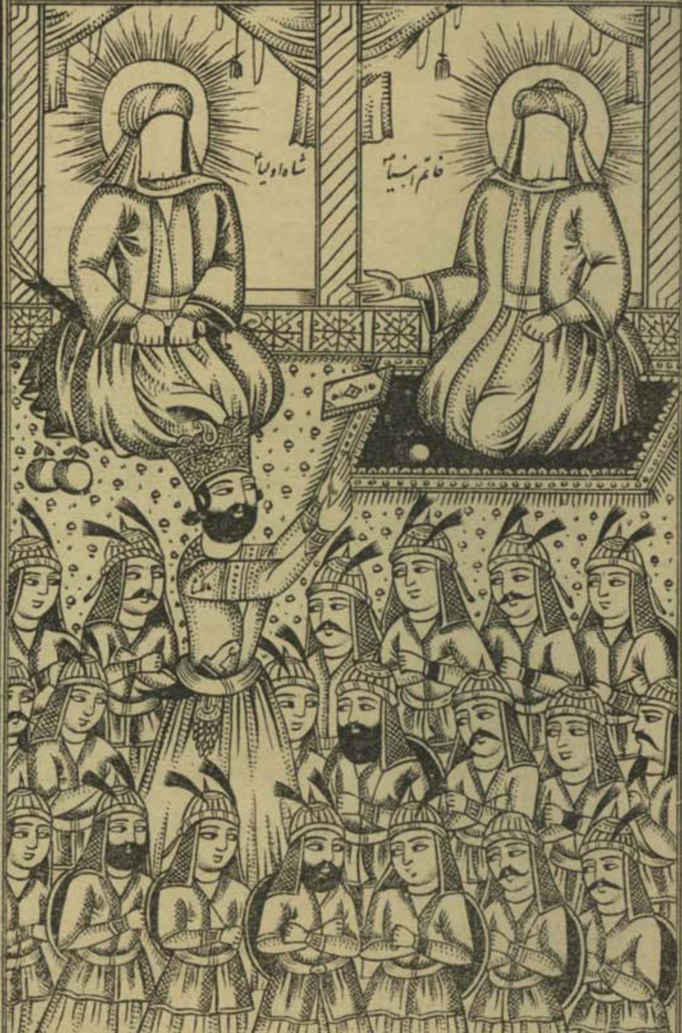
سران سرافراز لشکرشکن	به پاسخ سرودند کای پیلتن	تو تا بر با شاه و مهتر بدی	به بخت همی دادگستر بدی
بجان نیکخواه دلیران بدی	نگهدار و پشت سپهران بدی	ندیدیم خرّمی از شاه بیست	همان مردمی روز کین خواست
همیشه مردان پیکارخواه	بدی در بدیهای گیتی پناه	سخن هرچه گفتی نباشد دروغ	به رای تو دارد دل ما فروغ
هر آنچه که سازی تو ای سرفراز	بدان نیز کردیم ما چاره ساز	چو بوئی تو نزد شه رهنمای	ستایش گزینی بکیهان خدای
بیائیم ما خود همه پیش او	سرافراز گردیم در کیش او	چو مالک شنید این سخن از سران	ز گفتارشان شد بسی شادمان
پس آنگه بفرمود تا سربسر	دلیران و مردان پرخاشخر	ز تن جامهٔ رزم بیرون کنند	ز دژ رو بسوی دشت و هامون کنند

آمدن مالک با سپاه خود از طایف خدمت سید انبیا صلواة الله علیه وسلامه علیه والسلام اختیار نمودن

بفرمان او نامداران مرد	زتن برگرفتند ساز نبرد
ز طایف بهامون نهادند رو	بدینگونه مالک کور رزمجو
روان شد ز دژ با دلیران براه	پذیره روانش تا پیش شاه
وز آنسو بر شهریار جهان	رسید آگهی خود ز کارآگهان
که مالک ز کین دست کوتاه کرد	به مینو کنون سر سوی راه کرد
چو پایان رسیدش به بیچارگی	کنون جسته از بوم آوارگی
شهنشه چو از سرکشان کرد گوش	ز شادی دلش اندر آورد جوش

که مالک پی دین دلش شد بسیج	نکوتر از این مرمرا نیست هیچ	بفرمود تا خیمه آراستند	دلیران بر و یال پیراستند
همانگاه مالک کور رزمخواه	درآمد ز در با سران سپاه	چو آمد بر خیمهٔ شهریار	هر آنکه همی بود تا یافت بار
پس آنگه بخیمه درآمد درون	سری شرمسار و دلی غرق خون	زمانی بنزد شه پاکرای	همی بود با نامداران بپای
سپس سوی شه سر برآورد و گفت	که ای شاه با دانش و داد جفت	جهاندار دین مهتر دادگر	نهال برومند والاگهر
بلند آور ماه و ناهید و مهر	نگارندهٔ نقش گردان سپهر	تو باشی به بیچارگان دستگیر	بذاتت نباشد کسی را گزیر
جگرخسته را هستش در جام تست	پناه فتاده و ماندگان نام تست	امید جهانست بر مهر تو	جهانست بخشایش از چهر تو
اگر چند من خود بدی ساختم	ز بیدانشی گردن افراختم	ولی چون کنون در پناه آمدم	به درگاه تو دادخواه آمدم
سزد گر ببخشی و بنوازیم	به نیکی همی سر برافرازیم	گر از بندگان بنده بخرد	به کژی و ناراستی بگرود
بزرگی چو آید دگر بار رد	ز بیداد و بدخواه شستن برابر	بلطف و کرم از وی بگذری	ببخشیدنت نیز آسایش است
شهنشاه با دانش و دین و داد	جهاندار و بیدار و والا نژاد	ز من بر کنون جای بخشایش است	

چه خوشش گفت آن موبد هوشیار	که در بحر دری بود آموزگار	تواضع ز گردن فرازان نکوست	گدا گر تواضع کند خوی اوست
بگفت این و شد نزد شه پویه پو	پر از زمزم جان و پر آب رو	بزد بوسه چند بر خاک راه	بدان تا ببخشید شاهش گناه



به دین پیمبر بیاورد سر	بپیمان دلیران کین سربسر	فکندند بت را بخاک سیاه	سرافراز گشتند در دین شاه
پس آنگه شهنشاه نیکو سیر	بمالک سپرد آنهمه بوم و بر	بدو داد منشور فرماندهی	به طایف ورا نیز شاهنشهی

همانگه از آن دشت بربست رخت   بفرمود با لشکر نیک بخت
به بر هیونان نمودند بار   پذیرفتن از آنجا برآراست کار
سوی مکه با سرکشان سپاه   روا گشت شادان و تازان براه
چو گردان بطحا خبیره شدند   شتابان بر دوش پذیره شدند

مراجعت فرمودن پیغمبر اکرم صلی الله علیه وآله از طایف به مکه معظمه و بردن سپاه را از مکه به یثرب

به بطحا درآمد دگر شاه دین   به میدان همه نامداران کین
برفتند از راه سوی حرم   شه و لشکر دین همه بیش و کم
بگشتند گرد حرم بهر طواف   همراه شه پردلان مصاف
چو آسوده شد شاه والاگهر   بفرمود با سرکشان سربسر
که یکسر بهامون خرام آورند   بزین باره تیزگام آورند
به یثرب بیایند شدن بر بجای   بفرمان دادار کیهان خدای
بفرمان شه نامداران جنگ   گره بر کمرها ببستند تنگ
همه بوم بطحا درآمد بجوش   دراو مرد و زن با فغان و خروش
دل آگنده یکسر به مهر رسول   هم از رفتنش ناتوان و ملول
پر از شیون و ناله و درد و غم   ببر برزنان خسته جان و دژم
دلیران دین تن برافراز بور   نهادند و برخاست غوغا و شور
پیمبر چو مهر درخشنده چهر   برآمد ز زین چون بیام سپهر
به میدان فشرده ران چو تابنده ماه   بزین اندرآمد علی شیر شاه
خروشش از تیره برآورد سر   نشست از بر زین سپهدار حشر
همان پیکر کاو جشن بیست   روان شد به پیش شه حق پرست
همه مرد و زن اهل بطحا و یار   دوان در رکاب ابوالشهریار
به میدان از این مرز پرورش شدند   شه و نامداران بهامون شدند
همه زار و گریان همه مویه گر   همه ناتوان و خلیده جگر
همان خاک ره گشته از گریه گل   پذیره چنین تا به فرسنگ چهل
برفتند زانجا بزاری زار   همه بازگشتند از شهر یار
شه و نامداران لشکر پناه   چنین تا به یثرب سپردند راه
چو از شه سران آگهی یافتند   بر شه شادمان تیز شتافتند
همه با لبی پر درود و خروش   رسیدند نزد شه پاک هوش
به یثرب درآمد چنین شاه دین   شد آن بوم و بر رشک چرخ برین
خود و نامداران گند آوران   در آنجا همیدون دلشادمان
چو اینجا رسید ای برادر کلام   شد این داستان چنین تمام
کنون داستان دگر یاد گیر   ز گفتار صهبا روان شاد گیر

آغاز داستان حجة الوداع و وقایع غدیر خم و ساقی نامه مناسب

کجائی ایا ساقی باده نوش   که از بلبل این مژده آمد بگوش
چمن سبز شد یاسمن بردمید   که شادی باده خواران رسید
کجائی ایا دلبر دلنواز   که فصل دی است کاری بساز
ز دست تو ای سیمتن جام می   دو صد بار خوشتر ز دیهیم کی

چو می در کف یار دیرین بود   کو آب تلخست شیرین بود
نباشی چو تو در برای گلعذار   نخواهم بسی باده و میگسار
لب شکرین گر نباشد بکام   نه نیکو بود باده لعل فام
می تلخ آنگاه آید بکار   که شیرین شود کام از لعل یار
قد سرو با قامت یار به   رخ لاله با روی دلدار به
گل و لاله آنگاه آید بکار   که باشد بر سرو بالای یار
مغنی کجائی نی و تار گیر   غزل از خم طره یار گیر
به نی داستانی زن از عشقبش   سخنگو ز یاقوت رنگین لبش
از آن قامت سرو طوبی شکن   وز آن تا کمر خم شکن در شکن
سخن هرچه گوئی از او باز گو   مرا نیز از یار را به آواز گو
غزل گفتن از یار خوشتر بود   سخن را که اشنا روح پرور بود
به خاصه که از ری نگاری بود   از آن بوم و بر گلعذاری بود
کجائی ایا ساقی می گسار   از آن راحت غم دو رطلی بیار
می کهنه در جام بلور کن   سرم تازه از آب انگور کن
حریفی ز مستان مخمور ری   بیاور بچنگ اندرون جام می
یکی بزم مستانه برپای کن   ز باده مرا خود دل آرای کن
مغنی بیا ساز تنبور کن   به آهنگ مستان به نی شور کن
به نی داستان از غدیر خم آر   قدح از می و نقل از انجم آر
تو نیز آرای ساقی سیم لی   به بزم غدیر خم جام می
چو صهبا از این داستان دم زنم   تنعمی نیز بر بم زنم
مرا جیب سرشار از باده کن   دلم را ز اندوه و غم ساده کن
ز یاران ری نیز دلبر بیار   یکی دلبری سیم پیکر بیار
چو در بر مرا یار مهوش بود   همی شعرم آنگاه دلکش بود
ز ابروی و زلفش چنین دم زنم   کمند کمانش به بزم آورم
ز سرو خرامنده رفتار او   ز خورشید تابنده رخسار او
سخن گویم و شادمانی کنم   وز این در جهان کامرانی کنم
ز نغم داستان شهنشاه را   بوجد آورم در فلک ماه را
چه با مدح حیدر کنم همدمی   بگیتی نیم سیحا دمی
ابا بانگ نظمش به بزم آورم   جهان را ابا طلی ز بزم آورم
بیا دلبرا آب رز نوش کن   غم زلف او بر بنا گوش کن
به هنگام گل باده آید بکار   بدل تنگی از گفت زاهد مکار
در این پنج و شش روز دنیای دون   نه پا زمیخانه یکدم برون
سخنهای زاهد چو افسانه نیست   نه زو خردمند فرزانه نیست
نشاید در این عمر بی باده بر   نیاید کسی امید سیم بر
برون جهان نیز در رزمگه   کفن خوش بود گردن از برگ تاک
بیا ساقیا می بجو دوش دار   درنگی در این ره نشاید بکار
در این پنج و شش گو دم از دست   نگهدار فرصت که عالم دو دست
ننوشی کنون گر می ای سیمبر   بخورد پشیمانی آری بسر
بگفتار دانای فرخ نژاد   نگه ساز و اندرز او سیر یاد
چو مرغ از قفس رفت و بجست قید   دگر ره نگردد دمی تو سپید
چو اول برانگاره دانگه سپیم   که یاران برفتند ما در رهیم
مغنی بیا نغمه تازه زن   صلائی بیاران غمازه زن
که یاران ای سیه زگستان جم   ز صهبای فرخ چرا شد دور
همانا نفید اگه از کار او   که چون شد سرانجام کردار او
سرآید ز مدح شه ارجمند   نوشته چنان داستانی بلند
که وا نشوران بر بجنایتم   بگوبند خود کوس و ادانیم
جهانی ز گفتار من زنده گشت   بگیتی مرا نام پاینده گشت
چه خوش گفت فردوسی آموزگار   که رحمت بر او از جهاندار باد
بناهای آباد گردد خراب   ز باران و از تابش آفتاب
بر این نامه بر عمرها بگذرد   بخواند هر آن کس که دارد خرد

اگر چند فردوسی پاک تن / خداوند نامه بگاه سخن
نوشت آنچنان نامهٔ نامدار / که زو ماند اندر جهان یادگار
ز کاوس و رستم و گرد و گیو / دگر نامداران و مردان نیو
چو عیسی مر این مردگان را بدم / همی زنده بنمود از بیش و کم
نوشت این سخنهای نیک و بلند / بفرمان محمود شاه نژند
ولی من ازو سرفرازی کنم / بشاهان ازو بی‌نیازی کنم
چه گویم من این نامهٔ نیک پی / ز بخشنده روح جمشید و کی
بمداحی شاه والاگهر / علی بازوی داور دادگر
سرایم مر این داستان بلند / ز گرز و کمین و کمان و کمند
وگر هست فرمان ز فرماندهی / که باشد به کشورانش شهی
چو رم آنجهاندار یزدان پرست / که دارد ره دین حق را بدست
به آیین دادار گیهان خدای / بود در جهان ظل فرّ همای
سراج است در دین پیغمبری / باحمد کند ظهر از رهبری
حسن آن پسندیده مؤتمن / که نامش بود زیب هر انجمن
و دیگر بدوران شاهی گزین / برازندهٔ تاج و تخت و نگین
خداوند ایران سر خسروان / خدیو جهاندار روشن‌روان
شه ناصر الدین با فرّ و جود / که اورنگ ماه و کیوان سجود
همی گویم این نامهٔ نامور / بدوران این شاه والاگهر
بیا ساقیا باده در جام کن / مغنی نوای نی آرام کن
شنو داستانم ز خم غدیر / که گردد جوان زین بیان چرخ پیر

آمدن جبرئیل خدمت پیغمبر و مأمور شدن حضرت از جانب پروردگار بحج و تشریف بردن رسول خدا بمکه با تمام اهل اسلام

چنین گفت سوبه‌گر پرور شاه / پیمبر بدی با سران سپاه
چو سال ده از هجرت آمد برو / یکی روز نزد شه نامجو
بیامد ز درگاه جان آفرین / خرامان بیامد ره روح الامین
که ای الجهان شاه آموزگار / چنین است فرمان پروردگار
که خوانی همه اهل دین را ببر / ز هر کشور و مرز و هر بوم و بر
به هر جا که باشد یکی مرد دین / بر خویش خوانی در این سرزمین
وز آن پس بپوئی از آنجا براه / به بطحا خرامان شوی با سپاه
چو بشنید شه گفت روح الامین / بفرمود با نامداران دین
ز فرمان دادآور دادگر / به مردان دین داد یکسر خبر
وز آن پس بهر سوی نامه نوشت / بنزد دلیران فرخ سرشت
که باید آیید به بطحا دیار / خرامم بفرمان پروردگار
بباید که آید پذیره بر این / هر آنکس که دارد نشانی ز دین
بر اینگونه چون رفت فرمان شاه / ز هر سو دلیران فرخنده راه
بنزدش شتابان فراز آمدند / چو کاهش اندر نماز آمدند
بهر جا که بد مردی آزاده خو / ز هر سو بر شه نهادند رو
به یثرب چو شد اهل دین انجمن / پس آنگه جهان شهریار زمن
بفرمود تا مرد و زن میر و پیر / ز یثرب بهامون نهادند سر
برون رفت شه با سران هنر / ز انبوهشان آسمان گشت خیر
به میدان برفتند تازان براه / جهان شد پر آوای و جوش سپاه
به لبشان ز لبیک بر کوه / پر از غلغله دشت و هامون و کوه
هم آواز بوده به تکبیر گو / به گردون شد از بانگشان هایهو
چنین تا به بطحا به بیش و کم / رسیدند و رفتند اندر حرم
نبوده زنان که باید طواف / شه و نامداران رزم و مصاف

نگار حرم چون بپرداختند / ز بطحا پس آهنگ ره ساختند
چو آهنگ ره کرد سالار دین / بناگه ز نزد جهان آفرین

آمدن روح الامین خدمت خاتم النبیین ص و آوردن آیهٔ بلّغ را و سخن آن حضرت با شاه ولایت

خرامان بیامد برش جبرئیل / ستودش که ای شهریار جلیل
خدایت رساند بجانان سلام / که تبلیغ خود کن بگیتی تمام
بگو هرچه نازل شد از سوی ما / که باید خرامی سوی کوی ما
شده گاه آنت به انجام / که آری برون ز گیتی خرام
بباید کنون بر شاه جهان / سپاری تو اسرارهای نهان
مر او مظهر خویش را جان و تن / علی شاه دین شیر لشکرشکن
وصی سازی اش آماده آیین کیش / سپاری در او راز و اسرار خویش
کنی بیعتش فرض در روزگار / بدانش بود هرکه آموزگار
چو بشنید شه گفتهٔ جبرئیل / بدینگونه فرمان رب جلیل
ز بیگانگان ساخت محفل تهی / برخواست آن زیب شاهنشهی
علی را بیاورد شادان ببر / ستودش که ای مظهر دادگر
ولی جهاندار و ذوالجلال / جهاندار دین شاه نیکو سگال
چنین است فرمان جان آفرین / الا ای ستون زمان و زمین
وز آن پس همه داستانهای نهان / بیان کرد نزدیک شاه جهان
ولی داشت چون آگهی شهریار / ز مردان وارسته آیین و کار
که چون داستان شناسند گوش / چو باشند در دشمنی سخت کوش
از اینرو نیاراست گفتن بکس / همان شاه را کرد آگاه و بس
وز آن پس ز بطحا روان شد براه / ابا نامداران پیکار خواه
ولی عایشه گشت آگه ز کار / ز راز شهنشاه با شهریار
شهنشه بدانست و خواندش ببر / سرودش که ای بانوی خوش سیر
از اینسان که دیدی ز راز نهان / ابا هیچ از آن شهریار جهان
نشاید که بر کس دهی آگهی / که بر خود کنی تیره روز بهی
سزاوار دوزخ شوی زان سپس / نیابی دگر هیچ فریادرس
شوی ز احمد آزار از من / هم از بانوان سرافراز من
الا هین بگهند از آیین خویش / منه پا برون از ره و دین خویش
نگو هیچ کار شاه پیروزگر / چو نیکو پذیرفت آن بدسیر
زمانی بر این برنگذشت دیر / که گفت این سخن را به بوبکر پیر
ابوبکر چون نیز بشنید زود / بنزد عمر داستانها سرود
به عثمان چنین گفت آن بدسیر / شدند آگه از راز چندی دگر
مر این سه ابا طلحهٔ بدنژاد / دگر سعد وقاص بدین و داد
معویه آن پور سفیان زشت / دگر عمرو عاص آن بد بدسرشت
مغیره بداندیش تن با زبیر / دگر اوس و بوطلحه و بوهریر
عبیده که بد خود سر لشکری / دگر مرد ابوموسی اشعری
چنین چارده تن بداندیش مرد / عمرشان از آن راز آگاه کرد
ز اهرمنان اندر آمد دمار / نشستند با کید گرد و زار
بگفتند اینکار شایسته نیست / بشاهی علی نیز بایسته نیست
گر اینکار گردد در اینره درست / بباید ز جان جمله مان دست شست

آگاه نمودن عایشه

پیمبر وصی گر کند شاه را / کند زیب خرگاه خود ماه را
بیازد کی تیغ سازد ورا / ز گردنکشان سرفرازد ورا

دمی گرد رایگان هوش کنم
چو حیدر دلیری گران سایه است
هبردی و فتره و هنر در جهان
نماند بما یکدمی روزگار
از ایرا که دارد بر این آگهی
چه سازیم و چون است پایان این
نباشد پذیره توانشد به تیغ
پر از ناله جان و پر از آب رو
امیدم چنین بود اندر جهان
خراید چو شه نزد جان آفرین
نمایم بکام دل خویش کار
کنون گر محمد بدین رای خویش
در اینکار باید فسون ساختن
در اینکار ما ساختن چاره کی
چنین است درمان این کار سخت
چو بروی زمان اندر آید بسر
که در ره نمایند بر شه کمین
نباکه دگر باره روح الامین
ز ناهر نیان هم در دل کمیر
بفرمود و حق میاور درنگ
چو بشنید شه بر شتاپید زود
هم آنجا چنین جبرئیل از سپهر
سرودش ز فرمان جان آفرین
هم اکنون تو پیغام پروردگار
گر این راز پوشیده داری کنون

گفتار ز از ولایت امیر مومنان و مشورت آنها با همدیگر

هم اکنون چه جوئیم درمان این
نه دل از کنش توان نه دگر تیغ
که ما ای دلیران آزاده خو
بر این داشتم آشکار و نهان
من اندر زنم سر ز آیین و دین
بر آسایم از سختی روزگار
علی را نشاند ابر جای خویش
دل خویش از اندوه پرداختن
بیاداش پیش آورد چیره کی
الا ای دلیران پیروز بخت
پس آنگاه با شیم پیروز گر
بریزند خون پیمبر ز کین
برش آمد از نزد جان آفرین

نه باشاه ما را دیاری بود
عمر چون نیوشید از سرکشان
از آنم که زینکار گشتم خبر
که اندر جهان سرفرازی کنم
سپس تکیه بر گاه و مسند زنم
دمی در جهان کامرانی کنم
بن کار من خود بر زنی در است
دمی که بد بیچاره گردد و رنگ
بدام بلا بر فتد و ماند بست
که ما بر به احمد شهنشاه دین
چه گفت این سخنها عمر با سران
شهنشاه دین با سراسر گوان
ستودش که مان اکنون از شاه

سرانجام باید که پوزش کنم
ز دانش برادر نیز پیرایه است
بود چشم بین گیهان و جهان
که با شیم باشادی آموزگار
که با وی نداریم ما همرهی
در اینکار نی کامکاری بود
بپاسخ چنین گفت آن بدنشان
شکسته دلم نیز آسیمه سر
بدین نی دستبازی کنم
دم از جانشینی احمد زنم
بدل کامران شادمانی کنم
همین زندگی بر بسختی در است
همه نام ما اندر آید به ننگ
همی کوز بر گنبد افشاند بست
نمایم بکیفر پر از کین کمین
بر این شد همه رای گندآوران
شتابان همی بود در ره روان
چنین است فرمان دادار ماه
که باشم به هر جا ترا دستگیر
بکار علی مهتر تیز چنگ
بنزد غدیر از ره آمد فرود
بیامد خبر زد شه خوب چهر
که ما ان اکنون مهار و سالار دین
به گیتی بباید کنی آشکار
الا ای خرد مهتر رهنمون

آمدن جبرئیل خدمت پیغمبر بار سیم در باب وصایت شاه ولایت و منبر از جهاز جهت حضرت پیغمبر ساختن

رسالت که داری ز پروردگار
که من خود نگهدار باشم ترا
هر آنکس که دنبال باشد ز راه
به پنجا نگاهش بباید زود
پس آنگه بفرمان آن سرفراز
در آمد شتر بهر شه سرفراز
نشسته گرد وش همه سر بسر
به نی بانگ برزن بدرد بخشان
به ساقی که آرد می ناب را
حریفان می نوش از زن خروش
کجائی ای ساقی ماهرو
نخستین یکی جام می نوش کن
پس آنگاه بنشین و آواز کن
به هر داستان بانگ مستان خوش است
بیا با یکی بزم مینو سرشت
در آیند این دلبران می پرست
ز مژگان خدنگش یکی دلکباب
پس آنگه مرا نیز جامی بده
که دمی چون بدینجا رسانم سخن
بنا چار جشنی بیارا ستم
بسی یار سیمین تن باده نوش
مغنی مست و طناز و حوری سرشت
بیامد بر من به زانو نشست
چو بلبل به برگ گل سرخ رنگ
که با اینهمه بزبانی خویش

ز نمبود و باشی بکس آشکار
به هر جا که یا باشم ترا
بخوانید تا زان بدینجا بگاه
چنین است فرمان رب ودود
ز رفت بپویان فراوان جهاز
یکی منبری ساختند از جهاز
ز ن و مرد گردان والا گهر

ز تو از دل بر و بسازیم و کند
چو بشنید شه اندر آورد جوش
بدینسان هر آنکس که باشد پریش
بخواند گردان دنبال و پیش
گرفتند و بر هم نهادند بر
بجائی که شهنشاه پاکیزه چهر
مغنی بیا جام سرشار زن

خطاب ناظم به ساقی و مغنی و استمداد خواستن و ساقی نامه

غزل از لب می پرستان خوش است
ز ری دلبران سان خوب بهشت
همه با خمار و صراحی بدست
یکی از خط دلکشش دلخراب
بیاور ها یاد دلبر سیم پی
سراسر ز گفتار شیرین
به شب ساقی و جام می خواستم
که بر شان نغمه پریشان مدهوش
به بست از سر خم چو برداشت خشت
بداد آن می لعل فام بدست
نهادم لب و برگرفتمش تنگ
گرفتم چنین داستانی به پیش

بیاور ز یاران ری چند ماه
بدانسان که یکسر ز جام شراب
بتان سمن عارض سیمتن
بدینسان چو شد جشنی آراسته
مغنی کجائی بیا هوشدار
ز نشادی دل بن آورد جوش
مغان بردم و شاهدان جمار
چو مطرب بیامد برآراسته
برش رفت ساقی مان با شتاب
چو من خوردم آنجام سرشار را
دمی چون بدینگونه بودم شاد
ز ابیات غرا و نظم بلند

از این بیشتر دشمنان زنند
بنام آوران گفت بر زد خروش
از این یکسره لشکر پاک کیش
رسیدند نزد شه پاک کیش
سراسر دلیران پر خاشخر
بر آمد به منبر چو خور در سپهر
پیاله بیاور لب یار زن
بیاران مشاطه و مهوشان
همان مایه جشنی آب را
از آن مستی آورز نیشان بهوش
ز آب رز کهنه کن در سبو
نوای نی و چنگ در گوش کن
غزلخوان و جان ما تازه کن
همه با کمندی ز زلف سیاه
بگردن مخمور و مست و خراب
یکی پای کوب و یکی دست زن
ز بالای سروان نو خواسته
به بید استان گفتم گوشدار
وز آن جوش دل از سرم رفت هوش
دف آوردم و مطرب رود و تار
غزل خواند از طرز یاران ری
بجام اندر افکند از آن سرخ آب
گرفتم به بر قامت یار را
دگر آمدم زین حکایت بیاد
نوشتم چنین نامه ارجمند

که دانشوران هم دفترو مانده‌ام — شگفتی بر این طبع من خوش نم
مرا کی چنین طبع سرشار بود — با بیات غرا کسیم کار بود
کز جمله دانشوران برتری — نمایم بگاه سخن گستری
و دیگر از این شادی و خرمی — که با جان من باشدش همدمی
از اینده و فرو ماندم اندر شگفت — دلم خیره اندیشه اندر گرفت
ببستم لب از گفتگو و زبان — شگفتی ز طبع و دل شادمان
نبا که معنی شد مرا دستگیر — ز جا بردو بنشاند نزدیک بر
مغانم خرامان بر پیر برد — نهان گنج لؤلؤ به پیشگیر برد
مرا دید چون پیر دهقان به پیش — همانگاه بنشاند نزدیک خویش
تواضع کنانم پرستش نمود — چنین نیز بسیار پرسش نمود
بفرمود پس می بجام افکنند — قدح سر بسر اندر خرام افکنند
چو گشتیم هر دو زمی نیم مست — پس آنگه بیازید و دستم بدست
که صهبا ایا موبد داستان — سخنگوی دانا سر راستان
از این طبع سرشار گشتی شگفت — ز شادی هم اندیشه اب برگرفت
همانا تو خود را نشناختی — کز این کردن حیرت افراختی
تو رند نکونام نیک اختری — ز دانشوران یکسره برتری
چو مدحتگر شهریار آمدی — به طوق مهان گوشوار آمدی
سزاوار باشد ز چرخ برین — اگر سرفرازی تو ای پاکدین
ملک در فلک مدحت آرای تست — به صد رهشت برین جای تست
در این داستان چون سرافراختی — جهان را بساطی نو انداختی
چه گوئی ز حیدر به گیتی سخن — کنی مدحت داور ذوالمنن
جهاندار داور دادت پناه — به دانشوران اینچنین پایگاه
تو مدحتگر ساقی کوثری — کجا چون تو فردوسی و انوری
ز شادی دم خود شگفت آمدت — چنین راز در دل نهفت آمدت
ندانی تو ای گنج لؤلؤ فشان — از اندیشه سان گش گرفتی نشان
که چون بر بشدست آموزگار — سخن گفتن از وی در این روزگار
ز خم غدیر است گفتار تو — که شکر برد شهد ز اشعار تو
از این جام و خم عالمی خرم است — از این شادمانی فلک درهم است
تو زین جرعه می چون فرو مانده‌ام — کزین داستان تحفه بشتابم
بلا گو تو اینده ستان بلند — که شاهت بگیتی کند ارجمند
چو با من چنین گفت پیر مغان — خمی آب زر داد بر ارمغان
بهمراه آن مغ شدم بار جای — بجشن و طرب بال بگشوده‌ای
دگر باره بگرفت مطرب رباب — همان ساقی سیم پیکر شراب
نوا خاست از چنگ و نای و دف و نی — بگردش در افتاد مینای می
یکی مجلسی داشتم شاهوار — بتان جمله با یاره و گوشوار
یکی برقع افکنده از روی ماه — یکی سرو بالا فکنده براه
یکی جام بر لب یکی می بدست — یکی مست و سرشار و یک نیم مست
همه بهر صهبا شده جانفشان — من اندر میان مانده چون بیهشان
ز مخمور نرگس بجادوگری — بنزدم نمودی یکی دلبری
ز ابرو یکی غمزه افروختی — ز مژگان یکی سینه را دوختی
یکی لاله نرگس بدی در برم — ز ابرو و نعم گفتی آن دیگرم
یکی زلف مشکین بکف پر ز شور — نمودی بعمد ناز بر من ز دور
یکی سیم ساقش بپا لاردی — یکی چرخ شادی بگالاردی
ندیده چنین جشن کس خود بخواب — یکی با درنگ و یکی با شتاب
یکی باده نوش و یکی باده ریز — یکی در خرام و یکی نیم خیز
یکی جام در کف یکی در کنار — همه گلرخان ری اندر خمار
یکی مست باده یکی نیم مست — یکی می فروش و یکی می پرست
یکی نرگس مستش از می خراب — یکی طاق ابروش پر پیچ و تاب
یکی بسته زلف سیه بر کمر — پریشان یکی افکنده گرد قمر
چنین مطربان یکسره در خروش — فکنده بدر تار و تنبور جوش

یکی لب نهاده به نی در نوا — بچنگ اندرون دیگری نغمه‌سا
یکی حلقه کوب و یکی تار زن — یکی بربط و رود و مضمار زن
چنین گرم شد محفل بزم من — به نی بود مداحی نظم من
ز بس مه رخان دریده نقاب — تو گفتی بود مطلع آفتاب
و یا آمده زآسمان مشتری — ور آن بزم من بهره اسکری
چه گشتیم یکسر همه مست می — نبا که یکی دلبری سیم پی
مهی مست و طنازه آمد به پیش — بر سرو کرده بنفشه پریش
ز طنازیش بر فلک نازنو — جهان مست آن شوخ عیار نو
بیامد بمن گفت آن سیمتن — که ای رند می نوش و شیرین سخن
کنون گاه آن شد که دم در کشی — به زین باره کلک اندر کشی
ز طبعت یکی جنگ تازی کنی — به دانشوران سرفرازی کنی
چو بشنیده احسان آن سیمتن — همی باز گشتم بسوی سخن

در بیان خطبه فرمودن حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله در منبر در باب وصایت شاه ولایت

چو اندر غدیر آن شه سرفراز — برآمد خرامان چنان چمان
نخستین ستایش بیزدان نمود — بر این خطبه بر خلق فرمان نمود
که حمد و سپاس فزون از شمار — سزد بهر یزدان پروردگار
خداوند روزی ده ارجمند — که وارد چنین پایگاهی بلند
به شاهی بود بر بدیشان جلیل — نباشدش همتا نه او را عدیل
هنر کرده خلق دانا بود — هر کار خواهد توانا بود
بلند آور این بلندی سپهر — فروزنده ماه و ناهید و مهر
به پستی چنین پهن بنمود خاک — منزه بود ذاتش از عیب پاک
جهاندار او روح و ملک و ملک — بزیر زمین طعمه خوارش سمک
قدیمست کورا نباشد زوال — بود داد گستر شه ذوالجلال
بوصفش نماند کسی چون بود — که گنجش ز هر چیز بیرون بود
بیاورد و گیتی نگهدار اوست — که ماند دایم و جهاندار اوست
گواهی دهم کو خدای منست — بهر نیک و بد رهنمای من است
خدائی جز او نیست اندر جهان — بر این باشدم آشکار و نهان
پرستش جز او بر نسازم بکس — مرا لطف او هست فریاد رس
خدائی که رخشان کند روز را — فروزان کند گیتی از وزرا
از او شادمانی و زو دردمند — نماید کسی شاد و که مستمند
کهی سپرد تاج و اورنگ و گاه — که آرد نشاند نجاک سیاه
جهاندار جن است با آدمی — بلند آور آسمان بر زمی
بری ذاتش از چون و رنج و ملال — از این سلطنت نبود او را زوال
مرا دل بفرمانش باشد بسیج — نسازم بجز طاعتش کار هیچ
منم بنده و او خداوندگار — مرا لطف او باشد آموزگار
الا ای دلیران و گردان دین — رسول جهاندار روح الامین
چنین گفت با من که اکنون پیام — نسازم بمردم ز یزدان تمام
ز بنموده با شمش سعتری — به فرمان او خلق را رهبری
چنین است فرمان پروردگار — بدانید یکسره پیران کار
که سالار دین شاه لشکر شکن — علی بازو داور ذوالمنن
مرا جانشین و برادر بود — بجان نیز مهرش برابر بود
پس از من علی پیشوا است و بس — بیزدان هم او رهنمایست و بس
مرا این جهانشاه بی ترس و بیم — چو هرون بود در مقام کلیم
بگیتی همان طاعت کردگار — به پا داشت این شهر دل شهریار

توانائی من ز بازوی اوست
جهان قبله‌ام طاق ابروی اوست
همی گویم ای سروران گوه
دلیران بیدار و آزاده گوه
که یکی و هش ایزد دادگر
علی را بخلق جهان سر بسر
ولی کرد و فرمانده و سرفراز
امام جهاندار و دانای راز
پذیره بفرمانش باید شدن
نشاید ز رایش دمی سر زدن
بخلق جهان یکسره حشم و کم
زن و مرد تازی بود یا عجم
بود فرض طاعت بدین شهریار
نپیچد ازین مردم هوشیار
اگر ناتوان است گر بنود گرد
کمین ساله باشد و یا مرد خرد
مراین یکسره از سفید و سیاه
نپوید هر آنکس بفرمان شاه
جهان دادگر داور کردگار
در آرد ز جانش سپهر دمار
بفرمانش هر کو ستایش برد
ز یزدان بپاداش بهشت برد
وگر سر زند کس ازین کارکار
بسوزاندش قهر پروردگار
هلا ای دلیران با فر و توش
سراسر سر باز آرید هوش
مراین آفرین گاه باشد کزین
چنین ایستادم در این انجمن
دگر ره مرا در میان گروه
بنشنید ای لشکر کین پژوه
بدین گفته‌ام بپذیره شوید
به نقش براندیشه چهره شوید
بپوشید در امر پروردگار
همین است شاه و همین است کار
پس از کردگار جهان آفرین
محمد ایا نامداران کین
ز سستی شما را الحذر از اوست
نیوشیدن از وی سزاوار است
کنون ایستاده است در انجمن
نوشته بباشید از وی سخن
شمار کمی یک خواهم همی
هم از هر بدی جا پناهم همی
ندانم بدین گفته‌ها ناگزیر
بهیکی سخن گویم و دلپذیر
پس از من علی جانشین من است
منم خاتم او یقین من است
امام مبین است و سالار دین
ز یزدان امیر است بر مؤمنین
بروز نخستین که پروردگار
نمود این نگار جهان آشکار
مرا برگزیده او به پیغمبری
که بر بنده کار اکنم رهبری
سر راز خود را بمن باز کرد
و را از همگنان سرافراز کرد
جهاندادگر کردگار قدیم
مرا کرد بر کار گیتی زعیم
بمعراج چون بر به ادنی شدم
نماند هیچ علمی که دانا شدم
کنون من بیاموختم سر بسر
به حیدر شهنشاه والاگهر
علی رایت دین پیغمبری است
علی را بخلق جهان سروری است
علی جانشین محمد بود
علی دست یزدان سرمد بود
امام مبین است و دانای راز
خور از بخش بر نیاز و نیاز
علی وارث علم پیغمبر است
بر این ماسوی لطف او برتر است
علی مرکز عالم هستی است
خداوند آورش نیز هستی است
کمین مهتر درگهش جبرئیل
کمین پاسبانش کلیم و خلیل
کلید نجات از سر انگشت اوست
زمام جهان جمله در مشت اوست
خداوندش داور ذوالجلال
جز از من ندارد کسی را همال
اگر از ولایش کسی سر زند
ز مهرش کسی کام برتر زند
اگر سالیان بگذرد ده هزار
اگر سازد او پرستش به پروردگار
به یک جو نیرزد بنزد خدای
بقعر جحیمش شود رهنمای
پرستیدن حق ولای علیست
سپهر برین خاک پای علیست
نباشد کسی هم ترازوی او
نبازد خدا جو به بازوی او
ز مهر من و حیدر آن شیرشاه
خداوند نیکی ده هور و ماه
دهد روزی خلق را سر بسر
بجان آفرین داور دادگر
اگر کس ازین گفته‌ها سر زند
بموئی از این پای برتر زند
به قهرش بگردد جهاندار هور
برآرد ازو بر بجواری نفور
چو گفت اینچنین شاه آزاده هوش
پس آنگه برآورد از دل خروش
هم آواز گردد و حق بگو...
نخستین بسی راز با وی براند
پس آنگه به بازوش یازید دست
چه بالا برآوردش از جای پست

بدست پیمبر چو شه جا گرفت
به پروازش توسن ادنی گرفت
نه افلاک را در بر پای دید
بخود بام خورشید را جای دید

بلند نمودن پیغمبر شاه ولایت را در منبر و فرمودن من کنت مولاه فهذا علی مولاه

حجابات افلاک را بر گذشت
ز هر چیز گوئی تو برتر گذشت
به رفرف نبی کو به معراج شد
غبار رهش بر فلک تاج شد
شهنشاه حیدر بسر چنگ او
گذشت از شب سیر و آهنگ او



نبی کرد علی را به او نی گرفت   ز ... علی پای بالا گرفت
مکانی اگر داشت جان آفرین   به تعظیم گه شد نجی هم نشین
چو بر داشت شه را ز منبر به چنگ   خروشید زان پس دل بیدرنگ
کز آن ایلچیان آزاده هوش   بدین گفته هایک داده گوش
کسی کش منم شاه و مولا و دوست   علی شیردل شاه مولای اوست
خداوند داور جان آفرین   بدین بحیره خلق آیین و دین
به گیتی در امروز کامل نمود   وزین لطف خود نیز شامل نمود
بلا هر چه گویم بجای آورید   ره مردمی را بپای آورید
چو آیم من اکنون ز منبر به زیر   شما نامداران ز خرد و کبیر
سراسر زن و مرد یزدان پرست   به بیعت بدست من آرید دست
از آمین همی دست حیدر به چنگ   بیازید در بیعتش بیدرنگ
هر آنکس که با این جهانشاه دین   زند دست بیعت در این سرزمین
نموده است بیعت به پروردگار   از ایرا که این شاه آموزگار
بدین بیعت من که بیعت نخست   همین شاه پیروزگر راه جست
من ایشان به یزدان بالا و پست   زدم دست بیعت بر او زاد بست
بگفت این و آمد ز منبر فرود   همیداشت از لب بحیدر درود
همه اهل دین بحیره مرد و زن   سرودند کی مظهر ذوالمنن
ابر رای تو بحیره بنده ایم   بدین گفته هایت سر افکنده ایم
بفرمانت دلها گروگان کنیم   وز این بیعت راهش جان کنیم
همانگه ز نزد خدای جهان   فرو هشت روح الامین شادمان
بیامد بنزد جهان شهریار   ستودش که ای حیدر کامکار
سلامت چنین داد جان آفرین   که امروز زیشان در این سرزمین
همی کرد کامل ره و دین خویش   چنین تازه بنمود آیین خویش
پس آنگه پیمبر بفرمود هین   به بحیره دلیران و گردان دین

آوردن جبرئیل آیه تکمیل را و بیعت کردن لشکر دین با امیرالمؤمنین و رفتن پیغمبر از مکه به یثرب

ز بهر علی خیمه ساختند   سر قبه اش بر هوا فراختند
علی شیردل شاه یزدان پرست   به خیمه در آمد به مسند نشست
به فرمان احمد سران سر بسر   پی بیعتش بر نهادند سر
نخستین ابوحفص چون دید دست   چنین گفت کآیید دستش به دست
که بخ بخ بجای انوشه شهریار   جهاندار و بیدار دل هوشیار
همی صبح کردی در این سرزمین   که بر من و دیگر دلیران دین
امیر و شهنشاه و مولا شدی   ز بالا گذشتی و والا شدی
بدینسان ابوبکر و عثمان پیر   دگر نامداران گرد و دلیر
پی بیعت شه گشودند دست   جهان شد پر آوای یزدان پرست
پر از بخ بخ و آفرین تا سپهر   زمین شد ز گردان پاکیزه چهر
پی بیعت شاه آزاده کیش   زن و مرد پیشی گرفتند پیش
یلان بر بهر سو کشیدند صف   ملایک رده بسته از هر طرف
زمین از شرف آسمان سای گشت   فلک بر زمین جبهه فرسای گشت
در رحمت ایزدی باز شد   خداوند با خلق دمساز شد
ملک از فلک بر زمین پر زده   ز خاک رهش بر سر افسر زده
چنین با نوان شهنشاه دین   نمودند بیعت در آن سرزمین
شمار سپاه جهان شهریار   صد و بیست از نامداران هزار
پی بیعت شه همه سر بسر   سر افراز گشتند و نیکو سیر
ز بیعت چو آسوده گردید شاه   بفرمود تا لشکر کینه خواه

بپویند یکسر سوی بوم و بر   نشاید در اندیشه ماندن دگر
بفرمان شه نامداران جنگ   نهادند در پهنه پا بیدرنگ
ابا شه برفتند یکسر براه   بیثرب در آمد جهاندار شاه
در آنجا همی بود دلشادمان   تن آسان دگر از بد بدگمان
چو این داستان بر به اینجا رسید   ز گفتار خامه دگر دم کشید
کنون گوش کن داستانی که جان   بسوزد از او تا ابد جاودان
به یثرب بدی شاه آزاده کیش   ز هجرت چو شد یازده سال بیش
برآمد بگیتی که درد و غم   قد سرو و گلنار دین گشت خم

گفتار در اشاره ناظم بر رحلت حضرت خاتم المرسلین علیه السلام

دگر باره این گنبد کوژ پشت   بیاد آمدش کار زشت و درشت
بروی جهان بر برافراشت خاک   نگارش نهان گشت در مغاک
بنا ساز کاری دگر ساز کرد   همی دست جور و ستم باز کرد
ز بایست از کار این کژروش   یکی داستانی دهم پرورش
نیارم مر او را به یکبار زیست   چگویم دگر جای گفتار نیست
همین بس که گویم جهاندار دین   محمد شه خاتم المرسلین
شه روح بخش و شه جان ستان   ملک پاسبان و فلک آستان
از این خاکدان شد روان   بنزد جهاندار داوران
ز خاک آمد و در خاک شد   بنزد جهاندار او پاک شد
ز حق آمد و سوی حق بازگشت   خدا با خداوند دمساز گشت
نبد گر ز فرمان پروردگار   که فانیست هر چیز در روزگار
نگشتی مر این داستان باورم   خرد نیز در وی نبد یاورم
که جان آفرین جان سپارد همی   بدین گفته ام بر نیارد همی
چو جان جهانش به سر چنگ بود   بجانش فضای جهان تنگ بود
از این شه ز هستی به پستی کشید   قلم بر سر جان پرستی کشید
از این خاکدان داور کارساز   بر خویش بردش بدینگونه باز

گفتار ناظم در غفلت از مرگ و خاتمه کتاب گوید

چو صهبا رسیدت بدینجا سخن   نگر دار خود نیک اندیشه کن
چو دانی که مرگت بود در کمین   به غفلت چرا گشته ای همنشین
هم اکنون ببینی که کوس رحیل   بنام تو کوبند بر زین پیل
بجز کار زشتت چه داری بدست   چه گوئی بیزدان بالا و پست
نه دانم گر این کرده ها چون کنم   کز آتش تن خویش بیرون کنم
مرا در جهان با بهشتی امید   ز لطفش بدل بر بیارم نوید
که چه ره ترا رستگاری دهد   ز فضل و کرم کامکاری دهد
نباشد کرم شاه دین دستگیر   نگردید من راز گردون پیر
در آتش همان خوابگاهم بود   همان قهر ایزد پناهم بود
خدایا من و مدحت شاه دین   تو و لطف خود ای جهان آفرین
مرا کار جز مدحت شاه نیست   بجز درگهش نیز درگاه نیست
چه خوش گفت آن مرد نیکوگهر   کنونش بگویم من ای دادگر
اگر دعوتم رد کنی در قبول   من و دست و دامان آل رسول
چو آمد به پایان نخستین کتاب   بمدح محمد شه کامیاب
کنون داستانها ز حیدر کنم   ز خاک رهش بر سر افسر کنم
بدان تا که شیر دل شاه دین   شفیعم شود نزد جان آفرین

ولکاتبه

بعهد شهنشاه با تاج و تخت ملک ناصرالدین شه نیکبخت
شهی صاحب ملک و با زور جود مهی کش ستاره نماید سجود
ببخشندگیش کجا شه بود برخشندگیش کجا مه بود
بجای نکوکار نیکو کند دل مرد درویش را خوش کند
هر آنکس ببوسید درگاه شاه لب او شده رشک خورشید و ماه
جهان امن گردیده از عدل شاه غنی هر فقیر است از بذل شاه
شده ملک آباد از داد او دل خلق عالم همه شاد از او
پرد باز و تیهو ز دادش بدشت چرد بره و گرگ با هم بدشت
نمانده ببلکش سری فتنه جو مگر آنکه بنهاده در خاک رو
بهر جا سر فتنه جو تا بدید سراپای او را بخون درکشید
شهی کو بود سایهٔ کردگار خدایش کند خرم و کامکار
شهی کش همی جبهه خورشید و ماه بسایند بر درگهش صبحگاه
براو رنگ و زر زیب شاهی بود مجالش ز مه تا بماهی بود
پناه جهان پادشاه زمین خداوند تاج و نگهدار دین
کمالش ز شاهی بس برتر است خیالش همه معدلت گستر است
بعهدش اگر بود نوشیروان نیاوردی از عدل خود در زبان
بعصرش اگر بود افراسیاب نکردی از شوکت خود خطاب
زمانش اگر بود جمشید جم همی میشدی از غلامانش کم
سیاوش کجا تا شود باده نوش چه بیند ز شه رسم آیین و هوش
فریدون بفرش فرو ماندی اگر نامهٔ فر شه خواندی
حبابیکه کاوس دیده و قباد چو شه ناصرالدین ندارد بیاد
کجایند شاهان پیشین تمام که گردند بر شاه ایران غلام
شهنشه چو جانست و شاهان چو تن ز عهدش بود تا قیامت سخن
بمجد و با اقبال ماند جوان همی ناصرالدین شه کامران

در مدح بندگان حضرت مستطاب اجل امجد اکرم اشرف ارفع افخم آقائی آقای میرزا علی اصغر خان صدر اعظم دام اقباله

شهی کش علی اصغر آمد وزیر بشاهان سزد تا که باشد امیر
ز پشت براهیم دو حی گذار پدید آمد از لطف پروردگار
بخدمت دو آصف باقبال شاه درآمد ز یک برج بیرون دو ماه
سماعیل علی اصغر پاکدین دو دستور شه را یسار و یمین
شهنشاه را گشت نیز از یسار زمین یمنش شهی بر قرار
بهر صبح شه را بر آستان درخشان چو دو مهر بر آسمان
پی خدمت شه در بارگاه بپا ایستادند چون مهر و ماه
یکی از خرد داده بر ملک زیب ز دانش یکی گشته عالم فریب
وزیری چنین بر شهی جان نثار نبیند دگر دیدهٔ روزگار
شهی کش امین درش قدسی است از او شادمان فرش تا کرسی است
سلیمان نبودش چنین آصفی که شه را بود قدسی عارفی
هم از فر این قدسی شه رتبت است دل دشمن شاه در هم شکست
بخدمت چو شه را مسلم بود بدولت ز شه صدر اعظم بود
جهان داند آیین تدبیر را که زابرو کند کار شمشیر را
بدرویش و مسکین دهد بی سئوال روانست جودش چو گنج زلال
هزار آفرین از جهان آفرین بشاهی چنان و وزیری چنین
بدوران این خسرو تاجدار به فر علی اصغر کامکار

در مدح و تمجید ناظم کتاب مستطاب و بیان تاریخ اتمام آن از جلد اول

بتاریخ این نامهٔ نامدار که بنوشتم از گفته افتخار

بگویم ز هجرت چه بگذشت سال چو ماهی است بنموده ما را هلال
مهی کش بامر خدای جهان تولد در او شد شه انس و جان
چه ماهی که خورشید را نور از اوست همه عاشقان مست و مخمور از اوست
مهی کاندر آن مهر آمد وجود چو مهری که ماهش یکی ذره بود
چه ماهی که زو گشت روشن جهان ز امرش بپا گشت این آسمان
چه گویم من از وصف ماه رجب که افلاک زین ماه دارد عجب
در این مه شهنشاه خرم شده علی اصغرش صدر اعظم شده
بود سیصد و ده ز بعد هزار که بنویسم این نامهٔ افتخار
همی اندرین کتابش تمام شد از جلد اول بخط غلام
عجب نیست از وی کتاب چنین که بابش بود قبلهٔ اهل دین
بود باب او شرع را مؤتمن همه کار او همچو اسمش حسن
وجودش بنود ار که اصل اصول بد حجت خلق و دین رسول
بدان باب و فرزند صد آفرین که روشن شده زان دو دو چشم دین
هم اکنون دوم جلد را زین کتاب نویسم که دل زان کامیاب
بخط صفا اندرین روزگار نیاید کتاب و کتابت شمار
ببردم بسی رنج کتب کتاب ببردم نوشتم همه با شتاب
که تا زنده ماند بخط نام من هم از نام نیکو بود کام من
بخط زنده مانم من از این کتاب منیرم چو بر آسمان آفتاب
همی مرگم اکنون در این زندگیست چو مردم مرا عمر پایندگیست
ز مردن ندارم من از حق گله شبانرا بود اختیار گله
چو در هیچ من بود وقف این جهان بجز نام نیکش نیابم نشان
ندیدم چو اشعار و حالتش تخلص ز شه بود خاقانیش
که این بیت از او یادگار منست کلامش در اعتبار منست
که گر کام خواهی تو در دو جهان مشو غافل از خالق انس و جان
بتاریخ اتمام این نامه باز چنین گفت طبع صفا نیک ساز
شمر سال پار افتخار از وجود ۱۳۹ بطبع کتابش تقدم نمود
بتاریخ اتمام هم در شمار صفا گفت نیکو بگو افتخار ۱۳۱۰

این غزل و چند رباعی در شب عید مولود شاه اولیا علیه السلام چون حضور معروض بندگان حضرت اجل اکرم امجد اشرف افخم آقائی آقای میرزا علی اصغر خان صدر اعظم ادام الله اقباله العالی شده بود محض میمنت در این خاتمه کتاب مینگارد

که وجود آمد یارب که جهان خرم از اوست که بعالم شده پیدا که همه عالم از اوست
که ز پاکان بنهاده قدم از کتم عدم که حدوث و قدم از مقدم او توام از اوست
ملک العرش که آمد ز عرش عرش شاه که دو عالم همه در کوکبه و پرچم از اوست
گر ز آدم بوجود آمده مولود علی باعث خلقت ایجاد بنی آدم از اوست
این چه روحی است که با جسم بشر گشته عیان که دم عیسی روح الله بن مریم از اوست
چه وحی است فرستاده خدا بهر رسول که رسولان همه تا سرور بی خاتم از اوست
تا قیام است قوی دین محمد بعلی دین پیغمبر خاتم بجهان محکم از اوست
خانه کعبه همه فخرش از این مولود است کعبه و حجر و صفا مروه و هم زمزم از اوست
جن و انس اندر شمشیر علی ساجد و حق بجد انبیا و ملایک بعبادت خم از اوست
گرش هستی بمکان نقش وزی بحق یم عالم همه پیش کرش یکنم از اوست
بنده درگه او تا که بشد ناصر دین زین سبب هست که شاهنشه عالم از اوست
صدر اعظم چه شد این علی اصغر بصفا کف الطاف شهنشاه بصدر اعظم از اوست

خدا امشب با جهان مهر بخشید تجلی از علی بر مهر بخشید
صفا بنگر بقدسی حیدر امشب صفایش بر دل و بر چهر بخشید

الا ای بندگان حضرت صدر که از نور رخش هستند چون بدر
شب مولود حیدر صدر اعظم باقبالش بیاندیشید بقدر

هو الله تعالی

در عهد دولت جاوید مدت

بندگان اعلیحضرت قدر قدرت

سکندر حشمت آفتاب ملوک جهان سایهٔ

لطف یزدان السلطان ناصر الدین شاه قاجار

ابدالله جیشه وایدالله عیشه

جلد اول از کتاب مستطاب

افتخار نامهٔ حیدری اتمام

پذیرفت

هو المعز

یا علی مدد

جلد دویم

کتاب مستطاب افتخار نامهٔ

حیدری در حالات و غزوات

حضرت شاه اولیا امیر المومنین

علی بن ابیطالب

علیه السلام



بسم الله الرحمن الرحیم

نخستین بنام جهان کردگار / که باشد مرا لطفش آموزگار
خداوند این هفت طاق سپهر / همان ماه و ناهید و رخشنده مهر
جهان دار روزی ده دستگیر / برازنده بیستون چرخ پیر
که وصفش باندیشه ها نگذرد / یکیش نه ره بر سپار خرد
بود او جهاندار بالا و پست / که اینگونه گون نقشها نقش بست
ستایش بر او بر سزا بست ولی / از این نگذرد دانش هیچکس
بنعت و درودش زبان کوته است / در این داستانم خرد همره است
الا ای خداوند بالا و پست / بگویم ترا هر چه هست از تو هست
بوصفت همین بس که داور توئی / خداوند این چرخ و خاور توئی
چو موصوف ابر تر از هر کسی / بوصفش سخن پس چرا از کسی
چو پایان وصف تو ادراک شد / سرانجام تو ما عرفناک شد
ستاینده هر چیز را با خبر / خرد کی بخلاق خود ره برد
کسی را که دانم خداوند هش / جز این راه و را بر شمارد درش
از آن دم که من پا به هستی زدم / همان ره دم از حق پرستی زدم
برانیم امید ایجهان آفرین / که با این بمیرم و زنده گردم بدین
تو خود باش آگاه ای کردگار / از این وزن من تا بروز شمار
که صهبا یکی بنده باشد ذلیل / ستاینده کردگار جلیل
همش جرم باشد همش کاستی / ز بیدانشی کرده ناراستی
ولی گر ذلیل است و بی پا و دست / جلیل است یزدان بالا و پست
سر موئی از لطف او در این است / جز این کی نیازش بدیگر کس است

در نعت حضرت خاتم النبیین و جناب امیر المؤمنین و آل طاهرین علیهم السلام

همین آرزو منتهای منست / ولی این گران کی بهای منست
پس از وی بنام شهنشاه دین / محمد همان خاتم المرسلین
رسول جهان داور دادگر / شهنشاه پیغمبر والاگهر
که جان آفریننده کیهان خدای / ابر نام او کرد گیتی بپای
بدینسان بنام شه سرفراز / علی بازده داور کارساز

شفیع امم شاه لشکرشکن / همان صفدر داور ذوالمنن
دلیر بلند اختر نیک بخت / جهاندار دین خسروانی درخت
پس از آن شهنشاه والاگهر / بآل کرامش همه سر بسر
پس از نعت جان آفرین درود / بایشان همی باد از من درود

خطاب ناظم بمغنی و ساقی بنامه مناسبات

مغنی کجائی نی و چنگ گیر / بدین طرز نظم خوش آهنگ گیر
مرا از دم نی در آور بجوش / وز آن پس بطبعم خوش آوار گوش
بیا ساقیا جام سرشار کن / سرم مست چون دیده یار کن
دوا از ساغرم چهره ای پای می / که دیدم رخ دلبر سیم پی
چه از باده ام در جهان آوری / پس آنگه بزم چنگ تار آوری
پر و مرده دل را ز می زنده کن / بیک ساغری مرا بنده کن
مرا هوش در جام ساغر بود / دل اندر خم زلف دلبر بود
کجائی ایا شوخ شیرین عذار / که اینک گل آمد سوی لاله زار
بخنده شده غنچه یاسمن / درخشان نموده ز چهره چمن
چمن گونیا لعبت کشمر است / که گونه چه گلگونه عنبر است
ز پرده نمایان بنفشه و دلال / نماید چو مه زورا دل هلال
زمین از چمن چون زبرجد شده است / ز شبنم بهر سو چو سبد شده است
بطرف چمن سرو اندر سماط / بگرد سمن میل اندر نشاط
خوش آمد مرا در چمن جام و چنگ / ز هر سوی رسته گل رنگ رنگ
بکف جام و بر ناله چنگ گوش / بریار افکنده گیسو بدوش
گهی لب نهم بر لب لعل یار / گهی جرعه نوشش از می خوشگوار
دمی در بغل قامت سیمتن / دمی سر نهاده بطرف چمن
از این در جهان کامرانی کنم / وز آن پس یکی در فشانی کنم
کجائی ایا مطرب نغمه ساز / برندان از این بیند نوائی نواز
دلم خسته از غمزه چشم یار / از آن خال هندوش گلعذار
ز زلفش کمندی بپای دلست / که از وی رهائی دگر مشکلست
اگر پیر دهقان نکو سرشت / چو بر گیرد از خم باده خشت
بدان تا زوکی از می لعل رنگ / بریزد بجام بلور فرنگ
بپای خم می نشاند مرا / وز آن جرعه جان پرور [illegible]
وز آن پس دهد باده دلبر بیکبار / سهی قامتی سیمتن گلعذار
دو زلفش پر از تاب و تابش بچین / دو ابرو کمان و کمانش کمین
کمندی بدوشش بود پرگره / خدنگی ز بینی برابر بزه
از او بسته باشد دل خسته را / وز آن خسته بنموده این بسته را
بدینسان بیارد بزم لعل می / بنوشاندم جرعه را پی بپی
چو نوشیدم این باده از دست یار / شدم مست و در مستی اندر خمار
وز آن پس مغنی برآرد خروش / وز او افکند در دل چنگ جوش
نهد نی بلب چنگ گیرد بچنگ / من اندر بغل یار در بر بتنگ
ز خاموشیم در خروش آورد / وز این مستیم باز هوش آورد
شبی تیره و تار از سر زلف یار / شد از می مرا دیدگان در خمار

گفتار ناظم در سبب نظم و نوشتن کتاب مستطاب افتخارنامه

برانوی فکرت نهادم سری / بجولان خیالم در از هر دری
فرو بسته لب را خود از گفتگو / گرفته خیالم ره از چار سو
بناگاه دلدارم آمد ز در / بهیروشیم شد فروزان قمر
بیامد بر او بر من نشست / گرفته یکی ساغری بدست
ز خاموشیم حیرت اندر گرفت / بدینسان سخن گفتن اندر گرفت
که ای در سریر سخن تاجور / ز طبع گهر ریز خود بارور
ز دانش همی بر سرت افسر است / سخن رانیت بر سخنها سر است
ترا در سخن بر سران سروری / بنظم اندرون بنده ات عنصری

تو شاه و کلامی کلامت حشم / خداوند شعری و شعرت خدم
چرا با چنین طبع شکرفشان / نشینی همی در صف خامشان
برون ساز از دل خیال کرم / یکی داستانی برآور ز بند
بدان تا ز دانش در این روزگار / ببینند همه گفته ات هوشیار
ببینند بخوانند ستایند ترا / همی یاد خوبی نمایند ترا
چو آری ز طبعت در شاهوار / بخاک رهش شه نمائی نثار
چو بیند شهنشاه با عدل و داد / گر اندر سخن داد طبع داد
خرد ور خدم جم جهاندار شاه / گذارد سر از خورشید داد
چو گفت این سخن دلبر سیم پی / نهادم بکف جام گلگون می
مرا چون می لعل گون نوش شد / خیال مخالف فراموش شد
بدان گفته دلبر سیم بر / کلاه سخن بر نهادم بسر
نوشتم در این نامه نام دار / در او زیب کردم در شاهوار

گفتار در مدح سلطان السلاطین السلطان ابن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان ابن الخاقان ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه

بدان تا شهنشاه ایران زمین / که باشد جهانش بزیر نگین
دلش شاد گردد ز گفتار من / که باشد ز طبع گهر بار من
ز دانشوران بر فرازد سرم / نهد بر سر از لطف خود افسرم
کجائی ایا دلبر گلعذار / کجائی ایا ساقی میگسار
بنی مطربا ساز ناله نما / می لعل گون در پیاله نما
بیا و رباب و دف و تار و رباب / نها گیر از چهرهٔ خود نقاب
دم چنگ را از نوا آهنگ کن / زمی ساغر لعل لب ریز کن
که آهنگ کنم مدح ظل اله / خرد در جهاندار پیروز شاه
شهنشاه دین پرور تاجور / جهاندار نیک اختر دادگر
خداوند ایران خدیو زمین / سر سروران خسرو پیش بین
جوانه دل و جوانی سریر / گشاده کف و کشور شاه دلیر
شده زنده گیتی ز آئین او / جهان شاد از دانش و دین او
فلک کمترین پایه گاه او / شهان جمله دربان درگاه او
شه پیل پیکر شه شیر گیر / شه داد گستر شه دستگیر
جهان بخش چون گسترد دست جود / جوان بخت کش چرخ سازد سجود
هم بحر از بحر جودش کم است / خم چرخ هم بهر جودش خم است
پلنگ دمنده نهنگ دمان / ز آهنگ شیرنگ شه در امان
چو بر چشم پر خشم بیند کسی / نماند که پی بر نهد یک نفس
بود زیور تاج و زیب شهی / چو زیبد سرش را کلاه مهی
پدر بر پدر خسرو و شهریار / فلک همت و آسمان اقتدار
شهی کش نگارش بود شهر زر / بروز سواری نهنگش بزیر
ز سم سمندش بهامی ستوه / زمین نهیبش تزلزل بکوه
فلک پست از نیروی دست او / ز چترش شده مهر پابست او
ز دادش جهان شاد و پیروزمند / زمین سر چرخ اندر کمند
جهاندار و دارای ایران بود / چو دارای بروش دلیران بود
بود ناصر و نصرتش یار هست / چو بر تخت با بخت بیدار هست
بود تا غزال ختن مشکبوی / گل سوسن و یاسمن خوبروی
بزیر دو زیر ماهی و مهر و ماه / شها زیب بر خسروانی کلاه
بود تا نگاریان غمزه دار / ز غمزه چنین نرگس اندر نگار
طرب خیز باشد می لعل رنگ / دل آویز دلدار چین و فرنگ
کلاه کیانش همی یار باد / خدای جهانش نگهدار باد
همیشه دلش شاد و خرم بود / رخش از می ناب ارقم بود

بپایان چو شد مدح شاه جهان / کنون باز گردم سوی داستان
بیا ساقیا جام می نوش کن / سخن از جمل آورم گوش کن

گفتگوی اهل مدینه با یکدیگر در تعیین امام و پاسخ دادن عمار کامکار با ایشان

به یثرب چو عثمان برگشته بخت / بدانسان شدش کار دشوار و سخت
دلیران بر او روز کردند تار / از آن دیو وارون برآمد دمار
پس آنگه همه سرکشان سر بسر / بدینگونه گفتند با یکدگر
که باید گزین کرد نیک اختری / که بر ما همه باشدش برتری
نمائیم او را بخود پیشرو / هم او جانشین پیمبر شود
جهاندار و بیدار و سالار نو / بحق از خداوند رهبر شود
چو گفتند این گونه گردان دین / همانگاه عمار مرد گزین
برآمد ز جا با لبی پر غریو / چنین گفت با نامداران نیو
که دیدید عثمان وارون سرشت / چسان بود و چون نامدار او نام زشت
بداد او تا به گیتی تنی شادمان / نبود از دلیران و شیردلان
به ننگ اندر آمد از او نام ما / چنین تلخ شد شکری کام ما
کنون هوش با خویش یار آورید / خردمندی اندر کنار آورید
نباشد چو او بدرگ اهرمن / نمایند سالار بر خویشتن
پس این کار دشوار گردد همی / ره احمدی خوار گردد همی
ببینید ای نامداران گرد / دلیران هشیار و با دستبرد
گر اکنون بر این کار دشوار گشت / بدین کار مرد هشیوار گشت
کسی کو بداند کم و بیش را / بجوید همی راحت خویش را
بود بر فرو ماندگان دستگیر / بهر کار باشدش تدبیر پیر
کند غمگساری ز بیچارگان / همان دستگیری ز آوارگان
سخن ای نامداران بیدار بخت / ندانم سزاوار اینکار سخت
کسی را بجز پرهنر شاه دین / جهاندار حیدر امام مبین
در اینکار جز او پسندیده نیست / که در صفش گفتار سنجیده نیست
هم او نیک بخت است و والاگهر / بود بازو و داور و دادگر
بآئین و دین پیمبر نخست / همین شاه لشکر شکن را بجست
همی باشد اکنون ز راز رسول / به شکو ورا بود بانو بتول
همانست این مهتر ارجمند / که بر دست خود کردش احمد بلند
چنان تیز بر من کنت مولا بگفت / همان وال من کان والا بگفت
محمد ترا در همی خواندش / همیشه بر خویش بنشاندش
بدیشان که رزم و ساز نبرد / بدیدید خود دلیران مرد
که پیروزی از این جهانشاه بود / از او دست بدخواه کوتاه بود
اگر چند بودیم ما در گریز / علی یک تنه بر بدشت ستیز
بدانسان که دیدید در رزمگاه / نپیچید رو از جهانی سپاه
بهاره بمردانه یکه یار بود / چنین شیر دل شاه هشیار بود
چو عمار گفتا بدینسان سخن / سران بکه بودند در انجمن

آمدن اهل مدینه خدمت شاه ولایت جهة بیعت نمودن و سخن فرمودن امیر مؤمنان با ایشان و گفتگوی مالک اشتر نامدار با آنحضرت

شنودند پاسخ که ای نیک مرد / بپا زد جهاندار داور نبرد
که بدر است گفتار تو سر بسر / از این پیشه جستیم ما بیشتر
به یکار جز حیدر نامدار / پسندیده نباشد در این روزگار
چو او نیست شایسته کردن نمون / بود راز دار جهاندار راز
هم از نام و ننگ و دوده اش آگهیم / بدین گفتها کس بره همرهیم

بگفتند و از جای برخاستند / بر شاه دین رفتن آراستند
یک انبوه شد زان دلیران براه / دل سرکشان جمله جویای شاه
بدینسان بر شه فراز آمدند / بدرگاهش اندر نماز آمدند
بگفتند کی شهریار بلند / نکونام و نیک اختر و ارجمند
جهاندار و پیروز و با فر و هنگ / نگارنده گنبد سبز رنگ
مه مهتران پشت کند آوران / ز بختی نگهدار جان سران
بدان آمدیم ای جهان شهریار / بدرگاه هست اینکه گردان کار
پر از ناله جان و پر از ناله لب / همه با چرنگ و خروش و جلب
که بر ما بسی پیش بینی کنی / بشاه رسل جانشینی کنی
شوی بر همه کار ما پیش بین / که خوشی و زفتی و در رزم و کین
چو بینی بنعمی بود جان ما / پذیره کنی دل بدرمان ما
بپایان چو شد گفت گردان دین / چنین داد پاسخ شهنشاه دین
که ای مه دلیران چه دارید هوش / بگفتار من نیک دارید گوش
شما را بگفتار خود پای نیست / بدین کارتان پای بر جای نیست
بجویند عیب از هوا و هوس / از این بر شمارید یکسر نفس
همی بینم ای مردم نامجو / که زین پس زمانی در آید برو
که گردد ره ایزدی خار پست / نماند نشانی ز یزدان پرست
شود کار بسیار دشوار و سخت / ز زفتی درون مردم نیکبخت
و دیگر ایا نامور انجمن / بدینسان که رانید اکنون سخن
من اکنون چو آزرم بدکار دست / بفرمان یزدان بالا و پست
کسی کو سر از گفته کردگار / بپیچید در این روز و این روزگار
بر او تنگ سازم جهان از کین / نمانم که پی بر نهد بر زمین
از او و اندر آرم بخواری دمار / بر مردمانش کنم خوار و زار
بوارونه بختان بسر آورم / سر بدسگالان بگرد آورم
بناچار باید مرا در جهان / دگر نیست جای نهفت و نهان
بگفتار کس نسپرم ره دمی / بفرمان یزدان کنم همدمی
نمایم همه کار بر کام خویش / چنین است گفتم سرانجام خویش
چو خواهید اکنون که گردید من / بدین کار سازید یکسر گزین
که چون من گشایم بدین کار دست / الا ای دلیران یزدان پرست
بدینسان که گفتم کنم کار را / فروزان کنم دین دادار را
از این گفتها یک زمان نگذرم / نفس جز بفرمان حق نشمرم
ره ایزدی را فروزان کنم / دل بدسگالانش سوزان کنم
شهنشه چو گفت این سخن با سران / پر از ناله شد جان کند آوران
هم آواز گفتند کی نیک شاه / جهاندار و بیدار و گیتی پناه
چرا مهر از ما تو برداشتی / بیکره چنین روی برگاشتی
ز پیری و نیکی سر انجمن / الا ای هژبر مظفر ذوالمنن
چو دلها پذیره شاهی تست / همه را بجان نیکخواهی تست
همه بنده کاینیم و پیمان تراست / بفرمای فرمان که فرمان تراست
سپهدار مالک کو شیرگیر / چو دید اینهمه بانگ و جوش و نفیر
بر شاه شد اشتر شیرفش / که ای شهنشاه شمشیرکش
بیا جنبش اکنون و بگشای دست / پی بیعت مردم حق پرست
چو بینی که یکسر بدین آرزو / بوند این دلیران آزاده خو
سراسر همه کهتران و مهان / ترا بر بخوانند شاه جهان
نخواهند جز تو کسی را دگر / تو ای پرهنر شاه پیروزگر
کنون گر بدین کار آری درنگ / دگر ره یکی مرد بی نام و ننگ
چو آنکه بد اندیش پتیاره خو / بدین کار آرد بناگاه رو
پس آنگه بآیین پیغمبری / فشاند کسی در جهان سروری
که سختی و در در او نشود / بکام دل بدنهادان شود
پس از گفتگوهای بسیار چند / شهنشاه دین مهتر ارجمند
ز خانه بمسجد روان گشت زود / سوی خانه کردگار ودود

بدنبال او سرکشان همگروه / به منبر برآمد شه کین پژوه
بر افراز منبر چو شد شاه دین / شد آن پایه زیب چرخ برین
ببر جهان شاه گردن فراز / چه در لامکان داور کارساز
پی بیعتش یکسره مرد و زن / رسیدند یاران در آن انجمن

امیر مؤمنان در مسجد و بیعت نمودن اهل مدینه با آنحضرت و گفتگوی مالک اشتر نخعی نامدار با طلحه

بد اندیش طلحه بشاه جهان / نبد اندر آنگاه رهبد ستان
چو از کار او مالک آگاه گشت / خروشش خروشان سوی راه گشت
بغرید و افراخت شمشیر کین / سرودش که ای گرد وارونه دین
پی بیعت شه چه سازی درنگ / تو ای خیره سر مرد بی نام و ننگ
نترسی گر از مالک شیرگیر / که کوشی بر اینکار بر خیره خیر
بجان و سر حیدر آن شیرشاه / بیزدان دادار گیتی پناه
اگر دیر آری بدین کار دست / بدین تیغ سازمت با خاک پست
چو طلحه چنین دید برخاست زود / بیامد بر شاه برسان دود
بدینسان زبیر آن بد شوم تن / نمودند بیعت بشاه زمن
چنین نامداران دین سر بسر / بفرمان شه بر نهادند سر
پر از آفرین جان گردان دین / ز شادی بجنبش در آمد زمین
لب شان همه مدحت شاه بود / به یثرب نظاره رخ ماه بود
همی هر کسش گفت کی شهریار / جهاندار دین پرور هوشیار
تو از ما همه برتر و بهتری / شهنشاه و نیک اختر و مهتری
تویی بازوی داور کردگار / تویی برتر از گردش روزگار
خدا را اگر چون تو دستی بود / بکون و مکان حق پرستی بود
ولی طلحه آن گرد بی دین و داد / بدینسان زبیر آن بد بدنژاد
از آن بیعت شه کشیدند سر / بجان دشمن داور دادگر
نهانی بدل کین شه داشتند / به بیهودگی سر برافراشتند
چنین گفت گوینده داستان / ز گفتار موبد سر راستان
که بودی حمیرا بطلحا درون / ولی داشت در بر ز اندیشه خون
پی قتل عثمان بر آشفته سخت / بدل بر هوایش همی بود بخت

آغاز داستان غزوه جمل و نبرد عایشه با امیر مؤمنان ع و بیرون آمدن عایشه از مکه و آمدن ابن کلاب در راه نزد او و آگاه کردنش عایشه را از قتل عثمان و سخن عایشه با ابن کلاب و درشتی ابن کلاب

ولیکن نبود آگه آن بدگمان / که بر روی بخواری سر آمد زمان
ز مکه روان گشت تا زان براه / بهمراه چندی سران سپاه
دلیری که بد نامش ابن کلاب / پی بود نام آور و کامیاب
بر عایشه اندر آمد ز راه / چو دیدش برخواست برگشته راه
سرودش ز یثرب چه داری خبر / بگو زودم ای گرد پرخاشخر
چنان بود عثمان و چون بود کار / بیان ساز از گردش روزگار
چو بشنود این گفته ابن کلاب / سرودش که ای بانوی کامیاب
به یثرب همی کار گردید سخت / ز عثمان یکباره برگشت بخت
سر آمد بر او گردش روزگار / بکشتند او را به زاری و زار
بپولاد و زوبین و شمشیر تیز / شد آن پیکر بدسیر ریز ریز
همه اهل یثرب بسالار دین / علی دست و بازوی جان آفرین
شدند انجمن یکسره مرد و زن / بفرمان آن صفشکن ایرمن
بدرگاه حیدر فراز آمدند / بر او جهاندار باز آمدند

نمودند بیعت بر آن کامکار / جهان شد پر از نام پروردگار
از آنجا که جان ضمیر پاک گشت / جهان بوم و بر خرم آباد گشت
حمیرا چو بشنید از وی سخن / پراندیشه شد جان آن شوخ تن
چنین گفت نعثل بعثمان پیر / که شد گردش چرخ گردنده چیر
ز بدخواه آمد بجانش ستم / دل من شد از مرگ او پر ز غم
الا کاش گردون شدی سرنگون / دو گیتی بدی یکسره جوی خون
گر اینسان شنیدمی در جهان / که عثمان کهن دار پشت مهان
شود کشته از تیغ مردان کین / ز خونش شود لعل روی زمین
بیزدان دادار یکی و هش / که زو باشدم در جهان پرورش
که از پای ننشینم اندر جهان / بدین بر و کنم آشکار و نهان
مگر خون آن پیر باز آورم / ابر دشمنش ترکتاز آورم
چو بشنید از وی بدینسان کلاب / سیه گشت در دیده اش آفتاب
سرودش که ای باز اینسان مگوی / که زین گفته آید درشتی بروی
مگر گفت خویشت فراموش شد / و یا خود بریدن از سر هوش شد
که از شیر دل شیر چون راندی سخن / همی خواندیش او ورد ذوالمنن
بدل مهر حیدر همی داشتی / کنون از چه رو زو ببرگاشتی
همی گفتی او را نباشد همال / بود مظهر داور ذوالجلال
ورا در جهان مثل و مانند نیست / کسی را چو او سر فرزند نیست
و دیگر بعثمان برگشته بخت / تو بودی بپیچ از پی کینه سخت
ابر کشتنش داشتی خود شتاب / کنون از چه داری بدل پیچ و تاب
حمیرا چنین داد پاسخ بدو / که ای نامور گرد آزاده خو
بعثمان اگر چند در روزگار / بلی دشمنی بودم آموزگار
ولی چون بکارش پذیره شدم / ز کردار خود خیره شدم
بدانستم از وی نباشد گناه / که او بیگنه داشت آزاده خواه
بهوشش کنون دل بپیچ آمدم / ز مرگش ابر تاب و پیچ آمدم
به کشتنش گر بود فرمان من / ولی سوزد اکنون بر او جان من
سرآمد بر او چون که شاهیش / بپیچیده باشم بکین خواهیش
به گیتی بوم زنده گر جاودان / نه بنشینم از پا دمی شادمان
مگر باز آرم همی کین او / فروزان کنم فرخ آیین او
برآشفت از گفته او کلاب / به تیزی سرودش بدینسان جواب
که آن از تو که رزم نکو بود / بدین گفته ات جمله آهو بود
نکو بنگر و با خرد یار شو / ز خواب خفته زود بیدار شو
تو گویی همی خون عثمان پیر / بخواهم همی بود این مفتنات خیر
کنی تیک آشوب بازی بلند / سرانجام بر خویش آری گزند
بخیره میان کهان و مهان / یکی فتنه انگیزی اندر جهان
ببین تا گر اندیشه نابسند / چسان فتنه سازی بگیتی بلند
شود خون بیچارگان ریخته / یکی بیهده شور انگیخته
نسازد چنین کار جز بد سرشت / نه اینست شایسته اینکار زشت
از اینکار بد در سرای سپنج / کجا سود یابی جز اندوه و رنج
از ایدر بروی چون بدیگر سرای / بنزد جهاندار گیهان خدای
خود از پرسشش گرد و بختی بری / از اینکرده ات شوربختی بری
ز من بشنوی یا نه و باد گیر / همین باد و اندیشه بر باد گیر
بدین گفت و اندرز د آرام گیر / ز تن دور این کوشش خام گیر
ز گفتار اگر دور پرخاشخر / به پیچید سر با تو بدگهر
چو نام و نژادش نبود ارجمند / نیامد سخنهای نیکش پسند
بطغیان همانگه زره بار شد / بسودای بیهوده انبار شد
وز آنسوی شاهنشه کامکار / چو بگذشت چندی چنین روزگار

نامه نوشتن شیر پروردگار

یکی نامه بنوشت اندر زمان / بنزد معاویه بدگمان

که ما شنیدی ز عثمان پیر / چسان اندر آمد بگیتی نفیر
ابی رای من بر برادر زار / بکشتند از وی برآمد دمار
پس از کشتن او همه مرد و زن / برابر گزیدند از انجمن
پی بیعتم برگشادند دست / بیثرب همه مردم حق پرست
کنون کار گیتی بکام منست / همه داستانها ز نام منست
چو آمد بر این نامه نامدار / بنزد تو ای پهلو کامکار

بمعاویه نابکار و خواندن آن حضرت او را جهه بیعت خویش

بشام اندرون هر که با تیغ بر / بیاورد همه مرد و زن سر بسر
از اینکارشان یکسر آگاه کن / روانشان سوی روشنی راه کن
ز تیک یک سران بیعت من بگیر / در اینکار دیگر میاسای دیر
چو آمد بدین نامه نامور / جهاندار دین شاه والاگهر
هیونی فرستاد در راه زود / بنزد معاویه آمد فرود
ز نامه چو آگاه شد بدگمان / دبیری طلب کرد اندر زمان
بسوی زبیر آن بداندیش مرد / همان که بدینسان یکی نامه کرد
که این نامه از پور سفیان راد / تو باشد اگر در فرخ نهاد

نامه نوشتن معاویه بزبیر در باب خلافت و پیام فرستادن زبیر و طلحه نزد امیر مؤمنان و شکایت نمودن آنها

چنان دان که من یکسر از اهل شام / ز بهر تو بیعت گرفتم تمام
کنون ای جهاندار هشیار باش / بخواند از اینکار بیدار باش
گر چند ز یکبرده در اینکار چیر / چه او شهریاری نگردد دلیر
و دیگر زبیر و دلیران جنگ / بجان بدسگاله میان بسته تنگ
تو آهنگ پیکار را ساز کن / درم بخش و لشکر سرافراز کن
بخون امام زمان خواستن / نما سازش لشکر آراستن
الا ای هنرگرد والاگهر / بگیر و کن اینکار را سر بسر
زبید در اینکار چندین درنگ / بلا باش آماده رزم و جنگ
چو نامه بزبیر اندر آمد دمان / فرستاده در راه شد تازیان
بنزد زبیر اندر آمد چو دود / بدو داد آن نامه را با درود
چو از نامه آگاه شد تیره بخت / بدل گشت جوینده تاج و تخت
پذیرفت زان گفته ها راستی / که باشد تهی از کم و کاستی
نهانی زبیر طلحه را خواست زود / از آن داستان بر برودش سرود
از آن بدسیر نامه آگاه کرد / مراد را بخود خواند و همراه کرد
دل هر دو زین داستان شاد گشت / همه رایشان کین و بیداد گشت
دو گرد بداندیش وارونه راه / دل آماده گشتند در کین شاه
بداندیش طلحه یکی پور داشت / بخود بر بهر کار دستور داشت
بیاورد او را همانگه به پیش / بدل از شهنشاه دین کینه کیش
بگفتش که رو در بر شاه دین / ز من گو برش ای شه پاکدین
که ما دو جهانجوی پرخاشخر / برای تو اندر رضا دیم سر
که ما با کار تو بستیم تنگ / نکردیم بهرت زمانی درنگ
جهان را بفرمان تو تیره سر / نمودیم ای شاه والاگهر

چو گشتی سرافراز در روزگار ابر دشمنان یکسره کامکار
شاهی چنین استوار آمدی همی بخت را در کنار آمدی
ز ما چشم یکباره برداشتی بدل تخم بی مهری انباشتی
نه بینی همی مایه و ارز ما نباشی پذیره به اندرز ما
بگفتار ما بر نسازی نگاه نه این بود آئین ایا پور شاه
نهان سازی از ما چنین از چه خویش نگوئی ز هر کار آغاز خویش
چو اشتر بدینسان فرو مایه گر بود نزد دانش ورا پایه
بیاری کنی محرم راز خویش هم از کهتران سرفراز خویش
بهر کار با خویش یار آوری شب و روز پیش اندر کنار آوری
سر ما از آن کار تو خیره گشت جهان پیش ما دیدن بسی تیره گشت
بتو کی امید اینچنین داشتیم جز آن شد همه آنچه پنداشتیم
چو گفتار طلحه بپایان رسید فرستاده و نزد شه اندر کشید
پیام بد اندیش را سر بسر بیان کرد نزد شه نامور
چو بشنید زو شیر دادار فرد بگفتش که رو در بر آن دو مرد

پاسخ فرمودن شاه ولایت فرستادهٔ طلحه و زبیر را و دو مرتبه فرستادن طلحه و زبیر نزد آنحضرت و خواستن ایالت بصره و کوفه را و قبول نفرمودن امیر ع

بگو تا چه باید فرستیم کنون که سازید این کینه از دل برون
فرستاده از آنچه بشنید و رفت بنزدیک آن دو خبر برد تفت
پیام شهنشاه را باز گفت ز حیدر شنوده یکایک بگفت
بدادند پاسخ بدیشان بدو که گو در بر شاه آزاده خو
که ما را چنین بر دل خواهش است ز خواهش اگر چند خود کاهش است
همی بصره و کوفه را سر بسر سپاری بما ای شه نامور
چو ایشان کنی مرترا بنده ایم بفرمان و رایت سرافکنده ایم
بهر جا که نیک خواه توایم گرانمایگان در پناه توایم
بگفتار نیک تو پیمان کنیم برای تو منشور فرمان کنیم
بر شاه آمد چو پاسخ چنین پر از خشم شد جان سالار دین
به فرمود رو در بر آن دو گرد دلیران نام آور و سالخورد
که آن دو دلیران نیز دو پاک که باشد جهاندار و آب و خاک
بترسید و پرهیز کاری کنید ابر طاعتش کامکاری کنید
هم از فتنه انگیزی و بد خوئی که نبود در اینها ره نیکوئی
چو بشنید اینچنین در برآمد ز تن پیام آمد از شاه لشکرشکن
از آن کار بیچاره گشتند خوار فرو مانده از گردش روزگار

پیام فرستادن طلحه و زبیر با رسوم خدمت

یکی مرد نام آور نیکنام خدایش جهانجو ورا بوده نام
برو ندا و را بس که در کنار ستوده یکی پهلو نامدار
بیاید که آید خرامان براه روی در بر حیدر آن شیرشاه
ولی ابجا ند بد که بیدار باش فرستاده نیک و هشیار باش

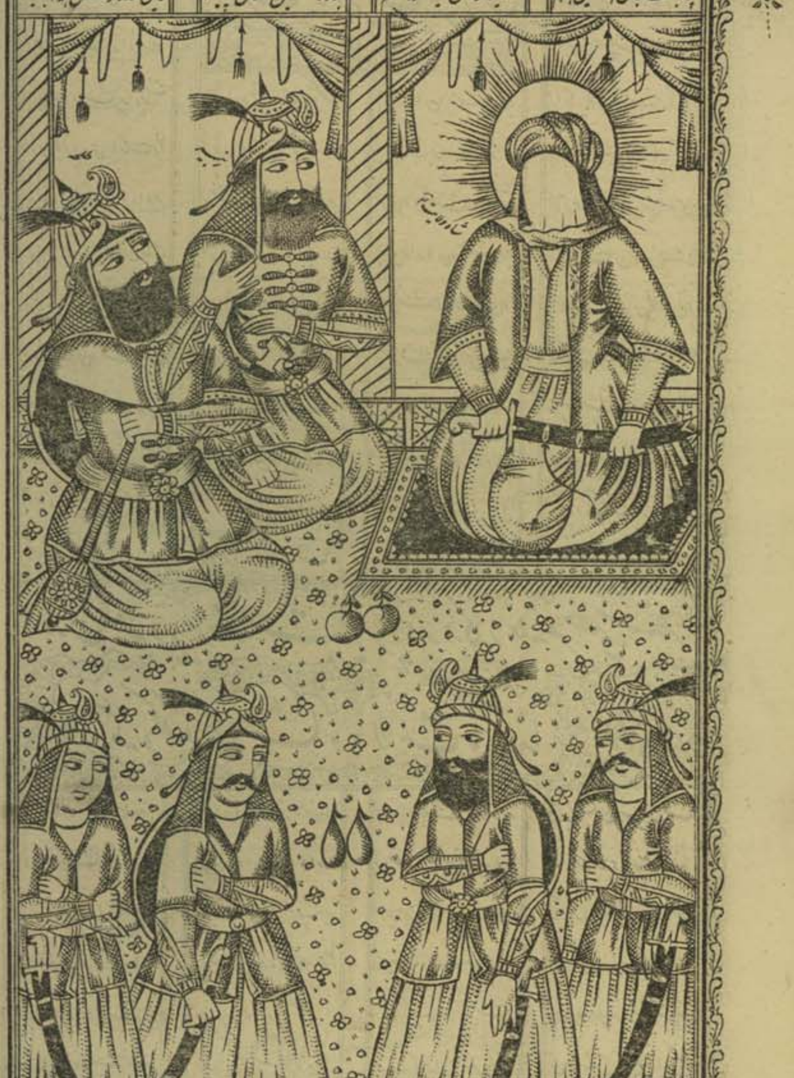
حضرت شاه ولایت و پاسخ آن

که حیدر کنون بر بجا و کری یکی ندارد بسی همسری
بدیشان پیامی ز ما باز گو نهان راز ما را به آواز گو
که ما دو دلیریم آزاده مرد ز پیوندهای شیر روز نبرد
برآورده سر شاخ از گل درخت جهاندار و فرخنده و نیکبخت
همی در جهان دوستدار توایم گرانمایگان خواستار توایم
کنون یادداری ایا نیک رای که چون شد محمد به دیگر سرای
بسیجیده بودیم در کار تو بدل مان بسی بود تیمار تو
بهمت شب و روز یار آمدیم به تهنیت در کنار آمدیم
کنون چون شهنشاه دین آمدی بکار جهان پیش بین آمدی
همی مهر شهر یاران شدی سرافراز بوم و دیاران شدی
چنین خوار ما ن ساختی در جهان نشانه میان کهان و مهان
بدینگونه راندی ز درگاه خویش ز ما بر تهی ساختی گاه خویش
همانا فرو مایه مردان تو که باشند اکنون نگهبان تو
برو نزد ایشان دلت از راه که بر ما نسازی به نیکی نگاه
ز نیکو نابکار رای شهریار بدین گفته ما گوش دار
فرستاده بشنید و شد سوی او بیامد بر جهاندار شاه
بر شه همه داستانها بخواند به پاسخ شهش بر بدینگونه راند
که رو گو بر آن دو اهرمن سرشت که چندین چه گویند گفتار زشت
به فرمان یزدان گرآیند رو همه یکسر خواهند و آزاده خو
وگرنه بیابد سخنهای گرم مگردد دلم بر شما هیچ نرم
چه انشی از بر شاه پاسخ بد برآمد ز ناپاک تن بر شد
چو گشتند آگه که شاه جهان بود آگه از رازهای نهان
بدیدی چنین تا پس از چند روز که بر زد سر از کوه گیتی فروز

آمدن طلحه و زبیر خدمت شیر پروردگار جهة مرخصی سفر مکه و گفتگوی شاه ولایت با آنها

برفتند نزد جهان شهریار ستوده یکی مهتر هوشیار
جهاندار نیک اختر ارجمند سر برافکن و شهریار بلند
الا ای جهان شاه آزاده خو یکی آرزو داریم ما آرزو
که رخصت دهی تا از این بوم و بر سوی مکه بندیم بار سفر
چه نزد تو ای مهتری بی نظیر نباید سخنهای ما دلپذیر
بگویند هر جا دلیران کار که آزرده گشتیم از شهریار
ز زشتی برآید از این نام ما وز این تیره گردد سرانجام ما
ز گیتی جهان شهریاری بریم ز گردن کشان بیشه خواری بریم
ببیجا چه پوئیم ای شهریار بدیدیم بر خود در روزگار
به یزدان گیتی ستایش کنیم وزین بر دل خویش رامش کنیم
شب و روز خواهیم نام ترا ز یزدان بخواهیم کام ترا
همه بندگی بر فزایش کنیم تن خویش از این آزمایش کنیم
چه فرمان تو باشد ای شاه دین هم اکنون بپوئیم زین سرزمین
به هر چیز فرمان دهی آن کنیم بهمت روان را گروگان کنیم
به هر جا ز تو داستانها کنیم ز مدحت گیتی فغانها کنیم
چو گفتار آمد و بپایان رسید بپاسخ شهنشه سر اندر کشید

که ای نامداران آموزگار — بگویید کین سان ز بطحا دیار
ز بهر چه پوییده خود کار چیست — ز رنج سفر بیخود آزار چیست
چو با لطف جان آفرین همرهم — از اینکارتان یکسره آگهم
بروز نخستین که عثمان بمرد — زمین شد ز خونش همه اکبیر



بگفتم ایا نامور مردان مرد — که من جز بامر جهاندار فرد
نپویم بگفتار کس در جهان — مرا بد بدین آشکار و نهان
که هر کار خواهم درین روزگار — نمایم بفرمان پروردگار
ره احمدی را بدست آورم — سر فرازی از بود و هست آورم

همه کار دین را نیکو کنم — جهان را ازین گرد و بیگه کنم
دگر ای دلیران آزاده بخت — برم بر نخوردید سوگند سخت
که از رای من سر نپیچید هیچ — نباشید بر گفتهایم بپیچ
بدرگاه من سر فراز آورید — برم بنده روی نیاز آورید
کنون از چه پیمان ببستید واز رو — به پیمان شکستن نهادید رو
نه این شیوه نامداران بود — نه آئین مردان و رادان بود
بپاسخ نشستند کای کامکار — بجان آفرین داور کردگار
که با تو نداریم ما رای کین — چو باشی جهاندار و سالار دین
ترا بنده گانیم ای سرفراز — همان عهد دیرین بجا یست باز
بگفتند وز آنجا بپا خواستند — به بطحا سپس رفتن آراستند
چو آمد برفتند از آنجایگاه — بگردان چنین گفت پیروز شاه
کزین پس مراینند و سر از جای — نه بینید جز کشته در زیر پای
سوی مرگ پویند بر چشم خیر — چنین است کردار گردون پیر
از آیند و پویند در جنگ من — دل آماده رزم و آهنگ من

رفتن طلحه و زبیر از کوفه بمکه و آمدن آنها نزد عایشه و شکایت نمودن از شاه ولایت و تحریص کردن عایشه را به نبرد

وز آنسوی آن دو بد اندیش مرد — سوی مکه رفتند پرسان گرد
بر حمیرا بانگه خبر — در آمد از آن دو گرد مهتر
که آمد ز نزره تازیان آمدند — بکین سنگ بسته میان آمدند
ازین شاد شد جان آن بدنژاد — همه درد و اندوه رفتش زیاد
بدل گفت مانا که کار سپهر — همان گردش اختر و ماه و مهر
بگیتی دگر گشت برکام من — شود در جهان نو فراز نام من
همانگه دلیران وارون سرشت — رسیدند در درگه دیو زشت
از این بیت بانو چو آگاه گشت — بدیدارشان خود هوا خواه گشت
ز درگاهشان در بر خویش خواند — بیاورد و در جای نیکو نشاند
از آمد و دلیران پیکار خواه — نخستین بپرسید از رنج راه
پس آنگه ز یثرب بپرسید باز — ز کار شهنشاه گردن فراز
که گوشید نزدم ز کردار او — بشاهی چگونه بود کار او
بپاسخ سرودند او را جواب — که ای پر هنر بانوی کامیاب
ز کردار حیدر چه گیری نشان — که روز تیره شد جان گردنکشان
بفرمانش آنسان که داری خبر — ز عثمان جهاندار پیروزگر
دمار اندر آمد به نیرو زکار — بگیتی شد آن فرخنده خوار
پس آنگه خود آمد بشاهی نشست — بیاورد و در اینکار بگشود دست
در آورد گیتی به زیر نگین — جهاندار نو گشت و سالار دین
ز بیمش کسی دم نیارد زدن — ابر تیره شب چشم برهم زدن
گرانمایه مردان آزاده کیش — براند به سر اسر ز درگاه خویش
دلیران که دارند بختی بزرگ — فرومایگانند بی دین و داد
نموده بهر کار همراز خویش — هم از سرکشان سرفراز خویش
همی بنگرد خوار مردان مرد — بگفتار ناخوب و دشوار درد
برو شوخ لالان بر نساز دگاه — فرومایگان را برد پیش گاه
دلیران و گردان و مردان دین — که بودند یار رسول امین
همه خوار گشتند از کار او — نخسبند کس از بیم آزار او
ازو جانشان بر شتیمی در است — بن کارهاشان بر غمی در است
به یثرب ندیدیم کس شاد مان — ز کردار حیدر نهنگ دمان

بکردند با شهر گردان دین   نهانی بدیشان بُد خشم و کین
گزان پس ابوبکر و عثمان راد   عمر آنچنان بخوی فتح نهاد
درست آنچنان بخوی بیدار بخت   پی دین نبی بر و تیمار سخت
به تنها بر او بر بهنگام جنگ   نه دانی که کس را نباشد درنگ
اباآنکه او خود بود شیر گُرد   جهاندیده اشتر دلیر نبرد
نهنگش نتابد بهنگام کین   نباشد که او بر نشیند بزین
پی کین بهم برزند یال را   بمیدان کشد رخش و کوپال را
بدیشان که گفتم ازین نامدار   کنون نیست یار جهان شهریار
سپه دار شد بر دلیران شاه   زهر کس فزونش بود پایگاه
که داند شدن جز تو در جنگشان   که پای آورد گاه آهنگشان
سپه آید و نامدار و دلیر   همه پیل پیکر همه شیرگیر
جهان یکسره خواستار تو اند   بجان و بدل دوستار تو اند
چه بودی همی جفت شاه جهان   همان جفت بوبکر و پشت مهان
و دیگر ابا بانوی نیک بخت   برازنده و زیور تاج و تخت
تو بر بر سر جانشان لشکری   نتابند اینگونه خواهش کری
جهان را ز خود سرفرازی دهی   ز حیدر رهان بی‌نیازی دهی
ز گیتی همه دادخواهی کنی   بیابان پر از دین پناهی کنی
بخون خواهیش رزم و کین آوری   جهان را بزیر نگین آوری
بجان آفرین داور هور و ماه   که ما دو نباشیم جز نیک خواه
شود کشته اینگونه بر خیره خیر   اباآنکه بد یار بوبکر پیر
ترا زین بهتر ز ما آگهی   برادر بود او ای زیب تاج مهی
سراسر همه کار نیکو شود   جهان از کجا بی‌تو آهو شود
در آنجا بسی سرکشان گرد   دلیران و شیران با دستبرد
بیابند یک یک بدرگاه تو   همه از دل و جان هواخواه تو
پس آنگه ترا بر بکام است کار   برآسائی از گردش روزگار

بجان تو ای بانوی بانوان   خردمند و بیدار و روشن‌روان
چنان سرزد ای شاه با فرّ و کام   گر ایشان نماند دگر هیچ نام
مرانجله را شاه بر باد داد   بیاد این چنین بوم آباد داد
چو او شیردل شاه جنگی بود   بهنگام کینه نهنگی بود
که چون او دگر در جهان نیست نیو   برآرد ز شیر دمنده غریو
کس آنروز بد را نه بیند بخواب   گر این صف‌شکن پهلو کامیاب
چنان دان که گر شیرش آید به پیش   بخواری در آید ازین کینه کیش
بجانش هواخواه و یار آمدست   وز و بخت شه کامکار آمدست
چنین شاه و اینگونه سالار گرد   یکی شیر و آنک نهنگ نبرد
گر از جان تو ای بانو با شکوه   بجنبی بر زدت گروها گروه
بدینسان سزد شهنشاه جنگ   که با کین تو کس نیارد درنگ
نخواهند جز تو کسی را دگر   که والا نژادی و خوش‌سیر
بدین نیکبختی و اینسان نژاد   که دارد درین روزگاران بیاد
دلیران و گردان و مردان دین   همه نامداران با فر و کین
که گردی بکار جهان پیش بین   زنی تکیه بر مسند شاه دین
چو شاهان بسر بر کلاه آوری   کله زیور و زیب ماه آوری
هم از خون عثمان برگشته بر   برآری ز ناپارسایان نفور
دل سرکشان بر نشاندن کنی   زمین تنگ بر بدنهادان کنی
نه شایسته باشد بدین درگه   که عثمان چنین پیر آموزگار
دل ما بدو بر بسوزد همی   رخ از سوختن بر فروزد همی
کنون گر پذیری توان زرها   گرانی بدین مایه و ارز ما
گر آید به بصره خرامی برا   گزینی در آن بوم و بر جایگاه
که یکسر همه زمان تو بنده‌اند   که گیتی ترا خود پرستنده‌اند
بدینسان یکی لشکر آراسته   شود جمله با بدره و خواسته
درآرند سر بر خط خسروان   دلیران بیدار و روشن‌روان

حمیرا چو زیشان سخن گوش کرد   ز شادی غم از دل فراموش کرد
چنین گفت کای سرکشان دلیر   سران هشیوار و بیدار شیر

پاسخ دادن حمیرا طلحه و زبیر را و همداستان شدن ایشان در رزم با حیدر کرار و فراهم آوردن لشکر

بود جمله گفتارتان راستی   نهی یک سر از کجی و کاستی
بر و خون بگریم بجای سرشک   چه سود آنکه زخمش گذشت از پزشک
نبد جز نفیر سوده شاه دین   گر از وی نهان درد دلش بود کین
بخونخواهیش خود بسیجیده ام   ز حیدر بدل نیز رنجیده ام
شود یار در خون عثمان او   که چون او ندارد زمانه بیاد
همیدانم ای سرکشان کزین   گزین بنده کار سالار دین
سرانجام بروی سر آید زمان   نباشد بگیتی دمی شادمان
مرا دل بدآماده بهر نبرد   بخونخواهی آن جهاندیده مرد
که اسپهبدی داند و ساز جنگ   نماید بگاه ستیزه درنگ
کنون چون بدینسان دو آزاده مرد   سران سرافراز و رزم و نبرد
چنان شاد گشتم که گفتی جهان   مرا شد همه آشکار و نهان
مگر آنکه این کینه باز آورم   بشاه جهان سر فراز آورم
شما خود کنون ساز جنگ آورید   گوان تن بجرم پلنگ آورید
حمیرا چو اینسان سخن کرد یاد   دل آن دو تن گشت پیروز و شاد
پراکنده گردید هر سو سخن   بنزد دلیران لشکرشکن
خوش است آنکه آید پی یاریش   که کین بشاید نجهد از ریش
بسی بدنهادان پیکار خواه   رسیدند تازان بدانجایگاه
وز آن سو بر این بر نه بگذشت دیر   بیثرب بر مالک شیرگیر

ز مرگ جهاندیده عثمان پیر   دل من ز جان سیر گردید سیر
چنین نیز دانم که این زشت کار   گر از چیره شد گردش روزگار
من ایشان بدبکار در مانده ام   ز خون جگر بر رخ آگنده ام
چرا باید این شهریار گزین   بدین کار گردد همی پیش بین
که گردد چنین فتنه انگیخته   بپاداشش پس خونها ریخته
یکی آتش کینه بر پا شود   که از وی شرر بر ثریا شود
همیشه باندوه و سختی بود   از اهریمن که در شوربختی بود
ولیکن نبد مر مرا پیش بین   بگیتی کسی از دلیران دین
ازین مر مرا دل پر اندیشه بود   ز سودای اندیشه چون بیشه بود
رسیدند تازان بدین جایگاه   مرا چهره بگذشت از اوج ماه
بدین کینه اکنون شتاب آورم   نه آسایش از خورد و خواب آورم
کنم تازه آیین عثمان پیر   هم از دشمنانش برآرم نفیر
که دیگر بدین کینه آرام نیست   بجز رزم خواهی مرا کام نیست
برون آمد از پرده سیمبر   دلی شادمان و سری کینه ور
که اکنون حمیرا سر بانوان   پی کین همی تنگ بسته میان
چو ابر ریشان آگهی یافتند   ز هر جایگه تیز بشتافتند
یکی لشکری گرد شد بیشمار   ز گردان و مردان خنجرگذار
رسید آگهی زآنکه دانا کدین   که آماده گشتند از بهر کین

آگاه شدن اشتر لشکرشکن از کار حمیرا و نامه

نوشتن آن نامدار کامکار به حمیرا

بدمیان زکار حمیرا خبر بیامد بر اشتر نامور
که در سرش باشد هوای نبرد ز سالار دین دست داد از نبرد
چو بشنید جنگی درآمد بخشم بگشت رخسار مهرش بچشم
بلای ستیزه سرش تیز شد هم از خشم از چشم خونریز شد
دبیری طلب کرد و نیسان نوشت بر عایشه بانو بد سرشت
که این پر هنر نامه نامور ز اشتر جدا بجوی پرخاشخر
بسوی تو ای بانوی بی خرد بدینسان برت داستان بشمرد
که من خود شنیدم زکار کهان که آمد پی رزم شاه جهان
یکی لشکر بیشمار و گران ز مردان و گردان و کنداوران
ز هر سو بر خویشتن خوانده به پیکار داماد بر افشانده
الا ای خرد پرور آر هوش به بیهوده کی تا توانی کوش
در این کار با تو شوم رایزن مرا اندرین داستانی بزن
تو ای جفت احمد شهنشاه دین ابر بانوان برتری پیش ازین
نفرمودت آن مهتر پاک رای که بیرون منه از پس پرده پای
تن از کار بیهوده معذور دار ز بیگانگان خویش را دور دار
کنون از چه آزی به پیکار دست نه آئین یزدان پرست
که از رای سالار دین سر زند ز فرمان شه پای بر تر زند
بجان آفرین ای اندیشه زن بجان و سر مصطفی ذوالمنن
که گر تو بدل رای جنگ آوری بکین لشکر تیز چنگ آوری
من ایدون بفرمان سرور شاه ببر بر نهم پهلوانی کلاه
تن پیل پیکر به کبر آورم برافراز درفش به ابر آورم
همان کوس و خرگاه برتن کشم ز بیرون سپه را بهامون کشم
بسیجیده رزمت آیم به پیش ببینی تو پس کاشتر کینه کیش
چنانست درگاه آوردگاه به سالاری لشکر نو شاه
تو گر رزم جوئی من آماده ام دل از بهر پیکار بنهاده ام
چه خوش گفت آن مهتر پیش بین خوش است اینچنین گفت نغز آفرین
چه از راستی بگذری خرم بود چه مردی بود کز زنی کم بود
مگر رزم و کین را یک سو نهی چنین کرده خوب و نیکو کنی
وگرنه چو من رای کین آورم خروشنده چنگم بزین آورم
چنانت برانم ز دشت نبرد ابا یکسره نامداران مرد
که دیگر نجوئی خود از نام و ننگ نشانی نه از دشت پیکار و جنگ
چنان دانم ای بانوی بدسرشت که آن دو بداندیش تیره نوشت
شدندت بدین کار بد رهنمای که کردی خود از شاه رزم آزمای
نه اندند آن دو که این رزمگاه چو آید بر هم زند روز و سپاه
نخستین بر ایشان شود روزگار سرآید همان گردش روزگار
ازین رزم بر ما نیاید گزند که با ماست چرخ سپهر بلند
تو خواهی اگر با نوا در جهان بمانی چنین شاد و روشن روان
بدین پند اندرز من گوش دار بزن تکیه بر دانش و هوش دار
بگرد چنین زشت کاری مگرد که از خود برآری سر انجام گرد
همان دو بداندیش مرد جهان ز درگاه خود بر بخواری بران
کز ایشان ترا رای آموختن دهندت سرانجام در سوختن
بن کار آهنا بزرگی دراست ترا نیز خود در شگفتی دراست
کناره از آن دو گرفتن بجاست شنیدن همان گفتشان ابلهیست
ترا من سخن گفتم از نیکوئی بپذیری ار سازی اگر بد خوئی
چو آمد بدین نامه دلپذیر نگین از بر نامه بنهاد شیر
بیوسی روان کرد در ره چو گرد بگه در آمد فرستاده مرد

بدرگاه بانو درآمد ز راه برش برد آن نامه نامخواه
نوشته بداد و نامه از حریر سراسر برش خواند در دم دبیر
ز نامه چو آگاه شد بدنژاد دلش گشت پر خشم و سر پر ز باد
بپاسخ نوشت اینچنین نیوکرد که ای نامور مرد با دستبرد

پاسخ نوشتن عایشه از مکه معظمه نامه مالک اشتر نخعی را

تو گوئی که من جفت پیغمبرم بخوبان گیتی همه افسرم
ابا این بداندیش خوانی مرا به رزم و بدکیش دانی مرا
همانا که دانش نداری همی که این بیهده گفتن آری همی
چنین گفت فرزانه هوشمند که دانا نگوید سخن ناپسند
ز دانشوری پایه خوبست و بس چه سود آنکه نبود ترا دسترس
سخن نیک باشد ز فرزانگی نه از تیزی و رزم و مردانگی
تو گر چند مرد جهاندیده زگردنکشان برپسندیده
دلیرستی و گرد و پیروز بخت سرافراز و با کوس و کوپال و رخت
ولیکن چه دانی که از رزمگاه کرا پیروز بازآید از هور و ماه
کرا بر به بخشد سپهر بلند کرا شاد سازد کرا مستمند
مرا نیز مردان بی اندازه ام همه بهر پیکار دل داده ام
ببینی که کوشش و دار و گیر که مردان کدامند و گردان شیر
و دیگر نوشتی که سالار دین محمد رسول جهان آفرین
مرا گفت کاندر پس پرده شاد نشینم نسازم ز پیکار یاد
درستست این داستانت ز رست ولی بر همه جا نه اینسان نگفت
تو بنگر خود ای پهلوان دلیر بدانسان که کشتند عثمان پیر
تو بودی در این کار با پیش رو همان حیدر آن پرهنر شاه نو
امام زمان را بدینگونه خوار نمودید از او سر برآمد دمار
کجا من بسایم بدین خوشی که این خواستی باشد ایمنی
نویسی مرا چند اندرز و پند چو دانی نیاید بهی سودمند
چو نامه به بن شد برآورد نگین فرستاده مالک پیش بین
گرفت و روانه شد بان راه به یثرب درآمد بر کینه خواه
پس آنکه حمیرا بکین خواستن همی بود در لشکر آراستن

آمدن عایشه نزد ام سلمه و گفتگو نمودنش با ام سلمه

چو کرد آن دشمن برز هر سو سپاه میان تنگ بر بست پیکار خواه
چو شد ساز میدان کین بس درست برام سلمه سپس راه جست
بیامد بر بانو بانوان بنودش که ای یار روشن روان
یکی آرزو دارم ای سرفراز که دارم از آن بهروزی نیاز
از ایدر به بستم سوی بصره بار ابا بیشتر لشکری نامدار
شنیدم در آن بوم در لشکری ز هر مرز و هر بوم و هر کشوری
فراز آمدند از پی رزم و کین بدل کینه دشمن شاه دین
پی خون عثمان سران نبرد دلیران هشیار و آزاده مرد
همه بهر پیکار آماده اند بدل رای آویزش بنهاده اند
من ایدونه خواهم کز اینجایگاه خرامم بدان بوم و بر با سپاه
مگر آتش کینه خامش کنم جهان را ازین فتنه دلخوش کنم
کز ایشان تن آسان کنم از نبرد هم از خون بیچاره مردان مرد
کنون چون به لشکر گواهی شوم بیارا دهش در کین میانجی شوم
همی خواهم ای بانو فرخنده خو که با من تو آئی به پیکار رو
همراه من همراهی کنی به ره خیمه تیز باری کنی

که گردد مر این کار بر کام ما   شود شهره در نیکوئی نام ما
چو زد ام سلمه سر اندر نهفت   زمانی فرو ماند اندر شگفت

پاسخ فرمودن ام سلمه عایشه را و اندرز کردنش او را

پس گفت کی بانوی ایزد پرست   مرا دل بدین خود هوا خواه نیست
سپیناد چشم کس آن روزگار   که من ره سپارم بدین رزمگاه
بدوزخ از ایدر همی خوانیم   چو خود بی خرد کو بگردانیم
ترا تا کنون بر عثمان پسر   سری بود از کین پر از داوری
جریده و بر کشش نوتی همی   زفتنه خود این تخمه گیتی همی
بهرش کنون از چه یار آمدی   بجو نخواه او دوستار آمدی
چنین بیشه از بهر سالار دین   بدل باشدت رزم و پیکار کین
ترا گو که با خون عثمان چکار   که لشکر کشی از پی کارزار
بجید پر چنین رزم ساز آوری   به بیهوده کی سر فراز آوری
تو دانی که آن شیر دل شهریار   بود مظهر داد گر کردگار
نبی را برادر خدا را است دست   از او باشد این نقش بالا و پست
بدین خلق گیتی شهنشاه اوست   ولی جهان داور ما داد اوست
سزد در جهان گردنش سروری   چو دارا ز گیتی همه برتری
ترا رای در کین او چون بود   گر اندیشه اینکار بیرون بود
الا بانوا پند من یاد گیر   جهان رای پیکار بر باد گیر
حریم نبی را میا در جنگ   مرو بیهده در پی رزم و جنگ
ز گفتار احمد شهنشاه دین   مزن سر چنین از جهان آفرین
برون ساز لشکر کشی را ز سر   همین بیشه رفتن بهر بوم و بر
شکست ار بیابی جهان آفرین   در آید ز مردان پاک دین
زنان را بر این دست شو دی چکار   که لشکر کشند از پی کارزار
سنانی تو خود را گواهی همی   به هنگام کینه میانجی همی
بد آید از این جنبه کی بر سرت   از اینکار بس تیره شود اخترت
زنان را همی باید آزرم و شرم   بدیده درون داشتن آب گرم
برون از سر تو گر هوش شد   دیا گفت شاهت فراموش شد
همی یاد داری در ایام پیش   بر محمد شه پاک کیش
نشسته یکی روز بودیم شاد   بناگاه آن شاه فرخ نهاد
زمانی شگفتش فرو رفت سر   بزانوی پس گفت والا گهر
که ای کاش بینم از آن آگهی   ابر گفتنش بر توانستمی
که در رزم داد آور آفتاب   کدام از شما در جهان خراب
سپهدار گردد و لشکر کشد   بر بوم و بر خویش ابر کشد
نشیند بر اشتر راهوار   بهمراه گردن کشان سوار
حریم مرا بر جنگ آورید   بداد ار دارنده جنگ آورید
بالام سلمه بپرهیز از این   که نبود سزا با جهاندار کین
نباشد که باشی تو آن بد کنش   که یابی ز گیتی همی سرزنش
ز بیگانگان در جهان دور باش   هم از کار بیهوده معذور باش
پاسخش گفتم که ای شاه دین   بپاسم بیزدان جان آفرین
که باشم من آن مرد کین بر بخت   که پیش آیدم بر چنین کار سخت
بیزدان پناه و امیدم بر او   که نبوم من آن زشت پیکار جو
چو گفتم من این پاسخ حق پرست   بر پشت تو آنگه بیازید دست
که هان ای حمیرا شنو را بپاس   بجان پارسا و نکوکار باش
بپرهیز از کار بیهوده که   که در ننگ و پیغاره آلوده که
نیابی از اینگونه کردار زشت   که خوانندت آنگاه بدسرشت
کنون بینم ای بانو کامکار   بدان زشت کردارت آموزگار
من از گویی گویم ایشان سخن   نگه کن بگفتار پیمبر کهن

که هرگز سر از گفت اندرز او   بپیچد و را سختی آید بر او
ترا شرم باید که در دشت کین   خرامی برزم جهاندار دین
برنجید از آن شیر روز نبرد   بمیدان در آسیب بی داور برد
بخندد از اینکار بر تو سپهر   بحیرت در آیند ناهید و مهر
ازینکار پاسخ بیزدان دهی   چگویی تو ای بانو کینه خواه
حمیرا ز گفتار او شد دژم   ز اندوه بر آمد روانش بهم
شنودش که ای بانوی بانوان   بن از چه گشتی چنین بدگمان
نبود اندر این داستانت دروغ   مرا نیز باشد بدینها فروغ
ولیکن از این رفتنم سوی او   ندارم بدل رای پیکار شاه
بکشاید از اینجایگه بازگشت   با بلیس دارد نه دمساز گشت
بیاید سوی خانه خویش زود   بطلحه چنین داستان بر سرود
که دیگر نشاید در اینجایگاه   درنگی نمودن چنین با سپاه
بلا بین بسیجید و راه باش   سپه را بر آرای و آگاه باش
چو بشنید طلحه بدل شادمان   چنین گفت با لشکر بدگمان
که هان جامه جنگ در بر کنید   کله خود را زیب سر کنید
که اکنون ده مان بانو بانوان   سوی بصره گردد از ایدر روان
هم اندر زمان نامداران جنگ   بتن جامه‌ها در خور رزم و جنگ
نمودند و بر باره پیل تن   نشستند گردان لشکر شکن

آوردن شتر عسکر را جهه سواری عایشه و پشیمان شدن او و تدبیر نمودن طلحه و روانه شدن حمیرا با سپاه بسمت بصره

پس آنگاه یک اشتری تیزگام   که عسکر همی خواندندش بنام
براو بر نهادند محمل سران   نشستند زی بانو بانوان
چو دانست بانو که آن خوشخرام   همی عسکرش بر گویند نام
به پیچید و از دل یکی ناله کرد   ز نرگس بر لاله پر ژاله کرد
چنین گفت با لشکر کینه کیش   که هان اشتر دیگر آرید پیش
بعسکر نشاید نشستن همی   زاز جان خود دست شستن همی
که گفت اینچنین شاه یزدان پرست   محمد جهاندار بالا و پست
پس از من ز خانم زنی بر سریر   برزم جهاندار بندد کمر
یکی لشکری بزرگ و کینه خواه   بیارد همی از پی رزمگاه
کشد بر بمیدان کین مو بمو   زمین را نماید چو چشم خروس
نشیند بر اشتری راهوار   که عسکرش خوانند در روزگار
سر بینوایان در آرد بگرد   بر او باد نفرین دادار فرد
بخندد بر او گردش روزگار   شود یار با قهر پروردگار
بود نابجستی بد آیین بود   پس از مرگ نفرین بنفرین بود
باتش در آید از اینکار زشت   شود یار با اهرمن بدسرشت
الا ای گوان و گرانمایه گان   یلان هشیوار و آزادگان
نشینم اگر من بر این راه تو   همان روز سختی در آید بر او
منم آن بداندیش ناپاک زن   که گفت اینچنین مطهر ذوالمنن
بگیرد مرا قهر پروردگار   نشینم گر اکنون بدین راهوار
یکی تیر از آن نفرین شوم   پس از مردنم دوزخ آیین شوم

بگفت این و بارید از دیده آب | گرفت ابر روی در آفتاب
چو طلحه چنین دیدش آمد به پیش | ستودش که ای بانوی پاک کیش
ترا بر کسی دمی غم مباد | بجز شادیت یار و همدم مباد
دل دشمنانت همی کنده باد | تن بد دلانت پراکنده باد
چرا گشتی از نام اشتر درشت | فکندی بیکره چنین در ازشت
تو اکنون بخو بخواسی مرد دین | چو عثمان جهاندار با آفرین
خرامی نه در رزم پروردگار | که با همرا و باشی آموزگار
چو گفت این سخن طلحه بد نهاد | حمیرا دلش شد ز اندوه شاد
بعسکر همانگه بمحمل نشست | عنانش گرفتند گردان بدست
بدیشان برفتند تا زان بخ | حمیرا بد اندیش زن با سپاه

لشکر کشیدن عایشه از مکه و نامه نوشتن ام سلمه خدمت شاه ولایت و آگاه نمودنش از سپاه عایشه

حمیرا از آنجا چو آمد برون | ابا سرکشان دست شسته ز خون
همان ام سلمه مه بانوان | بنزد علی شاه روشن روان
یکی نامه بنوشت از روی مهر | که ای بر همه شاه پاکیزه چهر
جهاندیده و شهریار بلند | نکونام و آزاده و ارجمند
دو گرد بداندیش و دو خیره سر | زبیر و همان طلحه بد سیر
زیثرب بدینسو شتابنده رو | همه با دلی از خدا کینه جو
بنزد حمیرا فراز آمدند | شب و روز با او براز آمدند
زن بد سیر باد و برگشته بخت | بر این برنهادند سوگند سخت
که از تو بسی کینه خواهی کنند | برزم تو لشکر پناهی کنند
سپاهی برشان ز هر جایگاه | همه اهرمن خوی و بیکار خواه
رسیدند آماده رزم و کین | بتنشان زره جامه آهنین
حمیرا برفتن چو بشتافت زود | بیامد بر من طلب لابه کو
همیخواست با خود مرا بر براه | بیارد برزم تو ای نیو شاه
ببری سبب زد مرا داستان | که گر سر زنم از ره راستان
بپاسخ بسی پندها دادمش | بگفتار اندرز بنهادمش
که زین خیره کی بگذرد باز گرد | خرد پیشه سازد سر افراز کرد
زنان را نشاید سپه ساختن | از این بر به بوم دگر تاختن
بسی خواندم اینگونه اندرز و پند | نیامد بر او نیک جوی سودمند
چو دیدم که نبود بگفتار سود | بر آن بداندیش بیکار بود
به بیهوده با وی سخن راندنت | همان گوز بر گنبد افشاندنت
ببستم لب از گفتگو در زمان | همانگاه آن بانوی بدگمان
سوی بصره زینجا ره اندر گرفت | همه روی هامون سپه بر گرفت
چو دیدم من ای شهریار چنین | که آمد سپاهی ترا بر بکین
بدیدم که خبر آگهی ساختن | سوی ره بهیونی در انداختن
نشاید دگر چاره بر بکار | نوشتم من این نامه نامدار
الا شهریارا تو دلشاد باش | ز شادی همیشه تن آباد باش
نتابند ایشان با جنگ تو | بخواری درآیند از چنگ تو
جهاندار پیروزگر یار تست | جهان زنده از بخت بیدار تست
شها من ترا خود کمین بنده ام | بدل تخم مهرت پراکنده ام
نخواهم بجز شادیت در جهان | بر این باشدم آشکار و نهان
همیخواهم از داور کردگار | که پیروز مانی در این روزگار
بدشمن بهر جای پیروزمند | دل بدسگالت همی مستمند

بود تا سپهر برین بیستون | بروز و شبان مهر و مه رهنمون
جهانت بکام و دولت زنده باد | سر بدسگالت زتن کنده باد
شبستان دین را سراج منیر | به برج امامت سپهر مدیر
روانم همیشه ترا بنده باد | بفرمان بخت سر افکنده باد
چو آن نامه بر سر شد تمام | هیونی روان شد بره بی لگام
بیثرب بر شاه نامه بداد | ز کار حمیرا همی کرد یاد

لشکر کشیدن حیدر کرار از مدینه بعزم نبرد با عایشه

شهنشه چو گردید آگه ز کار | که آمد حمیرا بسوی کارزار
بفرمود تا اشتر رزم جو | سپه را بر خواند از چارسو
رسیدند تازان دلیران دین | گوان سرافراز و با فر و کین
هزار از دلیران گزین کرد شاه | همه نامدار از پی رزمگاه
بفرمود تا نامداران جنگ | نهفتند تنها بچرم پلنگ
بجوشن درون جان مردان گرد | جهانجو دلیران با دستبرد
همه خنگ را زین توزی زدند | بر رایت کین فروزی زدند
هژبران به پشت نهنگ آمدند | نهنگان بچرم پلنگ آمدند
شهنشاه دین حیدر کامگار | نشست از بر توسن راهوار
نمود از بر بام مینا سپهر | درخشان رخ روشنی بخش مهر
سپهدار دین اشتر تیز چنگ | برآمد برین گرانمایه خنگ
زیثرب بهامون برآورد کوس | بچنگ اندرون اختر آبنوس

رسیدن حمیرا در راه بقریه حوئب و پشیمان شدنش و تدبیر نمودن طلحه و زبیر

سوی بصره رفتند شاه و سپاه | همه روز تازان و پویان براه
وز آنسو حمیرا بره تازیان | همی بود با سرکشان و سران
بره اندرونش یکی قریه بود | حمیرا بیامد در آنجا فرود
سراپرده و خیمه برپای کرد | در او سرکشان را همه جای کرد
حمیرا چو بنشست در خیمه گاه | برفتند نزدش سران سپاه
نمودند یکیک بر او آفرین | همه دشمن پاک جان آفرین
ز گردان کین بانوی رزمساز | از آن نام قریه بپرسید باز
که گویند این قریه را نام چیست | در او مرد با فتنه و کام کیست
بپاسخ سرودند با او سپاه | که حوئب بود نام اینجایگاه
برش چون بدینسان نمودند یاد | شد آگه از این بانوی بدنهاد
بزاری برآورد از دل خروش | در افتاد چون نیل جوشان بجوش
چنین گفت با نامداران جنگ | بلا نام من اندر آمد به تنگ
نه بندم دگر ره سوی بصره بار | خرامم از ایدر بطیبا دیار
مرا نیست کاری برزم و نبرد | نه با جوشش کینه و دار و برد
ز گفت نبی شاه پاکیش و داد | چنین است این داستانم بیاد
که گفت آن شهنشاه والا گهر | ز خاتون من آید زنی بدسیر
بپیچد سر از راه و آیین و دین | بپوید برزم جهان آفرین
سوی جنگ چون او برد راه دور | بپوید بسی راه بسیار راه
که حوئب بود نام آنجایگاه | در او برزند خیمه و بارگاه
بنفرینش جهاندار پروردگار | از اینکار گیرد بر او روز شمار

بدینجا کنون ای سران دلیر / دگر بر نشاید مرا ماند دیر
سوی مکه باید همی بست رخت / که کاری به پیش است بسیار سخت
خردگی بدین بر نتابد مرا / که با شاه دین جنگ باید مرا
کناره از این کار فرزانگی است / بچیده همان رزم دیوانگی است
زنان را به پیکار و کین نیست کار / بدانست این بر داور کردگار
همان به که باید شدن باز پس / که زین پس نیایم فریادرس
چو گفت اینچنین بانو تیره هوش / دل طلحه زین گفته آمد بجوش
بنزد زبیر اندر آمد دمان / ستودش که ای نامور پهلوان
همه رنج و تیمار ما باد گشت / دل بانو از رزم آزاد گشت
ز گفت زبیر چو یاد آمدش / همان رای پیکار باد آمدش
همی خواهدش دل که زینجایگاه / سوی مکه ره بسپرد با سپاه
تو دانی که گر او بدشت نبرد / نجوید بر حیدر آن شیرمرد
نباشیم ما خود دمی شادمان / بخواری همی بر سر آید زمان
همانا زین پس کار بیچارگی است / به بیچارگی نیز بیغارگی است
جهاندیده بشنید و پاسخ نگفت / زمانی همی بود با درد جفت
بپا خواست پس تا زبان و دهان / بیامد بر بانو اندر زمان
چو دیدش چو خورشید و گفتا چنین / که ای نامور بانو بآفرین
سخن از چه گوئی بدینجایگاه / چو داری پی کشتن و جنگی سپاه
هم اکنون ز کار آگهانم خبر / رسید از علی آن شه نامور
که آراسته لشکری رزمخواه / بدینجا درآید کنون با سپاه
تو گر بازگردی از ایدر چنین / برو بیکران چیند آن شاه دین
پس آنگه همی رزم ساز آورد / بگردان ما ترکتاز آورد
سپاهت نتابند با شاه دین / چو جنگی بوند این دلیران کین
وگر بر بصره درآئی ز راه / در آنجا ترا هست بیمر سپاه
همه سرکشانند و لشکرشکن / دلیران با فر و رویینه تن
در آنجا اگر دشمن آید بجنگ / نماند بیاد در که کین درنگ
بلا جای سستی و گفتار نیست / زره بازگشتن نکو کار نیست
ز گفت زبیر آن بداندیش زشت / پر از بیم شد جان آن بدسرشت
همانم از آن اندش بر بست رخت / ابا کبره لشکر تیره بخت
شتابان سوی ره روان گشت زود / بنزدیکی بصره آمد فرود

رسیدن حمیرا به بصره آگاه شدن عثمان فرمان فرمای بصره از حمیرا و لشکر کشیدنش برزم او

به بصره یکی بود عثمان بنام / هژبرافکن و پهلو تیزکام
نگهدار بُد او ز سوی شهریار / در آن شهر با لشکری بیشمار
هم اندر زمان آگهی شد برش / ز کار حمیرا و از لشکرش
که آمد سپاهی بدین بوم و بر / سپهبد حمیرا زن بدسیر
دلیران دین را بفرمود این / بپوشید آن جامهٔ رزم و کین
نکو گشت نستی بجای نبرد / که رزم است کار دلیران مرد
بفرمان او سرکشان هژبر / دلیران بیدار و گرد و دلیر
زره را بتن برگرفتند تنگ / دل آمادهٔ رزم و پیکار و جنگ
سپاهی بیاراست آزاده هوش / ز غران نهنگان پولادپوش
درفشی بزرگ اخترش بود ماه / بیامد بعثمان پیکارخواه
شتاب از بر باره پهلوان / بدو شان دلیران روشن روان
همانکه ز شهر اندر آمد بدشت / ز گرد سپاهش هوا تیره گشت

بر لشکر بانو آمد ز راه / سپه را برآراست در رزمگاه
چو دید اینچنین بانو تیره روز / بگردان و مردان با فر و زور
بفرمود تا صف بدشت نبرد / کشیدند یکسر دلیران گرد
همه قلب با میمنه میسره / شد آراسته از دو سر یکسره
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ز گردان عثمان برآورد جوش
سوی عایشه زن تیره بخت / که ای شوم اختر زن تیره بخت
ترا کوچه کار است با دشت جنگ / زنانست آرایش نام و ننگ
نشستی بر اشتر میان دو صف / دلیران بر تیغ رخشان بکف
ترا بر چنین بنده کار چیست / ز عثمانت اندوه و تیمار چیست
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز من گوش کن گفته دلپذیر / سخنهای نیکوی من یادگیر
اگرچند کردی چنین زشتکار / که خود آمدی در صف کارزار
کنون رو سوی خان خود بازپس / مجنبان ز کین داستانی بکس
ز خود دور کن ننگ و بیغارگی / هم از بوم و بر بستر آوارگی

رزم همگروه لشکر عایشه با سپاه عثمان و نبرد عثمان کامکار با زبیر نامدار

حمیرا چو بشنید برزد خروش / بگردان خود گفت سر پر ز جوش
که اکنون از چه دیگر درنگ آورید / بلا بین بجنبید و جنگ آورید
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دلیران پیکار با تیغ تیز / رسیدند تازان بدشت ستیز
بیکدیگران با دلی رزمخواه / فتادند آن کشن و جنگی سپاه
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سمندان کین چون نهنگان در آب / بدریای خون موج زن با شتاب
ز لرزه در افتاد دشت نبرد / ز هنگ سواران و مردان مرد

سپهدار عثمان لشکر پناه / بغرید و بر شد ز قلب سپاه
هم شصت خم را ز بازو گرفت / وز آن لشکر خصم آهو گرفت
بقلب سپاه حمیرا بجنگ / درآمد بهمان تاب داده بجنگ
ز زرین سرکشان را نگونسار کرد / بسی تیر بست و گرفتار کرد



بدو سو فکندی پر از کین کمند / سراز ترکشیدی ابر زیر بند
زمین از ابدان بزرگان تنگ کرد / ز خون لعل سیمای من سنگ کرد
سپاه حمیرا بجوش آمدند / ز آهنگ تا و در خروش آمدند
پر از ناله و بانگ شد دشت کین / ز کشته پر از پشته شد زمین

ز بیران بر اندیشه پیکارخواه / تکاور دو پیکر سوی رزمگاه
ز عثمان سپه را پر از بیم دید / دل نامداران بدو نیم دید
برآمد ز جا بدرگ نامدار / برانگیخت آن توسن راهوار
همان گرزه آهنین برگرفت / بعثمان زکین راه اندر گرفت
درآمد بنبرد جانجوی نو / برآورد از دل بدینسان غریو
که تان پهلوانید و بر گوش / هم آوردت آمد کهن دار هوش
بگفت این و آن گرزه گاوسار / برآورد و زد بر سر نامدار
بدل گفت تا کار این چون شود / زعثمان برآمد در اندیشه دود
ز کوبش بپیچید عثمان گرد / پس آنگه درآمد پی دستبرد
بیازید در چنگ گرز گران / بزد بر زبیر اندر آمد دمان
چنان کوفت بر ترک برگشته بور / تو گفتی که از دوسی برآمد نفور
بدینگونه بدشان بهم دار و گیر / دو رویه برایشان سپه ماند خیر
از آن دو جهاندیده نامدار / نیامد یکی سیر از کارزار
چنین تا که خورشید رخشان ز دشت / به پیرامن باختر در گذشت

بازگشتن دو لشکر از یکدیگر و سخن گفتن زبیر و طلحه نزد عایشه از کار شبیخون

بُدندی سپاه دو رویه بجنگ / ز خون گشته بد خاک چون لعل رنگ
پس آنگه برفتند در خیمه گاه / پر از ناله بد جان شاه و سپاه
حمیرا چو آمد بپرده سرای / زبیر و همان طلحه تیره رای
بخرگاه رفتند نزدش فراز / زبانی ببستند و ز آواز
پس آنگه سخن گفتن از کارکین / گرفتند با او دو ناپاک دین
نخستین زبیر آن کو تیره هور / برآورد از دل بدینگونه شور
که امروز بیسکونه بد کار جنگ / ز بر کام دل شد شتاب و درنگ
که نام چنان بد که عثمان گرد / نداند کرا بد در این دار و برد
بخواری درآید از آهنگ من / درآید سرش در پی چنگ من
چو دی رفتم اندر برش تا زیان / بپیکار او تنگ بسته میان
یکی آهنین گرز بر سان کوه / چنان کوفتم بر سر کین پژوه
که گفتم سرآمد بر او روزگار / ابر کام من شد صف کارزار
ابا اینهمه جنگ من کارکین / که دانی تو ای بانوی بهترین
گزندی نیامد بسالار گرد / فرو ماند دستم ز کار نبرد
همانا که این پهلو نامدار / ندارد همالی گه کارزار
نشاید شمردن مر انگار خورد / که لشکر بزرگست سالار گرد
ندانم سرانجام این جنگ و کین / چسان بر سر آید در این برزمین
که پیروز گردد که رو در گریز / نهد خود از این جایگاه ستیز
بپاسخش طلحه برآورد سر / چنین گفت کی کرده پرخاشگر
سخن گفتی از جنگ عثمان گرد / که شیریست هنگامه دار و برد
یکی رای دارم من ای نامدار / نگو اندرین داستان گوش دار
اگر ما بدینسان در اینجایگاه / چنین باز داریم در کین سپاه
که با این سپهدار جنگ آوریم / سرش کاه کین زیر سنگ آوریم
بناگه علی آن شه نامدار / بیاید ز ره با دلیران کار
سپاهی بیاره همه جنگجو / دلیران و گردان آزادخو
چو آید بدین دشتگاه نبرد / شهنشاه دین با دلیران مرد
ببیند بدینگونه ما را بجنگ / بعثمان نام آور تیز چنگ
دلش بر بجوشد ز آهنگ ما / پذیره درآید پی جنگ ما

تو خود دانی ای پهلو نامدار / که درگاه پیکار آن شهریار
دو گیتی اگر دشمن آید به پیش / به باد است در رزم آزاده کیش
چو کین خواه آید جهاندار دین / زگردان بماند در این دشت کین
نماند یکی زنده بر پشت بور / سران رو سپارند یکسر بگور
از این رنج ما باد ماند بدست / برآید دگر روزگار درشت
همان به که با لشکر مرد کین / که باشند اکنون در این سرزمین
سراسر کمرها ببندیم تنگ / بی آوای کوس و نوای جنگ
زدلها همه بیم بیرون کنیم / در این تیره شب بر شبیخون کنیم
بر این دشمنان ترکتاز آوریم / بکوشیم تا بخت باز آوریم
مگر نامده اندر اینجا بگاه / شهنشاه دین با سران سپاه
به پیروزی خویش یاری کنیم / بدین دشمنان روز تاری کنیم
بدین سان شود کار بر کام ما / درآید سر خصم در دام ما
ترا اندر این رای گفتار چیست / سخنهای نیک تو سزاوار چیست
زطلحه چو بشنید دیو نژند / سرودش که ای پهلو ارجمند
بدین گفتهای تو یکسر درست / سپه را بباید بدین راه جست
بگفتند چون رایشان گشت راست / ز بستر جهاندیده بر پای خاست
سران سپه را بر خویش خواند / زکار شبیخون سخنها براند
که باید در این تیره شب تاختن / عنانیم ما کردن افراختن
شما زین گذارید بر پشت بور / بی بانگ و غوغا و فریاد و شور
بدین دشمنان بر یکباره کین / بتازید یکسر در این سرزمین

شبیخون زدن لشکر حمیرا بر سپاه عثمان و شکست اسلامیان و رفتن عثمان خدمت شاه ولایت علیه السلام

بفرمان او لشکر بدسیر / گرفتند شمشیر و جوشن ببر
نشستند بر باره‌های بلند / گرفتند در چنگ تیغ برند
بدینسان زبیر از پی کار جنگ / بپیکر بیاراست چرم پلنگ
همان طلحه پرکین بیاراست تن / بپوشید بر روی جوشن کفن
حمیرا به پشت هیون برنشست / بگردش دلیران چو پیلان مست
بدینسان سوی نامداران من / برفتند اهرمنان پر زکین
سپاه جهاندیده عثمان راد / نبدشان زپیکار و کین هیچ یاد
بخواب اندرون خسته و کوفته / هم از خستگی جان برآشوفته
بناگه برآمد غو کوس جنگ / رسیدند اهریمنان بیدرنگ
فتادند پرکین به بی مردان سپاه / همه با کمند و کمان و کلاه
بکشتن گشودند یکباره دست / گرفتند راه بلندی و پست
بگردان آزادگان تاختند / سران بر سر نیزه افراختند
دلیران دین جمله در خواب خوش / بناگه از این روزگار ترش
زبانگ و داد به پا خواستند / بدل رای پیکار آراستند
ولیکن نبدشان بکف تیغ تیز / که سازند با او دشمن ستیز
برهنه تن و در گسسته میان / درم شد رخ جو ریزه دانیان
نبدشان کلاهی و نه جوشنا / گسسته میان و گشوده تنا
بدینسان پی کینه تازان شدند / هژبران کین بی‌نوایان شدند

پیاده در آن دشت ناورد برد / ستادند یکسر پی دار و برد
زهر سو در آن پهن دشت ستیز / نبدشان بپا بجز تیغ تیز
جهاندیده عثمان پاکیزه دین / بپا خاست از شور و غوغای کین
یکی نه ترگ و باره بر بد به پیش / نشست از پس نیو پیکار کیش
چو آمد بدان دشتگاه نبرد / فلک قیرگون دید از تیره گرد
ستاره نبد هیچ پیدا نه ماه / درخشنده بد برق ز دومی کلاه
بلارک درخشان درخشنده تیغ / کسی را نبد هیچ راه گریغ
سپاهش همه بی کلاه و کمند / پیاده از اسب باد پا و سمند
بدان دشت پیکار بودند زار / فرومانده از کوشش کارزار
دل مرد جنگی پر از درد شد / از آن کارگه رخش زو رد شد
بناکام افراخت شمشیر تیز / درافتاد جوشان بدشت ستیز
بپنداشت شمشیر هندی بمشت / چو چندی زنام آوران کشت
نگه کرد بر لشکر خویشتن / دگر زان دلیران لشکرشکن
کسی را به پیرامن خود ندید / بناکام آهی ز دل برکشید
بدانست سالار آزاده مرد / که بیهوده باشد دگر دار و برد
بیک تن چنین کرد نتوان ستیز / بسر بر نهادن بود تیغ تیز
چو تیره بخود اختر و هور دید / ره فرزانگی رزم را دور دید
بناچار برگشت از دشت کین / روان شد بره سوی سالار دین
سپاه حمیرا چو پیروز گشت / ابر کام او گیتی افروز گشت
بدینسان بدانه در آن دشت جنگ / چو خورشید شد چهره بر چیده رنگ
زهامون سوی بصره کشید رخت / بدل شادمان لشکر تیره بخت
حمیرا در آن شهر بگزید جای / ابا نامداران رزم آزمای
وزان سو عثمان آزاده خو / سوی شاه دین تیز بنهاد رو
بیامد چنین تا بنزدیک شاه / که بودی بره تازیان با سپاه
چو آمد بر شاه ستودش چنین / که ای رهبر شاه و سالار دین
ترا جاودان باد اختر بلند / دل دشمنت خوار و زار و نژند

رفتن عثمان نزد امیر مؤمنان و آگاه نمودنش آنحضرت را از سپاه حمیرا و لشکر کشیدن شاه ولایت بسمت بصره

بیا گوش کن ای شه راستان / زکار حمیرا یکی داستان
به بصره درم با دلیران کین / برایت بگفتار آن سرزمین
بناگه یکی روز گشتم خبر / که آمد ز ره لشکری کینه ور
سپاهی ز طلحه بیامد دمان / همه با کمند و کلاه و کمان
دلیران بسیار و مردان جنگ / تهمتن نشان پهلو تیز چنگ
گوان جهاندیده کین پژوه / دل آماده کین همه همگروه
سپهبد حمیرای وارونه دین / بدینسان بیامد در آن سرزمین
چو پرسش نمودم زکار آگهان / پی کین تو آن زن بدنهان
بسیجیده بود او در کارزار / ابا آن تهمتن نشان سوار
الا ای انوشه شه گیتی فروز / زآگاهی لشکر تیره روز
مرا دل زکینه برآمد بجوش / پی کین نهادم بهر رای و هوش
گزین ساختم از دلیران ابن / سپاهی دل آماده رزم و کین
زبصره بهامون کشیدیم کوس / ابا آن بلند اختر آبنوس
سپاه از دو رویه بجنگ آمدند / پی کین گوان تیز چنگ آمدند
نخستین یکی رزم شد همگروه / که از کشته پیدا نبد دشت و کوه
ز دو رویه بس مرد کین کشته شد / که در خونشان پیکر آغشته شد

چنین تا که روی جهان تیره گشت   ز دیدن نهان دیده‌ها خیره گشت
یکی زآن دو را بر نیامد شکست   بناچار از هم کشیدیم دست
بخیمه برفتیم ما بیدرنگ   سراسر دلیران ز میدان جنگ
چنین بود گفتار از کارزار   که فردا چه بازی کند روزگار
نه آگه ز نیرنگ اهریمنان   که بستند بهر شبیخون میان
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت   بناگه خروشی اندر آمد ز دشت
فتادند اهریمنان سربسر   بگردان دین ما پی کینه‌ور
چگویم ایا شاه آزاده خو   که کم تن از آن لشکر نامجو
نماند اندر آن دشت بهر ستیز   همه کشته گشتند از تیغ تیز
چو دیدم بناچار از کارزار   کشیدم برون تن چنین خوار و زار
بدینگونه چون راند عثمان سخن   پر از خشم شد شاه لشکرشکن
بفرمود تا سرکشان سربسر   شتابان سوی ره نهادند سر
بدان سان که در دشت تابان گیاه   بسی لشکر آمد ز هر جایگاه
ز هر سو دلیران و گردنکشان   رسیدند نزدیک شاه جهان
بدان تا شمار دلیران کار   پی کینه آمد ده و نه هزار
سراسر دلیران گرد و هژیر   پلنگ افکن و نیو و بیدار شیر
چو آراسته شد سپاهی چنین   پس آنگه بهانده دیده سالار دین
سرانی که بودند هشیار و گرد   ز انبوه لشکر بر خویش برد
بهر یک هزار از دلیران گرد   ابا اختری بر دگرگون سپرد
نخستین قتاده یلی ارجمند   خداوند گوپال و گرز و کمند
درفشی بدو داد پیکر گراز   بمیدان هزار از گو سرفراز
پس او خزیمه سوار نبرد   سرافراز و جنگی گو شیرمرد
نهفته تنش در بخفتان و گبر   درفشی بدو داد پیکرش ببر
بمیدان بد آن گرد خنجرگذار   سپرد از دلیران جنگی هزار

لشکر آراستن شاه ولایت بجهة نبرد با عائشه و رسیدن آن حضرت ببصره

بدنبالش عمار پشت گران   جوان دل آمد ز روشن روان
درفشی بدو داد پیکر پلنگ   بمیدان هزار از دلیران جنگ
پسش نامور قیس لشکرشکن   هژبر افکن و گرد رویینه تن
پس او داشت رومی درخشنده ترگ   بدو اختری داد پیکرش کرگ
بدنبالش شهزاده کامگار   محمد حنیفه جهانجو سوار
بلند اختر و گرد و والا گهر   کلاه خسروانی نهاده بسر
بدان نیو شهزاده آن شیرشاه   درفشی درخشنده پیکرش ماه
بداد و بخواندش سپهدار گرد   هزار از دلیران مر او را سپرد
پسش پیلتن شیردل نامدار   بلای ستیزه گو کامگار
هژبر دمان پهلو تیزچنگ   برازنده اختر و ساز جنگ
سرافراز و نام آور و دیوگرد   جهاندیده و شیر با دستبرد
سر سرکشان اشتر شیرفش   هژبرافکن آن گرد شمشیرکش
سلیمی ببر بود او را بغش   بدو داد شاه اژدهافش درفش
سپهدار کردش بیکسر سران   دلیران و گردان و گندآوران
خود آنگه درآمد بقلب سپاه   بگرد اندرش بود درخشنده ماه
دو پورش نشسته بر افراز بور   چو دو ماه رخشنده بر گرد هور
ز گرد سپه چون شد آلوده شام   روان گشت دیگر شتابان بگام
چو دریای قلزم که جوش آورد   و یا بیشه شیران خروش آورد
زمین از دلیران درآمد بجوش   تو گفتی جهان گشته پولادپوش
ز نعل ستوران شد آزرده خاک   همی خواست رفتن ز جا در مغاک

ز بس نیزه‌ها ماه سوراخ گشت   بپای سم خنگ گستاخ دشت
دلیران بکردار جنگی نهنگ   بر اسپان نهاده ز چرم پلنگ
ببازو فکنده خم شست خم   بمیدان شتابان برو بیش و کم
چنین تا به بصره درآمد سپاه   در آنجا بزد شاه دین خیمه‌گاه
وز آنسو به بصره رسید این خبر   بنزدیک آن لشکر بدسیر
که آمد ز ره شیردل شهریار   ابا گرد و گیران خنجرگذار

صف آرائی دو لشکر و آمدن شیر پروردگار بمیدان کارزار و طلب نمودن آنشاه زبیر را

چو آگاه گشتند برخاستند   بر جامه رزم آراستند
زبیر جهانجو سپهدار جنگ   تن آراست از بهر کین بیدرنگ
بفرمود تا لشکر تیزچنگ   نهفتند پیکر بچرم پلنگ
سپاه بداندیش را برشمرد   که بد سی هزار از دلیران گرد
نشستند یکسر بر افراز زین   بر جمله را پوشش آهنین
حمیرا جمل بر بپشت هیون   برآمد سپاهش بگرد اندرون
بیکره درآمد چیره بجوش   سراسر دلیران پولادپوش
ز بصره بهامون کشیدند رخت   بهر رای آن زن تیره بخت
بنزدیک یزدان سپاه آمدند   بدل یکسره کینه خواه آمدند
در آنجای تا روز دیگر که مهر   خرامید و آمد ببام سپهر
بماندند یکسر دلیران کین   گرفته دو فرسنگ روی زمین
پس آنگه ز دو رو برآمد غریو   نشستند بر زین دلیران نیو
کشیدند صف بر بدشت نبرد   برشان همه جوشن لاجورد
همانگه ز قلب دلیران خویش   جهاندار حیدر شه پاک کیش
بزد خنگ و آمد بمیدان کین   پی جنبش درآمد ز خنگش زمین
بسوی سپاه بداندیش زن   خروشید کی لشکر اهرمن
کجا شد زبیر آن بداندیش مرد   کنون اندر آید بدشت نبرد
ز شه چون زبیر این سخنها شنید   یکی آه سرد از جگر بر کشید
چنین گفت با طلحه بدسیر   کز این رزم آمد زمانم بسر
ندانم چه خواهد ز من شاه دین   کز اینگونه آمد بمیدان کین
نخستین چرا مر مرا خواسته است   ندانم بدل بر چه پیراسته است
همانا که در دلش کین من است   سر تیغ او همنشین من است
من این دربجویا خود از این بسیج   بدین بند دیگر نیابم کلید
نپویم اگر سوی این شهریار   همی ننگ بار آیدم در کنار
وگر خود درآیم بنزدش دلیر   ز خونم کند دشت را آبگیر
ندانم که درمان این چون بود   پذیره بدین بر چه افسون بود
چو بشنید طلحه بدادش جواب   که ای نامور پهلو کامیاب
ترا دل از این رفتن دشت جنگ   چرا بد بدینگونه گردید تنگ
چه دانی که با تو نه شیرمرد   بدل باشدش رای رزم و نبرد
گر ایشان بدلت اندر آید شکن   همی خسته گیری تن خویشتن
کنون چون روی در بر شاه دین   مجنبان سخن هیچ از رزم و کین
زبان را بگفتار خود نرم کن   ز نرمی دل شاه را گرم کن
که با خشم مرد آهسته باش   سخنگوی بیدار و بایسته باش
چو لابه نمائی بر شیر شاه   ترا بازگرداند از رزمگاه

آمدن زبیر خدمت شیر

زبیرش چنین گفت کی نامدار   روم تا چه پیش آورد روزگار
بگفت و برافکند شبرنگ کین   بمیدان برآمد بر شاه دین

نخستین چو آمد بنزدیک شاه / سرودش که ای شاه گیتی پناه
ازاین کشتن لشکر مرا خواستی / ندانم بدل بر چه آراستی
ازان آمدم ایشه نامدار / بجان راهش آرم زگفتار راست
بگو هرچه خواهی که فرمان تراست / یکی داستان گویمت گوشدار
پی کین من کو ترا چیست کار / که آگه بود بر براز نهان
چنین لشکری برد پیکران / همه اهرمن خوی و وارونه کیش
خرد را زخود دور کردی همی / نمودی به تنگ اندر آلوده نام
ره هوشمندی رها ساختی / به بیهوده چندان مناز و بخویش
بلا این نگه کن زفرزانگی / که آلوده بهر پیکار کین
هم اکنون ببینی که در دشت جنگ / همه گرز و شمشیر بازی کنند
بسی اندرین کوشش و دار و گیر / زمین شان بگیرد زرزین درکنار
تو بنگر بدانش نه نیکوست این / بگیتی تهی از پی چیستم
تو خود به شناسی مرا در جهان / بر اهل خرد در جهان پیش بین
پیمبر مرا خود چو جان داشتی / سوار جهانجوی و شیر نبرد
ازاین ننگ بادت که در روزگار / خرامی چنین در صف کارزار
زبشنیده گفت دهقان پیر / ز زن کمتری لاف مردی مزن
چو خوش گفت دانشور پاکزاد / جهان پاک ازاین مرد ناپاک به
الا خفته زود بیدار شو / زبیر بداندیش نالید سخت
یکی آه از دل برآورد و گفت / به بیدانشی زین سپس ننگرم
دلم را زکژی تهی ساختی / برخشنده ماه و درخشنده شید
بهنگ دلیران پرخاشخر / که بر چهره تو برنشیاد گرد
بگفت این و برگشت از دشت جنگ / شگفتی فرو مانده گردان کار
حمیرا چو دیدش سرودش چنین / بمیدان نگشتی پی دار و برد
چنین بازگشتی زآهنگ او / چه بد آرزوی دلت جنگ او
چنین داد جنگی بپاسخ جواب / رخ از آب دیده ورا چون سحاب

پرورد کار و باقی داستان

برت نازیبان در صف کارزار / اگر بینم دگر باره دیدار تو
دل و جان گیتی گروگان تراست / شهنشه سرودش که ای نامدار
گرآئی چنین در صف کارزار / نیندیشی از کرد کار جهان
همه نامداران و گندآوران / کشیدی زهر سو بنزدیک خویش
به بیهودگی سور کردی همی / باندیشه زشت و سودای خام
گر ایشان سوی کین من تاختی / زنیکوست این ننگ بازار خویش
قرین خویش را این بدیوانگی / مر این نامداران وارونه دین
پی کین بتازند بر بیدرنگ / زدور و بهم رزمسازی کنند
زچاک تبرزین و باران تیر / زبیچارگان کشته گردند خوار
بر مرد آزاد و آهوست این / ابا آنکه دانی که من کیستم
بفرزانگی از کهان و مهان / که بازوی مردانم و شاه دین
بدل تخم از مهر من کاشتی / تو خود نیز گردستی و نیو مرد
برای زنی کشتی آموزگار / بفرمان او با من ای هوشیار
اگر گشتی به بیهودگی دستگیر / تو چون سر درآری بفرمان زن
که نفرین مر بر زن نیک باد / زن و اژدها هر دو در خاک به
دگر بر زنی هشیار شو / چو گفت اینچنین شاه آزاده بخت
که ای پرهنر شاه با یال و سفت / چو خوش داستانی سرودی بمن
زاندیشه جانم بپرداختی / بیزدان دادار و روز سپید
که زین پس بگیتت نبندم کمر / نخواهم من ایدست داور فرد
بیامد بر عایشه بیدرنگ / زکار زبیر و شه کامگار
که ای پرهنر مرد پرخاشکین / چنان شد که با حیدر شیرمرد

بازگشتن زبیر از نزد شیر

که خود دانی ای بانو بانوان / که تا من بگیتی بدم پهلوان
همیشه جهاندار و جنگی بدم / بهر جا بکین بر در سنگی بدم
نبودم بجز گرد آزاده بخت / زره جامه ام بد بر اندام رخت
نه در زین توزیم بجا بخواب / خوراکم دل شیر و خونش شراب
بدل بر نبودم بجز رای جنگ / جهاندار و نیک اختر و پهلوان
سپهر بلا مایه کین بدم / زکینه دمی بر نیاسودمی
دل شیر خونین زشمشیر من / بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ
نیاساید از بیم من در کنام / همان شیر خونخواره غرنده شیر
بخون غرقه مرجان و چنگ یلان / جهانداری و فره و جنگ و جو
پراندیشه باشد ازاین کین دلم / ندارم رهی از شتاب و درنگ
نگفتم بسی بر بکردار خویش / نه با شاه در رزم انباز گشت
ازآن نام آید به بیغاره کی / نشستند و گویند مردان مرد
که از کین زبیر نادر گریخت / بیاید همی رزم با شیرشاه
براین ننگ پاداش نخی بود / براین کار آغاز و فرجام چیست
حمیرا چو بشنید گفتار او / چرا دلت از کین چنین گشت سیر
ترا تاکنون جز زرزم و نبرد / سخن گفتنت بود با تیغ تیز
چو رفتی چنین در بر شیرشاه / دل خویش از رزم باز آوری
شدی خیره ایدونه در کار کین / بدل بیم بگرفتی از کار جنگ
گر ایشان برم زار خوانی کنی / هم آهنگ از جنگ دیرینه بود
نبودت بجز رزم و کین کام هیچ / یلا پیلتن شیردل پهلوا
ازاین گفتهایت دلم پاک جست / تهمتن تن و شیر و گرد و سوا
دراین لشکر گشن نامی توئی / وزاین دل مرا سخت زاشکست
تو اسپهبدستی و گرد سوار / چو دل تنگی آری ابر کار جنگ
سپاهم همه دل شکسته شوند / نیوید بمیدان پی دار و برد
زمردان تهی ماند آوردگاه / وزین رنجها باد ماند بدشت

پرورد کار و گفتگوی عایشه با او و سکالش نمودنش بزبیرا

نگردم بکین جستن ایشان درنگ / الا تا بدم گرد و دردو شیروان
همیشه بکوشش بر زین بدم / بهر جا بکین پیش این بدمی
فلک ناتوان از ده گرز من / ندارد ازاین جنگ و چنگم درنگ
نه از تیغ بیرون نهنگ بزکام / دمان اژدهای سترگ دلیر
ازاین آگون تیغ و گرز گران / ابا این دلیری و گردی و زنگ
همی سر نگونی زتن بگسلم / فرومانده ام اندر این کار جنگ
وزین جنگ جوئی و پیکار خویش / نه بتوان که از اندیشه کین بازگشت
وزاین بیم دارم در و بیجا کی / اگر بازگردم بدشت نبرد
وزاین آب مردان جنگی بریخت / وگر باز مانم بدین جایگاه
بدین بخت کم شوربختی بود / براین بر ندانم سرانجام چیست
پراندیشه شد دلش از کار او / سرودش که ای پهلو شیرگیر
نبد هیچ گفتار ای شیرمرد / دل آزرده داشتی از ستیز
شتابان بسوی دشت آوردگاه / سخن بر دگرگونه ساز آوری
الا پرهنر ای که پیش بین / همانا که از حیدر تیز چنگ
چو درماندگان بینوائی کنی / وگرنه ترا رای دل کینه بود
وزآن کام در دلت آرام هیچ / الا نیومرد جهانجوی گوا
هم اندرخور مردیت پاک بنت / تو جنگی تو بیرستی و نامدار
سرافراز و گرد و گرامی توئی / سر تیغ تو پشت این لشکرست
سپاهم ازین لشکر بیشمار / ابا اینهمه ای گو تیز جنگ
زبیهوده بیکار خسته شوند / وگر کس ازاین نامدار ارنبرد
شود کار بر کام یزدان سپاه / بگیره بدشمن نماید پشت

بلا پهلوا سرگرانی مکن / ازین رزم و کین تا توانی مکن
نشاید بنام تو پیغاره کی / گرفتن جهان را و بیچاره کی
ز دل دور کن بیم و اندوه را / شکن تا توانی مر این کوه را
وگر سر بپیچی از این کارزار / بزشتی شوی شهره در روزگار
بگوبند گردان ابا بکر گر / گر از کین زبیر آن گو نامور
گریزان شد و بر نبودش از ننگ / که سازد بحیدر درانداخت جنگ
خرد پیشه را سستی اندیشه نیست / جوانمرد را بد دلی پیشه نیست
بدانش همی بود یکبار تخت / که با این جنگی بر دولت راه جست
نگه کن بگفتار آزادگان / روان سخنگو گرانمایگان
چه خوش گفت دانای روشن ضمیر / که رحمت بر او باد از چرخ پیر
اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز
دلیری که بنمود در جنگ پشت / نه خود را که یکسر سپه را بکشت
چو جنگی ز بازو چنین کرد گوش / بر او بانگ زد با دلی پر خروش
که تا ان مرد فرومایه خوانی مرا / همان مرد بیهوده دانی مرا
گر گردنی بدل بیم دارم ز جنگ / نداریم گر کین حیدر درنگ
من اکنون خرامم بر شاه دین / بدان تا بجویم از او رزم و کین
گرانیمان گوئی تو در دشت جنگ / ببند بر زبیر جهانجو درنگ
بگفت این و دیگر بجولان کند / بجولان در افکند تازی سمند

تاختن زبیر در لشکرگاه شیر پروردگار و سخن گفتن مالک اشتر نامدار با سپاه دین

عزیزان و جوشان سوار دلیر / بیامد بر لشکر شاه شیر
بقلب دلیران سپه روز ناه / برافکند خود را گو رزمخواه
همی بر سپه سو جهانید خنگ / همان حلقه بادا ده بجنگ
گهی میمنه رفت و گه میسره / بدان گرد لشکر همه یکسره
بگردید آن بدرگ تیره مرد / برانگیخت از ره یکی تیره گرد
ز قلب سپه اشتر پیلتن / ولیش تیز کرد بر آن اهرمن
برآورد از جای گرز گران / برافکند آن توسن پهلوان
چنین گفت با نامداران شیر / که این بیهده مرد پرخیره سر
بتازد چنین در میان سپاه / ز لشکر شود یکسره رزمخواه
بتازد بدین رزم شیر بسیج / ز گردان نیارد بدل بیم هیچ
چنین سخت در کینه کوشد همی / به بیهوده مردی فروشد همی
به میدان برانگیخته خیره گرد / ندیده همی جنگ مردان مرد
ز جنگی گوان کوشش آورد گر / نه بد است تا زد ابر خیره خر
من اکنون بدین گرز گاو سار / چنانش بکوبم که در روزگار
بگیرید برادر ده و هم پرسش / ابر خون کنم غرقه کوپال و برش
بگفت این و تازید در رزمگاه / برآمد خروش از چرنگ سپاه
سپاه از دو رو گردن افراختند / نظاره بر اندیشه کین تاختند
که تا چون شود کار رزم شیر مرد / که ماند پیاده بدشت نبرد
هیاهو برآمد از آوای کوس / رخ مهر رخشنده شد سندروس
نگه کرد حیدر شهنشاه شیر / ز قلب سپه در صف دار و گیر
بدید آنکه مالک سر سروران / ابا گرز پولاد گرز گران
بسوی زبیر آن بد اندیش مرد / برافراخته یال بهر نبرد
چو دیدش خروشید کی مرد شیر / مرو سوی پیکار آن خیره سر
مر این گرد را با کسی کار نیست / مرا و را بسر رای پیکار نیست

در اندیشه نی بهر جنگ آمدت / پی کوشش نام و ننگ آمدت
چو بشنید نام آور کینه خواه / دگرباره آمد بقلب سپاه
زبیر جهانجو چو چندی بدشت / بگرد سپاه شهنشه بگشت
پس آنگاه در راه بیابان گرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت

رفتن زبیر از میان سپاه و رسیدنش در راه بقیره و کشته شدنش بدست عمرو

دگر دید آن ... بماند / شتابان و نازان از آنجا براند
زبیر از صف کین چو تازان برفت / خرامان همی بود در راه تفت
یکی زن ... بر او دلی پر ز درد / به آن جو که بود عمرو ...
زبیر اندر آنجا بیامد فرود / دلیری در آن قریه بد عمرو نام
ز کار دلاور چو آگاه گشت / شتابان بنزدش سوی راه گشت
بنزد زبیر اندر آمد دمان / چو دیدش چنین گفت کی پهلوان
خوش آسوده ... منزلی بر سر / فرود آی ... خود خرم
ز راه دراز ... همی از راه / بمانی در آن جایگه چند گاه
جهانجو چو بشنید دل شادمان / سوی خان او اندر آمد دمان
پس آنگاه عمرو اندر آمد به پیش / نشستند هر دو ز پیکار کیش
نشان کو چه داری ز پیکار و کین / چو شد کار با نوا با شاه دین
زبیرش چنین گفت کی کینه خواه / بدم خود در اندیشه آوردگاه
ز دو روی چون لشکر صف آراستند / ... ز غیرت ...
نشستم ... بینه زین / بماندم دگر اندر اندیشه کین
از آنجا خرامان بر او آمدم / برو در آنجا یگاه آمدم
کنون خان برآرای و بگشای ... / بیاور بزم خوردنی هر چه هست
که اینک شب آمد جهان تیره شد / ز نا خوردنم سر همی خیره شد
چو عمرو از جهانجو بدینسان شنود / بیارا است خوان و برش برد زود
نشستند و خوردند و ... / یکی جام ... آرزو
زبیر جهان جوی جنگی بخفت / دلی پر ز ... بدل بنهفت
چو آن پر هنر مرد در خواب شد / دل عمرو جنگی پر از تاب شد
بخود گفت کین مرد برگشته کیش / پی کین یزدان بود سخت کوش
بود دشمن شیر پروردگار / بزن زین که باشد بدین روزگار
کنون خفته اینسان بدین جایگاه / ... در برش ...

همان به که از دم شمشیر تیز
درآرم در اینجا یکی رستخیز

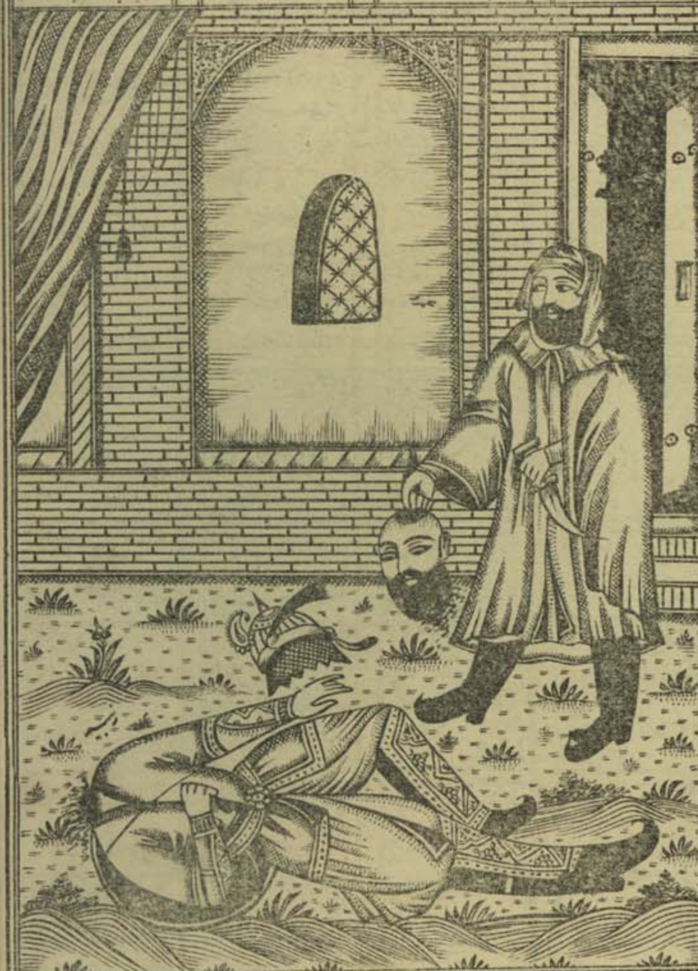
بگفت این و بگرفت تیغ برند
درآمد بنزد گو ارجمند

بناگه بزد تیغ بر ترک او
شد آن آبگون پیک در مرگ او

جدا شد پس از زخم او آه کرد
دگر دل ز اندیشه کوتاه کرد

چنین است کار سرای کهن
گهی بر فراز و گه آرد شکن

الا ای جهاندار گردون گذار
ز تو ای بر جهان جمله آموزگار



یکی را سپاری کلاه مهی
دهی بر یکی تیغ شاهنشهی

یکی را بخاک اندر آری ز تخت
سپاری یکی را در دام شور بخت

چه خوش گفت فردوسی نیک پی
هنوز است گوشم بگفتار وی

یکی را برآری و شاهی دهی
یکی را بدریا بماهی دهی

خدایا برون از خود و بینش توئی
توانا و دانا و آفرینش توئی

جهاندار بالا و پستی توئی
سزاوار در خود پرستی توئی

وزآن پس جهاندیده شیر دلیر
درآمد ببالین آن شیرگیر

بخنجر جدا کرد از تن سرش
بچون عرقه گرد آن یل پیکرش

پس آنگه زره از تنش برگرفت
همان از کمربندش اندر گرفت

برش آنچنین برنیامد بجنگ
روان شد سپس سوی رویینه تنگ

بیامد چنین تا بدانجایگاه
که بد شاه دین با جهانی سپاه

بخیمه درآمد بر شهریار
نهادش بپیش آن سر نامدار

آوردن عمرو تمیمی شمشیر و سر زبیر را خدمت شاه ولایت در بصره

همان تیغ نزد شهنشه نهاد
وزآن کرده خود برش کرد یاد

شهنشه از آن کار شد در شگفت
بدندان سر انگشت حیرت گرفت

بفرمود با سرکشان دلیر
که کار زبیر آن یل شیرگیر

گر او اندر اینجا چو آهنگ داشت
بدل آرزو از صف جنگ داشت

کنون بر بخواری چنین کشته شد
بخون اندرش پیکر آغشته شد

چنین است کردار گردان سپهر
که نامهربانیش پیدا ز مهر

نیارد کسی چاره کردن ز مرگ
اگر زیر تاج است اگر زیر ترگ

بکار قضا مرکم و بیش نیست
چو آمد بیکدم پس و پیش نیست

پس آنگاه تیغ زبیر دلیر
بجنگ اندر آورد آن شاه شیر

همی خنجرش داد تحسین بدست
سپس گفت آن شاه یزدان پرست

که مین تیغ شمشیر این نامدار
بسی تاختن کرد در کارزار

بدشمن بسی کرد رزم آوری
براه نبی در که داوری

آگاه گشتن سپاه عایشه از قتل زبیر و زاری نمودن عبدالله بر پدر خود

وزآنسو بر لشکر بدسیر
ز مرگ زبیر اندر آمد خبر

که شد کشته آن جنگی نامدار
برآمد ز جانش بخواری دمار

شد اندر انجمن آن سران سپاه
پر از ناله و جوش و افغان و آه

همه خوار و زار و خلیده جگر
پر از آب دیده پر از خاک سر

همی مویه کردند و گفتند زار
کجا آن ایچبا چو دلیر و سوار

تو نابودی ای نامور در جهان
که آگاه بود از کهان و مهان

که در خون شود غرقه بالای تو
بخاک سیه اینچنین جای تو

وی سر برا گون خنجرا
همان بر دم تیغ تن اندرا

یکی پور بودش گو تیزکام
بعبدالله‌ش بر همی خواند نام

ز مرگ پدر چونکه آگاه شد
روانش پر از ناله و آه شد

درافتاد بر خاک و ز رفت هوش
وزآن پس برآورد از دل خروش

همی گفت زارا که ای سرورا
جهاندیده و گرد و جنگ‌آورا

تو تا زنده بودی ای پیلتن
نهنگ بلا بودی و صف‌شکن

بهر جای پشت دلیران بدی
پناه هژبران و شیران بدی

سپهدار بیتابه جنگ بود
نهنگ از نهیب تو دلتنگ بود

دل شیر خون بد ز شمشیر تو
سر آسمان بد به زنجیر تو

چو شد اینچنانچه اکنون بخاک
سپردی بخواری همان جان پاک

کجا رفت آن مردی و هنگ تو
بر خسروی پهلوی چنگ تو

کجا رفت آن برز و بالا و شاخ
که بودی بر آن زنده گاه و کاخ

کجا رفت آن صولت شیرفش
کجا رفت آن شیر شمشیرکش

کجا رفت آن فره و مردانگی … کجا رفت آن هوش و فرزانگی … کجا رفت آن نامداری تو … کجا رفت آن پهلواری تو
که اکنون بخاک سیه خفته‌ … زبخت بد اینسان برآشفته‌ … دریغا از آن مردی و مردمی … که با مرگ کردی چنین همدمی
دریغا سوارا کوا مهترا … دریغا از آن گرد نیک اخترا … دریغا از آن جنگ و تاب و نبرد … دریغا از آن نیو آزاده مرد
دریغا از آن گرد پیکار خواه … دریغا از آن مرد آزاده [illegible] … که بگرفت مرگش بمیدان [illegible] … چه آگنت رومی کلاهش [illegible]
پس از تو کنون من دگر چون کنم … بدوری تو بر چه افسون کنم … ابی تو همه زار و بیچاره‌ایم … هم از بوم و بر جمله آواره‌ایم
از این پس نه شادی بود در جهان … بجویم بسی آشکار و نهان … در اندیشه با دشمنان بکین … فرو دوم بدان کونه روی زمین
که تا کینه و کشته گردند خوار … رباخود رخ جانم برآید دمار … تن خویش از دشت آوردگاه … بنزدت کشم یا بیار سپاه

طلب نمودن عایشه عبدالله زبیر را و سخن گفتنش با او

همیداشت اینگونه غوغا و شور … بیاب گرامی جهاندیده پور
همیرا چو دیدش بدانسان نوان … خلیده دل و خسته جان و روان
برخواند و گفتش که ای پیلتن … جهانجوی گرد لشکرشکن
بر این ناله و زاری اکنون چه سود … چنین بود و کشته [illegible] بود
برآری ز افغان و خون جگر … نیابی نشانی دگر از پدر
شد آن نامور مرد مینو سرشت … روانش کنون بر بباغ بهشت
ولیکن مرا این بدان نامدار … ز حیدر رسید اندر آن رزمگاه … ز گفتار او آن جهان گشت خیر … گر شد تیره بر روی [illegible]
مرا کو دل بدان گرد نیو … بسوزد که از وی برآمد [illegible] … چو او بود پشت سواران [illegible] … سپهدار بر نامداران [illegible]
از او جان بیلنگرم شاد بود … ز دلشان غم و رنج بر باد بود … بر او بود امید من در نبرد … که رزم آورد با دلیران [illegible]
ز مرگش بی اندازه پژمرده‌ام … خلیده دل و نیز افسرده‌ام … کنون چونکه بر روی [illegible] … تو ای نامور گرد روشن روان
سپهدار این نامور لشکری … نباشد از ایکار دل لشکری … هم اکنون دگر نیست جای درنگ … بباید گر این دشمنان جست جنگ
بگرز آن پس که تا کوس کین … دمیدند و شد بر سپهر برین … گواره چو رعد اندر آمد بگوش … ز طبل و تبیره برآمد خروش

صف آرائی دو لشکر بار دیگر و نبرد شاه ولایت علی بن ابی

چنین بشنو از لشکر شهریار … بفرمان مالک کو نامدار
چو جنگ از دول کوس بنیاد کرد … ز بانگش بدرید گوش هژبر
شد اشتر بکف اژدهافش درفش … بپای اندر آورد زرینه کفش
بمیدان درآمد بگردش سپاه … بیاراست صف با دلی کینه خواه
شهنشاه نیز اندر آمد بصف … دلیران بگردش در از هر طرف
محمد حنیفه شه شیرگیر … سوی میمنه اندر آمد دلیر

طالب با سپاه عایشه

بمان ماه پیکر درفشش بچنگ … پس و پیش او نامداران جنگ
سوی میسره رفت قیس بن سعد … خروشان بکردار غرنده رعد
در آنسو حمیرا به پرده سرای … به پشت هیون اندر آورد پای … بدینسان در آمد بقلب سپاه … پس و پیش او لشکری رزمخواه
خروشید سوی دلیران خویش … که ای نامداران پیکارکیش … درنگی دگر بر نشاید بکار … بلا هین بکوشید در کارزار
بدین دشمنان تیرباران کنید … خم چرخ ابر بهاران کنید … بفرمان او لشکر بدگمان … گرفتند در چنگ چاچی کمان
بلشکر که شه تیر بارید تیر … برآمد خروشیدن دار و گیر … ز چرخ چاچی زبان برگرفت … دم کوس بانگ نی [illegible] گرفت
ز پر پره زد بر رخ آفتاب … تو گفتی هوا شد کنام عقاب … ز قلب آنگهی شاه فرخنده خوی … بجنگی محمد گرانمایه پور
خروشید کی نامور پور من … فروزنده اختر و هور من … چرا از جنبش بدشت نبرد … برآیین آیین مردان مرد
دو لشکر درینجا بجنگ آمدست … ز گرد آسمان تیره رنگ آمدست … هنوز ایستادی تو در قلبگاه … بلا جای جنگست برگیر راه
بگفت این و دلدل بجولان فکند … کشید از کمر آبگون پرند … بقلب سپاه حمیرا خرام … در آور و چون باد برکش حسام
سپاه بداندیش برشد بهم … ز هنگش سر سرکشان شد دژم … ز بیم نهیبش گو اژدها زمان … گریزان برفتند رویین تنان
بدانسان بکشت از سران بیش و کم … که شد آبگون تیغش از کوب خم … پس آنگه شهنشاه آزاده کیش … برانگیخت شمشیر خویش
همی راست کردش چنان کز نخست … بکشتن دگر ره دلش را بجست … در افکند خود را بجنگی سپاه … حلاطم ز لشکر در آمد بماه
بجا ماند از آن لشکر تیره روز … گذر کرد از بام گیتی فروز … ز بس پیکر خسته و کشتگان … زمین گورسان گشته و بیمارسان
پراکنده گشت آن سپه [illegible] … ز خون موج زن خاک برسان نیل … ز بس مرد کز تیغ بیجان بود … همه سنگ ره لعل و مرجان نمود
فراوان چو کشت آنشه رزمساز … بیامد سوی لشکر خویش باز … بپور جهانجوی جوان گزین … محمد سر نامداران دین

فرستادن شیر پروردگار محمد حنفیه نامدار را به نبرد لشکر و گفتار و رزم آنشهزاده

چنین گفت کی پور با فرهنگ … بدینسان بود رسم پیکار جنگ
بلا بر بجنبان عنان [illegible] … ز لشکر گزین کن سواری دویست
سوی میمنه رزم را ساز کن … بآهریمنان مرگ دمساز کن
چو شهزاده بشنید بر بید رنگ … برانگیخت مهمیز بر تیز خنگ
سوی میمنه رفت گرد هژبر … بغرید برسان غرنده ببر
نهنگ بلا را کشید از نیام … عزازیل با او شد اندر خرام
ابر میمنه جنگجو ده هزار … بد از نامداران خنجرگذار … چو دیدند شهزاده را در ستیز … چنان بر بجنگ اندر تیغ تیز
بیکره کشیدند از دل غریو … برفتند یکسر سواران نیو … گرفتند گرد محمد چو ماه … که گردش در آید ز ابر سیاه
برش رزمجو جمله گرد آمدند … هژبرافکنان کین پژوه آمدند … پر از کینه با گرز و تیغ آمدند … بر زنش گوان [illegible] آمدند

محمد همان تیغ تیزش بمشت
برآهیخت و از دل غریوی درشت
بپرداختی ترک تن را عنان
برو دامن پهلوی بر میان

بدان لشکرش آمد بجنگ
میان چو حیدر ز تیر خدنگ
بشمشیر آهنگ پیکار کرد
جدا از دل از خویش بیزار کرد

چو بر سر زدی تیغ خونریز را
دوتا ساختی مرد و شبدیز را
چو بر گردن سرکشان آختی
تنش را ز پیکر بپرداختی

ز جنگش همه خاک ره رنگ شد
ز رنگش زمین بر هوا تنگ شد
بچرخ از نزار و چکاچاک رفت
سم باد پا بر دل خاک رفت

تر و زین همی ز تیغ فرق شد
زمین پر ز خون گوان غرق شد
چو از ترک بی بوسه بر ترک داد
خدنگ بلا مژده مرگ داد

مر و گران یک بیک گوپال گشت
هم شصت هم حلقه بر یال گشت
دریدی سر و تن ز زوبین ز هم
بر و پیکر و سینه گاه و شکم

جهاندار شهزاده نیزه فش
جدا ز کشیده ابر زیر کش
نگنه کو از دل از زنگ داد
بخواری رسیدند از جنگ داد

چنان شد گران گشت جنگی سپاه
کسی بر نماند اندران رزمگاه
پراکنده گشتند از دشت کین
تهی شد ز گردان جنگی زمین

فرستادن حیدر کرار مالک اشتر نخعی نامدار را به نبرد و تاختن او در سپاه حمیرا

پس آنگه جهانشاه لشکرشکن
سپه بازوی داور ذوالمنن

بفرمود تا اشتر نامدار
خرام آورد در صف کارزار

سپهدار دین نیو زرینه کفش
برافراخت آن اژدهافش درفش

بجنگ گرانمایه بر زد نهیب
گران شد سوار و سبک شد رکیب

بجنگ اندرون داشت گرز گران
سوی میسره شد برزم سران

چو دیدند گردان درفش ورا
همان برق خود و درفشش ورا

بگفتند با یکدگر همعنان
که بر ما بخواری سرآمد زمان
گر اینگونه مالک بجنگ آمدست
بر اینسان از اژدر نهنگ آمدست

دمان اژدها بهر کین آمدست
نهنگ بلا در کمین آمدست
همانگاه اشتر بغرید و گفت
که با نیزه بختان زال با جفت

شما از چه ابرو هم سپهر بدور
ز خود رحمت او را نمودید دور
بدینسان سپه رزم شاه آمدید
ز خسرو بوم تا خان برآمدید

بگفتار زن از سر بدید هوش
به بیهوده کی اینچنین سخکوش
همه بدنهادان و دیوان مست
فکندید گفتار موبد ز دست

کسی کو برد گرد لشکر شکن
کمین بهتر او راز فرمان زن
نبودید اینسان چرا از شکار
که اکنون ز کین در صف کارزار

همی بیک کوب نهنگ دمان
سپهدار دین اشتر پهلوان
بپاشید وانگونه خواری برید
در این دشت کین شرمساری برید

بگفت ای بداختر خنک نبرد
گر اینان سالاران و مردان گرد
سپهر بلا بار اشتر منم
سپهدار و هم پشت لشکر منم

مرا دید شمشیر و گرز است و بس
جز اینها سخن بر نگویم بکس
الا ای پلید و لشکر بدسیر
همانا گر اشتر نبیند تان جسر

نه از بهر پیکار و جنگ آمدید
که تا زان بکام نهنگ آمدید
بگفت این و گرز گرانش بدست
بلشکر در افتاد چون پیل مست

برزمش برفتند گردان نیو
یکی زان از اندیشه بد شد غریو
سپاهی که بد دار دریای نیل
همه بار بر بر و آهنگ پیل

بمالک همه در نبرد آمدند
دلیران پی وار و برد آمدند
بهانه چو کف داشت گرز گران
همی کوفت بر ترک و یال سران

چو بخمیدن گرزه گاو سر
چکاچاک شمشیر و چاک تبر
ز کوب دلیران و مردان گرد
فرا رفت بر گنبد لاجورد

طبر خون شد از خون رخ خاک رنگ
هوا گشت از خاک ره تیره رنگ
ز بس گرد بر شد بر آن دشت کین
ز بس بحر خون سران بر زمین

تو گفتی سپهر اندر آلوده ماه
گل ارغوان شد زمین رزمگاه
برآمد از آن کوشش دار و گیر
ز هاهوی گردان بگردون سپهر

چو بر کوفتی مالک پهلوان
بتارک سر از عمود گران
بهم رزم گردی در آن دشت بر
سر و گردن و پیکر کینه ور

ز بس بد فتاده تن کشته مرد
نبد جای رفتار بامون نبرد
ز آسیب گرزش دلیران جنگ
گریزان برفتند بر بیدرنگ

سخن گفتن مالک اشتر با هلال بد اختر و کشته شدن هلال و تاختن اشتر نامدار در سپاه کفار

دلیری از میسره بود گرد
هژبر افکن و نیو و با دستبرد

هلال هژبرافکنش نام بود
همیشه بخونریزیش کام بود

سرانرا گریزان چو از جنگ دید
زمین پیش از کشتها تنگ دید

دلش تیز شد کرد پیکار خواه
بزد بانگ تا که جنگی سپاه

کجا ان دلیران بی نام و ننگ
چرا بر گریزید از دشت جنگ

ز کین مرد جنگی ستوه آمدید
گریزان چنین همگروه آمدید

من اکنون بپیکر و جنگ آورم
به بینید چون شیر جنگ آورم
بگفت این و تازید در دشت کین
خروشید سوی سپهدار دین

کجا آن اژدها جو مرد بازجای
هم آورد نیک آمدی بر گرای
ز گفتار او مالک شگفتی بماند
عنان بر کشید و بر او تیز راند

چو آمد بنزدش جفا جو هلال
ورا دید اشتر بدان شاخ و یال
بخندید و گفتش که ای نامور
همانا زمانت در آمد بسر

گر اینسان برمن بکین آمدی
بدام بلا همنشین آمدی
مرا نام لشکرشکن اشتر است
فلک کاه کینم بیا لشکر است

ندارد کسی تاب کین پای من
دلیران بترسند از آوای من
در آن جنگ کش نیز خواهش منم
هم اسپهبد و کین پژوهش منم

اگر تیغ کوه است و گر پهن دشت
پلنگ دمان بر نیارد گذشت
کنون باز گو در برم نام خویش
بدینسان از آغاز و انجام خویش

بدان تا بدانم در این دشت جنگ
کرا از تخم بر بجامش شرنگ
بپاسخ سرودش که ای نامدار
چنین بیهده گفتن نیاید بکار

ز مردی خود بر چه گوئی سخن
دمی داستان مرا گوش کن
هلال آنجهانجوی پیروزبخت
برازنده گرز و گوپال و رخت

منم کین چنین اندرین رزمگاه
رسیدم بنزد تو با دادگاه
در این لشکرش مرد هم نبرد
منم ای ز تند اختر خیره مرد

ببینی کنون فر و هنگ مرا
گه کین شتاب و درنگ مرا
بگفت این و برداشت گرز گران
دو گرد جهانجوی جنگ آوران

بیکدیگران پر ز کین تاختند
همی گرز بر ترک افراختند
غریو اندر آمد ز دشت نبرد
نظاره برآمد دلیران گرد

ز بس بر فلک بانگ پولاد رفت
همان گرد شمشیر بر باد رفت
زمین شد ز هنگ ستوران دژم
چو چندی بکشتند ایشان بهم

چنین در میانشان کوشش جنگ شد
سپهدار مالک دلش تنگ شد
برافراخت بازوی پیکار کین
بجنگ اندرش آن گو آهنین

بزیر سپر در نهان شد هلال
رسید اندر و گرد با برز و یال
چنان کوفت آنگاه بر بر سرش
که مغز سر آمد همی در جگرش

شد آن مرد جنگی یکی ضرب خورد / بزیرش چنین تیزتک بر برد
نگونسار گشتند هر دو بخاک / جهان شد از آن بد سیر مرد پاک
چو دیدند لشکر که مالک بجنگ / چنان کرد با آن تیزچنگ
ز زر دوش گریزان گرفتند راه / جهان شد پر از نای و هوی سپاه
همه میسره پر ز آواز گرد / با بر فشان مرکب و ساز کرد
پس آنگاه مالک نیاورد گاه / خرامید و آمد بقلب سپاه
شهنشاه و بخشش بر وی ستود / سپه جمله با آفرین در درود
چو برگشت مالک نوبت بزد / از آن میسره بجنان آورد گرد
دل بدنهادان پر از درد شد / همه رنگ رخسارها زرد شد
فرو ماند بازوی گردان ز کار / ابر چشمشان تیره شد روزگار

برگشتن مالک از رزمگاه و تزلزل افتادن در سپاه و گفتگوی حمیرا با سپاه خود

سپاه بد اندیش پر بیم گشت / دل بدنهادان بد و نیم گشت
غریوان و نالان و آشفته سر / بدیشان سپردند با یکدگر
کز این رزم بر ما سرآید سپهر / بباید ز جان برگسیریم مهر
از ایشان که شاه و گرانمایه پیش / محمد فروزان کن بخت و هوش
ابا این سپهدار بود سپهر / گرانمایه مالک یل شیرگیر
نمودند در دشت پیکار جنگ / هم از جنگشان خاک شد لعل رنگ
همی گر پر از کین سر آورند / همه سرکشان را بگرد آورند
بر این ستن صد هزاران دلیر / نتابید بیگانه وار و گیر
همانا که ما جمله از بوم و بر / سوی گور خود بر نهادیم سر
هلال انجمن جوی آزاده خو / کوی بود نام آور رزم جو
کسی راند تاب او در ستیز / زمین را دریدی بشمشیر تیز
چو او را بگوید اشتر بچاک / در افکند با پیکر چاک چاک
دگر ما ابو چون سر آوریم / درنگی که دارو برد آوریم
برفتی در این بن کار ما / سرانجامش گشت بیکار ما
اگر باید ایشان همی رزم جست / نخستین بباید ز جان دست شست
بدین گونه گفتند با یکدگر / دلیران و گردان پرخاشخر
حمیرا چو گفتار گردان شنید / بنا کرد خروشی ز دل برکشید
کز این دلیران برگشته بخت / بدیشان چرا بایم وار بخت
بدیشان سپاهی بزرگ و گران / همه نامداران و گندآوران
دلیر و جهانجوی و گرد و سوار / سرافراز و شیر اوژن و نامدار
نپویند در دشت پیکار و کین / بدشمن سپارید روز زمین
ابا این همه کشتن جنگی سپاه / درنگی نشاید در رزمگاه
همانا شما را یکی مرد جست / سرافراز گردی جهانگیر جست
نباشد شما را یکی نامدار / که داند گرانیدن کارزار
سرافراز باشد بگاه ستیز / برانند و زیشان بشمشیر تیز
بدانید جست و خنجر برد / سپردن ره رزم مردانه مرد
وگر چه ابا این تن صد هزار / نتابید در کوشش کارزار
پراگنده گردید از دشت جنگ / ره رزم بر خود نمایید تنگ
سرآرید در ننگ و بیغارگی / سپارید خود را به بیچارگی
الا ای هنرور سواران کین / بر افکن و نامداران کین
شما خود دم شیر نسپرده اید / که ایشان ز رزم روی ار برید
ندیدید جنگ و چنگ نبرد / ز ننگ و بها جوی مردان مرد
همان جنبش لشکر رزم خواه / خروشش وده دگر بانگ سپاه
طراق و تراک عمود گران / چکاچاک شمشیر کندآوران

دم طبل و آوای شیپور و کوس / درخشیدن تیغ رنگ آبنوس
گرانمایگان هی خیره گشتید خوار / فرو مانده اندر صف کارزار
شما را چو گردان دل و شرم نیست / بدیده درون هیچ آزرم نیست
چه بود این که یکسر فسرده بمرد / چرا ره سپردید سوی نبرد
نبدتان چو در گاه پیکار تاب / چرا خیره گردید در کین شتاب
گر اکنون چنین گاه پیکار و جنگ / در آرید نام مرا بر به ننگ
نیاموخت آیین آورد و کین / بر این هست همداستان مرد دین
بلا اید لیران پرخاشخر / پی کین ببندید یکسر کمر
بجنبید جوشش و چرنگ آورید / بخشم و باندیشه جنگ آورید
بجفت نبی جمله یاری کنید / وز این در جهان کامکاری کنید
چو گفت اینچنین بانوی بدسیر / دل نامداران پرخاشخر
زگفتار او اندر آمد بجوش / کشیدند از دل یکی بر خروش

نبرد ابن خلف نامدار از سپاه گفتار با شیر پروردگار و کشته شدن ابن خلف

دلیری که بد نامش ابن خلف / خروشید چون شیر و آمد بصف
چنین گفت با نامداران جنگ / که ای نامداران با فرهنگ
مرا امروز در دشت جنگی منم / وز این پس صف بر درنگی منم
چنان بر بتازم در آوردگاه / بیاورد این کشتن و جنگی سپاه
کز آن بس همی نام من در جهان / برد در میان کهان و مهان
برانم ز خون رود جیحون بجنگ / تن سرکشان را کنم چاک چاک
بشمشیر کشور مردی دژم / که کین جو هم سر ز مردی دژم
که مرد نبرد است ابن خلف / شما بر بآیین بیارید صف
بکشت این دو افکند تازی سمند / ز بازو برآورد پیچان کمند
خم شصت خم را پر از تاب کرد / نگاور چو پرنده پرتاب کرد
نهنگ دمان گشت در جنگ خیز / درآمد خروشان بدشت ستیز
بغرید سوی دلیران شاه / که ای نامداران پیکار خواه
پی مرگ یکسر تن اندر نهند / بجای کله خشت بر سر نهند
که ابن خلف مرد با فر و کین / نهادست بر پشت شبرنگ زین
بلا اید لیران در این دشت جنگ / من ایشان پی رزم و کین بی درنگ
نه از بهر جنگ سپاه آمدم / برزم علی شیر شاه آمدم
نخواهم جز او اکنون هم نبرد / از این بیش بر نامداران مرد
شهنشه چو بشنید گفتار او / دل آماده شد بهر پیکار او
چنین گفت با مالک نامور / که این بیخرد مرد برگشته سر
بر و مرا خواستاری کند / به آهنگم اکنون سواری کند
من ایشان خرامم با هنگ او / پذیره شوم در پی جنگ او
بجان آفرین اور مهر و ماه / بروز سپید و شبان سیاه
چنانش کنم که کینه سخت / که خونش شود بستر و گور تخت
درآمد دمان نزد ابن خلف / ز کینه لب اندر آورده کف
سر و دوش کم ای گرد پرخاشجوی / ز آهنگ حیدر چو خواهی بری
ترا پایه نبود که کین او / همان به که پوسته سوی دین او
تو گر مینشناسی مرا در نبرد / که چونم بود کوشش و دار و برد
که تو ناکه در مرگ چون سر نهی / چو دل تر ز پیکار اندر نهی
هم آورد من گاه پیکار و کین / برگشت خود آمد همی پیش من
از این خیره گی ای جهانگرد / بیا بر بآیین سرافراز کرد
ره مانزار افراموش کن / سخنهای نیکم در آغوش کن
بگفتار زن سر مده بر بیاد / ز دانشوران پند را کن بیاد

ابر رای زن هر که خواند درود | برآرد سر انجام از خویش دود
چو این خلف گفت شه کرد گوش | برآورد از دل یکی خروش

که چندین چو نازی بآهنگ و زور | ندیده ز گردنکشان فر و زور
ز مردان جنگی مهدی نبرد | که خود داستانی صف آرا گرد

ببینی کت اکنون از ایشان کین | بگیسو مر این نابداده ز زین
بر و بازوی آهنین چو پلنگ | بگردن درآمد بهم پالهنگ

بگفت و برآمد ز جا پر ز کین | روانشد سوی رزم سالار دین
بدیشان شهنشه برافکند پور | خروشان چنین گفت سر پر ز شور

که حیدر شه پاک آیین منم | سپهر علا مایه کین منم
چنین بر بخسته گشاده دو دست | یکی شیرمرد آن یکی دیو بست

شنشه کشید از میان تیغ تیز | بر این خلف شد که رستخیز
بزد تیغ کین بر سرش کامگار | فکندش ز زین بر زمین خوار و زار

چو شد کشته آن بدرگ تیره روز | بصف باز شد شاه گیتی فروز
بدل شاد گشتند گردان دین | سپاه بداندیش خوار و غمین

آمدن عمرو نامدار از سپاه کفار بمیدان کارزار و شهادت علیا و زید در دست آن نابکار

دلیری از اهرمنان رزمجو | همه پیکار و کین کرده خو
بند کس نبدی او در سپاه | از آن نامداران پیکار خواه
چو دید آنکه جهان پهلو تیز چنگ | که پور خلف کشته شد زیر جنگ
دل سرکشان تیز از جنگ سیر | دلیر اندرین بد اگر خیره
بخشم اندر آمد دل نامدار | بیازید شمشیر آهن گداز
همی عمرو بد نام آن بیدین | چنین گفت با لشکر اهرمن
کز اکنون روم من به دشت نبرد | بخواهم ز کین خون گردان گرد
بگفت این و باره بمهمیز تیز | نموده درآمد به دشت ستیز

بجنگ اندرش تیغ زنگ آبنوس | بجوشید و غرید بر سان کوس
هم آورد خواند از جهاندار دین | ز مردان و گردان سالار دین

دلیری ز گردان شه نامدار | بدش نام علیا برآراسته کار
روان شد بآوردن آن پر ز بخت | دو جنگی ره کین گرفتند سخت

ز جان عمرو اندیشه پرداختند | بسر بر همی آنچنان آختند
سرانجام از تیغ آن بدسیر | کنون شد ز زین گرد پرخاشخر

دریغا از آن پهلو نامدار | که از روی بخواری درآمد دمار
بعلیا چو شد تیغ برنده رام | دلیری که بد زید جنگی بنام

جهاندیده بود با جنگ و تاب | بجنبید بکین جوشش بشتاب
پر از کین درآمد بآوردگاه | بیامد بر عمرو و از او ببست راه

دلی رزمخواه و سری پر ز جوش | درآویخت با عمرو برگشته هوش
بداندیش تیغی که بودش بدست | بزد بر سر زید یزدان پرست

هم او نیز در دشت کین جان بداد | دریغا از آن گرد فرخ نهاد
چو افتاد در دشت کین زید نیو | بزد عمرو از دل یکی غریو

گریز دانیان از اگر مرد نیست | از ایشان چو من یک هم آورد نیست
که اینگونه مردان بی آبرو | بیاسایند و از خود برآرند دو

علی را اگر خفت مرد نبرد | خود آید بمیدان پی دار و برد
بمیدان نیابند ز عمرو دلیر | گرائیدن و جستن و دار و گیر

چو گفت این سخن پهلو کینه ور | سپهدار دین مالک نامور
ز گفتار او در دل آمدش کین | پی رزم او بر بزد آستین

برامش برو پای بیرون ز تاب | چو سبل اندر آمد ز بالا بپشت
کای زخم چشم کور ناکس رو | بر عمرو آمد بر از کینه وده

آمدن اشتر نخعی به نبرد عمرو و گرفتن آن نامدار



نخستین چو دیدش بغرید و گفت | که ای شوم تن پهلو بد نهفت
زد و مرد آزاده کاندر نبرد | برآمد از ایشان بدست گرد

چنان نیز کشتی که در کاه کین
من اکنون یکی از بندگان شهم
گر امروز رستی ز آهنگ من
بگفت و برانگند ابلق ز جای
جهانجوی و پشت لشکر سم
کز این پس نبینی رخ بوم و بر
که عمرو من انگه ز آزاده مرد
سر از بر دوش بر داشتند
چو از کار شمشیر پرداختند
بعمرو بد اندیش نفرین گرفت
چو تنگ اندر آمد بر بدسگال
نگاور ز جا اندر آمد چو کوه
در افتاد در خاک ره خوار و زار
چنان بسته دستش بخم کمند
چو شد کشته آن مرد کین نامدار
همانگاه طلحه بد اندیش مرد
کران ایدلیران بیدار هوش
سراسر دلیران روشن روان
ز هر بوم از آن بر براه آمدیم
که باد شناسش سر آوریم
بد نشان اگر بر نخواهید جنگ
بشمشیر پولاد و پیچان کمند
سران چون ز طلحه شنودند گوش
بر فتند یکسر سوی رزمگاه
بد نشان سپاه شهنشاه دین

عمرو را با کمند

تن آسان بکامی از جنگ من
دو ماکشت در دشت کین باد پای
سپهدار بیکار اشتر سم
ز مانت در اندیشه آید به
بلا بار دار تیغ من در نبرد
چو ابر دژم بر سر افراشتند
سپر بر بر دوش انداختند
خم شصت خم را پراز چین گرفت
در افکند خام خمش را بیال
به بند اندرون پیکر کین پژوه
جهاندار کین اشتر نامدار
بپای سمند شهنشه فکند

دگر در جهان منت جنبای تو
نمود شبیه عربده بر زد چو پلنگ
چنانت در اندیشه آورد کار
بدیگونه عمرو انگونه بخت
بجنبند و بر دند بر تیغ دست
شراره همی خواست از گوی تیغ
سپهدار مالک یل ارجمند
بزد دشنه جهنر بر تیز تنگ
چو آمد سر عمرو جنگی به بند
ز جنگ سپهدار و آهنگ جنگ
بد انسان کشانش بخاک سیاه
بفرمان شه سرکشان ستیز

کشته شدن عمرو نامدار در

میدان کارزار و سخن

گفتن طلحه با لشکر کفار

بجویند زین لشکر تیز چنگ
چو از هم بدرد چو آرد مینه
ز دل بر کشیدند یکره خروش

یکی زنده بر جا نماند باز
بکار رزم باید کنون هم گروه
گرفتند شمشیر زنگ آبنوس

جنگ هر دو گروه دو لشکر

بجوئی همی رزم سالار دین
بر درگه شاه خاک رهم
گر کین ندارد کسی پای تو
که ای نامور گرد بیننام و ننگ
بگویم کنون ای بد اندیش راه
یکی بانگ از دل بر آورد سخت
بر افلاک از گرد در تیغ بست
چو رعدی دمد از بر سهو میغ
ز بازو بیازید پیچان کمند
بدادش ابر تاختن تیز چنگ
بروی سپهدار دین بر فکند
نگونشد ز زین پهلو تیز چنگ
بر شاه آورد از قلبگاه
نمودند او را ز کین ریز ریز
ز هر سر میان اندر آمد دمار
خروشید سوی سران نبرد
سران سرافراز با فر و هوش
پی یاری بانو بانوان
شتابان بدین رزمگاه آمدیم
سر شاه دین را بچنگ آوریم
همین شیر دل اشتر سرفراز
بد نشان بکرد و شمن آید ستوه
بر آمد خروش از دل طبل و کوس
جهان شد پر آواز و بانگ سپاه
رسیدند تازان بمیدان کین

دو لشکر نمودند آهنگ کین
خروشش اندر آمد ز آوردگاه
دم جبل و بانگ تبیر و بهبه
بیامد موی دغو غای آوای مرد
از آن دشت کین بر ثریا رسید
بکیوان ز بس شد همی دست پس
تو گفتی ز خون خاک انگار زار
ز آوای پولاد و گرز گران
اجل با دلیران هم آغوش شد
سری سر بسر بر که رسانند
ز خون کوان دشت شد آبگیر
نکوشید با خصم جنگ آورم
گر امروز در جنگ مولی کشید
بگفت این و آمد بدشت نبرد
چو اشتر که بدکار کین چون نهنگ
که چون شیر خونخوار در کارزار
بدانست پایان آن رزمگاه
نهادن در امروز بر جوشش تنگ
بستی همی بد نکار ستیز
هم از آن سواران برگشته بور
نزند جنتر و پیلوار و دژم
بدید انگه طلحه بدشت ستیز
چنین گفت با خود که اینقوم مرد
چنین فتنه انگیخت اندر زمین
کنون چو به بگونه در مان خویش

با کید یکر و سخن گفتن طلحه

نابکار در نبرد

گواژه بدین چرخ مینا رسید
زنج مهر از بیم شد سند و کبار
ز شنگرف بگرفت رنگ و نگار
بر زید گردون گران تا کران
زکین جان گردان پر از جوش شد
بدین بیستون بام و خرگه رساند
و زان کوشش و گرمی و داروگیر
نباید کشتن در ننگ آورید
ز دشمن بشمشیر پور کشید
بد انجا که بد رزم مردان مرد
کسی برابر ز نشس بند بر درنگ
ز گردان زمین بر اهبکر درنگ
شو و شاد و پیروز آزاده شاه

شتابان گوان جهانجوی جنگ
ز خون یلان خاک بر گشت نیل
بشمشیر و کوپال بر یال ترک
ز بر زین بسی بوشه دادی برز
تن کشته بر خاک در خواب تفت
زره چون خدنگ بلا بر شدی
بد اندیش طلحه بجنگی سپاه
نگهبانی امروز گیرید پیش
سپس شاه و پیروز و خرم بود
نگه کرد بر لشکر شاه شیر
دگر پور شاهنشه سرفراز
دلیران خود راهی خیره دید
بدل گفت اگر در گرشه سخت

آهنگ فرار نمودن طلحه

از دشت نبرد و آگاه گشتن

مروان و کشتن او در نبرد طلحه را

بیا راست این لشکر و ساز کین
ده ساز کاری اگر جان خویش

چو مارا بدام بلا بر شمرد
همانا نژادش نباشد درست

بجنبید از تنگ گردان زمین
چو شب گشت از گرد گیتی سیاه
بر آمد از آن دشت کین بر سپهر
ده و گیرو بانگ سیلح سبر
بر زید این گنبد سبز رنگ
فتاده بسی سرکشان زیر نیل
سران را همی سود منشور مرگ
بسینه خدنگ و بکوپال گرز
هم اندر زدگان فزوده تاب تفت
بگردان کین مرگ همسر شدی
خروشید کی لشکر رزم خواه
اگر کردید شادان سر انجام پیش
ز کینه تن آسان و بی غم بود
بنام آوران و سران دلیر
محمد حنیفه گو رزم ساز
سواران دین را بکین چیره دید
که باید برون بردار این رزم رخت
از آن پیکه سر بسپرم زیر سنگ
که گیرد بنا گاه راه گریز
یکی سند سکار با فر و زور
که بدنامش مروان پور حکم
بسر باشدش بهوای گریز
همی لشکر آورد بهر نبرد
باورد این نامداران گرد
که بین مر نهادی و کیش از جب

برادمن گون داسی کین آورم   ور اینسر زمکه بر کمین آورم
نمانم گر اینجا برد پا بجوش   از آن بند شد بیرون برد پا بجوش
بگفت این و افکند خنگ نبرد   درآمد بچپت دلیران مرد
به یکباره ابلیس شد اهرمن   نظاره برآمد سپهر کهن
درآورد چاچی کمان را بجنگ   ز ترکش برآورد پرّان خدنگ
کمانرا بزه کرد سر پر خروش   چو چرم گوزن اندر آمد بگوش
ز زه شست یکباره اندر گرفت   خدنگ بلا را دو کین برگرفت
بزد بر بر پشت آن بدسیر   ز سینه خدنگ اندر آورد سر
ز زین شد نگونسار آن شوم تن   همان خرقه بر تنش آمد کفن
نگون شد چو از زین که بدنژاد   بخاک سیه در زمان جان بداد
زناپاکی او جهان پاک گشت   همان خوابگاه تنش خاک گشت
وز آنسو دو لشکر در آن کارزار   هژبران نام آور و نامدار

برآمدن روز دیگر و صف آرائی دو لشکر و گفتگوی عایشه با سپاه خویش و رزم همگروه نمودن

بدی دمان بر بگاه نبرد   چنین تا کزین گنبد لاجورد
درخشنده خورشید بر شد دو دون   وزاین تیره شد گنبد نیلگون
زنا موی دو لشکر سوی خیمه گاه   برفتند و برشد طلایه براه
بدی چنین تا دگرباره روز   عیان گشت تابنده گیتی فروز
شد آن روز زنگی سپه اسپری   دل اهرمن زنده چون اسکندری
دگرباره پرکین دلیران مرد   کشیدند در بر سلیح نبرد
ز دو رو سپهدار بربست کوس   شد افراشته اختر آبنوس
بمیدان چو دیو برکشید صف   همه خشت و ژوبین و خنجر بکف
زبس برق آرایش آهنین   بموج اندر افتاد یکسر زمین
بجل حمیرای برگشته هوش   تقلب اندر آمد دلی پر خروش
بگردان خود و بر بعثه بدگفت   کز ایدر دلیران بنیال و سفت
که تا ایدنشت جست و جای برد   شما خود بسر آیند و مردان برد
همه نامدارید و لشکرپناه   چو شیرید بهنگام آوردگاه
هم ایدشمنا تند بر گشته بخت   که کوشند در کین همه نیک بخت
همه سر کشانید و پیکارخواه   ندارند بیم از جهانی سپاه
گر امروز چون دی بهنگام جنگ   بجوئید اندر پی کین درنگ
همه خسته گردید و پیچان شوید   به شمشیر ببرید بیجان شوید
همان نام فرخنده نکّین شود   ز خونتان بر خاک رنگین شود
بلا رزم سازید مردانه وار   ببندید در کین کمر استوار
دلیرانه سازید بیمر آورید   سر بدسگالان بگرد آورید
بگفت این و فرمود تا طبل جنگ   ومیدند از بهر کین بیدرنگ
وز آنسوی از لشکر شهریار   بفرمود مالک نامدار
بعیوق بر شد دم بوق و کوس   برآمد غریو نفیر و فسوس
ز آوای و غوغای هندی درای   دل نامداران برآمد ز جای
گرفتند در چنگ گرز گران   برفتند در دشت رزم آوران
بجولان فکندند خنگ نبرد   همی بر فلک ابر برشد ز گرد
پلنگیران سر کشان رزمجو   نهادند در دشت پیکار رو
دلیران بهم رزم ساز آمدند   پی کینه در ترکتاز آمدند
بدستان درون جلوه را تیغ تیز   زگیتی برآمد گه رستخیز
هوا قیرگون شد زمین لعل رنگ   ز کوب تبرزین و جولان جنگ

غریو از زمین رفت تا چرخ پیر   ز جوش دلیران گرد و هژبر
فلک مات شد آسمان خیره گشت   زمین پر ز خروش دگرگشت
تلاطم درآمد بتابنده مهر   بجنبید بر خود روان سپهر
بل ابر زد و برف از زمین   بکشور مرگ دلیران کین
تو گفتی بود لاله زار و خزان   ز سر سرکشان بر گیاهی زران
چو سیل بهاران و دریای نیل   ز خون موج زن شد زمین تا بمیل
ز پرورده گیتی به بریده مهر   به تنگی شد آسایش نه سپهر
همی ریخت از نامداران کمین   سر و دست در دشت کین بر زمین
ز بس بر فتاده در آن رزمگاه   سر و دست گردان پیکارخواه
ببند بر زمین جای سم ستور   سرافراشته دشت بر بام هور

[illegible]

چنان رزم کرد آنجا دیده مرد   که زان کشش لشکر بدشت نبرد
یکی را نبد پای پیکار او   همی بود خون ریختن کار او
هراسان دلیران با فر و زور   برآمد ز اهریمنان بانگ و شور
بهر سو که راندی گرانمایه خنگ   تهی گشتی آن دشت از مرد جنگ
چو در چنگ تیغش درفشان شدی   بر و بر زمین سر فشان شدی
یلی بود عامر بنام و دلیر   هژبر افکنی بود گرد و هژبر

نبرد عامر نامدار با مالک اشتر و کشتن مالک عامر را

[illegible]

چنین چند خونها بریزی که   بریزی تو سر زیر زندان پاک
ترا خود از روزگار درشت   ببین اکنون مرگ آمد به پشت
بخون دلیران و مردان کین   بکیفر تهمتن بداده زمین
بکارکمند عامر شیر گیر   ز گرد آن جنگی نبودش نظیر

[illegible]

از آن گفتار اشتر در آمد بخشم   همی داشت بر عامر از کینه چشم
جهانجوی توسن برافشرد پای   برآمد دمان پیل پیکر ز جای
بجنبید پرکین برافراخت یال   بیال اندرون رشته بدسگال
ز هنگ هژبر افکن ارجمند   گشته شد آنگه عامر کمند

پس آنگه به نیزه برآورد دست   فروشید بر سان پیلان مست
بزد بر سر عامر نامور   که آن سوی یک نیزه برآورد سر
بنی بر جهیدون ز زین برگرفت   دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
بدینسان فرو تاخت در قلبگاه   برافراشته یکی کینه خواه



فکندش در آنجا که بر خاک   بر جوشن و بسر چاک چاک
چو شد کشته آن گرد پیکارخواه   غریو از کواژه برآمد بماه
همه کینه بر لشکر بدسیر   پر از درد جان و خلیده جگر
همانگاه پور زبیر سوار   که بد نامش عبدالله نامدار

پی کین مالک بیاراست کار   درآمد دمان در صف کارزار
چو مالک بدیدش خروشید سخت   که ای بیهده گرد برگشته بخت
پیاده چو خویش آمدی در رزم   فروزان نمودی ز خود اخترم
همه آرزویم بود کین تو   که بینم که رزم آیین تو
بمانا زبیر آن که تیره راه   همی بهره تو دیده دارد براه
کنون اکنون چو عامر ترا از تن برد   فرستم بر آن که اندیشه کرد
بگفت و گرفتند نیزه بجنگ   دل آماده رزم و پیکار و جنگ
به نیزه بسی کینه آویختند   یکی گرد کینه برانگیختند
ز دو زور برآمد غو بوق و کوس   ز گرد زمین بهره شد آبنوس
بدان تا که شد نیزه از کوب خرد   بجنبید از زین یکی زان دو گرد
دلی گفت مالک که با تیغ و خشت   نشاید ستیزه بدین بی‌سرشت
دمی گرد بیکار گردد درنگ   برآورد ناگه درآمد به تنگ
بگفت این و آمد بر بدسیر   بیازید از کینه بند کمر
بدانگه که تازی برافشرد پای   برآورد آن مرد کین را ز جای
برآورد و از کینه زد بر زمین   بخواری فکندش درآمد ز کین
فرود آمد آنگاه از پشت خنگ   کشید از کمر دشنه بی‌درنگ
نشست از بر سینه بدسیر   بدان تا ز خنجر ببرد سر

نبرد مالک اشتر با عبدالله زبیر و بر زمین زدن مالک عبدالله را و فرستادن حمیرا سپاه را بیاری عبدالله

حمیرا که گرد از قلب گاه   بدید آنکه مالک که کینه خواه
هم اکنون بخواری درآید بجنگ   بخون برکشد مرد را بی‌درنگ
خروشید سوی دلیران خویش   که ای دلیران آزاده کیش
که گر چند سازید در کین درنگ   که اکنون ز کین مالک تیزچنگ
برد سر این جهاندیده را   به پیکار و کین مرد سنجیده را
مر این باد کار است زان نیکبخت   که آزادش بود خسروانی درخت
بزودان گر این نامور در نبرد   بدینسان ز جانش برآید گرد
نمانیم دمی اندرین دشت کین   دل آماده رزم سالار دین
زبانو چو اینسان نمودند گوش   گوان برکشیدند از دل خروش
بکوه سوی رزمگاه آمدند   بر مالک رزمخواه آمدند
گرفتند گردش چو ابر سیاه   خروشش آمد از دشت آوردگاه
پر از کین دلیران بتیر و تبر و گرز   همی کوفتندش ابر یال و برز
چو اشتر بدید آنکه لشکر بجنگ   درآمد جهان شد بیکباره تنگ
بناچار از سینه هم نبرد   بپا خواست آن نیو آزاده مرد
نشست از بر باره آن پهلوان   خروشان و جوشان چو شیر ژیان
هم از خاک برخاست مرد دلیر   خلیده روان و دل از جنگ سیر
بدو گفت مالک که ای کینه کیش   بدین اندکی بود اینسان منش
رهاکشتی از گردش ماه و مهر   وگرنه بدادآوری سپهر
که با این اگرچون دشنه آمد   برآوردمی برز جانت دمار
چه خوش بُد اگر کشته را باز داد   که گردون گردان ترا ساز داد
بگفت این و تازان بیان سپاه   درآمد جهاندیده پیکارخواه
درافتاد در لشکر بدنهاد   ز مردی و گردی همی داد داد
در آن کشتن مردان جنگی نبرد   هر آنکو که بد نیو و سالار مرد
ز جنگش سراسر بتنگ آمدند   همه خسته و دردناک آمدند
چو در رزم آن لشکر آمد ستوه   پس آنگاه اشتر کین پژوه

چنین گفت با لشکر شاه دین
که هنگام جنگ است ای مردان مرد
الا ای دلیران آزاده هوش
شما خود پس پشتم اندر نبرد
بگیرم از این لشکر بی شمار
سراسر مر این باره و کوه شور
شما و نگهداری پشت من
که تا ای دلیران نکسار و سند
چو جنبید خود در دو آزار و جوش
صف سرکشان را بهم بر درید
پس او قباد و یل سرفراز
بقلب اندر آمد پی کارزار
بدنبالش شهزاده نامخواه
در آن لشکر آمد پر از کین بجنگ
پس او خزیمه دلیر سطبر
در آمد خروشان بقلب اندرون
پس ش هنر عمار با فر و هنگ
پس قیس جنگی سوار سترگ
سوی قلب لشکر کشید او رخت
بیکره سپاه اندر آمد ز جای
سوی قلب اهریمنان تاختند
چکاچاک برخاست از دار و گیر
تو گفتی که رستخیز آمد است
زمین شد ز خون یلان پر نگار
جمل گشت با دیگران همنشین

گرای پر هنر نامداران کین
در اندیشه چون بیم ما هم نبرد
بدیگر چنانک دارد کوش
نگهدار باشید مردان مرد
بر آرم در اندیشه گند ما
از این نامداران جنگی سوار
سر خصم ببینید در شست من
درم اختر و تیره روز و نژند
ببینید اکنون سزاوار جوش

یکی لشکر است این از اندازه بیش
همی سالیان بر کشد جنگ ما
من اکنون خرامم بقلب سپاه
بجان و سر حیدر آن شیر شاه
هم برزنم گاه و جنگ کاهشان
بگیرم سراسر شمار اوهم
بگفت این و گرفت بچان کند
شما را به پیکار حیدر چه کار
پس آنگه سوی قلب بنهاد رو

تاختن مالک اشتر نامدار با سرداران دین به نبرد سپاه
گفتار در رزم هر دو گروه لشکر

در آمد بجنگ اختر شوم و گرگ
همه نامداران فرخنده بخت
دلیران همه گرد و رزم آزمای
پی کین همه باز و افراختند
بیا هو در آمد بگرد دون سپهر
دیار از ابر شمشیر تیز آمد است
تو گفتی که بود و این لاله زار
بمرگ اختر بد سگالان قرین

بدینسان سر انگه بود دگرد
چو دیدند بحیر و دلیران دین
بر اشتر همه دیده ها دوختند
بر اهریمنان جای کین تنگ شد
ز بسیاری تیغ زهر آبدار
به جنبش در افتاد آن دشت کین
بترک و بر و یال رزم آوران
با اهریمنان بخت بد یار گشت

همه گرد کردان و پیکارکیش
در اندیشه پیکار و آهنگ ما
که باشد در او با تو تیره راه
گر ایشان نمایند در رزمگاه
کنم تیره آن فرّهی باهشان
بسرتان همه طوق و افسر بهم
بر آورد از دل خروشی بلند
گر ایشان در آیند در کارزار
به لشکر در آمد غو های و هو
چنین تا به نزدیک عسکر رسید
بجنگ اندرون آمد فش گران
کشید از کمر تیغ زهر آب دار
محمد که پیکر همی داشت ماه
بجولان فکنده آن گرانمایه خنگ
که در جنگ پیکر همی داشت بیر
بجنگ اندرش خنجر آبگون
روان گشت با اندرفش پلنگ
همی شوار و شایسته دستبرد
سپهدار خود را بمیدان کین
بدان اژدها اختر افروختند
ز خون اندر و زرکشان تنگ شد
ز بانگ و خروش و جرنگ سوار
بلرزید از بر سپهر برین
همی تیغ سر سود و گرز گران
همان فرّهی هوش شان بازگشت

از آوای شیپور برخاست شور
بگردون ز بس بانگ شیپور شد
همان پشت جز حلقه در جنگ داشت
پس و پشت او نامداران کین
ز کین سوی بانو خروشید سخت
بدان سان سخن راندی از روی کین
تو گفتی فرا او ان مر الشکر است
تو بیدم بسی داد و از روز جنگ
کنون بین مرا در صف کارزار
درخت از نهیب دلیران مرو
بگفت و براتی بیفشرد پای
خروشید کی بانو بد سیر
همان شیر گیر پلنگ افکنم
بیزدان دادار جان آفرین
پس آنگه کشید از کمر تیغ تیز
بسر داشت رومی کلاهی بنفش
چو شد کشته آن مرد کین نامدار
بدانسان جهاندار رزم آزمای
چو اشتر بدید آنکه اهریمنان
نگونسار گردش بخاک سیاه
دمیدند کوس و بر آمد غریو
در اندیشه شد پیکار پیروز شد
چو دید آنکه مالک بدشت نبرد
سوی پور بوبکر خندید و گفت
تو اکنون سوی خواهر خود خرام

ز کوس و گوازه بر آمد نفور
بیکباره از جان خود سیر شد
بدینسان با سر نیام جنگ داشت
همی تنگ کرده بگرد آن زمین
سرودش که ای بد رگ تیره بخت

خدنگت چو ابر فلک را بجست
سپهدار مالک بقلب سپاه
همی سرکشان را کشیدی چو بید
دمان بود اشتر بآوردگاه
تو آئی که در پاسخ نامه ام

گفتگو نمودن اشتر نخعی نامدار در میدان کارزار با عایشه
و کشتن عسکر ناقه عایشه را
با شمشیر آبدار

نبودی تو گر جفت سالار دین
بر عسکر آمد دمان با ستیز
بدست دگر پیل پیکر درفش
در افتاد در خاک و خوار و زار
بزد تیغ بر دست آن تیره رای
فتاد از دو دست از مهار و عنان
ابا محمل بانو تیره و راه
بجولان فتادند گردان جو
ابر کام ما گیتی افروز شد
بر آورد از لشکر کفر گرد
که بانو اشتر خرد باد جفت
همان با که از رو در اندیشه کام

هم اکنون بدین تیغ زهر آبدار
مهارش بدست کوی بود گرد
بزد بر سرش اشتر شیر تیغ
دگر باره گردی در آمد بجنگ
بر اشتر همی دیده را دوخته
بعسکر بزد شیر شمشیر کین
چو عسکر نگون گشت در دشت کین
بجستند با هم سران نبرد
شهنشاه و بن بازو داد گر
همان محمل بانو تیره راه
از آن کارش انسان دلم شاد گشت
محمد چو بشنید بر تاخت خنگ

سری هم آغوشی با جست
همی بود در کار آوردگاه
سرانشان سپردی بسم نمند
بدان تا بر عسکر آمد ز راه
نوشتی که من شاه خود کامه ام
هم از یاره و طوق و تاج و نگین
بخواری برم چرخ خواهشگر است
که سازی ز خونم رخ دشت رنگ
بجنگ اندرون رشته نابدار
بزد من اندر صف دار و برد
بر آورد آن کوهکش را ز جای
بسم اشتر آن پهلو نامور
که کین زین کوه هر آن گم
نمودم خود و عسکرت ای جار
هزار افکن و نیو با دستبرد
بخندش نگون بر زمین بی دریغ
مهار جمل را بیازید چنگ
بدان اژدها اختر افروخته
ز پای اندر آمد بروی زمین
خروشش اندر آمد ز گردان دین
که اشتر سپهدار و آزاد مرد
علی آن جهاندار والا گهر
نگون گرد در دشت آوردگاه
که اندوه دیرینه بر باد گشت
در آمد بر خواهر خویش تنگ

خروشان و جوشان چو پیلان مست
بجمل درون گرد بر کینه دست

چو دید آنچنین بانوی بد سیر
خروشید کی گرد پرخاشخر

بلا بین ببین از پی چیستی
ببین رستگاری تو خود کیستی

بهشت بنی مر ترا کو چه کار
نباید همی شرمت از کردگار

نسازد چنین کار جز بدسرشت
و یا بدرگی اهرمن خوی و زشت

چو بشنید آن پهلو کامیاب
بر جیان سر و دشن بانگه جواب

که ای بیخرد بانوی زشت کار
ترا باد نفرین ز پروردگار

که با دادگر رزمخواه آمدی
ز بهر مرد کشور براه آمدی

ز پرده بر آوردی اینگونه سر
بدشت نبرد آمدی کینه ور

ابا این ز کار خودت شرم نیست
بسر اندرت ننگ و آزرم نیست

اسیر گشتن حمیرا بدست برادر خود محمد بن ابابکر و شکست خوردن سپاه او و برگشتن شاه ولایت با سپاه بکوفه

چو با حیدرت کار پیکار گشت
بنی بی گمان از تو بیزار گشت

بگفت و زمجلس برون کشید
ببر روز را سوی هامون کشید

پس آنگه سوی بصره بردش ز راه
در آن بوم و بر ساختش جایگاه

چو با نو بمیدان گرفتار شد
یلان را همه دست از کار شد

از آن تیره بختان بر آمد دمار
تبه شد با هر یلان روزگار

برفتند یکسر بر شاه دین
پی پورش کار پیکار و کین

همه سر نهادند بر خاک راه
بپرزلابه دلی عذرخواه

پذیرفت آن شاه والاگهر
ببخشید بر سرکشان سر بسر

چو پرواز شد شه بدشت نبرد
بفرمود تا نامداران گرد

سوی کوفه بستند آنگه قطار
سراسر سران کوه نامدار

ابا شیر دل شاه آزاده خو
سوی کوفه زانجا نهادند رو

همه خرم و شاد و پیروزمند
دل افسرده گشته ز رنج نژند

بکوفه رسیدند تازان ز راه
بماندند شادان در آنجایگاه

بتو فتح داد آور لم یزل
بپایان چو شد داستان جمل

کنون داستانها ز صفین کنم
بیا تا بدین طرز آیین کنم

امیدم بیزدان پروردگار
که آید بفال امیدم بیار

علی یاریم شد بسازد همی
ز گیتی مرا بر فرازد همی

هو المعز

آغاز داستان غزوهٔ صفین و ساقی نامهٔ مناسب

بنام جهاندار بالا و پست
که زو هست گیتی همه هر چه هست

ازاینید استان بر سرایم سخن
بسر هوش باز آور و گوش کن

مغنی کجائی طرب ساز کن
دم نی بنظم هم آواز کن

صلای بستان میخانه زن
برندان نوای حریفانه زن

بیا و بیار آن دف و تار را
غزل ساز آهنگ مضمار را

سخن گفتن از باده آغاز کن
بفرزانگان کشف اسرار کن

دل با شدم بر نهانی غمی
بیا و دمی کن مرا همدمی

علاج غم از می ناب کن
از آن مایه جنتی می آب کن

بیاور بط و باده و میگسار
پی شادمانی بر آرای کار

جبانی بگوی به مینا کند
بدین بر علاج غم ما کند

بتنگ آمد از کار گیتی دلم
ز اندوه روان را بسی بگسلم

از اندیشه جانم همی پر غم است
بدل انده و ماتم همدم است

بدین درد درمان بجز جام نی
ابا شوخ یاری ز مستان یکی

نباشد در این گردش روزگار
برای خشت هوش من آموزگار

بیا ساقیا باده در جام کن
دلم را از این شور آرام کن

بدین تیره جان روشنائی
مرا با مغان آشنائی بود

بدرد بچشانم هم آغوش کن
بپای خم حلقه در گوش کن

ز صهبا بصهبا نوشان بطی
مغنی تو بنواز خود بر بطی

بدینسان بکر آید دل غم زده
ز کار فلک پر ماتم زده

شود فرخ و خرم و خوب و شاد
ز روی کف ناتجرد انش بباد

بتنگم ز گفتار سرو بدان
هم از زشت کردار نابخردان

دل آزرده گشتم خود از کارشان
برنجیدم از زشت کردارشان

مغنا چون خردمند با بخرد
ره مهر در دل همی پرورد

سرانجام کارش ز برنی برد
دل من از این در شکر نی برد

سرد کار شش هر کو با بخرد است
بمنتی قرین است و کارش بداست

بیاد آتش و فتی کنار آورد
درخت بلا زهر بار آورد

ز نابخردان مهر اندر خزن
باتش بود خوبش و اسوختن

از این گرگ بر بی سزاوار است
نابیر شش چون بر آزار است

زدون سر ز نا هوشیار آن
بدل در نشان نیز نابخرد است

ندانم بر این بر چه افسون کنم
که خود را از این ورطه بیرون کشم

سرم کن بدام الم اندر است
بجانم چنین درد و غم اندر است

با بیان نه جای سخن راندن است
که خود گو ز بر گنبد افتادنت

بیا ساقیا گفت من گوش کن
بجانم بس آنگاه خاموش کن

گرگر چند فردوسی پاک زاد
بگاه سخن داد از طبع داد

شکایت ناظم از روزگار خود و آغاز داستان

ز الطاف داد آور ذو المنن
خداوند آمد بر اهل سخن

چو با نظم خود دستیاری نمود
ز دانشوران سرفرازی نمود

ولیکن مرا هست زو برتری
بیا گوش کن گر بلند اختری

شکستی بدین گفته گر باید است
یکی نکته اندیشه میباید است

که آمد ز دانشور حق پرست
چو در نظم شهنامه بنهاد دست

همیشه روان و دلش شاد بود
ز سودای اندیشه آزاد بود

بعز و شرف در جهان کام داشت
دل آسوده از چرخ و آرام داشت

بخاطر نبودش دمی درد و غم
بر آورده کامش چرا زین و کم

نه آزرده دل بود و نی خسته جان
نه افسرده بودش توان و روان

بخاطر نبودش غم و خستگی
نه با کار کس داشت دلبستگی

ابا این که بودش چنین جاه و آب
بسی سال پایان رسیدش کتاب

که خود آنخردمند روشن روان
چنین گفت در نامهٔ خسروان

بسی سال بردم بشهنامه رنج
گر شاهم بخشید بیاد اش گنج

ولیکن من اندر سرای جهان
ابا انجم آشکار و نهان

که یکدم ز گفتار نا خوب و سرد
نهی جست جان در روانم نبرد

ز غم خود اندر سرای سپنج
بشنشاه برد کم در این نامه رنج

ستاره دل آزرده بودم چو صبح / بجز غم نباشد مرا هیچ ربح
سرودانم بسختی همی بار بود / وز این دیده ام سیل خونبار بود
چو جان را غم و اندهی باشدش / از آن صبح پژمردگی آیدش
نباشد چو دل شاد و پیروزمند / نیاید سخن نامدار و بلند
ز شادی سخن دلفروز شود / ز غم می سخن سوزان شود
مغنی کجائی مرا یار باش / بر این گفتها نیک بیدار باش
مرا دل بخود بر بسوزد همی / وز این آتش غم فروزد همی
بیزدان جهاندار و داور فرد / که گردد تهی جانم از سوک و درد
چنان گفتمی بر بگیتی سخن / که عبرت بگیرد سپهر کهن
چو باید کنون دل بپیراستن / ز صفین سخن نیز آراستن
بدل نیز دارم غم روزگار / به تلخی بود جانم آموزگار
مرا نیز داستان تیز بس مشکلست / روانرا از او پای اندر گلست
بلرزد از این خود همی پشت من / کلیدش نبود گر چه در مشت من
ولیکن بیاری جان آفرین / علی پرهنر شاه و سالار دین
ز کردار گیتی پناه آورم / ز لطفش بسر بر کلاه آورم
بخوانم که گر شاه یاری کند / که طبعم بدین بردباری کند
مغنی در این داستان پی من / همان تنگ طبع دل آرای من
چو لطفش نماید بمن همرهی / نیارد سخن گفتنم کوتهی
دگر گو ایا ساقی نیک پی / بزن نی بر آهنگ عشاق ری
بتا تا که باشند بدگوی من / ز گیتی بجویند آهوی من
که من دور از شاه دین گسترم / بدرگاه دربانش خاک درم
دم از مدحت دست داور زنم / سر انگشت در نور خاور زنم
ایا دوست کار کم و بیش من / ده ای شه سزای بداندیش من
بنوشش بیارم بداندیش را / چنین است گفتم ره و کیش را
تو دیگر بده هم چه خواهی بگوی / اگر بگذری کینم از دل بشوی
کجائی ایا دلبر نیم مست / بگیر آن می لعل گون از بدست
مرا هست چون نرگس خویش کن / تهی جانم از درد و تشویش کن
نشین و ز صفین سخن یاد گیر / غم گردش چرخ بر باد گیر
چنین است کردار این گوژپشت / ندارد بجز رنج و تلخی بمشت
بدینگونه باشد چو کردار او / بیاسا ز چندی لب از کار او
چو گشتم هم آغوش با یار خویش / کنون باز کردم بگفتار خویش
چنین دیدم اندر کتاب سپهر / بر او باد رحمت ز دادار مهر

آغاز داستان صفین و نامه نوشتن معاویه خدمت شاه ولایت

که در شام چون پور هند زند / برآورد سر بر سپهر بلند
برابر نیان مهتر و شاه شد / ز برگشته بختان هواخواه شد
پذیره همه مان او سر بسر / برفتند گردان آن بوم و بر
همه نامداران بیداد و دین / ثناهای بر او خواندند آفرین
پس آنکه بدل رزم و کین ساز کرد / بگیتی در فتنه را باز کرد
دل آماده شد بهر پیکار شاه / علی مظهر داور مهر و ماه
بپیچید از رزم و دادار شد / جهان را ازو دل پر آزار شد
نخستین یکی نامهٔ بد سیر / نوشت او سوی شاه والاگهر
که از پور سفیان پیروزمند / ترا باشد اینشهریار بلند
چنین گویم ای مهتر نامدار / بدین گفتهایم نکو گوش دار
نگر تا که اندر جهان خراب / پس از شاه دین احمد کامیاب
ابوبکر و بوحفص و عثمان پیر / بُدندی به جبارگان دستگیر

همه جانشین محمد شدند / ولی جهاندار سرمد بدند
تو ای پرهنر مهتر کینه جو / بعثمان جهاندار آزاده خو
همی بر بدل داشتی خشم و کین / چو او جانشین گشت بر شاه دین
گرانیان بفرمانت در روزگار / برآمد از او بر بخواری دمار
شنیدم کنون خود ز کار آگهان / که در قتل آن فرّ و روشن روان
نکردی تو بر خویشتن بر گناه / ز پیکار باشی بدل کینه خواه
الا ای جهاندار نیکو سرشت / نشد گر بفرمانت آن کار زشت
کشنده مر او را نبودیش یار / از آن کار بودی خود اندر کنار
نهانی نبودت بدل کین او / نبودت همی کین ز آئین او
چرا دشمنانرا کنون بر به پیش / بداری شب و روز چون جان خویش
همی یار باشی به کارشان / به نیکی و زرقی نگهدارشان
اگر باشد این گفتهای تو راست / نباشد در این داستان کم و کاست
کسانیکه باشند در پیش تو / چو بیگانگانند یا خویش تو
که در کشتن آن جهاندار پیر / همه دل نهادند بر خیره خیر
بنوشش همه آستین بر زدند / وز این هر مرا خاک بر سر زدند
بگیر و ببند آن گرانان به بند / چنان دست بسته بخم کمند
روان کن بر رزم بانان مرا / بیارند ز آن پس بر ایوان مرا
بفرمانم آنگاه با تیغ تیز / ز یکیک برآرند در دم قفیز
تهی شد چو گیتی ز نامخردان / هم از این بداندیشگان بدان
پس آنگاه با تو مرا کار نیست / همی کوشش رزم و پیکار نیست
بیاساید این فتنه و داوری / بکامت شود گردش چرخ پیر
وگر این سخنها خود ایشان کنی / دل خویشتن را هراسان کنی
بیزدان جهاندار و روزگار / که آرم یکی لشکری بی شمار
سپاهی بیارم چو مور و ملخ / به بهر پیکار و کین تو وخ
دلیران گردنکش و شیرگیر / سواران بیدار و گرد و هژیر
یلان یکسره با کمند و کلاه / ابر کین عثمان همه رزمخواه
بیارم شتابان بدان بوم و بر / سری رزمخواه و دلی کینه ور
بمیدان کشم نای رویین و کوس / زمین را نمایم چو چشم خروس
بشمشیر این کینه باز آورم / بگردان تو سر فراز آورم
در آرم سر سرکشانت ببند / گوان را بگیرم بخم کمند
بخواهی آن جهاندار پیر / دمی بر نیاسایم از دار و گیر
بدین نامه و گفتهای نکو / چو بینی تو ای شاه آزاده خو
گرانی بدین داستان بهتر است / کو هم بپیکار نیک اختر است
بدانش اگر باشی آموزگار / بگیتی همی تخم کینه مکار
سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
بدینسان چو نامه بپایان رسید / یکی مرد بیدار دل برگزید
بدو داد آن نامه را در زمان / فرستاده در ره روان شد دمان
بکوفه درآمد بر شاه دین / نشسته برش نامداران گزین

پاسخ نوشتن اسدالله الغالب علی بن ابیطالب نامه معاویه را

چو آن نامه را داد بر شهریار / جهاندار دین گشت آگه ز کار
پی پاسخ نامه دیو زشت / دبیری طلب کرد فرخ سرشت
نوشت این چنین شاه والاگهر / بسوی معاویه بد سیر
که ای بداندیش تن پور هند / الا روسپی مرد بیکار و سند
بیامد فرستاده نامور / بنزد ما با نامه بد سیر
سراسر بخواندم ز سر تا بن / بپاسخ سرائی کنون گوش کن

نخستین نوشتی ز عثمان پیر / که شد مر بدست گوان دستگیر
برآمد ازو بر بخواری دمار / بکشتند او را بزاری زار
بمن بر شمردی سراسر گناه / که کردند او را بخشم تباه
اگر خونی ما بشد این گفت تو / سراسر سخنهای ناسفت تو
تو خود دانی و سرکشان دلیر / که در کشتن آنها بجوی پیر
نبد مر مرا در جهان هیچ کار / برا و بد رسید از بد روزگار
دگر گو بعثمان ترا کار چیست / زکشتنش گر دولت آزار چیست
گر او بد سیر بود و گر نیک مرد / که اکنون چه باید ازو داد و برد
بپاداشش برد و سزایش ببرد / بهر جا سرایت جایش ببرد
ترا کار چون نیست ای بد سرشت / که گوئی سخنهای ناخوب و زشت
تو گر نیک مردی سر خویش گیر / ره راستی را همی پیش گیر
دو بحرکته کار جستی همی / بدینسان ز دل کینه شستی همی
که زید در فرستم بنزدیک تو / شود تیره از این جان تاریک تو
همی بیم دادی مرا از سپاه / که لشکر در آری بر زم رزمخواه
سپه آری و نامداران کین / برزم چنین بر زنی آستین
پی خون عثمان ز گردان کین / کنی لعلگون خاک روی زمین
همانا که بیگانه گشتی ز هوش / که بر خیره گوئی شدی تیزگوش
تو بیهوده بر خود مده رنج راه / که آری ز کشور بکشور سپاه
من از بزم را پیش دستی کنم / بدینگونه بر دین پرستی کنم
دلیران دین را فراز آورم / ز هر سو کوی رزم ساز آورم
به پیکار تو سر سوی ره کنم / تو رنج اینکار کوته کنم
بیایم به نبرد تو ناوردخواه / ابا نامداران و جنگی سپاه
تو زان پس بمن هر چه خواهی نمای / وگر خسته گشتی بپرداز جای
برآمد بدین نامه شاه دین / بر نامه بنهاد در دم نگین
فرستاده بگرفت و بر شد براه / روانگشت تازان از آنجایگاه
شتابان سوی شام آمد دمان / بنزد معاویه بدگمان
بدادش همان نامه شاه را / بشب داد مر افسر ماه را
چو آن نامه را دید و از بن بخواند / زمانی نگفتی فسرده بماند
پس آنگه دگر نامه سوی شاه / نوشت آن بد اندیش برگشته راه
که ای بر سر نامور شهریار / چرا رانی سخنهای ناسازگار

نامه نوشتن معاویه بار دوم خدمت شاه ولایت و پاسخ آنحضرت

بکشتی چو نازستی و گردان کین / بخوانی همی خویش را شاه دین
چنین چند گوئی ز مردان مرد / هم از رزم و ز روز کار نبرد
مرا همچنان که داری تو در پیشگاه / ز مردان دگر دان پیکارخواه
نباشند با تو در اینکار یار / که آیند زینسان سوی کارزار
مشو غره بر سرکشان دلیر / در این کینه ها هم نگو باد گیر
الا ای جهاندار آزاده خو / ببینی چو رزمت در آید برو
سپاهت سراسر ز اخوار و زار / گذارند اندر صف کارزار
نماند کسی از دلیران برت / از این بیشتر نامور لشکرت
شها خیره خیره مده سر بباد / نگه کن بدین گفت فرخ نهاد
بدینسان چو آن نامه بدگهر / بیامد بر آن پهلوی نامور
بخواند و فرستاده در راه کرد / همان نامه اش نیز همراه کرد
فرستاده تازان و پویان براه / بکوفه در آمد بر شیر شاه
چو آن نامه را دید فرخ سرشت / بدینسان همانگاه پاسخ نوشت
که ای بد سیر مرد برگشته بخت / که گر بد تو بر سر بسی تاج و تخت

زگوی سنانش زم برده سپاه / که از میان بمیدان آوردگاه
درکی شناسند در باریم / بگویند یکسر بخواریم
الا بنده مرد سکسار و سند / بگوئی سخنها چنین ناپسند
تو خود نیک دانی که در کارجنگ / چو خیزد ز کوس و کو آواز جرنگ
ز مردان کین گر هنر زار آر / بر من در آیند در کارزار
همه سرکشان در کنار آمدت / همان بخت وارونه یار آمدت
چو من بر کشم خنجر آبگون / گران نامگران لعل سازم بخون
ابا این سخنگوئی از دار و گیر / ببینی تا که کردی ز پیکار سیر
نوشت و فرستاده را داد و رد / روان گشت در ره بجز دارود
بشام اندر آمد بر بد سیر / بیاورد بس آن پاسخ نامور
چو بر خواند آن نامه را خیره مرد / دگر ره سوی شه فرستاده کرد
بدینسان نوشت آن بد شوم تن / که ای رهنمای لشکر شکن

نامه نوشتن معاویه بار سیم از شام خدمت شیر پروردگار

بر آید اسنان بیک آگاه باش / بهنگامها نیز همراه باش
من و تو آیا مهتر بی همال / دو شاخیم آزاده از یک نهال
ز دانشوری هر چه مان مایه هست / نژاده که ما هر یک پایه هست
نداریم بر یکدگر برتری / ز نام و نژاد و نگو اختری
بجز سر بعثمان بد گفت / همی بر بهم یار بودیم و جفت
کرا انکه تو ایشه پیش بین / سر اندر زدی از ره کیش و دین
بعثمان فرخنده نیک بخت / گرفتی جهان کار دشوار سخت
بکشتنش دادی ابر بدخوئی / فراموش کردی ره نیکوئی
پس آنگاه خود را اگر بن ساختی / پی مهتری گردن افراختی
بدینسان ز مردان ناهوشیار / بخود بر گرفتی تو چند بار
ره پادشاهی گرفتی به پیش / فراموش بنمودی آئین خویش
زدی سر ز فرمان خیر البشر / سپاهی به اندیش خواندی ببر
سپس ره گرفتی سوی دشت جنگ / ابا لشکری جمله جام ننگ
بدل کینه بانوی بانوان / حمیرا که نام روشن روان
گرفتی و در دشت کین تاختی / درفشی نو آئین بر افراختی
دو گرد سرافراز پیروزبخت / که بودند زیبنده تاج و تخت
زبیر و همان طلحه نامدار / دو گرد جهانجوی و جنگی سوار
بپیکار شاه ای لشکرشکن / بتختشان همی خشم آمد کهن
همان بانو بانوان را بکین / گرفتی بر او تنگ روی زمین
چنان کردیش خوار در روزگار / برآوردی از وی که کین دمار
بپاداش کردن بدین کار زشت / ببینی که مرگت سپهر نوشت
نکوساخته باش از بهر جنگ / که از شامیان لشکری بیدرنگ
بیایند با تیغ زهر آبدار / بنزد تو یکسر پی کارزار
بدین کینها با تو جنگ آورند / سر نامدارت بچنگ آورند
شها بر تو نیکی بگویم ترا / همی مهر پیوند جویم ترا
چو خواهی که زین رزم گردی رها / نیاری سر اندر دم اژدها
رهانی ازین رزم و کین و نبرد / هم از چنگل شیر مردان مرد
فرست آن گنهکارکان را ز پیش / بدرگاه من ابن کینه کیش
پی خون عثمان آموزگار / برآرم چو من ز آن دلیران دمار
بیاساید این فتنه و رزم شور / ز آهنگ مردان با فر و زور
پس آنگاه ما هر دو با هم بکیش / برانیم بدخواه خود را ز پیش
چو نامه بسر اندر آمد دمان / فرستاده شد سوی ره تازیان

بگوید بدرگاه شاه جهان — بیاورد با نامه پهلوان

شنفته چو از نامه آگاه گشت — بپاسخ نوشتن هواخواه گشت

که ای بخرد مرد بیداردان — به بیهودگی ره مجنبان زبان

تو گوئی که ما هر دو از یک نژاد — بپاشیم دو شاخ فرخ نهاد

پاسخ نوشتن شیر پروردگار از کوفه نامه معاویه را

کرمان یکی هست از گنجد رخت — دو شاهیم شاداب و پیروزبخت
درختست لیکن یک با دیگرگن — خرد بر دل مه سپر پیشه کن

که گر چند باشد که مانی یکی — به بینم خرد مر ترا اندکی
که گفتی گهر چون کند همسری — نزیبد کسی را که برتری

من از تو بجی در جهان برترم — هم آزاده شاه و گو اخترم
تو چون سر نهادی براه بدی — برون رفتی از گفته ایزدی

نژاد و گهر بر نیاید بکار — برای سزد راه پروردگار
کسی کو زند سر ز کیهان خدای — برابلیس کرد او در اهنمای

بباید پرداور گرستن همی — بکوشش همان درد شستن همی
تو ای بخرد بد سیر پور هند — ابا آنکه باشی بد اندیش سند

مزن بر نمائی چنین همسری — که سگنی ندارم ز تو برتری
بجد جنبه در تو ز نیدانشان — نگوید چنین نیو داستان

پدرت آن بد اندیش برگشته هوش — که بد بر به بیدانشی تخت کوش
چنان بزرم بودش سالار دین — محمد رسول جهان آفرین

سرانجام از بیم شمشیر من — بمیدان کینه ده و گیر من
درآمد باین پیغمبری — من او را نمودم برین رهبری

تو ای خیره سر زاده نابکار — نه یکی مرا گرد سی آموزگار
نه آزرم واری [illegible] — نه بینت در دیدگان آنگهم

بمادر زمن بر نسازی نگاه — به بیدانشی رفتی ایشان نژاده
بما نا که گفته دهقان پیر — برو داستان را ز آزاده یاد کرد

بکوشش نروید گل از شاخ بید — به زنگی که رمانه گرود سپید
توانی الا ای بداندیش سند — که پیدات نیاید کسی سود مند

هوای دلت چون ستیزه مست — ملاحت بشمشیر تر مست
تو گوئی که از شام آید سپاه — [illegible] ز آورد گاه

بزدان جهاندار [illegible] — گر آزاده باشد ودانش فزود
گر اکنون من آن تیغ زنگ آبنوس — گر او بر دل شیر [illegible]

ببندم پی کین تو بر کمر — سپه را برانم ازین بوم وبر
درآیم دمان بر دشت نبرد — باورد [illegible] جره مرد

پس آنگه ببینی که چون است کار — که داند گرائیدن کارزار
من آنم که با دوده و خویش تو — که بود [illegible] خویش تو

چو [illegible] بد اندیش بیکارخواه — ولیدان نژند [illegible] وراه
وگر سرکشان را بکاه ستیز — که بد کر با آنکون تیغ تیز

چنان خوار کردم ودشت نبرد — برآوردم از پیکر حمله کرد
الا خیره سر مرد بی تار و پود — زمن داستانت بباید شنود

تو این خیره کی [illegible] — بدانشوری خویش مزد ورکن
بیکن [illegible] — کناره کن از زشتی و خیره گی

بیا تا ازان سوی درگاه من — بزن بوسه بر افسر و ماه من
ابر بیعت من سرافراز شو — به بیگان درانگار انباز شو

وگرنه من وآنگون خنجرا — نو دوست بیکار [illegible]
چو آمد برین نامه شاه دین — [illegible] بود در دم کمین

فرستاده بگرفت و ز راه رفت — بر معاویه در شام رفت
الا چون آن نامه را داد برگشته بخت — بلرزید و نالید بر خویش سخت

پس عمرو عاص آن بد اندیش زشت — سوی او کس [illegible] سرشت
ازان نامه گردن سوی شه چو دود — که از خود برآری [illegible]

[illegible]

چو بشنید از وی در زم کار مرد — دل آماده گردید [illegible] نبرد
بلشکر کشی بر دل ساز کرد — بخواستن نیز آغاز کرد

بلا را از اندیشه آگاه کرد — که گاه نبرد است و هنگام جنگ

لشکر کشیدن معاویه با عمرو عاص از شام بصفین

چو گشتند آگه دلیران ز کار — که باید بسیجیدن کارزار

سپهبد ز گردان پرخاشخر — یلان جستن تن و نامدار

سگان رزم آور و پیلتن — دلیران و گردان لشکرشکن
سپهبد نازان هزاران هزار — گوان جهانجوی کارزار

[illegible]

بر [illegible] پوشید خفتان کین — به میان [illegible]
سپاهی برآراست آن بدگهر — ز گردان ومردان پرخاشخر

آگاه گشتن شاه ولایت از لشکر بردن معاویه بصفین و رفتن آنحضرت با سپاه دین بصفین

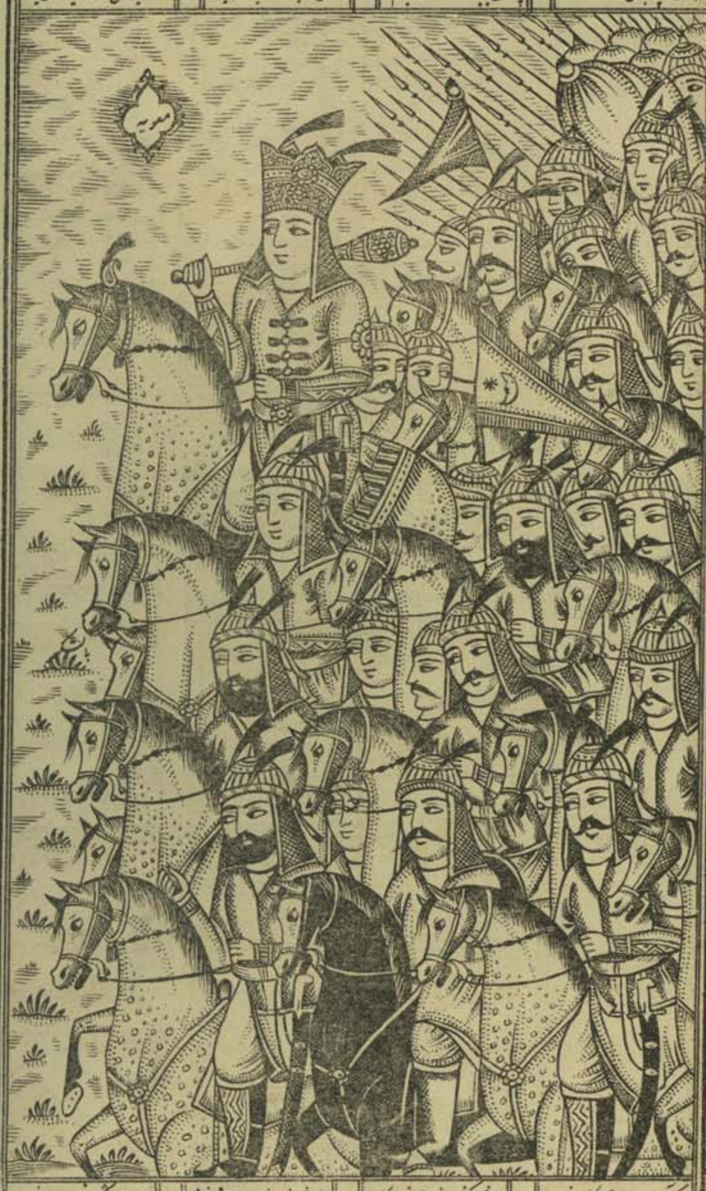
[illegible]

پس آنگاه با نامداران ز شام — بیامون برآورد تازان خرام

[illegible]

در اندیشت بر خیمه برپای کرد — ولی کینه ور اندرو جای کرد

بدان تا چه بازی کند روزگار / چسان برگرد و سر انجام کار
وز آن سو که فر شاه دین / رسید آگهی زان دلیران کین



گر آمد معاویه پیکار خواه / بصفین کنون بر زده خیمه گاه
چو بشنید بازوی دادار فرد / بیاراست لشکر بهر نبرد

ز هر سو حلب گرد گردان کین / برفتند یکسر دلیران دین
بفرمان شه نامداران جنگ / ببستند تنها چو چرم پلنگ

بدینسان شهنشاه آزاده کیش / بآیین بیاراست بالای خویش
سپهدار دین مالک تیز چنگ / بیازید رخشنده اختر بجنگ

نشست از بر کوه چرم شبیر / بدینسان سالار سران هژبر
بفرمود تا بر دمیدند کوس / بر افسان که شد آسمان آبنوس

ز کوه و سپه را بهامون کشید / سراپرده از شهر بیرون کشید
پس آنگه بفرمان شاه جهان / سراسر چه بادیکان و مهان

از آنجا بصفین نهادند رو / همه نامداران پیکار جو
بجنبش در افتاد جنگی سپاه / گرد دون برآمد بسی گرد راه

گوان یکسره تنگ بسته میان / بدینسان بهندی بره تازیان
بدل یکسره کینه ساز آمدند / چنین تا بصفین فراز آمدند

در آنجا بفرمان سالار دین / سراسر دلیران و گردان کین
بنزدیکی لشکر بر و روز / سراپرده شاه گیتی فروز

سراپرده در دم بپا ساختند / سر قبه بر چرخ افراختند
وز آنسو بد اندیش پور هند / نشسته بخرگاه رومی پرند

چو دید آنکه شاهنشه نامدار / درآمد ز ره با دلیران کار

زمانی فرو ماند در بیش و کم / سپس گفت با عمرو عاص از دژم

که بنگر بر این لشکر شاه دین / بدین نامداران و گردان کین

که چون نامدارند و نام آورند / دلیرند و گردند و کند آورند

تو گوئی نهنگند در زیر ببر / دیابر ز رومی کله بر سر بر

چسان هر یکی کینه دل آماده اند / همه سر پی مرگ بنهاده اند

دیدن معاویه لشکر شاه ولایت را و سخن او با عمرو عاص و پاسخ عمرو عاص او را

ندانم کزین رزم و جنگ گوان / ز دو رویه زین سرکشان و سران
که پیروز گردد و بدشت نبرد / گر آید سر نامدارش بگرد

گر ابخت فرخنده یاری کند / که بر دشمنش کامکاری کند
کرا عز و ساز و بخون یال و برگ / جریده کرا بر نوید برگ

از ایندو دلیران جنگی سپاه / که پیروز باز آید از گرد راه
چنین داد عمروش که نکته جواب / که ای پر هنر مهتر کامیاب

گرفتی یکی کار دشوار پیش / گر از جان و دل باشد اندیشه بیش
کنون نیک هشیار و بیدار باش / سر خویشتن را نگهدار باش

دل آماده کن بهر پیکار کین / نکو باش در رزم سالار دین
در این پهن میدان نکو سخت باش / در این همسر اختر و بخت باش

تو گوئی که گردان سالار دین / دل آماده باشند از بهر کین
دلیرند و گردند و نام آورند / به نیرو ز شیر ژیان برترند

ز لشکر نگوید کسی داستان / نگه کن بدین گفته راستان
که چون اندر آئی بدشت نبرد / ز دشمن نگه کن بسالار مرد

گر او را شناسی که بنوشت و کرد / هشیوار میباش در دار و برد
کنون تو نگه کن بسالار جنگ / شهنشاه دین حیدر تیز چنگ

که او خود چسانست در دار و گیر / نیابد با آهنگ او چرخ پیر
بیزدان بنیکی ده و دادگر / کز این پر هنر شاه والا گهر

چو درگاه کین بر نشیند ببور / بماند بدشت ستیزه ستور
اگر یکسره نامداران شام / دلیران رزم آور تیز کام

در آیند در جنگ او همگروه / مر این نو شهنشاه کین پژوه
بیکسره اندر آید بجنگ / همان آنکه چون تیغ تیزش بچنگ

نیارد از ایشان دل بیم و باک / کند پیکر جمله را چاک چاک
دگر بین باشتر سوار دلیر / که باشد سپهدار آن شاه شیر
بود در گه کین چو نر اژدها / برش مرد جنگی ندارد رها
اگر شیر پیش آیدش یا هژبر / نهنگ دمان با خروشنده ببر
در این جنگجو پهلو نامور / ابا آهنین گرزه گاوسر
کند خورد در دم بر و یالشان / بهم بشکند ترگ و کوپالشان
همانا ز روز جمل گاه کین / شنیدی ز آویزش این مرد دین
که با نیو پور زبیر سترگ / که باشد بسی پهلوان بزرگ
چنان جست در گاه پیکار جنگ / بر او جای آویز را کرد تنگ
ابی حلقه و تاب داده کمند / بدانسان گرفتش ز پشت سمند
نبودی گران لشکر بی شمار / زبانش برآورده بودی دمار
درین شاه و این سپهدار گرد / که داند گرایندن دار و برد
ز لشکر سخنها چه سازی دراز / بلا بین که بر سرت اندر آمد بکار
معویه چون این سخنها شنید / بپاسخ بهانگاه سر برکشید
ستودش که بود بی همال / سخن را چرا بد نمائی بفال
اگر چند بد گفتهایت درست / هم اندیشه کو بر دلت راه جست
دلیر است شاه و سپهدار او / نتابد کسی گاه پیکار او
ولیکن مرا هست کار نبرد / فراوان دلیر است مردان مرد
هژبران همی گردن شیر گیر / سران سرافراز و نیو و دلیر
مرا بیشتر است از بهر جنگ / همه تن نهنگند و چرم پلنگ
که گر بر زند چون تیغ رنگ آبنوس / نماید با شیر غران فسوس
سران چون در آیند در رزمگاه / برآید ز کین بانگ و جوش سپاه
چه دانی ز مردان او دستبرد / برآید درین دشت پیکار گرد
مرا بخت باشد که کین بلند / نبینم ز پیکار دشمن گزند

لشکر فرستادن معویه بکنار شط و گرفتن آب را

برون ساز از دل تو اندوه و درد / ببین بر چپ و راست کار نبرد
چو اینده استانشان بپایان رسید / دگر ره معاویه سر برکشید
ستودش که ای نیک دستور من / فروزنده اختر و هور من
بگفت اندیشه در دل مرا شد بسیج / گر او کار دشمن در آید بپیچ
چنین است ابرد آزاده هوش / بگو اندر آینده استان ارگوش
که باید از این لشکر بی شمار / فراوان گزینم سران سوار
وز ستم از ایدر بر رود آب / دلیران گردنکش و کامیاب
بر آب آماده رزم و جنگ / نمایند و سازند یکسر درنگ
وز آنسو چو گردان سالار دین / همی تشنه گردند در دشت کین
بناچار زین دشتگاه ستیز / سراسر بگیرند راه گریز
دگر بر بمانند در دشت جنگ / از ایشان شود خاک پر لعل رنگ
چو درگاه پیکار تشنه شوند / سرانجام خسته ز دشت شوند
بگفتا این و نام آوری بر کام / گراهوار جنگی ورانبو نام
برخواندش در زمان بد سیر / ستودش که ای پهلو نامور
گزین کن ز نام آوران سی هزار / همه نامداران خنجر گذار
از ایدر برو تا لب جویبار / در آنجا پی کین برآرای کار
شب و روز در کار بیدار باش / سر انجمن را نگهدار باش
نشاید در آنجا ترا خورد و خواب / که این دشمنان برنگیرند آب
سپهدار اعور تازان برفت / ابا سی هزار از سران تیز تفت
بیامد سر آب را برگرفت / زمانه از آنکار شد در شگفت
پس آنگه معاویه خود در زمان / ابا صد هزار از گوان هنرمان
ابر مرد و ناصف بیاراستند / تن جمله جوشن بپیراستند

دل آماده کرده بهر نبرد / ابا لشکر و نامداران مرد
وز آنسو سپاه شه کامیاب / چو بر خورد چنان بسته دیدند آب

شکایت کردن سپاه نزد شاه ولایت از بی آبی و فرستادن آنحضرت صعصعه را نزد معاویه و درشتی نمودن صعصعه با معاویه

برفتند یکسر بر شاه دین / همه دل پر از جنگ و پرخاش و کین
کزان ابلهان اندر بلا اوفت / شهنشاه با داد و یزدان پرست
بگفتند کین سپاه بداندیش و سند / بفرمان این دیو پور هند
ببستند بر ما ره آب / الا ای سپهر هنر کامیاب
بفرمای تا یکسره سرکشان / دلیران بیدار دل با نشان
همه رزم را برگشاییم چنگ / کزان پی کینه بندیم تنگ
برانیم دشمن بر نبرد آوریم / سر بد سگالان بگرد آوریم
چو کردیم با بد دلان رزمساز / سر آب را برگشاییم باز
شهنشه چو بشنید گفتارشان / چنان بر دل دید آزارشان
دلیری که بد صعصعه نام او / بدانشوری بد همه کام او
برخواند و گفتش از ایدر دمان / برو نزد این لشکر بدگمان
معاویه را گو که ای بدکنش / سزاوار پیغاره و سرزنش
ز مردی همی باشد انکار دور / وز این مرد فرزانه دارد نفور
که گیرد کسی آب را در نبرد / نه آئین رسم دلیران مرد
من و تو ز راه دراز آمدیم / بپیکار گران رزمساز آمدیم
نباشد پی آب پیکار ما / درین بر نباشد همی کار ما
تو ز انجمن لشکرت را بخواه / وز آن پس بیا سوی آوردگاه
زره در بپوشیم در کار جنگ / ابا دو جهان لشکر تیز چنگ
بدان تا ببینیم پایان کار / کرا شاد آید از گردش روزگار
جهانجو چو گفتار شه را شنید / بسوی معاویه اندر کشید
پر از کین جهان یکی پیل مست / بخیمه در آمد بکرسی نشست
نخستین سرافراز با یال و سفت / پیام شهنشاه دین بازگفت
بپس گفت کی بدرگ تیره بخت / منم صعصعه نیو با یال و رخت
چنین بود فرمان شیر و ز شاه / ولی بشنو از من یا تیره راه
که گر چند خوانی سپه را ز آب / تو با رنج بسته نمایی شتاب
که ما آب نوشیم زینجایگاه / نسازیم بر لشکر تو نگاه
وگر حاجت آید که با تیغ تیز / نمانیم یکسر دلیران ستیز
سراسر دلیران پرخاشخر / در آئیم در انجمن کینه ور
بشمشیر تابان بگیریم آب / بجنبت نمانیم تا را آفتاب
ز ما گو که با انجمن کار چیست / بشاه جهان پیشه پیکار چیست
چنان کردی اندیشه ای بدسرشت / که ما نامداران فرخ سرشت
سراسر دلیران لشکرشکن / هژبر افکن و گرد و رویینه تن
درین دشت کین تشنه هستیم جان / تو زینکار کردی بدل شادمان
بد اندیشه کردی یا بدسرشت / بیزدان جهاندار خوب و زشت
که گر زانکه بر خوانی سپاه / سراسر دلیران پیکار خواه
بگیریم شمشیر هندی بمشت / تو زان پس ببینی زمان درشت
چنانت بگوییم با تیغ تیز / که از تو بخواری برآید قفیز
چو گفت اینچنین صعصعه داستان / ز گفتار شاهنشه راستان

پاسخ معاویه و پرخاش کردنش

معاویه زین گفتها شد دژم / همی گفت بسیار و بر شد بهم
درشتی چو دید از سوار دلیر / دلش پر ز کین شد سرش گشت خیر
سرودش که ای پهلو بخرد / از اندیشه اینده ستان بگذرد
که زینسان بیانی به رزگاه من / بکرسی نشینی بر گاه من
فرستاده باشی تو سالار دین / سرائی مرا بدرگ و اهرمن
درشتی بر سر نام نامی من / که سازم به شمشیر تیزت دو نیم
یزدان جهاندار داور درود / نشیمن که خاک تاج تو بود
خردمند بر تو بخشیده درود / که ای بی هنر مرد بیهوده گوی
به اندیش و سکسار و دو بوترند / خرد کی بدین گفته ات ره برد
هم از گشتن و تیغ ترسانیم / که گر از سوی دست داور فزود
نبودم فرستاده ایزنشت و جنگ / بجان و سر پر هنر شاه دین
که گر خشم بود زان شهریار / براین دلیران و مردان گرد
که تو جهانجو مرا خوانده ای / گر شاه هم فرموده پیکار و کین
من این نامداران پیکارخواه / نخوانم بکین سواران نبرد
ببینی تو ای بدرگ و بدچهر / بچرم پلنگ اندر آرند نور
بمیدان سپهدار زرینه کفش / زمین تار گردد سپهر آبنوس
گوان ذیب بر تیر خنجر کنند / زمین از هیاهوی گند آوران
پس صعصعه پهلو پیلتن / بکف خشت رخشان در آید بگشت
تنگ و دمانرا بچرم پلنگ / ببینی تو زان پس که مردان گرد
که مانند آرایش جنگ چیست / مرا بیهده خوانی و تیره رای
ت پاسخ اید بو سارژند / برآمد ز جان معاویه دود
همه خیمه کاهش برآمد بهم / سر سرکشان شد ز بیمش دژم
ح نامداران کین تار گشت / معاویه از خویش بیزار گشت
ابا صعصعه پهلو پیلتن / نماندش که گر هیچ جای سخن
پس عمرو عاص اندر آورد سر / بنرمی ستودش که ای نامور

با صعصعه و برآشفتن صعصعه
معاویه و پاسخ دادن

بگفتار زیبا و نغز و گزین / بدیشان درشتی کنی در سخن
بر سرکشان گرامی تن / وزاین بر نیاری دل از هیچ بیم
که گر خود نبودی فرستاده مرد / هم اکنون خم تیغ تاج تو بود
که گوئی سخنهای بی تار و پود / چنین صعصعه داد پاسخ بدوی
بگوئی سخنهای ناسودمند / مرا یاوه گو خوانی و بی خرد
چو خود از فرومایگان خوانیم / تو گوئی ایا بدرگ خیره مرد
بکرسی نشسته بجای پرچنین / بگیهان خداوند جان آفرین
هم اکنون بدین تیغ زهرآبدار / چنانت نمودم کی دستبرد
بگاه جوده زخشانده ای / چه سودای بداندیش اهریمنی
که باشد ترا اندرین جایگاه / ندانم به هنگام کینه برد
چو خورشید برآید درخشنده مهر / دلیران و گردان ماسترو زرد
درفشان کند اژدهافش درفش / برآید دم بوق و آوای کوس
برومی کلاه زیغت سر کشند / بجنبش در آید گران تا کران
نشینند بر کوهه کامزن / میان دو صف اندرین پهن دشت
گذشته در پهن میدان جنگ / نخواهد از این لشکرت همنبرد
کوانرا که کینه آهنگ چیست / بخیمه کنون بر نشسته بگاه
دهم پس که کین ز گرز و کمند / جهانجو چو ابند استانها نمود

پاسخ دادن عمرو عاص به
نرمی صعصعه را و پاسخ دادنش

فرستاده باشی تو از شاه دین / بر این جهاندار با آفرین
فرستاده باید به نیکی سخن / سپرد آید بر بهتر انجمن
تو آزاده مردی و ستی نگرای / که باو از درشتی در آید بشت
بنرمی سخن گفتن و خوش خوئی / تو بنگر بدین گفته ای پاک کیش
چو کاری برآید بلطف و خوشی / ز سخت و درشت ترش روی باش
ز نرمی ستانی بگیتی گزند / شنو پاسخ از آنکه نشنیده پیام
از آن پس بر او در بر دین پناه / نه می در ابندشت بد ار آب
برانگیز از دلیران کار / نیارد بر این آب کردن گذر
بود چاره خویشتن را بجوی / ار تشنگی باید جان سپرد
جز این هست درمان ز بد انگیز / پی بازگشتن برآراست کار
بپا خواست جوشان از آنجایگاه / سوی لشکر خود روانشد براه
بیامد بر شاه لشکر شکن / بر او شد ز نام آوران انجمن
برفتند گردان پیکار ساز / بدان تا چسان پاسخ آورده باز
جهانجو بر بهتر راستان / بگفت آنچه بگذشته داستان
ز گفت معاویه بدسیر / هم از پاسخ عمرو بر گشته سر
چو گردان شاهنشه کامیاب / شنیدند کایشان ببستند آب
ز گردنکشان مایه رزم و کین / سپهدار اشتر یل پاک دین
بپا خواست اندر بر شهریار / ستودش که ای مهتر کامکار
جنید اختر و نیو سالار دین / روان بخش و دارای آب آفرین
الا ای پرهنر شهریار جهان / تو دانی همی آشکار و نهان
که تا من شدم بنده از او تو / دمی خود تن آسوده از کارزار
زمانی ز پیکار ننشسته ام / که اندر بر درگهت بنده وار
همیشه دلم تنگ خواه تو بود / بجز نیکوئی بر نگفتم سخن
کنون ای شهنشاه آزاده خو / وز این خشم رو از آبن کمیلم
که ما اندرین پهن دشت نبرد / هژبر افکن و گرد و گیرد دلیر

پیام شاه ولایت را

خردمند و پاکیزه و رهنمای / نزیبد ترا گفتهای درشت
بیاد آورش پیش آورد نیکوئی / براجنت گفتار دانای پیش
چه حاجت بتندی و گردنکشی / همیشه تو خوش خوی و دلجوی باش
درشتی سر مرد آرد ببند / تو اکنون ایا پهلو نیک نام
چنین ده پیام معاویه شاه / که زین پیش الا شهریار جواب
نهادیم شمشیر زن سی هزار / عقاب بلند اختر تیز پر
که زنهار سختت آید بروی / نمانی دسی که پی دار و برد
بدینگونه باشد سزاوار تو / چو پاسخ سرودند با نامدار

بازآمدن صعصعه نزد شیر
پروردگار و گفتگوی مالک اشتر
نامدار با شاه و رفتن او و اشعث
با سپاه جهه گرفتن آب
بفرمان شاه

همیشه بدستم هوا خواه تو / بودم در اینرو ز دانبرد زکار
بپاره و بهرت کمربسته ام / الا تا کنون دیده ای کامکار
تن و جانم اندر پناه تو بود / در اینروز و اینرو ز کار کهن
جهاندار دین مهتر کامجو / ز مردی همی بر نیارد دلم
بد ایشان دلیران و مردان گرد / همه شرزه شیر و سوار هژبر

سراسر بر نشسته با بیم و زار
ابا آنکه این گیتی ز روزگار
ز شمشیر ما شند و شیر از کنام
نباید بجا مون درون هیچ کام
هم از سنگ جنگ با سرکشان
بلرزد دل اژدهای دمان
مر این دشمنان بر بند و رزم
از آنسان که بینی بی بیش و کم
نبوشند ازین آب با شادمان
ابا پر هنر شهریار جهان
بیزدان جهاندار پروردگار
اگر گر بخشم رخصت کارزار
خروشنده ابلق بزین آورم
بروهای مردی بچین آورم
کلاه کیانی نبسته بر نهم
ابر زنگی زنی دل آید ستم
دل از بهر پیکار سازم بسیج
بگیرم ز بازو و خشم پیچ پیچ
بنازم در این رزمگاه سران
به پیکار این گشن گند آوران
بجان توای نامور جنگ شاه
که من بر بگردم از این رزمگاه
مگر زین سپاه بد ورزم ساز
بگیرم در اندیشه این آب باز
برانم سر از او این رود آب
بر ایشان کنم تیره تا آفتاب
در این ره نشاید دمی بردرنگ
بلا بر سرهای ذمان جنگ
شهنشه چو بشنید خندید و گفت
که با جان نیکت خرد باد جفت
برو تا چه خواهی بر آرای کار
همی برزم یا کوشش کارزار
چو بشنید مالک بدل شاد گشت
همان تشنگی تیز بر باد گشت
برون آمد از خیمه شاه دین
خروشید سوی دلیران کین
که ای ابکوان جهانجوی کرد
هژبران و شیران با دستبرد
مرا داده شه رخصت کارزار
کز این تیره بختان بر آرم دمار
شما یکسره بهر پیکار و کین
برآرید دست یلی ز آستین
وز آن پس هنر بود تا به جنگ
نهادند زین بر گرامایه خنگ
بروند نزد جان پهلوان
برآمد بر او گرد روشن روان
گرفت اختر اژدهافش مست
بغرید بر سان پیلان مست
که آن ابکوان و سران سپه
در امروز مردانه برآید مرد
دلیری در آن لشکر شاه شیر
که سالار بد بر سران دلیر
همی اشعث جنگجو نام بود
بجون بر بزنش بر جهان کام بود
چو گفتار اشتر رسیدش بگوش
دل نامدارش در آمد بجوش
برآمد ز جا کرد و فتح نهاد
بپشت تکاور در آمد چو باد
در آورد گرز گران را بدوش
بیامد بر مالک تیز هوش
سوی وش که ای گرد آزاد بخت
سپهدار و با کوس و کوپال و رخت
مرام و در زین لشکر بی شمار
ستم باره ای پهلو نامدار
چنان بر بکوشم بدشت نبرد
به پیکار این نامداران مرد
کرد شاه و کردی از آهنگ کین
چو بینی در این رزمگه جنگ کین

آمدن مالک و اشعث با لشکر در کنار آب و صف آراستن اعوار سالار معاویه با سپاه

بگفت این و با مالک نامخواه
خروشان و جوشان در آمد براه
ز لشکر دلیران ده و دو هزار
بردند همره سوی کارزار
چو آگاه گردید اعوار گرد
که آمد سپاهی سپه دار و برد
بجا که بر آب صف بر کشید
خود آمد سوی قلب اندر کشید
سپهدار مالک بیامد زراه
صف آراست پر کین در آوردگاه
پس آنگاه اشعث کو تیز جنگ
برانگیخت جوشان گرانمایه خنگ
همان گرزه گاو پیکر بدست
بمیدان درآمد چو پیلان مست
با عوار جنگی خروشید سخت
که ای بدسیر کرده برگشته بخت

گفتگوی اشعث با اعوار و آمدن اشتر نامدار و برگردانیدن اشعث را از میدان و خود در جای او ایستادن

همی تا چو کشیدن دار و سپه
گرفته از اندیشه بر چرخ سپهر
از این ابگون بر کشیده ز راه
نماید بکام درون چیب بگاه
و گرنه بداد ار کیهان خدیو
با آهنگ مردان و گردان نیو
که زین تیره که بر کشیدیم پای
گر آنگه که گردیم رزم آزمای
بگیریم آب از دم تیغ تیز
بر آریم از لشکرت رستخیز
نه سالار ما نیم و نه مرد جنگ
شود لعل از خون رخ خاره سنگ
تو زان پس بیابد ورک دو دست
بجائی همی بر با فسوس دست
چو بشنید اعوار زو اشعث سخن
بغرید از دل کو پیلتن
چنین گفت کی اشعث نامور
از این بیهده داستان در گذر
جز از آب شمشیر زهرآبگون
و یا شربت مرگ از جوی خون
نه بینید دیگر در این رزمگاه
از این رزم و پیکار جنگی سپاه
ز قلب سپه مالک نامدار
نگه کرد اندر صف کارزار
بلا را چنان دید در گفتگو
صف آراسته لشکر از چار سو
بزد خنگ و آمد بآوردگاه
چنین گفت با اشعث کینه خواه
که آن پهلوان در این چند گشت
همی رزم و پیکار ما در گذشت
تو در قلب بر گرد با این درفش
مرا یار بس آبگون بنفش
در اندیشه زین نامداران مرد
نخواهم تنی چند من هم نبرد
زره در بجل تا کنون بر بجنگ
نگیرم فرو تیغ بران بچنگ
یک امروز خواهم در این کارزار
که بینم مرا این تیغ زهر آبدار
جهان را ز هر شور و مرگ
بدشمن بگر کوب کوپال و ترگ
تو می باش شادان بقلب سپاه
چو من بر خروشیدم از رزمگاه
ترا خواستم بر بدشت نبرد
پس آنگه با نامداران مرد
همی تاختن را بدل ساز کن
بدشمن در کینه را باز کن
با اشعث سپس اژدهافش درفش
سپرد و برآورد تیغ بنفش

نبرد مالک نامدار با سپاه معاویه و کشتن مالک صالح و ربیع را در میدان کارزار

برابلق بیفشرد پر کینه پای
تو گفتی که البرز بر شد زجای
تکاور در افتاد در جست و خیز
ولا در بجنگ اندرش تیغ تیز
بسوی سپاه بد اندیش سخت
خروشید کی لشکر تیره بخت
که با نامور اشتر شیرگیر
بسر باشدش خواهش دار و گیر
بلا همنبردی در آید بدشت
که بینیم اختر بکام که گشت
چو گفت این سخن نیو والا گهر
ز هر شیان پهلوی پرهنر
ورا نام بد صالح تیز چنگ
بغرید و آمد بمیدان جنگ
در آویخت با مالک شیرگیر
ز آهنگشان آسمان گشت خیر
سرانجام از تیغ زهرآبدار
کنون شد ز زین صالح نامدار
بدستش نامداری دگر تیز کام
که بودی ربیع جهانجوی نام
برازگین بیاید زبیره بجنگ
در آمد سوی رزمگه بیدرنگ
بمالک چنین گفت سرمر زباد
که ای نامور پهلو بد نهاد

بخون گرانمایه چسان کنون	تن و کالبدم غرقه در خاک و خون	بگفت و بکف نیزه های بلند	یلان فکندند تازی سمند
به نیزه بکینه بگرد آو بختند	زمیدان یکی گرد انگیختند	بناگاه اشتر برآمد زجای	بزد نیزه بر پشت رزم آزمای
بدیشان برآورد شیر ژیان	دو زان در بهمن براندن کین	تنش بالکی خنده شد ...	برآمد و گردش برد و ماه
چو آمد به اندیشش اندر نبرد	برآمد ز باشان دو دیگر گرد	زپیکار مالک تن آسان شدند	بد اندیش لشکر هراسان شدند
دلیری ...	بیا پیش ... به بهمن	سواری ...	بیامد کسی ...
	در اندیشه بد پهلوان بزرگ	چو پیکار مالک بدینگونه دید	

آمدن ارمل نامدار بنبرد مالک و کشتن او اسب مالک را و کشتن مالک ارمل را

بیشنهاد ارمل سوار سترک			بدست ...
بسوی سپهدار آواز کرد			خروشید کی شیر با دستبرد
در اندیشه امروز زین رزم و جنگ			همه نام نامی درآمد بننگ
دو کردی ...	بگشت ار دو تن این رزمجو	وز این جان لشکر پر از بیم شد	دل ... مردان ...
...	پیکار ... این نبرد	...	... ای نامدار
زو بنگر که تا چون شود روزگار	گر شاد آید از گردش کارزار	بگفت این و بی زد بجنگ نبرد	دل آماده در کوشش دار و برد
... نازی نژاد	... چون تند باد	... در آورد با نامدار	... اندر ... این سرکار
چنین گفت با مالک نامور	گرامی در گفت اید رده یا پسر	بداندیش در هیچ پاسخ دلیر	بدو رزمش فرو تافت با سان

بجنگ اندرون تیغ رنگ آبرش	زدو زود میدان درون جنگ کوش	بجان بر بهم در نبرد آمدند	دل آماده در کار و کرد آمدند



برآمد چکاچاک تیغ برند / از آن دشت کین بر سپهر بلند
چنین کوفتندی همی بر بهم / بدان تا که شد آبگون تیغ خم
پس آنگه زکین ارل بدگمان / برآورد در جنگ چاچی کمان
خدنگی بزه کرد بر سان باد / نشانه ور مالک پاکزاد
کشید و زره شصت را برگرفت / خدنگ بلا را و اندر گرفت
بزد بر براسب سالار نیو / چنان کز دو لشکر برآمد غریو
نگاه و دلیلبید در دشت جنگ / جدا شد از او پهلو تیز چنگ
چو از زین برآمد کو یک بخت / بدان نیش ارل بجنبید سخت
کمان را بجا ماند و پهلوان / چنانی ز خشم کمان گوان
چو گفت این سخن آن بد اندیش مرد / دل نامدار اندر آمد بدرد
پر از خشم شد جان رزم آزمای / بغرید و جوشان برآمد زجای
چنین گفت با ارل بدسرشت / که ای بدسیر مرد وارون زشت
چه کردی که این زار خواری کنی / به بیهوده کی خودنمایی کنی
بگفت و روان شد برش ناربان / زده دامن پهلوی بر میان
چو آمد بنزدیک آن پیل مست / اگر گاه او را بیازید دست
گرفت و برآوردش از روی زین / سری پر زخشم و دلی پر زکین
زمانی بدانسان گرفته بچنگ / بگردید در پهن میدان جنگ
سپس بر زمینش فرو کوفت سخت / بدانسان که شد تیره اش روز بخت
کشید از کمر دشنهٔ آبدار / جدا کرد از تن سر نامدار
همانگاه اشتر ز قلب سپاه / زبهر سپهدار پیکار خواه
بمیدان فرستاد جنگی دگر / نشست از برش پهلو نامور
پس آنگه بر زد دنیا بانگ کوس / برآمد بدین گنبد آبنوس

برآشفتن اغوار سالار سپاه معاویه به لشکر خود و پاسخ دادن اشتر نامدار در نبرد او را

بپیروزی پهلو پیلتن / سپهدار مالک که صف شکن
سپهدار اغوار از قلب گاه / چو دید این چنین کار آوردگاه
بکردار نیل اندر آورد جوش / چنین گفت با پردلان پرخروش
کهان ای دلیران بی بود و نا / چرا در بجنبید در کارزار
نشستی همی بر گرفتید جنگ / که اینگونه نام اندر آید به ننگ
مر این نامور کو بجنگ آمدست / سپهدار کین تیز جنگ آمدست
یکی مرد رزم آزمایش نیست / دل گسسته نمرد کین پیش نیست
اگر خاره کوهست و گر آهن است / دگر پیشه شیر کش پیراهن است
گر کرد سر انجام از کین ستو / چه زور رزم جوید کوی کین پژوه
سمانا بلشکر مرا مرد نیست / بدین گرد جنگی هم آورد نیست
نباشد یکی مرد بیدار هوش / که باشد که رزم و کین همگوش
دگر نه چرا ضعف دارد برد / تهی ماند ایشان ز مردان گرد
بدینسان یکی نیو مرد نژند / برآویخت با نامداران چند
سران سپه را بدینسان کشت / مرا باد زین کینه آمد شکست
که رزم و پیکار آوردگاه / مباد از فره و مایه مردم سپاه
که مستی چنین گاه جنگ آورد / وز این بر بسالار ننگ آورد
چو آگاه گرد معاویه شاه / زگرد دلیر پیکار اهنه رزمگاه
از این ننگی کینه و دار و برد / همانا بجنبند با اغوار گرد
بدینسان بیکفت با سرکشان / زکینه دل آشفته چون بیشیان
سپهدار اشتر بدشت نبرد / چو گفتار اغوار را گوش کرد
بجنبید و جوشان بآواز گفت / که ای بخرد و گرد با یال و نفت
کسی کو ز دانش سخن پرورد / نسنجید بدین گفتها با خرد

همی سر زنش با دلیران کنی / گرانه به نیروی شیران کنی
بلشکرگه اری چنین نام زشت / بدین خودسرا بیستی ای بد سرشت
تو سالار مردستی و بهرا / ابا بوق و با کوس و با اخترا
چرایی نهانی خود اندر سرا / کرا جنبان زنی دم زگفتار را
نخستین تو بشتاب در دار و گیر / زدشمن بکش چند مرد دلیر
که گیرند نیرو دلیران تو / شود سخت پشت هژبران تو
تو گر نام داری و نیو مرد / باشتر همی بایدت دار و برد
چو اغوار گفتار مالک شنید / زکینه دل اندر برش بردمید

بمیدان آمدن اغوار سپهدار جهت نبرد با اشتر نامدار و گفتگوی آن دو در کارزار با هم

همانگاه چنبر برید ز رنگ / بزد پر زکین بر گرایید جنگ
بغرید آن بارهٔ پهلوان / سوی رزمگاه اندر آمد دمان
بر اشتر آمد چو اغوار گرد / نخستین سخن گشت سخن بر شمرد
که ای سهبد مرد پرخاشجو / برمرکت چون آمدی پویه پو
نخستین از این لشکر بی شمار / چنین آمدی در صف کارزار
چو هوشش به جنگی سوار سترگ / بدست تو بود اینها ندیده گرگ
چنین گشته کشتند در دست تو / بجای گراینده شد شصت تو
ابر خود کنون چند کشتی همی / بدانش چنین چیره گشتی همی
کنون در صف کین دلیری کنی / بر سرکشان شیر گیری کنی
بخود کشتی ایشان همی بدگمان / ندانی که بر سرت آمد زمان
با اغوار جنگی چو جنگ آوری / ندانی که سر زیر سنگ آوری
من آن نیو مردم که گاه نبرد / زمانی برآرم بخورشید گرد
کمندم سر پیل وار آورد بند / بچرم سر پیل بخم کمند
جوانان نتابند جنگ مرا / فلک بر نتابد درنگ مرا
الا ای جهان دیده تیز مغز / مر این گفته ات بر نبندد کار نغز
که جوی ز اغوار آزاده کین / بگویم بدین اژدهای عرین
همانا که از خویش سیر آمدی / که تا رزم مردان دلیر آمدی
ببین تا کزین آرزوی نژند / برو یا ملک اکنون در آید بیند
سپهبد چو بشنید گفتار او / به تیزی چنان دید بازار او
بجنبید و پاسخ بآواز گفت / برادی چنین گفتها با زگفت
که ای ناسزا مرد سگسار زشت / ندانی قضا بر سرت چون نوشت
که آمد برزم تو تا زان دلیر / که بر پیکر آراسته چرم شیر
من آنم که هنگام گاه نبرد / ندانم همی اژدها را ببرد
همیشه به پیکار باشم بسیج / سرایم سخن با تو خشم پیچ پیچ
دم اژدگون خنجر پهلوی / مر این آهنین جوشن یازوی
همی جا نه بزم و جام منست / همین پشت ابلق که نام منست
هژبر ژیان بر نبارد گذشت / بهیر امن آن کلوهین دشت
که دردی مرا بر بباشد گذر / جهان دار جو اگر کس ترا بر
نهم چسبی در خم خام مست / سپهر در بند دام منست
مرا اشتر شیر خوانند نام / زدشمن بجز خون خوردنم نیست کام
تو گویی که از نسه سوار نبرد / گرانشان برآوردم از کینه گرد
شدم بدگمان بر نبار زوی خویش / ندانم کسی هم ترازوی خویش
الا سپهبده گرد بی تار و پود / بگفت و خرد بر نخواند درود
بدانیت رزم نخستین مکن / ببر کام دل باشد این کین من

دلیران که دارند تاب نهنگ
گریزند از جنگ من روز جنگ
مرا شیر خوانند یوان گرد
به بیهوده کس نام مردی نبرد
بنام آوری چون سپهبد آمدم
سپهدار شاه عجم آمدم
بسا رزمگاهان که در گاه جنگ
گوا زا که رفتم بچرم پلنگ
من آنم که در کوشش و دار و گیر
برو زهل با دلیران شیر
ز دشمن ابر میمنه دو هزار
سپه بود گردن کش و نامدار
چنان بشکنم بر به دشت نبرد
برآوردم از جانشان جمله گرد
تو از رزم خود برتر سایم
چو خود از فنره و مایه کان ایم
ندارم من از شیر غژّه باک
روانشان نام شمشیر چاک
تو اکنون برآرای کار ستیز
که منشور یابی ز شمشیر تیز

نبرد مالک نامدار با اعوار و زخم دار شدن اعوار و فرار نمودنش از مالک

بگفت و برآمد سپه دار و برد
عنان از جنگ نگاه و سپرد
بجنبید کوه هماون ز کین
خروشنده چون تندر فرودین
به یکجا اعوار برگشته هور
ببیش زره بر چنگاه پور
گرفتند دشتی ز بهر نبرد
دو جنگی ولاور دو سالار مرد
بجایگه پیدا نبودی سپاه
برفتند گردان پیکار خواه
ز دو رو برآمد ز گردان غریو
تیره برآمد بگردون سپهر
چو جنگ اندر آمد ز آوای کوس
بچرخ اندر افتاد جوشش ز کوس
دلیران جنگی بسان پلنگ
گرفتند شمشیر هندی بچنگ
دلی پر ز کینه سری پر ز جوش
یکی با چو جنگ و یکی با خروش
بیکدیگران کار رزم و نبرد
گرفته و برشد بخورشید گرد
زمین شد چکاچاک از کوب تیغ
فلک بر زمین کوفت دست دریغ
چنان کوفتندی گوپال و گرز
که گفتی ز زالون برشد شرر
ز جنگ سمندان برزید خاک
دل ماهی از کوب سم گشت چاک
زمانی بگشتند ایشان بهم
برابر زد و یکسر انتقاد هم
سرانجام مالک در آمد به پیش
سری رزم خواه و دلی کینه کیش
برافراخت شمشیر بنسپرد آمد
فرو کوفت بر ترک جنگی سوار
کله خود زودی بر و نیم گشت
دل اعوار از این پیه از بیم گشت
ز ترک اندر آمد به سر بر شکست
سر و روی جنگی ز شمشیر خست
فرو ریخت خون بر بر خسار او
در افتاد آهو به پیکار او
چو اعوار شد خسته از زخم تیغ
بهم برنیاید دست دریغ
بداشت کرانه کی بر جای
نماند سر آید ش در زیر پای
بناچار برگاشت از رزمگاه
گریزان روان شد بسوی سپاه
چو دید اینچنین مالک رزمجو
که دشمن به پیکار برگاشت رو
برو گاشت فرستاد کس
که دیگر میاسای بر کینش
بتعقیب دلیران دگر بر شتافت
گر این رزم زخم باید گریست
عنان بر بجنبان و لشکر بران
پی کین بر افراز گرز گران
بیانا زبان سوی دشت نبرد
ابا یکسره نامداران مرد
که بر دشمنان بخت بد چیره شد
همان هور پیکارشان تیره شد
تو گفتی که بیار آمد رفشان درفش
ز دشمن چو این برگ بینش
بگفت این و برزد بغیرو چو جنگ
برانگیخت از جا دمنده نهنگ
سوی دشمنان رفت چون پیل مست
همان تیغ زهر آب داده بدست
در آن لشکرکش آمد به کین
بگو بر ریختن بر زده آستین
در آن سو چو اشعث بقلب سپاه
شد آگاه از مالک کینه خواه
که اعوار شد خسته در جنگ او
گریزان شد از دشت آهنگ او

بهم ریختن دو لشکر و رزم هم گروه کردن

بفرمود تا بر دمیدند کوس
که بر دشمنان اندر افتاد بک
سپه را بفرمود تا بید رنگ
برآرند با روی پرخاش جنگ
چو گفتار او نامداران دین
شنیدند و رفتند در دشت کین
بجنبید خود بی سپه از قلب گاه
بگفتار و با فش بگردار ما
روان شد سوی رزمگه پهلوان
بچنگ اندرون داشت گرز گران
برآمد غو هایهوی نبرد
چو بکشیدن گرز در دار و برد
هیاهوی رزم آوران دلیر
برآمد از آن دشت بر ماه و تیر
ز دو روی دلیران پرخاشخر
ابر جنگشان گرز گاو سر
به یکدیگران پر ز کین آمدند
بکین برزده آستین آمدند
فرو شد بهابی فرا بر سماک
ز هم خون و با نعمت طراق و طراک
بیک گشت گیتی ز گرد نبرد
بجنبید ز آوای گردان نبرد
همی سر گرفتی دم تیغ تیز
ز گردان در آن دشت گاه ستیز
چنین گوفتی گرز کین یال را
دریدی دم دشنه گوپال را
چو سیماب در تابش آفتاب
تو با جنبش موج دریای آب
برزید آن دشت گاه نبرد
ز هنگ و هیاهوی مردان مرد
ز بس زهر نامداران کین
همی خون روان شد بروی زمین
یکی پیل جوشنده ژرف شد
هم آلوده آتش شنگرف شد
بیامد جهان اشعث نیو گرد
با شتر درفش به رخشان سپرد
بگفتش که ای پهلو نامدار
برآسای دیگر تو در کارزار
که امروز اندیشه رزم نیست
نه رزم است کین گاه بزم هست
تو آسوده بیا باش و آرام گیر
ز خصم بد اندیش خود کام گیر
من اکنون باعوار برگشته بخت
بیندم بسی راه پیکار سخت
ز جنگش همی اژدها فش درفش
همان اکنون تیغ تیز بنفش
بگیرم برت آرم از دشت تنگ
همه نام دشمن برآرم به ننگ
بگفت این و گرز گران برکشید
دمان سوی پیکار اندر کشید
بدان گشت مردان پیکار جو
در افتاد جنگی برزبازوی او
به هر سو بجنبید گرزش به دشت
بسی ز آن دلیران کین را بکشت
همی خواست تا در صف دار و برد
به پیش اندر آمدش اعوار گرد
بیامد چنین تا بدان جایگاه
که اعوار بد در میان سپاه
چو دیدش خورشید کی چیره بود
هنوز ایستادی به دشت نبرد
نیامد همی تنگ از کار خویش
که بازا چنین چونی آزار خویش
بدینسان شدی خسته و خوار و زار
بشمشیر اشتر در این کارزار
دگر از چه ماندی به دشت نبرد
که اشعث سر از در آورد گرد
نزیبد ترا داشتن بوق و کوس
ببین ده فر این اختر ابو موس
سپهر رو از آنجایگاه نبرد
بنزد معاویه آن خیره مرد
ز گردان دین هر چه دیدی بگو
ز گرفتی و کاستی بر سوی
بکوشش بدینسان که رخشان درفش
گرفتیم از زخم تیغ بنفش
چنین از نوای بد رگ تیره راه
بگیریم جنگ گاه و ارنگ گاه
چو بشنید اعوار برشد دژم
بغرید و از کین در آمد بهم
بجز رزم و کین راه پاسخ ندید
پر از خشم شمشیر کین برکشید
بزد بر بر اشعث ارجمند
ز کوشش یکی نیامد گزند
جهاند ... اشعث در آمد بکین
بغرید و پس زد گرز آستین
برافراخت آن بازو چون چنار
برآویخت آن پهلو نامدار
کمربند اعوار را بر گرفت
ز زینش بغضبه بدر اندر گرفت
چو چوگان که آید به گردان گوی
ربودش جهان پهلو نامجوی
همی خواستش تا زند بر زمین
سر آرد برا دو روز آورد کین

ز جنگ کوهنگ پرخاشخر   گسسته شد از بیم دو دال گر
همانا که از جنگ جنگی سوار   نگون گشت اعوار بد روزگار
چو نامدار آمد بدشت نبرد   بناچار آن هر یک چیره مرد
بیفکند رخشنده اختر ز شست   گریزان خود آنگاه پیمود دشت
جو اشعث چنین دید چون پلیت   بیازید رخشنده اختر بدست
گرفت و خروشید و بر زد بخیر   بدانسان روان شد پی او دگر
در افتاد در کفر کیشان بجنگ   نمودی همی خاک را لعل رنگ
چنین تا که بسره نامداران دین   همی رزم جستند در دشت کین
بر اهریمنان تیره شد روزگار   بسی کشته گشتند در کارزار
سرانجام در دشتگاه نبرد   گریزان چو دیدند سالار مرد
همان شیرفش اختر نامدار   ابر دست دشمن در افتاد خوار
بنا کرده از جنگ برگاشتند   همه آنکه خوار یکه داشتند
گریزان برفتند از رزمگاه   تنی غرق خون و دلی پر ز آه
چو دیدند چنین مالک رزمزن   که بر دشمنان اندر آمد شکن
برفتند یکسر ز آوردگاه   بر آنجو کس نماند از سپاه
بفرمود تا لشکر کامیاب   کشیدند صف در بر رود آب
سپهدار دین گرد با یال و کفت   همه آبخور را ز دشمن گرفت
چو آسوده گردید از رزم و کین   فرستاد کس نزد سالار دین
که شاها بعشق تو در کارزار   بر آورد دم از دو شمشیر مار
ابر کام تو شد شها کار جنگ   نماند ایچ بر دید سگالان درنگ
برشه چو آمد ز جنگی پیام   جهاندار دین شاه آزاده کام
بفرمان ز سرکشان باشتاب   برفتند یکسر بر رود آب
دلیران بر آنجو تازبان   رسیدند شادان و روشن روان
همه خواندندی سران آفرین   بردی اشتر سپهدار دین
وزآن سو معاویه تیره بخت   غمی شد از آن کار بیکار بخت
بدانسان در رزم تو آن تیره روز   که نامید از چرخ گیتی فروز

گرفتن سپاه اسلام آب را از لشکر معاویه و فرستادن معاویه خدمت حیدر کرار و آب خواستن

پس آنگاه عمرو عاص نژند   برخواست آن مرد ناهوشمند
سوی شش که ای یار و شیر زمن   نکو نام و داد آور پهلوان
بگو تا چه سازیم درمان کار   که شد تیره جانم از اینکار ما
چنین دشمن من بدین خیره شد   سپاه مرا دل ز کین تیره شد
همان آب از ما گرفتند باز   دلیران حیدر ز نه سرفراز
ندانم کز این پس چه بند بلند   گر آخوار سازد گرا هوشمند
بگو تا شود کار ما در نبرد   بکیوان سر آریم باز ارکرد
بترزین ایا کرد با ستر و کس   همی بیم دارم که سالار دین
نه بد به دگر آب بر لشکرم   از این تیره گردد همه چرم
چو زد عمرو بشنید پاسخ بگفت   که دانش ندیم ترا هیچ جفت
نخستین بهر کار یکی شتاب   چو گردی بخواند ز ... تیره آب
پس آنکه بدانش پذیره شوی   بگفت من ابنسان خیره شوی
چو خوش گفت آموبد نیکخواه   که بر خیره دیر زنید کلاه
نخستین نگفتم که اکنا بیاب   تو گفتی ار ما ببرد لشکر آب
بگیرم و نوشند و باشند شاد   گرفتی همه گفتهایم بباد
کنون چونکه نام اندر آمد بجنگ   شکسته شدی بر بندان جنگ

بسیجیده آیی باندرز من   ششنای بدانشوری ارز من
بشاهی نه ابکار آرایش است   نه زین پس ترا جای آسایش است
معاویه چون گفت او کرد گوش   بپاسخ بسی بد زبانی خموش
پس آنگه ستودش که ای پرهنر   نکو نام و نیک اختر و خوش سیر
بدین گفتهای تو از راستی   نبد هیچ در روی کم و کاستی
ولیکن کنون چاره دلپذیر   بیار و مرا کن بدان دستگیر
دل آسوده کردم مگر ز ...   روانم تهی گردد از بیم و درد
چو عمرو از بداندیش مرد این شنفت   زمانی فرو ماند اندر شگفت
سپس گفت کی شهریار نکو   جهاندار و بیدار و آزاده خو
کانم چنانت بر شاه دین   علی دست و بازوی جان آفرین
بکس بر نبندد در ایزد آب   چو والا نژاد است و هم کامیاب
ولیکن از ایدر یکی نیک مرد   بیاید بر شه فرستاده کرد
که گوید بر شه سخنهای گرم   نباید گری دل شاه نرم
ببیند که تا بر چه راند سخن   چه ایشان رای شه ذوالمنن
بگفت طلب کرد گردی ...   جهاندیده و پهلو و نامور
بجنبش گزاید بر دو سوی راه   بر پرهنر حیدر آن شیر شاه
بدانسان که باید سخنها بگوی   ز دل کین او تا تو آسوده شوی
فرستاده بشنید و زینجا برفت   بر جرگه شه خرامید تفت
بدرگه همی بود تا یافت بار   پس آنگه در آمد بر شهریار
چو آمد جهانجوی بر شاه دین   بحسن همی خواندش آفرین
سپس گفت کی شاه آزاده بخت   هنرپرور و خسروانی درخت
شها من ... مرد آزاده ام   بدرگاه اکنون فرستاده ام

آوردن فرستاده معاویه پیام او را خدمت حیدر کرار و آب دادن شاه با آنها

معاویه داد نهانی پیام   که ای پرهنر شهر نیکنام
تو والا نژاد ستی و سرفراز   بگیتی بجز بر نداری نیاز
اگر چند بر ما توای کامیاب   بدانسان گرفتی تو شمشیر و آب
ولی آرزو دارم ای شاه دین   که بخشایش آری بگردان کین
سپاهم همه تشنه باشند و زار   ندارند زین بیش کارزار
همه خوار و زار اند و آوارگان   هم از تشنگی تیره بیچارگان
سزد گر تو بخشایش آری همی   بر این آرزویم بر آری همی
بیا آب بدی در آن سرزمین   بدین تیره نامداران کین
چنین بد پیام من ای شهریار   کنون بر بزرگی بر آرای کار
بپاداش آن جمله گردآرمه   همی از نژادت نکوئی سزد
فرستاده چون راند ایشان سخن   بنزد جهان شاه لشکر شکن
چنین داد پاسخ بدو شهریار   که اکنون برفتن بر آرای کار
من آیی ابر بستهام بکین   ندارم بدین بر کی دست رس
تو زین آبخور هر چه خواهی بگیر   کسی را نرانم من از آبخور
فرستاده چون گفته‌ها را شنید   ز شادی دل اندر برش بر دمید
از آنجا سوی لشکر خویش رو   نهاد و روان گشت پرخاشجوی
بنزد معاویه آمد ز راه   هم آگاه گردش ز گفتار شاه
بداندیش زین داستان شاد گشت   هم از تشنگی بیش بر باد گشت

نیرنگ کردن معاویه و نامه بستن بتیر و در سپاه

شاه ولایت انداختن و برگشتن لشکر اسلام از سرشط و گرفتن معاویه آب را

برآمد چو چندی براین کارزار ازاین گردش چرخ و روزگار
معاویه آن بدرگ دیوسرشت چنین بر بافسون بیاراید دشت
یکی نامه بنوشت دارنده دین بسوی دلیران سالار دین
که من خود یکی مرد آزاده‌ام بمهر علی تن و دل داده‌ام
شما را بجان خواستارم همی ز نیکی او گفته دارم همی
که اکنون معاویهٔ بدسرشت دل پر چنین تخم نیرنگ کشت
همی خواهد آن مرد برگشته هور که بی رزم و غوغا و آهنگ و شور
شکست اندر آرد بگردان دین براند سپه را از این سرزمین
الا ای سپهر شاه گردنکشان چنین است سودای آن بدنشان
که در باختر چون شود آفتاب کند سد آب و ازان خراب
چو اینسان کند آن بداندیش مرد الا نامداران گردان مرد
بدانجا که دارید هر خیمه گاه سراسر دلیران پیکارخواه
درآید بسا کم از این رود آب شود تیره آن فرهی آفتاب
پس لشکر خسته گردید و خوار ابی جنگ و بی کوشش کارزار
از کام دشمن شود کار کین تهی گردد این دشت از مرد دین
چنین است ای نامداران گرد نیارد بنیرنگ کس دستبرد
کناره بجوئید زین کار سخت مبادا که ناگه شود تیره بخت
چو آمد بدین نامه بدگمان بتیزی بدستش همی در زمان
به پرنده پیکان چه نامه ببست بره گردش آنگاه بگشاد دست
بجائیکه بد لشکر شاه دین خدنگ اندر آمد بروی زمین
جهاندیده گردان با فر و هنگ چو دیدند نامه به تیران خدنگ
بخواندند و ز آگهی یافتند سپس در بر شاه بشتافتند
چو آگاه گردید سالار دین چنین گفت با نامداران این
که ای نامداران پیکارخواه نشاید بدین نامه کردن نگاه
کسی جز معاویهٔ بدسرشت نیارد چنینگونه نامه نوشت
به نیرنگ او بر نیازید گوش نشاید سپردن بدینکار هوش
چه گفت اینچنین شاه والاگهر سراسر دلیران پرخاشخر
سرودند کی شهریار نکو جهاندار و نیک اختر و نامجو
بدینسان که ما بر بجوئیم جنگ ابا این دلیران بی نام و ننگ
دگر مر معاویهٔ بدسرشت نویدی بدینگونه کردار زشت
کسی کو مر این نامهٔ نامور نوشته است ایشاه پرخاشخر
نباشد بجز بنده نیکخواه بدرگاهت ای مهتر دین پناه
بدینکار باید پذیره شدن بدشمن پس آنگاه چیره شدن
بگفتند کمتر از آنجایگاه همه نامداران پیکارخواه
فرو در کشیدند خرگاه را فکندند مر گفتهٔ شاه را
چو ز آنجا برفتند گردان دین معاویه بر آب بنهاد زین
بدینسان سپاهش سراسر بجنگ نشستند و شادمان بیدرنگ
بر آب رفتند یکسر ز راه زدند اندر آنجا که خیمه گاه
دگر باره هم سرمیان باشتاب بیزدانیان بر ببستند آب
براین هم یکی روز شد در سپهر چو روز دگر خسرو زرد چهر
برآمد در ایوان نیلوفری برافراخت آن چتر اسکندری
همه تشنه گشتند گردان شاه گوان هژبر افکن نامخواه

بگفتند زان پس که شاه جهان بدانگاه بر آشکار و نهان
به بیهوده کی ما سپردیم هوش چو گشتیم در رای خود سخت‌کوش
بافسون نیاید ز دشمن شکست فتادیم در کار دشوار سخت
ابر باد شد رنجهای دراز شد آن بدکنش خصم ما سرفراز
بما بر در اینکار خود ننگ باد رخ نامورمان پر آژنگ باد
بدانکه شهنشاه آزاده کیش دو گرد جهاندیده را خواند پیش

آمدن اشتر و اشعث خدمت شاه کامیاب در بارهٔ آب و ملامت آن خدیو مالک رقاب آن دو را

سپهدار دین اشتر نامور ابا اشعث آن گرد پرخاشخر
برفتند نزد شه کامیاب ز خجلت رخ هر دو تن پرز تاب
چنین گفت دست جهاندار فرد بدو گرد جنگی دلیران گرد
که ای نامور سرکشان دلیر هژبران گردنکش و شیرگیر
شما را بدانشوری پایه بود ز مردی بسی هنر پیرایه بود
همی یار بودید با نیکوئی ندید آن بسر شیوهٔ بدخوئی
جهاندیده بودید و آزاده هوش بگفتم بسی بودتان رای و گوش
چه شد آنکه ایمان در اندیشه گاه بدین خیره کی برگرفتید راه
ز دانشوری پا سر بر زدید چنین تیز از گفت من سر زدید
به بیهوده کی بر سپردید دل نهفتید پای خرد را بگل
برفتید بر خیره کی رای خویش بدشمن سپردید مرجای خویش
بنا هوشیاری بسیار سخت چنین تیره گردید بر خویش بخت
بدانسید ای نامداران گرد سران سرفراز با دستبرد
برفتی چو کس تخت کار آورد بپاداش تخمی کنار آورد
بداسان چو بر دشمن آید شکست در اندیشه شد تا شمان چیره دست
بمردی برآید چنین داستان بصف کین همه گشت بکامتان
بیکره چنین چیره کی ساختید ز سر هوش مردی جدا ساختید
به نیرنگ دشمن گرفتید باک فشاندید بر تارک خویش خاک
بسر شد شمان باد پیکار جوش که جستید اینگونه آزار خویش
چو گفت این سخن شاه روشن روان برآزرم گردید جان گوان
دژم روی و افسرده و سرگراه خلیده دل و خسته خوار و زار
سرودند کی شاه والا نژاد بلند اختر و مهتر و پاکزاد
خردمند و سالار و دارای دین ولی جهاندار جان آفرین
اگرچند ما را بد اینگونه کار چنین ننگ آمد همی در کنار
بما بخت بد اینچنین چیره گشت همان اختر هور مان تیره گشت
ولی ای جهانشاه فرخ سرشت بپاداش اینگونه کردار زشت
کنون ما دو گرد از پی نام و ننگ برآریم باز و پی رزم و جنگ
سوی این دلیران وارون دین بتازیم با تیر و شمشیر کین
بفر تو ای فخر پروردگار بدین گردش اختر و روزگار
که ما برگردیم زین دشت جنگ گر سر برآریم زین نام و ننگ
بگفتند و از خیمه شاه دین برفتند با خشم و اندوه و کین
باشعث جهاندیده مالک بگفت که ای پیلتن گرد با یال و سفت
بیزدان جهاندار جان آفرین بجان و سر شاه و سالار دین
که تا ما بجان هستی روان بباشیم چنین شاد و رد شیروان
نگیرم ز تن گسوان نبرد بپیچم رخ از کوشش و دستبرد
مگر آنکه زین لشکر بدسیر بگیرم سر آب را سر بسر

بر انجمن آمد ز گفتار شاه   که باشم سپهدار و پیکار خواه
چو گفت این سخن آن نهاننده مرد   سرافراز اشعث سوار نبرد
بگرز گران و بشمشیر کین   شتابان سپهبد در آن کین زمین
بکوشیم با هم به آوردگاه   بر این بد اندیش شاه و سپاه
همانگاه اشتر برآورد جوش   پر از ناله و خشم و بانگ و خروش
بفرمان او سرکشان نبرد   نهادند زین بر بر ره نورد

برآمد ز شمشار ز ابر افسون و جنگ   بریزیم در جامشان بر شرنگ
ستودش که ای پهلو نامور بند   جهاندیده و گرد و هم زورمند
که با تو بدین رزم یاری کنم   بدین بدرگان روز تاری کنیم
برانیمشان از بر آنگه به تیر   برآریم بر شان بر نیزه شیر
بگردان لشکر بود عزم دین   که آرید بر پشت شبرنگ زین
نشست از بر رخش گرد چون پلنگ   همان جهنده ارد ناف دشت

تاختن اشتر و اشعث در مقابل سپاه معاویه و صف بستن دو لشکر در سر آب

چنین اشعث آنگه در روشن روان   نشست از بر باره آن پهلوان
چو دو آتشین کوه دو نامدار   برفتند تازان سوی کارزار
همانگاه گردان و مردان مرد   ز کار سپهدار شیر نبرد
بدانگونه چون آگهی یافتند   سراسر ز کین تیز بشتافتند
فراوان برفتند یاران بر او   بر سپهدار در رزمگاه
همانکه برپور هند درم   رسید آگهی یکسر از بیش و کم

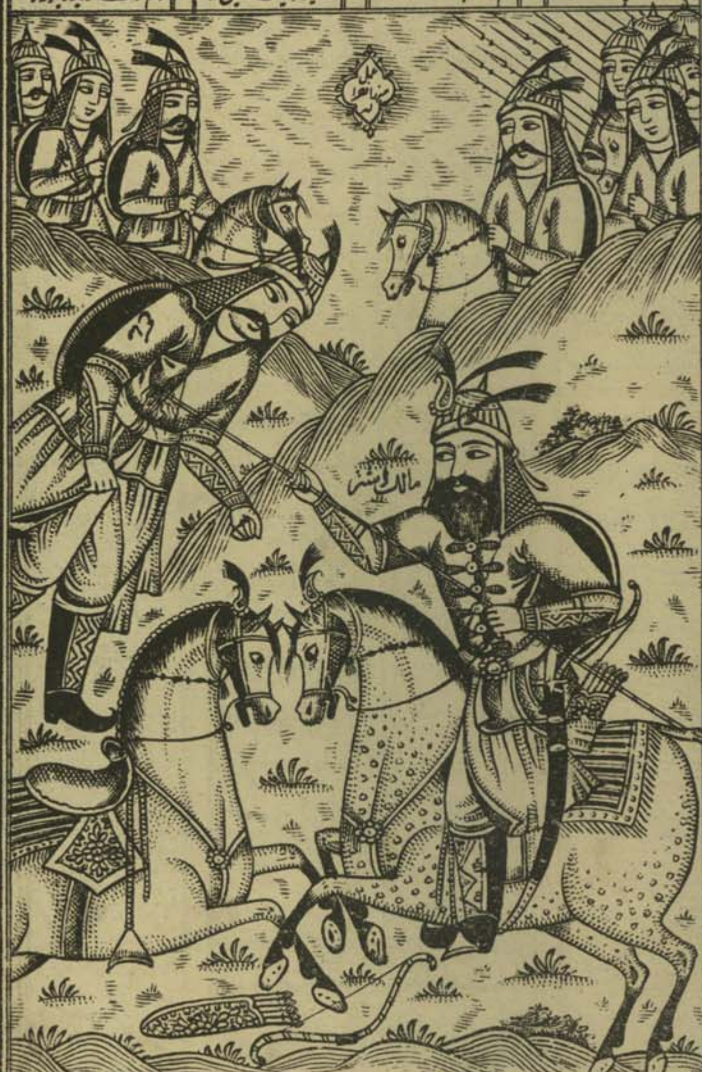
که اشتر برآشفته بر سیر   نهاد دست زین بر بر ره نورد
ازاینده استان برغمی گشت   چنین گفت آن بد رگ تیره بخت
نگردد مرا این گرد از رزم سیر   همیشه گراید پی دار و گیر
همانا تراهوش و فرهنگ نیست   گراییدن و کوشش جنگ نیست
بدینسان که اشتر بخشم اندراست   همان خاس خونش بخشم اندراست

اکنون چاره خویشتن را بجوی   کز این آب بر باد شد آبرو
که با مالک آن پهلو تیزچنگ   ندانم چه سازم به میدان جنگ
سپس عمرو عاص اندر آورد سر   سرودش که ای شاه فرخ گهر
چرا یادت آرد ز نیرنگ و فسون   که اکنون همی است سوی نبرد
نبینی که اکنون در آن رزمگاه   نه خرگاه ماند نه کوس و سپاه

آمدن اشتر نامدار بمیدان کارزار و کشتن او از سپاه معاویه صالح و زیاد و زامل را

پس آنگه ببا چار برگشته هوش   بفرمود با سرکشان پرخروش
که صف برکشیدند در رزمگاه   دلیران همه گرد و پیکار خواه
همانگاه مالک زره با سران   بیامد در آن دشت رزم آوران
سپاهی برآراست در دشت کین   ز گردان پرخاش و مردان دین
پس آنگه چنان تازیان پرخروش   بغرید و از دل برآورد جوش
کشید از کمر تیغ زهر آبدار   درآمد دمان در صف کارزار
بسوی معاویه غرید و گفت   که ای سند تکساره بد نهفت
چنین کار کردی ز نیرنگ و رنگ   که گردی تن آسان ز میدان جنگ

نتابید رسم دلیران گرد   فسون ساختن بر به دشت نبرد
کنون از سیاست گوی نامدار   هم آورد بفرست در کارزار
نبودت ز اشتر مگر آگهی   که ایشان گرفتی ره ابلهی
که دیگر مرا نیست در کین درنگ   دلم تنگ گردید ز نیرنگ و رنگ



چو دیدند گردان که در رزمگاه   سنان داد شیر اوژن کینه خواه
دلیری سرانجام صالح بنام   برانگیخت در توسن تیزگام
بهر زه در آمد دل سرکشان   بجستند یکباره چون بیهشان
بر مالک آمد بدشت ستیز   گرفتند در جنگ شمشیر تیز

بسی بر بگشتند با یک دگر
بزد بر بر سینه بد سپر
چو شد کشته آن کرد برگشته جوش
چرا برنه بغرستی اندر نبرد
چو گفت این سخن آنجهاندار گو
بزوی بتنگ تازی نژو
بیا تا به بینیم زین کور پشت
زد و روبه اندر دمیدند کوس
هم آنگاه مالک بزد تیغ کین
دگر باره اشتر بغرید سخت
نجوییم در این پیکار نبرد
فرستیدش اکنون بآهنگ من
یکی نامور نام راحل چو شیر
درآمد دمان بر بمیدان جنگ
همیخواست تا با خم تابدار
همان آنگه چو تیغ آتش فشان
چو زین سند جهاندیده نامدار
هراسان شد آن دلیران نو
چنین گفت پس زاده هند زشت
که چون جنگ اشتر جنگی کند
کسی ره نیارد بورزش درنگ
ندانم سرانجام زین رزمگاه
چنین عمرو پاسخ مر او را بداد
بدین زشت کار پرآشوب و ریغ
پس آنگه ز گردان آن مهتر

پس آنگاه اشتر کو نامور
ز نیش سنان اندر آورد بر
دگر باره اشتر برآورد جوش
ز گردان برزم و دلیران مرد
دگر پهلوی چون خروشنده دیو
بر مالک آمد جهانجوی راد
کرا تیغ وحشی درآید بمشت
برآمد ز بانگش دریغ و فسوس
نگونسار کردش برو بر زمین
کز ایشان میان لشکر تیره‌بخت
نخوانم بدینسان سر از ایزد
که داند گرائیدن جنگ من
بغرید چون رعد و برزد نهیب
خم تابداده پر از چین بجنگ
ببند اندر آرد سر نامدار
که داوی ز مرگ دلیران نشان
برآورد مالک بخواری دمار
زمین پر ز شیر و هوا پر غریو
با عمرو عاص آن بد بدسرشت
بر بره دلاور درنگی کند
ندارد همی پای جنگش پلنگ

یکی نیزه بگرفت و برکنداب
بدانسان نگونسار کردش بزین
چنین گفت با پور هند نژند
همی پویه پویه کنی ساز جنگ
زیاد هژبر افکنش نام بود
با اشتر خروشید کی نیو کرد
بگفت این و با هم درآویختند
ز جنگ آوره با بید رفت
چو در خون زیاد آنچنان غرقه گشت
ز ایشان به نبرد سوار نهنگ
ز گردان شمار اهر آنکو سرات
ز گفتش سر از ابر زد بد دل
کمندی بیازید بر شست خم
برآویخت جنگی سالار مرد
هم آورد به پیل و در کف نهنگ
برآورد و زد بر سر خیره مرد
دل شامیان اندر آمد بجوش
تهمتن تن زار زین توش رفت
که بنگر بدین پهنه رزمگاه
تو گوئی نهنگی بجوشن درست
ز خون ریختن ایچسان برست

آمدن شرحبیل از لشکر کفار
به نبرد و رزم او

بر صلح آمد چو آذر گشسب
از او بعل شد پهن میدان کین
که ای بد سپر بهتر ناپسند
چنین دست آزی بر افسون جنگ
بنام اندرش تیز آرام بود
هم آورد تا آمدی داور
دو ابر بلا اندر آمیختند
چکاچاک شمشیر بر شید رفت
کفن بر تن هر کش خرده گشت
فرو ماند مر گردان خیام و جنگ
همین پهلوان وطیدا حرات
همه لرز لرزان و خوار و خجل
بهمیرخت از نگاور شکم
ز سهم نگاور برانگیخت گرد
بزد و به یال از خم تیز چنگ
فکندش در آن پهن دشت نبرد
جهان شد پر آوای بانگ و خروش
هژبر افکنا زار سر هوش رفت
بدین پیلتن اشتر کینه خواه
پلنگی برافراز توسن درست
بدین زورمندی تن سر خست
گرانجت بخشد کمین و کلاه
که من از نخستین بخواندم درو
که هم بر نگاهد ز جان گریغ
تهمتن تنی نیو و با یال و سفت

که بد نام آن دیو شرحبیل
نگاور براند ز قلب سپاه
همیخواست اشتر که اندر نبرد
که ناگاه اشعث برانگیخت خنگ
سوی پرهنر اشتر آواز داد
مرا بر بخشای با این دلیر
ترا بر بخشیدم این داورد
پی رزم و کینه دل آراسته
که هان ای جهاندیده نامدار
که زد خون آنسه گرانمایگان
تو برگرد تا او خود آید به پیش
چو بشنید اشعث برآورد سر
سپس پس رواز او کین خواه
مرا ننگ آید ز آهنگ تو
هماره برزم هژبر ژیان
به بنگاه اژدر به بیشه هژبر
بدینسان بهم بر ز کین آمدند
بغرید که اشعث پهلوان
بناگاه اشعث درآمد چو گرد
اگر چند زد بر کمربند او
همیگفت اشعث که او درگذشت
غو نوان و رخسارگان سندروس
بیامد بنزدیک اعوار گرد
بدین برز و بالا و این فر و هنگ
از این نامور لشکر بیکران

با اشعث و هزیمت
یافتن شرحبیل

سخن را بدینسان بپرسش ساز داد
گرائیدن و جستن دارد کبر
بگفت این و ز آنجا عنان برکشید
زره بر تن خویش پیراسته
من ایشان دمان در صف کارزار
دلیران رو پشت آزادگان
نشاند زمین مرد گرد از خویش
بپاسخ سرودش که ای بدسیر
مرا در آبا و ر دانا ز خوار
که با زور بر آرم پی جنگ تو
بدینسان همی بسته دارم میان
به دریا نهنگ و بکهسار بر
خروشان چو شیر ژیان آمدند
که گفتی بود شیر زد شیر ژیان
بزد پر ز کین نیزه بر همسر او
ولی بر نیامد به پیوند او
بدینسان شتابان از او برگذشت
ولی پر ز درد و دلی پر فسوس
برش داستان بدینسان بگفت

که هان ای جهاندیده و نیو مرد
چو مالک از او این سخنها شنفت
پس آنگاه اشعث بر شرحبیل
همانگه چون شرحبیلش بدید
به پیکار آن مرد نیو آمدم
نخواهم بدین پهن دشت نبرد
من ایشان که در کارزار آمدم
اگر زنده رستی ز آویز من
تو گفتی ز من بر نجوئی نبرد
منم آنکه درگاه کین و مصاف
نیاساید از بیم آهنگ من
بگفت این و بگرفت نیزه بچنگ
گهی بانگ برداشتی شرحبیل
چنان آختندی بهم تخت تخت
به نیزه همیدون گرفتش ز زین
گزندی نیامد بر آن خیره مرد
چو از وی گذشت آن خروشنده پیل
سوی لشکر خویش نالان برفت
گر ما مرا این نامور مرد جست

گفتگوی اعوار با شرحبیل

بجوشید بر سان جوشنده پیل
خرامان درآمد بآوردگاه
گراید بآوردان شیر مرد
ز قلب اندر آمد بمیدان جنگ
تو برگرد و بگذر ز دشت نبرد
سرودش که مردی ترا باد جفت
درآمد خروشان چو دریای نیل
بناگه خروشی ز دل برکشید
چنین و بله زن با غریو آمدم
سرانسر اینش در آرم بگرد
نبرد ورا خواستار آمدم
رها گشتی از تیغ خونریز من
الا روسپی ای بد اندیش مرد
ز تارک سر تیغ آرم بناف
وز این پهلوی فشرده جنگ زین
گهی با شتاب و گهی با درنگ
تو گفتی بجوشش اندر افتاده پیل
که نه گستوان ماند در بر نه رخت
فکندش سپس خوار اندر زمین
اگر چند شد خسته جانش ز درد
بپا خواست لرزان ز جا شرحبیل
ز اشعث همی درد دلش بر بگفت
کسی نیست کس او را هم آورد جست
نه ز اژدها شد نه شرزه نهنگ
گرفته بدینسان گران تا کران

نبینم کسی همسر از روی او   ندارد بهی قنبر و بازوی او
اگر کوه پیش آیدش رزمخواه   بیک نیزه آتش اندر آرد بماه
چو اعوار بشنید گفتار او   پر از خشم شد دلش از کار او
برآورد هر از دل پر ز جوش   که ای نامور گرد باز آر هوش
ز دشمن چنین چند خواهی ستوه   خرد کی ببین خوی خواند درود
نباشد ترا گر که کین درنگ   نباید که دشمن بود تیز چنگ
ز اشعث زر و بیست و نی خاره کوه   که با او نتابیدی اندر نبرد

و نبرد اعوار با اشعث و رهائی یافتن اعوار از اشعث

نداری چو با هنگ مردان درنگ   که کشتی تو زد بر به میدان ستوه   نباشد ترا هنگ مردان مرد   که بر با چنین تنگ بار آوری
ز نشنیده گفت و معار او   چرا خفته‌ای به میدان جنگ   نمائی بنام آوران داوری   مرو آب مردان جنگی مریز
کسی کو گریز در نبید ایمن   که جانش همیشه همی شاد باد   اگر چون زنان جست خواهی گریز   چنین پاسخش داد سر پر خروش
که تا این جهان اندر فرخ سرشت   پس پرده او را به از پشت زین   چو رو شیر جبیل این سخن کرد گوش   به بیغاره ایشان پر از هش کنی
ای نام و بی ننگ خوانی مرا   سزای تو خود سخنهای زشت   از این گر ز رزم بر من نکوهش کنی   توانی بدین نامور کرد جنگ
هلا هین بسیچیده جنگ باش   ای هوش و فرهنگ دانی مرا   تو گر نامداری ستیزی و تیز جنگ   سپس سرزنش ساز بر جبیل
چو بشنید اعوار برگند آب   دل آماده رزم و آهنگ باش   برو سوی پیکار این ژنده پیل   در آمد بر اشعث رزمخواه
چو دیدش همی اشعث شیر نر   خروشید بر سان آذر شب   بغرید و شد سوی آوردگاه   که ای نامه اندیش مرد نژند
توانی که دی در صف داوری   که اعوار آمد گرد در نبرد   خروشید و گفتش بانگ بلند   نگونسار گشتی ز چنگال من
همان بخت فرخنده یار تو گشت   که کوشش در رزم مردان کرد   ستوه آمدی ای یلی یال من   شتابان بکام نهنگ آمدی
همانا که از خویش سیر آمدی   که رفتی گریزان از آن چند شب   دگر از چه با جان بجنگ آمدی   سرودش که بیهوده بر خود منال
گرفتم گر از زور من از نوس   که زد دم پی دار و کینه آمدی   چنین پاسخ اعوار پیکار ساز   که چنگال تو بر من چیره بود
کنون خود چه دانی که امروز روز   ز هم گشت آهنگ تو سندروس   همان فتنه‌ای بود من چیره بود   بر اشعث آمد برشت ستیز
دو جنگی پی رستخیز آمدند   بکام که شد چرخ گیتی فروز   بجفت این و بر داشت شمشیر تیز   زره تیره ابری بر افلاک رفت
سر انجام اشعث برآمد ز جای   دلاور سران در ستیز آمدند   ز کوب تبرزین چکاچاک خاست   که بر خاک آمد ز پشت رکیب
زره در بر مرد بگسسته شد   یکی نیزه از زد و بفشرد پای   بر اعوار بر زد چنان بر نهیب   گریزان سوی جای خود شد روان
معاویه چون دید از قلبگاه   تنش پر ز زخم نی خسته شد   تن آلوده در خون غلیده روان   که شد کار گردان جنگی تباه
بگردان برآورد هر او گفت   کز آن مرکتان باد دمساز جفت

سخن گفتن معاویه با سپاه

چنین

چنین چند آهسته خواهی شنید   نو گوئی همان پی راشید
در این دشت رزمست جای ستیز   تبرزین بکار آید و تیغ تیز
هلا هین بپیچید دشمن بجنگ   چنین شیردل باشد و تیزچنگ
بشمشیر بکن از دلیران نبرد   همی سر فشاند بدشت نبرد
بنیزه کی از بر چرم شیر   سر از آمانه دل از رزم سیر

و رزم همه گروه دو لشکر با هم و شکست خوردن معویه و گرفتن مالک آنرا

نشاید بگردان سالار دین   چنین گشته رزم و پیکار کین   جهان بر برانبوه جنگ آورید   زمانی پی کین درنگ آوریم
گر چرخ گردنده یاری دهد   بدین دشمنان خیره خواری دهیم   چو سالار گفت این سخن با سپاه   برفتند گردان پیکارخواه
سوی رزمگه بر نهادند رو   طب و لیه سازد بدل رزمخو   ورا آن سوی اشتر بگردان کین   بفرمود تا بر زدند آستین
باورد که تازیان آمدند   همه تنگ بسته میان آمدند   ز دور و دمیدند کوس نبرد   دمش رفت بر گنبد لاجورد
بنالید و مه ناله بوق رفت   چرنگ کوازه بعیوق رفت   خونای روئین و هندی درای   ربودی دل از مرد رزم آزمای
ز دور و فتادند گردان بهم   ببر بر کلاه و بکف شست خم   دمان گشت در دشت هامون نورد   زبس اندر آمد زره تیره گرد
تو گفتی که این لاجوردی سپهر   بدریای قیر اندر آلوده چهر   ظفر خون گرفتار زد شب چنگ   زمین گشت شنگرف و بیجاده رنگ
ز خون لعل شد زیر تیغ بنفش   بجنبش در افتاد رخشان درفش   زه چرخ چاچی پر از تاب گشت   دل آزرده گردون پر تاب گشت
ز بعلغم خم چرخ سوراخ گشت   سرانی به بر جیش گستاخ گشت   دل و دیده مردان از بیم گشت   تن پهلوان بدو نیم گشت
ز هر او فتد هیره بانگ مرد   ز شبخوق و شنوج ساز نبرد   زمین گشت زرد و کبود و بنفش   هوا گشت چون نیلگونه درفش
بشبخ طان کنج اکنده گشت   تبرک گوان خون آگنده گشت   بگردون یکی ابر تیره ببست   بخرگش به تیره داران گشت
درخشنده ن تیغ زهر آبگون   بکردار آتش بجوشد درون   سپهدار مالک برزم سران   بجنگ اندرون داشت گردن کران
سوی شامیان شد پی دار و برد   بتقلب دلیران یکی حمله برد   بدانجا که بد پور هند سترگ   روان شد کمین پهلوان بزرگ
سپاهی چنان لشکران و شام   گریزان شد از تربه آ   بیامد چنین تا بر پور هند   که بر سر دوش چتر رومی برند
چو دیدش روان شد بآهنگ او   دل آماده کوشش جنگ او   معویه چون دیدکان شیر نر   باو باشدش رای رزم و نبرد
برزید و در خسار کان سندروس   نگون کرد آن اختر آبنوس   بیفکند خود را میان سپاه   گریزان و تازان روان شد براه
سپاهش چو دیدند کز رزمگاه   روان شد گریزان بدان پیش شاه   بیکره سراسر نمودند پشت   برفتند با او علمهای درشت
ره فرسنگ تازان ابر راه و راه   گریزان برفتند شاه و سپاه   جهان شد بکام سران دلیر   ز دشمن تهی شد سرا انجمن
پس آنگاه مالک ز دشت ستیز   بخون غرق دیدال و تیغ   چو شیری که آید ز نخجیر کور   برآورده باشند ز گردان نفیر
بیامد بر داور داوران   علی شاه دین پشت کنداوران   ستودش که ای شهریار مهین   جهاندار با زوی جان آفرین

بفرو

سوی شش که ای شهریار مهین / جهاندار و بازوی جان آفرین
بفرمود تا مرد در کارزار / برآوردم از دشمنان دمار
چو زین آگهی یافت سالار دین / بالکت فراوان سرود آفرین
که نیو سپاه افکند و کلاه / بزی شادمان تا بود مهر و ماه
پس آنگه بفرمان سالار دین / همه نامداران و گردان دین
سوی آنچه بر برفتند زود / بالکت سراسر پی پر درود
بدینسان بلندی دو رویه سپاه / چنین تا که خورشید بر شد بگاه
نشست از بر تخت زر شاه گنگ / عیان شد رخ قرص زر در رنگ
بدربارگه حمله افکنده گرد / ز انجم گهرها پراکنده کرد
زدو روسر لشکر آمد بجواب / در آتش همه نیم و نیمی در آب
که چونان شود کار این دار و گیر / که شاد آید از گردش چرخ پیر
چنین تا که این خسرو خاوری / فرو کوفت او کوس اسکندری
شه روم بر زنگیان چیر گشت / در این خشم جوانه دلش پر گشت
درفشش برآمد درخشان درخش / همی زر بر و بجهان کرد بخش

آغاز مبارزت برد سپاه شام و عراق و ساقی نامه مناسب

گوان از دو رویه بیا خواستند / بجوشن بر و پیکر آراستند
مغنی کجائی هلالی بیار / مغا جام مینای پر می بیار
چو اینجا رسید داستان گفتم بر شد / دل از زهر بیخوردن آژیر شد
کنون هم آشنای نوش لب / که آری مرا یک بساط طرب
یک امروز جشنی مهیا کنی / مرا امسر جام مینا کنی
نی چند زیبا ز ری آوری / ابا مغبچه جام می آوری
مر این هدشبان سپاه آوری / از آن مهوشان چند ماه آوری
می چند ام اینسان چو آری رفیق / بیاری می لعل و جام عقیق
من آنگه یکی بزم برپا کنم / زشادی همی شور و غوغا کنم
سر از باده ناب مست آورم / سر زلف دلبر بدست آورم
بیارم سر شادی با مغان / بر جمله جان را کنم ارمغان
نشینم در این بزم با جام می / تهی شیشه در بر ز یاران ری
چو اینگونه یک شادمانی کنم / خوشی بر بر روز جوانی کنم
بپایان سپس آورم داستان / ز کف سپهر آن سر راستان
مغنی کجائی نوا تازه کن / ز گفتار صهبا یکی آوازه کن
سخن بفکن از کار کاوس کی / از او داستان زن بآوازی
شب تیره در حلقه یاسمین / ابا ماه سرو یار سیمین برین
بسی خوش سرود باده لعل رنگ / بویژه که آغاز گیرد و چنگ
بنفشه بر سنبل افشان کند / از این سرو کی ماه رخشان کند
ز ابروی مشکین هلال آورد / هلال از بر مشک خال آورد
پس سرو و مه در خرام آورد / وز این سرو مه راید ام آورد
همان باده لعل فامش بدست / همان نرگسش نیز مخمور و مست
بدینسان یکی جام نوشاندت / در آغوش از آن پس بپوشاندت
بجان تو ای یار فرخنده پی / که یکدم چنین بزم شاهی کنی
بیا ساقیا ای ندیم مست / سوی بزم صهبای باده پرست
مغنی بیا با دف و تار و چنگ / در این بزم دیگر نشاید درنگ
چو اینسان بر من نشاط آوری / ز شادی دلم در نشاط آوری
از این بزم تازه کنی جان من / نمائی بدان آب درمان من
من آنگه ترا داستان نو کنم / ز نغزش زبان تیز چون کنم
مغنی کجائی دمی گوش دار / ز گفتم کهن نیز آغوش دار

سر داستان شاه دانشوران / بهر سند صهبای روشن روان
بدین نامه آنکه بیار بدست / پی مدحت شاه با داد و بست
که او را بگیتی نگردیده زیست / همی سال بر سر ز اختر زیست
مدائح حیدر آن نیو شاه / زدم چتر گفتار بر بام ماه
بدینسان نکو باشد ای یار من / چنین باشد و هست گفتار من
بروز جوانی نو در راه دوست / چو جان را فنائی فتد او دوست
دلی باشد امیدوش از لطف شاه / که باشد ز بخت مراد که پناه
بدین داستان تیز باری دهم / وز این بر جهان کامکاری دهم
بیادش تر از نیش از اندوه و رنج / رهاند همی در سرای سپنج
سرافرازیم بخشد و جاه و آب / بدین بخت نامم کند کامیاب
مغنی کجائی نوا تازه کن / بطرز عراقی یکی آوازه کن
بجوش اندر آور دم چنگ را / چو گفتار من بر کش آهنگ را
مغا از می کهنه در جام کن / مرا زین خروشیدن آرام کن
از آن لعل گون تازه ام هوش کن / وز آن پس نشین ور بزم گوش کن
من اکنون دم باز سوی سخن / نگارنده لشکر اهرمن
در آن بند دشتگاه نبرد / زغار او بر آمد چو یاقوت زرد
سحرگه بر آمد شه کامیاب / چو در خیمه بیستون آفتاب
سران سپه را بر خویش خواند / ثنا بیکی جمله را بر نشاند

سخن گفتن شاه ولایت با سپاه خود درباره نبرد با لشکر شام و دل نهادن بر آن

چو مالک تهم پهلوان دلیر / دگر پیلتن اشعث شیر گیر
همان قیس نرم آزما پور سعد / دگر شعثه بی چو غرنده رعد
زیاد و جابر و عباده دگر / سعیده دگر خالد نامور
سرافراز مفضل که صف شکن / دگر قیس همدانی پیلتن
جهاندیده حجر آن گو نامدار / بدین گونه نام آوران سوار
که بودند با گوشوار و درفش / ابا یاره و طوق و زرینه کفش
نشستند نزدیک شاه دلیر / سراپرده شه بپیش پور شیر
پس آنگاه شاهنشه سرفراز / چنین گفت با اشتر رزمساز
که تان ای جهاندیده نامدار / که تا چه قدر ماندیم کوشندا
بسی روز با این دشتگاه نبرد / بسر شد از این گنبد گرد گرد
که تا چنین بی نبرد و غریو / بجا اندر نشیم مردان نیو
نه افسار آرایش کار کین / نخوانند گردان بر این آفرین
نشاید از این بیش مالش برزم / همان ره سپردن بخوشی و بزم
تو فردا چه زین پرده لاجورد / ببینی که خور رخت یاقوت زرد
سپه را بر آرای و بربند کوس / بمیدان بران جسته آبنوس
گوان را افسرهای تار زیر گیسبر / برآرند آن یالهای سطبر
بپیچید تا باشند بهر ستیز / بگیرند در مشت شمشیر تیز
که فردا همی خواهم ای نامدار / خرام آورم از پی کارزار
یکی در که رزم چالش کنم / سر خصم را سنگ بالش کنم
بدین نامداران برگشته شور / دمی بر کرایم با هنگ شور
ببینیم کین کیست کو زشت / کرا خوار سازد ز کار درشت
نشاید از این بیش آرام جست / ز دشمن ببایدهمی کام جست
سخنهای شه را چو اشتر شنفت / پی پاسخش سر بر آورد و گفت
که ای برترین شاه والاگهر / جهاندار و دست جهانداورگر
که ای شه تویی نامور در جهان / سرافراز اندر جهان مهان
چنین گفت کای شاه گیتی پناه / که فردا بمیدان در آرم سپاه

شها ما همه مر ترا بنده ایم / بفرمان و رایت پذیرنده ایم
بجان تو ای شاه با فر و مهر / بدین ایگون خیمه گاه سپهر

که من چون بدین کین شدم رهگرای / نه زان آمدم تا روم باز جای
براه تو جان را ندارم بچیز / بیارد گر از ابر شمشیر تیز

بفرمانت ایدر بود و هست / نگارنده نقش بالا و پست
چو فردا ازین گنبد گرد گرد / فروزان شود مهر گیتی نورد

من آرم سر ترک رنگ آبنوس / بکشم از سوی خیمه در دشت کوس
نشینم ابر شولک تیز تک / که از سم برش بالش از آهو تک

بر آرم بکف تیغ رخشان درفش / زمین را کنم لاجورد و بنفش
بمیدان سپه را برم بهر جنگ / بیارم بکینه زمانی درنگ

بگفت این و زان خیمه برخاست زود / لبش بر لب شاه و جان پر درود
بیامد بر دون یا دلی رزمخواه / جهاندیده پیش خواند از سپاه

بخفتش در این لشکر بیکران / بگو بر جهان شاه و دیگران
بدین نامداران ببانگ بلند / ز فرمان شاهنشه ارجمند

که فردا بگاه سپیده دمان / نباید کز این لشکر بیکران
یکی بر بر خیمه سازد درنگ / گزینند همی توش از کار جنگ

سوی دشت یابد سران بگرد / در آیند رزم آور و کین پژوه
منادی چو گفت و در آکند گوش / میان سپه رفت و بر زد خروش

ز پیکارشان یکسر آگاه کرد / هم آگاه از گفته شاه کرد
چو در لشکر اینگونه آواز گشت / بهر سو پراکنده و این راز گشت

آگاهی یافتن معاویه از آراسته گشتن سپاه شاه ولایت و سخن گفتن معاویه با سران سپاه خود درباره نبرد

گرایش سپیده و جنگ شد / دم خوشی و خرمی برگذشت
کمین خواستن تیزش آهنگ شد / که کار رجم گورز فت دشت

زمانی در اندیشه خام بود / گر اندیشه در دلش بیش و کم بود
پس آنگه سر از جای برداشت پیش / ابا عمرو عاص بد اندیش کیش

چو اعوار نام آور نامدار / که بد پهلوی با درنگ و نهیب
بدینگونه نام آوران سپاه / و کرد ذوالکلاع دلیر سوار

جهانجوی لشکر شکن شرحبیل / چو خالد که بد بر بکردار پیل
عبیدالله آن پهلو نیو سیر / همیشه بود بد پهلوی تیزکام

هژبر افکن و پیل پیکر حبیب / بر فتند زی بدرگ زشت
چنین گفت پس زاده هند زشت / بآن نامداران داوود سرشت
گروهان ایگون رده و جوش بند / هژبر افکن و پهلو زورمند

چنین آگهی یافتم خود ز کار / که سالار دین شیر پروردگار
بسیجیده کردید بهر نبرد / ابا گیره نامداران ...

چو فردا خور آید ببام سپهر / همیخواهد آن شاه پاکیزه چهر
شما نیز یکسر سران بزرگ / گوان جهاندار و گردنگرگ

که بهر ستیزه درآورد گاه / بیارد دپراز کینه جنگی سپاه
بیاید چو فردا درخشنده هور / برآید در این پهنه پرزشور



نمایند در بر سلیح و کلاه / بمیدان درآرید جنگی سپاه
ابا کادیان اختر کاوه دم / بهمان کوس و شیپور و رویینه خم

بدان تا به پیشم کین کرد گرد
گراکاه کینه بسیار بجرد

ولی انچه ماندیده کان سوار
دلیران رویین تن و نامدار

درین بیشه باید بری و بنگ
بدین دشمنان بر نمایند جنگ

نکو بر بسازید ساز نبرد
چو این شاه و لشکرش و سالار مرد

همه پهلوانند و دژآگاه شیر
هشیوار و نام آور و گرد گیر

مدارند کس را که کین برد
گر آید همی شیرشان هم نبرد

چو حیدر که شاه است و بیدار هوش
کسی را ابا ورد او نیست توش

فراوان از و رزمها دیده ام
ندیده کسان نیز بشنیده ام

با و کس نماند که درگاه جنگ
دمی پای گیرد نماید درنگ

بر زمش اگر شیر و گر اژدها
خزاند ز چنگش نیابد رها

بزرم آنجهاندار با فر و کین
چو بیکار بودش بسالار دین

ازین شیر دل شاه بی‌هم و باک
همیشه روانم دلش بود چاک

بنی را نبند هیچ مرد دلیر
که داند گرانیدن او رو گیر

ز هر مرز سغیان دلیران گرد
به شاه و بردی پی دار و برد

چو عمرو ابو جرول و هم ولید
دگر نامداران که بشنیده‌ای

سراسر بشمشیر حیدر روان
سپردند نام آوران و گوان

بدانسان سپهدار آن شیرشاه
جهاندار اشتر که زو رزمخواه

کاورا که کین هم آورد نیست
چنو در جهان پهلو مرد نیست

بدینگونه سالار و اینگونه شاه
الا ای دلیران پیکار خواه

هشیوار و مردانه باید نبرد
که ناید سر نامور زیر گرد

معویه چون این سخنها بگفت
غمی گشت اعوار با یال و سغت

خروشید کی مهتر راستان
ز دشمن چرا برزنی داستان

تو بنگر چو فردا درخشنده شید
برآید جهان را نماید سپید

بفرمان تو پیش ازین خیمه گاه
بمیدان روم با کمند و کلاه

ببینی پس آنگه تو ای شهریار
که نامی دلیران کرد و سوار

چه سانند در کاه پیکار و کین
که باید بمردی ز چرخ آفرین

پس آنگاه از خیمه برخواستند
بدل کار پیکار پیراستند

منادی جهاندیده نیو مرد
میان سپه بر پراکنده گرد

گرفتند آگه ز شبخیزات و شور
سرآمد دگر روز کاران سور

چنین تا کزین چرخ که لاجورد
نهان شد فروزنده یاقوت زرد

نشست از بر گاه رخشنده ماه
نهاده به سر بر چلیپا کلاه

جهان از کران تا کران تیره گشت
طلایه ز دو رویه آمد بدشت

نبد هیچشان یاد خوشی بزم
همه شب گواز سخن بد ز رزم

سحر که زپیرامن کوهسار
سپیده چو شد در جهان آشکار

فرو کوفت جو بر سر چرخ کوس
بشاهی مه اندر افتاد بوس

شد افراخته مر درفش سپید
همان اختر نیلگون ناپدید

برآمد ز دو رویه آوای کوس
بیا خواست کاه فسون و فسوس

گواژه چو گنبد و نالید نای
خروشید شیپور و هندی درای

صف آرائی دو لشکر در برابر یکدیگر و زره پوشیدن مالک اشتر

دژآگاه آوا ابها شد ابر
گرز و بر بدرید کوش هژبر

به جنبش درآمد کران تا کران
درآمد نشست بالای کندآوران

هژبران ز دو رویه برخاستند
بحرم هژبران تن آراستند

سپهدار مالک بفرمود هین
بیارید آن جامه رزم و کین

که امروز روز نهیب است و درد
نه هنگام آسایش و خواب و خورد

من امروز دلشاد و سرخوشم
ز هر ورزه با فر و با هشم

چو دیدند گردان مر یح را
ببردند نزدش سلیح ورا

تهم پهلوان بر بر پلوار
بپوشاند مر جوشن کارزار

بجوم پلنگان بیاراست بر
فرو هشت بر گستوانش ز بر

کله پهلوی بر سر بر نهاد
بدل بر همی بودش از رزم یاد

میان بست تیغ جهانسوز را
گرفت آن درفش دل افروز را

ز خیمه به میدان برآمد دلیر
بگردش گوان جهانجوی شیر

ببردند زی پهلوان خنگ جنگ
نشست از برش چون بر اژدر نهنگ

بمیدان سران جهانجوی گرد
گرانمایه نیوان با دستبرد

همانگه زپیرامن خیمه گاه
نمودار شد نور رخسار شاه

چو رخ بر فروزد ز جیب سحاب
دل افروز رخسار آفتاب

جهانجو دلیران با فر و کین
نهادند بر دلدل شاه زین

ببردند زی بر دل افروز شاه
نشست از برش چون بر چرخ ماه

شهنشه سوی دشت بنهاد رو
ابا نامداران پیکار جو

بیامد در آن پهنه رزمگاه
صف آرای شد با جهانی سپاه

برخواست قیس جهاندار را
عباده همان شیر پیکار را

بسی پند اندر زیاد او نشان
سوی میمنه بر فرستادشان

دگر شعث ربعی دگر نیو زاد
بلای ستیزه جهانجو زیاد

ابر میسره هر دو را داد جای
که بدشان که رزم و پیکار رای

جهاندیده معقل ابا حجر گرد
بدین دو کمین گاه لشکر سپرد

دگر پیلتن اشعث شیرگیر
ابا آن دلیران کرد و دلیر

بفرمود تا پیش لشکر بپای
بمانند کین خواه و رزم آزمای

خود و پر هنر اشتر رزمخواه
ستادند چون شیر در قلبگاه

وز آنسو معاویه بدگمان
بمیدان کینه درآمد دمان

صف آراست از لشکر بیشمار
ز مردان و گردان خنجرگذار

چو اعوار و چون ذوالکلاع سترگ
که بودند دو پهلوان بزرگ

همی میمنه را بدیشان سپرد
که باشند آماده دار و برد

دگر خالد نامور شرحبیل
دو گرد جهانجو دو تن ژنده پیل

سوی میسره گفت باشید تنگ
نگهدار لشکر ز دشمن بجنگ

عبیدالله و حمزه دیگر حبیب
دلیران باهنگ و فر و نهیب

بپیش سپهشان بپا بود گفت
که باشید با رزم و پیکار جفت

خود و عمرو عاص آنگهی چون شگف
ستادند دشت درخشان بکف

همانگه ز دو رویه برخاست غو
سپاهی برآمد ز مردان گو

رزم نخستین سپاه شام و عراق و کشتن اشتر سهم و دلاور دیگر را و نبرد هم گروه دو لشکر

دهل زن فرو کوفت کوس ستیز
تو گفتی برآمد غو رستخیز

دم بوق و شیپور شد بر سپهر
گواژه چو برخاست بر ماه و مهر

بلرزه درافتاد دشت نبرد
بجنبید این گنبد گرد گرد

ز بس بد طلاطم بنام آوران
همه با کله خود و گرز گران

زمین گفتیا سوی اوج اندر است
و یا نیل جوشان بموج اندر است

طلاطم درآمد بهامون و کوه
زاهنگ سواران زمین شد ستوه

یکی سهمگین پهلوی سهم نام
هژبر افگنی بد ز گردان شام

کسی باز گردان شد پای او
بر آسمان بود بالای او

نخستین درآمد باورد گاه
بغرید بر سوی یزدان سپاه

که ای دلیران هم آورد کیست
میان شما جنگجو مرد کیست

ز گردان شه کس بآن دیو خوی
نیامد بمیدان کین رزمجوی

چو دید اینچنین اشتر کینه خواه
بزد اسب از دامن قلبگاه

خروشید و آمد بدشت ستیز
بچنگ اندرونش یکی تیغ تیز

دمادم بخت آن کو کین پژوه / نظاره برآمد دو رویه گروه
دو گرد ستیزه بلای نبرد / همی رزم جستند با خشم و درد
برآمد ز جا مالک سختکوش / بزد تیغ بر سهم برگشته هوش
ز زخمش نگونسار بر خاک گرد / دل زاده هند را چاک کرد
برآمد ز یزدان سپه بانگ و شور / که پیروز شد مالک پیلزور
ز اهریمنان اندر آمد غریو / دلیری هم از دوده سهم نیو
بخونخواهی آن جهانجو هژبر / به میدان درآمد ابا خود و ببر
ابر مالک نامور حمله برد / عنان شولکت تیزتک را سپرد
سپهدار اشتر درآمد به جنگ / همان تیغ خونین رخشان به چنگ
بزد بر بر آن دو پای دمان / فکندش بخاک ره اندر زمان
چو دیدند آن لشکر بنهفت / روانشان همه گشت با درد جفت
بیکره سوی ره نهادند سر / دلیران و گردان پرخاشخر
همه بالها را برافراشتند / سوی رزم مالک دمان تاختند
چو این دید شاهنشه از قلبگاه / خروشید بر گشن جنگی سپاه
کمان بر بپوشید سوی نبرد / پی یاری اشتر آن شیر مرد
بفرمان شه لشکر تیزچنگ / برفتند جوشان به میدان جنگ
سپاه شه و لشکر پور هند / ابر جنگشان تیغ و گرز و پرند
به جنبان زکینه یکران رزمخواه / برآویختند اندر آن دشتگاه
برآمد غو رزم و بانگ نبرد / هیاهوی و هرای مردان مرد
به مینا فلک نیزه گستاخ شد / غو کوس تا آبگون کاخ شد
بلرزه درآمد چو سیماب ماه / ز گرد زمین آسمان شد سیاه
زمین نیز چون نیل در موج شد / ز بس موج گیتی سوی اوج شد
در و کوه و هامون بیابان و دشت / پر از جوش و از خروش و آواز گشت
پرندآوران باهم اندر نبرد / بلارک زنان دژ آگه به درد
کوا را همه خشت رخشان بشت / سران با چرنگ و نفیر درشت
سپهر بلا باز بارش گرفت / ز خون بر زمین بر نگارش گرفت
بلا ریزشش بر برو بر زبود / درود گوان با گران گرز بود
فشافاش خون کهکشان پیش گشت / سروش اجل از نهان پاس گشت
جهان تا که بد روشنائی بدشت / پی کین گوان را همی بود گشت
چو روز اندر آمد بر شامگاه / دو لشکر برفتند با رامگاه
چو خورشید زین ازگون بارگاه / نهان گشت و تابید رخشنده ماه
سیه شد جهان یکسره سر بسر / چو شکینه زلف بت سیمبر

برآمدن روز دویم و فرستادن معویه حبیب و شرحبیل را خدمت شاه دین و باز آمدن آندو

هما سون طلایه ز هر دو گروه / به گردش درآمد بر دشت و کوه
سحرگه دگر مهر رخشنده چهر / خرامید چون بر فراز سپهر
معویه با عمرو عاص نژند / چنین گفت کای مهتر ارجمند
من امروز نزد شهنشاه دین / فرستم جهاندیده پیش‌بین
که با وی براند سخنهای چند / ز بیم و نهیب و گمان و گزند
مگر آنکه شاهنشه سرفراز / زند سر از این رزم و پیکار باز
بگفت این و پس شرحبیل و حبیب / دو لشکرشکن با درنگ و نهیب
بر خویش خواند این دو را پور هند / نهفته تنشان به بردی پرند
برفتند نزدیک آن راستگو / همه لب پر از لابه و گفتگو
معویه گفتا گر ایدر براه / بپوشید بر سوی یزدان سپاه
بر حیدر آن شاه آزاده کیش / ز هر گونه سخنها بیارید پیش

مگر سر بپیچد ز کار ستیز / نیارد دگر سوی من تیغ تیز
هم آنان او آن دو برگشته روز / برفتند زی شاه گیتی فروز
نخستین حبیب آن بداندیش زشت / چنین گفت با شاه فرخ سرشت
که من مردی از تیم زاده ام / بنزد تو ایدر فرستاده ام
پیامم چنین است ای نیک شاه / بخواندی بدین گفته‌ها کن نگاه
که عثمان فرخنده هوشمند / جهاندیده بود و بس ارجمند
مر او را شما بر برادری زار / بکشتید و یکباره برگشت کار
کنون تو ایا شاه آزاده کیش / چو خواهی برآری ازین نام خویش
گنهکار مرد از گوان و سران / کسی را که بینی ز درگه بران
ز کار امامت هم ای شهریار / کناره اگر گیری آید بکار
شهنشه چو بشنید گفت حبیب / براو بانگ برزد ز دل پرنهیب
که ای بیخرد دیوسار دژم / ز گفتار زشتت فرو بند دم
بدین گفتها کو ترا کار چیست / به نیک و بدی تر گفتار چیست
نشینی بر من چنین یاوه گوی / وزین هیچ شرمت نیاید بروی
ازین پس در این دشت آوردگاه / گه کوشش و رزم جنگی سپاه
چو بینم ترا زنده ای بدسیر / جهاندار داد آور دادگر
نمانم ترا زنده بر جای خویش / گذارمت گر زنده ای زشت کیش
چو دیدند آن دو بداندیش مرد / دل و جان شه را پر از خشم و درد

رزم دویم سپاه شام و عراق و نبرد کیسا غلام شیر پروردگار با احمر غلام معویه و شهادت کیسا

پر از بیم زانجایگه در زمان / برفتند زی لشکر بدگمان
بگفتند با پور هند نژند / سخنهای شاهنشه ارجمند
همانگه ز دو رویه آوای کوس / برآمد بدین گنبد آبنوس
دلیران ز هر سو بپا خاستند / به میدان کین صف بیاراستند
علی آن شهنشاه با فر و کام / غلامی ورا بود کیسا بنام
هژبرافکن و پهلو و رزمبند / سرافراز و نیک اختر و هوشمند
درآمد که از کوس برخاست شور / گرانمایه کیسای با فر و زور
ببر جامه رزم پوشید و گفت / که مردی ز مردان نشاید نهفت
من امروز تازم در این رزمگاه / وزین بدسگالان شوم کینه خواه
چو در راه شه جانفشانی کنم / به مینو پس کامرانی کنم
بگفت و به پشت تکاور نشست / به میدان برآمد بلارک بدست
ز شامی دلاور هم آورد خواست / پی رزم از آن بددلان مرد خواست
غلامی همی داشتی پور هند / پرندآور و دیو پیکار و سند
بلای ستیزه به دو تیز چنگ / درآنگاه در پرش همچون پلنگ
بدش نام احمر بداندیش مرد / خرامید و آمد به دشت نبرد
گرفتند گرز گران از دو دست / ستیزه و رزم سر بر هوا ابر بست
[illegible] / [illegible] آسمان برنشست
جهاندیده کیسا درآمد ز جای / بزد گرز کین بر سر تیره رای
از آن کوب احمر پر از درد گشت / ز درد روانش ز جان زرد گشت

چو دید اگر اورا نباشد درنگ
بیاورد کیسا کو تیز چنگ
همانگاه چرخ بلا را ز دوش
گرفت و ز چرم زه آمد خروش

چو سوفار بر چرم آهو گرفت
کناره ز کیسا بلا جو گرفت
چو کامی ز آزاده خو گشت دور
بیازید شست و بیاغاست شور



چو از چرخ چاچی رها گشت تیر
ز کیسا رخ دشت شد ابگیر
چو سرو سهی اندر آمد ز پای
بخون اندران غرقه اش گشت جای

در ایغار کیسای با فر و توش
بپوشش آنگه بتر به هوش
ز قلب دلیران شهنشاه دین
چو دید انگه کیسا نگون شد ز زین

آمدن شیر پروردگار بمیدان کارزار و کشتن آن شاه احمر غلام معویه را و در هم ریختن دو لشکر

بر آشفت پر خشم و برزد خروش
چنین گفت با مالک پاک هوش
که یزدان هرا بر بغاید کنون
ازین دین تو زی تنم غرقه خون
اگر این ورا شوم اختر بکال
بسازم بخون رنگ این چنگ و یال
بگفت این و در زیر رانش ژنده پیل
برانگند بر سان جوشنده نیل
چنان خشمگین شیر پروردگار
درآمد دمان در صف کارزار
بیامد بر احمر تیره بخت
گریبانش را بر بیازید سخت
به انسان ز پشت تکاور گرفت
بسر چنگ زان پس بنگاور گرفت

چنان کو قفس اندر آن پهن دشت
کر اندام احمر همه خورد گشت
پس انگه سوی لشکر خویش شاه
خروشید کاکنون در این رزمگاه

ببران بلارک به شمشیر تیز
کینه آن بداندیش را ریز ریز
بفرمان آنشاه آزاده خو
دو پور گرامایه نامجو

وز آنگاه رفتند در دشت جنگ
گرفتند شمشیر بران بچنگ
چنین آن شهنشاه نیو و نبه
محمد حنیفه که ارجمند

تن به کمان را بدان تیره خاک
دو شهزاده کردند به چاک چاک
چو شد کشته آن بد که تیره هوا
از اهریمنان اندر آمد نفور

بیکره سوی رزم شاه آمدند
هژبر افکنان رزم خواه آمدند
وز آنسوی لشکر دلیران شاه
برفتند تازان و رآورد گاه

بر آمد ده و گیر از دشت کین
طرزید بر خود و سپهر برین
بلا در زمین از بلارک گرفت
سرانی همی ترک تارک گرفت

به پشت گوان خشت آهنگ گشت
صف رزم از کشته چون پشته گشت
گوانجی سر از امیانجی بجنگ
عمود گران بود و تیران خدنگ

چکاچاک بر آگون کاخ شد
خدنگ بلا همچو شماخ شد
خراشید و پوشید آب عقاب
ز سم ناف قاف و ز دم آفتاب

تاختن عبدالله بن بدیل بسوی خیمه گاه معویه و فرستادن معویه حبیب را به نبرد عبدالله

بدینگونه شد کوشش و داروگیر
ز خون گوان دشت شد آبگیر
دلیری هژبر افکن و نامدار
تهمتن تن و پهلوان سوار
ز گردان شاه ستوده پاک کیش
ز قلب سپاه اندر آمد به پیش
پدرش نام عبدالله ابن بدیل
همی خواند دشمن بپور بدیل
بچنگ اندر آورد گرز گران
درآویخت با سرکشان و سران
ز قلب سپاه معاویه گرد
روان شد پی کینه و دستبرد
بهر سو که راندی گرانمایه بور
برآورد از آن بدسگالان نفور

برش چو گوی کین پژوه آمدی
بجواری ز رزمش ستوه آمدی
همان گرزه گاو پیکر بمشت
بر آتش فرو آن دلیران بکشت

از آن کشتن لشکر پراکنده گشت / بجوشان برو سینه آکنده گشت
دلیران برفته و بله کمان / همه خسته جان و هژبر افکنان
برآمد ز هیاهوی هرای جنگ / ز زخم جهاندیده تیز چنگ
سرافراز پور بدیل هژبر / همی تافت در دشت برسان شیر
بیا چنین تا بدانجایگاه / که بودی معویه را خیمه گاه
ز بانگ و هیاهوی مرد و ز جنگ / که بودند نالان از آن تیز چنگ
سراسیمه از خیمه آن کامران / بیامد برون تازیان در زمان
چو دید آنکه در دشت پور بدیل / به پیکار در رزم چون ژنده پیل
بسوی حبیب آن بد اندیش دیو / برآورد از دل خروشان غریو
که ای چند جنبی به دشت نبرد / ببین کین دلاور کو شیر مرد
هم اکنون درآید بدین خیمه گاه / مرا تیره سازد همی روز و ماه
هلا از دلیران ببر لشکری / که کین جهانجوی را لشکری
حبیب از سواران جنگی هزار / بیاورد همره سوی کارزار
بعبدالله نیو غرید و گفت / که ما را ترا مرد خود نیست جفت

هزیمت یافتن حبیب از عبدالله و از پا درآمدن اسب عبدالله و شهادت آن نامدار

که اینگونه تنها به دشت نبرد / درآئی بقلب دلیران مرد
هم اکنون بدینجا بگاه ستیز / تنت را کنم خوار از تیغ تیز
چو بشنید عبدالله آوای او / میان سپه دید بالای او
بدانسان بیامد برش رزم جوش / همان گرزه گاو پیکر بدوش
برآورد و زد بر سر ترک گرد / که پولاد رومی شد از کوب خورد
وزو شد سر پیل پیکر حبیب / بدلش اندر آمد ز جنگی نهیب
گریزان برفت از صف دار و گیر / روان پر ز درد و دل از رزم سیر
به میدان دلیران گریزان ز زار / برفتند زی پهلوان کارزار
دگر باره آن شیر برداشت جوش / درآورد گرز گرانش بدوش
سوی خیمه گاه معویه تفت / از آن دشت کین تازیان باز رفت
دگر باره چون پور هند این بدید / خروشی بهمراهان ز دل برکشید
که ای نامداران با فر و توش / چرا بر بخیره سپردید هوش
کمانهای چاچی بدست آورید / بسوفار چرخ به دشت آورید
یکی تیر باران نمائید سخت / که تیره گردد به پیکر درخت
همانگه ز گردان ده و دو هزار / برفتند تازان بدان کارزار
گرفتند گرد جهانجوی را / بر افراخته حمله بازوی را
کمانهای چاچی نمودند زه / برآمد از آن دشت کین گیر و ده
یکی شور برخاست زان رزمگاه / که گردون بحیرت فرو ماند و ماه
همی بانگ زه بود و آوای مرد / برآمد ز باده ز دشت نبرد
چنان تیر بارید بر نامدار / که گفتی تگرگ است و ابر بهار
جهاندیده برسان غران هژبر / رساند غریو دلیری به ابر
همی تاختی بر به دشت نبرد / نبد هیچ همپیش زان نیو مرد
همی کشت و افکند بر خاک راه / سر و پیکر و دست ناوردگاه
زمین را ز خون گوان لعل کرد / سر از آتش آغشته نعل کرد
در آن کوشش گرمی و رزم جنگ / گرانمایه شبرنگ آن تیز چنگ
ز بس تیرش آمد به راه جگر / نگونسار گردید آسیمه سر
دلاور پیاده بدان رزمگاه / فرو ماند از گردش مهر و ماه
نه کمتر ز نام آورانش بر / نه آگه ز دیوی مرشه نامور
پیاده یکی تیغ هندی بشت / چنین نیز چندی سر از تن بکشت
سرانجام از زخم ز و بین و تیر / ز پای اندر آمد سوار دلیر

بخاک اندر افتاد آن ژنده پیل / ز خونش زمین گشت چون رود نیل
دریغا از آن گرد آزاده خو / دریغا از آن پهلو نامجو

تاختن ایوب نامدار از دلیران حیدر کرار به خیمه گاه معویه و نبرد آن نامدار با دلیران معویه

وز آنسو شه نامداران کین / همه سختکوشان در آن سرزمین
از اهریمنان خاک گردید رنگ / بر ایشان نشد جای آورد تنگ
همانگه دلیری ز گردان شام / که بد نامش ایوب پیکارخوام
چو دید از دو رویه چنان دار و گیر / چو بخشیدن گرز و باران تیر
بدل گفت باید بر پور هند / روم با همین آبگون پرند
سر و پوسارش درآرم بخاک / تن بد نهادش کنم چاک چاک
به نام آوران رزم کوته کنم / جهان را بکام انوشه کنم
همانگاه تیغی بیازید و گفت / که با مرد کین بر خرد باد جفت
بجنگ اندرون آبگون تیغش / تو گفتی بود یک درفشان درفش
غریونده چون تندر فروردین / باهریمنان اندر آمد بکین
بسوی سراپرده پور هند / بجنگ اندرون آبگونه پرند
بهر نامداری که بر پیکر نشست / فکندی تن بی سرش اندر دشت
ز سیصد فزون از سواران جنگ / سرافکند آن پهلو تیزچنگ
پراکنده گشتند از وی سپاه / دلاور پس از صف در رزمگاه
بسوی معویه بنهاد رو / خروشان و جوشان از آن هیاهو
معویه آنجا که بودی بپای / دلیری برش بود رزم آزمای
ستاده در آن دشت بد در برش / برافراشته چتر زر بر سرش
چو ایوب آمد بدان جایگاه / نخستین بدان پهلو رزمخواه
بزد بر میانش پر از کینه تیغ / بخاکش بیفکند پس بیدریغ
چو چتر زرین بر نگونسار گشت / معویه از خویش بیزار گشت
پس آنگه جهانجو به شمشیر تیز / همی خواست از وی برآرد قفیز
معویه خود از پشت ستور / بیفکند در خاک رو پر ز شور
گریزان روان گشت در خیمه گاه / پسش تازیان پهلو رزمخواه
سواره درآمد بخیمه درون / همان تیغ خونین بدست اندرون
معویه لرزان و رخ سندروس / لبی پر ز آه و دلی پر فسوس
از آنسوی خیمه گریزان برفت / میان سپه بر بتازید تفت
گرفتند گردش دلیران مرد / بمیدان رها شد ز جنگ و نبرد
پس آنگاه ایوب زانجایگاه / خرامان و شادان بیامد براه
چو زانجای رفت آن جهانجوی گرد / بدشمن نموده چنان دستبرد
معویه سوی سران دلیر / بغرید و از کینه برزد نفیر
که تا ای گوان یل تیزچنگ / شما را به خود مگر نیست ننگ
که یکتن دلاور چنین رزمخواه / درآید میان جهانی سپاه
نماید همی دستبردی چنین / سوی خیمهٔ من درآید بکین
شما بر بمیدان چه باشید پست / ز شاهی بیاید مرا دست شست
نه زیبد آرایش رزم و جنگ / هلا هین که نام اندر آید بننگ
چو گفت این سخن آن بد اندیش کیش / بناگه سواری درآمد به پیش
رفیع بدش نام و دادش جواب / معویه را کای شه کامیاب

سخن معویه با لشکر خود

و تاختن مرقع از سپاه شام در لشکر اسلام و شمشیر زدن ایوب بر او و آمدن مرقع با نزد معویه و دو نیمه شدنش

تو زنهار در دل میاور گزند / باقبال ای مهتر ارجمند
بدشمن نمایم من آسان نبرد / که با لشکر امر ایوب کرد
بگفت این و تازید در دشت کین / میان تنگ بر بسته یو همچنین
بهر سو همی تاخت خنجر بمشت / ز آنگاه بودش نفیری درشت
چو چندی میان دلیران بگشت / بناگاه ایوب بر وی گذشت
چو دیدش بیامد برش رزمخواه / بیکبارگان تنگ بستند راه
جهاندیده ایوب تیغ برد / چنان راند بر پیکر خیره مرد
کز آن رزمگه بر شتابان برفت / چو آمد بنزد معویه تفت
معویه گفتا که این نامدار / رها گشت ما با تن سارکار
بناگه ز پشت گرانمایه خنگ / دو تا گشت آن پهلو تیز چنگ
نگونسار آمد بخاک سیاه / بچون غرقه شد پیکر کینه خواه
معویه چون دید کردار کرد / ز ایوب جنگی چنین دستبرد
شگفتی فرو ماند در جای خویش / دلش گشت در بر ز اندیشه ریش

آمدن حرث غلام معویه بمیدان و تحریص کردن عمرو عاص او را به نبرد شیر پروردگار و کشتن شاه حرث را

غلامی و کرداشت حرثش بنام / هژبر افکن و پهلو تیز کام
بیاراست تن را بجیبه و کلاه / درآمد بنزد معویه شاه
ستودش که ای شاه با فر و هنگ / من امروز تازم به بندشت جنگ
ز دشمن همی کینت باز آورم / در آنیرز که ترکتاز آورم
چو بشنید زو اینچنین پور هند / ببادش کمی اگون پرند
سپس گفت کای حرث آزاده مرد / چه تازی بدین دشتگاه نبرد
هر آنکس که پیش آیدت در ستیز / باو اندر آویز و خونش بریز
ولی بنگر ای پهلو کامکار / که نامد برت شیر پروردگار
چو او اندر آید بمیدان تو / کز ستن درآید ابر جان تو
چو بشنید گفتش که ایدون کنم / ز خون دشت مانند جیحون کنم
بگفت و از او تازیان در گذشت / بره در بر عمرو و اندر گذشت
چو بر عمرو عاص این سخن گو نه دید / همانگه حسد وحشی از دل کشید
ز دشت نبردش برون شو خواند / سپس داستان را به نیکو نه راند
که هان ای تهم پهلوان دلیر / هژبر افکن و گرد و بیدار و شیر
همالی نداری تو در دار و برد / دگر شیر پوشید سلیح نبرد
همی دانم ای گرد آموزگار / که گر گاه کین شیر پروردگار
درآید بنزد تو تا وردخواه / ز زینش درآری بخاک سیاه
ولی چون مر آنشاه با فر و هوش / نژادش چو باشد همی از قریش
از این ره معویه راهست تنگ / که او بر بدست تو در دشت جنگ
بجواری ز زین اندر آید بخاک / نمائی تو آن نیوشه را هلاک
کنون گر پذیری تو گفت مرا / چو بشنی به نیکی نهفت مرا
خرامی بر این پهن دشت نبرد / بجوانی مر او را ز مردان مرد
درآورد با او بگردی همی / زمین را بر او بر بوردی همی

وزین نام گیری میان گوان / پس آنگاه باشی تهم پهلوان
چو بشنید زو حرث جنگی سخن / پر اندیشه شد جان مرد کهن
پذیرفت آن گفته را راستی / که باشد تهی از کم و کاستی
بگفت این و بر کند از جای رخش / یکی تیغ بر کف درخشان درخش
چو آمد بدان پهنه داوری / ببر آمدش رای کند آوری
بغرید سوی دلیران دین / که ای ژنده پیلان ورد و کین
جهاندیده گرد تناور منم / نهنگی به پشت تکاور منم
نخواهم کسی از شما را بجنگ / که دارم از آوردتان عار و ننگ
علی را همی خواهم اندر نبرد / که از وی برآرم در این دشت گرد
شهنشه ستاده بد اندر ستیز / برآورده از هر میان رستخیز
چو غوغای حرثش درآمد بگوش / بغرید چون شیر و برزد خروش
عنان را ز رزم دلیران کشید / بیامد بر حرث جنگی رسید
بدانسان که شمشیر بودش بچنگ / بزد بر سر و بر سپر بیدرنگ
دو تا کرد و در خاکش افکند و رفت / دگرباره در رزم تازید تفت
غمی گشت زین پور هند دژم / ز دیده برخسار بارید نم
سپس گفت با عمرو وارونه راه / که شد از تو حرث جهانجو تباه
بدام بلایش برآویختی / بجانش شرنگ اینچنین ریختی
سپس عمرو گفتش چنین بود کار / ز کار گذشته سخن بر میار

برآمدن روز سیم آمدن شیر پروردگار بمیدان کارزار و خواستن آنشاه معویه را گفتگوی معویه با عمرو عاص و باقی داستان

درآسود دوروبه دلیران جنگ / ره کین همی بسته بودند تنگ
دلیران دین بسان هژبر / رسانده نفیر دلیری به ابر
فکنده ز آهرمنان بی شمار / در آن دشت آورده گه خوار و زار
چنین تا از این بیستون چرخ شید / سر اندر سوی باختر برکشید
جهان تیره شد ماه رخشنده گشت / رخ شاه زنگی درخشنده گشت
پس آنگه برفتند در خیمه گاه / دو رویه از آن دشت شاه و سپاه
بدشت اندر آمد طلایه دمان / بیارنده در چنگ چاچی کمان
چو روز دگر بر بتابید روز / نشست از بر شاه گیتی فروز
دگر ره ز دو روی شاه و سپاه / رسیدند در پهنهٔ رزمگاه
دل زن فرو کوفت کوس نبرد / بجنبش فتادند مردان مرد
هیاهوی شیپور بر شد بمهر / که آوازه شد از گاودم بر سپهر
بلرزه درافتاد دشت ستیز / فروزنده شد برق شمشیر تیز
صف رزم چون گشت آراسته / ز مردان پولاد پیراسته
چو مهر درخشان شه خوبچهر / ز قلب گوان چون ز طاق سپهر
بر لشکر کفر شد پر جلب / چو گرد دو تیره و روز روشن شب
خروشید و برزد نفیری بلند / بسوی معویه دیو نژند
که هان ای بد اندیش برگشته هور / ز قلب دلیران دمی باش دور
بمیدان میان دو رویه سپاه / بر من بیا اندرین دشتگاه
بدان تا بگویم سخنهای چند / گر او فتد مر ترا خود پسند
پس آنگه بیاساید این رزم و کین / چو گردی یکی کار من پیش بین
معویه بشنید چون گفت شاه / چنین گفت با عمرو او شو نه راه
که من کی نمایم چنین کار سخت / که تازم بر شاه فرخنده بخت
سپس پاسخ شاه را داد باز / که ای مهتر نجد سرفراز
سخن هرچه خواهی بدینسان بگوی / بجز این ز من چیز دیگر مجوی
شهش گفت کی هر که بد کیش / سزاوار بیغاره و سرزنش

ایا سند و پور جگرخواره زن / مرا اندرین داستانی بزن
تو هم مرا هست پیکار و کین / ترا نیز با من ستیزه چنین
بدین کشته گشتن در این رزمگاه / ندارند هیچ این دلیران گناه
بیا بگذر از خون بیچارگان / سپاهی ز بوم و بر آوارگان
گزین کن یکی دشت آوردگاه / چه خواهی بود دورتر از سپاه
تو از لشکر خویش بیرون خرام / نشین از بر توسن تیزگام
من و تو در آن دشتگاه ستیز / بگردیم با آبگون تیغ تیز
ببینیم تا بر که گردد سپهر / ز جان که ببردارد انیز مهر
ز سختی شوند این دلیران رها / نبینند دیگر چنین اژدها
معویه چون گفت شه اشنفت / ابا عمرو عاص بداندیش گفت
که گو اندرین ره ترا چیست رای / اگر بایدم گشت رزم آزمای
چنین پاسخش داد دیو دژم / که نیکوست گفت شه ارجمند
در این گفته بیهوده و لاف نیست / سخن گفتن شه جز انصاف نیست
تو باید کنون اندرین دشتگاه / خرامی به پیکار این شیرشاه
نبرد آوری با دلی پر ز کین / بدان تا چه آرد سپهر برین
چه گفت اینچنین عمر برگشته هوش / معویه از دل برآورد جوش
که تو مر مرا دشمنستی بجان / بر این باشدت آشکار و نهان
بیکباره خواهی در این رزمگاه / نمائی مرا بر بخواری تباه
که گوئی دوم در بر شاه دین / نبوده بد پیکار شیر عرین
ازین لابه‌اش عمرو خندید و گفت / که تا چند باشی تو با تاب جفت
ور آسو نبشسته شه شیرمرد / بیامد معویه چون در نبرد
سوی لشکر خویشتن شهریار / بیامد دمان در صف کارزار
زمیدان چو شاه جهان دور گشت / غم و درد اهرمنان سور گشت
همانگاه اشتر بدشت نبرد / خرامید با جوشنی لاجورد

آمدن اشتر با لباس مبدل بمیدان نبرد و آمدن عبیدالله عمر از سپاه معویه برزم او و شناختنش مالک را و زنهار خواستن

درفشی دگرگون گرفته بچنگ / کلاهی بسر بر دگرگونه رنگ
ازان بدرگان خواست مرد نبرد / ز جولان او بر فلک رفت گرد
عبیدالله آن مرد ک بد سیر / که بد پور آن دیو وارون عمر
بنا که ور آمد سوی رزمگاه / بر اشتر پیلتن کینه خواه
چو اشتر بدیدش بخندید سخت / خروشید کامروز یار است بخت
مرا آرزو بود پیکار تو / بپایان در آید کنون کار تو
عبیدالله این گفتها چون شنید / برخسار جنگی نکو بنگرید
بدانست کان پیلتن اشتر است / سپهدار بر آن تیم لشکر است
بلرزید و رنگ رخان زرد گشت / چو مالک مر او را هم آورد گشت
سپس گفت با مالک پیلتن / که ای شیردل گرد لشکرشکن
بیزدان این بارگاه بلند / بگو یال و یال و کمان و کمند
که گر من بد استمی در نبرد / تو مر باد پاراندی ای شیرمرد
کجا خود بدین رزمگاه آمدم / بدین جنگ رزمخواه آمدم
بجان و سر حیدر آن شیرشاه / ایا صف شکن پهلو کینه خواه
که رو باز سوی صف خویشتن / بمن بر میاور درین گیر شکن
بخندید مالک ز گفتار او / جوازیم خود دید آزار او
بگفتش بجان و سر شاه دین / بجنبود مت اندرین دشت کین
بگفت این و برگشت از دشت جنگ / سوی لشکر خویش شد بدرنگ

برگشتن عبیدالله از میدان و سرزنش کردن او و معویه همدیگر را

عبیدالله اینسان ز آوردگاه / بیامد بنزد معویه شاه
معویه گفتش که ای نامدار / ازین رزم ننگ آمدت در کنار
نه آئین آرایش مرد کرد / کناره چنین در صف آورد برد
جهاندیده مالک یکی مرد بود / ترا او که کین هم آورد بود
دل تو چه از او بد و نیم گشت / بدینگونه جانت پر از بیم گشت
عبیداللهش گفت کی خیره مرد / چنین چند رانی سخنهای سرد
مرا بر بغاره جوئی همی / بتنگ اندرون بر بشوئی همی
بگر یاد رفتت ز کردار خویش / ابا پور سر شاه گفتار خویش
که خواندت چنان از میان سپاه / بدان تا در آئی بآوردگاه
پس خیمه که بر لبان زنان / نشستی غریوان و بر سر زنان
کنون با من اینسان نکوهش کنی / به بیغاره چندین پژوهش کنی
زمن گر همی ننگت آمد کنار / خود اکنون پی کین برارای کار
ز دو شیر دمی باش اندر آزمای / نهنگ بلا را یکی بر گرای
معویه بشنید و پاسخ نگفت / ز گفتار او گشت با درد جفت
پس آنگه ز قلب دلیران شام / سواری برآورد تیغ از نیام

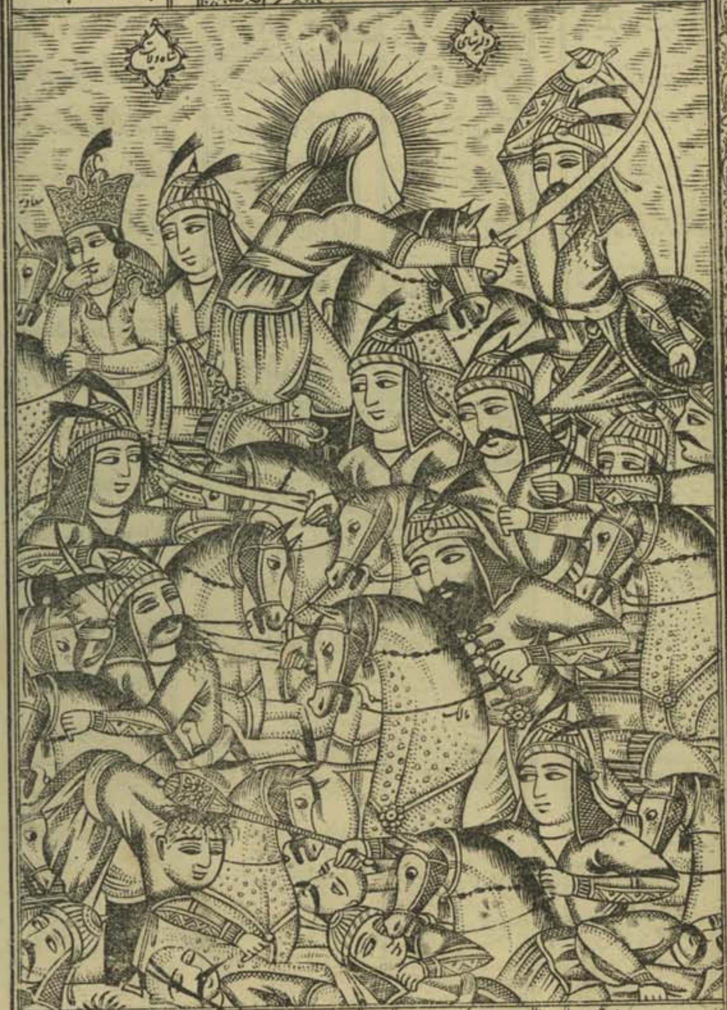
آمدن پور مقیده از سپاه معویه بدشت نبرد و کشتن مقطع نامدار او را

بدش نام پور مقیده دلیر / خروشید از دل بکردار شیر
که امروز شد در ستیزه درنگ / پر از گفتگو گشت میدان جنگ
بگفت این و مهمیز زد بر سمند / بجنگ اندرون تا بداده کمند
چو آمد دمان بر بآوردگاه / هم آورد خواند از دلیران شاه
جهاندیده نام آوری سالخورد / بدش نام مقطع سرافراز گرد
همیخواست تا آید بدشت نبرد / شهش گفت کی پهلو شیرمرد
ترا اندرین رزم و کین رهی نیست / دم اژدها نیز دلجوی نیست
مقیده جوانست و با دستبرد / تو اینسان جهاندیده و سالخورد
بمان تا یکی دیگر اندر نبرد / خرامد ازین نامداران مرد
بپاسخ ستودش که ای شهریار / بفر تو پیروز باشم بکار
بگفت و درآمد بدشت ستیز / ز پولاد هندی بکف تیغ تیز
مقیده چو دیدش برافکند اسب / بیفکند خرا چو آذرگشسب
چو مقطع بر و یالش آمد ببند / پر از خشم شد پهلو ارجمند
همان تیغ بران بچنگ اندرش / بغرید چون شیر و زد بر سرش
مقیده نگون شد ز پشت سمند / دو تا گشت بالای دیو نژند
بر آن تیغ مقطع بر آسمان / بر آورد ازان پیرش زنان
مقطع چو آن دید در دشت کین / بمقطع علی خواند بس آفرین
دل شامیان گشت پر سوز و درد / برآماده گشتند بهر نبرد
بیکره سوی رزمگاه آمدند / همه با دلی کینه خواه آمدند

به میدان سپاه شه هوشمند | دلیران گردنکش و زورمند
غریوان و تازان بجنگ آمدند | گوان سوی کین تیز چنگ آمدند

کشته شدن پور معقیده و بهم ریختن دو لشکر در نبرد مالک اشتر

دو ده برآمد ز آوردگاه | سپهدار اشتر ز قلب سپاه
بجنبید و اختر بیازید و گفت | بمردان و گردان با یال و سفت



گوان دلیران پرخاشخر | گوان هژبر افکن و نامور
بانبوه کوشید و جنگ آورید | به اندیشش راه سر تنگ آورید

همه یکدل و یکتن اندر نبرد | چه کوشید یکسر دلیران مرد
سر خصمتان اندر آید بمشت | بکره نمایید از جنگ پشت
پس آنگه بیازید پیچان کمند | برافکند آن کوه پیکر سمند
بغرید و جوشید و با دار گفت | نهم نیو فاش اینچنین راز گفت
که امروز حیدر خدیو نوشت | بغرانش چرخ برین هر دو است
بلند آسمان کرد پور هنشت | فلک خسته از هنگ و رور بنشست
چو من پی بتازی سمند آورم | بکف تا بداده کمند آورم
معویه را مرگ باید همی | همش خاک بر ترک باید همی
بگفت این و تازید در جیش شام | ز حیدر رهی بر لبش بود نام
هر کس درآن رزمگه برگذشت | تن خسته اش را فکندی بدشت
یکی غلغله شد بدشت نبرد | ز فر دلیران دوان مرد
که امروز مالک بجنگ اندر است | هم آورد او زیر سنگ اندر است
بمالک جهانجوی با فر و هنگ | کسی کو رسیدی بمیدان جنگ
همه آفرین گستریدی براو | دلیران و گردان پرخاشجو
نا آوای گردان پولاد پوش | هم از کوب پولاد بر یال و دوش
به پیچیده نه پرده چرخ پیر | رخ مهر رخشنده شد چون زریر
خم چرخ بر چرخ رنگ آبنوس | همش زه سر و دوش او بوس
قدر قدرت سرکشان راستود | قضا خواند بر هنگ مردان درود
فلک قیرگون شد ز گرد نبرد | زمین لرز لرزان ز آوای مرد
درخشان بلارک فروزنده خشت | کو آنرا خط زندگی بر نوشت
خدنگ بلا زیب آغوش گشت | عمود گران همسر دوش گشت
بماهی سم باد پا راه یافت | سر نیزه ناف مه اندر شکافت
ز بس بر زمین خون فرو ریختند | به سجاده کفتی برآمیختند
چنین تا که دارای زرین حجاب | ز خارا بیارید بر رخ نقاب
فرو خاور از چرخ در کوه رفت | بیابان همان جنگ انبوه رفت
برفتند گردان جنگی ز جنگ | بجوشان همه غرقه گوپال و چنگ
بخیمه نشستند با آه و درد | خلیده روان سرکشان از خرد

برآمدن روز چهارم و وصف آراستن دو لشکر در برابر همدیگر

طلایه بهامون درآمد دلیر | پر از بانگ شد دشت از دار و گیر
چه روز دگر بار سالار روم | ز مشرق درآمد بآ و بوم
دل شاه زنگی به پی چاک زد | درفش زهی برنه افلاک زد
دگر باره گردان پرخاشخر | ببستند تنگ از پی کین کمر
نشستند بر بارهای بزرگ | دلیران جنگی سران سترگ
پس آنگه درآورد کرکین پژوه | رسیدند گردان گروها گروه
ز هر سو بیاشد درفشان درفش | بجنگ دلیران رزینه کفش
ز بس گونه گون چتر برپای گشت | بر آسمان پرنیان سای گشت
درآمد شتاز بانگ و هم شتور | بلرزید ماهی بجنبید هور
دل نامی روئین پر از جوش شد | ز شیپور بر اختر افروش شد
دل کوه لرزید ز آوای کوس | زمین زد سپهر برج او بوس
بجنبش درآمد دل سرکشان | جهاندیده گردان و گردنکشان

آمدن مخارق نامدار از سپاه معویه

مخارق یکی گرد پرمایه بود | دل از مهر پیکار بنهاده بود
یکی شیر آشفته بد در نبرد | به بالای او بر نبد هیچ مرد
هراسان بد از بیم تیغش هژبر | بر وبش چون بر شیر و یالش چو ببر

بمیدان و شهادت مؤمن و مسلم و دو نفر دیگر از سپاه دین بدست او

ز قلب دلیران شامی چو شیر / بداندیش آمد بمیدان دلیر
معویه چون دید کان نامدار / بدشت اندر آمد پی کارزار
ابا عمرو عاص بداندیش گفت / که پیروزی امروز با ماست جفت
مر این نامداری که شد سوی جنگ / بجز حیدر و مالک تیز چنگ
کسی برنتابد نبرد ورا / که کین همان دستبرد ورا
گرایند و نیایند اندر نبرد / ز لشکر برآرد دمار این گرد گرد
بگفت و دلیری فرستاد پیش / بمیدان برکرد پیکار کیش
که مان الجهان پهلو تیز چنگ / هشیوار میباش در گاه جنگ
نگر حیدر آید ترا در نبرد / برآری ز جانش بشمشیر گرد
مخارق برافکند شبرنگ را / بجنبش فکند آن صف جنگ را
خروشید سوی دلیران شاه / هم آورد خواند اندر آوردگاه
یلی مؤمنش نام با یال و برز / بیازید در چنگ پولاد گرز
نبرد مخارق در آمد دلیر / بگشتند باهم پی دار و گیر
پر از خشم و کینه بر آشوفتند / بر اندام گرز گران کوفتند
مخارق بزد گرز بر ترک مرد / نگونبخت مؤمن بدشت نبرد
دریغا از آن پهلو پاکزاد / که از بخت بد اندر آمد بباد
دگر ره مخارق خروشید سخت / هم آورد جو بد رگ تیره بخت
گوی مسلمش نام برسان گرد / ز قلب دلیران شه ورد کرد
غریوان در آمد بآوردگاه / برآویخت با آن گو کینه خواه
مخارق بزد نیزه بر مرد کین / بآسان برآوردش از پشت زین
فرو تاخت در پهنه رزمگاه / بخواری فکندش بخاک سیاه
ز مسلم دریغ انجمن دیده کرد / که امیشان بخواری همی جان سپرد
مخارق دگر باره در دشت کین / برآورد هرا چو شیر عرین
که مان ایلسان بنام و ننگ / نکارفت آن فره و هنگ جنگ
بهمینان ز لشکر که شهریار / دو گرد دوگرد اندر آن کارزار
ز رزم مخارق بخاک آمدند / همه با تن چاک چاک آمدند
پر از ناهیو کشت دشت نبرد / از آهنگ آن بدرگ شیرمرد
شه شیردل بازو داد گر / علی آن جهاندار والا گهر

آمدن شاه ولایت بمیدان و کشتن شاه مخارق و هفت نفر دیگر را و گفتگوی معاویه با غلام خود

چو رزم مخارق بدانگونه دید / ز گردان خود دشت گلگونه دید
بجنبید در آمد بجز ذار باد / یکی ترک دیگر ببر برنهاد
سلیحی دگر جست و پوشید چست / که دشمن نداند مر او را درست
درفشی بچنگش دگرگونه رنگ / بدینگو آمد بمیدان جنگ
مخارق بدانست کامدش مرگ / بخون غرقه شد دیگرش یال و ترک
بدانسان برآویخت با شهریار / که چون تاب آن چارتن نامدار
ز خشم آنگهی شیر جان آفرین / بترک بداندیش زد تیغ کین
ز کوب شهنشه دوتا گشت مرد / ز زین اندر آمد بدشت نبرد
مخارق چو در رزم شد وارگون / معویه از دیده بارید خون
پس آنگه شهنشاه آزاده هوش / سوی شامیان اندر آمد بجوش
که مردان جنگی کدامند گرد / در آیند اکنون پی دار و برد
ز شمشیر بازوی دادار فرد / بدیشان از آن بدرگان هفت مرد

روانشان بدوزخ گراینده گشت / بجوشان بر و پیکر افکنده گشت
دگر زان دلیران گشن و بزرگ / بیاورد آن شهریار سترگ
نیامد کسی بر آوردگاه / اگر چند شه هم آورد خواه
غلامی معویه را بود گرد / بدی حارثش نام با دستبرد
معویه گفتش که ای شیرگیر / تو باشی بپیکار گردان دلیر
درنگی غالی چرا در ستیز / برو زین دلاور برآور قفیز
بدو گفت حارث نه سندان نیم / برزم اندرون پیل دندان نیم
نه بینی که این نامور در ستیز / چیانش بود زخم شمشیر تیز
همانا که سیر آمدستی ز من / که خوانی سوی گور رزم از انجمن
بیزدان جهاندار و داور فرد / که گر یکسره نامداران مرد
در آیند در رزم این نامدار / بخواری برآید ز جانشان دمار
تو دانی شها مردی و هوش من / گرائیدن و جستن زور من
که بیمم نباشد ز پیکار شیر / برانگیزد اندر آیم دلیر
ولی این هنر بر انگیخی کو بدشت / بجنگش بود دخت یابد بگشت
نماند همی مردم جنگ را / نهنگی است یازیده آهنگ را
شه دین بلای بد اندیشگان / تبه روزگار دژم پیشگان
چو دید آنکه از لشکر بد سیر / نه بیند دگر کس پی کین گیر
خروشید از تاجور فرق ماه / بیازید و بگرفت زوی کلاه

آمدن کریب نامدار بمیدان کارزار و شهادت حارث و عابد بدست او و باقی داستان

که من شیردل شاه جنگی منم / علی هم نبرده درنگی منم
بگفت این و تازان ز میدان کین / روان شد بقلب دلیران دین
همه لشکر کفر از گفت شاه / دژم گشتشان کار آوردگاه
شهنشه چو برگشت از دشت جنگ / دگر باره نام آوری تیز چنگ
جهاندیده و پهلوان دلیر / دژ آگاه جنگی که بد گردگیر
پرند آور و پهلو با نهیب / کنامش بدی شام دانش کریب
ز اهریمنان برنسان پلنگ / شتابان در آمد بمیدان جنگ
ز جولان او گرد بر ماه خاست / هم آورد از لشکر شاه خواست
گوی نام او حارث تیز هوش / برزمش در آمد یلی پرخروش
دو جنگی بجنبید با خشم و کین / چکاچاک شد بر سپهر برین
بحارث بزد تیغ بران کریب / بجولان در افکنده تازی رکیب
در آن دشت حارث همی جان بداد / دریغا از آن پهلو پاکزاد
پسش پهلوی نام عابد بکین / برش آمد از لشکر شاه دین
کمر بست از بهر کین کریب / بجولان در افکند تازی رکیب
زمانی به نیزه در آوردگاه / بگردید با آن گو رزمخواه
پس آنگه گرفتند گرز گران / چو بخشیدن آمد ز ترک سران
کریب بداندیش پرخاشخر / بزد گرز کین بر سر نامور
سر عابد نامور خیره گشت / همان فرّهی هور او تیره گشت
در افتاد از کوب پولاد مرد / دریغا ز عابد جهانجوی گرد
چو این دو جهاندیده نامور / بخون غرقه گردیدشان یال و بر
بغرید جنگی دلاور کریب / سوی لشکر شاه برزد نهیب
که مان ایلسان کز نبرد مرد / شما را نباشد ز بهر نبرد
که امشبان فرومایه مردان جنگ / سر خویش تابند در زیر سنگ
گری ندانید نام مرا / وزین رزم و پیکار کام مرا
بهاره هم آورد شیران منم / کریب آن سترگ دلیران منم

بود شنگم اندر زمین اژدها
ز چنگم کجا باشد او را رها
همی بود بنیان هسی نکرد
به دو خیره ماند و دلیران مرد
بیامد هم آوردی او را بجنین
فرو ماند و گردان نامی بکین
شهنشاه دین زین سرش پر ز کشت
دگر رای او کین و آورد گشت
همانگه سلیحی که بودش ببر
درآورد و پوشید درع و کمر
درفشی دگرگون و اسبی چنین
نشست از بر پشت با فر و کین
بغرید و سوی کریب دلیر
بمیدان درآمد پی دار و گیر
چو دید آنجهاندیده را شهریار
نخستین سرودش کرای نامدار
یکی اندرز گویم ز من گوش کن
سر خویش مسپار با هوش کن
ترا من چو دیدم بدشت نبرد
بیاورد و پیکار مردان مرد

آمدن حضرت اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام بمیدان کارزار و کشتن آن شاه کریب را

همت فرو هشت و هم بخردی
بیاکن ز سر دور راه بدی
درینم همی آید از یال تو
وزین پهلوی چنگ و کوپال تو
که بهر معویه اندر نبرد
به دوزخ روانت خرامد بدرد
بترس از جهاندار بالا و پست
ز پستی به چیان میالای دست
کریب بداندیش با شاه دین
بپاسخ چنین گفت کی مرد کین
به چیان سخنها شنیدم بسی
نگیرم فریب و فسون از کسی
مرا اندرین دشت جای نبرد است و جنگ
نه از بهر گفتار بی آب و رنگ
شهش گفت چه نیری از من تو پند
بدینگونه گفتار ناسودمند
چو جستی به نیکو نه آزار خویش
کنون بر بهی ز گفتار خویش
ز گفتار و پاسخ چو پرداختند
پس آنگاه بر یکدگر تاختند
شهنشه برآمیخت چون شیر تیغ
بزد بر سرش بر سپر بیدریغ
سر تیغ آن نامبردار شاه
کله گرد او ز ترک و رومی کلاه
چنین تا بفرق سر آن کریب
رسید و دو تا گشت جنگی کریب
نگون شد همانگه ز پشت سیاه
ورا در لعل شد خاک آوردگاه
چو شد کشته آن ترک پهلوان
پر از بیم شد جان اهریمنان
همانگه شهنشه خروشید سخت
کدامن ای ساده بداندیش و بخت
کسی کز شما نامدار است و گرد
بیاید بر من پی دار و برد

کشتن شیر پروردگار حارث و مطاع را از لشکر معاویه

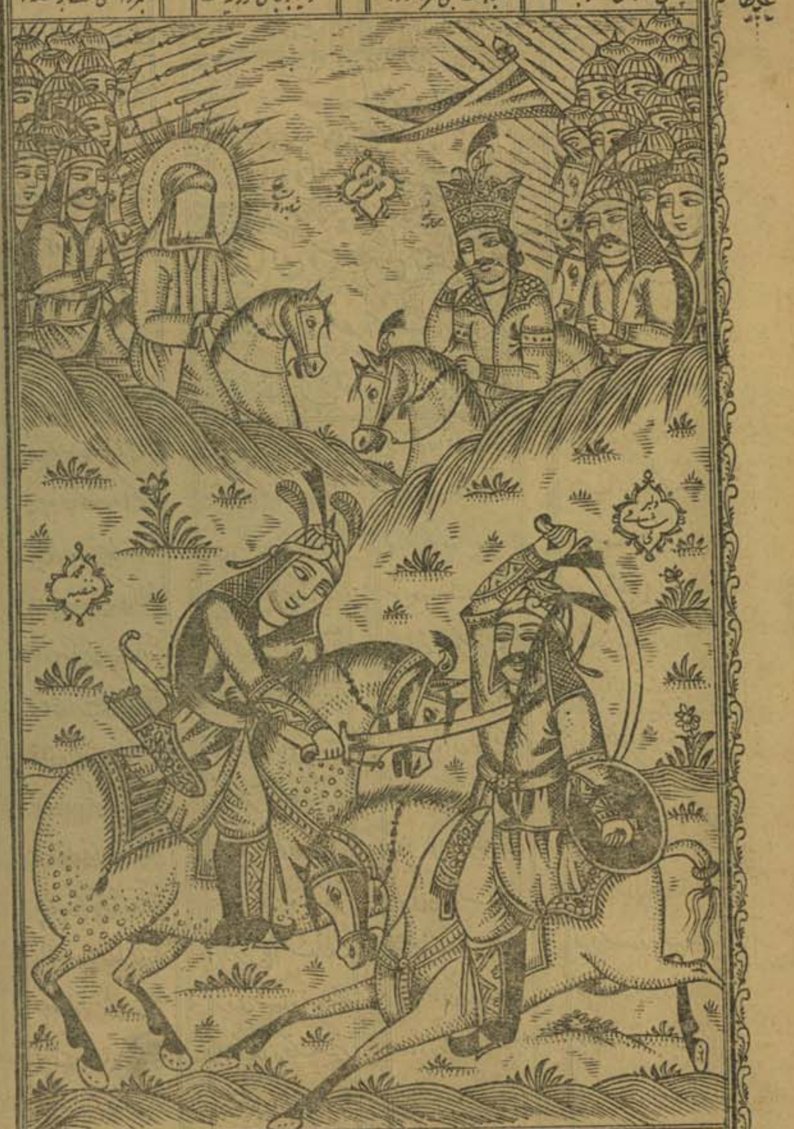
چو گفت اینچنین شهریار گو
دگر ره جهاندیده نامجو
بدی حارثش نام با فر و زور
درآمد بر شاه فرخنده بور
بیامد بر گرزه گاوسار
بدان تا زند بر سر شهریار
شهنشه بدان تیغ زهرآگون
نمود از بر زین بخاکش نگون
پس او دلیری ز گردان شام
جهاندیده گرد و مطاعش بنام
بر شهریار اندر آمد به جنگ
یکی نیزه شصت بازش بچنگ
برآویخت با شیردل شهریار
خروشش آمد از پهنه کارزار
مطاع جهانجو برآمیخت پی
بجنبید از زین شه نیک پی
پس آنگاه شاه شهنشه ارجمند
بزد تیغ و از پشت زینش فکند
چو این سه جهاندیده را شاه دین
بجواری اوه افکند در دشت کین

ازآن بیشمر نامداران مرد
دگر کس نیامد بدشت نبرد
پس آنگه شهنشاه آزاده کیش
خروشید سوی دلیران خویش
ازآن نامداران سرافراز گو
بر خواند آنشاه فرخنده هو
محمد حنیفه سپهدار شیر
درآمد بر شهریار دلیر
شهش گفت کی پور فرخنده هور
خداوند کوپال و آهنگ و زور
یکی امروز جوشان اندیت جنگ
کمر بند از بهر پیکار تنگ

فرستادن شاه ولایت محمد حنیفه را بمیدان و کشتن آن شهزاده هفت نفر از سپاه معویه را

بجان تا هم آورد آید به پیش
پس آنگه بپایاش پیکار کیش
محمد به فرمان سالار دین
دلاور درآمد بمیدان کین
ز لشکر که پور هند نژند
همانگه خروشی برآمد بلند
دلیری ز خویشان جنگی کریب
سرافراز و با فر و هنگ و نهیب
بجو نخواهی آن بداندیش مرد
دمان اندرآمد بدشت نبرد
بر نو شهزاده کامکار
درآمد پر از کینه آن نامدار
خروشان و بر لب برآورده کف
یکی گرزه گاو پیکر بکف
بغرید برسان شرزه پلنگ
بشهزاده نو یازید چنگ
بجولان درافتاد خنگ نبرد
برآورد که بر فلک رفت گرد
چو چندی بگشتند با یکدگر
بشهزاده گفت آن گو نامور
که بیهوده من با تو جنگ آورم
بدینجا که بر در تنگ آورم
بکین کریب آنجهاندیده مرد
من ایدر خرامیدم اندر نبرد
که انجس که او را درین تیره خاک
درافکند با پیکر چاک چاک
درین دشت کینه هلاک آورم
سر نامدارش بخاک آورم
تو بیهوده باشد مرا آهنگ تن
همین کوشش کینه و جنگ من
همان به گزین پهنه داوری
تو گیری ز سر رای کین آوری
سوی مردم خویش پوئی همی
بگوئی بدان گرد با فر و هنگ
کجو نخواه جنگی دلاور کریب
ستاده است در دشت کین با نهیب
ترا خواند زین لشکر بی شمار
بدان تا ز جانت برآرد دمار
مرا با تو ای نامور کار نیست
که بر پنجه جای پیکار نیست
تو برگرد تا آن گو تیز جنگ
بیامد بجنگ و درآید بسنگ
چنین داد شهزاده پاسخ بدو
که از بهر جان نیست چاره بجو
مر آنگه زند دیووار و کریب
بخاک اندر آمد ز پشت رکیب
فرستاد تا زان بیندشت جنگ
گر سازم بجو نخواه دیگر درنگ
کنون ای بداندیش واژون سرشت
چه نازی بدین یاوه گفتار زشت
چو دیدی که مرگت کنار آمدست
همان بخت برگشته یار آمدست
نگوشی بدین گفته ناپسند
که آری سر و یال از رزم بند
به بیهوده باشد همی رنج تو
وزین لفج آکندن گنج تو
ترا هست دیگر رهائی ز من
کنون خرقه بر تخت سازم کفن
مرا در که کوشش رزم و کین
بمردی ستاید سپهر برین
بلند آسمان گرد و پور بهشت
فلک خسته از فر و زر و زشت
بگفت و دگر باره بهر ستیز
گرفتند دو جنگ شمشیر تیز
دمادم برآمد ز دشت نبرد
برآمد و نظاره دلیران مرد
خروشید که پور فرخنده شاه
بغرید کای گو رزمخواه
محمد حنیفه میان هژبر
که باشد تنش زیر خفتان و گبر
بغرید و شمشیر زد و دلیر
فکندش ز زین در صف اندو گیر
چو شد کشته آن ترک تیره بخت
دل لشکر کفر لرزید سخت

پس آنگه دگر گردی آمد چنین / برآویخت با پور سالار دین
بدانگونه شهزاده اندر آن دشت / در افکند و تا زان پی و برگذشت
چنین تا گران لشکر بدگمان / ابر هفت جنگی سر آمد زمان
معویه برجای لرزید سخت / بعمرو آنگهی گفت برگشته بخت



از ایشان در اندیشه پیکار ما / به سستی در آمد این کار ما
اگر گرشه خود آید به میدان جنگ / بنام آوران برکشد کار تنگ

کمی شیردل پور با هنگ او / که دارد همی فتنه آهنگ او
بجز اینکه آید سوی کارزار / برآرد ز جان دلیران دمار
کمی رزم اینده و نیارد همی / عنان برگرستن نیاید همی
چو گفت این سخن آن بداندیش مرد / بنا که یکی نامدار نبرد

آمدن دلیری از سپاه معویه به نبرد محمد حنفیه و کشتن آن شهزاده کامکار او را

ز قلب سپاه اندر آمد به پیش / ستودش که ای شاه با فر و کیش
چه داری بدل بیم زین نامدار / وزآهنگ او در صف کارزار
کنون من ز گردان خود مرد را / دلیران نیو و جهانگرد را
بگفت این و بر شولک ره نورد / برانگیخت مهمیز آن شیرمرد
غریوان در آمد دمان سوی کین / بیامد بر پور سالار دین
به شهزاده نیو برزد خروش / که تنگ برابر کت در آمد سروش
من اینسان بر آن آمدم در ستیز / که خونت بریزم بدین تیغ تیز
ابر کین آن نامداران گرد / بگو بت اندر که دار و برد
ز خون تو آرایش جان کنم / دل شه معویه شادان کنم
ز گفتار آن پر رگ نامدار / بخندید شهزاده کامگار
پس آنگه بمهمیز بر کند اسب / بغرید برسان آذرگشسب
سخن گفت آن گرد آزاده سخت / هم از پشت آن خسروانی درخت
خوراکم همی مغز شیران بود / کمندم دوال دلیران بود
پس آنگه بسیکد بگران رزمخواه / دو جنگی فتادند با ورد گاه
غریو یلان شد ببام سپهر / تو گفتی بجوشان بنید بسیج مهر
چنان کوفتی بگوپال و بر / تبرزین پولاد و زرین تبر
که گوئی بهر دو سر آمد زمان / نور دیده شد گردش آسمان
بجنبید شهزاده پیلتن / بزد تیغ کین بر سر اهرمن
بداندیش از زین نگونسار گشت / شناور بخون بر شد و خوار گشت
برآمد ز نیزه وران بانگ کوس / باهریشان اندر آمد فسوس
چو شهزاده اینسان بجست نبرد / نکوشید در رزم مردان مرد
بیامد برش باز سالار دین / به پور گرامی سرود آفرین
فرستادش آنگه سوی قلبگاه / بر نامداران جنگی سپاه
خود آمد سپس بر رسید آن جنگ / درفش درفشان گرفته بچنگ

آمدن شاه ولایت بمیدان و فرستادنش محمد را به سپاه خود و خواستن شاه معویه را بجهت جنگ و تحریض نمودن عمرو معویه را به نبرد

برآورد آوای جوشان چو شیر / سوی معویه شاه و دلیر
که هان ای بداندیش بی ننگ و نام / چنین چند کوشی بسودای خام
ابر یکه لشکری را چنین / همه نامداران با فر و کین
سپاری ابر مرگ بر خیره خیر / بجام بلاشان فرستی دلیر
مرا بر سران و گوان سپاه / در این پهن دشت آوردگاه
بجویی بدیدی و بشناختی / چو در رزم و کین کردن افراختی
که یکسر نهنگیم در گاه کین / پلنگیم در پوشش آهنین
بجوی نخستین مان نباشد درنگ / دل آماده باشیم یکسر بجنگ
ابا این الای بداندیش زشت / چه باید زرفتی ترا تخم کشت

بیا گوش کن پند و اندرز من
به دانش ببین مایه و ارز من

ز نابخردی پای برتر منه
بفرمان یزدان دین سر بنه

پی بیعت من برآرای تن
رها ساز هر شیوه اهرمن

وگر بر نیاری بدین کار سر
الا ای نژند اختر بد سیر

کناره کن از قبله‌گاه سران
بیا بر بنه دشت رزم آوران

من و تو بکوشیم با یکدگر
بگردیم و بندیم در کین کمر

یکی راه چو سر اندر آید به سنگ
بیاسا در این کوشش و رزم و جنگ

سر بخت بدارها ئی رسد
بد اندیش را بیسزائی رسد

نگه کن بدین پند و پیمان من
همی رایگان شو بفرمان من

گزین ساز اند و سخنها یکی
بهوش و خرد غور کن اندکی

کس اندر استی در جهان نگذرد
خردمند راه کجی نسپرد

شه دین چو گفتارش آمد بدین
سپس عمرو بگشود لب بر سخن

معویه را گفت کای شهریار
هلا پیش پی کین برآرای کار

سخنهای شه بین چه نیکو بود
هم از هر بدیها بی آهو بود

ترا نیز هم از نبردش چراست
دلت چاک از زور و بر دش چراست

نگه کن که چندین نام‌آوران
دلیران گردان و کند آوران

مگشت این شهنشه در اندیشه کین
بخونشان برآغشت روی زمین

تو رو سوی رزمش بسان نهنگ
وز این نام را گشته شوده به ننگ

مرا انکه سر را بدشت نبرد
بخون جهاندیده مردان مرد

بخاک اندر آری ز پشت ستور
سرآری بر او گردش ماه و هور

الا ای جهاندیده شاه دلیر
نه حیدر شکست ای شرزه شیر

نه رزمش ترا هم باشد چنین
نبودی تا بهنگ او گاه کین

جهاندیده نام‌آوری با فراست
بروی نگویم ز تو برتر است

چه دانی الا شاه روشن روان
بهم نامدار و جهان پهلوان

که هوش و درایت در جنگ تو
فزون زور او باشد از چنگ تو

بر و تاریان نزد شه در نبرد
توانی که گر سرش آری بگرد

نمانی جهاندار لشکر کشی
زد و در و چنین نیز مردم کشی

همان خون فرخ نیاکان خویش
جهاندیده پیوند پاکان خویش

بجوئی ازین شاه پیکار خواه
بر او بر کنی روز روشن سیاه

شها بیم و اندیشه از دل بدر کن
بگفتار فرزانگان سور کن

که گر تو کناره ز دشمن بجنگ
نمانی مر او را گهی تیز چنگ

چو بیم از تو بیند دلاور شود
پلنگست پیل تنا و رشود

کناره ز حیدر ترا روی نیست
نبرد ورا نیز آهو منت

به رزمش چرا سرگرانی کنی
ز سستی چنین ناتوانی کنی

تو خود پور سفیان بنوبی
جهاندیده شاهی و هم پردلی

پدرت آن گرانمایه هوشمند
انوشه بد و پهلو زورمند

همی تخمه رزم و پیکار بود
گر کین یکی شیر خونخوار بود

هماره هم‌آورد با شیر بود
اگر مرد برنا اگر پیر بود

بنوش که کین نانی درنگ
هم‌آورد بودیش گر خود پلنگ

تو از تخمه آن جهاندیده‌ای
بمردی و گردی پسندیده‌ای

بهر جای پشت دلیران تویی
ستون هژبران و شیران تویی

ز بس بوده رزمی ترا هم چه بیت
دل نامدارت بد و نیم چیست

شها تبل و سستی از تن بگیر
برآرای دل از پی دار و گیر

چو بر عمرو عاص اینها بگفت
معویه گردید با خشم جفت

بپاسخ سرودش که چندین مرفت
چه بد بی مرا گاه کین و نهیب

قبول نمودن معاویه اندرز عمرو عاص را و پاسخ دادنش عمرو را

چه خواهی و سستی مرا سوی مرگ
بخوانم کنی عمرو تو کوپال و ترگ

بدام بلا برنخوانی مرا
چنین بیهده مرد دانی مرا

که بر خیره پویم بکام نهنگ
بحیدر برابر شوم روز جنگ

چنان دو چشم کس آن روزگار
که من با علی شیر پروردگار

هم‌آورد گردم بآوردگاه
شوم سنگ با شاه پیکار خواه

بپیشم پی دلدل شاه را
برش جنگجوئی دژ آگاه را

همی خواهی اینسان بافسون و رنگ
مرا غره سازی پی نام و ننگ

فرستی سوی رزم شاه دلیر
که سازد زمین دشت را آبگیر

بخواری شوم کشته در جنگ او
بسنگ اندر آیم ز آهنگ او

پس از تو نشینی بگاه شهی
نهی بر سر مر کلاه مهی

برآئی بدین نامور تخت من
زنی تکیه بر یاره و رخت من

کجا من بگیتی تو گیرم فریب
که آری سرافرازی اندر نشیب

ز سفیان فرخ سخن ساختی
بدینگونه اندیشه پرداختی

که او در جهان نامور شاه بود
همش تاج و هم کوس و هم گاه بود

همیشه بجنبه میان بسته بود
ز خون یلان دستها شسته بود

ز حیدر بگیتی بسی جست کین
بهر مرز و بوم و بهر سرزمین

من از تو ایا مرد پر مکر و فن
نکوتر در این کار دانم سخن

پدرم آن جهاندیده نامدار
ز بیم همین شیر دل شهریار

زمانی بجائی نبودش درنگ
هماره گریزان از او دشت جنگ

ز شمشیر این شه همی بیم داشت
دلی پر ز خون و به و بیم داشت

از آغاز و پیکار این شهریار
چو در پهن دشت و چو در کوهسار

ندیده کسی کز دلیران جنگ
دلیری بر شه نماید درنگ

همه هم‌آورد او خوار بود
ز شمشیر او سرنگونسار بود

همان مرحب و زاده عبدود
دگر سرکشان پرستار بود

شنیدی که حیدر شه شیر مرد
ابا این دلیران نبردی چه کرد

ابا این مرا رزم خواه آوری
هم‌آورد با شیر شاه آوری

ببردی وی بر سگالش دهی
مر اسر ز شمشیر بالش دهی

چنین رامش آری پی مرگ من
که بینی بخون تاجور ترک من

ترا زین گزافه سخن شرم باد
بس از خیره‌ت ایگر داد رزم باد

در این داستان بود برگشته روز
گر این خرگه سبز گیتی فروز

سوی باختر رفت و پوشید چهر
شه زنگی آمد ببام سپهر

پس آنگه شه دین بآوردگاه
خرامید با گشن و جنگی سپاه

به خیمه درآمد بدل شادمان
به میدان معویه بد گمان

ز هامون درآمد بپرده سرای
طلایه ابر دشت بنهاد پای

بدینگونه تا خسرو دلفروز
همی داد منشور پیکار روز

شه افروخت سر بر فراز سپهر
درفشان درفش فروزنده مهر

ابر گاه گردون نشست آفتاب
سپس از دو رو نامداران ز خواب

برآمدن روز دیگر و آمدن غرار دلاور از لشکر معویه به میدان و طلب کردنش عباس نامدار را از سپاه شاه برای نبرد

خروشان و جوشان سپاه ایستند
ز بهر ستیزه تن آراستند

ز دو رو بجنبش درآمد زمین
بزیر زره نامداران کین

نهفتند بالای چون کوه را
دل آماده پیکار را نبوه را

ز دو رو ز گردان خنجر بکف
بمیدان چو آراسته گشت صف

برآمد همانگه دم طبل کین
ز ناگهش بجنبش درآمد زمین

ز لشکرگه پور سفیان بجنگ
بد اندیش کردی گوی تیز چنگ

غرارش بدی نام و گاه نبرد   فشاندی بر چشمهٔ شید گرد
بگاه ستیزه چو پولاد بود   بترکش عمود گران باد بود
برآمد ز جا پر ز کین و غریو   بپا راست بالای خود کرد نیو
بپوشاند جوشن بکوه بلند   فرو هشته الوند پیچان کمند
پس آنگه برآورد از دل نفیر   که تا بر بکوبید کوس و تبیر
که امروز جنگی دلاور منم   نهنگ دمان و قتادر منم
بلا رخش رخشنده پیش آورید   یلان جمله دل کینه کیش آورید
گوان بر بر باد پا خنگ جنگ   فکندند چرمی ز چرم پلنگ
ببردند نزد غرار عرین   نشست از بر کوه پیکر گزین
به خنگ سبکرو همی راند و گفت   که ای پیلتن رخش با یال و سفت
یکی امروز باید که گاه نبرد   زنی بر فشانی بخورشید گرد
بدین آهنین سم درخشنده نعل   کنی خاک را از تن مرد لعل
بگفت و برانگیخت همبر زا   برانگیخت رخش سبک خیز را
نهنگ دمان پیل جوشنده را   دلاور سمند خروشنده را
چو زد بر بهنگاه باره دوال   از آن آهنین سم آن سنگ یال
زمین لرزه موج دریا گرفت   بچرخ برین گرد بالا گرفت
چو در دشت کین آمد آن پیلتن   بیازید گرز گران از بدست
بلشکر که مظهر ذوالجلال   جهانجوی بود با بر و یال
ورا نام عیاش آزاده بود   هماره که کینه آماده بود
بگاه نهیبش به دریا نهنگ   نهفتی تن خویش در زیر سنگ
بورزش هژبر ژیان خوار بود   خورش دل شیر خونخوار بود
به لشکر که شاه بیدار بخت   جز اشتر سپهدار با یال و رخت
نبد کس به نیروی آن ارجمند   سر چرخ بودش بخم کمند
غرار دلاور چه دیدش بپای   میان دلیران رزم آزمای
خروشید و گفتش که ای نامدار   بگاه ستیزه کو پایدار
تو نام آوری ستی و بیدار دل   همی بسته داری به پیکار دل
ترا نام مردی گرز و کمند   همی بر شده بر سپهر بلند
چو پس در این پهن دشت کشاد   بدل بر نسازی ز پیکار یاد
ترا رگ بجنبد همی بر به پوست   ز گردان گردنکش این گی کوست
پدرت آنجهاندار بیدار هوش   ربیعه سرافراز و با فر و توش
کوی بود گردنکش و نامور   سپردی بکین کام شیران نر

سخن گفتن عیاش نامدار با اشتر و تاختن او از قلب لشکر برزم غرار دلاور و غلغله افتادن درمیان دو سپاه

ز نیبد برآمد ده ایکو نیک   گر تو پورش باشی با فرهنگ
ابا این کناره کنی از نبرد   نه اینست رسم دلیران مرد
سرافراز جنگی غرار دلیر   نشسته است بر کوه چرم شیر
برآن باره بهرده و کینه او   همی مرگ را پیش شمشیر او
بجوشن درون کوه الوند همی   دمان بر بر زین شد مانند همی
چو بشنید عیاش آزاده هوش   ز خشم اندر آمد ز جانش نفور
چنین گفت با اشتر سرفراز   که ای نامور گرد پیکار ساز
که کین بدین مرکب تیزچنگ   که چونین خر آمد بمیدان جنگ
جهان را ز آژخوائی نماید همی   ز فتر خود اندیمان تابد همی
بیاور دمن همعنانی کند   برزم سپه سرگرانی کند
همانا رسیده بسر هوش او   بود تیغ من زیب آغوش او
پی جنگ من تاج بخش و بست   عقاب اجل نیز زخش و بست

یل اسپهبدا اندرین پهن دشت   پی کین مرا باشد امروز گشت
تو فرمان بده تا دهلزن بکوس   نوازد باهنگ بانگ خروس
بنام عیاش جهانجوی شیر   بکوبند شیپور و کوس و تبیر
که امروز روز نبرد من است   زمین در پی ره نوردم من است
سر خصم مزدور شصت من است   جهان بهرهٔ ضرب دست من است
بجان و سر شاه آزاده هوش   نهنگ تو ای گرد پولاد پوش
بدین خنجر که سبز کاخ سپهر   بدیگردش ماه و ناهید و مهر
بکوب تبرزین بچاک تبر   بحیلی و چاچی کمان و سپر
که تا من در این پیشه داوری   چه دارم کنون رای کند آوری
سر این بداندیش در زیر نعل   نکوبم بسازم ازو خاک لعل
نیایم ازین رزمگه باز پس   جز این گر عمایم مخوانم بکس
تو امروز بین سم رخش مرا   همای درخشان درخش مرا
که چون گورسان از کنام آورم   سر خصم در چنبر خام آورم
بگفت این و زان پس بیازید دست   غلاف از بر تیغ هندی گسست
سپس چرمه با فته برستور   بزد نیو سالار با فر و زور
دمان آن سبک خیز خارا شکاف   روانشد سوی دشتگاه مصاف
خروشید جوشان نگاور بدشت   ز سمش زمین جنبش شد چرخ هشت
تو گفتی بموج اندر افتاد نیل   ویا شد دمان پر ز کین ژنده پیل
چو شد سوی کین کرد بی بیم و باک   قضا با قدر گفت بنگر بخاک
که جنگ شرزه شیری بجنگ اندر است   بخشکی ز دریا نهنگ آمده است
سپهر بلا در کمین اندر است   عیاش جهانجو بزین اندر است
همی جان خصمست در چنگ او   دمد مرگ از آهنگ و آهنگ او
چنین نیز اشتر میان سپاه   خروشید با لشکر کینه خواه
که امروز صف را بیکسو کنید   نظاره بدین رزم نیکو کنید
که جنگ دو دلاور بجنگ اندرند   دو اژدر بچرم پلنگ اندرند
ببینید تا این دو پیکار خواه   عیاش و غرار اندرین دشتگاه
بهم بر چسان رزمسازی کنند   بشمشیر چون دستبازی کنند
هلا بر بکوبید کوس نبرد   برآرید هر آن دلیران مرد
بشور اندر آرند شیپور را   بلرزه همان چشمهٔ هور را
بفرمان اسپهبد تیز چنگ   بغریو اندر آمد ز میدان جنگ
ز و کوفت طبال بر چرم کوس   برآمد زمان فسون و فسوس
ز آوای شیپور انگیزه کرد   بلرزید چون دشتگاه نبرد
فلک پر کواره زمین در نهیب   برون شد ز جان دلیران شکیب
تن لرز لرزان شد آن دشت کین   بموج اندر آمد سپهر برین
ز آوای گردان گروها گروه   بلرزه در افتاد البرز کوه
ز سیل کله خود و گرد سپاه   خراشیده شد مهر و پوشید ماه
ز بانگ یلان و ز چرنگ پرند   بجنبید سراسیمه شد پور هند
بپرسید از نامداران خویش   جهانجو سران و سواران خویش
که یاران چیست این نالها و نفیر   اگر بانگ رعد است یا شور شیر
بپاسخ سرودند با او سران   که ای پر هنر شاه روشن روان
سزد گر تو امروز زین بارگاه   خرام اندر آری به پیش سپاه
در آئی بقلب دلیران جنگ   نظاره نمائی به مردان جنگ
که امروز این دشت کند آوری   دو شیر دژ آشفته از داوری
عیاش و غرار از دو رو بهر کین   نشستند بر کوه چرم زین
چو راند و معویه آگاه گشت   نظاره کنان هواخواه گشت
نشست از بر توسن ره نورد   در آمد بقلب دلیران مرد
بفرمان او نیز آوای کوس   برآمد بدین گنبد آبنوس
بتیره بغرید و نالید سنج   بجوش اندر آمد سرای سپنج

آمدن عیاش نامور

نظاره دو رویه بیاورد گاه
همانگه عیاش جهانجوی شیر
نخستین چو دیدش خروشید سخت
تو امروز چون کینه جوی آمدی
همی دل نهادی بآهنگ من
چنان دان تو خود ای نبرده دلیر
همی روز بد در کمین تو شد
هم آواره گردیدی از بوم خویش
برزم عیاش هژبر افکنا
فلک خسته از یال و برز من است
غزار از عیاش این سخن چون شنفت
کمان چون بی اندازه تازی همی
به نیروی خود چند رامش کنی
مرا بر بترسانی از جنگ خویش
تو گر نامدار استی و نیو مرد
مرا نیز دانی که در گاه کین
نیم کمتر از شرزه شیر ژیان
ز من بشنو و کرد مان پیر نام
زنم بر سپر برق پهلوی
بتند سپهر و بنالد زمین
چو بر تازی سمند آورم
همی مرگ من بر شمر تست
بدین پهنه چون ای نبرده سوار
که بر زین تو زی بجوابی همی
همانا ندانی که دارد برد

نزد غزار دلاور نامدار
و سگالش نمودنش
غزار
دلاور را

شدی همدم اختر شوم خویش
برآراستی چون بمیدان تنا
همی گوشمالت بگرز من است

گر اینسان بر من سترگ آمدی
کنون من تو ای مرد برگشته کیش
عمود من و آهنین ترک تو

پاسخ دادن
غزار عیاش را
و سگالش نمودنش
او را در نبرد

بکین تا شدم تنگ بسته میان
نغرّم چو غرّش بگریزد از کنام
کشم بر سپر جوشن و پهلوی
اگر بد سپه ور ده چرخ برین
سر گرد گردون ببند آورم
سرم بر بیاده و دیگر تست
در امروز در گردش روزگار
ز خون یاره و تاج یابی همی
که آمد بدست از دلیران گرد

دمان اژدهایم بزیر زره
چو من بر به توسن نشست آورم
سپر بر نمایم همی زیب پشت
همی ابر شنگرف بارد همی
تو گفتی که هوشم بچنگت در است
بیهوده بالی ببازوی خویش
که در این دور و به میان سران
نهم بر دل با درت داغ تو
دمان اژدها با کمند آمد است

سپاه به اندیشه آزاده شاه
بنزد غزار اندر آمد دلیر
گرامی بدیر گرد برگشته بخت
برِ من بدین آرزوی آمدی
گر آینده مردی و هنگ من
گر جستی کنون دخمه در کام شیر
عقاب اجل همنشین تو شد
ابر کام درنده گرگ آمدی
که با هوش تو تیغ کوه سر دش
همین بس بود پیک مرگ تو
خروشان نعیری برآورد و گفت
ز مردی بآوازه نازی همی
ز فر دلیران فزایش کنی
فلک را ندانی بآهنگ خویش
سوار بلافش بروز نبرد
دهد مرگ گردانم از آستین
فلک خوانده زه بر پشنگم فره
خم آماده بدست آورم
درفش درفشان بگیرم بشب
بهور بلان شدف آرد همی
شتاب فلک بر در تست در آب
ندانی مرا هم ترازوی خویش
چیانت بکوبم بگرز گران
ز خون ارغوان گل دمد باغ تو
نهنگی بجرم فلک آمد است

خروشنده شیری بجوش اندر است
غزار گزین تناور منم
تو دیگر ز جان مهر را باز گیر
چو گفت آن بد اندیش برگشته هوش

پاسخ دادن عیاش غزار را
و درشتی نمودنش با غزار

دمان پیل پولاد پوشش اندر است
بمردی و فرهنگ داور منم
تن خویش با مرگ انباز گیر
برآشفت عیاش و برزد خروش



چه رانی چنین بیهده گفت سرد
میان دو لشکر دلیران مرد
برین ستایی ز نیروی خویش
نه بینی چو در چشم آهوی خویش

من همسری سازی ای تو سوار / کنون چینی از گردش روزگار
من آنم که گر جنگ آرم بجز / ز بیم طبرزد ز البرز برز
ثریا ز گردون به بند آورم / به یال فلک بر کمند آورم
بزه بر نهم تیر پرنده را / همان چار پر سینه درنده را
بر ماه و ماهی ابا یک دگر / به وزنم به پرنده چار پر
چو شمشیر گیرم من ای بی‌هنر / ستاره کند آسمان را سپر
ز الطاف حیدر جهاندار شاه / بجایی رسد گر گذارم به ماه
که میر اجل بر جبینت درست / همی رزم و کین با شکست درست
تهم کرد با قوه و تاب و توش / تهمتن تن و نیو پولادپوش
برم نام خود خوانی و کام خویش / کنون گر که دانی چو مردام خویش
اگر خواهی ای بدرگ تیره بخت / که گردی رها زین ستیم و دو بخت
بدین پند داندر ز من گوش دار / ببر هوش و دانش در آغوش دار
کناره کن و با خرد یار باش / ز دانشوری مرد هشیار باش
چو من بنده شیردل شاه باش / ز خوبی سپس افسر ماه باش
بیابی همی بخت پاینده یی / بگوش ار کنی حلقه بنده گی
من و تو ابا اشتر شیرفش / سه اسپهبد ستیم شمشیرکش
بتازیم بر لشکر پور هند / بدین نامداران سالار و سند
بهم بر بسوزیم کاه ورا / برانیم زاندر سپاه ورا
ز شامی دلیران گردنکشان / سراسر همه قبه زرنشان
بگیریم و نزد شهنشه بریم / معویه را بسته همره بریم
بگیتی سیه روز و خوارش کنیم / میان جهان شرمسارش کنیم
بدو بوم و بر بر بهر مرد و زن / ز کردار پور جگرخواره زن
پس آنگه بر شاه بیدار بخت / بخدمت کمر را ببندیم سخت
همه نامداران گرد و سوار / بباشیم بر درگهش بنده وار
چو ایشان سراسر بجای آوریم / ره مردمی را بپای آوریم

که مردی کدام است و پرخاش چیست / در این رزمگه مرد عیاش کیست
چو من خام چشم پیچ پیچ آورم / بخون ریختن دل بسیج آورم
ابر چرخ رنگ آبنوسی جنگ / چو جنگ اندر آرم بچرم پلنگ
دل آسمان را پر از خون کنم / ز تن هوش مریخ بیرون کنم
چنین آتش کین فروزم همی / ثری بر ثریا بدوزم همی
عزازیل پوید پس کوه قاف / کشم چون پرنده بران از غلاف
تو نک بر بجو مرگ هموار کن / بدست خود اختر نگونسار کن
عیاش ملک افکن هوشمند / خداوند گوپال و تیغ و کمند
مرا امروز بر پشت زین اندر است / بلای جهان در کمین اندر است
ندانی سیه بر تو مرهور شد / مرا مرگ تو در جهان سور شد
نیاید سرت در پی پور من / بگاه چو خندیدن و شور من
ز لشکر که بو سفیان زشت / که نفرین و گیتی بنامش نوشت
بدین بدرگان کینه را ساز کن / بخود بخت فرخنده دمساز کن
زنی بوسه چون بر در راه او / بری راهش از فره و ماه او
سپس من ترا تیز یار اندرم / به بخت در کینه را اندرم
بگیرد گران بر سپاریم پشت / بگیریم گرز گران را بمشت
معاویه را سر به سنگ آوریم / تنش زیر چرم پلنگ آوریم
بگیریم زو باره و تاج را / درفشان نشیمنگه عاج را
ابا تیغ و گوپال پولاد جنگ / همه پرنیان خیمه‌ها رنگ رنگ
ز کشور به کشور بپیش دوان / پیاده کشان خوار و بی‌سر و بن
دلیران دل آماده کین او / نویسیم منشور نفرین او
بنزدی فرستیم و آگه کنیم / بنفرین او نیز همره کنیم
بسیجیده باشیم فرمانش را / بجان بر سپاریم پیمانش را
گر او را سزد شاهی و سروری / چو دارد ز گیتی همه برتری
چنین است گفت اندرز خویش / نهادم برت مایه و ارز خویش

بدینسان که با تو سر و دم سخن / در اندیشه ای پهلو رزمزن
هماره سخن سربسر از جنگ / به گرز گران بود و چرم پلنگ
تو گر ای بنده سوار نبرد / چرا اینها همی بایدت کار کرد
بجان و سر دست داور فرد / بدین بیستون کینه گرد کرد
بگردان یک اختر و هور هند / بهنگ سران کوه و زور هند
همی بازگردی بخرگاه خویش / بنزدیک آن بی‌سر شاه خویش
ز خونت همی تاج بر سر نهم / ز شمشیر بر سرت افسر نهم
بچرم گوزنان در آرمت نال / کجا بیت در تم این مشک بال
گر این خسروی تاکه ای زشت پی / دل نامدارم در آید زجای
چو او خشم گیرد ترا پای نیست / که در زیر گردونش همتای نیست
ز بیمش دل شیر پر خون بود / ز تیغش بر چرخ گلگون بود
بخم کمندش هژبر اندر است / بجنگش دو و دام بیر اندر است

بحس بر بگفتم در این رزمگاه / که کینه در بیشه کارزار
سخن گفتنم با گران گرز بود / هم آورد گر کوه البرز بود
که هیچ سر از خوب گفتار من / کجی اندر آری در اینکار من
به هور درخشان درخشنده ماه / به برق درفشان درفش و کلاه
که من بر نمایم گرایید داوری / در این پهن میدان کند آوری
نگر آنکه پامال پورت کنم / ز کین خاک نعل ستورت کنم
همی گور سانت نایم کنام / ببندم دو دستت بدین خم خام
الا ای خیره دگر و برگشته هوش / به پیره همی باش و خیره مکوش
به خشم آوری نیو عیاش را / خداوند گوپال و پرخاش را
نهنگان ندارند آهنگ ورا / که جنگ جستن درنگ ورا
دل آسمان لرزد از نام او / زمین از تف برق صمصام او
الا خیره جان را دهد تیر باد / ز گفتار دهقان همی ساز یاد

که گفت آنجا ندارد ابا هی / خردمند و بیدار و روشن ضمیر
قیاسا همی بازی امروز دوست / که برکش بود زهره یارش که کیست

بر آشفتن عمار از گفته عیاش و پاسخ دادن او و درشتی نمودنش با عیاش

چو نیو جهاندیده عیاش کرد / چنین داستانها ز مردی شمرد
برآمد عمار دلاور بهم / خروشید جوشان سر از کین دژم
که تا ای بداندیش مرد نبرد / ز بیهوده راهی خود از داور برد
چه گویی بدینگونه گفتار سخت / چه دانی گر آهو برگشت و بخت
کرا آسمان ماتم آرد بسور / ستاره گر ابر سپارد بگور

تو گویی هم از نامور شاه خویش / به چشم ترا بر به پیش
ز خون جهاندیده عثمان رام / نسازم بگردون گردنده یاد
ببینا داین چشم خیا سپهر / همان روز و شب گردش ماه و مهر
بدین بار گون چرخ چرخ بلند / بگوپال و شمشیر و پیچان کمند
جهان جاره شنگرف پوشد همی / ز خون هینه ژرف جوشد همی
فراوان ستودی تو از خویشتن / میان دو ورویه در این انجمن

ببندم کمربند کین بر میان / بر مظهر کردگار جهان
از این پخته خون فراشش کنم / بدین گفت بیهوده راش کنم
گزین کینه من دست کوته کنم / روان را سوی تیره گون کنم
گر گرز گیرم شود مهر و ماه / همی تیغ بارد ز ابر سیاه
نگیرم من آرام زین دار و برد / شد از زر بجیرم سلاح نبرد
کنون بینی اکنون برگشته هوش / گر چند مردان با فر و توش

چنانت بکوبم در این داوری
که دیگر نپوئی بجنگ آوری
کنون گیر کوپال و بیجان کشد
که بگذشت این کینه از چون حد
بدان تا به پیشم گردان سپهر
گرا بر سر آرد همی روز مهر
جهاندار گر کرد کار بزرگ
گر او خم آرد آید او کام گرگ
بگفت این و گرز گران بر گرفت
بلا جوره کینه اندر گرفت
برانگیخت یکران بدشت نبرد
وز آن گرد بر شد بیکره گرد
چو دیدش خداوند فرهنگ و جنگ
برآشفت برسان شیر نهنگ
عیاش دلاور درآورد پی
ابر توسن آهنین سم و پی

برآشفتن عیاش از پاسخ غرار و تاختن آن دو نامدار بر یکدیگر و کشتن عیاش غرار را و هراسیدن معاویه

چو زد بانگ بر تهیگاه او
فرو ماند باد از تک راه او
دمان شد چو ارغون غرغا و دم
برآمد ز دو رو دم گاودم
دهل زن فرو کوفت کوس نبرد
بجوش اندر افتاد یکره گرد
ز تکبیر ده سرکشان هژیر
تبیره برآمد بگردون اثیر
گواژه بدین سهمگه رفت
همی شور شیپور بر ماه رفت
دو گرد جهانجوی پرخاشخر
بجنگ اندرون گرز و گیلی سپر
همی نو بنو اندر آشوفتند
بکوپال کوپال را کوفتند
گهی کوفتی آن بد اندیش مرد
دگر گاه عیاش شیر نبرد
شراره همی خواستی از سپر
ز کوب و طراق طراک تبر
ابر شید شتاب شمشیر رفت
چکاچاک برزد و بر تیر رفت
دلاور دلیران پولاد چنگ
بجز ز تبرزین بجوش و بجنگ
شکستند یال و دریدند بر
گسسته ز کین گستوان و کمر
تبرزینشان زیب آغوش بود
چه کوپال همواره بر دوش بود
تبرها سپر گرز با برز گفت
گراینده و مردی ندارد بجفت
دو آزاده زین کهنه ایوان رسید
همی گرد میدان بکیوان رسید
دو لشکر فرو مانده زین کار و برد
که چون شد این دو سرافراز مرد
نه زه هر دو آن شد لخت لخت
برآشفت عیاش ناگاه سخت
بیازید پرخشم مر گرز را
بجنباند آن پیلتن برز را
چنان کوفت بر ترک آن خیره سر
که تابش برفت از بر و گرد سر
ز آسیب آن کوه پولاد وش
فرو ماند آن مرد گرگ شیرفش
بجنبید دیگر ز جا بر نزد
برآورد از دل یکی آه سرد
چو عیاش دیدش خروشید و گفت
که چونی کنون بر رنج نهفت
بکردی زمین کوس پیدا مرا
کنون دست بپر کند مرا
غرار دلاور بغرید و گفت
بسازم بیک اندرون خون جفت
اگر کشته گردم بآوردگاه
مرا نام ننگ اندر آید بماه
از این گفته عیاش شد پر خروش
در افکند گرز گران را بدوش
بشمشیر هندی بیازید دست
بدو گفت کی مرد بد دوست
ترا نام مردی همه خام بود
چو کاخور کان بخشش نام بود
بگفت این و با تیغ زهرآبدار
نبود آن تن مرد و مرکب جدا
بیفکند خوار اندر آن رزمگاه
غو اندر آمد ز جنگی سپاه
معویه از دیده بارید خون
شد از بیم شتاب سر سرنگون
پر از ناله شد لشکرش سر بسر
ز مرگ غرار آن یل نامور
غو و تبیره و زیر دان سپاه
برآمد خروش و شان بخورشید ماه

روان گشت عیاش از دشت جنگ
سوی لشکر خویشتن بیدرنگ
براو آفرین خواند شاه بلند
که بیتو مبادا کیان و کمند
همانگاه سالار رخشنده فام
بشبگاه شب رفت از پشت بام
شب آمد جهان تیره و تار گشت
طلایه بهامون نمودار گشت

برآمدن روز دیگر و صف آرائی دو لشکر و درخواست کردن عبیدالله و ذوالکلاع نبرد را و از نزد معویه به جنگ رفتن

چو روز دگر لاجوردی سپهر
برافراشت رخشنده اورنگ مهر
ز دو رویه جنبش درآمد سپاه
سراسر دلیران پیکارخواه
نهفتند تن را ببر بیان
فروهشته زهرا گون از میان
به پشت هیونان ببستند کوس
شد آوازه تیکرا و کوس
بهامون دلیران کشیدند صف
همه خنجر و خشت ناشان بکف
زمین گشت جنبان بزیر سمند
بدل لرزه لرزان سپهر بلند
هوا از درفش درفشان شفق
زمین روشن از برق تیغ و دشق
تو گفتی که دریا بجوش اندر است
و یا کوه پولاد پوش اندر است
ز قلب دلیران آهرمنان
برآمد خروشش ز بحر و زنان
دو جنگی دو سالار مرد هژیر
عبیدالله و ذوالکلاع دلیر
برفتند جوشان بر پور هند
تن اندر نهفته برومی پرند
سرودند کای شهریار بلند
جهاندار و نیک اختر و ارجمند
با قبالت امروز ما در نبرد
به میان دو جنگی دو سالار مرد
بتازیم بر خصم و کین آوریم
بمیدان کمان و کمین آوریم
نگر کین سپاه جهاندیده را
سراسر بمردی پسندیده را
پر از کین سراسر همه رزم رزم
بخرگاهشان آتش اندر زنیم
بکام تو سازیم کار نبرد
ز آیند شمنان چون آرم گرد
معویه چو این سخنها شنفت
ز شادی خروشی برآورد و گفت
که ای نامدار دلیران من
هژبران هشیار و شیران من
شما دو جهانجو در این رزمگاه
ستون گواینده و پشت سپاه
سزد گر یک امروز اندر نبرد
بکوشید مردانه در دار و برد
چنان دانم ای سرکشان بزرگ
دلیران جنگی گوان سترگ
که چون مرشمار نساز آورید
به نیزه رگه ترکتاز آورید
بدین دشمنان بر نمانند رنگ
که کوشش کین و پیکار و جنگ
همه کشته و خوار و خسته شوند
و یا بر بزنجیر بسته شوند
بلا رزم مردانه ساز آورم
بکف نیزه شست باز آورم
اگر بخت برگشته باز آورد
بدین دشمنان سرفراز آورم
چو اندر ایچنین داستان پور هند
دو سالار در جنگ بران پور هند
برفتند جوشان میان سپاه
سرودند با لشکر کینه خواه
که امروز روز نبرد نواست
بیاختر کاویان برفراخت
ز جای درنگست در روز جنگ
که کوشش ابا دعا نیکتر
کسی کو ز مردیش باشد نشان
سرافراز باشد ز گردنکشان
سزد ار مرا همعنانی کند
در آیند شت کین بدخشانی کند
چو لشکر بمیدان نمودند گوش
ز جنگی دلیران پولادپوش
دل آماده کین ده و دو هزار
بهم پهلو و گرد و خنجر گذار
برفتند با دو سپهبد بجنگ
بهم بر بکینه کمربسته تنگ

آمدن اشتر

بمیدان برزمگاه آمدند
ز یزدان پنهان کینه خواه آمدند

سپهدار مالک که شیر نبرد
درآمد دمان در بر شاه دین
دو جنگی سپهدار با فر و هنگ
درانید شست امروز هر نبرد
کنون من خرامم سوی جنگجویان
جوان تا از لشکر دشمن روزگار
الا ای جهانشاه پرورد کار
امیدم به یزدان پروردگار
بگفت این و از نزد شاه تازیان
چنین گفت با سرکشان نامور
بدین در آیند بکین
نگر آنکه زینده و سپهدار
شما نیز ای لشکر نامور
چو بینید کاندر درفش سیاه
نگر نام کیسریم زین دار و گیر
سپه را چو آورد در دشت جنگ
دل زن فرو کوفت طبل ستیز
بلرزه درآمد صف دار و گیر
بگیره سپهدار و جنگی سپاه
عبیدالله و ذوالکلاع دژم
ابا آنکه چون تشنه آب دار
همان بر هنر اشتر شیر فش
سوی دشت کینه بلارک بجنگ
ز برق بلارک رخ ماه و مهر
خروش سران نامه سرکشان

خدمت شاه ولایت و رخصت گرفتن بهر نبرد ذوالکلاع و عبیدالله را

ز کار عبیدالله بد سیر
چنین است ای شاه آموزگار
بیایم بکین تنگ بسته میان
کنون ای دلیران هشیار و شیر
شتابان سپهر و درنگی زمین
درآرم درانیم زنگه برغو
درانیم زنگه برخاید سر
نگون گشت در دشت آوردگاه
ز دشمن شود دشت کین لاله زار

مرا دل به پیر بجوشد همی
که امروز زین بدسیر در نبرد
ز کردار پرخاشخر شش هزار
بخواهید کامروز زین رزمگاه
از این رزم من باز نایم بجای
سرانشان به شمشیر گیرم ز تن
همه جنگرا تیز جنگی کنند
بگیره سپه را بجز گران
بگفت این و شد سوی آوردگاه

آوردن مالک سپاه را مقابل سپاه ذوالکلاع و عبیدالله و تاختن ذوالکلاع در لشکر مالک و مالک اشتر در لشکر ذوالکلاع

رسید ذامادۀ رزم و جنگ
دژم گشت در بام مینا سپهر
درآمد بدین ستون کهکشان

ز هرای گردان دیاده رسید
طراک تبرزین بنا مهر رفت
ز کیوی لشکر سپهدار گرد

چو دید آن سپه را بدشت نبرد
ستودش که ای شیر جان آزمون
ازین کشتن مردان نام و ننگ
رسیدند با نامداران گرد
فرازم همی یال با همگنان
که شاد آید از کوشش کارزار
سر نامدارم خبر و شد همی
برآرم بفر تو ای شاه کرد
که زین لشکر مرد از بی کارزار
اگر مرگ بارد ز ابر سیاه
نگیرم ز بر نیز روی جنای
کنم خبر ترا بر بهر دو گهن
برین دلیران درنگی کنید
نگوید در دشت رزم آوران
به همراهش آن گرد جنگی سپاه
پس آنگه بفرمود بر بیدرنگ
نهاده همه دل پی رستخیز
بجنبش دل نامداران گرد
ز دور و برفتند در رزمگاه
بشکوه اهریمنان پیش کم
رسیدند تازان سوی کارزار
دگر نامداران شمشیرکش
هیاهوی مردان بجوش دن رسید
چرنگ گران گرز برشید رفت
جهان دیده اشتر پی دار و برد

با هرمنان اندر آمد بجنگ
به نیزه و گهی گاه با تیغ تیز
بزد با نیان رزم را ساز کرد
گرفته بکف آبگون خنجرا
بنام آوران تاختن برگرفت
بسی سرکشان زاد را فکند پست
از آن نامداران با فر و هنگ
دژم شد سر لشکر شاه دین
دل سرکشان را در آن نهیب
به هر که کی نامدار دلیر
دمان اندر آمد ابرسان گرد
سپاهت همه خسته گشتند و خوار
ازین دشمنان کینه خواه اندر است
بخاک سیه اندر افکند خوار
چو بشنید مالک سخنهای گرد
دمان اندر آمد بدانجایگاه
ز بس کشته از سرکشان و سوار
دلش تیز شد پهلو تیز هوش
که هان ای دلیران با فر و هنگ
مترسید زین اژدهای دژم
یکی ابر زد بر سر دشت جنگ
پس آنگه سپهدار روئین تنا
دلاور غریوان بسان پلنگ
نگه کن که مرگت به پیش اندر است
یکی تیر زد بر بر شیر مرد

هوا شد ز گرد و زمین تیره رنگ
نمودی درآن دشت کین رستخیز
دژم اژدها کام را باز کرد

همی گشت و افکند در پهن دشت
وزان سو بکین ذوالکلاع سترگ
بلشکر که اشتر شیرگیر

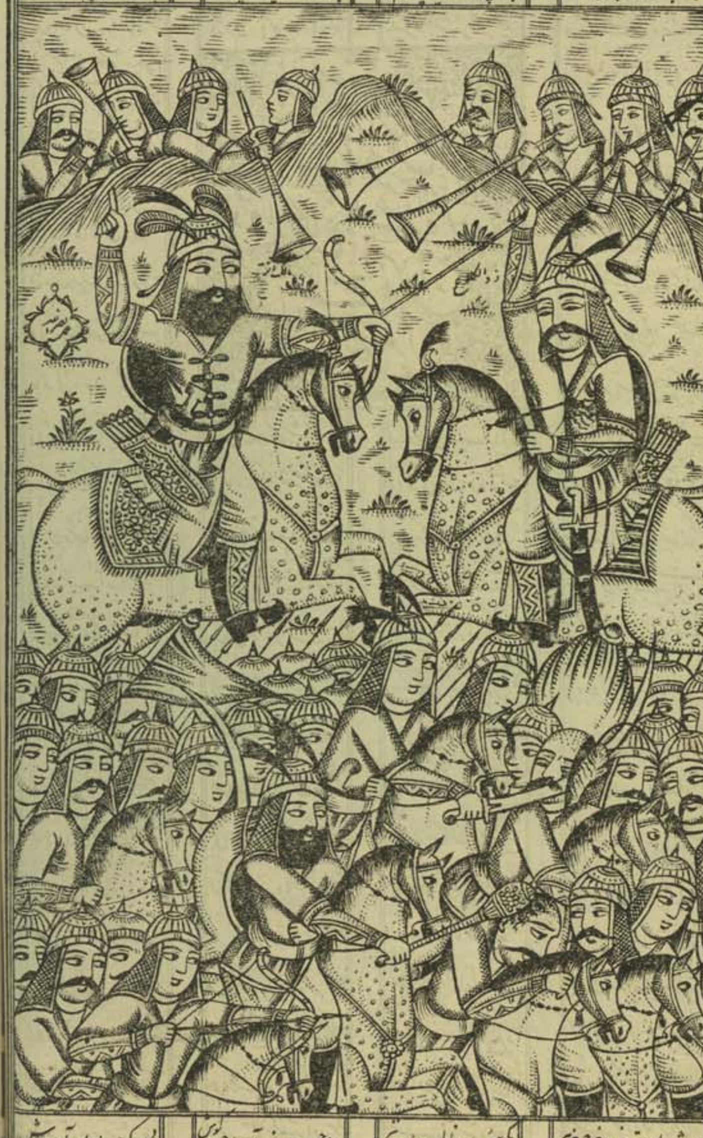
نبرد اشتر با سپاه ذوالکلاع و نبرد ذوالکلاع با لشکر و کشتن اشتر نامدار ذوالکلاع را

وز آن رزم و پیکارش آگاه کرد
فرومانده از کوشش کارزار
دلاور بجنگ سپاه آمده است
نموده رخ دشت را لاله زار
عنان ابلق تیز تک را بداد
که بد ذوالکلاع از پی رزمجو
زمین را ز خون کرده سجاده وار
بهرا بر آورد از دل خروش
یکی سخت کوشید در کار جنگ
که اکنون سر و یالش آرم بزیر
نگر گش همه تیرهای خدنگ
مرا اشتر جهاندار شیر اوژنا
یکی چرخ چاچی گرفته بچنگ
چو مالک ز تو کینه کش اندر است
نشست از بر گستوان نبرد

که هان ای سپهدار با فر و دین
ورا آگهی مرد با فر و هوش
بسی سرکشان را ز جا اندر آر
دمی گر بدینجا درنگ آوری
بغرید و زانرو زنگه بازگشت
به پیش بسان هیونی دمان
بیا تا زدل از رزم و کین سر ز خم
بگردان کرد نکش آواز داد
برین بد رکان تیرباران کنید
چو لشکر شنیدند اندر زمان
برآمد ز گرده غو دار و گیر
بسان هژبران یکی حمله کرد
خروشید بر ذوالکلاع دلیر
وز آن بد اندیش پاسخ بداد
سپهدار اشتر درآمد بخشم

زمین از سر مرد چو کوه گشت
بلشکر درآمد چو در گله گرگ
درآمد نهنگی دمنده براز
درآن دشت آمد برزم اندرا
بشمشیر بران همی سر گرفت
بسی را چنین تیر از کینه خست
برزمش بجبس بر نبودی درنگ
از آن کوشش رزم و پیکار و کین
برون شد ز رخسار گردان شکیب
ز لشکر بر اشتر شیرگیر
چه کوشی تا در دلشکر چنین
به پیکار و کین اندرون سخت کوش
دلیران گرد و جهان گرد را
سپه را همه سر بسنگ آوری
تو گفتی که با باد انباز گشت
بیاورد دامن زده بر میان
همان لشکر کفر را چیره دست
به لرای آورد در اسا زواد
خم چرخ ابر بهاران کنید
گرفته ز جنگ چاچی کمان
دو ده درآمد ز سو فارتیر
دمان اندر آمد بدشت نبرد
که هان چند کوشی تو بر خیره خیر
کمانرا بها که بزه بر نهاد
ز خشمش چو دو طاس خون گشت چشم

پس آنگه بیازید بر چرخ چنگ | خدنگی گزین کرد بر سید رنگ | یکی تیر پران عقابش به پر | ز پولادش پیکان ز الماس سر
بزه بر نهادش بسان نهنگ | بزد چنگ و آزید چرم پلنگ | برآورد و آزمود و مالید شست | ستون بر چپ اندر نمود و دو دست



چو شد راست خم در خم چرخ پیر | بگریید و نالید بهرام و تیر | چو چرم و زه آورد بر چرم گوش | پی مرگ اهریمن آمد سروش

چو برداشت شست از زه آن تیزچنگ | فغان اندر آمد ز چرم پلنگ | چو پیکان سر شست او را گزید | ز هم سینه خصم را بر درید
گذر کرد از پشت آن کینه‌خواه | بزد بوسه بر دست او مهر و ماه | فلک آفرین خواند و چرخ درود | قدر قدرتش را به نیکی سرود
هم آنگه ز زین ذوالکلاع نژند | نگونسار شد با درفش بلند | بخاک اندر آمد ز پشت سیاه | بر او تیره شد گردش هور و ماه
بر آن خاک تیره همی جان سپرد | به یک تیر سالار جنگی بمرد | پس آنگه سپهدار با فر و هنگ | بگرز گران اندر آزید چنگ
دگرره درآمد به جنگ سپاه | سری پر ز جوش و دلی رزمخواه | برآمد هیاهوی گردان کین | چو گردون به جنبش درآمد زمین

آمدن عبیدالله در میدان ببالین ذوالکلاع و حیرت نمودنش از تیر مالک و نبرد نمودن هر دو لشکر با یکدیگر

عبیدالله آن گرگ تیزچنگ | ستاده همی بود در کار جنگ
نگه کرد چون اندر آوردگاه | نگونسار دید آن درفش سیاه
بپرسید از لشکر بدسیر | که چون شد سپهدار پرخاشجو
کی رفت مر ذوالکلاع دلیر | نبینم ورا در صف دار و گیر
ببینم درفشان درفش ورا | همان برق تیغ منقش ورا
سرودند گردان مر او را جواب | کمانای دل اسپهبد کامیاب
ندانی که بر ما دژم گشت ماه | که در دام اختر گور رزمخواه

بزد ذوالکلاع اندر آمد به جنگ | همان چرخ رنگ اندرش بجنگ | خدنگی بزه کرد الماس سای | بزد بر سپهدار رزم آزمای
ز سوفار چون شست برداشت گرد | برابرش سپهدار جنگی بمرد | ز گردان چو بشنید برگشت بخت | نفیری ز دل اندر آورد سخت
ابر چهره بافته برد چنگ | بزد پر ز کین بر تهیگاه خنگ | برآمد ز جا ابرش شیرفش | زمین را سپردی همی زیر کش
بیامد دمان تا بدان جایگاه | که بد خسته در وی مر آن تیره راه | چو دیدش پریشان فتاده نژند | بزد اندرش بر درفش بلند
ز باره به زیر اندر آمد چو باد | برآمد به بالین آن بدنهاد | دریده برش دید از پر تیر | ز زیر اندرش رزمگه ابجبر
ز مهر آستینی بر بیازید چنگ | کشید از بر مرد تیر خدنگ | چو تیر از بر بدسیر برگرفت | ز اندازه‌اش حیرت اندر گرفت
یکی خسته دیدش ز پر عقاب | ز پولاد پیکانش بر سان آب | بلرزید و با خویشتن بر سرود | که با این دست و بازو بنازند درود
گرفتش مر او به پیمانش تیر | گر ستن بها باد از چرخ پیر | ز تیزه مرا تیر نباشد کمی | در این گردش آسمان ورمی
گر این ماهور بر بکین جستن است | بکین خواه ابر همی شستن است | ازین رزم و پیکار و رزن داوری | دلیری و گردی و کندآوری
معاویه را باد مانند دشت | نماید سرانجام در کینه پشت | بگفت این و زامیرزاد آن تیره خاک | بیازید اختر بدل درد و ناک
برآمد هم آنگه بر افراز بور | به جنگش درآ خنجر بر شور | بلشکر چنین گفت جنگ آورید | سری بی‌بها یابان لشکر آورید
دلیران بگفتار آن جسته غو | بیکره کشیدند از دل غریو | همه رزم را تیسه جنگ آمدند | بیزدانیان بر بجنگ آمدند
ز دور و نهیب و پر ز کین آمدند | دلاور گوان در کمین آمدند | دگر باره گردون سیه رنگ شد | بروهای مردان پر آژنگ شد

اجل ابر زد بر فراز زمین
زمین گور سان شد ز مردان کین

زمین گونه می پوستان شده است
ز بانگ دل سنجرستان شده است

نهم سرکشان کنارنگ و گرد
خروشان و جوشان پی دار و برد

تو گفتی ز بس خون گردان جنگ
گرا و لعل شد دامن خاک و سنگ

در افشان بدست سران ارزرا
همان سنجی کاویان پیکرا

عبیدالله آن مردک نامدار
همی بود جوشان پی کارزار

میان سپه بر آسمی تاختی
چنین تا بدانجا که سالار کرد
بیامد بد اندیش بی نام و ننگ
جهاندیده اشتر درآورد گاه
که برپای باشد بدشت نبرد
بجوشید سالار و رخشنده پی
روان شد سوی اندر فش سیاه
چو آمد بر آن بداندیش مرد
که هان ای بداندیش برگشته هوش
توانی که دی بر به آورد گاه
دگر ره چه اسوی کین آمدی
مرا امروز مرگ تو سور من است
درآمد بر جنگی تیز چنگ
گر امروز من زینهاری شدم
چو بشنید مالک برانگیخت اسب
دو سالار با هم بجنگ آمدند
سپهدار مالک دلیر دژم
چو سنگ اندر آمد پر از چین کمند
پس آنگه سر و دوش گوای بد سرشت
بگفت این ورا اندر برش بارگی
سپس نامور سوی اهرن سپاه
بدانسان نگون تیر اختر بدست

همی مرد از زین نگون ساختی
شتابان همی بد پی دار و برد
همان اختر کاویکر بجنگ
دگر ره چو دید آن درفش سیاه
بگرد اندرش نامداران مرد
برابرش خروشان برآورده هی
کجا بد درفشان میان سپاه
بغرید شیر اوژن نامور
چو اشتر ز تو رزمجوی اندر است
به بخشود ستی و را اندیشه کین
دوالت چنین چرم دست من است
عنان را بسوی سپهبد کشید
که آهو هنر شد چو برگشت هور
رسانم ز تو بر بجوز شید کرد
بتازید در دشت آورد گاه
گهی این و گاه آن برآشوفتی
پس آنگه برافکند شبرنگ جنگ
برافکند و نازش بروی زمین
ترا مرگ راند از بر و بوم خویش
سرآمد برادر و زبیداد او
دو سالار را بر سرآمد زمان
برفتند گردان پیکار خواه

بنبرد اشتر با عبیدالله و کشته شدن عبیدالله و فرار نمودن لشکر شامی

بدانسان بداندیش مشت نبرد
زمانت سرآمد ز رفتن مکوش
شدی بر بدسگونه زنهار خواه
دلاور برافراز زین آمدی
کنامت پی نعل بور من است
ستودش که ای گرد با فر و هنگ
بدان سان که تند بر برد باری شدم
جهاندار جنگی بسان رز آب
بکین چون دو شرزه پلنگ آمدند
خم اندر خم آنگاه شصت خم
برافکند و یالش در آمد ببند
چنین است پاداش کردار زشت
بزیر سم اسب یک بارگی
درآمد خروشان و پیکار خواه
زاورد سرشان همه خیره گشت

سوی عبیدالله بد بیر
جهان بین که مرگت بروی اندر است
ترا خود بجان و سر شاه دین
همانا که بوشت پشت من است
عبیدالله این گفتها چون شنید
تو چندین چه نازی بمردی و زور
مرا امروز با این دستگاه نبرد
جوان پیر بادلی رزمخواه
همی این بدان آن بدین کوفتی
ز بازو بیازید بر روی جنگ
کشید از بر باره اش پر ز کین
چو دیدی نگون اختر شوم خویش
عبیدالله بد بیر جان بداد
چو دیدند آن لشکر بدگمان
ببیکره گریزان از آوردگاه

پس آنگاه مالک ز نبرد جنگ
چو آمد بنزد شهنشاه دین
بسی آفرین خواند و گفتش درود
ابر پای شد خرگه شاه رنگ
ز دور و بخرگاه رفتند باز
جهاندیده مردی گردان شام
در آن شب طلایه بداور داشت
وز آنسوی از لشکر شهریار
چو پاسی ز تیره شب اندر گذشت
بهر سو بسی گشت گرد سپاه
چنین تا بر لشکر بد بسیر
بپا خاست اصبغ ز جا پر ز شور
که هان دشمنی دوستی کیستی
سپهدار پیکار اشتر منم
چو بشنید اصبغ برآورد جوش
همی شامیان از ابر رنگ زشت
مرا بر سپهدار چون دیگران
که من برنتابم گر این بهند زشت
ز ساز ستیزه یل ارجمند
برافکند و سرش اندر آمد ببند
خروشان و خوشا همانگه دو دست
همانگاه بین کشند کرد کرده
همانگاه در لشکر تیره هوش
که مردست اصبغ به بند گران
از ایدر کشانش بزاری زار

بجون اندرون غزه گوبال و جنگ
علی گشت آگاه از کار کین
که یار تو بادا سپهر کبود

خرامان و شادان سوی شاه دین
بردی ستود آن سپهدار را
همانگاه زین چرخ نیلوفری

غروب نمودن آفتاب و گرفتن مالک نامدار اصبغ میر طلایه سپاه معویه را

رسید آنجا نامدار پرخاشخر
روان شد سوی گرد با فر و زور
در این تیره شب از پی چیستی
ستون گوان پشت لشکر منم
چنین گفت کای پهلو خیره هوش
بدلشان در آرایش جنگ هست
ز گردان و نام آوران سران
ترا بر کی کام شاید گذشت
بیودش بخرتا بداد و کمند
نگون گشت اصبغ ز پشت سمند
بدان تا بداده کمندش بدست
نمودار شد باز یاقوت زرد

چو سالار جنگی بدانجا رسید
چو آمد بر مالک پیلتن
بیاورد بسی بدل شیر فش
به دریا نتر سم ز کام نهنگ
همانا بیابر بیکباره بخت
که تو بر بد میان دلیری کنی
به یزدان دادآور مهر و ماه
بگفت این و گرز گران برگرفت
ز بازو گرفت و چنین بر نهاد
پس آنگه سپهبد بجر دار شیر
چنین بسته او را بجر دار سنگ
جو روشن شد این خرگه نیلرنگ

گرفتاری اصبغ بدست اشتر و آمدن آنها در خیمه معویه و پشیمانی از کار خود

روان گشت با نامداران کین
جهاندار هشیار و بیدار را
نگون گشت مر برق خاوری
همانگه شه و لشکر از دشت جنگ
طلایه بهامون در آمد فراز
که اصبغ مر او را لاسمی بود نام
بهامون همی کرد لشکر گشت
جهاندیده مالک گو نامدار
ز خرگاه خود اندر آمد بدشت
خرامان همی بد بهر جایگاه
طلایه همانگه ز دورش بدید
خروشید آن مرد ک اهرمن
سرودش منم شیر شمشیرکش
نه در دشت از شرزه شیر و پلنگ
سپه گشت ز نیکو نه پیکار بخت
پلنگی همی شیرگیری کنی
به شمشیر هندی بروی کلاه
برزم سپهبد ره اندر گرفت
چو سنگ اندر آمد برش بر نشاند
ببالین اصبغ در آمد دلیر
سوی خیمه که بود بر بند رنگ
شکست اندر آمد به سالار زنگ
پراکنده شد راز پیکار دوش
فرو بست سالار روشن روان
به بردوش بد از دمی بی شمار

با هر میان اندر آمد خروش   ز بانگ گوان چرخ فلک رفت هوش
سراسر دلیران با فر و زور   غریوان و نالان و سر پر ز شور
سوی خیمه که پور هند دژم   برفتند نام آوران پیش و کم
ز برگ چنید ابنه بد سیر   گرد همی خروشان و آسیمه سر
بسی نیزه بر ذوالکلاع دژم   فرو ریختندی بر خسار نم
بسر بر زنان سرکشان یکدگر   یکی بهر پور و یکی بهر پدر
همان خیمه یکسر پر از ناله گشت   گواژه بچرخ کین ساز گشت
هم آواز گفتند گردان کین   ابا پور هند بد اندیش دین
که هان ای جهاندیده شاه دلیر   چه رزم آوری بر چنین خیره خیر
که کین چو مرد تناور تنیت   سپهدار جنگی دلاور تنیت
چرا بد سگالی کین آوری   ستیزه ابا شاه دین آوری
همی خرد گیری و کاری چنین   کز او بر لرزد سپهر برین
که رزم تو با شاه دین حیدر است   که آواز هر برزبان برتر است
بلرزد روان سپهر بلند   نشیند چو بر زین شه ارجمند
بدین گونه شاهی تو جنگ آوری   ور این جنگ با رسیک آوری
سپاری چنین در دم اژدها   سر لشکر ما از ابر بها
ابا این نداری جهاندیده   به پیکار مرد و پسندیده
که سالار سازی بگردان خویش   گرانمایه یوان و مردان خویش
که او مر سپه را ندارد نگاه   ز سختی و در کوشش رزمگاه
بداند فراز و نشیب نبرد   بچخیدن گرائیدن دار و برد
کشیدی سپاهی چو دریای نیل   زمین را گرفته ابر پیچ میل
بهر روز نیمی بکشتن دهی   ز خونشان زمین بر کوشتن دهی
در اندیشت بر گو ساانی برنگ   شده همچو زنگ سلان سترگ
اگر چند ای شاه پرخاشخر   ز فرمان تو ما نپیچیم سر
تن ما بود تا درون و توش   به پیکار باشیم با سخت کوش
ولی ای انوشهریار دلیر   از این استان آرایش او روی گیر
سپه هیچ باشند مردان مرد   بلای ستیزه بروز نبرد
چو سالار اندر نتابد بجنگ   از آن جنگ نام اندر آید به ننگ
سپه را سپهدار باید همی   ز سختی نگهدار باید همی
تو بنگر باشتر جهاندیده مرد   که سالار باشد بدشت نبرد
که چون نامدار است و بیدار دل   همی بسته دارد به پیکار دل
از آهنگ او لشکر شهریار   چسان تیز جنگ کند در کارزار
اگر اژدها شان بد اندیش   نترسند و باشند پیکار کیش
بدینسان سپهبد چو گیرد درفش   بسر بر نهد بر کلاه مغفش
سپه گاه کین تیز جنگی کند   بهنگام کینه درنگی کند
اگر بار داد از بر ان سپهر   ز پیکار و کینه نتابند سر
شهانیک بنگر در اینکار کین   بدانشوری شود پیش من
چو بشنید این گفتها پور هند   دژم شد سر به سپر مرد سند
ابا عمرو عاص این اندیش گفت   که گوهر تراهست اندر نهفت
چه شاید در اینکار کردن سخن   میان سپه اندر این انجمن

پاسخ دادن عمرو عاص بلشکر شامی و دلداری دادن و خود داوطلب جنگ شدن

چو زد عمرو این داستانها شگفت   زمانی باندیشه کرد و جفت
پس آنگه خروشان برآورد سر   چنین گفت با لشکر به سپیر
که هان ای دلیران با فر و زر   جهانجو جوانان فرخنده هور
بدل از چه دارید زینسان نهیب   فرازی چه آرید اندر نشیب
بنزد انوشاه آزاده خو   همه آمدستید سالار جو

سپهدار چو بشنید از بهر کین   که باشد برزم سپه پیش بین
چو فرداد ابر رزمگاه فراخ   در آنگاه مردان با یال و شاخ
بپوشید برگستوان نبرد   نشیند برابر ش ره نورد
در آیند در پیش داوری   دل آماده بهر پرند آوری
برآمد ز دو رویه آوای کوس   شود آسمان با زمین دستبوس
من آن آسمان جای خورشید فش   نهم بر سر و بر بیازم درفش
از این خیمگه پای بیرون نهم   همین کوس و رویین بپا بر نهم
خرام آورم در صف داوری گر   وگر تیرباران ز گردون سپهر
ستانم رخ از دشت آوردگاه   دلاور بمانم بسی کینه خواه
وگر خود علی اندر آید به پیش   خرامم بر ش نیز پیکار کیش
سپس یکسره نامداران مرد   ببینند در دستگاه نبرد
که با عمرو در کین نتابد به تنگ   بخواری رسد زود منده پلنگ
شما جمله آسوده باشید و خوش   که با کین نرنجید روان ترش
ز گفتار او نامور سرکشان   واندوهشان بر تنی شد روان
برفتند زان خیمه شادان بجا   سوی خیمه که خود سراسر سپاه
چو رفتند گردان با یال و سفت   معاویه خندید و با عمرو گفت
که هان ای جهاندیده نیک بخت   به پیش آمدت بر کی کار سخت
ترا کو چکار است با دشت کین   میان دو رویه رزمگاهی چنین
که اینسان جهان تا جهان گشت راست   برانیدشت گردون نیکو ساخت
جهان دار ان تو ای پهلو نگرد   که گر تو بتازی بدشت نبرد
چو بشنید ترا شیر دل شهریار   علی بازوی دادگر کردگار
نهانی که در دشت کین است تو   همیشه بکین در بکین تو هست
چو بیند ترا بر بدشت نبرد   نه در برت یکتن ز مردان مرد
در آید برزم تو بر بیدرنگ   همان اکنون آید ار شی بجنگ

گفتگو نمودن معویه با عمرو عاص و او را از نبرد هراساندن و قبول نمودن عمرو عاص و آماده نبرد شدن

تو خود دانی ای پهلو نامدار   که گر حیدر آید سوی کارزار
از آن پس تو بر بیابد گریست   هلا داستان تو بر باهیست
اگر تو شکسته شوی در نبرد   شوی کشته یا خسته دار و برد
دگر ره مرا نیست پای ستیز   بخواری بر آید ز جانم قفیز
همین لشکرم نیز گردند خوار   به سیری در آیند ار کارزار
ز من اینجا بجو کوا گوش کن   سر خود هم آغوش با هوش کن
همین رای کین را ز سر بازگیر   ز دانش بدین داستان پای گیر
چنین گفت عمرو کای شهریار   به بد فال را تا توانی میار
چه دانی که کردار کین چون شود   ز خون که اینجاک گلگون شود
چنین بود گفت و دو برگشته راز   بدان تا کز این نام گیتی فروز
نهان گشت در دیجان مار گشت   رخ ماه رخشان نمود ار گشت
برآورد زاغ سیه بال و پر   بجا را فرو رفت زرین سپر
طلایه در آمد بدشت اندرا   بجنگ اندرون آگون خنجرا
سحرگه کزین واژگون کاخ راز   ز پستی همی مهر شد بر فراز
غراب سیه بال بر هم کشید   ز پیراهن که سپیده دمید

لشکر آرائی شام به سپهداری عمرو عاص

برآمد ز دو رویه بانگ تبیر   غو کوس بر شد بگردون سپهر
دلیران جنگی دگر ره ز جای   سراسر بجستند رزم آزمای

همه بر نهنگان و شیر اندرا
زدو رو سراسر دلیران رد
شهنشاه حیدر برآمد بور
بفرمود با نامور سرکشان
که امروز باید بر انبوه جنگ
برزمگه برکشیدند صف
بعمرو بداندیش گفتا که هین
برین لشکر امروز فرمان تراست
بداندیش مر اندر آمد ز جای
شمار همه لشکر پر هنر
همان لشکر شهریار نکو
به میان دو رویه سپاهی بزرگ
صف سرکشان گرزی جنگجو
بهر گوشه بر درفشی بپای
همی ناله و کوس هندی درای
چه دریا زمین اندر آمد بموج
که هان سرز گفتار خود بر مپیچ
چو بشنید عمرو اندر آمد ز جای
بر انگیخت تازنده شبدیز را
بمیدان کینه در آمد دلیر
بداندیش از دل بغرید سخت
که هان ای نبرده دلیران جنگ
من امروز آماده رزم و کین
که از لشکر حیدر نامدار
درآید برازکین بمیدان من

وصف آرائی مالک اشتر با لشکر

ز مردی کسی را که باشد نشان
شود اندرین رزمگه بید رنگ
ستادند گردان از هر طرف
نگر بر صف آرائی شاه دین
بدان گفته دوشین پیمان تراست
نشست از بر کوه پا باد پای
که بودند با تیغ و رومی پرند
ز مردان و گردان پرخاشجو
همه نامداران نیو و سترگ
کشیده ابر پشت خنگ نبرد
به جنگ دلیران رزم آزمای
چو بخروشیدن بوق با کرنای
تو گفتی همی خواست رفتن باوج

مرا امروز باید سر ابر زمین
چو گفت اینچنین شاه آزاده خو
معویه چون دید بر کین پژوه
که خواهند با انبوه جستن نبرد
هلا جیره چون سپاه دلیر
به میان همه نامداران رد
در آن رزمگه بود سیصد هزار
صد و سی هزار از دلیران مرد
زده در رده برکشیدند صف
همه با درفش و سلیح و کلاه
به بر جا چهار سرخ و زرد و بنفش
از آن پهنه رزمگاه سبز فر
پس آنگه معویه بد سیر

نبرد شیر پروردگار در میدان کارزار و کشف عورت نمودن عمرو عاص

یکی را نمانم در این کارزار
کند سر بسی گوی چوگان من

کنون از شما نامور سرکشان
شهنشاه حیدر ز عقب سپاه

نهفتند پیکر بگیبر اندرا
نشستند بر باره ره نورد
برآمد چو بر شیر تابنده هور
نشیند آماده رزم و کین
سراسر دلیران پرخاشجو
دلیران شه را همه همگروه
به میان یلان نامداران مرد
بفرهای آرایش دار و گیر
نشستند بر پشت خنگ نبرد
همه نامجو از در کارزار
در اندیشه بودند بهر نبرد
همه آخته خشت و خنجر بکف
گوان هژبر افکن و رزمخواه
ببر ترگ و بر پای زرینه کفش
برآمد به بن گنبد گردگرد
چنین گفت با عمرو برگشته بخت
همی باش از بهر کینه بسیج
بر و تازیانه ابر باد پای
بیازید شمشیر خونریز را
بر او خیره مانده سران سپاه
سوی لشکر شاه پیروز بخت
که در کین کمر بسته دارد تنگ
چنین بر نشستم بر افراز زین
کسی کو بسیری رسیده ز جان
که گردد چو بره آوردگاه

چنین گفت با اشتر ارجمند / که تکاور شکاری درآمد به بند
بگفت و فرود آمد از خنگ خویش / دگر باره گردان کشیدند پیش
بر آن باره پهلوان برنشست / یکی نیزه شصت بازش بدست
که گرد از دو عمرو و نژند / ابر شاخ و یال شه ارجمند
برزمش من اکنون خرام آورم / که سرشیر را بر بدام آورم
دگر ترگ و آستوانی دگر / بپوشید سالار والا کمر
به میدان روان شد سوی دشت کین / نظاره به شه نامداران دین
نهنگی دمان دید بر پشت زین / برابرو گره بر رخسارش چین

یل کوه کابینان گوی پهلوان / [illegible] / چون شاخ و یال چون اژدها جنگ / [illegible]

همانا که شاهنشه نامدار / بکین من آمد سوی کارزار
در یکی دگر برنشاید ترا / پی جان بسی چاره باید ترا

[illegible] / [illegible] / [illegible] / پی جان بدل اندرون چاره جوی

همی خواست گرد از آوردگاه / شود باز پس بر قفای سپاه
همانگه علی زیب کوپال ورخت / درآمد بنزدیک آن تیره بخت

[illegible] / یکی گرز بر شد [illegible] / [illegible] / نظاره بر آن دشت مردان مرد

بیفکند خود را ز پشت سمند / بخاک اندر افتاد خوار و نژند
نگون شد ز زین چون که اهرمن / دو دیده اش شکست اندر دهن

دگر ره شه شیر افراخت دست / همی خواست [illegible] / [illegible] / همی جان شد اندر زمان چاره گر
[illegible] / بجسب بار [illegible] / [illegible] / دو پا را برافراخت برگشته دین

بزد دامن پیرهن بر کمرش / نمود ار کردید کور پدرش
یکی کوه بر دامن کوه غار / که بودی کنام دد و صد سوسمار

چو دیدار چنین شاه آزاده خوی — برآشفت و برگاشت زانده روی
سوی لشکر خویش شد شاه دین — لبی پر زخنده دلی پر زکین
زدور و دلیران با فر و هنگ — که بدشان نظاره بمیدان جنگ
غو ها بیوشان برآمد به مهر — از آن کار خندید گردان سپهر



دو رویه صف لشکر کینه جو — پر از گفتگوی و پر از های و هو
بپا خاست پس عمرو از تیره خاک — دهان پر زخون و میان پر زخاک
شکسته روان و خلیده جگر — غریوان و نالان و آشفته سر
بدمیان بنزد معویه تفت — ازآن آوردگاه ستیزه برفت

سخن گفتن معویه با عمرو عاص و سرزنش نمودن آن دو یکدیگر را

چو دیدش معویه خندید و گفت — که ای عمرو با فر و با یال و سفت
چسان رفت کارت بشب تیره گرد — که با زآدمی را بجهان دیده مرد
بپاسخ سرودش که ای شهریار — ازین رزم و کینه سخن بر میار
مر این نامداری که آمد بکین — خود از دلیران سالار دین
بداو خود شهنشاه آزاده مرد — علی در سپهر ستیز و نبرد
که باهنگ او پیل را پای نیست — بکس بر نبردش توانایی نیست
چراو گر هم آورد بودی مرا — چنین درد و غم کی فزودی مرا
برزم من آمد شه سرفراز — بزد بر برم نیزه شصت باز
فکندم ز زین بر مغاک سیاه — چو دیدم بدینسان من ای نیوشاه
گر این رزم سگی چنین یافتم — گریزان برت تیز بشتافتم
شهان من بسیری رسیدم ز جان — ازین رزم سخت بزرگ گران
معویه گفتش که ای نامدار — مرا امروز رفت دگرگونه کار
خوش اندیشه نیک پرداختی — زدام بلا تن برون ساختی
مرا امروز از کام نر اژدها — خود از عورتت برشدستی رها
سزد ای جهان دیده نامدار — گر این پس بگردش در کارزار
همی عورت را ستا لشکری — نمائی و زینسان نیابی گری
سپس هرچه مرزند کیهان کنی — مر او را سزد بند کیهان کنی
از آغاز گیتی همی تا کنون — نیامد بدین چاره کس رهنمون
تو چون بر بدانستی ای هوشیار — که کشتی رها از جهان شهریار
همی گفت خندان بدینسان سخن — بگردش در از سرکشان انجمن
برآشفت زین عمرو برگشته هور — وراداو پاسخ سری پر زشور
کرانای معویه چندین زتیغ — چگوئی ندیده سنان و ستیغ
بخندی و سازی مرا سرزنش — ور این بر بجود اندر آری منش
بیزدان جهاندار و مهر و ماه — کر کر تو بدیدشت آوردگاه
بدی با شهنشاه دین همنبرد — کنون بد سزا ناسزایت کرد
سهنشه همی خون تو ریختی — بمغز سرت خاک آمیختی
سیه ساختی اختر و هور تو — شدندی همه بی پدر پور تو
فراموش کی سازم بخیره شاه — زدی کامدین پهنه رزمگاه
ترا خواست حیدر بدشت نبرد — بی کوشش کینه و دار و برد
زبیم شهنشاه با فر و هنگ — تراگشت نیلی برخساره رنگ
نهان گشتی اندر میان سپاه — پس و پشت مردان پیکار خواه
الا شهریارا که دار و نشان — کس از تو در این نامور سرکشان
که با نامداری به دشت ستیز — گرائیده باشی به شمشیر تیز
هنرکی ز تو دیده کس در جهان — هماره پس پرده بودی نهان
که اکنون بمن بر نگاه سخن — همی تیره رانی ابر انجمن
برآشفته دیدش معاویه باز — بخندید و بین داستان کرد ساز
که گوای جهاندار با فر و کین — چه گشتی نگونسار از پشت زین
با آماده کی بر بدینگونه رنگ — چسان یادت آمد ایا پیر جنگ
همانا یکی مرد آزاده — همیشه به نیرنگ آماده
تن عمرو از رزم و کین کوفته — هم از این سخنها برآشوفته
بناگاه برزد یکی نعره بلند — گرای بهیده مهتر ناپسند
ترا اندرین گفته نبود گناه — گناه از من است ای اندیش شاه
که بهر تو از دین سر اندر زدم — هم از راستی پای بر تر زدم
بخود آتش دوزخ افروختم — بر این باغ فردوس بفروختم

نبودم شهنشاه دین‌دار ها
ابر مهر تو دل چنین دوختم
بدین ناسزائی دبا این همی
نبودنش به چون تو آیین بود
چو اینگونه راندند با هم سخن
جهاندیده بود قنبر بنام
همی بیره نشا هر او رنگین
خروشید بر سان غران پلنگ
چنین گفت رزم آزما مرد گست
غلامی معویه را بود دیو
بدی نام او حرب با برز و یال
نهنگ شناور دلاور بجنگ
بچوب بداندیش وار دچیر
جوان تا که پیکار بر چون شود
ز زین بر نگون شد بداندیش مرد
پس آنگاه یک اختر هورمند
ز جا بر جهید چون ژنده پیل
دمان اندر آمد به آوردگاه
بگردان سپهر از زمین دود گشت
جوانی جهانجوی دیو و دلیر
ز گردان شام اندر آمد به پیش
نگه کرد مالک برخسار او
به دل گفت سالار روشن روان
بگویند مردان با فر و هنگ
بگفت و برآورد از دل غریو

گزیدم چو تو مهتری بی بها
بهر سختیت جان و دل سوختم
ترا کی سزد سر کلاه مهی
بر آن مهتری بر نفرین بود

که نه هوش دارد نه رای و خرد
بپاداش این رنج و تیمار و درد
هر آن مهتری کو نباشدش هوش
بچنگال شیران تنش کنده باد

نبرد قنبر غلام شیر پروردگار در میدان با حرب غلام معویه و کشتن قنبر حرب را

در آمد بر قنبر تیز چنگ
فراوان معویه را بود مهر
روان که با تیغ بیرون شود
روان معویه شد پر ز درد

دو جنگی گرفتند نیزه بدست
چو دیدش به پنهان بدشت نبرد
بزد نیزه قنبر ورا بر کمرش
نگونشد چو حرب از ان پشت بشت

آمدن مالک اشتر در میدان نبرد و آمدن جوانی از سپاه معویه برزم برگشتن مالک از میدان و آوردن ابراهیم پسر خود را بجنگ

که گر من بدین نو رسیده جوان
که مالک ابا کودکی شد بجنگ
دلاور مرا اورا یکی بود پور

در اندیشه شد کینه بزد آورم
مرا ننگ باشد ازین رزمگاه
پلنگ افکن و جنگی و نامدار

به میدان همی بیهده پرورد
کنون باید اینگونه گفتار سرد
نه اورنگ با دانش و فرهنگ و هوش
بزهرش روان نیز آگنده باد
ز لشکر که شاه لشکرشکن
که بودی شهنشاه دین را غلام
نگه داشتی آن گو پاکدین
تکاور در افکند در دشت جنگ
در اندیشه شد کینه هم آورد جست
برآورد از دل پی کین غریو
بیکاه مرکب بجست از دوال
خروشان بسان هیونان مست
برآمد بتگی دمان خیره رو
سر نی درآمد براه جگرش
از آورد قنبر دمان بازگشت
سپهدار دین اشتر ارجمند
بزیر اندرش بارگی همچو پیل
تهمتن تن نامور رزمخواه
بغرید مردم هم آورد خواست
سوار هژبر افکن و گرد گیر
بر اشتر بر هژبر کینه کیش
پر اندیشه شد دلش از کار او
ز پشت ستورش بگرد آورم
که از کودکی برشوم کینه خواه
براهیم نام و جهانجو سوار

ز قلب سپه خواند او را به پیش
ترا کینه جستن بباید همی
ازین بر سپاه دین دار و برد
ز جنگی پدر چون نیوشید پور
ابر کوه به کوه کوهی بلند
بر آن تل معویه بودی بپای
از آن یال و بالا و زان برز او
شگفتی ابر جای خیره بماند
بپرسید از آن نامداران خویش
که این نامور مرد را نام چیست
سرودند نام او را اش جواب
گرانمایه و پور اشتر بود
غمی شد معویه چون کرد گوش
هماکه براهیم در دشت کین
معاویه را واژگون باد بخت

سرودش که ای گرد آزاده کیش
مر آسودگی برنشاید همی
برآری برخشنده خورشید گرد
بزد چهره مه را بر بیگاه پور
بجنگ اندرون تا بداده کمند
نظاره بگردان رزم آزمای

تو جویای نامی و تازه جوان
بدین نامور نوجوان دلیر
تو پور منی ای یل کامجوی
روانگشت گفتی مر الوند کوه
درآمد بر آن کوه بد سیر
براهیم را چون بدشت نبرد

پدر چون شنید نامور پهلوان
کنون باید کوشش دار و گیر
همی بچه شیر ماند بدوی
چو البرز بر وی گو کین پژوه
ببالا لبان جهانجو پدر
خرامان بدید آن اندیشه مرد
گرایندن چنگل و گرز او
بر او نام جان آفرین را بخواند
گرانمایه مردان و گردان خویش
وزین رزم جستن ورا کام چیست
که این نامور پهلو کامیاب
نهنگ بلا پشت لشکر بود
تو گفتی ز جانش بر آمد هوش
بنام آوران نیز بهتر منم
دو مرد دلاور دو جنگی جوان

پرسیدن معویه نژاد ابراهیم را و کشتن ابراهیم دو نفر از سپاه معویه را

بغرید چون تندر فرودین
همان دخمه اش باد او ننگ بخت

که پور سپهدار اشتر منم
بگفت و برآویخت با پهلوان

برانگیخت سمند از صف دار و برد
[illegible]
براهیم تا برآورد کین
[illegible]

در افکند خوارش ز پشت ستور
خود آمد برش کرد با فر و زور
کشیدش بخاک سیه سرنگون
کشید از کمر خنجر آبگون

جدا کرد از تن سرش پر غرور
بیامد بسوی براهیم گرد
ز گردان شامی [illegible]
بجنگی [illegible]
[illegible]
جهانجو براهیم تیغ [illegible]
بیازید چنگ [illegible]
[illegible]

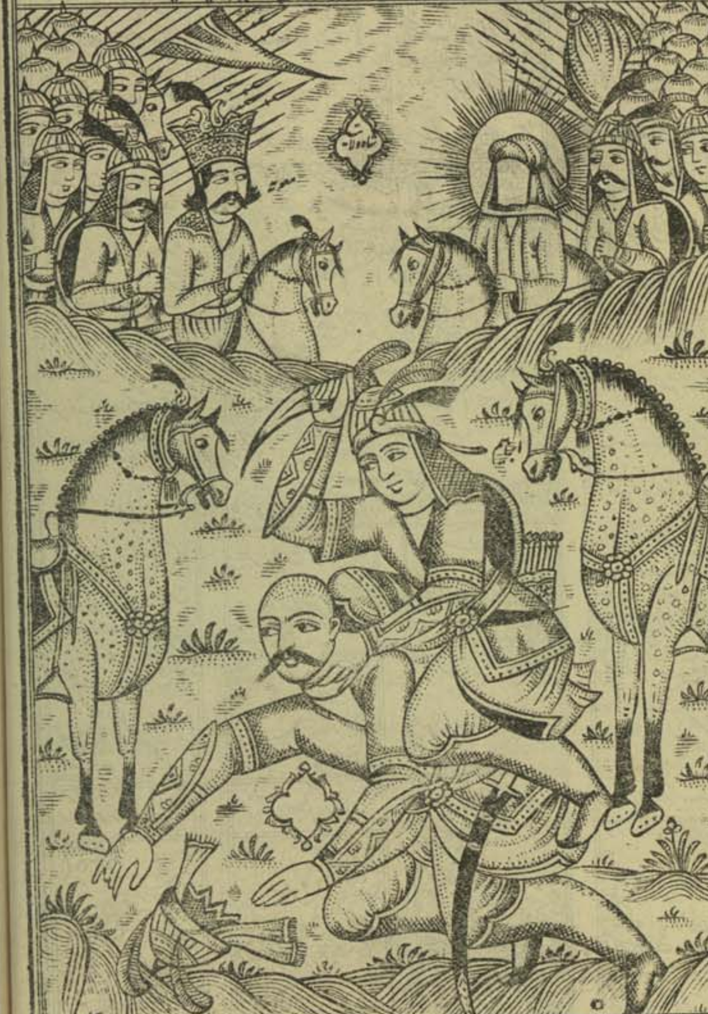
چو زان دشت پیکار تازان [illegible]
بر آن تل نشسته معویه تفت
چو آمد بدانجا که تیز جنگ
بناگه ز پشت گرانمایه جنگ

دو تا گشت وازین نگونسار شد   ز خونش زمین رنگ گلنار شد

نگون گشت از زین و لا ور نگ   معویه را دل ز غم گشت چاک

بر آن نیزه و مردی فرو کین   ز دور و برآمد زه و آفرین

ریختن سپاه معویه برزم ابراهیم و فرستادن شاه دین



مالک را بمدد ابراهیم

پس انکه معویه تیره بخت   بعمرو بد اندیش غم بیخت

که تا ان چند چوبی در یک اویر   ازین سرکشان سنگ اویر

توسالار این نامور لشکری   چرا فتره آوری در لشکری   هلا رزم را بر با بنوه کن   ز کشته بر دشت چو کوه کن

بپاسخ چنین عمرو عاصش بگفت   که با من چه سازی همی در نهفت   روان من امروز آشوفت   ز پیکار شاه جهان کوفت

یکی امروز خود اندرین رزمگاه   با بنوه رزمی بکن با سپاه   معویه زین گفته ناچار گشت   اگر چند جانش پر آزار گشت

برانگیخت اسب و برآورد جوش   با عوار سالار برزد خروش   که تا ان یکسره سرکشان انجمن   درآورد در این پهنه برزن

بگفتارش اعوار برکند رخش   بجنگ اخترش بر درخشان درخش   پس سرکشان نیز سپهبد فراز   برفتند تا ران سوی کارزار

براهیم اندر صف دار و گیر   ستاده بچه دار غرنده شیر   همان تیغ زهرآگنش بچنگ   میان سپاه اندر آمد بجنگ

چو این دید مر شیر دل شهریار   بزد بانگ بر مالک نامدار   که تا ان اندرین جایگه بر بپای   برو با دلیران رزم آزمای

براهیم تازه جوانی که کرد   ندیده گرایشدن دار و برد   نباشد که او را بد آید بروی   ازین رزم با لشکر جنگجوی

چو بشنید مالک برآورد شور   بزد چهره با فره بر ستور   سوی رزمگاه اندر آمد دمان   پس و پشت او لشکر بیکران

ابا یکسره سرکشان و دلیر   رسیدند اندر صف دار و گیر   بمیان دو جنگی سپاه بزرگ   همه نامداران نیو و سترگ

فتادند در بیم بد اندیش کین   چو گردون بجنبش درآمد زمین   چنین چست و چسک نماند شگاه   بلرزه درآمد ز جنگی سپاه

بیا هوی انجمن مردان مرد   گذشت از بر گنبد لاجورد   فلک پر ز بانگ چکاچاک شد   زمین از سم باد پا چاک شد

همی ویله از میمنه میسره   از آن دشت شد تا به برج بره   از آن سوی اعوار برگشته مهر   سپهدار آن لشکر بدسیر

آمدن اعوار برزم ابراهیم و زخمدار شدن اعوار و گفتگوی معویه با شرجیل و فرستادنش اورا به نبرد ابراهیم

چو آمد خروشان بدشت نبرد   چنین گفت با خود بد اندیش مرد

که باید در این پیش رزمگاه   همی با براهیم پیکار خواه

یکی بر کرایم برزم آوری   مگر کامد زین دشت کند آوری

برا و دست یابم بشمشیر تیز   برآرم از او بر بخواری ستیز

چو او کشته گردد درآید به جنگ   شکسته شود مالک تیز چنگ

بگفت و زجا اندر آمد دمان   برابرش سپرده همی بر عنان

بیامد چنین در صف دار و برد   که بد ایستاده براهیم گرد

چو دیدش خروشید کای نامدار   زمانت سرآمد برآرای کار   بگفت این و گرز گرانی بدست   برآورد و زد بر سر پیل مست

براهیم را زو نیامد گزند   بخشم اندر آمد دل ارجمند   سرودش که تا ای شور بخت   کنون باش آماده روز نخست

بگفت این و مر نیزه بشکست باز   بزد بر کمربند پیکار ساز   چنان کوفت بر بدسیر بر نهیب   که جنبید از پشت جنگی رکیب

چنان کوه پیکر کو برا زین   برآورد آن گرد با آفرین   به الشان فرو تاخت در رزمگاه   به نیزه درون پیکر کینه خواه

چو چندی دلاور در آن پهن دشت   بدو میان میان دو لشکر بگشت   فکندش بخواری ابر رزمگاه   زده بر بر بدسیر چاک چاک

نگونسار شد مرد در قلب بند
پس آنگاه نیوافکن ارجمند
درفش به اختر ز خاک سیاه
بیارند و شد بر بخک سپاه
همه لشکر کفر بر شد بهم
سر سرکشان دلاور دژم
که این پر هنر مرد پیکار کیست
نهنگ دمان شیر خونخوار کیست
بدین خیره گی بر ندیدیم مرد
که سالار را بر به دشت نبرد
برافکنده و اخترش را ز برق
به میدان ره رزم اندر گرفت
بآهنگ باد از این دار و گیر
هم آواز گفتند گردان شیر
که باید بر این نامور کار تنگ
نمائیم بحیره در این دشت جنگ
بگفتند و سوی براهیم گرد
برفتند گردان دستبرد
بگرد جهانجو در آمد سپاه
بجنبید نیوافکن رزمخواه
خروش اندر آمد ز میدان کین
شتابان سپهر و درنگی زمین
از آهنگ و هنگ یلان خیره شد
گواژه بر این گنبد پیر شد
نگه کرد در رزمگه پور هنده
که از هنگ مردان و برق پرند
زمین دید جنبان چو دریای نیل
چنین گفت با نامور شرحبیل
که بنگر بر این پهلو نامدار
براهیم جنگی دلیر و سوار
که چون جنگ را تیز چنگ اندر است
تو گوئی ز دریا نهنگ اندر است
سپهدار اعور پرخاشخر
یلی بود شیراوژن و نامور
نباشد به پیل دمان هنگ او
نه با سرکشان نیز آهنگ او
تو بنگر که او را ز پشت سمند
چسان بر گرفت آن یل ارجمند
به نیکو ز سالار از پشت جنگ
فکنده و بیارند اختر بچنگ
نه اینست آرایش دار و گیر
نسازند این سان دلیران شیر
دل اینجا ندیده را باک نیست
مرا دل از آورد او باک نیست
نباشد جز این برگزند کار سخت
ندانم چه دارد دل بر شور بخت
تو ای نیو جنگی کمر برگرای
سوی رزم زی گرد رزم آزمای

فرستادن معویه شرحبیل را به نبرد ابراهیم نامدار و [illegible] شدن شرحبیل

در آویز با وی به دشت نبرد
نگر نامور سرش آری بگرد
چو زو شرحبیل این سخنها شنید
غریوی چو شیر ژیان بر کشید
زمین بود جنبان چو دریای نیل
در آمد سوی رزمگه شرحبیل
چو آمد بنزد براهیم نیو
بر آورد از دل خروشان غریو
که هان ای جهاندیده نامجوی
چو پولی که روزت در آمد بروی
بگفت این و بنهاد تیری بزه
سری رزمخواه و بروی گره
ز پیکان دلدوز برداشت شست
بزد پور زکین بر بر پیل مست
نشست از بر گستوان نبرد
نیامد گزندی بدان شیر مرد
جهانجو جهانید تازی سمند
بچین کرد و مر باد داده کمند
خروشان در افکند بر شرحبیل
به بند اندر آمد سر ژنده پیل
ز پشت تکاور فکندش به دشت
جهانید شبرنگ و بروی گذشت

فرستادن معویه حبیب را به نبرد ابراهیم و هزیمت یافتن حبیب

به نیکو نه چون دید مر پور هند
بلرزید بر خویش آن مرد سند
پس آنگه حبیب آن بداندیش نیو
معویه خواندش بر از غریو
سرودش که رو سوی آوردگاه
اگر کم کنی نام این کینه خواه
چو بشنید از و نیو جنگی حبیب
بزد چرمه با فتنه در رکیب

خروشان در آمد به دشت نبرد
بنزد براهیم آزاده مرد
سرودش که ای پهلو تیز چنگ
چه بیهوده رانی بمیدان جنگ
هم اکنون بدین آبگون خنجرا
بخون تو کنم غرقه جنگ اندرا
چو آشفته شیری براهیم گرد
بغرید و چندیش نفرین شمرد
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
بزد بر سر بدسیر بیدرنگ
ز کوب عمود دلاور حبیب
بدلش اندر افتاد بیم و نهیب
غریوان و نالان و مویه کنان
گریزان از آن دشت کینه دمان
روان گشت آن پهلو بدسیر
غریوان و نالان و آسیمه سر
به میدان همه سرکشان دلیر
برفتند زی پهلو شیر گیر
یکایک با و اندر آویختند
بخواری سرانجام بگریختند
دلاور براهیم پیکارخواه
به میدان ستاده میان سپاه
جهاندی همی مرد دلاور سمند
به شمشیر و گرز و کمان و کمند
دریدی گهی گاه خستی همی
ببستی و گاهی شکستی همی
بهر میان راه کین بسته بود
بسی نیز از سرکشان خسته بود
ز جنگش گوان زینهاری شدند
همه سرکشان بر بخواری شدند
وز آن سو ز گردان شاه جهان
بداندیش مر اشعث پهلوان

رسیدن اشعث در میدان کارزار به ابراهیم بن اشتر نامدار و گفتگوی آن دو با یکدیگر

بیامد بدانجایگاه نبرد
که بودی براهیم در دار و برد
به میدان چو دیدش به میدان کین
بروی بر او خواند بر آفرین
که ما هستی پور اشتر توئی
جهاندیده و پشت لشکر توئی
براهیم گفتش که ای نیکرای
در این رزمگه بر درنگی مپای
یک امروز گر نیک جنگ آوریم
دلیران نبردی درنگ آوریم
بیکدیگران بر سپاریم پشت
بداندیش با باد ماند بدشت
توزیدر برو ای جهاندار نیو
بنزدیک اشتر سپهدار نیو
بگویش که ای پهلو تیز چنگ
تو با لشکر بهیر بر بجنگ
برو ای همایش بر سخت کوش
بپران بشمشیر برنده هوش
من ایشان که چنین بدشت نبرد
برآویختم با دلیران مرد
کسی کو از ایشان بهر میان بود گرد
برمن معویه در دار و برد
فرستادشان بدین دشتگاه
من ایشان همی یکتنه رزمخواه
از ایشان رسانم بخورشید گرد
بزین بر بمانم ورا بسیج برد
معویه جانش ز من پر غم است
مرا بیندش او را که ماتم است
من اکنون از این بیشه رزمگاه
نخواهم بر بش بادلی کینه خواه
اگر یار باشد جهان کردگار
هم اکنون و از کون گردش روزگار
از او بر بدین دشتگاه ستیز
بر آرم همی بر فلک رستخیز
چو بشنید اشعث سرودش چنین
ابا نوجوان گرد با آفرین
تو نادیده ای رزمهای بزرگ
اگر چند باشی دلیر و سترگ
همی گوئی ای گرد با آفرین
که سوی معویه تازی بکین
معویه باشد کی نیو شاه
بسی باشدش گرد لشکر پناه
ز جنگ تو باو ترا دار و گیر
ز من بشنو ای پهلو شیرگیر
بپاسخ براهیم خندید و گفت
که ای نامور گرد با یال و سفت
ترا بر پسر ... پیکار نیست
مرا بر بدین گفته کار نیست
نگفت اندر رزم با من مران
برو گفتهایم به اشتر بخوان
از این پند و اندرزها لب ببند
که کین سخن با گشاد کمند
بگو بند مردان با یال و برز
چنین باز ده چرخ و پولاد گرز

زنوای جهاندیده جنگ سپاه
زمین رزم و کین معویه شاه
بگفت این و برشو لک تیزگام
برآهیخت مهمیز و برگفت نام
بسوی معویه بنهاد رو
سری رزمخواه و دلی کینه جو
که گرد اشعث بدنبال او
به میدان یلی پیکر و یال او
ابر جایگه برشگفتی بماند
نهانی براو نام یزدان بخواند
پس آنگه از آنجای برگشت نو
بیامد خروشان و سر پر ز شور
سپهدار اشتر بجنگ اندرا
برش زیر چرم پلنگ اندرا
برش اشعث اندر زره پر غو
ستودش که ای سپهدار نو

رسیدن اشعث در میدان بمالک و آگاه نمودنش مالک را از ابراهیم و برآشفتن مالک به اشعث

به پیکار لشکر چه سخت کوش
ز پور جهاندیده ات دار گوش
که آن نامور بخشنه رزمخواه
روان شد بجنگ معویه شاه
بسی پند دادم ز خواندم درا
ز هر در همی گفته راندم درا
بیامد بر آن نامور سودمند
سخن گفت کوتاه کنا دکمند
چو بشنید مالک دژم گشت سرش
ز خشمش بجوشید خون جگرش
باشعث چنین گفت کی خیره سر
بمانا تر آمیخت سنگ نبرد
چو دیدی که او بسته دارد میان
چرا تا فتی رو بدین سو عنان
بماندی که او بخشنه در نبرد
خرامد برزم یکی دشت مرد
بیزدان داوار و رور سپید
درخشنده ماه و تابنده شید
که گر بر جهان نوجوان پور من
گرامی خردمند دستور من
ازین پیشه و دستگاه نزد
برو بر وزد بر یکی باد سرد
نخستین سره بسیر پور هند
بسرم بدین آنگونه پرند
چنین نیز زان پس پولاد گرز
ترا بر کوبم زکین یال و برز
پس آنگه برانگند تازنده اسب
تو گفتی بکین اندر آمد ز سب
بگردان لشکر خروشید و گفت
کرانان ایسواران با یال و سفت
درنگی چنین چند بار آورید
درنگی چنین در کنار آورید
همی مرکبان باو زین دار و گبر
چنین کنده جانشان بچنگال شیر
به میان بود گرشمارا درنگ
همه بخیره خیره مردان جنگ
بپویید زینجا سوی بوم خویش
به همراهی اختر شوم خویش
شهنشاه حیدر بخواند چنین
درنگی دلیران هنگام کین
ز لشکرش اشترش او را بس است
درا بر چه حاجت بدیگرکس است
بیزدان که گر جمله مردان مرد
به پیچید روزین صف آورد
به تنها من از اینجا نی سپاه
لبانم درا بیند شت نا ورد خواه
معاویه را سر بخاک آورم
بگردان نوشش هلاک آورم
بگفت و بکف آنگون پرند
شتابان روان شد سوی پور هند
چه دیده نکردان که سالار گرد
بد انسان روان شد بدشت نبرد
صف سرکشان شیر ارغنون کوهی
در آمد در آورد که تا بیوی
نباید بجنبید لشکر ز جای
سر نیزها گشت گردد بگرای
زجان بخیره برگرفته دست
دلیران و گردان و پیلان مست
سراسر سوی لشکر بدسیر
برفتند گردان پرخاشجو
نخستین ز گردان شاه جهان
بغرید مر اشعث پهلوان
بجنگ اندرش اژدها پیکرا
چنین گفت با نامور لشکرا
که آن ایلیران با فر و داد
به پیروزی شاه فرخنده داد

داستان

بجوشید و آهنگ جنگ آورید
نشاید دگر ره درنگ آورید
بگفت این و پر کین بگردان شام
در افکند شبرنگ و برگفت نام
که اشعث هژبر جهانجو منم
سرافراز و با فر و نیرو منم
معویه را هوش تن خسته باد
روانش به شمشیر بجسته باد
پس او جهاندار قیس بن سعد
چو گاه بهاران غرنده رعد
بغرید مر شیر پیکر بجنگ
بر اهرمنان اندر آمد بجنگ
معویه را بر بنفرین سترد
که بادا تنش خسته در دار و درد

رفتن اشتر و باقی سران سپاه در میدان کارزار بدنبال ابراهیم نامدار

زیاد دلاور پسش چون هژبر
بجنگ اختری پیکرش بود بر
فرو تاخت بر لشکر بدسیر
خروشان چو شیران آشفته ببر
چنین گفت آن گرد با فر و زور
که بادا معویه را تیره روز
پسش نیز شهزاده نامدار
محمد حنیفه یل کامکار
بشت اختری پیکرش بود ماه
در آمد با هرمنان کینه خواه
چنین گفت جنگی محمد منم
همان پور بازوی صفدر منم
معویه را مرگ بادا همی
همش خاک بر ترک بادا همی
پسش تازیان معقل سرفراز
درفشی بر پشت پیکر گراز
خروشان در آمد بدشت نبرد
چنین گفت آن جنگی نیومرد
که بادا معویه را تیره بخت
همین خشت تاج و همان گور تخت
پسش مرد جنگی دلاور سعید
خروشی چو شیر ژیان برکشید
بجنگ اندر آمد دلیر سترگ
درفشان درفشش ورا بود گرگ
چنین گفت آن جنگی پرخشم
معویه را بر بنفرین هم
که بادش همی واژگون تاج و گاه
همش خاک بر سر بجای کلاه
چو رفتند بخیره دلیران شیر
خروشان به میدان پی دار و گیر
دل لشکر جنگی آمد بجوش
تهمتن تنان با نفیر و خروش
برفتند یکسر بدشت نبرد
صد و سی هزار از دلیران مرد
دل اشتری پر چکاچاک شد
ز نیزه بر چهره مه چاک شد
شد از کوبش گرزهای گران
همه دشت بازار آهنگران
نیستان شد از نیزه آوردگاه
جیشان ز خون سران سپاه
زمین لرز لرزان چو چرخ برین
فلک تیره از گرد چو دشت کین
سران در چمیدن که آن در نهیب
یکی با شتاب و یکی با نهیب
وز آنسو براهیم چون شد بجنگ
همی بود تازان چو غران پلنگ
بجنگش همه بود پیچان کمند
یکی نیزه که آنگون پرند
صف بد رگان را دریده ز هم
بهنگش سر سرکشان شد دژم
همی تاخت در رزمگاهان چو شیر
یکی تیغ اژدهایی بزیر
همی گفت هر کس که بد در کارزار
معویه گر دید زین کارزار
به میدان که این پهلو شیرگیر
شتابان بد در صف دار و گیر
چنین کرد می بر درنگی کنند
ز خون دشت را جله رنگی کند
بگفتا براهیم فرخ سرشت
معویه را کی بد اندیش زشت
که فرمود تا بخیره رزم و نبرد
بشاه جهان دست دادار فرد

رسیدن ابراهیم نامدار در میدان کارزار نزد معاویه و سخن او با معویه

زدانش بمانسرت بد تهی — که انسان گرفتی ره ابلهی
هر آنکس ز دانش ندارد بها — سرش باد اندر دم اژدها
بویژه چو تو ای بد اندیش دیو — که نه نیک شاهی نه سالار نیو
الا ای سپرزاده هند بد — که نفرین همی باد تان تا ابد

وگفتگوی معویه با سپاه و پاسخ دادن ابراهیم او را

منم پور سالار فرخنده بخت — براهیم زیب کله خود و رخت
ز تیغم دل پیل چاک آمده است — همان مغز شیران خوراک آمده است
که شادی من بر برزم اندر است — ستیزه مرا جای بزم اندر است
تو گر نیو مرد ستی و نامدار — در این رزمگه برهمی پای دار
بدان تا بهم رزم ساز آوریم — چو گرگان یکی ترکتاز آوریم
به پیش کین گنبد گردگرد — در این پهنه رزمگاه و نبرد
که سرفرازی سپارد بهور — ستاره که را اندر آرد بگور
بیزدان که گر نزد من آیی بجنگ — چنانت زنم گرزه گاورنگ
که از تو فراموش سازد سپهر — همی مادرت مویه سازد بمهر
بگفت و روان شد از آن رزمگاه — به پیش اندرش گشت گردان سپاه
بسوی معویه بد سیر — بجنگش درون تیغ و گیلی سپر
بیامد درآمد زآوردگاه — کس از آن دلیران نیامد براه
سرازا جمه دل پر از درد شد — معاویه رخساره اش زرد شد
نگه کرد سوی براهیم گرد — چو شیری ورا دید در دار و برد
بلرزید شوم اختر بد نهاد — بگردان چنین گفت سر پر زباد
که تان مر شما را ابر ننگ نیست — که اینگونه آرایش جنگ نیست
جهاندیده بخیره دلیران شیر — هژبران گردنکش و گردگیر
بدین سان ستاده در این پهن دشت — ز یک نوجوان هوش من تیره گشت
بلا رزمرا با کمند آورید — گر سرش را بزیر بند آورید
براهیم این گفتها را شنید — بخندید و در پاسخش بر دمید
بگو تا ای بد اندیش برگشته بخت — چه بیهوده رانی هنر در سخت
تو گویی که با تند اژدر کمند — هر آنسر درآید در زیر بند
ندیده سر شیر در بند کس — نه پابند بر کوه الوند کس
ندیده سر پیل کس در کمند — نه یال هژبر ژیان را به بند
بر شیر غرنده خرطوم پیل — همان اوج ابر و ژرفی نیل
اگر مر مرا کین پژوه آمدی — ز پیکار من بر ستوه آمدی
بگفتار آن بد سیر پور هند — سپاهش با تیغ و رومی پرند
برزم براهیم تازان شدند — به آوردگاه در گرازان شدند
گرفتند گردش بکین اندرا — کمند افکنان در کمین اندرا
ز لشکر جهان دشت انبوه شد — که گفتی زمین غلّه کوه شد
نبد هیچ پیدا از آن رزمگاه — بجز برق شمشیر و رومی کلاه
بهم ریخته میسره میمنه — دلاور میان سپه یک تنه
ستاده در آورد بر سان شیر — نموده ز خون خاک را آبگیر
بشمشیر و گرز و تبرزین و خشت — برون برد آن یل خوش سرشت
شکست و برید و درید و بخست — ز گردان سر و ترگ و گوپال و دست
چو بخیدن گرزهای گران — نمودی چو بازار آهنگران
بهر سو که آن نیو آتش کشید — سرانرا بخون ترگ و سنجق کشید
زمین گونه لاله زاران گرفت — کمان کار ابر بهاران گرفت
غو کوس بر گنبد آبنوس — زمین در تلاطم فلک در فسوس
اجل چهره را باز بر پای کرد — عزازیل در رزمگه جای کرد
همی تیغ ترگ یلان مرگ بود — زمین مرغزار از پر ترگ بود
ز نعره دلیران ز گردون گذشت — ز خون دشت از رود جیحون گذشت

وز آنسو که اشتر درآمد بجنگ — ابا نامداران با فر و هنگ
همیسود تازان بآوردگاه — سپردی بهر سو که آنجوی راه
همه دشت پرپیکر کشته بود — زهر سو در آن رزمگه پشته بود

نبرد مالک اشتر نخعی در میدان کارزار با سپاه شام

که یکسر براهیم بر خاک بر — بیفکنده زان لشکر بدسیر
همی خواند اشتر بدل آفرین — بدان دست و بازو و نیروی و کین
ز بسیاری بانگ و غوغا و شور — ز جوش دلیران با فر و زور
همی گفت سالار با فر و کین — سری رزم خواه و دلی خشمگین
که مانا دگر پور برجا نماند — مرا او بسر خاک باید فشاند
چنان خشمگین بود و سالار کرد — که از کین در آن پهنه دار و برد
بهر نامدارش که آمد گذشت — فکندی تن بی سر اندر بدشت
سرانرا ز شمشیر او سر نماند — ابر هیچ سر ترگ و افسر نماند
به پیش اندرون آن سپهدار نیو — به بالش گردنکشان پر غریو
هیتا خستندی ببان هزبر — بدرید زآواشان گوش ابر
وزآنسو براهیم شمشیر کش — فکنده سر سرکشان زابرکش
برزم دلیران میان بسته بود — بسی مرد زاهرمنان خسته بود
بدرید زان انسان سپه را بهم — که زان کشن مردان کین جوش دم

نبرد ابراهیم با معویه و ربودن ابراهیم تاج معاویه را

در یکی بیاورد کس در برش — بپیشکوه سنجق بجنگ اندرش
بسوی معویه بر کند پور — ابی پرز نفرین بری پر ز شور
بیامد چنین تا بدان جایگاه — که بر پای بودی معویه شاه
بسی نیومردان بکرد اندرش — بر افراخته چتر زر بر سرش
چو دیدش معویه تیره بخت — بگردنکشان بر غرید سخت
که تان ای دلیران با فر و هنگ — کنونها بجز این به تیر خدنگ
براهیم را تیرباران کنید — هم چرخ ابر بهاران کنید
بفرمان آن بدرگ بدگمان — سران برگرفتند چاچی کمان
بپور سپهدار باریده تیر — ز چرخ دلیران گرد و هژیر
بجنبید از جا براهیم نیو — برآمد چون شیر غران غریو
درآمد بر سرکشان در نبرد — از ایشان فراوان بیفکند گرد
گریزان سرانجام از رزم گرد — برفتند از مردان باد سرد
نماند هیچ زان لشکر کینه ور — بر پیلتن نیو والاگهر
براهیم چون دید پر زر جوش — بزد معویه تیره هوش
درآمد دل آماده رزم و کین — سر و دوش کاز شت وار و زدین
چنین چند لشکر فرستی بجنگ — سر سرکشان اندر آری بسنگ
بلا این دگر راهش اندر کمین — همین تیغ را پیک برترگ کین
بگفت و بگرز گران برد دست — معویه را راه رفتن ببست
چو دید آن نژند اختر بد سیر — بناچار بست از پی کین کمر
یکی آهنین گرز پولاد سای — بیازید و پرکین درآمد ز جای
برآویختند اندر آوردگاه — یکی نو جنگی یکی خیره شاه
وز آنسوی اشتر دمان با بجنگ — ز خون خاکرا کرده بد لعل رنگ

چو آمد بنزد یکی رزمگاه
بغرید از دل ببانگ بلند
که هان ای بد اندیش برگشته بخت
چه پوئی به پیکار با پور من
کنون من بدین سخت گرز گران
چنان بر کوبمت ای تیره بخت
معویه چون گفت مالک شنید
بگوش براهیم بر خاش خر
از این دیو وارون برآرم دمار
بگفت و برآمد ز جا سرفراز
بزد بر سر باره بد سیر
غریوان و نالان سر پر خروش
براهیم بروی دگر بر ز کین
غریوان معویه برگاشت روی
ز سرش آنجهاندیده رزم خواه
برهنه سر و نیزه اسپه سپر
هم آنگاه مالک بیامد دمان
براهیم بر آن درفشان درفش
بیاورد نزد جهانجو پدر
چو دید اینچنین نو سالار کین
که لطف شهنشاه یار تو باد
مرا مر و از این رزم و پیکار تو
چنان شاد گشتم من اندر جهان
وز آنسو چو از دشت آورد گاه
تنش خسته از کوشش رزم و جنگ

که پور جهاندیده کینه خواه
برزم معویه بودش شتاب

سخن گفتن مالک اشتر با معاویه و شنیدن ابراهیم آواز پدر را

چو آمد چنین نیز بانگ پدر
که چون پر هنر مالک نامدار
یکی نیزه بگرفت بر شصت باز
تکاور ز در اندر آمد ببر
نه در تنش توش و نه در سرش هوش
فرو تاخت در پهن میدان کین
گریزان شد از گرد پرخاشجوی
گرفت آن درخشنده روی کلاه
روان شد معویه بدیر

بجوشش اندر آمد دل تیز چنگ
بیاید ببیند که در روز جنگ
پر از خشم تازید و غرید سخت
کنون شد معاویه از پشت بور
بپا خاست بتر از بی بارگی
همیخواست گز وی بدشت نبرد
براهیم چو دید دادار برش
چو دید ز شامی دلیران غو
در افکند خود در میان سپاه

رسیدن مالک در نبرد با ابراهیم و آوردن ابراهیم تاج معویه را نزد پدر آهنگ فرار نمودن معویه و مانع شدن عمرو عاص

گریزان شد آن بدگهر رزمخواه
بدل گفت دیگر نشاید درنگ

نشست از بر باد پای دمان
از این پس بگیتی مرا پای نیست

برادر تار بنموده بود آفتاب
بسوی معویه دو بو نشد
همی مژده باد اتر ابر بگوار
گرامی خردمند دستور من
در این رزمگاه گوان و سران
که بر تو بگریید همی تاج و تخت
بلرزید چون باد بر شاخ بید
بدل گفت باید در اندیشه جنگ
جهانست و چونش بود فر و هنگ
معویه گفتا که برگشت بخت
تو گفتی که از دی برآمد نفو
دل اندر سپرده به بیچارگی
برآرد بجوش شد رخشنده گرد
بزد نیزه را پر ز کین بر سرش
برآمد از آن تیره بختان غریو
روان شد ز جنگ گور رزمخواه
در آنجا بر نامور پهلوان
به نیزه همان نیز خود و سنبش
بجون اندرون غرقه گوپال دگر
ستودش بخوبی و گفت آفرین
سر بخت اندر کنار تو باد
براهرمنیان چنین کار تو
که گفتی مرا شد سپهر روان
غریوان دو دیلان و نالان گمان
چنین رزم جستن بگوهرای نیست

همیخواست گز دشتگاه ستیز
معویه را دید رخساره زرد
نهی گر تو زین رزم پا در گریز
الا اندرین دشتگاه نبرد
هر آنچه که امروزت آمد بپیش
کنون روز با شب چو نزدیک شد
گر آنگه فرو داد انگار را
معویه چون گفت او را شنید
ازین بیستون بارگاه سپهر
پس آنگاه اشتر آوردگاه
به نیکو نهاد اهرمنیان اندر زد
سوی خیمه رفتند از آوردگاه
طلایه ز دور و بدشت اندرا
چنین تا سحر که سپیده ز کوه
نمودار شد خسرو زرد چهر
جهان گشت روشن چو یاقوت زرد
دل آماده رزم برخاستند
ز دورو بهامون کشیدند کوس
چو شیر درخشان شهنشاه شیر
بتعلب سپاه اندر آمد بدشت
صف سرکشان دو رو رسته شد
چو در نیل موج و چو در کوه مهر
چنین گفت سالار دین با سپاه
ازین جد بر کان دی بدشت نبرد
معویه ز دل خون اندر آب

نهند به سیر روی اندر گریز
دهان پر ز خاک و روان پر ز درد
برآید ازین نامداران قفیز
فراوان ترا هست مردان مرد
گر او شد دل و جانت اینگونه ریش
شب آمد جهان جمله تاریک شد
به کام تو گردد به پیکار کار
بسندید و زانجا عنان برکشید
بپرده نهان شد فروزنده مهر
چو دید آنکه شد روز روشن سیاه

برآمدن روز دیگر و صف آرائی سپاه شام و عراق در مقابل همدیگر

گوان جمله با برق آبنوس
کز رخشان برآید بگردون کوس
ز دیدارش چشم یلان خیره گشت
زمین از سم اسبها خسته شد
ز گیدست تا لک زگیدست تنعد
که هان ای دلیران یکتا گروه

نشستند بر باره باد پای
پر از کین کمر بهر پیکار بست
به میدان معویه در قلب گاه
به میمنه میسره ساخته
بستادند بر گرد شاه دیر
براهیم فرخ سوار هژبر

سخن گفتن شاه اولیا

ناگاه مر عمرو عاصش بر
سرودش که ای شاه بیام و ننگ
نماند ازین پس ترا تاج و گاه
کو ای دل آماده رزم و کین
گذشته بر او نباید گریست
دلیران دگر بر نسازند جنگ
سواران شه برشکسته شوند
همان گاه زین بارگاه فراخ
شب آمد جهان را سیاهی گرفت
سوی خیمه که خویشتن رفت باز

بیامد غریوان و آسیمه سر
چرا بر به سیری رسیدی به جنگ
نخوانند نیزت جهاندار شاه
سپاهی جهاندیده و پیش من
گریزی از این رزم نامردیست
یک امشب در اندیشه باید در
در آورد و پیکار خسته شوند
روان شد شهنشاه روی بکاخ
سپاهی زمین تا بماهی گرفت
ابا نامداران پیکار ساز
غریوان و نالان و دل پر ز درد
سری پر ز جوش و دلی پر ز آه
در آمد بجنگ آنگون خنجرا
بزد خویشتر ابر بزرگی گروه
برآمد دمان بر فراز سپهر
هم آنگه ز خیمه دلیران مرد
تن و پهلوی جوشن آراستند
بسیجیده در رزم و جنگ ارمنی
به پشت تکاور خروشان نشست
در آمد دمان در میان سپاه
یلان بر بزین یال افراختند
پس و پیش شان جنگ گردان نو
جهاندار و پور سپهدار شیر
نماند هیچ بر جا کسی نو مرد
همان اخترش وارگون اندرات

گر امروز یکسر دلیران کرد
بمردی یکی رزم ساز آوریم
شکسته شوند این همه خیره گرد
چو مردانه رزم آورید از نخست
من امروز خود اندرین رزمگاه
سپهدار نیو اشتر رزمخواه
اگر دی صف رزم با پور بود
به میدان بدین دشمنان در نبرد
گر امروز زایشان نبرد آورم
به عمرو بد اندیش گفتا چنین
از ایشان که مرد جنگ شاه دین
ازین مر مرا دل نلرزد همی
شکسته دلند این دلیران من
مدارم ازین کین چو آید به پیش
ز جان دست شستن همی بایدت
بدین ما که بینیم امروز روز
بفرمان اشتر سپهدار دین
برون شد بخشم اندر آمد غریو
شه دین سپهر ستیز و نبرد
نخستین ز لشکر یلان ده هزار
کشید از کمر خنجر آبدار
برآمد ز جا آن هیون گران
چو شیری که آید برون از کنام
به میدان اندر آمد بجنگ
برفتند در جنگ شاه دلیر

اسد الله الغالب

با سپاه خود و معویه با سران سپاه شام

بتا رزم به یکبار جنگی سپاه
چنین داد پاسخ ز لشکر بشاه
چنین یار او اشتر و پور تو
بکوشد که پوشد رخ خور ز گرد
که سر بر بپایه گرد آورم
همی بینیم امروز در دشت کین
محمد رسول جهان آفرین
که باشد بکین کس نترسد همی
جهانجو پلنگان و شیران من
که گردد سرانجام جانش بپیش
ازین بند بر هیچ نگشاید دست
بکام گر شد چرخ گیتی فروز

در این رزمگه خنجرانی کنم
که شاها ترا باد اختر بلند
بپرسش اندرین دشتگاه ستیز
باقبال آن شاه فرخنده روز
وز آن سو معویه با آب چشم
که مر شاه دین خود بدشت نبرد
به میدان که بینی برش اژدهاست
کجا مرد شاهنشه اندر نبرد
چو بشنید شه را بدشت نبرد
چنین گفت عمرش که ای شهریار
ولی با دلاکنون درآید بجنگ
در این گفتگو بود در کین بجنگ

آغاز نبرد لیلة الهریر سپاه شاه ولایت با لشکر معویه و رزم همه گروه دو لشکر

چو خورشید رخشان دو پیکر بجنگ
بنالید کرنا و بارید تیر
دل کشن لشکر برآمد ز جای
پس شاه مالک سپهدار کرد

سراسر بجنبید در دار و برد
همه دشت وز و چون فرزانه بود
از ایشان نماند یکی کین پژوه
عدو را بباید ز جان دست شست
بدین تیغ کین جان ستانی کنم
تن دشمنانت بخم کمند
مرا امروز با آنکه چون تیغ تیز
به چرخ روان و گیتی فروز
ولی پر ز درد و روان پر ز خشم
خرام آورد از پی دار و برد
سر ترکش برآرد ز بام عرش اندرست
روا نزا ازین غم به بر بستگرم
گریزند یکسره ازین دار و برد
تو امروز من به پیشنه کار زار
نمائی به پیش سپه بر درنگ
که ناگه کوازه بغرید سخت
برآمد خروشیدن کوس کین
بجنبید بر زین شهنشاه نیو
گرانمایه بازوی دادار فرد
که این کر دمشاید کارزار
بزد وی برابرش شیر نامدار
نوردید دشت از کران تا کران
در آمد بقلب دلیران شام
پر از کین دلیران رزم آزمای
عنان الفتی باد پا را سپرد

فرو تاخت در لشکر بد سیر
بد نبالش برسان غرنده ابر
بد نبالشان اشعث نامدار
برفتند اندر صف رزمگاه
تو گفتی ز بس بر فلک رفت گرد
بهم ریختند آن دو دریای مرد
بدریا چو کشتی درآید نگون
شدی بانگ از کوب پولاد و ترگ
ز بسیاری هاهوی سپاه
پدر با پسر بود در خشم و کین
گراگشته شد دشت بسان کوه
شهنشاه دین در صف رزمگاه
گریزان ز جنبش دلیران گرد
صف نامداران شامی بدشت
از آن سوی اشتر بدشت ستیز
بنامی سواران پرخاشخر
که با آن جهانجو بدشت نبرد
چنان بود تازان پی دار و گیر
شکستی و بستی و هم دوختی
به میدان دگر نامداران نیو
رسانده خروش دلیری بماه
همی تاختندی بدشت نبرد
چنین تا که شد روز روشن سیاه
کران تا کران سر جهان تیره شد
خروشید اشتر بدشت نبرد

ابر دشت خشت و تبر بر سپر
جوان رزمگاهان اشعث قیس سعد
روان گشت با معقل پهلوان
گوان هژبر افکن و کین پناه
هم از برق هر خنجر لاجورد
ستاره نهان شد بتاریک گرد
زمین غرق شد بر دریای خون
گوان یکسره دل نهاده بمرگ
غو نامداران پیکار خواه
ز شامی و وز لشکر شاه دین
زمین شد ز سم ستوران ستوه
همی بد ز هر میان کینه خواه
پلنگان و شیران با دست برد
ز تیغ شهنشه پراکنده گشت
برآورد از بدرگان رستخیز
همی بود هر سو دمان کینه ور
دمی برگرایید پی دار و برد
که از وی پراهیب شد چرخ پیر

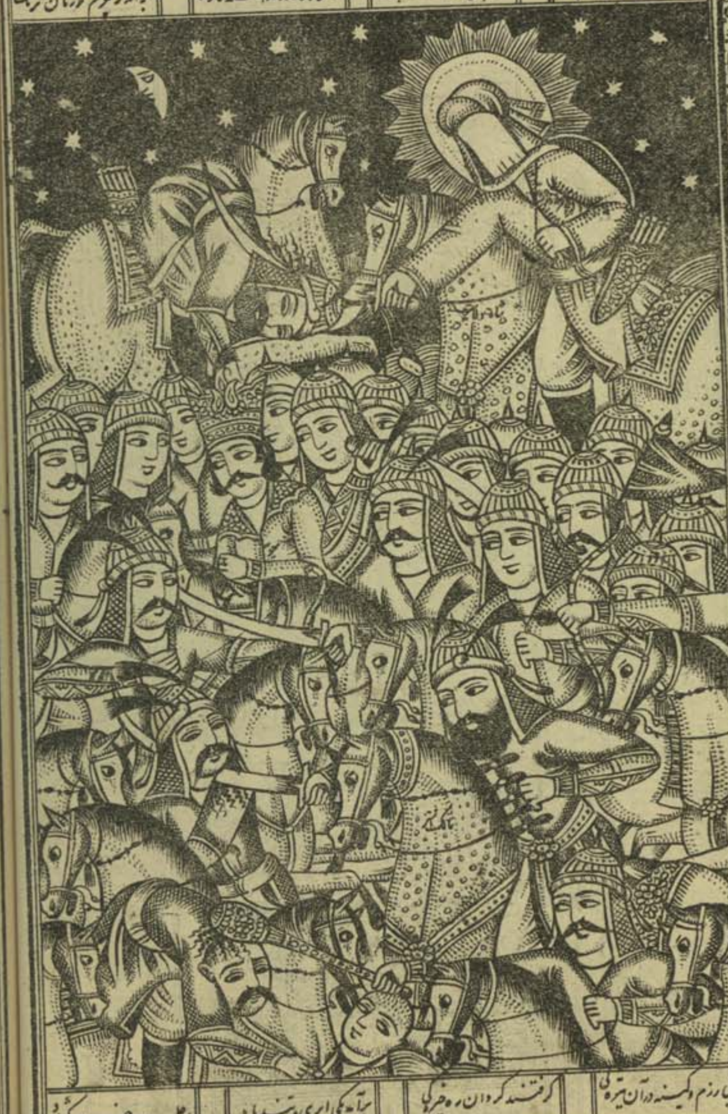
سپس نو شهزاده نامدار
پس هر عباده پس او زیاد
همانکه دلیران دین رزموش
بجنگ دلیران کمان و کمند
شد این بیستون در پی هوشمند
گوان از گوپش زرین شد
پراکنده خون بر بر ترکشان
در آن پهنه چون باد و برگ خزان
درنگ اندر آمد بگردان سپهر
چنان گرم شد کار و شب تیره شد
هوا گشت در قیر پر اختران
برآشفته چون شیر شرزه بکین
فغان اندر آمد ز جان سران
سراسر دلیران بیکارجو
سراپا شده غرقه در آهنا
نماند هیچ گردنکشی نامدار
همی خاک با خون در آمیختی
به تیغ و کمان و کمند و بگرز

نبرد سپاه شام و عراق در شب که او را نبرد لیلة الهریر می خوانند

چنین گفت با نامداران نبرد
که سستی میارید در رزمگاه

دمان اندر آمد سوی کارزار
برفتند در رزم چون تند باد
بیکره کشیدند از دل خروش
یکی پیل افکن یکی شیر بند
زمین نیزه رخشنده و روشنا
فلک پرچ پیچیدن گرز شد
چو پیچاده بر قامت مهوشان
همی به سر نامداران زرین
بیکدیگر ایشان نبد هیچ مهر
ز پرخاش جنگی دلیران برد
زمین شد همه غرقه در آهنا
نورد دیده بر بد سکالان زمین
بلرزه دل نیو گندآوران
پر از بیم جان و پر از آب رو
زده دست بیرون ز بیرا بسا
ز شامی دلیران نیو و سوار
همی سر ز گردنکشان ریختی
سر و پیکر و دست و کوپال و گرز
همی آتش کینه افروختی
برآورده از کین بکیوان غریو
با هر میان تنگ بر بسته راه
از مینو با نیو دلیران مرد
روا گشت خورشید بار امکاه
ز دیدن همه چشمها خیره شد
به میدان چو شد روز روشن سیاه

مدین تیزگی نیز جنگ آورم
سر بد سگالان بسنگ آورم
نه بینند کین لشکر بیر سیر
همه خسته باشند و آسیمه سر
مدارند دیگر که کین در نگ
شکسته دلند این دلیران جنگ
گرامیان یک امشب بزداورم
سرانرا همی سر بگرد آورید
چو گفت این سخن آن جهان پهلوان
به جنبش در افتاد جان گوان
دگر ره شد آراسته کار جنگ
برآمد ز جوش گوزنان ترنگ



پی رزم و کینه در آن تیرگی
گرفتند گردان ره خیرگی
برآمد یکی ابری و تند باد
اجل دامن خیره را برگشاد

زمین روشن از تابش جوشنا
بلارک بسان مه روشنا
درخشنده و برقش افروخته
جهان را از افروختن سوخته
بترزین درخشان و رخشنده تیغ
چو مهر درخشنده در تیره میغ
فلک تیره از گرد آوردگاه
زمین روشن از برق دیمی کلاه
زبس برق شمشیر و زوبین تیز
هم الماس پیکان بدشت ستیز
تو گفتی ستاره بخاک اندر است
درخشنده مه در مغاک اندر است
بترزین هم آغوش کوپال و دو نیش
خدنگ بلا هوش را شد سروش
ز شنگرف باریده در دشت جنگ
سم اسبها گشت بیجاده رنگ
فرا خیدن آمد بجان سران
دراکه دلیران و کند آوران
پر از جوش و افغان و بانگ و خروش
کنارنگ مردان با فر و توش
همه در نشیب و همه در نبرد
روان پر ز جوش و دهان پر ز گرد
بتوفیدن آمد دل دشت و کوه
ز آوای پرخاش جنگی گروه
شب تیره شبتاب شمشیر و تیر
از آن دشت شد تا بچرخ برین
تهم سرکشانرا بترزین بفرق
بخون پیکر پردلان گشت غرق
هوا پر چکاچاک شمشیر تیز
ز خون موج زن دشت کین و ستیز
همی لعل شد روی رخشنده ماه
زمین با سمان بر همی جست ماه
شتابان دلیران چو شیر دژم
ز دو رو رسیدند اینسان بهم
ابا یکدگر بر کمرگاه چنگ
گرفتند مردان با فر و هنگ
بخشم و بکین و به جنگ و بجوش
کلوگاه و گردن بر و چشم و گوش
بزوبین و دشنه بدان جنگ
ابر سان نر اژدها یا پلنگ
دریدند و کندند و خستند تیز
ز دو رو دو رانده شتابه ستیز
که آن نای این را دریدی بگاز
که این بر بدندان شدی ریسمان
کشیدی مرانگاه از آب گش
دلیران گردنکش و شیر فش
همی چسپ و هم یکدیگر را بچنگ
دریدند گردان با فر و سنگ
بشامی سپه روز شد تنگ تنگ
ز خونشان همه خاک ره رنگ رنگ
بسی خوار و از کینه بیجان شدند
بسی از دم تیغ بیجان شدند
بدینسان همی بود رزم سپاه
در آن بیشه دشت آوردگاه
که تا برزد از چرخ گیتی فروز
به نیمه رسید آنگهی نیز روز

سخن گفتن معاویه با عمرو عاص و بیان کردن عمرو تدبیر خود را

بناچار پس لشکر رزمساز
به آرامگه ره گرفتند باز
در انجنگ از لشکر شهریار
همی کشته آمد ده و دو هزار
ز گردان شامی ده و دو هزار
فتاده در آن رزمگه خوار و زار
به خیمه در آمد دمان پور هند
بر چاک زد نیز زد می پرند
بیاورد مر عمرو عاصش بر
ستودش گرای یار والا گهر
بیا مرمرا یکدمی یار باش
بدین درد و اندوه همکار باش
تو دیدی همی کوشش حیدرا
در این روز و شب نیز آهنگ را
که سیری ندارند گردان شاه
ز کار گرایدن رزمگاه
همه شیر مردند در گاه جنگ
بهر مند جرم و سنده پلنگ
که دیده بگیتی چنین کار را
که یک شب ز مردان سی و دو هزار
همی کشته گردند و خسته شوند
بدینسان سپاهی شکسته شوند
سپاه مرا نیست دیگر درنگ
گر کوشش کین و هنگام جنگ
مرا چاره نیست دیگر بجای
بدینگونه دارم کنون رهنمای
که چون تیره گردد جهان فراخ
شود مهر رخشان سوی گنبد کاخ
بگیرم همی راه بیچارگی
نشینم بر گوشه بارگی
گریزان سپارم از اندیشه راه
ابا خسته و باز مانده سپاه

زکشتن بگرتن رهائی دهم بدین چاره چون همائی دهم
وگرنه چو فردا در اندشت کین بمانیم در پیش سالار دین
همان شاه دین نیست آن اشترش همان پر هنر نامور لشکرش
بگیرند ما را از این دشت جنگ بگردن نهندی همی پالهنگ
پیاده کشان و سر برزنان برند این دلیران دین بی تنان
همه بسته ما را بر شاه دین پس آنگه بصد خواری و خشم و کین
ببرند خود روز تا نان او سر نامداران بغبران او
چنین پاسخ آورد عمرش که گرگ بر شیر شرزه نباشد سترگ
نخستین بگفتمت ای شهریار که با شیر دل شه ترا کارزار
نشاید ز سر خیرگی راه نه چه خوش گفت آن پیر دهقان ده
که چون روبه آید بچنگال شیر تو از زنده کانیش دل بازگیر
بحیدر ندانی ترا پای نیست چنین رزم جستن ز لالای نیست
بر این جهانشاه روز نبرد چو یک مرد جنگی چو یکدشت مرد
سراسر از او سر بسنگ اندرند همان خسته در سم جنگ اندرند
ولی من چو دانستمی از نخست که باید بچاره ترا راه جست
ز جنگ شهنشاه روز ستیز همی چاره باید تو را در گریز
یک اندیشه در دل نهفتم همی که او را بکس بر نگفتم همی
که چون کار گردد بدینگونه تنگ بناچار بر روی تازیم جنگ
ز من کوشش کن ای نوشهریار بهر چیز گویم برآرای کار
ز لشکر بفرمای تا هر چه هست کتاب خدا دار بالا و پست
ببینند بر نیزه های دراز بفردا چو گردد سپه رزمساز
بگیرند در پیش لشکر بجنگ بر مردم شاه با فر و هنگ
که ما با کتاب جهان کردگار بباشیم دمساز و آموزگار
چو اینگونه ما رزم ساز آوریم که قرآن به نیزه فراز آوریم
چنان دان که زآنپس دلیران شاه نکوشند در کار آوردگاه
ز فرمان حیدر بپیچند سر نباید نبرد و دگر کینه ور
پس آنگه ترا کار یک رو شود از این رزم جانت بی آهو شود
معویه چون گفت او را شنید پسندید و شادان دلش بردمید
پس آنگه بلشکر بفرمود زود که تا هر کتاب خدا هر چه بود
ببردند و بر نیزه های بلند ببستند با یاد داده کمند

نبرد آخرین سپاه شام و عراق و تدبیر نمودن عمرو عاص و قرآن به نیزه نمودن سپاه شامی

سپس برنشستند شادان بجای چنین تا کزین سبز پرده سرای
بروز دگر خاور زرد چهر بزد اختر پرنیان بر سپهر
ز دور و بغرش درافتاد کوس سپهدار مالک بسان عروس
سپه را بیاراست از بهر کین بجنبش درآمد زمان و زمین
نشست از بر توسن ره نورد بمیدان دلیران آزاده مرد
سپاه شهنشاه بر سان شیر جهانجو دلیران گرد و دلیر
برفتند در رزمگه شادمان وز آنسوی آن لشکر بدگمان
شکسته روان و خلیده جگر غریوان نالان و اسپه سر
تنی لرز لرزان و پر پر دژم ز بیمش شهنشاه دل پر دژم
بیاورد که برکشیدند صف همه خنجر و خشت و زوبین بکف
چنین گفت اشتر بگردان جنگ کز امروز در کین نشاید درنگ
ببر دی همی باید آید بدست کز بر دشمنان اندر آید شکست
بیزدان جهاندار و هور و ماه بروز سپید و شبان سیاه

که من باز نایم از این دشت کین نه برگیرم از کوهه خنگ زین
مگر آنکه پیروز گردم همی بدشمن زمین بر نوردم همی
شما نیز مردی بجای آورید سر خصم در زیر پای آوریم
اگر اندکی برکوشید سخت بدشمن شود تیره یکباره بخت
بگفت این و شمشیر کین برکشید سپر کیلی خویش بر سر کشید
بزد چهره ما باشه ارجمند رها کرد مر اژدها را ز بند
بمیدان تعقب دلیران شام درافتاد چون شیر و بر گفت نام
بپیش نامداران کین همگروه برفتند در رزمگه کین پژوه
دو رویه بهم برکشیدند تیغ فروبست از گرد ره تیره میغ
دل مرد جنگی طپیدن گرفت خدنگ و تبر چیدن گرفت
جهانجو دلیران دین تنان سواران گروه هنر افکنان
بیکدیگران پر ز کین تاختند تبرزین و گرز گران آختند
همی مرگ جست از کمان کشان نشانه بر و یال گردنکشان
سپهدار مالک بفرمود سخت بر آن خود و لشکر تیره بخت
که با ایدلیران بیدار دل فروبسته بر تیر پیکار دل
دمی رزم را با کمان آوریم بدشمن بسر برزمان آوریم
یکی تیر باران نماید چست که یکتن ز دشمن نماند درست
بفرمان سالار پیکار خواه کمان برگرفتند گردان شاه
نه بر نهادند تیر خدنگ برآمد ز سرخانه زه ترنگ
ز چرم گوزنان برآمد غریو بجوشید جان سواران نیو
برآهرمنان تیر باران گرفت دماده ز چرخ سواران گرفت
همی از دلیران شامی سپاه نگون گشت مرد اندر آوردگاه
ز الماس پیکان بسی مرد کین نگونسار گردید از پشت زین
سپهدار اشتر به پیش اندرا بدشت اندرش آنکه چون خنجرا
همی کشتی و بر فکندی بدشت بیک حمله از تیغ هشتاد و هشت
بیفکند در دشتگاه رستخیز تو گفتی بود شورش رستخیز
جهان غلغله خواست از دشت کین که لرزید بر هم سپهر برین
برآهرمنان روز تاریک گشت رخ هورشان نیز تاریک گشت
بیکدم از آن لشکر بی شمار نگونسار آمد ده و دو هزار
ز کشته بسی پشته ها شد بلند سران خوار و غلطان بسم نژند

برآشفتن سپاه شام بمعویه در باب جنگ و آوردن عمرو عاص نابکار قرآنها را در میدان

ز خون دشت کین موج قلزم گرفت چو کشتی که دریا تلاطم گرفت
دل لشکر کفر آمد به تنگ برفتند نالان ز میدان جنگ
بگفتند پور جگرخواره را بد اندیش آن دیو بیچاره را
که تا چند بیچاره کار از جنگ بمیدان همی سرداری بننگ
از این رزم با شاه و گردنکشان نماند دگر از عرب بر نشان
که اینت فرمان و پیکار تو بزرگی در آمد بن کار تو
دگر ما نسازیم با شاه جنگ نباید از این دشت جوییم دیگر درنگ
کشیدی تو ما را ز هر کشوری بمیدان بیاراستی لشکری
که امروز در کین بکشتن دهی ز خونمان زمین بر نوشتن دهی
معویه چون گفت لشکر شنید سوی عمرو شان یکی بنگرید
که تا چند سازی بمیدان درنگ که آید سر نامداران بسنگ
برو تا توانی بافسونگری سپه را ز پیکار بیرون بری
بفرمان او عمرو وارونه راه دمان اندر آمد میان سپاه

بفرمود تا نامداران جنگ
به نیزه کتاب خداوند کار
شمارا فزوده دل از این نبرد
نترسید از قهر پروردگار
نه بر این کتاب جهان آفرین
چو گفت این سخن آن بد اندیش مرد
گروهی ز گردان سالار دین
که دیگر نشاید نبرد آزمای
به میان ستیزه ز فرهنگ نیست
گروهی که بودند بارای و هوش
که این سرکشان دژم روزگار
مر این بیهده شاه و گردنکشان
چو دیدند پیروزی روزگار
نشاید درنگی به گاه نبرد
در آمد خروشان بر شهریار
الا ای جهان شاه فرخنده رای
نشاید دگر رزم پرخاش و جنگ
سرودش که آن ای گو نیکبخت
ز نیرنگ عمروست اینگونه کار
بدینگونه نیرنگها ساختند
بدین خیره گیها سر اندر نهند
که امروز پیکار بر کام ماست
بیزدان جهاندار و پیغمبر ما
کتاب خدا را نشاید چنین
که شاها گر اشعث بدبیر

گرفتند آن نیزه ها را بجنگ
در آمد چنین در صف کارزار
که بر خیره زینگونه مردان مرد
که پرسش نماید بروز شمار
ز دو روی ما راست آیین و دین

شتابان بیاورد در پیش صف
سپس گفت با لشکر شهریار
همی کشته آیند در دشت کین
ز دین محمد شه راستان
بفرمانش یکسر رضا داده ایم

برگشتن اشعث و گروهی دیگر از شاه ولایت و مناظره آن مردود با شاه در باب سپاه شام

که اختر گیتی افروز ماست
که اکنون از ایشان بر آریم گرد
ستودش که ای مهر کام کار
نه بینی به میان کتاب خدای
بفرمای تا لشکر آرد درنگ
بتو بر بگریاد کوپال و رخت
تو در دل ازین خشم یکی مگار
به بیهوده در دشت کین ماختند
خرد بر نخوانند بد پیکار زه
سر سرکش خصم در دام ماست
به بیم و تاج و کمند و کلاه
همیخوار کردن ورا نیست کین
ز فرمان تو بر پیچید سر

بدینگونه نیرنگ ساز آمدند
بد اندیش اشعث چو زینگونه دید
بدین نامداران گرد رزم و کین
مر این سرکشان زشت اندر است
ز گفتار آن بدرگ دیو سار
گوای بد اندیش این سخن
شکسته چو دیدند خود را بجنگ
الا پهلوا بر مخوان گفت زشت
شتابان برو بر بدشت نبرد
دگر باره اشعث بر آورد جوش
که دیگر در این پهنه داوری
چو گفت این سخن آن بد اندیش مرد
سرانیم ما پهلو و رزم خواه

چنین خود کی داشت قرآن بکف
که تا نامداران نیو و سوار
بمیان شود کور سانی زمین
نشاید زدن سر در اینداستان
همه سر بفرمانش بنهاده ایم
همیاهو در آمد بدشت نبرد
سرودند چون شان بمیدان کین
به میان شدن با کتاب خدای
سزاوار این مرد با جنگ نیست
کشیدند از دل غریوان خروش
شدندی به نیرنگ آموزگار
مدارند زآیین احمد نشان
به پیش دلیران فراز آمدند
عنان را از آورد که بر کشید
نشاید به میان در اهریمن
همان حرز بازو و پشت اندر است
به خشم اندر آمد دل شهریار
به هنگام پیکار سستی مکن
که دیگر مدارند در کین درنگ
نگوید چنین گرد فرخ سرشت
در آور سر بدسگالان بگرد
که ای پر هنر شاه آزاده هوش
نتازم من این شه کمند آوری
سرودند با شه سران نبرد
همه با کیانی کمند و کلاه

همه سر نهاده بفرمان تو
از ایشان بشمشیر پرسش کنیم
چو بشنید اشعث بر آشفت سخت
کنون کو بیامد شه بیکرای
شهنشاه گفتش که ای نیو مرد
وز آن سوی اشتر در آورد گاه
همی بود تا زان خروشان بجنگ
همی گفت با نامداران دین
دلیران شامی شکسته شدند
دمی گر دگر بر درنگی کنند
همه باز آیند پیروز نند
همی گفت و بودش نشانی بدست
فرو ماند ز آمد ز شامی سپاه
که باشد چاره دگر داد زشت
نباید ز دست سلیمان نگین
ز کار چنین مردم کیش
هماگه ز گردان با فر و کین
دو سو پر هزار اینچنین پر بجنگ
بفرمای تا اشتر رزم ساز
بد انسانکه از جان عثمان دمار
بر ایشان بسی بر بنفرین بلند
بگویش که از دشتگاه نبرد
بفرمود شاهش آگاه کرد
من از بدسگالان بشمشیر تیز
دمی دیگر آیم ازین رزمگاه

نتاییم گردن ز پیمان تو
بگفتار اشعث پژوهش کنیم
چنین گفت کای شاه فرخنده بخت
گراینده شو بر کتاب خدای

سرانیم ما پهلو و رزم خواه
نتازیم بر خیره در دشت جنگ
تو دانی کنون بر به کار تو
بفرمای تا نامداران ز جنگ

سخن گفتن سپاه عراق با شاه ولایت و شاه ولایت با سپاه عراق فرخواندن شاه مالک را از نبرد

بد انسان ز شامی دلیران بخست
همه لها شان بر آمد بماه
نو کوئی که باشد بد اندیش سرشت
سپارد به دیوان داور دین
سزاوار بیغاره و سرزنش
که بودند در جیش سالار دین
گرفتند شمشیر بران بجنگ
ز پیکار دارد همی دست باز
زمانا در آمد در آن سرو کار
پس آنگه دلیری طلبکرد گرد
به مینو بیا با دلیران مرد
دلش را ز پیکار کوتاه کرد
بر آورد دم او چنان همی رستخیز
به پیروزی اندر بر ت با سپاه

که از گشته تا مون هامون گشت
الا ای نیوشنده جنگ بکار
بچاره ز پیکان جدائی کنند
بر انیده استان دل بسوزد همی
که بر دست داد آوره وا لمن
همه دا غنا بر جبین اندرا
بر فتند بر گرد سالار دین
و گرنه سراسر بدین تیغ تیز
شنیده فر و ماند از کارشان
سرودش که رو در صف رزمگاه
فرستاده شه از آنجای تفت
چنین گفت اشتر که رو نزد شاه
نشاید کنون باز آیم ز جنگ
بگفتا این و دیگر در آمد بجنگ

همه با کیانی کمند و کلاه
نیایم بر دشمنان کار تنگ
بجان بردمی رنج و تیمار تو
بیایند باز و بدارند جنگ
یک اندیشه باید در این کار کرد
ابا نامداران پیکار خواه
نمود از خون خاک را لعل رنگ
کزین سستی آید در کار کین
بدینسان ز پیکار جسته شدم
همه دشت را لعل رنگی کنند
سر خصم آید به خم کمند
ز سر دشت کوه دامن گشت
بدین گونه گر دشمن روزگار
ابا بندگان آشنائی کنند
روان خسرو دین فرود همی
گزینید پر بیگر خوارزن
دل کین جان آفرین اندرا
سرودند کی مهتر با فر دین
ز جان تست برآریم ما رستخیز
چو دید اینچنین خیره گردنکشان
بر مالک آن شیر نامور خواه
بنزد سپهدار پیکار رفت
بگویش که ای مهتر دین پناه
بدین بدسگالان بیا رزم و جنگ
بر آشفته بر سان شرزه پلنگ

فرستاده بشنید و برگشت باز
بیامد بر شه سرفراز

سخنهای اشتر سراسر بگفت
که با رزم باشد سپهدار جفت

چو اشعث سخنهای او را شنید
بناگه خروشی ز دل برکشید

فرستاده را گفت کی نامدار
ترا گفت این پرهنر شهریار

گروه مر سپهدار را از نبرد
بخوان باز با نامداران مرد

تو اکنون دگر باره گو ای سخن
هلا اندرین کار خیره مکن

فرستادن شاه ولایت دوباره نزد مالک و خواندن او را از جنگ

دگر ره بغرها سالار دین
فرستاده شد سوی میدان کین

بمالک چنین گفت کی سرفراز
دگر ره درآورد که بر متاز

بیا با دلیران از آوردگاه
ببین تا چه گوید جهاندار شاه

برآشفت اشتر ازین گفته سخت
بفرمود با گرد آزاده بخت

که امروز نی جای آسایش است
ز هنگامه گاه بخشایش است

من این رنج بردم بسال دراز
چنین تا کنون آمدم سرفراز

کنون خوانده‌ام شاه از کارزار
ندانم چه دارد دگر روزگار

ز اشعث همی باشد اینکار زشت
که آن روسپی مرد آهرمن سرشت

بدل از معویه باشدش مهر
نخواهد گزندش ز کار سپهر

چرا خود نیامد در این رزمگاه
که آرد پیام جهاندار شاه

بیزدان که گر آن بد اندیش مرد
بدینسان برم آمدی در نبرد

ز جانش برآوردمی تیره دود
بدین کار پیکرش گفتم درود

بکف داشت تیغی درخشان درفش
فرستاده گفتش که ای تاجبخش

چه سود آنکه تازی تو در رزمگاه
بدست عدو بر بود شیر شاه

چو بشنید اشتر تغیرید سخت
بدو گفت ما را که برگشت بخت

مرا گر شود آشکار و نهان
سراسر همه کارهای جهان

مناظره نمودن اشتر با اشعث و تازیانه زدن اشتر او را و آهنگ نبرد او با ملک بحر

دمی کرد بنشسته رخ شاه را
نخواهم همی اختر و کاه را

مرا مهر شه بهتر از هست و بود
گواهم بر این کرده کار دود

بگفت این و تازان ز میدان جنگ
خروشان جهانید تا زنده جنگ

ز میدان درآمد بدانجایگاه
که بد اندرون شاه دین با سپاه

چو آمد بدانجا که بد شاه دین
ابا آن بد اندیش کردن کمین

خروشید نام آور ارجمند
که ای بیوفا مردم ناپسند

شما را ز یزدان بسر نیست شرم
ندارید در دیدگان آب گرم

که اینگونه زشتی بکار آورید
ستیزه ابا شهریار آورید

نه آیینت رسم سران هژبر
ز آیین گردان بیدار و شیر

الا ای دلیران با فر و توش
ز من داستانها نمایید گوش

دمی بر نمایید با من درنگ
بتازم دگر ره گرانمایه جنگ

تن دشمنان را کنم چاک چاک
ز قرپوس زین اندر آرم بخاک

معاویه را اندر آرم بگرد
به پیروزی آیم ز دشت نبرد

شما گر که سیر آمده‌اید از ستیز
من آن شیر باشم ابا تیغ تیز

بپاسخ چنین گفت اشعث دوروی
که ای پیلتن پهلو جنگجوی

از منبر مران هیچ دیگر سخن
بنرمی سخن گوی و تندی مکن

بیزدان که گر من بر نافرم بجای
که گردی تو با این درشت رزم از جای

در اینجا دگر جای پیکار نیست
چنین رزم جستن سزاوار نیست

چو بشنید اشتر بغرید و گفت
که ای بدرگ بد دل بدنهفت

تو دانی مرا باز داری ز کین
تو گشتی کنون بر سپه پیش بین

که دانی سخنهای بی تار و پود
بدین گفته دانش نخواند درود

چه سودای بد اندیش برگشته روز
که باشی بر شاه گیتی فروز

بیزدان دادار خورشید و ماه
که گر تو نبودی بدین جایگاه

بدینگونه در دشت کند آوری
همی بر نمودی همی داوری

جهانت بدینگاه پیکر بسر
همی کوفتم ای کو بدسیر

که بر تو همه دوده گریان شود
دل مادرت نیز بریان شود

الا بدسیر پهلو دیوسار
ترا بر بجائی رسیدات کار

که با من درشتی نمایی چنین
ترا باد نفرین ز چرخ برین

ز گفتار سالار روشن روان
بپیچید مر اشعث پهلوان

برآشفت و گفتش که ای نیو مرد
چه رانی سخنهای ناخوب و سرد

ز خود چند رانی دو ورنز و بال
ندیده ز نام آوران گوشمال

اگر تو سپهدار نام آوری
دلیری دگر دان و کند آوری

مرا نیست نیرو کم از هنگ تو
ببردی نشانم ز آهنگ تو

همی گفت زین گفتهای درشت
همان تازیانه که بودش بمشت

برآورد تا بر سر نامور
نه زد آن بد اندیش و از دون گهر

پر از خشم شد اشتر شیرفش
برافراخت دست یلی رزمکش

خروشان لبان هیونان مست
پر از کین بیازید دستش بدست

بدانسان گرفت و بغرید سخت
که اشعث بدل گفت برگشت بخت

دگر مشت کوبید بر پشت او
برآورد و تا زانو از مشت او

چو بیرون کشید از کف بدسیر
بزد چند بارش برار کهن بسر

چنین گفت کی روسپی مردار زشت
دژم بخت و پیکره روهم بدسرشت

که گفتت که امیان دلیری کنی
بدین روبهی شیرگیری کنی

بد اندیش اشعث برآورد جوش
کشید از کمر تیغ کین پرخروش

همان چون سپهدار اینگونه دید
بغرید و تیغ از میان برکشید

بمیان دلیران پر از خروشان
همان مردم اشعث تیره روان

گرفتند شمشیرها را بچنگ
برآمد میان سران جوش جنگ

نگه کرد سپهدار گرد شاه دین
میان یلان دید پیکار و کین

یکی بانگ از دل برآورد شاه
که زد کوه و هامون بلرزید و ماه

بدانسان که اندر دست نام آوران
بتیغ و شمشیر و گرز گران

آمدن ابراهیم بعزم کشتن اشعث و سخن او با اشتر پدر خود و هزیمت نمودن اشعث

هژبر تنو براهیم پرخاشخر
گرانمایه پور یل نامور

شتابان دمان تا به آوردگاه
خیابان تنگ کرده شامی سپاه

چه آنکه رسید آگهی زین ارش
ز پرخاش آن بدسیر بدمنش

که اشعث بمالک درآویخته است
همی آتش کینه انگیخته است

چو بشنید پرخشم جان شیر
برآورد از دل غریوان نفیر

عنان برکشید از صف اندرون برد
چنین گفت با نامداران مرد

که اکنون خواهم ازین رزمگاه
بر اشعث آن مرد تیره راه

بیزدان که چون چشم بیند ورا
ز لشکر همی برگزینید ورا

اگر آسمان بر دگرگون شود
بزیر اندرم خاک وارون شود

نیاسایم تا که ازین انگون
نیالایم آن تیغ کین را بخون

بگفت این و اندر زم آن پیلتن / روان شد بدانسو که بد انجمن
نخستین در آن آزره با شتر گذشت / که بد ایستاده در آن آزره بدشت
چو آمد بنزدیک جنگی پدر / ستودش که ای گرد والاگهر
تو زین سالیان پر گشتی همی / که رزم و کین خیر کشتی همی
پسر دید دیگر تراجوش جنگ / گرایی برآورده نامت بننگ
که باشد باندیش اشعث کدام / گشاید خبر زو تو از بیش و کم
همی باید از وی به شمشیر تیز / برآورده باشی یلام قفیز
چو کشتی بمیان تو فرتوت برد / مه بر بجو در راه رنج و نبرد
بجای تو من بر نگیرم درفش / کنم روی هامون سفید و بنفش
بخندید اشتر ز گفتار اوی / به تیزی چه بر دید بازار او
ستودش که ای پور روشن روان / تو نو پهلوانی و تازه جوان
نزیبد بهر جا که خشم و کین / نباشد بیک ره سپهر برین
چو فرمان بند مر مرا ار امیر / ز اشعث گذر دم ز بن اگر
اگر بود فرمان ز شاه جهان / تو دیدی بر این آشکار و نهان
که اشعث کنون همسر خاک بود / ز شمشیر اشتر تنش چاک بود
تو بیهوده زینسان پی کین متاز / که امروز شد بر دگرگونه ساز
براهیم گفتش که اندرز و پند / نیاید مرا هیچ کر سودمند
ز اشعث همی تا بخوم نبرد / نیاسایم از کوشش دار و برد
بگفت این وز آنجا شتابان بجاه / روان شد براهیم پیکارخواه
وز آنسو باشعث رسید آن خبر / که هان روزگارت در آمد بسر
براهیم جنگی سپهر ستیز / ابا آن درخشنده شمشیر تیز
بکین تو آید همی زار خواه / سرافراز فرزند سالار شاه
چو بشنید اشعث بلرزید و گفت / که با این جهانجو خرد نیست جفت
براهیم باشد یکی خیره مرد / بهوا کی بر مناید نبرد
اگر تیغ بارد ز ابر سیاه / نپیچید رخ از دشت آوردگاه
کناره از نبرد فرزانگی است / با در رزم و پیکار دیوانگی است
بگفت این و از پیش لشکر برفت / تعقب دلیران نهان گشت تفت
چو آمد براهیم رزم آزمای / همیدون تا بیند او را بجای
همانگه جهانجو خداوند دین / براهیم را دید دل پر ز کین
چو دیدش بآواز خواندش به پیش / ستودش که ای گرد فرخنده کیش
چه خواهی چه پویی ازین جستجوی / هم اکنون در اندیشه با من بگوی
ستودش براهیم با فر و کین / که هان الحذر ای خداوند دین
از آن آمدم من بدین جایگاه / که ز اشعث مر آن بد رگ تیره راه
دمار اندر آرم به شمشیر کین / نوردم بر او تنگ روی زمین
شهش گفت کی پهلو نیو مرد / دگرگون شد امروز کار نبرد
دگر چرخ روباه بازی گرفت / وزین خصم ما سرفرازی گرفت
بناچار باید شکیب آوریم / نه چون دی شتاب و شکیب آوریم
پس آنگه شهنشاه والاگهر / بیاورد کیسر سرانرا ببر

رفتن اشعث بخیمه معویه و سخن گفتن آن دو مرد دو با هم درباره حکمین

باشعث بفرمود کی بدسرشت / که کردی بدینگونه کردار زشت
سپردی چنین رنج ما را بباد / چو مردان وارونه بدنهاد
کنون گو چه باید نمودن بکار / بمیان چه شد گردش روزگار
براندیش اشعث بپاسخ سرود / کرای نقش بند سپهر کبود
بهر تو چنین روزگار فراخ / ازین نامداران بایال و شاخ
چنانم من امروز ای شهریار / بدانسان که دی بودم امروز کار
ولی ای انوشه مه راستان / چو دیدم که اندرین داستان

ندیدم سزاوار دیگر نبرد / ز دون سر ز حکم جهاندار فرد
چو این نامداران رزم آزمای / نپیچند از حکم گیهان خدای
کنون چون بدینگونه گردید کار / در آشتی کوب ای شهریار
چو با این آرزو نیز شامی سپاه / بود نیز سراسر چو گیتی پناه
معویه کو بر سپه مهتر است / برش از نبرد آشتی بهتر است
چو فرمانده آن جهاندیده شاه / نزاید جز انجام بر آن سپاه
بنزد معویه چندی سخن / بگویم فراوان در آن انجمن
به چیم و در ادای اینکار چیست / سرانجام این سخت پیکار چیست
مگر پوید او بر بر راه بهی / وز آن پس شها بدهمت آگهی
شهش گفت کاری نمودی چنین / ببینی که پاداش یابی از این
سرانجام این به بدی آیدت / بدی از سوی ایزدی آیدت
کنون مر مرا نیست جای سخن / در اینکار رو هرچه خواهی بکن
بپاخاست آن بدسر ارجمند / روان شد سوی لشکر زورمند
بنزد معویه آمد ز راه / کجا انجمن بد برش از سپاه
از آن داستانش برش باز گفت / بشادی دل بد سیر گشت جفت
بگفتش که رو در بر شهریار / بگویش که ای مهتر کامکار
بدینگونه شد رای ما سر بسر / سپاه و دلیران پرخاشخر
که پویند زین دو سپاهگاه نبرد / سوی بوم خود شاه مردان مرد
پس آنگه دو مرد جهاندیده را / سخندان نیک و پسندیده را
گزینیم ما در میان گروه / چنین دو جهان بین دانش پژوه
یکی را گزینند شامی سپاه / دگر یک عراقی چنین نیکخواه
ز دو روی باشند انده و حکم / نشینند یکسال از بیش و کم
بگویند زین داستانها سخن / میان سران در بر انجمن
دو مردی بدینگونه پاکیزه رای / بهر چیز دلشان شود رهنمای
کسی را دگر نیست جای سخن / بر آن رفت باید همه انجمن
ولی ما حکم اندرین کار خویش / چو دیدیم هر سو سزاوار خویش
همی عمرو عاص جهاندیده را / سرافراز و مرد پسندیده را
ازین انجمن برگزین ساختیم / بدینگونه اندیشه پرداختیم

اختیار نمودن دو لشکر بجهت حکم عمرو عاص و ابوموسی اشعری را

شما هر که را نیز دانید راد / بکار حکم زو نمایند یاد
چو بشنید اشعث چنین گفت باز / معویه را کی شه سرفراز
بود تا مرا فر و توش و توان / نمایم بکام تو کار جهان
پس آنگه روان شد از آن جایگاه / بیاید بنزد جهاندار شاه
همه داستان گفت از بیش و کم / ز رفتن سوی بوم و کار حکم
سپس گفت کی شاه با آفرین / ز لشکر گزینیم بهر حکم
به گیتی ابوموسی اشعری / که زیب است درگاه والا نشی
شهنشه بر او بانگ زد پر نهیب / که چون برگرفتی تو بنیان فریب
در اینکار نبود سزا اشعری / چرا فر و انشومان بنگری
اگر نیست کجی در اینکار تو / بیکی بود حمله گفتار تو
جهاندیده عبدالله نامور / همی پور عباس والاگهر
ز لشکر گزین ساز بهر حکم / که آگاه باشد ز هر بیش و کم
چنین گفت اشعث که ای شهریار / چو تخمی نروید تو او را مکار
مراین مرد آزاده دل در خور است / بهر جای یار کم و بیش تست

به نیکی ترا او پسندد همی / به میدان چو حکم چرخ خندد همی
دگر گفت شاهنشه کامگار / گر او منیت درخور به نیکو نگار
سر هوشیاران کنون اشتر است / هم او پهلو و پشت این لشکر است
گزینیاز تا هرچه گوید سخن / نتابد ازو هر کس از انجمن
بپاسخ دگر اشعث نامور / ستودش که ای شاه والا گهر
سپهدار مالک دلیری نکرد / بود آگه از پیچش دار و برد
همی از گمان گوید و گستوان / سپهر بلاهست و پشت گوان
چه داند سخن او ز تدبیر کار / به دانش چنانت آموزگار
دگر آنکه مالک سپهدار تست / بهر جای سختی نگهدار تست
تو او را حکم چون نمائی بگاه / ترا چه از گروش روزگار
شهش گفت کی مدرک شو تن / نگر چند بیهوده رانی سخن
اگر عمر بکسار و ارون سند / نباشد سر لشکر پور هند
که کینه او را سپهدار هست / به نیرنگ و افسون نگهدار هست
نه او را بود در جهان دوستدار / نه پیوند مهر و را خواستار
چرا او به بیداد استان یکتواست / به انشوری در جهان بهره‌ور است
ولی اشتر من سزاوار نیست / چو آن دیو وارون هشیوار نیست
الا ای بداندیش برگشته هوش / چه باشی به نخجیر کی بخت گوش
چنین از شکاری نمالی درشت / که تا جاودان گنبد گوژپشت
بنفرین تو بر قفا نها کند / در آنکار ره و آسمانها کند
نه نیکوات بگذر ازین کار بد / برشتی منه نام خود تا ابد
به دریای خون تیره ماهرش مزن / ز میسوتن خود در آتش مزن
بترس از جهاندار بالا و پست / مدین بد دلی بر میالای دست
همی زود باشد که پاداش آن / بیابی ز قهر جهان آفرین
بشه گفت اشعث که ای ارجمند / مرا نیست این پند با سود سند
بجز اشعری مر سزاوار نیست / چو او در جهان مرد بیدار نیست
پس آنگه نباچار شاه جهان / بفرمود تا اشعری را بران
بخوانند و آید بدرگه فراز / برفتند گردان بیکار ساز
مر او را بروند نزد یک شاه / پس آنگه جهاندار گیتی پناه
بفرمود کی مرد آموزگار / بپرهیز از کجی روزگار
ترا بر کی کارش است سخت / کز او بر طرازد دل نیک بخت

برگشتن دو لشکر از صفین به شام و عراق و رفتن ابو موسی و عمرو عاص به دومة الجندل

بباید که با عمرو عاص نژند / نشیند و گوید گفتار چند
بپرهیز از افسون آن بدکنش / که یابی ز چرخ برین سرزنش
نباشد که پیچی سر از راه دین / نتابی ز فرمان جان آفرین
چو زینسان سخن گفت شاه جهان / دبیری بفرمود پس در زمان
بر این بر یکی نامه بنوشت زود / نخستش ز جان آفرین بر درود
پس آنگه سراسر ز کار حکم / نوشت اندر آن عهد ازین دو حکم
سپس از بر نامه سالار دین / بزد با سر سروران انجمن
چو از عهدنامه بپرداختند / سوی کوفه آهنگ ره ساختند
وز آنسو دو صد مرد با فر و زور / بفرمان سالار فرخنده بوی
ابا اشعری برگرفتند راه / وز آنسو معاویه بسپرد راه
بفرمود تا عمرو برگشته سر / به بهره دو صد مرد پرخاشخر
از آن نامداران لشکر سپرد / ابا اشعری راه با مو سپرد
برفتند در ره بکردار دود / بنزد تلی اندر کی فتنه بود

در او دومة الجندل بود نام / در آن ده روز ره بر نهادند گام
وز آنسو شهنشه روان شد براه / ابا نامداران پیکار خواه
بکوفه درآمد جهان شهریار / بدان تا چه پیش آورد روزگار
بمیدان معاویه از دشت جنگ / ابا نامداران گرسست تنگ
سوی شام اندر گرفته راه / در آن بوم آمد در آن خیره شاه
وز آنسو همی عمرو با اشعری / میان دو گوساله سامری
نشستند و گفتند چندین سخن / پس اندیشها عمرو افکند بن
همی اشعری تا نماید گزین / سرانجام آن مرد برگشته دین

به منبر برآمدن ابو موسی و عزل نمودنش شاه ولایت را از امامت به تدبیر عمرو عاص و نصب نمودن معویه را

چنین گفت با اشعری داستان / کهای با خرد مهتر راستان
یکی راز و آرم من اندر نهفت / که باشد ابا دانش و داد جفت
پسندی ز دانش تو او راهراست / که دانش دل مرد را پادشاست
اگر گوش داری بگفتار من / بهر جای باشی پس یار من
نهال برومند بار آیدت / همی نیک بختی کنار آیدت
از این پس رها باشی از رنج و درد / بکام تو گردد همه گرد گرد
همی گویم ای مرد دانش پژوه / که گوئی تو فرد از میان گروه
معاویه و حیدر ارجمند / نباشند بهر خلافت پسند
تو فردا نخستین بمنبر درآی / چنین داستان زن با گروه رای
که حیدر همی در خور کار نیست / نه بهر خلافت سزاوار نیست
منش عزل کردم در این روزگار / به دانش چنین آمد آموزگار
پس از تو من آنگه بمنبر شوم / بعزل معاویه دستور شوم
چنین است گفتم همه داستان / تو به دانی ای مهتر راستان
چو از عمرو اشعث چنین گوش کرد / بیکره ز یزدان فراموش کرد
پسندید و گفتش بدین سان سخن / بفرداس رایم در این انجمن
چو روز دگر کاندرین سبزه بام / به برج بره کرد خاور خرام
نهادند نام آوران منبری / بر پیش رفت کو ساله سامری
نشستند گردان با یال و سفت / سپس اشعری سر برآورد و گفت
کهای نامداران با فر و هوش / بگفتار من بر بدارید گوش
پس آنگاه انگشتر از دست خویش / برآورد آن مرد وارونه کیش
چنین گفت تا پیش با ان انجمن / کر انگشت بگرفتمش بر چنین
علی عزل شد اندرین روزگار / خلافت نبودش چو آموزگار
پس از عمرو عاص اندرآمد بتخت / بگفت و برآورد خاتم ز دست
که چون من در انگشت سازم نگین / معاویه باشد امام مبین
بگفت و نمودش در انگشت باز / پس آنگاه آمد بنیرنگ ساز
ز منبر بزیر اندر آمد دمان / سری داشت خرم دلی شادمان
شنید اشعری چونکه گفتار او / بخشم اندر آمد ز کردار او
دمان اندرآمد بر او پر ز کین / سرودش که از زشت وارونه دین
چنین رنگ و افسون بجای آوری / بکژی همی رهنمای آوری
همانا ز یزدان ترا شرم نیست / بدیده درون هیچ آزرم نیست
بگفت این و دستش بپیچید سخت / بزد بر بناگوش آن تیره بخت
زدو دو چو دیدند گردان چنین / بلشان درآمد همه خشم و کین
از آنجا که برگرفتند کام / یکی سوی کوفه یکی سوی شام
دمان عمرو در راه تازان برفت / درآمد بنزد معاویه تفت
از آن کرده خویشش آگاه کرد / ورا همسر افسر و گاه کرد
معاویه شاد شد از کار زشت / بسی آفرین خواند بر بدسرشت

نشست از بر گاه شاهنشهی — نهاده به سر بر کلاه مهی
ور آسود بنشست خداوند دین — رسیده ندا از ره دلیران دین
ز کار گذشته سرودند باز — بر شهنشاه کردن فراز
شهنشه چو از نامداران شنید — یکی آه سرد از جگر بر کشید
بفرمود با اشعث بدگمان — که گردید با تو مادر مهربان
ببین تا چه کردی در این روزگار — چسان بر بدی گشتی آموزگار
چنین است کردار گردون پیر — همواره ز دیوان بود دستگیر
الا ای نیوشنده تیز مغز — چو آمد بدینجا مرا گفت نغز
بپایان رساندم ز صفین سخن — کنون از خوارج دمی گوش کن
ببین تا چسان بود کار سپهر — بنودش نگهان دمی هیچ مهر

آغاز داستان خوارج که در نهروان واقع شده و ساقی نامه

بیا ساقیا جام پر باده کن — به شادی دل خویش آماده کن
گه گلبن آمد فرو دین — زمین شد به سان بهشت برین
کجائی که شد گاه اردی بهشت — تو گوئی زمین گشته مینو سرشت
بنفشه رسید از بر لاله زار — نهاد آشیان از بر گل هزار
چمن شد چو دیبای سبز رنگ — ز هر سوی رسته گل رنگ رنگ
هوا بر زمین مشک بیز است — همی لؤلؤ از ابر ریزان شد است
کجائی که با هم نشاط آوریم — ز مستی بر گل بساط آوریم
مرا بشکفته از کیقباد وی است — بهاران که میگسار و می است
از آن می که باشد دو سالش تمام — بریز اندر آن سرخ یاقوت جام
یکی چارده ساله سیم بر — که باشد خم طره اش تا کمر
بقامت صنوبر برخ آفتاب — گزین ساز از بهر بزم شراب
ولی باشد از ری مه سیمتین — نه از ترک و روم و فرنگ و ختن
از ایرا که رندان طناز ری — همواره بنوشند گلرنگ می
همواره همی مست جام می اند — همواره هم آغوش تار و نیند
به میان یکی بزم باید مرا — جز این هیچ دیگر نشاید مرا
مغنی کجائی تو رشحاب زود — در این بزم صهبا نشاید غنود
چرا سر گرانی نمائی بکار — که می ندانی در این روزگار
که من خود بدینجا که کیستم — به گیتی همی از پی چیستم
منم کاه دانشوران آگهین — نگاه سخن پادشاه مهین
گرامی مایه صهبای نیکو منم — ز آزاده مردان یکرو منم
منم مدحت آرای سالار دین — وزین با سماء و اتیانم نشین
منم آنکه ز الطاف آن شهریار — به میان در این غزو نهروان گار
نوشتم مر این داستانهای چند — ز کار علی آن شه ارجمند
چنین نامه نامدار و بزرگ — چو از کوه و صحرا چو از شیر و گرگ
ز ابیات غرای نیکوی نغز — گر او شاد گردد دل پاک مغز
نوشتم ز بخشش او بی بیش و کم — در این ره نزد زنده بکره قلم
گر هست یارای نیکو نگار — نباشد جز از لطف آن شهریار
به یزدان که تا من بدین نامه دست — گشودم به مدح شه حق پرست
نبود و نباشد امیدم بکس — شناسم علی را به نیرو و بس
به سیم کسی بر ندارم نیاز — جز از لطف آن شاه گردن فراز
ندارم توانگر سران را بچیز — نیرزند اینان ابر یک پشیز
چو من در ره شه به تیمار و رنج — هر آنگونه هر بیک بودم بگنج
نمودم بخاک درش بر نثار — وز این رجا فی کنم افتخار

چو من در ره شاه بالا و پست — گرفتم چنین نقد مایه بدست
چو بیند ز من بندگی این پناه — گذارد سرم را ز خورشید و ماه
ز الطاف خود سرفرازم کند — وز این مردمان بی نیازم کند
گرامی ور ز باشد تهی دست من — بگیرد ز سختی همی شست من
بزودی ببینی که پرور شاه — هم باره بخشاید و هم کلاه
کسان را همه خانه است و درم — بدرگاه شان پاسبان و خدم
الی خامان است صهبا و بس — که او مانه استر بود نی فرس
امیدم بدست جهاندار پاک — چو او یار باشد از اینها چه باک
الا اینکه باشد ترا سیم و زر — دمی بر به بیچارگان در نگر
بدین مایه چندین بنازد و بال — که این زود گیرد بجستی زوال
ز زر و سیم از بهر بخشایش است — به بخشیدنش نیز آسایش است
چه خوش گفت دانشور خوش سیر — برای نهادن چو سنگ و چه زر
خور و راه بیند استان هم راست — جز این هر که سازد وبال وی است
کجائی ایا مطرب دلنواز — برندان ازین در نوائی بساز
نی و چنگ را همدم خویش کن — زمی دار و مرهم دل ریش کن
از آن شاهدان ری و شوخ و شنگ — از این کهنه های می سرخ رنگ
بیا اندرین بزم صهبا بیار — پی شادمانی برآرای کار
که تا بر نیاید بگفتار من — می لعل خوردن بود کار من
الی او مرا به بود زنده کی — ندارد چنین عمر زیبنده گی
مغنی بخواهم و ساقی و هم شادی — ندارم سر شورش زاهدی
کسی کو بپرهیزد از جام می — نبودش بهتر در آهنگ ری
چه این بوم بر جای آزادی است — هوایش دل آرای شادی است
در او دلبرانند بس خوبچهر — بخوبی همه همسر ماه و مهر
همه دلنواز و همه سیمتن — همه نارهاشان شکن در شکن
همه همچو طاوس آراسته — بقد نیز چون سرو نوخاسته
همواره همه مست و جرعه کشند — همه سیم ساق و همه مهوشند
کجائی ایا ای دل افروز یار — دو رطلی ز باده بیا و بیار
که من خواهم ای دلبر خوبچهر — چنان چون بود در کتاب سپهر
یکی داستان گویم از نهروان — ز کار شتاب و نهیب گوان
ز رزم خوارج ابا شهریار — بیا گوش کن ای پریچهره یار
چنین گفت دانای پیشین سخن — که در کوفه زی شاه لشکر شکن
چو آگاهی آمد ز کار حکم — ز عمرو هم از اشعری بیش و کم

سر زدن خوارج از شاه ولایت و رفتن آنها در نهروان بقصد نبرد با شاه

هیاهو در آمد ز گردان شاه — یکی پر خروش و یکی رزمخواه
ز وهبه و کشته مردان دین — سواران جنگی دلیران کین
ده و دو هزار از دلیران گرد — همه خیره مردان با دستبرد
بگفتند با هم که آن شیر شاه — سر اندر زد از رسم و آئین راه
رضا داد چون او بکار حکم — نمود این چنین کار ما را دژم
چو سر زد در آئین پیغمبری — دگر نیست شایسته رهبری
بباید با ورزم جستن همی — بخونش کنون دست شستن همی
بگفتند از آنسان ده و دو هزار — سراسر هم آماده کارزار
نهفته تنها بگفتار کین — همه دل پر از کین جان آفرین
نشستند بر باره های بلند — ببازو در افکنده پیچان کمند
ز کوفه به هامون نهادند رو — دلیران و گردان پرخاشجو

پر از کینه یکسر سران و گوان
وز آن سو بر شه رسید آگهی
شهنشه چو بشنید فرمود تا
که تا ان جایگه جنگ در بر کنند
مر این نامداران برگشته بخت
ابر هیچی کین پژوهی کنند
بدین خیره سری و از فتنه جوئی
بجز نیزه و شمشیر و گرز نبرد
بفرمان شه نامداران دین
بهفتند گردان با فر و هنگ
خداوند دین شاه شمشیرکش
شهنشه چو بنشست بر باره گی
دو پیروز گردان رزم آزمای
از آنجا سراسر پراز ها و هو
یکی بهیمنه اندشت پرور شاه
بخیمه در آمد شهنشاه دین
همی بر خوارج سپهدار بود
چو دید آنکه بازوی پروردگار
سپه را بر خواند آن پیلتن
بلشکر چنین گفت برگشته بخت
شهنشاه دین با دلیران کین
دگر نیست جای درنگ و درنگ
زنیکار باشند دارید باک
چو بشنو شم نخستن تن رو شناس
نخستین ز نام آوران دلیر

برفتند تا زان سوی نهروان
بگشتند گردان ز کوفه رهی
بماندند گردان در آنجایگاه
خوارج سوی نهروان تا زیان

آگاه
گشتن شاه ولایت
از رفتن خوارج بنهروان
و لشکر کشیدن آن شاه
از کوفه بنهروان

تن اژدها را بچرم پلنگ
نشست از بر بارش شیرفش
دلیران جنگی بیکبارگی
برفتند با خسرو پاکرای
شه و نامداران پرخاشجو
گزین لشکر داز بهر آورد گاه
ابا یکسره نامداران کین

ز درگاه شاهنشه شیرگیر
خدیو جهاندار بر پشت بور
ابر کوه چرم غرنده بیر
ز کوفه بهامون کشیدند رخت
به میدان به بندی سوی و روان
چو آمد نشت را شه دلارای
دلیری کز ابن وهب نام داشت

دیدن
ابن وهب سالار سپاه
خوارج لشکر شاه ولایت را
و گفتگوی او با دلیران خود

نباشد دل کس ز نیروش چاک
نشیم ابر پهلوان تو شنا
علیرا بخوانم بی دار و گیر

که من خود چه فردا ز دو روی کوس
بتازم در این عرصه رزمگاه
هم آوردا و راز جنگی سپاه

بدان تا بیابد جهاندار شاه
برفتند بی کین میان
بجنگی دلیران و گردان دین
یلان ترک را زنیت سر کنید
نمایند بر خود چنین کار سخت
چنین جنگ را هم گروهی کنند
ببندند بر خود در نیکوئی
نباید پذیره در انکار کرد
دل آماده گشتند از بهر کین
برآمد دم کوس و بانگ تبیر
مثل بام چرخ است درخشنده هور
نشستند بر سان غران ابر
دلیران گردنکش و نیکبخت
چنین تا رسیدند در نهروان
در آنجا سراپرده برپای گشت
هماره بخونریختن کام داشت
سرانرا در آن کین سپهدار بود
بیامد زره با دلیران کار
شد از نامداران بر انجمن
که تا ای سواران با فر و زور
چو آمد پر از کین در این رزمین
بباید فراخیدن ز نهیب
بکوبند و گردد زمان فوس
ازین شاه و لشکر شوم کینه خواه
بخوانم در این پهنه رزمگاه

چو آید بر من شهنشاه دین
بجز بخش ننده زنشت سیاه
به بینید زامش دلیران کین
کشانش بیارم زپش سپاه
که با او چنان رزم ساز آورم
پس آنگه شما زو بشمشیر تیز
در اندیشت کین تر گناز آورم
برآرید ای نامداران تیز



چو او کشته گردد در این ورگار
ز فتح چه ما روبشاه آوریم
بیا سایه این کوشش کارزار
درفش درفشان بماه آوریم
دگر بر سپاهش نماند درنگ
سپاه عرب زین سپس جاودان
همه کشته گردند در روز جنگ
سرافراز باشیم و روشن روان

بزرگی بیابیم و دیهیم و گاه
بتازیم و دل کینه‌خواه آوریم
پس عمرو عاص بد اندیش را
الا ای دلیران با فر و هنگ
شنیدند لشکر چو گفت ورا
به یزدان که مازین صف دار و گیر
دلاور ستیز و نبرد آوریم
و یا بر بدشمن شکست آوریم
جهان را نمائیم بر کام خویش
چنین بود گفتارشان سر بسر
وز آنسو شهنشاه در خیمه‌گاه
که ای ای دلیران آزاده پور
چو فرزند از نیلوفری کهنه کاخ
نشینید بر باره‌های دمان
بکوشید جوشان بگاه ستیز
شکسته شوند اندرین کارزار
کنون ای جهانشاه بیدار هوش
اگر باره از آسمان بلند
انوشه شها در سپیده‌دمان
که بین دشمنان ترشند و تباه
گر این بیستون طاق افراشته
سپهدار از نکی درفش سیاه
جهان تیره شد ماه رخشنده گشت
طلایه ز دو رود بدشت اندرا
چنین تا سحرگه گزین تیغ کوه

بباشیم بر تازیان پادشاه
ز کشور بکشور سپاه آوریم
مر آن مدرک بد دل و کیش را
چنین است گفتم مرا رای جنگ
به بینید پرکین نهفت ورا
و گر تیر بار دز گرد و نبرد
چو رخشیدن دار و برد آوریم
سر شاه دین را بدست آوریم

پس آنگه بپور جگرخواره زن
نخستین از او بر بدشت نبرد
بگیریم ازوی برآریم دود
شما سخت باشید درگاه کین
ستوده دز کی پهلو نامدار
نتابیم روی و نپیچیم سر
بکوشیم مردانه درگاه جنگ
بدانسان که گفتی بدشت نبرد

گفتگو نمودن شاه ولایت با سپاه خود

جهاندیده کانان فر و فور
خور آید برون در جهان فراخ
بگیرید گرز و کمند و کمان
بر آن بارک به شمشیر تیز
بکام شود گردش روزگار
ترا یار سپاه و فرخ سروش
همه تیر و زوبین و تیغ برند
که خاور بچرخ اندر آید جهان
چسان اندر آیسم با ورد خواه
که یزدان چنینش بکهند آمده

تن آسان یک امروز از دار و برد
پی رزم بگیرد دلیران مرد
بتازید در عرصه رزمگاه
به یزدان که در کوشش دار و گیر
چو گفت این چنین شاه آزاده خو
به یزدان که اورا تو دست آمدی
نتابیم ما سر از این دستگاه
به بینی در این بهنه گیر و دار
به بندی در این گفتگو سرکشان
درخشنده خورشید در پرده شد

برآمدن روز دیگر و صف آرائی سپاه شاه اولیاء

سراسر دلیران شمشیرزن
نفیر اندر آریم بر گرد گرد
دهیمش به شمشیر بران درود
من و رزم حیدر شهنشاه دین
سپهدار و بیدار و جنگی سوار
بگیریم مر گستوان راز بر
بگرد خاک گردد ز ما لعل رنگ
از این شاه و لشکر برآریم گرد
برآریم از سرکشان نام خویش
مر آن نامور لشکر بد سیر
بفرمود با سرکشان سپاه
در اندیشت مانند مردان مرد
بپوشید در بر سلیح نبرد
بر این نامداران برگشته راه
از این تیره بختان برآید نفیر
سرودند گردان پرخاشجو
کمندار بالا و پست آمدی
ز پیکار این لشکر تیره راه
چو رخشان شود تیغ زهرآبدار
ابا شاه دین پشت گرد بخشان
چو از گردش روز آزرده شد
برافراشت در بام این بارگاه
کواکب بگردش درخشنده گشت
در آمد خرامان بتخت اندرا
بنو چتر زر خسرو پرشکوه

خور آمد بدیهیم شاهی نشست
پس آنگه بفرمان شاه بزرگ
دمیدند کوس و گواره بدشت
وز آنسو بگفتار ابن وهب
ز دو رویه در چرم برد و پلنگ
نشستند ز آهن پیکران و بور
کشیدند دلدل دلیران پرش
وز آنسوی ابن وهب پرغرو
دلاور نشست از بر زین جنگ
صف آرای گشتند یکسر سران
ز بسیاری مرد با گستوان
چو بر میمنه میسره صف زدند
سوی پور عباس فرخنده پور
از ایدر برو در صف رزمگاه
بامدز برگو سخنهای چند
بد منیان دلیران و سلطان مست
بیا سایه این جوش و پرخاش و کین
شهنشه چو با پور عباس کرد
ز مرکب جهاندیده و آمد فرود
سلیحی که بودش پی کین بر
یکی ترگ زرین پولاد سای
پس آنگه گرانمایه خنگی دمان
بد منیان ز قلب دلیران دین
که ای ای بد اندیش مردان جنگ
گر با شاه دین رزم ساز آورد

اسدالله الغالب با لشکر خوارج در برابر یکدیگرم

ز کوس و گواره برآمد جلب
دل آماده کین و بیدار جنگ
دلی رزمخواه و سری پر ز شور
بهفته بزین اندرون پیکرش
طلبکرد خنگ از دلیران نو
گرفته بچنگ اختر نیز رنگ
همه با کله خود و گرز گران
سلیح دلیران د گرز گران
دلیران ز کین بر لب کف زدند

سواران جنگی بجوش آمدند
نهفتند مر پیکر شیر را
ز خیمه در آمد شه نیکنام
شهنشاه بنشست بر باره‌یی
به بردند در دم سپه ابرش
ابا نامداران پیکارجو
ز آوای شیپور و کوس نبرد
تو گفتی همه دشت آورد کاه
شهنشاه دین زیب گاه رسول

فرستادن شاه ولایت ابن عباس را نزد سپاه خوارج بجهت موعظه و نصیحت و خواستن آن لشکر خود شاه را

در آورد و پوشید درعی دگر
بسر بر نهاد آن گوبا گرای
ببر و بند زی چهره پهلوان
در آمد سوی دشت پیکار و کین
بد اختر سواران بینام و ننگ
بدین خیره کی سرفراز آورم

یکی درع کش تار بودی ز زر
ز دیبای رز بفت آن کینه کش
نشست از برش بر جهان ملک
بعزیمه از دل کونامور
شمار از یزدان پروردگار
بنجه از دانش و دین دواد

همه تخت زنگی بهم برشکست
دلیران و گردان نیو و سترگ
ز بانگش دل آسمان خیره گشت
نهنگان پیکین در خروش آمدند
فرو هشته از برش شمشیر را
چو شیر اندر آید دمان از کنام
بد منیان دلیران بیکباره یکی
ابا چرخ چاچی و بارگشش
سوی دشت کین رفت پرهای هو
زمین گشت جنبان فلک لاجورد
بهم بافته بود سرخ و سیاه
شفیع امم همنشین بتول
خروشید کی کرد با فر و زور
بر این بد اندیش و جنگی سپاه
نگر آید این سرکشان را پسند
ز پیکار من بر بدارند دست
میان دو لشکر در آن شیر زین
سخن چند زینداستان برشمرد
بنجرگاه خود بر در و رفت زود
بر او بافته نیز چندی گهر
سراسر بیاراست بالای خویش
بیازید خشتی درخشان بچنگ
سوی آن دلیران برگشته سر
نه شرمست زینگونه دار و نه کار
ز یزدان همل برنتابید یاد

نه آئینست آئین مردان دین / که باشید بر خیره کی پیش بین
شما سنگ بسنید این کار خویش / بر رفتی درون جمله کردار خویش
بپاندرز من بر نسازید گوش / که یارست با دانش و داد و هوش
کسی کش نشانی بود از خرد / رهی بر جز این گفتها نسپرد
خرد برده این گفتهایم گواست / که او بر دل پارسا پادشاست
چو گفت این سخن آن جهاندار نو / از آن تیره بختان بر آمد غریو
ابا پور عباس فرخنده هور / سرودند پاسخ که ای پیلزور
چو رانی سخنهای خوار و نژند / چه دانی نباشد بکس سودمند
باندرز تو ما نسازیم گوش / نه بر خویش خیره نمائیم هوش
در اندیشت و انبغ صد کارزار / نباشد بجز حکم پروردگار
نه حیدر نه بهر خلافت نکوست / نه پور جگرخواره کش اندرونست
کجا بر باید و بنایش برم / گرایند رحیان آزمایش برم
بجز با دم تیغ زهرآبدار / سخن نیست چون عرصه کارزار
الا ای مور مرده بیدار هوش / بدین خیره کی بر چه داری خروش
شما را بسی خویش ابجزوان / ز پاکان و نیکان و در مؤمنان
ز هر کس بدانش سر اندر کشی / ز گیتی همه پای برتر کشی
ابا این هلاهای کور هستون / شدی شیفته بر بد بنیاد و دون
گرامیشان سبز جامه زرنگار / نمائی و آسی سوی کارزار
ناهی به نیسان نشست آورید / بنگر اینچنین خیره جست آورید
نه امینست آئین فرخ روان / گرامی پاکان دهم بخردان
دل آزاد و از نجابه دوری کنید / تن پارسایان نفوری کنند
تو برگرد ز اندیشت آوردگاه / برو تا زیان در بر شیر شاه
بگویش که تا خود درآید به پیش / نگوید سخنها ابر کام خویش
جوابش چه بشنید غرید سخت / که ای نامداران برگشته بخت
شما را بدین گفتها کار چیست / بدین نوشتم نیز گفتار چیست
ز گفتار داد ابر پروردگار / نپیچیده ام سر در ایزد ز کار
گواهم بر آنگفت کیهان خدای / که باشد بهر نیکوئی رهنمای
بگفت این و چو شان پشت نبرد / روانشد بدست داد از فرد
ستودش که ای شاه با آفرین / خدیو بزرگ و خداوند دین
نگردند این لشکر بدسیر / بگفتار و اندرز مایم گذر
بکژی بگویند و ناراستی / سخنها همه از در کاستی
ترا بر نخوانند ای شیر شاه / که پوئی از ایدر سوی رزمگاه
چو بشنید آن شاه روشن روان / بزد هی ابر باره پهلوان

سخن گفتن شاه ولایت با سپاه خوارج و نادم شدن هشتهزار تن ازان لشکر و آمدن آنها در زیر علم اسلام

غریوان ز قلب دلیران دین / درآمد دمان بر میدان کین
شهنشه چو آمد باوردگاه / خروشید سوی خوارج سپاه
که ای روبهی لشکر بدسیر / بداندیش مردان برگشته سر
شما را چه باید کزینسان بجنگ / بر من درآئید بی بدرنگ
بلها کینه جو رزم و کین آورید / یلان با کلاها کین آورید
سران بداندیش پیغام و ننگ / چنان بر نتازید در دشت جنگ
ندارید شرم از جهان کردگار / که سازید بر بیهده کارزار
نه آئینه ای سرکشان نبرد / که در روز محشر که دارو برد
ز شامی دلیران برگشته هور / برآمد بدانسان چو در کین نفور
شکسته شد اندر آن دشتگاه / بر ایشان جهان تیره گردید ماه

بناچار بر نیزه های بلند / ابر گفته عمرو عاص نژند
کتاب جهاندار کیهان خدای / نمودند گردان رزم آزمای
پس آنگه شما نامداران مرد / چو دیدید اندر صف دار و برد
بیکره ز پیکار برگاشتید / ره رزم را خوار بگذاشتید
بدانگونه بر نیرنگ شامی سپاه / سر اندر کشیدید ز آوردگاه
من آنگه الا ای سران بزرگ / نگفتم شما را در آن دار و گیر
که در رزم کوشید مردانه وار / بهشتید در کین کمر استوار
شما را چنین خیره کرده بهوش / که بر گفتهایم نکردید گوش
چه در دانش و هوش خیره شدید / بکار حکم پس پذیره شدید
دل از مهر یزدان بپرداختید / بر این اشعری را گزین ساختید
نه زشتی نمودید کاری چنین / سر اندر زدید از جهان آفرین
بناراستی پای اندر زدید / ز فرمان جان آفرین سر زدید
کنون بر بهیچ یکه سربسر / سراسر گوان کو نامور
رسیدید تا آزادان دلی پر زکین / همه سرکشیده از آئین دین
دل خود ز من پر زکین ساختید / بخیره در این سرزمین تاختید
الا ای دلیران با فرهنگ / نه امینست آرایش مرد جنگ
ببینید تا چون بسختی درید / به نیکرده در شوربختی درید
دل مرده بیدار با این یا بنست / بر مرد باهش نکو کار نیست
الا هر که دارد بسر بر خرد / بناراستی هیچ ره نسپرد
چو گفت اینچنین خسرو کامیاب / بجان خوارج در افتاد تاب
دل نامداران پر از درد شد / ز خجلت رخ سرکشان زرد شد
بگردان جنگی بیامد فتاد / چو دیدند در کار آهو فتاد
ز دادان لشکر بر آمد غریو / نفیر اندر آمد ز گردان نیو
سران خوارج دلی پر ز جوش / کشیدند از دل یکی ره خروش
که هان ای انوشاه با برز و بال / جهان مظهر داور ذوالجلال
ز بهر تو ای شاه با فر و جود / خم آسمان خم ز بهر سجود
توئی مهتر و بهتر بود دست / تو باشی نگهدار بالا و پست
ز یزدان سپهر امامت توئی / شفیع امم در قیامت توئی
جهان زنده از فره و جود تست / ثنا سای تو پاک معبود تست
امامت یکیتی در انگشت تست / نبوت ز نامش ابر پشت تست
جهان خلقتش بهر بالای تست / نمودنش پیوسته بر رای تست
الا ای شهنشاه والاگهر / همین مهتر و خسرو دادگر
ببخشای بر ما تو اینکار زشت / که والانژادی و خوش سرشت
ز بیدانشی بود کردار ما / تو بخشایش آور در اینکار ما
ز لشکر چو بشنید سرور شاه / بفرمود تا پهلوی رزمخواه
درفشی درفشان ز قلب سپاه / بیاورد درین بیهده رزمگاه
بزد بر زمین اندر آن دشت کین / پس آنگه بفرمود سالار دین
که هر کو درآید بزیر درفش / از آن نامداران زرینه کفش
تنش را ز کشتن رهائی بود / بیزدان همش رهنمائی بود
چه گفتار شه را نمودند گوش / خوارج دلیران با فر و توش
برفتند در سایه شیرفش / سران سرافراز و شمشیرکش
فراز آمدند از پی نام و ننگ / چنین شش هزار از دلیران جنگ
چو آن کشن لشکر بدو بنده گشت / دل بدسگالان سراسیمه گشت
بیکسو دلیران سری پر جلب / بغرید از کینه ابن وهب
که هان ای دلیران درنگ ار نبرد / نترسید ابر نامداران گرد
بگوئید کوس و برآرید جوش / دل آماده از بهر کوپال و دوش

آمدن دو لشکر جهة رزم و خبر دادن شاه ولایت از پایان جنگ

چو گفت این سخن آن ابن زنیو / ز جان خوارج برآمد غریو
ولی زن در آن پهنه داوری / نزد کوس بائین کنه آوری

زمین آبنوس از درفشان درفش / هوا لاجورد از سلیح بنفش
دم کوس و آوای طبل و تبیر / برآمد از آن دشت بر چرخ پیر

ز بسیاری سم تازی سمند / زمین خواست رفتن بچرخ بلند
ز دو رو دلیران با فر و هنگ / چو آماده گشتند از بهر جنگ

جهاندار دین شاه پیکار کیش / بفرمود با نامداران خویش
اگر چون از دو رویه نبرد سپاه / بپایان رسید اندرین دشتگاه

نه بینید از نامداران ما / جهانجو پلنگان و شیران ما
بجز نه نفر گشته در دار و گیر / که گردد ز خونشان زمین آبگیر

چنین زین اندیشه مردان کین / نماند بجا اندرین سرزمین
بجز نه بداندیش کز رزمگاه / گریزان و تازان بپویند راه

بکام شما باشد این دشت جنگ / ز دشمن شود خاک ره لعل رنگ
بکوشید و مردانه کین آورید / بدین دشمنان کمین آورید

شهادت نه تن از سپاه شاه ولایت علیه السلام در نبرد لشکر خوارج

چو گفت این سخن شاه آزاده هور / جوانی ز گردان با فر و زور

بدش صعصعه نام بر زد غریو / بجنبید بر زین آن گرد نیو

ز قلب سپاه خداوند دین / درآمد دمان بر پلیدان کین

بغرید آن گرد فرخ سرشت / به پور وهب کی بداندیش زشت

ترا کو که با شیر یزدان بجنگ / که آئی نبرد وش سوی کارزار

کنون گر دلیری بر و در نبرد / بیا بر بجنگ سواران مرد

چه پور وهب دید گفتار او / برسید از رزم و پیکار او
بفرمود تا لشکر بدگمان / گرفتند در چنگ چاچی کمان

ابر صعصعه بر ببارید تیر / درآمد خروشان ز صف دار و گیر
سرانجام آن پهلو تیز جنگ / بخون غرقه گردید در دشت جنگ

دریغا از آن پهلو شیرگیر / که شد کشته از زخم باران تیر
پس او جهاندیده تیز جنگ / رفاعه بنام اندرآمد بجنگ

بتازید در لشکر بد سیر / بجنگ اندرون تیغ و کیلی سیر
چو چندی ز مردان جنگی بکشت / برآویخت فرخنده بمود پشت

ز بسیاری زخم شمشیر کین / بخاک اندر افتاد از پشت زین
پس او دگر پهلوی پیلتن / بدش نام کیسوم لشکر شکن

درآمد با هرمیان در نبرد / سرانجام آن پهلو شیرمرد
ز زین اندر آمد بخاک سیاه / وز او لعل شد دشت آوردگاه

پسش پهلوی بود نامش سعید / جهانجو ز کینه دلش بردمید
ز لشکر که شه یار کو / خروشید آن پهلو نامجو

بزد هی برابرش برآمد ز جای / یکی نیزه در دست کرده بجای
پر از کین بقلب خوارج سپاه / درآمد سعید آن یل کینه خواه

برآویخت با لشکر بد سیر / درآمد چو رنگ از بر زین بزیر
بناگاه بر پهلو نامدار / درآمد یکی تیر آهن گذار

ز پهلو درآمد براه جگر / بخاک اندر آمد سر نامور
دریغا از آن گرد با فر و هوش / که از وی چنین بر برآمد خروش

پس او عبید و قیاض دلیر / دو نیو جهانجو دو مرد هژیر
برفتند با هم بدشت نبرد / از آنان و جان نیز برخاست گرد

پس او دو نام آوری با نسب / جهاندار جنگی و نامش حبیب
روان شد سوی رزم کند آوران / چو چندی بکشت از خوارج سران

ز زخم طارک درآمد بروی / دریغا از آن گرد پرخاشجوی
پس او دو گرد و سرافراز گرد / برفتند تازان پی دار و برد

چنان نیز از زخم شمشیر تیز / برآمد ز جان دو جنگی قفیز
چو نه تن چنین از دلیران شاه / سرانشان درآمد بخاک سیاه

آمدن ابن وهب سالار سپاه خوارج بمیدان و کشتن شاه اولیا امیر مومنان اسد الله الغالب علیه الصلوه والسلام آن اهرمن را

بداندیش ابن وهب ز جوش / برآورد از دل بلشکر خروش

که پیروزی امروز بر نام ماست / سپهر برین نیز بر کام ماست

من اکنون سوی رزم رو آورم / ز مردی گره بر بروی آورم

ز لشکر علی را باوردگاه / بخوانم میان دو رویه سپاه

چو او کشته گردد بمیدان تن / سپاهش نهد سر بفرمان من

بگفت این و مهمیز زد بر سمند / تو گفتی که پیلی رها شد ز بند

سبک باد پایش بمیدان رسید / وز او گرد دیده بکیوان رسید

چو در رزمگاه آمد آن خیره مرد / بغرید از دل یکی ویله کرد

سوی شاه دین کی سزاوار گرد / چرا خود نیائی پی دار و برد

بجستی چه سازی همی سرکشی / وزین سرکشی نیز مردم کشی

کنون آی در پهنه داوری / که بینیم چه سانی بکند آوری

به یزدان دادار خورشید و ماه / که من برنگردم ازین رزمگاه
ز زخمت گر بر زمین آورم / تنت چاک از تیغ کین آورم

شهنشه چو بشنید خندید و گفت / بجنگی دلیران با یال و سفت
ببینید کین بیهده مرد خیر / چسان ویله سازد پی دار و گیر

اباآنکه داند مرا روز جنگ / بدل نیست بیم از پلنگ و نهنگ
به میدان همی خواندم بر درشت / ببینید تا آخرش تیره گشت

بگفت این و بر دلدل تیزگام / [illegible] خنده نام
[illegible] / [illegible]

دل دشمنان [illegible] راه / بیازید چنگ آن جهاندار شاه
برآورد شمشیر [illegible] / بچنگ اندر آمد [illegible]

بزد از [illegible] او / [illegible] پیلی سر او
بیک تیغ آن خسرو انجمن / [illegible]

سنجاک اندر افتاد و پور وهب — سرآمد بر او روزگار طرب
چو شد کشته آن نیو رزم آزمای — سپاه خوارج درآمد ز جای
چو دید آن سالار را زیر گرد — برفتند پر کین دلیران مرد

کشتن شاه ولایت ابن وهب سالار را



برزم جهاندیده شاه آمدند — همه با دلی کینه خواه آمدند
شهنشاه دین با دلی رزمخواه — بزد همی بجنگی سران سپاه

نبرد همگروه دو لشکر

کشته شدن سپاه خوارج و باقیماندن نه تن از آنها و برگشتن امیر مومنان با دلیران از نهروان بکوفه

که با بدرگان رزم ساز آورید — در این رزمگه ترکتاز آورید
سواران جنگی سران سترگ — بفرموده آن خدیو بزرگ
بسوی خوارج بهادند روی — برآمد غریو سپاه از دو روی
بغرش درآمد دگر گاودم — بجوشید بر خویش روئینه خم
دل کوس کین پر ز آوای گشت — ز ابر اجل خیمه بر پای گشت
گواژه چو بخید و نالید نای — بعیوق شد ناله کرنای
بجا فش سران در ستیز آمدند — دل آماده رستخیز آمدند
کران تا کران دشت جنبش گرفت — ز جان یلان مرگ پرسش گرفت
همه یکسره سرکشان سوار — بلارک بد و خنجر آبدار
سرانرا چو بر سر تبرزین رسید — ز تارک ابر کوهه زین رسید
زمین در طلاطم ز سم ستور — فلک مانده بر جا ز آوای شور
هیاهوی مردان جنگی ز دشت — از این لی ستون طاق مینا گذشت
سر نیزه بر ناف پروین رسید — درخشان ثریا تبرزین رسید
چکاچاک شمشیر آوران تیز — ز زخم تبرزین و شمشیر و تیر
همی راه بر چرخ چنبر گرفت — تو گفتی جهان جمله زنبر گرفت
ز بس بر فلک ناله سنج شد — ز پرورده خویش در رنج شد
دلاوره ز جنگی سواران شیر — گذر کرد از ماه و پروین و تیر
شه دین علی مظهر کردگار — یکی آتشین تیغ زهر آبدار
به جنگ اندرش با خروش و نهیب — همی تاختی در فراز و نشیب
یکی تیغ یکباره بشکسته بود — برزم خوارج میان بسته بود
همی گشتی آن شاه با فر و هنگ — به شمشیر و نیزه بجوش و بجنگ
سران سوار جهانجوی را — دلیران کردو د رزم جوی را
بهر سو که شبرنگ را تاختی — صف کین ز دشمن تهی ساختی
سراسر نبردش بشمشیر بود — دل بد سگالان ز جان سیر بود
بسی کشت و افکند از پشت زین — سر و پیکر و تارک مرد کین
سرودی همی با خوارج سپاه — کجا بی‌نهادان وارونه راه
شمارخ ز یزدان چو بر تافتند — به یکبارگی تیز بشتافتند
ببینید پدرام در جنگ من — سرآرید در سم شبرنگ من
چو چندی چنین شیر دادار فرد — به کین تاختند در دشتگاه نبرد
از آن بدرگان بد اندیش و زشت — بجز نه نفر کرد و ارون سرشت
نماند ایچ بر جا در آن دشتگاه — فکنده سراسر بخاک سیاه
هم از لشکر دست دادار فرد — نشد کشته جز نه سرافراز مرد
چنین گشت آیین آن کارزار — همه کار اهریمنان گشت زار
گریزان همه نه بد اندیش دیو — برفتند از آن رزمگه پر غریو
بتاراج بردند گردان شاه — همه خیمه و بارها از رزمگاه
چو دلشاد شد شاه دین از نبرد — پس آنگاه با نامداران مرد
نشستند بر خنگ از نهروان — سوی کوفه گشتند در دم روان
بفرمان داد آور ماه و مهر — بشهر اندر آمد شه خوب چهر
چو صهبای فرخ سر راستان — بپایان رسانیدم این داستان
از آن کار دشوار و بسیار سخت — به لطف علی شاه فرخنده بخت

این قصیده را بدالله ناظم معظم در تهنیت مولود مسعود صاحب الزمان [illegible] در ربیع [illegible] شعبان [illegible]
فرجه

[illegible]

به بازگشت و گفتارش آمد به بن / از این نامه آمد به پایان سخن
امیدم به یزدان پروردگار / که بخشد مرا بر روز شمار
چو این نامه بر نام فرخنده شاه / علی روشنی بخش خورشید و ماه
نوشتم همی تا نمودم تمام / تو دادن نامه افتخارش بنام

در خاتمه کتاب و شکایت ناظم از روزگار خود

الا ای دلارام هشیار مغز / ز من چون شنیدی سخنهای نغز
چنین داستانی ز طبع بلند / ز ابیات فرخنده ارجمند
چو بینی که زامیان نوشتم ورا / ز فضل و هنر تخم کشتم ورا
بدان کش من اندر سرای سپنج / به شش ماه بردم در این نامه رنج
نوشتم بدین اندکی روزگار / ز رزم و هم از شیوه کارزار
ز گرز و کمند و کمان و کمین / ز مردان جنگی ز گردان کین
مرا ابیات و اشعار از هزار / ده و هشت آمد در این روزگار
ولی زان نوای ما روشن ضمیر / گزین گردش واژگون چرخ پیر
مرا یار جز درد و تیمار نیست / نصیبم جز اندوه و آزار نیست
همیشه به سختی سپارد مرا / دمی خرمی بر نیارد مرا
همواره دل من از او پر غم است / همواره مرا روز و شب ماتم است
ز بیگانگان وز خویشان خویش / شده جان دانش پژوهم پریش
همه بیهده مردم بی‌نشان / که بنود ز فضل و هنرشان نشان
همی پست گیرند گفتار من / بخواری سپارند کردار من
هنوزم به گیتی نگردیده بیست / مرا سال بر سر ز اختر بیست
که این نامه‌ام اندر آمد به بن / همه یکسره کارها بی کهن
گرامیست بر خود امیدی چنین / مرا بود از لطف سالار دین
چنین است کردار این چرخ پیر / که بنود به دانشوران دستگیر
گرانمایگان را خریدار نیست / به گیتی کسی مرد بیدار نیست
همانا جبان از خردمند نیست / خردمند از یافه خرسند نیست
مرا نیست هموار کردارشان / دلم سوزد از خام گفتارشان
به بیهوده خوانند گفتار من / بیاوه همین طبع سرشار من
به مداحی شه مرا نیست جفت / گر آنکه که دانای پیشین چه گفت
اگر منصفی بود از راستان / گر اندیشه کردی در این داستان
به گفتی که اندر نهاد سخن / بدادم من از طبع داد سخن
چه سازم که با مردم انصاف نیست / سخنهای ایشان بجز لاف نیست
ولا چون چنین است کار سپهر / که با نیکمردان نگردد به مهر
چرا باید اندر سرای سپنج / سپردن دل خویشتن را به رنج
کناره از این ناکسان بهتر است / اگر پادشاه است و گر مهتر است
ره سازکاری بر این نیست و بس / کسی را جز این نیست فریادرس
نشینیم کنجی پس خوار و زار / پی پوزش پاک پروردگار
جهان را خدا او و ما بنده‌ایم / که غرق گناهیم و شرمنده‌ایم
از این پس چو چندی پژوهش بریم / هم از کرده خویش پوزش بریم
مگر دادگر داور هور و ماه / ببخشد به ما بر ز لطفش گناه
پس آنگاه کز کاروان اجل / کند طبل بانگ سرای اجل
همی مرگمان اندر آید به پیش / نباشیم از کرده با دل پریش
چو شد نامه نامدارم تمام / باحمد درود و بآل کرام
صفا خرم از تو بود افتخار / گر خوشی این نامه‌اش یادگار
ز خلقت بشد نامه‌اش چون بهشت / عجب یادگاری در عالم بهشت

مختصری از مسمطات و مثلثات قصاید جناب مستطاب سلطان البلغا عماد العلماء الاعلام آقا میرزا مصطفی افتخار العلما ایده الله تعالی بتاییداته

در ستایش حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم

باز بطرف چمن لاله بجوشش آمده است
بلبل در طرف باغ در تک و پوش آمده است
چون ز بهارش نوید تازه بگوش آمده است

از بر هر جویبار سنبل بر زده است
چتر زرین لاله را از گل بر سر زده است
بلبل را همه گل بر دل آذر زده است

روی گل نسترن باز بیاراستند
قامت شمشاد و سرو نیک بیاراستند
وز پی دیدار گل اندهٔ دل کاستند

رسته بنفشه ز باغ در لب هر جویبار
ابر بگل ساخته لؤلؤ و مرجان نثار
آتش اندر بغل ابرش اندر کنار

بر ورق یاسمین ژاله گرفته قرار
چون ز می لعل خوی بر رخ سیمین نگار
چو رخ دلدار چین بر رخ گل آشکار

ابر بهاری بباغ خیمه برافراخته
بهر قدومش چمن مجمرها ساخته
چوک بر قمریت بلبل با فاخته

سوری در طرف راغ و بر غاره گشت
خیری فرخنده چهر باز بخمیازه گشت
شادی بلبل بی حد و اندازه گشت

گفت بکبک دری هین که بهار آمده است
خسبی چندین چرا خیز که یار آمده است
طالع فرخنده باز بر بکنار آمده است

کبکان از این سخن قهقهه افراختند
مشک بسوراخ گوش بچمره انداختند
یخ زمستان غمش از دل پرداختند

قمری سنجاب پوش بر گلزار رفت
صلصل با نشاط زی گلبن گلزار رفت
هر گل انجمله را که ببازار رفت

فاخته بنگر بباغ چون بخروش آمده است
باد سحر فرودین عطر فروش آمده است
بان همه جام می ای صنم نازنین

سرو سر از طرف باغ بر مه و اختر زده است
لاله تو گویی که روی در می احمر زده است
خواند صلصل غزل بهر گل یاسمین

بر سر هر شاخه صفها آراستند
بر زبرش مرغکان بر دستان خواستند
آن یک اندر نشاط وین یک را آفرین

بر سر سرو چمن چوک گرفته قرار
کبک بخنده بدو شوخ تر از مشک تتار
بلبلکان با نشاط طوطیکان با حنین

قمریکان در مثل سیمبران ختا
سرو چو زلف بتان پر شکن و تاب داد
باد عبیر آگند گویی اندر زمین

کبک به خنیاگری سوی چمن تاخته
رعد بشاطکی کوسش بنواخته
جامه همه رنگ رنگ چون بت فرخار چین

ز آمدن نوبهار باغ پرآوازه گشت
شاخ شجر پیرهنش سبز شد و تازه گشت
مژده بهر سو بداد کایک شد فرودین

ژاله صافی ز ابر بهر نثار آمده است
گاه نشاط است و عید فصل بهار آمده است
شادان برخیز و زان شاد بنشین

بهر قدوم بهار پیشکش خود ساختند
بر سر کهسار کان تازان بر تاختند
بر شد آواشان تا به سپهر برین

کاینک آواز شد از دوار رفت
بانگ دری بر سپهر از سر کهسار رفت
بزان باد بهار بر سر گلشن چمن

فاخته هزمان بباغ ناله برآرد همی
بر زبر کاج چوک غلغله دارد همی
دفتر اوراق گل بر بنگارد همی

ده چو خوشش آید مرا در بر گل جام می
خاصه که گیرد بدست آن صنم سیم پی
نوشم امیدان نبید هر آن من پی

داروی دلخستگان دردی اگر هم بود
بر دل غمدیدگان ساغر مرهم بود
مطرب گویان بچنگ نیز دمادم بود

نرگس مست بتا گر که خمار آوری
هر چه بگفتم ترا دوش بیار آوری
مست چو گشتی مرا بار کنار آوری

امروز ای مه رخان جام شراب آورید
موسم آزادیست تار و رباب آورید
بهر نثار و نوید در خوشاب آورید

مست چو گشتم زمی ای صنم سیم تن
تازه کنم داستان باز بگویم سخن
باز و جان آفرین داد گر ذو المنن

شاهی کش ابر و باد طعمه کش خوان اوست
بر در درگاه چرخ بنده دربان اوست
داد گر کردگار مدح ثنا خوان اوست

حضرت روح الامین خاکی در کوی اوست
رشته حبل المتین تاری از موی اوست
دختر شاه رسل بانوی مشکوی اوست

بر سر پیغمبران گوهرش افسر است
بنده درگاه او از همه کان برتر است
مهر و مه او را بزم ساقی و خنیاگر است

گنبد مینا سپهر گردش از نام اوست
راحت دلخستگان جرعه از جام اوست
سهم زده شیر چرخ از دم صمصام اوست

خاک به نیروی آب بسط و قبالش از اوست
در همه ممکنات امر نفاذش از اوست
خلق از او شد جهان خیر جهانش از اوست

روز ازل کوفتند کوس شهنشاهیش
بر سر گردون زدند بیرق دارائیش

قمری بر زیر لب غالیه دارد همی
ابر بگل از گهر بر بنگارد همی
کبک کشیده بدوش خرقه ز قز و شمن

مطرب سرمست جام نغمه سرایان نی
آن ز طنبور و چنگ وین ز خفقان ری
در بر بالای یار در کف ما ماء معین

ویژه چو نوشند شراب باری همدم بود
هر که خورد بامداد تا شب خرم بود
گاهی در کام مل گه لب آن مه جبین

باده و نقل و کباب بربط و تار آوری
لعل و در شاهوار بهر نثار آوری
لب نهم آنگه ترا بر لب شکرین

وز پی بزم شراب دار و خواب آورید
در پس این هر دو آن نقل و کباب آورید
کار من و داستان از سخن آراستن

از پی مولود شاه حیدر لشکر شکن
در هیجان آورم گردش چرخ کهن
میر و شه مؤمنان هادی دین مبین

کفه خورشید و ماه جام گدایان اوست
منبع بدر الدجی چهر درخشان اوست
ابن عم مصطفی سرور سالار دین

نیز درخشان هلال سایه ابروی اوست
والقمر و والضحی آیتی از روی اوست
صد چو کلیمش دمی هر دم آراستن

بر همگان پیش من در دو جهان برتر است
چاره بیچارگان داور محشر است
رایت دین رسول آیت جان آفرین

پهن بساط فلک گردی از گام اوست
خلعت شاهنشهی راست بر اندام اوست
قهر وی نار جحیم مهر وی خلد برین

گاه صلای کرم روزی عامش از اوست
طارم این کهنه کاخ چرخ دوامش از اوست
داد گر داور آن پادشه راستین

پشت فلک شد دوتا از پی یکتاییش
احمد گردید و بس یار و همتاییش

گشت چو ثابت بلوح دفتر دانائیش
بر در او جبهه سود حضرت روح الامین

بر همهٔ ممکنات علت غائی بود
هست خدا جسم لیک ست خدائی بود
وز لطف حضرتش راهنمائی بود
در همه جا گر چه هست جاری و ساری بود
بر همگان پیشوا در همه جایش بپا
از هنر پنجه اش عقده گشائی بود

کردمی این شهر بار از کین چو شان شود
قلزم رحمت زخشم قهر فروشان شود
باز اجل در کمین آیه و کوشان شود
ساغر خون جگر گیتی نوشان شود
گیتی ویران شود نیران خلد برین
آتش قهر خدای سخت خروشان شود

شاهی کش روز رزم چرخ برین جنگ اوست
گردون گردنکشان در پی شرنگ اوست
رشته این ممکنات یکسره در چنگ اوست
گنبد شتاب فلک در بر آهنگ اوست
اوست قرار زمان اوست مدار زمین
در دو جهان پیش من دانش و فرهنگ اوست

گر که بگیرد بدست خنجر رنگ آبنوس
گردون بر سر زند لرزان دست فسوس
بر سر مینا سپهر بنوازند کوس
خاشیه داران او تهمتن و اشکبوس
خون شود امواج خیز تا سپهر برین
خاک درش را دهد مهر درخشنده بوس

چو که بمیدان کشد خنگ بعزم ستیز
بر سر دست آورد از سر کین تیغ تیز
گیرد از بیم شاه گردون راه گریز
گردد از برق او ابر اجل موج خیز
نوشد از خون دل شیر فلک ساتکین
بر فکند در زمین غلغله رستخیز

سازد در گاه جنگ راه بخورشید تنگ
بر سر مینا سپهر بزند پالهنگ
نعل سمندش درد کام هژبر و نهنگ
گاه کشد ز آستین بازو و خیبر گشا
در کش جنگ آورد قیصر و فور پشنگ
برجا شده زسم پشت رکاور زمین
دشت ظفر خون بخاک کند لاله رنگ

کاهی در روز کین عمرو در آرد ز پا
در دو جهان زو بود هر چه بود هر سوا
هادی دین رسول تاجور انما
مصدر عقل اول مظهر جان آفرین
همسر و زوج بتول پادشه لافتی

بر همهٔ ممکنات مهتر و شاهنشه است
بر در درگاه او گردون خاک ره است
کام و زبان خرد از صفتش کوتاه است
چرخ کمین پاسبان او بود در گه است
هست جز از سوی شاه کردش چرخ برین
از رخ زیبای شاه پرتو مهر و مه است

شاها گیتی همه ریزه خور خوان تست
بر در درگاه چرخ بنده دربان تست
صهبا همواره عمر مادح دربان تست
دست قضا و قدر بسته بدستان تست
باشد کوی ادهی روضهٔ خلد برین
جان جهان سر بسر شاد در احسان تست

در مدح و منقبت باعث ایجاد عالم یادگار بهترین آدم حضرت صاحب الزمان محمد بن الحسن عجل الله فرجه و سهل مخرجه

خیز بده و می آر با دف و بربط مقام
گین باد بهاری بی ز دار جانب گلزار
جبل نعمان آمده و کبک بر فتار
قمری شده نشاط کرد چو کبک کوهسار
صحرا همگی سبز و چمن آمده خرم
ابر از بر گل پخته بس لؤلؤ شهوار
بگذشت مه آذر و شد موسم آذار
وز ابر روان آب بر لاله چو قلزم
نعمان و سمن نسترن و لاله ارقم
گاه است که ماتم زدگان را رود از هم
جویند زجه در بر گل از می گلنار
چون زلف عروسان همگی باهم درهم

آن بلبل بیدل که بسی رنج کشیده
وز چهره گل پرده زنگار دریده
سه ماه زمستانی گلزار ندیده
اکنون که بطرف چمن و لاله رسیده
ببینید که نسیم چمنی باز وزیده
از شوق زند نعره و آید بر یار

در کوه و دری بین که چسان قهقهه دارد
سوی چمن اندر جهد و بانگ برآرد
وز ژاله بیرگ گل خود و نگار
ابر از بر کوه بی کین سپه آرد
هان باده خوران باده بیارید دف و تار
وز لؤلؤ شهوار بگلزار ببارد

امروز کرم باده بیارید کی آرید
خیزید و بشتابید و برم جام می آرید
تا چند برم دفتر جمشید و کی آرید
شرط است که می با دف و تنبور و نی آرید
من هیچ نخواهم بجز از ساغر سرشار
ساقیش ز ترکان خطا یا ز ری آرید

امروز که رسته ز چمن لاله سوری
از جرعه کشی نیست مرا هیچ صبوری
می کهنه خوش است ای دل بجام بلوری
از می نتوان جستن پرهیز و دوری
تا بینی از او چو که خوری گونه گلنار
فاش این سخنت گویم از شرم حضوری

هان دلبرکان باده بیارید بنوشم
تا مست شوم در سر مستی بخروشم
هر چند که من گوهر لعل فروشم
هر چه که گوئی سخن آنگاه بنوشم
در مولد شاه زمن آیم در شهوار
زان پس پی مدحت گری شاه بکوشم

مهدی که کنون بر همگان شاه و جهان است
والا گهر و پادشه و میر زمان است
آنجا که عیانست چه حاجت به بیان است
وصفش نتوان کرد که چون شب چسان است
با پرتو خورشید کسی را نبود کار
خوش گفته براد دیده هنوزم نگران است

شاهی که بساط فلکش پایه گاه است
گوی خدمش بر همه خلق پناه است
جبریل بر خاک رهش بنده راه است
گر ماه بجو اهش یزدان گه گناه است
جشن نتوان گفتن کس غم جان را
گر زوی منیر شده وین تو ماه است

شاهی که بر اصحاب کینه دیر بگیرد
چون ظلم جهان از بر و زیر بگیرد
بر ظلم واژونه ده و کینه بگیرد
وان ظلم شده نازه شبگیر بگیرد
از خون بکند خاک زمین را همه گلنار
ناگاه بخشم آید و شمشیر بگیرد

شمشیر چو گیرد پی آهنگ زند کوس
بر هم بزند لشکر روم و سپه روس
خورشید دهد خاک درش را ز زمین بوس
پامال سم جنگ کند تهمتن و طوس
گردند ز جان جمله جهان یکسره بیزار
خائیده بدندان همگی دست بافسوس

جنبش چو کند خشم ز ده شاه جهانگیر
دست از سر کین آزد بر قبضه شمشیر
گوید تیره بغراز فلک پیر
شیر فلک از خویش ز بیمش شود آسیر
سرها فکند چون ز خزان برگ بگلزار
خون موج برآرد ز زمین تا زحل و تیر

چون از سر کین شاه جهان تیغ برآرد
از چرخ برین چتر زر زیر اگذارد
سرهای سران را بدم مرگ سپارد
گر کشته وا فکنده او کس بشمارد
افزون بود از انجم و از قطره امطار
بر اهل ستم روز خوشی را بسر آرد

شاها بسزد از پرده رخ خود بدر آری
وین روز سیه را ز سر ما بسر آری
با خویش همان رایت فتح و ظفر آری
وین تخمه ظلم و ستم از بیخ برآری

شمشیر کشی از تف و تابش شرر آری
سوزی همه دوده و بنیاد گنهکار

امروز تویی بر همگان شاه جهان را
امروز بنام تو قرار است جهان را
شاها دو جهان خلقتش از نام تو باشد
خورشید فلک پرتوش از روی تو باشد
شاها دو جهان ریزه خور خوان تو باشد

داد است بتو کار جهان ایزد دادار
در کار همه خلق تو هشیواری و بیدار
تو صاحب و سالار نگهدار زمان را
از موی و رخت نشان روز و شبان را
آرایش دین از دم صمصام تو باشد
وین چرخ برین خاک کف کام تو باشد
واللیل نشانی ز خم موی تو باشد
علم و کرم ختم رسل خوی تو باشد
جبریل کند فخر که دربان تو باشد

تو راه فنا بی دو جهان را تو نگهدار
باشد که بگیری همگان را تو بیکبار
روزی تو دهی خلق تو سازی همگان را
تو مرکز ایجادی و تو مظهر داد ار
بازوی قضا بسته خود از دام تو باشد
ایزد بجهان کرده ترا نگهبان را
چنبر فلک از چنبر ابروی تو باشد
نیروی تو نیز از شه دین حیدر کرار
خورشید بدرگاه نگهبان تو باشد

بر لشکر حق پادشه و میر و سپه دار
فرمان تو دهی گردش این چرخ روان را
وین گردش گردون همه بر کام تو باشد
میکال کمین تر خدم کوی تو باشد
گیتی همگی زنده ز احسان تو باشد

صهبا همه عمر ثناخوان تو باشد
امید که باشیش به محشر تو نگهدار

گفتار در مدح سرور موجودات و خلاصهٔ کاینات سید المرسلین و خاتم النبیین محمد بن عبدالله صلوات الله و سلامه علیه

هان بیا خیز مغا کامد هنگام خزان
آن سلب سبز درختان همگی زرد شدند
فاخته خواند که برگشت دگر اختر ما
گفت قمری که سخن جمله زمن گوش کنند
هیئت ما را چو درامیز خله فریاد رسی

وان خنک باد زمستانی گردید وزان
مر سر انگشت به دندان همه گشتند گزان
برزمین بفتادند و پرازگرد شدند
آن جوانمردان بنگر که جوانمرد شدند
گفت صلصل که سپس خاک بود بستر ما
درد هجرانش گردید چنین همسر ما
یکسره پیراهن و خرقه ز بر دوش کنند
اندرین شش مه این روغم فرش کنند
این زمستان را یاد از دلش کردکسی
بر بدیگونه سخن با هم رانند بسی

بر کها یکسره گشتند ز اشجار رزان
قمری و فاخته و چوک بطرف گلزار
مرغکان ز آمدن دی همه پر درد شدند
از بر باغ نمودند بیکباره فرار
بر سر برف ازین باره بود بستر ما
گشت گاه الم و موسم رنج از آزار
غزل لبل و گل جمله فراموش کنند
تا مگر از در ما ان باز درآید دلدار
تا نگذارد که برآریم بخوبی نفسی
یک بیکشان همی از گفته همی به تکرار

ور مثل گشت زمین پیرهن نگرزان
وز نشاط چمنی یکسره دل سرد شدند
گر چنین رفت بهار و سخنش از بر ما
نه دگر بانگ برآید ونه اخروش کشند
بگذرد از سر این شش مهی و پیش دمی

زین سخن بو بو یکا تاج نمودند پریش
چوک را بلبل گفتا که ماتم ما ست
پادشاهی که میکائیل کمین کستر اوست
سنگ ریزه بکفش اندر تهلیل کند
خلقت خلق جهان جمله بفرمان وی است
شهریاری که مسیحش ز بانه خدم است
گر وزد از شکن طره تاریش نسیم
خاتم جمله رسولان شه لولاک بود
گر پی کینه دل خویش آذر کند
بر بر پشت نگار و چو زکین زین آرد
آنکه خاک ره او تاج و کلاه ملکیست
ای انوشاه پیمبر شه بافر و جود

کند طاوس شه رنگ نگار از بر خویش
از بر باغ رمه وار دمان از پس و پیش
زین سپس موسم شختی و زمان غم ما ست
کو کنک امروز همین آن خوش و خرم ما ست
شهریاری که امین احدی چاکر اوست
خلقتی راست نبوت بهمین پیکر اوست
فخر از پاس درش حضرت جبریل کند
همسر بها که ابابیل ابابیل کند
مطلع شمس و قمر هر دو در ایوان وی است
روزی خلق همه نیز ز احسان سر است
انبیا سر شان انجاست که شه آدم است
پر تو مهر بر روش از آن بیش کم است
سر برآرند بیکباره همه عظم رمیم
بر سر قاب و نی بهر وی آیه تکلیم
وز همه موجودات جهان دامن او پاک بود
هم ز نامش دل اهریمن خس خاک بود
چرخ بشتافته بر جنگ دمان حر کند
پیره سر چرخ ره دل از جهان تخته کند
رشته حبل متین انجم و چنین آرد
وین همه خشم ابر ظالم بیدین آرد
وانکه لطف و کرمش نیز پناه همگیست
مصطفی نام همین هادی راه همگی است
کرم چرخ بر پای تو بسجود

یکسره باغ زرد و ولی از هجران شب
بر برفشد همه بو بو یک و چوک و بر آر
تا بهار دگر این طالع بد همدم ما ست
چون بود مولد فرخنده پیغمبر است
بیستون چرخ برافراشته خاک در اوست
اوز همین روزنها بجهانت قرار
خاک راهش اگر دون سر اکلیل کند
مدحت شه نتوانگر و کسی جز داد ار
آسمان و زمین و خلق در شش زان شب است
اوست عقل اول و اوست علیم الاسرار
رشته حبل متین تا بی ناظر فخرم است
گر فروغ شبی در لعل شهوار
روح بخشنده بر یم و موسی کلیم
گی زبان آرد مداحی شه ابرار
از پی پاشی این پهنه گشن خاک بود
دستگیر است ز امت بصف روز شمار
همی تو سن نه ودست بشمشیر کند
خون بجوشد ز زمین زیر هر کهسار
آن دل پاک شهنشاه دژ آگین آرد
بدر کار ما همگی مرگ نهد نشان نگار
شافع اندر بر داور گناه همگی است
بر شاه است امید همگان روز شمار
وز وجود تو جهان جملگی آمد بوجود

چون سزاوار نبد مانند شان اندر پیش
واندرین ماتم این شادی فرخ هم ماست
سایه حق بسر خلق ز فر سر اوست
کرومی لطفش یاری ابابیل کند
ملک الموتش تنزیل ثناخوان وی است
مهر بوسیدن خاک ره شه چرخ خم است
آنکه بر ذات اش گردید معراج ندیم
زر فرش چنگ که طوف بر افلاک بود
بازو تهمتنان در خم زنجیر کند
بر زبر بازز بر ترک تبرزین آرد
بنده اش در دو جهان مهتر و شاه ملکیست
واو در جنگ تو آنچه خدا زند و دود

جز تو صهبا را نبود بزمانه مقصود
جز بلطف تو نباشد نگهش در همه کار

در ستایش و درود امام منتظر وارث دودمان پیغمبر حضرت صاحب الامر روحی و ارواح العالمین له الفدا

بیا برخیز و پر کن زان شراب لعلگون ساغر
که دامان چمن شد زابر بهمن در و گوهر

نگارا دلبرا یارا دل آرام وفادارا
بیا افشان کن آن زلف پریشان خوش عنبر

الا ای زلف خم در خم چرائی اینچنین درهم
چه شد کامروز با ما هم زنخوت گشته چنبر

ز بس چین و گره داری بتن گوئی زره داری
خدنگ کین بزه داری از آن مژگان چون خنجر

نه این زنگی سیه زلفت بود رهزن مرد و زن
چه شد کآوردی و در مرز روش کرده رهبر

زمین رنگ زبرجد شد نثار ابر بید شد
نوای مرغ ابجد شد بشاخ کاج و زعرعر

بقمری گو بهار آمد به بلبل گو که یار آمد
چو بخت اندر کنار آمد نشاید جز طرب دیگر

چکاو اندر خروش آمد دل قمری بجوش آمد
صراحی باز هوش آمد ز بوی لالهٔ احمر

دلا دیگر نزیبد کز پی شادی درنگ آری
هلا جام آور و باده الا عود آور و مجمر

همی خواهم نگاری را پریشان جعد یاری را
که با او یک بهاری را بشادی بسپرم دفتر

نه چون ساقی سیه موئی دل آرامی سمن بوئی
پری زادی پریچهری پری طلعت پری پیکر

بقد چون سرو بار آور که باشد بار خورشیدش
خدش چون گنج پرگوهر که صد مارش بود در بر

بود دو هفت سال و مه نخشب جمال او
سواد دیده خال او و قدش طوبی لبش شکر

هلال تازه ابرویش شب دیجور گیسویش
بهر تار و بهر مویش همه چین و همه چنبر

چنین یاری که من خواهم نه از چین و ختن خواهم
نخواهم دلبر ترک و نجویم لعبت کشمر

ز ری خواهم دل آرامی که با وی گیرم جامی
بگیرم در جهان کامی از آن دلدار جان پرور

ز دستش باده ها نوشم ز گوش ژنده ها پوشم
بعشقش سالها کوشم مرا تا هست جان در بر

دلا در حلقه نسرین بخاصه گاه فروردین
نشاید جز می رنگین ز دست یار سیمین بر

من آن صهبای سکینم دمی بی یار ننشینم
مرا این است آئینم برو ای زاهدم از سر

شراب لعل مینوشم بعشق یار میکوشم
نبای سنی بود هوشم چه گوید واعظ منبر

ز جام دوش من مستم بتا ریار دل بستم
بجنبش گر قدد ستم بگیرم ناوک خنجر

شنیدم دوش آوازی ز شوخی سنگ و طنازی
نگار نازنین نازی که گفتی با دل مضطر

که هان ای نازنین بلبل چمن بین بحیره پرگل
شمیده طرهٔ سنبل هلال خلخ و کشمر

رسیده موسم شادی شد و هنگام آزادی
دگر از غم کجا یادی که کلک باد آورد عنبر

بود امروز مولودی شاه فر وجودی
وصی احمد مرسل ولی خالق داور

نهال گلشن زهرا نسیم روضهٔ طه
جنابش با به همتا زمان را او زمان پرور

نظام عالم و آدم به منشورش قضا توأم
حدوثش با قدم همدم قوام شرع پیغمبر

بساط قرب معراجش ولایت بر سر تاجش
صراط شرع منهاجش فروغ دیدهٔ حیدر

شه صاحب زمان شاهی شهنشاه مه و ماهی
که خود از کین بناگاهی کشد تیغ قضا جوهر

چو آن خورشید رخشنده در آید از پس پرده
جهان مرده را زنده کند از فر خود یکسر

ز نوک ناوک تیزش مشعشع تیغ خونریزش
ز جوش و کین آویزش بلرزد در فلک اختر

بپوشد بر مه روشن ز تار جور شه جوشن
بر آید بر بر توسن چو بر بام فلک خاور

شراب مرگ در چنگش اجل پویا به آهنگش
ز نعل سم شبرنگش غباری چرخ نیلوفر

ز بیم تیغ خونریزش بر آید زهرهٔ گردون
از نیزه بجبه بود فلک را رنگ رخ اخضر

اجل در پنجهٔ رزمش دوان هر سوی عزمش
به جنب حشمتش گوئی گدایان چرخ نیلوفر

علیم سر ما او حی جهان را عروهٔ الوثقی
رموز علم الاسماء قسیم جنت و کوثر

بچوگانش فلک گوئی محیط از جود او جوئی
صراط از تار او موئی بیزدان خلق را رهبر

مهین جبریل دربانش قمر شمع شبستانش
ستاره گوی میدانش زمان را عدل او زیور

امیر غالب و قاهر امام باطن و ظاهر
قضا را امر او قادر قدر را حکم او رهبر

مطاف چرخ کوی او سراج خلق روی او
سخا و جود خوی او جهان خلاق را مظهر

مهین نوبادهٔ خاتم کنیز نادرش مریم
از او شد خلقت آدم جهان را ذات او مفخر

پناه دین حق نفس نبی مقصود حرف کن
نخندار نده در گیتی شفاعت خواه در محشر

شهنشاهی که گر خواهد ضمیر عالم آرایش
نماند در دو گیتی خود نشان دیگر ز خشک و تر

یک از زن نیز زیدی جهان باقی و فانی
اگر پیرایهٔ هستی نبود این پور پیغمبر

ز آب لطف شه جو شد ز خارا چشمهٔ حیوان
اشارتهای جود او بشوید ابر را دفتر

در ستایش ذات مقدس مهر سپهر ولایت شمع شبستان امامت حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب علیه السلام

بیا نگارا برون که سوی صحرا رویم
و گر جهان تازه شد طرب بی اندازه شد
برآمد از کوهسار خروش کبک دری
بباغ بلبل دمان همی خرامنده گشت
ز کاج بانگ چکاوه بهر جهانگیر شد
چمن شد آراسته ز لاله رنگ رنگ
ز خرمی فاخته سوی چمن تاخته
در این بهار ای نگار بهانه چندین مجوی
بسی خوش آید مرا به بوستان جام می
تو نیز ای مطربا چغانه و چنگ گیر
شکفته در هر طرف بباغ گلنارها
اگرچه در سینها درون سر هر غمست
چو امروزین روز نیک خدای بالا و پست
خدای گیتی پناه خدیو خورشید و ماه
ز مقدمش خانهای چوشه در او پا نهاد
سپهر مهر و ادب بر آفرینش سبب
شهی که رخشان هلال رکاب گران اوست
نبی سبیل حق است علیست هادی السبل
علیست بدر الدجی علیست شمس الضحی
علیست کز نام اوست بساط نه آسمان
علیست کش لامکان نخ پایه پست اوست
علی بروز ازل خمیر آدم سرشت
نجات آئین او پناه مسکین او
حرم مطاف امم ز هر مولود اوست
ز نام او دم زدن دم مسیحا بود

بدامن کوهسار پی تماشا رویم
سهی به جمیازه شد ز چوک آوازه شد
کشیده قمری بدوش ز خز نو عنبری
بباغ صلصل چمان چمید و فرخنده گشت
ز چوک بس نالها بگاه شبگیر شد
ز ابر گشته نثار بروی گل چنگ چنگ
به عشوه های نکو کرشمها ساخته
ز پرده بیرون خرام ز باده پر کن سبوی
خصوص در دست چون بود بر سیم پی
به بزم صهبا درآی رباب بر چنگ گیر
فتاده ز ابر رشش بروی ژاله دینارها
ولی بدین دردها مرا ز خوشی ترهمست
بخانه خویشتن نزول کرده نشست
امیر با فر و جاه شهنشه دادخواه
ز قاب قوسین بر نهاده و بالا نهاد
غضنفری در غضب ستوده اندر نسب
شهی که روح الامین کمین دربان اوست
نبی است سلطان دین علیست سالار کل
علیست دست خدا علیست خیبر کشا
رفیع بالای اوست ستون این لامکان
حدیث شق القمر نشانی از شأن اوست
علی بروز جزا قسیم نار و بهشت
صراط حق دین او عذاب حق کین او
بهانه خلق جهان ز جمله مقصود اوست
ابا ذر و در کهش کلیم و سینا بود

که آمده در چمن نسیمی از فرودین
چو یار غمازه شد بنفشه و یاسمین
نهاده بر سر کلاه لبان چتر زرین
چو مه تابنده گشت هزار فرخ آیین
گذشت بانگ از سپهر ز تندر فرودین
چو لولو شاهوار ز ژاله های ثمین
سری چو مستان بجوش دلی ز شادی قرین
بیا بده پی ز پی مرا از آن ساتگین
که کام شیرین شود ز لعل شکر قرین
شراب گلرنگ نوش بر گل یاسمین
زحل ز بام سپهر نظاره اش بر زمین
که تنگ بود روز عید و بزم و جشن مهین
به درگهش بر نهاد جبین سپهر برین
به پا سوی دستگیر هر بنده کان پیش بین
زمین او شد حرم مطاف اهل زمین
خداش داده لقب امیر بر مومنین
نبی حق را وصی بتول را هم نشین
علی پناه رسل بود بروز یقین
علیست کش لافتی سرود جان آفرین
علیست کز رای اوست نگار چرخ برین
علی مدار زمن علی قرار زمین
علیست عقل نخست علیست سالار دین
بهای مهرش بود بهشت و آن حور عین
خلیل چراو نیافت ز رمز حق الیقین
چو درگهی کاندر اوست مقام روح الامین

نگاه معنبری بر احمد او تاج شد
نخواندش گر خدای نباشد آهوی او
فراز بام سپهر نشیب ایوان اوست
بعزم کین در نبرد چو بر زند کوس را
ستون دین نبی شکنج شمشیر اوست
شهی که در روز جنگ بخنجر آبنوس

شهی که همراز او ببام معراج شد
نه بی گر دکار بود ز بازوی او
چو صدر باغ بهشت که ذیل ایوان اوست
روان طرز تن چو طوس الکوس را
دل جهانی درون بدام تسخیر اوست
دو صد بخاک افکند تهمتن و اشکبوس

ز تیغ او مستقیم صراط و دین مبین
چو دست حق باشدش گشوده در آستین
علیست حق الیقین علیست حبل المتین
روان شود جوی خون چو سیلها در زمین
چو آیت قدرتست و دست جان آفرین
چو دست پروردگار برون کشد ز آستین

براز های نهان علیم و داناست او
کو امام من است خدای صهبات او
هم اوست روزی رسان هم اوست جان آفرین

گفتار در مدح و ستایش صدیقه کبری فاطمه زهرا صلوات الله و سلامه علیها

شد کاسه ام از باده تهی کیسه ام از زر
یکدم ز من آن دلبر سیمبر نشدی دور
هر دم زدی ام تا دو صد بوسه خرم
با خویش همی گفتم کین سرو دل آرام
از دوری او هیچ نمی رفت خیالم
یار دگری جسته ازین غمزده دل بار
بر هم بنهد از زهی دیده که چو نان
با آنکه تهی کیسه همی باشدش از سیم
امروز تو ای ساقی سیمین تن مهروی
امروز تو باز آی در این مجلس شادی
هم کاسه شده از می گلرنگ لبالب
دیگر نکنم هیچ تملق ز لئیمان
بانوی فلک رفعت و خاتون قیامت
از سلسله عز و حرم اوست شب قدر

زین گرده فراموش مرا یار ستمگر
یک شب ز برم می نشدی جانب دیگر
زان بوسه که با آب حیاتست برابر
این شاهد شکر لب و آن ماه منور
بی مهری و بی هیچ نمی گشت مکدر
شوخ دگری دارد این یار ستمگر
یاری بود از یار دگر قهر و مکدر
نی نقل و کبابش بود و نی می احمر
رو در بر آن ترک جفاجوی ستمگر
آماده بهین نقل و کباب و می احمر
هم کیسه شده از گهر و سیم سراسر
دیگر نبرم دست بر هیچ توانگر
زهرا که بود خاک درش زهره ازهر
کان شب شود از وی ز همه مخلوق مقدر

تا بود فراهم همه اسباب تجمل
همواره مرا بود شب و روز در آغوش
هر لحظه بدی بستر مرا ز سینه سیمین
از بخت بلند است که گردیده مرا یار
تا آنکه شدم سال تهی از روش چرخ
هر گه که مرا بیند در شاهد و بازار
چشمک زند از طعنه و گوید به حریفان
دل باشدش از وصل من این رند ملنگ
گوئیش بسر آمده گر آن شوخی و شنگی
زین عید همین کامده با همه در هش
تا آمده این عید مرا گشته نکوکار
این عید کدام است بود ای بت فرخار
زهرا که بود خلقت او باعث ایجاد
فخرش نبود گویم اگر خاک درش را

تا بود مهیا ز همه چیز سراسر
پیوسته مرا داشت بر و سال نکوتر
زان سرو خرامنده و زان شاخ صنوبر
با جان بود دستش مهر انگیز برابر
سیم و زرم از کیسه و می نیز ز ساغر
هر دم که منش بینم در کوچه و معبر
کاین است همان مفلس بیچاره مضطر
این کار ز بهر شش نشود هیچ میسر
بگذشت ز تقدیر مقادیر مقدر
از میمنتش گشته مرا جمله میسر
یارب که نکو نام شوم در صف محشر
مولود همین دخت نبی همسر حیدر
زهرا که خدا را بجهان آیت و مظهر
مریم بره و مه و جبرئیل شهپر

دیباچه نظمی

سپاسم بیزدان جان آفرین | بر ازنده آسمان برزمین | که این نامور نامه ارجمند | بنام علی شهریار بلند

بخوشی و خوبی بپایان رسید | سر افتخارم بکیوان رسید | بدینگونه طرزی نو انداختم | یک آباد شهر از سخن ساختم

بنام علی شاه بالا و پست | نوشتم در این نامه بر هرچه هست

اگرچه تهی دستم و شرمسار
بدرگاه یزدان پروردگار

ولیکن امیدم شباهت و بس | مرا لطف او خود پناهست و بس

نوشتم و رفتم و بگذاشتم | بدینگونه تخمی که کاشتم

الا ای که آئی پس از ما فراز
ز صهبا بنیکی همی یاد ساز

قصیده

او بود ورنه کی گردون ساینده بر افلاک | عیسی ز سر دار و خلیل از تف آذر | از دوستی او بود این فاطمه کردم | بر منصب خلقت ز خدا او بد مقرر

افروخته بر دشمنش آتش دوزخ | آماده پی بندگیش جنت و کوثر | بانوی سراسر دو جهان آنکه چه گویم | در قبضه دارائی چرخ مدور

دید آنچه پیمبر شب معراج بکجا | حیدر بخم ابرو او دید مکرر | این کفر نباشد عجبش نیز خدا | گر گویمت این دوست ترا آنچه دیگر

تا داشت نبوت بجهان احمد مختار | نی بود ولایت بعلی نیز مخیّر | او را نبدی فاطمه گر یک همین دخت | وارا نشدی گر که چنین کیدل و همسر

با یک سر مو دشمنش قعر جهنم | با کوه گنه دوستیش شد بتکدر | یک آیت خاتونی او خلقت افلاک | یک خیمه دارائی او دامن محشر

جنگت که فزونتر شود آنجاه و جلالش | با مریم و حوا چه شود قضه برابر | بر هرچه بخواهد بدو گیتی است توانا | بر هر که ببخشد بهمه گیتی است توانگر

صدیقه کبری مه دین زهره زهرا | خاتون جهان گستر و بانوی فلک فر | از میمنت مقدمش امروز همانا | گر جرم خلائق گذرد خالق اکبر

یک آه دلش آن بکند در دل دشمن | کان تیغ علی کرد زکین در صف خیبر | خورشید درخشان سپهر تو روشن | مانند هلالی است بر بدر منور

با حکم مشیتش بقدر قسمت ایام | وان امر روانش ز قضا نیز روانتر | مات است بمداحی او هوش حکیمان | محو است در این جلوه مر عقل سخنور

صهبا تو از این ره بتری شرم ازاز کی | از بنده چه آید سخن از مدحت او در | هر چو که بمد از خور هوش خرد تو | کفعمی و نبوت بجز این فهم فزونتر

چون ماکه در این زوی بداز کرم جوشش | زینسکونه همی بار زده در صف محشر

هم عزت جاوید و هم سیم اندر | هم حوری و غلمان و هم جنت و کوثر

در مدح شفیعه روز جزا فاطمه زهرا خاتون هر دو سرا سلام الله علیها

تا بنده صفا کا بتاوصاف نوشتم
ای دخت پیمبر عوضم ده تو به محشر

نور کاری تازه بنمایم چون جلد برین | وین دل پژمرده را هم بسبد شادی قرین | آسمان گر بنگری بینی گرین شادی نثرق | مشتری بیازد نثار و زهره رقصد بر زمین

کو کر امروز آید بر این مهر از سپهر | یا نماید خود نمائی در زمین جان آفرین | از ثریا تا ثری یکسر شادی همسر | وز پی ضیا گری آراسته چرخ برین

در زمین امروز جلوه گر فراز چرخ | مهر رخشان بر مغاک آرد بصد خاری جبین | هردم از هاتف رسد این مژده و فرح نگوش | بر ده جنات عدن خلد و خلوها خالدین

اندرین معنی مرا بودی پریشان و خموش | کز سروش آمد بگوشم کی سخن دان گزین | می ندانی از چه باشد این بساط خرمی | کین بود مولود زهرا دخت خیر المرسلین

آنکه باشد نام او مر آفرینش را سبب | وانکه از یکتار او شد رشته حبل المتین | فخرها سازد بجنتی بر تمام قدسیان | زانکه شد در بان درگاهش مبین روح الامین

بازده درج شهی او ست برج افتخار | بانوی مشکوی حیدر شد امیر المومنین | جاه بسیار از در قیامت او رهاندار ز جحیم | انبیا را روز محشر ودی بگیرد آستین

عقل اول گر نبی شد بی بسازی تن شگفت | گر بگویم ور بخوانم با تو عقل آفرین | نی عجب کش بهره آید گر بخواهم بر زبان | ماه ریزد مهر بارد چرخ آید بر زمین

قاب قوسین نبی دانی بمعراج از چه بود | آنکه شد با طاق ابروی همین بانو قرین | نام او باشد ستون آسمان لا جرم | رای او بودی برای آفرینش پیش بین

از فروغ دیده اش در دیده ها پیدا است | وز فروز چهره اش هم چهره خورشید جبین | گرد نعلینش بجنتی تو تیا سازد طوطیان | انبیا را بر بسر تاج و سلیمان را نگین

اندکی از قهر و خشمش دوزخ افروخته | آیتی از مهر و لطفش روضه خلد برین | هر که را او سرفراز و سجده اش سازد بسر | هر کرا او خشم گیرد بر سرش کوبد زمین

مدحتش من چون کنم یارب بگردانم بجنبی | آنکه او را آفرید اینگونه با صد آفرین | تا بجنتی هست صهبا بنده این در گهست | در قیامت نیز سازد هم نشینم حور عین

هو المقصود

فرهنگ الفاظ نادره و اصطلاحات غریبهٔ کتاب مستطاب افتخارنامه

باب الالف

آب	آبرو دوش	اکندن	پرکردن
آبشخور و آبخور	چشمه و نصیب و قیمت	آواز	بمعنی گفتار
آب گرم	کنایه از اشک است	آوازه	بمعنی شهرت
آذرگشسب	برق و نام آتشکده	آوخ	آه و افسوس
آذرنگ	آتش و روشنی	آهیختن	بمعنی کشیدن مطلقا
آزاده خوی	آدم خوب و خوشخو	آهو	بمعنی عیب
آزرم	شرم و صلح	ابرش	رنگ سرخ و سفید و هم اسب
آژنگ	چین و شکن	انتیر	کره آتش
آژیر	هوشیار و آماده	اختر	علم و بخت و ستاره
آستی	مخفف آستین	ارج	بمعنی قدر و مقدار
آسیمه	سراسیمه	ارز	قیمت و قدر و مرتبه
آشوفتن	آشفتن و رنجیدن	ارغنده	خشمناک
ارغوان	درخت سرخ	باره	دیوار قلعه و اسب
ارقم	مار دو رنگ	باستان	قدیم و کهنه

ازایر	بمعنی زیرا	بال	قد و قامت
اژدر	بمعنی اژدها	بامداوان	بامداد
اشقر	اسب سرخ رنگ	بخ بخ	کلمهٔ خوشی است
آغاز	قصد و اراده	بخرد	بمعنی دانا
البرز	نام کوهیست	بخش	حصه و بهره
انباز	شریک	بددل	جبان و نامرد است
اندرخور	لایق و سزاوار	بر	بلندی و پهنائی و گاهی برآمده آ
اندرز	پند	بدرگ	بدذات
اندرکشیدن	رفتن و راندن	برآراستن	مستعد شدن
انوشه	آفرین و خوش	برج بره	برج حمل
اهرمن و اهریمن	نام دیو و شیطان	برخ	بهره
ایدر	اینجا و اکنون	برز	شکوه و بلندقدی
ایدون	انیز مان و اینچنین	برزن	کوچه
بوبویک			هدهد

باب الباء

برگستوان	پوشش دلیران و براسب پوشاک	بابزن	بادزن و سیخ کباب
برنا	جوان	باختر	مشرق و مغرب
برو	مخفف ابرو	باره گی	اسب
بسد	مرجان	بسیج	کارسازی و آماده
پرند	تیغ و جوهر شمشیر	بسیچیدن	سامان کردن و آهنگ نمودن
پرنیان	دیبای چینی	بن	بنیاد و پایان و بیخ
پروردگار	و کنایه از پادشاه	بند	کر و فریب و کره
پروین	نام ستاره	بنه	اسباب و رخت
پزشک	طبیب و جراح	بور	اسب سرخ رنگ
پژوهش	جستن و سرزنش	بوس	فروتنی و تنخی و عیب

پیشگاه	مجلس پادشاه	بوم	زمین و ولایت
پیغوله	کنج و گوشه	بیجاده	کهر و نوعی از یاقوت
بیغاره	سرزنش	بیمارسان	خانه بیماران
بیور	**باب الباء الفارسی**		ده هزار
پور			پسر
پالهنگ	دوال و ریسمان	پایگه	صف نعال و مرتبه
پتیاره	آفت و زشت	پخش	پهن
پدرام	آراسته و خوش	پذیره	استقبال
تیزتک	**باب التاء**		تندرو
تاری	تاریکی	تازانه	مخفف تازیانه
تال و مال	ریزه ریزه شده و پاشیده	تبرزین	نام سلاح حرب
تبیره	دهل و کوس	ترک	کلاه آهنی
ترنگ	صدای کمان	تفت	گرم و مخفف تافت
تفو	آب دهن انداختن	تندر	رعد
توختن	فروکردن و کشیدن و ساختن	توفیدن	صدا و بر هم خوردگی و جنبش
تهم	بزرگ و دلاور بی نظیر	تهمتن	نامدار و مرد شجاع
تیر	**باب الثاء**		ستاره عطارد
ثری	بمعنی	چرخ	کمان سخت و بزرگ
ثریا	بمعنی پروین	چرنگیدن	آواز گرز و مطلق آواز
		چک	منشور و عهد نامه
باب الجیم		چنبر	حلقه و محیط دایره
جریده	دفتر	**باب الحاء**	
جلب	آواز و شور	حنظل	درخت تلخ
جم	مخفف جمشید	حصار	قلعه و محاصره
جوانه	جوان		

جوشن	زره	جهان بین	چشم
چکاو	**باب الجیم الفارسی**		اسم مرغیست
چاکچاک و چکاچاک	آواز زدن شمشیر و گرز و غیره	چخیدن	کوشش و ستیزه کردن
چربی	**باب الخاء**		چستی و نرمی
چوک			مرغ حق
خام	کمند و ناپخته	خان	خوانچه و خانه
خاور	خورشید و مشرق	خدنگ	درختی است که از و تیر و زین اسب سازند
خدیو	پادشاه خداوندگار	خرد	دانش
خرگاه	خیمه بزرگ	خروش	گریه و بانگ
خشت	نیزه کوچک	خفتان	نوعی از جامه جنگ
خلیده	فرو رفتن و زخم کردن	خنگ	آب سفید رنگ
خو	گیاه خورد و ریزه	خواستار	طلبکار
خواسته	طلبیده و زر و اسباب	خور	آفتاب
خوشی	خوشنودی و خوبی	خونابه و خوناب زرد	اشک خونین و زرد
خوی	عرق انسان	خیری	نوعی از گل
	باب الدال		
دادار	خداوند	دار و برد	نبرد و جنگ
داور	خدا و پادشاه عادل	دخمه گورستان آتش پرستان	درخش برق
درع	زره نبرد	درخشش	درخشیدن
درفش	علم مخصوص	درفشان	درخشان
درود	مدح و خوبی	دژ	قلعه
دژآگاه	سهمگین و خشم آلوده	دژخیم	بدخو و بدکنش
دژم	افسرده و رنجور	دستور وزیر و رخصت	دشنه خنجر
دمادم	دمبدم	دل آرا	پسندیده و نیکو
دمان	رفتن و رونده	دم درکشیدن	خاموش شدن

دمید	حمله آوردن	دوال	تسمه رکاب
دیده	چشم	دیده بان	کسیکه برجای بلند نشیند و خبر دهد
دیوسار	بدچهره	دهیم	یعنی تاج
دهلوی			شهریست در هندوستان

باب الراء

راد	کریم و جوانمرد	رامش	آسودگی
رامشگر	رقاص	رای	تدبیر
رایگان	بی مزد	رد	دانا
رز	انگور و باغ	رطل	پیاله شراب
رنج	زحمت	روزبان	دربان
روسپی	فاحشه و ناپخب	رهی	رونده و چاکر
ری			شهر معروف

باب الزاء

زره	جامهٔ جنگ	زریر	گیاه زرد
زفتی	سختی و درشتی	زمی	مخفف زمین
زنهار	امان و مهلت	زوپین	نیزه کوچک
زهازه	تحسین ازپی تحسین	زی	نزد و سوی

باب ژاء فارسی

ژرف	عمیق	ژوپین	حربه معروف
ژاله			قطره باران

باب السین

سپنج	کنایه از دنیا و زمان آ	سپهبد	سرلشکر
ستام	یراق و زین اسب	سطبر	کنده و فربه
سترگ	بزرگ و جنگجو	سده	جشن معروف
سرخانه چرخ	گوشهٔ کمان	سرسری	فرومایه

سرغین	دهل ترکی	سروش	نام فرشته
سعد	خوشنود و نام سالاری از سپاه توران	سفت	دوش
سگالش	فکر و کارسازی کردن	سگسار	کسیکه سرش مثل سر سگ باشد
سلیح	سلاح جنگ	سمن	نام گلی
سند	حرامزاده	سندروس	رنگی چون رنگ کهربا
سنگ	وقار و سخت	سهی	راست و درخت سرو هم باشد
شبدیز			اسم اسب

باب الشین

شاخ	پیشانی	شارستان	شهر و شهرستان
شخودن	خراشیدن و رنج دادن	شرزه	خشمگین
شکوهیدن	ترسیدن و وهم نمودن	شگرف	عجب و نادر
شنبلیه	گلیست زرد رنگ	شولک	اسب جلدرو
شید	آفتاب	شبشاب	آواز شمشیر
شنگرف			رنگ قرمزی

باب الصاد

صبوح	خمارشکن	صیاد	شکارچی
صلصل	صمصام	شمشیر	اسم مرغیست

باب الطاء

طلاطم	لرزه و حرکت زیاد	طبرخون	رنگ سرخ
طراق و طراک	آواز کوفتن چیزی بیکدیگر	طرخ	جوی و حوض

باب العین

عبیر	خوشبوی	عرعر	درخت سرو
عرین	بیشه و خانه شیر	عمود	حربه مشهور و بفارسی گرز

باب الغین

	غو	خروش و مخفف غوغا	

باب الفاء

فاخته			قمری
فراز	نزدیک و بالا	فرتوت	پرکنده
فرخنده پی	مبارک قدم	فرودین	مخفف فروردین
فرجمند	بزرگ و دانا	فرهنگ	دانش
فسوس			طعنه و سرزنش

باب القاف

قیر	جرمیست بسیار سیاه و کنایه از [illegible]

باب الکاف

کاروان	قافله شتر	کاستی	دروغ
کالا	اسباب و رخت	کبست	نام چیزیست تلخ چون حنظل
کپی	قسمی از میمون	کژی	ضد راستی
کش	کرگاه و بغل و سینه	کشن	انبوه و بسیار
کفت	شانه	کفج	آب دهان
کنارنگ	والی و بزرگ قوم	کنام	آشیانه و خانه
کنشت	کردار و کار	کو	بازک و زیرک
کوزپشت	خمیده پشت	کوس نقاره و طبل	کوه بلندی و پیش از این
کوی	راه فراخ و شاهراه	که و کهتر	کوچک
کی	پادشاه بزرگ و مخفف کیخسرو	کیش	دین و روش
کیمیا	معروف و تدبیر	کیهان	جهان و روزگار
گاه	تخت	گران سایه	کنایه از مرد عالی رتبه
گرائیدن	قصد و میل کردن	گردگرد	کنایه از آسمان
گرد	پهلوان	گرستن	مخفف گریستن
گروگان	مرهون و گرو شده	گنش	کار و کردار
گریغ	بمعنی گریز	گزافه	بیهوده
گزین گزیده گزفه	بیهوده	گواژه	طعنه و سخره و نوعی از طبل
گوانج	سپهسالار و دلیر و دلاور [illegible]	گوپال	قسمی از گرز و دوش تیز باشد

گوز	گردکان	گوز بر گنبد فشاندن	کنایه از کار بیحاصل کردن
گاودم	نوعی از طبل	گران	سنگین

باب اللام

لانه	آشیانه	لفج	لب گسنده
	لنج	لب	

باب المیم

مانا	مخفف همانا	مزیح خوش طبعی و طعنه و شوخی	مشکوی خانه و حرم سرای پادشاه
مکلل	آراسته شده	منش	خوی و طبیعت
موبد	حکیم و هوشیار	مولش	درنگ
مه و مهتر	بزرگ	مهر	آفتاب
مویه گر	نوحه گر	مستمند	افسرده و غمگین
	مهین	بزرگ	

باب النون

ناب	صاف و خالص	ناورد	جنگ
ناوک	تیر کوچک	ناهید	ستاره زهره
نبرد	جنگ	نبید	شراب
نزار	لاغر و ضعیف	نژاد	اصل و نسب
نژند	اندوهگین و فرومانده	نغز	خوب و نیک
نکوهش	سرزنش و ملامت	نوا	ساز و آواز
نوآئین	تازه	نوان	خمیده و کهنه و لاغر و ضعیف
نوز	مخفف هنوز	نوند	اسب و هر پرنده و شاطر
نهفت	خلوتخانه و کار پنهان	نهیب	ترس و صدمه
	نیاکان	اجدادا	
	نیو	پهلوان	

باب الواو

باب الواو

واژونه	برگشته و نامبارک	ویژه	خلاصه و خصوص
همال	ولیه	آواز و نعره	مثل و مانند

باب الها

هرا	آواز درشت	هرزه	بیهوده
هماره	هزمان	مخفف هرزمان	همیشه

باب الیا

یاره	دست برنجن	یافه	بیهوده
یال	گردن و بازو و موی گردن اسب	یزدان	خدا
	یقلیع	تیر و پیکان باشد	

ختم بالخیر

یا علی مدد

کتاب مستطاب افتخارنامهٔ حیدری از منظومات جناب مستطاب شریعتمدار عمدة العلما آقا میرزا مصطفی افتخار العلما سلمه الله فرزند جناب مستطاب حجة الاسلام و المسلمین عماد الملة والدین نایب الامام آقا میرزا حسن مجتهد آشتیانی مد ظله العالی

بسعی و اهتمام اینجانب اقل السادات محمد علی الموسوی کتابفروش شیرازی ولد مرحمت و غفران پناه جنت و رضوان آرامگاه آقا میرزا ابو القاسم تاجر کتابفروش شیرازی طاب ثراه
[illegible] ۱۳۰[illegible]

گفتار جناب مستطاب ناظم معظم سلمه الله تعالی در شکایات از روزگار و دلتنگی نمودن

دلا اندرین روزگار سپنج   که باشد سرانجام او در دو رنج
چنین چند از ناکسان نژند   بری دست حاجت بافسون و بند
کسی کو بگیتی ندارد نژاد   نباشد نکو اصل و نیکو نهاد
به نیکو نهادان نه نیکو بود   نژاد و که نزدش آهو بود
چه خوش گفت این نکته دانای پیش   که هم خوش گهر بود و هم پاک کیش
که سفله خداوند هستی مباد   جوانمرد را تنگدستی مباد
هنر عیب باشد بر سفله مرد   نجوید بجز زشتی و کار سرد
اگر سفله گردد به گیتی بلند   شود مهتر و فرخ و ارجمند
اگر ابر جود است و کان کرم   نبرد و ریزد بر تارکش خاک غم
سرانجام گوهر کند را آورد   همان میوهٔ تلخ بار آورد
برو ای هنرمند بیچاره مرد   بمیر و همی گرد ایشان مگرد
بر سفله چون دست سازی دراز   نگوید ترا داور کارساز
جهانی که مرگ است انجام او   مکن تو تن خویش بدنام او
بسی چون تو بودند زیبا سرشت   که یکسر کنون خاک باشند و خشت
کریمان همه زیر خاک اندرند   نهان گوهر تابناک اندرند
لئیمان همه در نهاد آمدند   همه با سری پر زباد آمدند
چو خورشید رخشنده پنهان شود   همی شب پره مرد میدان شود
مرا نیست بیمی بگیتی ز کس   امیدم بلطف خداوند و بس
بگویم هر آنچه که دانم نکو   گر آید پسند دل نیکخو
در این روز و این گردش روزگار   اگر پارسائی نیاید بکار
هر آنکس که او مرد راه حق است   گرفتار بازار بی رونق است
سخن گفتن من به [illegible] بس   نهان با دهش تر بهی قدر کس
تو رو مدحت شاه خود پیشه گیر   ره حق شناس و سر خویش گیر
چو در مدح حیدر کتاب منست   بروز محشر حساب منست
نگهدار من در جهان مهر اوست   امیدم بدان لطف آن چهر اوست
کسی کو کند شاه را بندگی   دهد در دو گیتیش پایندگی
کسی کو مرا خوار سازد همی   به زشتی و بدی یار سازد همی
سر تیغ حیدر سزایش دهد   پیمبر به محشر جزایش دهد
خدایا برون ساز از آستین   همان دست صاحب زمان شاه دین
که تا از دم تیغ آن شهریار   سزا بد سگالان دهد در کنار
شها گرچه صهبا گنهکار شد   بدین نفس سرکش گرفتار شد
بحیدر مرا بخش ای شاه دین   که دیگر ندارم امیدی جز این
مغنی کجائی بیائی بزن   بیا دلبرا جامی از می بزن
دو روزی دگر عمر من بیش نیست   غم و خرمی پیش درویش نیست
چو انجام کارم بود با کریم   بدان آن ربی غفور رحیم
گهی گویدم این دل زنده ام   که من عمر خود در جهان داده ام
برو دیگر آمادهٔ مرگ باش   دل آماده سازد و هم برگ باش
گهی گویدم باده ناب نوش   پی شادمانی بگیتی بکوش

بیا ای نشین ساقی الدار من   که بگذشت از این و آن کار من
صفا فوت این بس که در روزگار   شدی کاتب نامهٔ افتخار

ختم بالخیر و السعاده

هو الله تعالی

کتاب مستطاب افتخارنامه حیدری

که سرآمد نامه دانشوران روزگار است

باکمال دقت و اهتمام در تصحیح آن در کارخانه

آقا سید مرتضی ولد مرحوم آقا میر باقر

سمت اتمام پذیرفت

اللهم اغفر لناظمه ولمباشره ولکاتبه
ولقاریه فی شهر شعبان
۱۳۱۰